



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سوگند به آن نیمه شب

نویسنده: ستایش تیو

• ژانر: عاشقانه، تخیلی، ممنوعه

"بنظرت چی میشه اگه پادشاه دنیای حکومت
که از قضا رئیس شرکته تورو مال خودش بدونه؟
رئیس شرکت مهر... اشکان مهر
مردی مغرور و سلطه گر که تو همون نگاه اول
خون این دختر زیادی جذبش میکنه...
اون از جنس قدرته و برق عسلی چشماش تورو
وادار به اطاعت میکنه اما میتونه رام معصومیت
تو باشه ولی تورو فقط یه بچه میبینه... یه موجود
مزاحم!
خب... شایدم بتونی نیمه شب از لقب بچه خلاص
بشی و گیسوی چشم وحشیش باشی
و تو تاریکی نیمه شب...
براش برقصی...!

• مقدمه:

- در پر حرف ترین سکوت ها
- در شلوغ ترین تنهایی ها
- پیروزی من تا لبخند بی منت تو به روی من زده شود جاری است...
- گر هزاران ثانیه و هزاران دقیقه و هزاران ساعت و هزاران سال هم از تو دور باشم و شعار "فراموشت میکنم" سر دهم
- به راستی شاید همان 1 ثانیه و 1 دقیقه و 1 ساعت و 1 سال اول طاق فراموشی تو را داشته باشم ...
- اگر فصل مورد علاقه ات بهار بود
- این جمله قافیه دار میشد... دارای ردیف و ارزش معنایی و مکانی میشد...

• لاکن اشکالش چیست بگذار از دایره معنایی
بخاطرت خارج شوم بگذار یک مقدمه را برای تو
از دایره معنایی خارج کنم

• صدای موج من در شب های رقص دریا روبه
ماه میدانی...

• آخر من با تو همیشه در حال ساختن
• تازه ها هستم بگذار اصلا برای تو مثلث معنایی
را بسازم تا دایره معنایی!..

• اگر تو زمستان باشی و من پاییز باز هم برایت
شعر می نویسم...

• آخر نوشته های دفتر خاطرات من عادت دارند
با نام تو شروع شوند و بی دلیل با نام تو ختم کلام
شوند

• پاییز بدون زمستان که معنا ندارد...

• بیا و برف روی موهای من در شب پاییزی
باش!..

• تو فقط بیا تا برایت فصل جدیدی را بسازم ..

• تو فقط بیا تا این طلسم خستگی تمام نشدنی ام را
در تن پاره کنم و با انرژی و رقص و آواز به
استقبال بیایم..

• تو فقط بیا تا تمام برف ها را موقع بارش از
آسمان با دستهای سرخ شده ام بر اثر سرما
زمستان بدون دستکش برایت جمع کنم و در جعبه
ای بزرگ بریزم و موقع آمدنت در آغاز پاییز بر
روی سرمان بریزم...

میدانم وقتی ببینی برف های درون جعبه آب شده
ساعتها به من میخندی اما... شاید برف های درون
این جعبه جاودانه شدند و تا پاییز دوام آوردند...

• تو فقط بیا که فصلی را برای حل کردن تفاوت
هایمان بسازم

• تو فقط بیا تا ذکر زمزمه شده در لب های
خشکیده من موقع خواب در شب های بی ستاره
دعا دیدن تو در خواب نباشد!..

تو فقط بیا تا انتظار

زمزمه آمین های دعاها من ماندگار نباشند...

تو فقط باش اهمیتی ندارد که من
آمین دعاهاى تو نباشم...

کاش میشد هوای نیمه شب هایى که بودی را در
شیشه اى بریزم و هر وقت نبودن هایت ادامه دار
شد در شیشه را باز کنم و

هوای بودن هایت را آزاد کنم و نفس بکشم...

• تو فقط بیا که رویاهایم را در ان روز پاییزی که
قرار است برف روی سرمان بیارد زندگی کنم...

قرارمان باشد زیر درخت کاجی در حوالی
هیچکسان... من باشم و تو... تو باشی و آرزوی
بچگانه آن یک روز...

قرار من و تو بی زمان است
این قرار بی زمان است...

• تو فقط بیا تا چو گل نیلوفر تمام کابوس هایت را
برایت پاک سازم و به رویا تبدیل کنم و از
الوده گی ها خودمان را پاک کنم...

گلی که مرداب را به آبی زلال تبدیل میکند

و در آبی زلال که نیلوفر آن باشی من چیزی جز
ماهی زلال پرست آن آب نیستم....

• تو فقط بیا و به من بیاموز که چگونه این وعده
هارا در واقعیت بنا کنم!..

#پارت_اول

"بخش اول: اشکان مهر"

_سوار شو

به اسمون "نیمه شب" خیره شدم

برفایی که با شدت میباریدن و کم کم داشتن زمینو
سفید میکردن، پوستم از سرما به رنگ قرمز
کشیده شده بود

اما گرمی داخل ماشینش به بدن یخ زده منم سرایت
کرده بود

اگه الان یکی میدید نصف شب سوار ماشین لوکس
یه مرد غریبه شدم قطعاً فردا تو محله سرتیتر غیبتا
بودم

قرار نیست تا فردا منتظرت بمونم بچه!

اینکه اشکان مهر منو بچه میدید از ار دهنده بود
نه؟

شاید من تو شرکت یکم اونم فقط یکم خربکاری
کرده بودم و باعث شده بودم چندتا از پیرهنانش
زیر اتو بسوزه و چندتا قهوه ام از دستم سر خورده
بود و رو قرار داداش بریزه و نوشته های
پروژهایی که بهم داده بود تا بنویسم رو سیو نکرده
بودم و باعث شدم یه دعوای گنده تو شرکت درست
شه..خب...

اما همش یکم بود نه؟

البته اگه گریه ها و کولی بازیایی که وقتی داشت
اخراج میکردو نادیده بگیریم

اونروز برای اولین بار "بچه" خطابم کرد
اونروز ازم خواست قول بدم
قول بدم از این به بعد مثل ادم کار کنم!
نمیدونم چرا... اما قولاً برایش یه جور امانت بودن
برایش ارزش مند بودن... دلارام خانوم همیشه
میگفت اشکان مهر قولی نداده که بهش عمل نکرده
باشه

با تردید سوار ماشین شدم
بدون اینکه حرفی بزنه پاشو رو گاز گذاشتو فشرد
ماشین تو یه حرکت از جاش کنده شد
جلوی یه پارک نگه داشت
بالاخره سکوت سنگینی که داخل ماشین حاکم بود
شکست

__ داستان قبول شد
تورو انتخاب کردم...

من؟

من برای نویسنده گی انتشارت

مهر قبول شده بودم؟

اونم مسابقه ای که اشکان مهر با وسواس خاصش
ازش نویسنده انتخاب میکرد

شرطش..

شرط موندنم و اخراج نشدنم از شرکت قبولی توی
اون مسابقه بود! و حالا...

میتونست کاری کنه از شرم خلاص شه و خیلی
راحت اخراجم کنه و قبولم نکنه

اما منو انتخاب کرده بود.. انتخاب اشکان مهر من
بودم!

_ فردا ساعت 6 صبح باید بریم پیش هیئت مدیره تا
کاراتو انجام بدن برای استارت کارای مسابقه
بجز توام نمیتونم کسه دیگه ای رو

ببرم من انتخابت کردم پس از انتخابم
پشیمونم نکن پناه!

لنز تو چشمام واقعا اذیتم میکرد هر وقت این ادمو
میدیدم اینطوری میشدم مخصوصا با بوی
عطرش...

بوی عطر این مرد خاص بود
انگار خود... زمستون بود...

ایندفعه به خودم جرعت دادم
به چهره اش نگاه کردم
موهای تیره رنگ
چشمای عسلی رنگ گیرایی که توانایی اینو داشتن
که با یه چشمک صدتا دختر و تو تور بندازن
چشماش... این عسلی عادی نبود... این عسلی یه
جنگل سوخته بود

چشم‌پایین تر اومد
لباش... لبای گوشتیش
پایین تر...

بدن ورزیده و ورزشکاری خوش فرمی که
مشخص بود با چندین سال ورزش به این وضع در
اومده

یه تتو.. نوشته ریزی که به زبان ایتالیایی یا حداقل
اسپانیایی رو گردنش نوشته شده بود
این مرد سردش نمیشد؟

تنها لباس تو تنش یه پیرهن مشکی بود!
لبخندی مرموزی زدو با شنیدن صدایش نگاهمو
دزدیدم

_بازرسیت تموم نشد؟

تازه فهمیدم چقدر نگاهش کردم
نگاهش کردی؟! !

رسمایارو رو خوردی!
گوشه لبمو به دندون کشیدمو صورتمو سمت شیشه
ماشین کج کردم

یادم اومده بود که فردا ساعت هشت دانشگاه
امتحان دارم

_شیش نمیتونم ساعت دوازده میتونم

_من اسم تورو دادم پشیمونم
نکن اگه بخوای دیر کنی یا نیای اخراج میشی از
اولشم اگه انتخابت کردم بخاطر اون نوشته بی
نقص بود
مگر نه که تو که یا همیشه دیر میکنی یا خرابکاری
میکنی یا هم ابروریزی راه میندازی اگر از اینا
خارج باشه تو شرکت دم به دقیقه مشغول پیام
بازی و داری قرار میزاری
فردا به من قرارت با یکی دیگه ربطی نداره باید
تشریف تو بیاری!

با صدای پیام گوشیم و
روشن شدن صفحه چشمم به صفحه گوشیم دادم
مخاطبی که سروش ثبت شده بود

پوزخندی رو لبش نشست و صدای گیراش تو
ماشین اکو شد

_مثل اینکه زودتر باید بری پیشش!
اصلا دوست دختر وقت شناسی نیستی پناه!

با تعجب به صفحه گوشی نگاه
کردم

این چجوری پیام رو از اون دور خوندا؟!
این احمق دوباره مست کرده بود مگر نه کنار ایمان
از این غلط نمیتونست بکنه

امشب ایمان گفته بود میره پیشش...

"میای خونم یا من پیام اونجا؟"

میخواستم زنگ بزنی هرچی
از دهنم درمیاد بگم
جلو این منو ضایع کرده بود!

_ انقدر زود کارمندتونو قضاوت نکنین چون من
شبیه هزاره هایی که شبها تختتونو گرم میکنن نیستم
اقای مهر!

تو یه لحظه اون عسلی های خاص برقی زدن و
سمتم خم شد

_ حواست باشه با کی حرف میزنی کوچولو!

_ من فردا ساعت هشت دانشگاه امتحان دارم و
نمیتونم نرم میوفتم این درسو

فردا حداقل تا ساعت نه و نیم امتحانتو بده تا
دوازده وقت نداریم
جمعش کن

بعد اتمام حرفش در ماشین خود به خود باز شد
منم که قشنگ به درش تکیه داده بودم پرت شدم
پایین !

فقط چند ثانیه مونده بود تا با جدول یکی شم که از
پشت محکم کشیده شدمو بازو هاش حصار بدنم شد

با نشستن هرم نفسای گرمش رو گردنم حس کردم
روحم از تنم داره خارج میشه

آره.. اینجا برزخ بود...خب... این اولین باری بود
که انقدر یه مرد بهم نزدیک شده بود

صورتش نزدیک شد

خیلی نزدیک...

یه لحظه برای یه لحظه به لبام خیره شد اما من
باورم نمیشد به عصب های چشمیم بدو بیراه
میگفتم تا درست ببینن
اما برای اون یه لحظه ام که شده اون نگاه واقعا
روی لبای من بود
شاید اگه تو یه وضعیت دیگه بودیم..میگفتم خم
میشه سمت صورتتم و ...منو میبوسه...

اما ثانیه ای بعد راحت ازم جدا شد و با سرگرمی
به مسیر روبه روش خیره شد
با پوزخند پرننگی که رو لبش نشست لعنتی به
خودم فرستادم و سریع از ماشینش پیاده شدم

صدای رسا و مطمئنش باعث شد و ایسم

_فردا میبینمت

خواستم چیزی بگم که درو بست و دستم لای
درش موند

جیغی فرا بنفشی از درد کشیدم که سریع دروباز
کرد و نگران بهم خیره شد

خوبی؟!

با پروگی تمام نگاهش کردم
دلَم میخواست فقط بهش فحش بدم
اما کی میتونست یه کلمه جلوی این مرد حرف
بزنه

_ نه مثل اینکه نمیخوای امشب
دست از سر من برداری بچه
میخوای بیا بالا باهم باشیم امشب ،مراحمی امشب!

خجالت زده نگاهمو دزدیدم و
گوشه لبمو به دندون کشیدم و لب زدم
_: ممنون آقای مهر شبتون بخیر

درو نبست ایندفعه پوزخندی درکار نبود
ایندفعه دیگه واقعا اون تیله های عسلی رو لبایی
قفل بود که زیر دندونای من خودنمایی میکردن
_ آقای مهر؟

انگار که به خودش اوامده باشه دستشو رو فرمون
گذاشت و با صدای خشدار شده ای شب بخیری
زمزمه کردو پاشو رو گاز فشرد و از دید من دور
شد

دستامو بغل گرفتمو به برفایی که در حال باریدن
بودن خیره شدم
دستای یخ زده امو سمت صورتم اوردمو
هایی رو دستام فوت کردم تا شاید کمی گرم شه
هر نفسی که میکشیدم مثل یه بخار تو هوا شناور
بود

با صدای پیام گوشیم سریع از جیب بیرون
کشیدمش

"moragheb bash bache

Ro dastet yakh bezar"

(مراقب باش بچه..رو دستت یخ بزار)

لبخند گرمی زدم
لبخندی که سردی هوا روش تاثیری نداشت
انگشتای یخ زده امو رو صفحه کیبورد چرخوندمو

تایپ کردم
"باشه"

شاید سردی هوا رو لبخندم تاثیر نداشت اما قطعا
ساعتی که داشت ده و نیمو نشون میداد میتونست
تو یه ثانیه باعث دویدنم مثل جت تا خونه باشه !
ایندفعه قطعا مامان منو میکشت !
یه جوری تا خونه دویدم که نفهمیدم چجوری جلوی
در بودم و از سرما داشتم یخ میزدم
سریع کفشامو دراوردم و کنار جاکفشی گذاشتم
چشمم که به کفش چرمی مردونه ای که جلو در
بود افتاد
از عصبانیت سرخ شدم
این مرتیکه اینجا بود؟! !
سروش !

نمیدونم چطوری بعد از اون ماجراها بازم
میتونست جلوی مامان خاله خاله کنه
قضیه رم نمیشد که به مامان ما گفت فوری میگفت
نه دختر تو منحرفی ، اشتباه متوجه شدی ، سروش

ادم خوبیه ، حرف نزن ،
زر نزن ، بی تربیت چی میگی ، همینمون مونده به
تنها فامیل خوبمون تلنگر بزیم
بعدشم یه دور منو مورد عنایت الهی قرار میاد
مردک کثافت
فقط من و ایمان میدونستیم سروش واقعا چه
عوضیه
اگه ایمان نبود اونروز...
خواستم زنگ درو بزیم اما با دیدن در باز خونه
حس کردم از خوشحالی بال دراوردم
ایمان درو برام باز گذاشته بود !
با فکر احمقانه ای که به سرم زد بشکنی زدم و
مثل بچه گربه ها چهار دست و پا شدمو مسیر
راهرو رو طی کردم که رسیدم به سالن
چه گرم گرفته مرتیکه
با رها گل میگفت و گل میشنید
رها خواهرمه ته تغاری و دردونه این خانواده
یه خواهر دیگه هم داشتم
دریا ...

اون ازدواج کرده بود و تو سن کم از اینجا رفت
اون از هممون بزرگ تر بود
ایمانم پسر خاله ام بود البته که برادر سروش نبود
دستم تیر وحشتناکی کشید و باعث شد از حالت
چهار دست و پا خارج شم
اگه اشکان مهر یه چیزو راجب من درست میگفت
همین بچه بودم بود
تازه روش نمیشد بگه خر میگفت بچه !

دو قدم تا اتاق فاصله داشتم خداروشکر این اتاق
من همیشه بخاطر فضولیای مامان درش باز بود...

* * * * *

_زود باشین اخه با این وقت کم این چه کاری بود؟
خواستگارا تو راهن و پناه باید به خودتم بررسی

ایمان_بابا اونا از داهاتت تا اینجا 2روز میکشه
بیان
یه چی میگیا خاله !

اینا چی میگن؟!
چرا هر وقت خواستم یه خوشحالی کنم یه جنگ
اعصاب راه
مینداخت؟

تازه اونم چه خواستگاری!
از لپ لپ در میاورد این گلچیناشو!
باید بری و وضعیت مالیمون خوب نیست و
شعراى همیشگی

خواستگار؟!

_دخترم باز اعصاب منو بهم نریز برو اینجارو
تمیز کنین به خودتم یه دستی بکش بهت میگم
بخدا اینارم فراری بدی نه من نه تو پناه

این چی میگفت خواستم چیزی بگم که از اتاق
بیرون رفت خواستم سمتش برم که صدای ایمان تو
جام خشکم کرد

ولش کن خودش درست همیشه فوقش
میری به پسره دیگه
ولی اینبار دیگه جدیه پس جنگ اعصاب راه
ننداز پناه!
من گفتنیارو گفتم پناه خاله رو انقدر ناراحت نکن
برو به این پسره شرشو بکن
ول کن اخه اینجا چی داره عاشق اینجا شدی؟ مگه
وضع اینجارو نمیبینی؟

بدون توجه به من از اتاق بیرون رفت
من عاشق اینجا بودم؟!
نه من عاشق اینجا نبودم!
من به هیچی وابسته نبودم
شاید به یه شب پاییزی تو مهر ماه وابسته بودم...
یه شب پاییزی که تو شرکت مهر استخدام شدم
یه شب پاییزی که اشکان مهر منو در دسر خودش
خطاب کرد!..

"تو بوی در دسر میدی!"

حالا صدای اشکان مهر از همه صداها واضح تر
بود

ناخودآگاه پرت شدم به اون شب تو مهرماه
به اولین نیمه شبی که اون مردو دیدم
به اون نم نم بارونی که موهامو خیس میکرد
اون دیوار ای شیشه ای ...

اون مردی که سایه قامتش سرشار از قدرت بود
اون عسلیایی که تو تاریکی میدرخشید
اون اتاق شیک و تاریک
اشکان مهر ...

"با استرس رو صندلی روبه میزش نشسته بودم
اگه اینجا استخدام نمیشدم باید میرفتم تو رستوران
کار میکردم و این رویاهای به قول ایمان مسخره
رو باید با خودم تو گور میبردم
شرکت مهر تنها امیدم بود
تنها کلید موجودی که منو به دنیای ارزو هام میبرد

و حالا همون کلید تو دست این مرد به ظاهر جدی
و خشک بود

اشکان مهر... این مرد یه رویا بود این مرد از
جنس انسان نبود... از جنس من نبود... از جنس
هیچکی نبود
اون فقط میتونست یه رویایی باشه که الان جلوم
نشسته باشه و مشغول خوندن
نمونه کار ام باشه!

اوازه شهرت شرکتهای زنجیره ایش بد سرو صدا
کرده بود
همیشه از بچه های دانشگاه میشنیدم استخدام تو این
شرکت یه رویا بود یا شاید یه ارزو یا شاید یه
فرصت طلایی!
پرستیژ جذابی که داشت مطمئنم کسی قدرت خراب
کردنشو نداشت
ابروهای در همش دقت زیادی که موقع خوندن به
خرج میدادو اشکار میکرد
لبخند نامحسوسی با خوندن صفحه دوم رو لبش

نشست

خدا میدونست که چند شبانه روز مشغول نوشتن
این نمونه بودم حتی یه الف و لام هم از ایده‌ام جا
ننداخته بودم
با رسیدن به اون کلمه مکث کردو پرسید: _چرا
گل سمی؟

_چون بنظرم بهترین تشبیه و اسم برای عشق
گل سمیه
گلی که در کنار تموم زیبایی هاش زهراگینه و
اسیب میزنه
قشنگه ولی خطرناکه مثل یه پارادوکس
مثل شقایق سرخ با وجود تمام زیباییش معمولا همه
قسمتاش سمیه
البته قدرت زهرش برای هر فردی متفاوته برای
بعضیا یه مریضی ساده برای بعضیا یه مریضی
وحشتناک
و برای بعضی هم میتونه منجر به مرگ
اما گاهی اوقات اگه با سم اون گل بلایی سرت
نیاد

قدرت مند تر میشی عشق اگه نکشه قدرتمندترت
میکنه

عشق برای بعضیا قابل تحمله برای بعضیا عذاب
اور و برای بعضی کشنده

هرچی سمش کشنده تر باشه بیشتر اون عشق
رنگ واقعیت میگیره چون بنظر من عشقی که
سمی نباشه معمولا فراموش میشه و زود از یاد
میره

خاطره ای که ازش عکس و فیلمی نباشه فراموش
میشه

جنگی که ویرونی از خودش به جا نذاره فراموش
میشه

نبردی که توش زخمی نشی و زخمش جاش نمونه
فراموش میشه ...

تاریخی که نوشته نشه کسی نمیخونه و اگه خونده
نشه از یاد میره ...

عشقی هم که سخت نباشه فراموش میشه
سم اون عشق بهت یادآوری میکنه که چقدر
خواستی و درد کشیدی ... هرچی دردی که کشیدی

بیشتر باشه خاطرش تو ذهن پررنگ تر میشه

#پارت_دهم

اون اخم های پررنگی که تو صورتش بود از بین رفت حالا دیگه با حالت خاصی نگام میکرد تکیه اشو به صندلی داد و نگاه عمیقی بهم انداخت
_بد بودن؟

_برعکس از نمونه هایی که تا الان برای استخدام خونده بودم بهتر بودن

_یعنی استخدامم؟

نگاهش عمیق تر شد
_چرا باید اسخدامت کنم؟ برای چی میخوای تو شرکت مهر کار کنی؟

_چون بهش احتیاج دارم

_ آ آ آ نشد دیگه حالا که این نمونه انقدر متفاوت
بود باید هدفتم متفاوت باشه
همه به اینکار احتیاج دارن
اینو زیاد شنیدم دیگه!

_ اینجا آخرین ایستگاه رویاهای منه

_ جالب شد...

نگاه منتظرش به معنی این بود که باید ادامه میدادم

_ یعنی اینجا آخرین فرصت من برای حقیقی کردن
ارزوهامه اینجا جاییه که من میتونم ارزوهامو به
هدف تبدیل کنم

از اینکه فقط بهشون فکر کنم دست بکشم و بهشون
عمل کنم

اگه شما منو استخدام نکنین دیگه نمیتونم رویاهامو
بنویسم و ادامه بدم به جای اینکه از دستام برای

نوشتن استفاده کنم باید از شون برای بردن
سفارشای مردم به میزشون و شستن ظرف های
رستوران و طی کشیدن زمین استفاده کنم یا بهترین
حالتش صندوق دار اونجا بشم
اقای مهر من بدرتون میخورم
حتی میتونم با اطمینان بگم مسابقه جشنواره
سالانه نویسنده گی انتشارت شرکت مهر و من
برنده میشم میتونین اینو به عنوان شرط کارم در
نظر بگیرین

_هوممم.. از ادمای بی پروا خوشم میاد و این منو
برای استخدامت حریص میکنه اما...

_اما؟

خودشو جلو کشید
اون تیله های عسلی رنگ حالا تو یه سانتی من
بودن

_تو بوی دردسر میدی!

_دردسر؟!!

_یه دردسر زنده!

_چرا فکر میکنی که من براتون یه دردسرم؟

تکیه اشو به صندلیش دادو با اطمینان گفت :

_فکر نمیکنم مطمئنم!

من هیچوقت اشتباه نمیکنم

_پس نمیخوااین ریسک کنین!

_من ریسک کردنو دوست دارم

حتی از اینکه دارم فکر میکنم تو برام چجور

دردسری درست میکنی لذت میبرم

من از چالش خوشم میاد

مخصوصاً چالش‌های جدید
جسارت تو صدات داره منو به یه چالش جدید
دعوت میکنه!

پس استخدام؟!؟

شرکت مهر جای همچین ادماییه
ادمای جدید
من ایده‌های تکراری و حرفایی که قبلاً شنیده باشم
نمیخوام
من به خلاقیتای جدید احتیاج دارم
نمونه‌هات که خوب بودن
امیدوارم بتونی به شرط کاریت هم عمل کنی چون
اگه اون جشنواره رو برنده نشی اخراجت میکنم
حتی یه لحظه ام تردید نمیکنم!

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم

قول میدم

_پس درست نگهش دار

بله؟!

_قولتو..قولا مقدسن یه دروغ شیرین نیستن
خانم صداقت از قولت مواظبت کن اونا شکستنین
یه جای امن برای محافظت ازشون پیدا کن

از جاش بلند شد و هم پاش از جام بلند شدم

_زیاد دورو بر من نباش
من هیچوقت اشتباه نمیکنم
تو بد بوی در دسر میدی...تو یه آینده نزدیک!..

ایندفعه با همون جسارت احمقانه پرسیدم

اون در دسر برای شرکته یا برای شما!؟

نگاه مرموزی بهم انداخت و سکوت کرد

_پس من با منشیتون برای ساعت های
کاری هماهنگ میکنم
روزتون بخیر آقای مهر

دستم روی دستگیره فشردم
اما با صدایش پاهام از حرکت دست کشیدن

_برای من!

برای اون...!سوالی که اشکان مهر نداشت بی
جواب بمونه

سرمو سمتش برگردوندم اما اون دیگه نگاهم
نمیکرد خیره به شهر شلوغ پشت دیوار ای شیشه
ای اتاقش بود

جرعه ای از قهوش نوشید و آخرین کلمه ای که
بهم گفت مدام تو سرم اکو شد

_مراقب باش!..

کاش اونروز میفهمیدم باید این هشدارو جدی بگیرم
و من باید در برابر خودش
از خودم مراقبت میکردم....!

بخش دوم "تو بوی در دسر میدی"

#پارت_سیزدهم

"اشکان"

عمیق تر ... و عمیق تر
اروم نمیشدم
ایندفعه برای اولین بار با خوردن خون اروم
نمیشدم

اونم مستقیم از گردن
حتی رابطه هم ارومم نکرده بود
بی حوصله از گردن دختره فاصله گرفتمو با
شصتم گوشه لبمو تمیز کردم
من که میدونستم چی میخواستم
فقط داشتم خودمو به اون راه میزدم و وقتمو تلف
میکردم

من خون اون دختر و میخواستم!
دختری که وقتی میدیدیش یاد کلمه گیسو میفتادی
موهای بلند و پرکلاغی پرپشتی که از شالش
بیرون میزدن
پناه ...

بی حال و پر نیاز نگاهی بهم انداخت و بی توجه
بهش کمر بندمو بستمو از اتاق بیرون رفتم
داخل سالن شدمو رو مبل دراز کشیدم
نگاه خیره ام رو پنجره ای بود که سپیده دم و نشون
میداد

برفای ریزی که تو سپیده دم میباریدن فضا رو شبیه
به

دنیای حکومت درآورده بودن

دنیای حکومت ...
دنیای من ...
امپراطوری من ...
دنیایی که من پادشاهش بودم
دنیایی که اون دختر بچه ای که ذهنمو درگیر کرده
بود جایی توش نداشت
چرا بوی خورش مثل یه افیون شده بود؟
افیونی که باعث میشد نگاهم از روش برداشته نشه
افیونی که خوب بلد بود منو اغوا کنه
خون O..O مثبت !
خونی که برای من شیرین ترین خون بود
تازه اونم وقتی متعلق به یه دختر باکره بود ...خون
یه دختر باکره!
نمیتونستم باور کنم که فقط برای خورش ذهنمو
درگیر کرده
اون دختر یه بو خاصی میداد
اون نه بوی انسانارو میداد نه ما !
مثل ...
نه...این فکر بارها به سرم رسیده بود

اون نمیتونست دورگه باشه

اون یه ناجی نبود

قطعا نبود

اگه بود از چشماش میفهمیدم

اون دختر افکارش فرق داشت

یه جور دیگه ای به همه چی نگاه میکرد

یه جور دیگه ای مینوشت

با اینکه بهش هشدار داده بودم

که دوروبر من نباشه اما تنها کارمندی بود که

بیشتر از همه تو دید من بود

من بهش هشدار داده بودم در برابر من مراقب

خودش باشه

اگه جدی نگرفته باشه مشکل خودشه نه؟!!

روزی که مثل بچه ها گریه میکرد تا اخراجش

نکنم بزور جلوی خودمو گرفته بودم تا بلند نزنم

زیر خنده

واقعا بچه بود!

همین بچه موفق شده بود ذهنمو بهم بریزه کاری

که هیچکس تو این همه مدت موفق به انجامش
نشده بود

پناه زیادی داشت برای من خطرناک میشد
اون واقعا یه دردسر زنده بود
اون دختر قرار نبود شکار من باشه...!
قرار بود؟

هرچقدرم ایندفعه دلم میخواست باید جلوی خودمو
میگرفتم

اون نباید شکار من میشد
اون باکره بود!

دختری که بکارتش توسط من گرفته بشه...میشه
شکار من...مال من

منم از شکارم به این راحتیا نمیگذرم...!

پناه"

این هشدار نبود
ساعت مرگ بود!
ساعت مرگی که مناسب وقتی بود که شیش صبح
خوابیدی هفت و نیم بلند شی
با کرختی از جام بلند شدمو داخل
دشجویی شدم
بعد از انجام کارام از دشجویی خارج شدمو یه
پالتو مشکی بلند و یه مقنعه مشکی سر کردم و
بعد مثل همیشه لنز مزخرفمو گذاشتم
چشمام خون شده بود انقدر لنز گذاشته بودم
هیچوقت دلیل مدل چشممو نفهمیدم
هرچی بود مطمئن بودم عادی نبود
چشمایی که از همه مخفیثون کرده بودم ...
کوله امو رو دوشم انداختمو داخل اشپزخونه شدم
لقمه نون پنیری داخل کوله ام گذاشتمو و یادداشتی
رو یخچال گذاشتم
مریمم که مثل همیشه وسط حال با دهن باز خوابیده

بود انگار نه انگار دانشگاه داشت من بزور و
بدبختی دانشگاه دولتی قبول شدم تازه خانوم خرج
دانشگاه از ادشو میدادن و کلاساشم نمیرفت و تا
لنگ ظهر میخوابید
اروم درو بستمو
بوتامو پوشیدم
هنوز برف میومد
از کوله ام شال گردنمو بیرون کشیدمو دور گردنم
انداختم
با دیدن یه کادیلاک مشکی رنگ جاخوردم
خودش اومده بود دنبالم؟!
اشکان مهر دنبال من اومده بود؟!
با تردید سمت ماشین رفتم و جلوی شیشه ماشین
دست به سینه و ایسادم
شیشه رو پایین دادو با دست اشاره کرد برم
سمتش

__ باید حتما بگم سوار شو!؟

نگاه عمیقی بهش انداختم
به اون عسلیای خوشرنگ ...
کت چرمی مشکی رنگی تنش بود
عطر تلخ و زمستونیش حتی تو این فاصله هم به
بینیم میرسید
برق ساعت مارکش به چشم نشست

_اگه باز دید امروز تم تموم شد دیگه سوار شو بچه!

وای چرا من این مردو میدیدم اینجوری میکردم؟! !

_نمیخواد حالا سرخ و سفید شی

سوار شو!

گاز میدم میرما!

سریع سوار ماشینش شدم
با اون فندک شیکش سیگار مارلبرو مارکشو اتیش
زدو پک عمیقی بهش زد

پاشو رو گاز فشرد و گفت_ لوکیشنشو بفرست
برام

_شرکتو؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت_ بیه دلیل فقط بیه دلیل
بیار که چرا من باید لوکیشن شرکت خودمو بلد
نباشم و بگم بفرست برام؟!...

#پارت_پانزدهم

پس کجارو بفرستم؟!!

_دانشگاهت!

اهانی زیر لب زمزمه کردم لوکیشنو برایش
فرستادم
اهنگ بی کلام لایتی که پخش میشد سکوت سنگین

ماشینو شکسته بود
بعد از بیست دقیقه جلوی دانشگاه نگه داشت و
گفت_ منتظرم فقط زود بیا

خرابم کردی مهم نیست سفیدم خواستی بده نمره
این ترم تو گرفتم فقط حضور در جلسه اتو بزن

با تعجب نگاهش کردم و سری سوالی تکون دادم

_پناه من برای تو تا فردا وقت ندارما بهت گفته
باشم

چرا مکث میکنی برو دیگه مثل اینکه خیلی بهت
خوش گذشته هوم؟

پوفی کشیدم و سمت کلاسم حرکت کردم
وارد جلسه شدم و مراقب برگه هارو پخش کرد
استاد با صدای رسایی گفت_ :اگه سوالا براتون
واضح نیست پرسین

استاد ستم او مد و گفت_ خانم صداقت مهم نیست
چی بنویسین فقط اسمتونو بنویسین
اقای مهر شخصا باهام صحبت کردن

بدون توجه به دهن نیمه بازم با مراقب هماهنگ
کردو از کلاس خارج شد
من ریدم تو این زندگی خب مردک مهر زودتر
میگفتی دیشب تا شیش صبح نمیشستم این چرت و
پرتارو بخونم!

طبق معمول سوالها سخت بود
اما نه برای منی که تا شیش صبح خونده بودم
با حرص شروع کردم جواب دادن
مینویسم بزار معطل شه!
بعد تموم شدن برگه امو به مراقب تحویل دادمو از
کلاس خارج شدم
خواستم از دانشگاه برم بیرون اما

...لحظه ای..فقط

لحظه ای حس کردم به عقب کشیده شدم
حس کردم اسمم توسط کسی صدا زده شد
سرمو به عقب چرخوندم
اما حتی کسی تو حیاط دانشگاه پر نمیزد
دوباره و دوباره اسمم صدا زده شده بود
ناخودآگاه یه درخت بید چشمم رو گرفت
پاهام سمت اون درخت کج شد
دستم تنه سرد اون درختو لمس کرد
با لمس تنه اون درخت تصویری پشت چشمم نقش
بست که باعث شد هین بلندی بکشم
اون دو چشم ...
اون دوتا تیله سبز رنگ...
اون مرد...

مردی که مهمون خوابای حوالی 13سالگی من
بود

این نمیتونست واقعیت داشته باشه
فقط چند ثانیه اون بید به شکل بید بهاری
در اومد...همه جا سبز شد

برفا... سردی.. زمستون ..همشون از بین رفتن
شاخه های بید برای لحظه ای به رنگ چشمای
اون مرد در اومد
انگار وسط مرکزی ترین نقطه بهار وایساده بودم
حالا قامت اون مرد مشخص شده بود
سایه ی اشناش..

این مرد انگار جزوی از بهار بود
اون تپله های سبز رنگ با دیدن من درخشیدن
اما با پلک بعدی که زدم همه ای اینا محو شد
تصویر چشمای اون مرد
تصویر بهار
تصویر اون بید
اون نگاه...

مطمئننا دوباره توهم زده بودم!
حتما واسه کم خوابی دیشب بود..
توهم زده بودم نه؟!!

#پارت_شانزدهم

با بوقای پی در پی ماشینی از افکارم خارج شدمو
سریع سمت ماشین دویدم
دستم رو دستگیره ماشین نشست
اقای مهر قفلو زدو بدون اینکه حواسم به درای
ماشینی باشه که قیچی وار باز میشن تو جام
وایسادم
تو یه حرکت ناگهانی یه دفعه باز شدن
و واقعا بد خوردن تو صورتم!
نتونستم تحمل کنم و جیغ بلندی کشیدم و ایندفعه
فقط به جیغ اکتفا نکردم و مثل بچه ها زدم زیر
گریه!
اقای مهر بهت زده از ماشینش پیاد شد و ناباور
گفت

_ تو اخه چه مشکلی با ماشین من داری!؟

_ اخ!

_ چیزی نیست داره خون میاد وایسا

خب بیشعور چی میخواست بشه دیگه داشت خونم
میومد

دستش رو کمرم نشست و کمکم کرد برم داخل
ماشین

چند تا دستمال به سمتم گرفت
با عجله دستمالارو ازش گرفتمو باهاشون بینیمو
پوشوندم

انگشتاش چونه امو قاب گرفتو اروم به سمت
خودش متمایل کردن
داشت چیکار میکرد؟!!

با دستمال خون بینیمو بند آورد
اما عجیب ترین چیزی که اون روز حس کردم
نفس های کشدار و چشمای سرخش بود
انگار سعی داشت خودشو کنترل کنه
اما در مقابل چی؟!

دستشو نوازش وار کنار چشمم حرکت داد

_چرا انقدر دست و پا چلفتی گوشه چشمتو کبود
کردی
وقتی بهت میگم بچه بهت برمخوره...

دستش به تره ای از موهام که بیرون از مقنعه زده
بود دسترسی پیدا کرد
دور انگشتش پیچش داد و باهانش بازی کرد
زیر لب زمزمه کرد

_خیلی مشکین...قشنگن
تو نباید برای من قشنگ باشی گیسو!....

* * * * *

#پارت_هفدهم

_میدونی چند دقس داریم برای تو دنبال منگنه
میگردیم!؟

واقعا من چجوری تونسته بودم برگه هارو بهم

منگنه نزنم ومثل گاو سرمو بندازم پايين بيام !

_اگه درست بگي قول ميدم دست از سر اين قضيه
بردارم

شايد اگه عدد موردعلاقه امو ميگفتم شانس
مياوردم نه؟! !

_شيش دقيقه

_شيش نه دوزاده ..دوازده دقيقه داريم تو خيابون
دنبال لوازم تحرير ميگرديم

_خب اقای مهر من بهتون گفتم اينجوري بيشر
طول ميكشه بزارين بريم اونجا شايد منگنه بود!

_پناه مگه شرکته که منگنه داشته باشه
داريم ميريم يه رستوران که توش جلسه برگزار
ميشه البته که تو بازم ميتوني يه دليل احمقانه ديگه

ای بیاری و بگی میتونیم به گارسون اونجام بگیم
اقا منگنه میفروشین؟!!

_ شما اینجارو نمیشناسین الان گم میشیم ماشینم
پارک کردین اون سر دنیا!!

_ تو واقعا به چه دردی میخوری مگه اینجا درس
نمیخونی؟
مسیر دانشگاه تا شرکتم بلد نیستی!؟

_ من مسیر دانشگاه تا شرکتو بلدم از کجا باید
مسیر بعد از دانشگاهم بلد باشم!

_ یعنی زندگی تو فقط ختم میشه به شرکت
،دانشگاه،خونه درسته؟

_ درسته..

_ دختر واقعا تو ارزویی نداری!؟

نمیخواهی زندگی کنی؟
یعنی تو تا الان زندگی فقط به همین سه نقطه ختم
شده و هیچوقت سعی نکردی از زندگی استفاده
کنی؟!

_خب.. معلومه که دارم اما.. فعلا وقت دارم

_از کجا میدونی فعلا وقت داری؟

_چون هنوز بیست سالمه قرار نیست تو این سن
بمیرم که!

_هیچوقت معلوم نیست کی اخر دنیا میشه شاید
فردا اخر دنیا بود و تو هیچوقت زندگی نکردی

سکوت کردم
راست میگفت
شاید فردا اخر دنیا بود

برنامه ای برایش داری؟!

_اره خب...یه روز

یه روز؟!

_یه روز که قراره ارزو هامو زندگی کنم

_پناه یه روز وجود خارجی نداره ...یه روز
هیچوقت قرار نیست برسه ..وقتی یکی بهت میگه
یه روز...یه روز یعنی هیچوقت

_شما از کجا میدونین

_چون منم یه روزی مثل تو گفتم یه روز
اما باور کن بیشتر از خیلی
از اون موقع گذشت
اما هنوز اون یه روز نرسیده

خواستم حرفی بزنم که با دیدن همون کوچه ای که
دوبار ازش رد شده بودیم حرفمو خوردم

_پناه... ما از این کوچه رد شدیم نه؟

_دوبارم رد شدیم!
گم شدیم آقای مهر... من که گفتم نیایم
وای گم شدیم!
بخدا ایندفعه گم شدیم!

_مگه بچه ای که گم شی تو یه چیزی به اسم
موبایل داری نه؟

_نه تو ماشین شما جا گذاشتم!

با تاسف گوشیشو از جیبش بیرون کشید که چشمم
به یه لوازم تحریر خورد و با صدای بلندی جیغی
کشیدم

_اقای مهر اقای مهر اونجاست اونجاست پیدا
کردم!

_چرا جیغ میکشی!
همه مارو دارن نگاه میکنن!

#پارت_ هجدهم

تازه با دیدن مردم به خودم اومدم که چیکار کردم

_من... من میرم اینارو منگنه کنم

اشکان "

بعد از زنگ هامین عصبی به ماشین تکیه دادم
ایگیت دیگه داشت زیاده روی میکرد
البته من میدونستم پشت همه اینا کارن بود
میدونست ایگیت زود جوش میاره و نمیتونه

خودشو کنترل کنه واسه همین اولین نفری که نقطه
خوبی برای حمله به من بودو انتخاب میکرد
دنیای حکومت صدها قدرت و پادشاهی داشت
اما نقطه های اصلی این قدرتا به چهار شاخه تقسیم
میشدن

خوناشاما...گرگینه ها...الف ها ..و اون..حیات اون
خیلی وقت بود که دیگه نبود..
رهبری همه قدرت ها و حکومت ها با من بود من
اولین خوناشام دنیا بودم
رئیس خوناشاما...

قدیمی ترین پادشاه بین حکومتا
دنیای حکومت قلمرو من بود
مادر منو به عنوان پادشاه دنیای حکومت انتخاب
کرده بود

شاید از همه حکومتا قدرت مند تر بودم اما
هیچوقت نمیتونستم یکی از پادشاهارو به راحتی
حذف کنم
اونا قدرت مند بودن ..حذف کردنشون باید یه دلیل
خیلی محکمی داشت

ایگیت بازم دستور حمله به خوناشامارو داده بود
قدرت ما سرعت بود... قدرت اونا سم گازشون بود
ایگیت پادشاه گرگینه ها بود... یه آفا
آفا قدرتمندی که با وجود تمام قدرتش بلد نبود
ازش چجوری استفاده کنه... گرگینه ها زود از
کوره در میرفتن و این یه نقطه قوت برای کارن
بود

رهبان الف ها... هرچند که گرگینه ها قدرتی رو
کنترل خودشون نداشتن اما الف ها برعکس بودن
منفعت طلب ترین موجودات قلمرو من...
صلح بین حکومت ها خیلی وقت بود از بین رفته
بود

ما فقط بخاطر به وجود نیومدن یه جنگ بزرگ
همدیگرو تحمل میکردیم مگر نه هممون به
گونه ای از همدیگه متنفر بودیم
حمله ایندفعه به قدری شدید بوده که حتی هامینم
اسیب دیده بود
باید یه سر به قلمرو میزدیم

امشب وقت نمایش بود ...
باید طعم حمله ای که کرده بودو میچشید
البته ایندفعه از طرف من..
چشم دختری رو شکار کرد که با برگه های تو
دستش با عجله به سمت ماشین میومد
به ساعت نگاهی انداختم
بالاخره موفق شده بود یه کاری رو سر وقت انجام
بده
این دختر بیشتر از این نباید اطراف من میپلکد
هرچقدر بیشتر بهم نزدیک میشد بی قرار تر
میشدم
خون این بچه عادی نبود
دیگه مطمئن بودم
پناه زیادی معصوم بود
چهره معصوم و دلنشینی داشت
چشمش... قسمتی بود که کلمه معصومیتو داخلش
زندونی کرده بود
این دختر زیادی شبیه یه ناجی بود
اگه یه ناجی بود... قطعاً یه ناجی معمولی نبود

چون من بوی خوشو حس کرده بودم
بوی خون پناه اصلا مثل خون ناجی های معمولی
نبود

خون این دختر شبیه به ویکتوریا بود ...!

چطور تونسته بودم فراموش کنم!؟

بوی خون ویکتوریا!

خونی که حتی بوش مستت میکرد

حالا متعلق به این بچه بود!

باورم نمیشد این دختر نمیتونست جا نشین

ویکتوریا باشه!

حتی عطر خوش از ویکتوریا شدید تر بود

اگه خوش بوی ویکتوریا رو میداد ...

اگه یه ناجی بود ...

پس یعنی آخرین ناجی بود! ...

دختری که قرار بود صلحو بین قلمروها جاری کنه

و برگردونه

نه ...

نه ...

پناه نباید قسم و یکتوریا میبود
این گیسو نباید قول من به و یکتوریا میبود...!

#پارت_نوزدهم

پناه "

خواستم سوار ماشین بشم که سریع گفت

_تو وایسا!

_چرا؟

_بزار من درو باز میکنم برات
تو یه چند متری از اینجا فاصله بگیری کافیه الان
باز میزنی خودتو ناقص میکنی ایندفعه راهی

بیمارستان میشیم یخم دیگه نداریم بزاری رو
خودت!

با خنده از در فاصله گرفتم
درو برام باز کرد و سوار شدم

_رسماراننده یه بچه شدم!

_خودتون اومدین دنبالم!

نگاه عمیقی بهم انداخت
ایندفعه نگاهش روی چشمام بود
جوری عمیق به چشمام خیره بود که حس میکردم
داره ذهنمو میخونه
اخمی کردو دستاش دور فرمونو احاطه کردو
چیزی زیرلب زمزمه کرد
سمت رستورانی که جلسه توش جلسه برگزار
میشد گاز داد

_اونجا هرچی گفتن جوابی نمیدی فقط تایید میکنی
هرجا لازم بود من حرف میزنم

باهم دیگه وارد سالن شدیم که چشمم به دوتا درو
داف خورد که لباسون چه عرض کنم و موهاشونم
سفید کرده بودنو چشماشونم تا هوا کشیده بودن
جوری دراز بودن که حس میکردم من از داستان
هفت کوتوله سفید برفی اومدم!
یه خانم دیگه ام بود که مدیر عامل شرکتمون بود
،دلارا خانوم ..

دوتا مرد هم بودن
یکیشون خیلی آشنا بود چندبار شرکت اومده بود و
با اشکان دوست بود و معمولاً همیشه سرخوش
بود

اونیکی رو نمیشناختم..اما صورت جدی و خشکش
اولین چیزی بود که به چشم میخورد
دلارا خانوم با اشکان احوال پرسى کردو در کمال
تعجب دستی با من داد و گفت
چه خبر پنا جان خوبی؟!

این تو شرکت به من محل سگ نمیداد
الان خوش رفتار و مهربون شده بود!

_ممنون دلارا خانم میگذره

اون دوتا دختره اومدن جلو اولی بهش سلامی داد
و عقب ایستاد
نگاهش قفل اون مرد خشک بود
یا روش کراش زده بود یا دوست دخترش بود
از این دو خارج نبود!
اما اونیکی گونه اشکانو بوسید و جای رزش رو
گونه اش موند!

_خبری ازت نیست آقای مهر!

جوری داشت پا میداد که خود پاهاش داشتن کم
میاوردن...
اشکان چیزی کنار گوشش زمزمه کرد که دختره

نیشش باز تر از قبل شد
لعنتی!

اون مرد آشنا سمتم اومد و دستی باهام

داد وگفت_ سلام من پیمانم

_سلام از اشناییتون خوشبختم منم پناهم

_پس تو نویسنده اون نوشته هایی که اشکان
نمیزاره کسی از
صد متریشون رد شه!

نگاه گنگی به اشکان انداختم
منظورش چی بود
اشکان با تحکم اسم پیمانو صدا زد که دستاشو به
نشونه تسلیم بالا آورد و
اشاره ای به دختری که کنار اشکان بود و هنوز

جای رژ لب سرخش روی صورتش خودنمایی
میکرد زدو گفت:

_یکم رو اعصابت کار کن اشکان جلوی این دافیه
زشته دیگه لاقل تا شب مدارا کن برسین خونه
بعدش میتونی اخلاق نیکوتو مورد عنایتش قرار
بدی!

اشکان بطری ابی سمتش پرت کرد که سریع
جاخالی داد
پیمان خنده ای کردو گفت: _قبلا سلیقت بهتر بودا

_سلیقه تو واسه هفت پشتم بس بود

_نازی رو میگی!؟

_خود مردم ازارشو میگم

_بابا آن بلاکش کن دیگه هزار بار به من پی ام

داده کال میگیره گریه میکنه لایو میگیره میگه دنیا
به گوشش برسونین برگرده!
میره اینیستا فاز فیلم هندیارو برداشته
بهش بگم کجایی عزیزم!؟

__پیمان میزنم تا

__لاقل سلیقه های من پایبندن

__حیف که اینجا نمیتونم اون پایبندیتو...

اون مرد جدی سمتم اومد و صفحه لپ تابو سمت
خودش برگردوند و فایلی باز کردو گفت: من
جاویدم مدیر اجرایی این نشر

دلارا خانوم سمتم اومد و گفت

__پناه اول از همه این نوشته نمونه اولیس باید
خلاصه بشه

ته تهش ده خط باید بشه

جاوید_:خط به خطشو حفظ میکنی
طبق نوشته ای که توی این فایل قسمت هایی که
مشخص کردم ویرایش میکنی

پیمان_:این قسم تالار طراحی
مسابقه اس
طرح نوشته و جلدی که تو سایت شرکت اپلود
میشه رو انتخاب میکنی

جاوید_:این برگه که جلوت گذاشتمو امضا میزنی
نشون میده این اثر تو شرکت مهر آماده شده

دلارا_:تو بخش اخر ده خط نوشته ای که آماده
میشه رو تو این برگه با خط مینویسی و مهر
شرکتو پاش میزنی
بعد میره برای رای گیری تو مسابقه بین دو اثر
دیگه ای که انتخاب شدن

اشکان اشاره ای به برگه ها زدو گفت_ شروع
کن

بعد از حدود دو ساعت همه کارایی که گفتنو کردم
و برگه هارو مرتب کردم
تو طول تمام این دو ساعت پیمان فقط دم گوش
اشکان حرف زده بود و اونم فقط خندیده بوده
انگار دوستای صمیمی بودن

فایلو رمز بندی کردم و بستم

جاوید_ از همه این برگه ها دونه ای سه تا کپی
میگیری

_چشم

دلارا خانوم شالشو مرتب کردو پشت چشمی نازک
کردو گفت_ فقط مثل اون دفعه قهوه نریزی روش

که ایندفعه ازت قهوه میسازم پناه!

اشکان با حرف دلارا خانوم ریز خندید و دستشو
رو صورتش گذاشت تا
مانع خنده اش بشه
حس کردم سرخ شدم
دوباره حتما باید اون روزو یادم مینداخت! !

پیمان_ :جریان قهوه چیه؟

دلارا خانوم خنده ای کردو گفت_ :یه بار منشی
اشکان مریض شده بود نبود اشکانم قهوه خواسته
بود پناهم داشت میرفت پیشش گفتم اون بیره
با کپی هایی که تو دستش بود رفت پیش اشکان
قهوه هم دستش بود رفت بده بهش که یه زره قهوه
ریخت رو دست پناه جیغ بنفشش شرکتو پر کرد و
کل قهوه و کپی ها و زیر استکانی و استکان و
همه چیو تو هوا
پرت کرد قهوه نه تنها ریخت رو اشکان و

سوزندش و نه تنها لپ تاب رو هم سوزند بلکه
تاریخچه یه ماه شرکت با کپی های پناه رو هم
خیس کردو غیر قابل استفاده شد!
تازه اشکان داده میسوزه جای اینکه یه کاری بکنه
یه حالی بپرسه خودشم زده زیر گریه و میگفت
تور و قران اخراج نکنین آقای مهر
لپ تاب و فوت میکرد تا نسوزه!
فوت!!

اون داره میسوزه یکی از برگه هارو برداشته
باهاش اشکانو باد میزنه انگار کباب رو منقله!
بهش گفتم اب بیاره خواستم بدم اشکان بخوره که
ابو ریخت رو اشکان انگار که میخواست آتیشو
خاموش کنه!
خلاصه که پناه اونروز یه اتش نشان حرفه ای شده
بود

اشکان با خنده ادامه داد

__منم یه اشکان سوخته.. البته خیس!

دلارا خانوم_: از اون روز دیگه از ترس خودم
قهوه میبردم!

اشکان_: من فقط وظیفم شده بود پناهو از دلارا
دور کنم
تا جدا یه بلایی سرش نیاره هر وقت میدیدش از
دلارا به قاتل بروسلی ارتقا پیدا میکرد!

حتی جاویدی که مثل سنگ اینجا خشک و ایساده
بود حالا با صدای بلندی میخندید
واقعا وقتی به اینکه داشتم تند تند لب تابی که ازش
دود بلند میشدو فوت میکردم خنده ام میگرفت!

اشکان از جاش بلند شد و روبه من گفت_: بریم

پیمان با تعجب پرسید_: باهم میرین؟!

اشکان سری تکون داد و گفت_: ااره!

بی توجه به صورتای متعجب بقیه اشاره ای زد تا
راه بیفتم

_ چرا باهم میریم!؟

_ خودم اوردمت خودمم میبرمت بچه!

#پارت_بیست_و_یک

* * * * *

_ بیا دقیق ساعت 12

ممنونی گفتم و خواست گاز بده بره که
گفتم: راجب اون مهمونی که گفتین

چشماش رنگ هیجان عجیبی گرفت

_خب؟

_گفتم تا شما اینجا بین از تون بپرسم ساعت چند برگزار میشه؟

_ساعت هفت تا یازده

_ممنون

_ساعت چند میای؟

لبخندی ناخودآگاه رو لبم نشست

_همون هفت اینا

_میبینمت پناه...

* * * * *

با شنیدن زنگ ایفون دست از خرد کردن
خیارشورا برداشتمو ساندویچو رو میز گذاشتم
_ تو این خونه کسی نیست درو باز کنه!؟
بدون اینکه بیرسم کیه درو زدم
نرسیده به اشپزخونه دوباره صدای زنگ بلند شد
خدا لعنتت نکنه

ایفونو برداشتم لب زدم_ بله!؟
کسی جواب نمیداد
فقط صدای نفس کشیدن تو گوشم اکو میشد

_ هزار دفعه گفتم بیاین پولاتونو بزارین رو هم این
ایفونو تصویری کنین ولی تو این خونه من نقش
بزو واستون بازی میکنم
کی حرف یه بزو گوش کنه!؟ !

ایفونو گذاشتم سر جاش که دوباره
زنگ زد!

_بله بله؟!!

دوباره صدایی شنیده نشد
ایفونو محکم تو جاش گذاشتم
این دفعه زنگ بزنه محل نمیدم رفتم سمت ساندویچ
دوباره زنگ خورد
ممکن بود سروش باشه یا مامان
شاید ایفون خراب بود
محل ندادم سه بار دیگه زنگ خورد ..چهار بار
دیگه! اینجوری نمیشد باید به ایمان میگفتم
نبود کفشاشو کاپشنش نشون از نبودش بود
نکنه دوباره جیم زده شیراز پیش ثریا؟

_خدایا گرفتار شدما

رها ..رها؟!!

در اتاق رها و باز کردم که با رهایی که تو یه
دنیای
دیگه ای بود مواجه شدم
یکی ببینه فکر میکنه جدا یه چیزش شده
خوبه دو ساعته از خواب بلند شده بود اما باز
خواب بود

صدای ایفون دیگه داشت واقعا عصبیم میکرد
_مریم!

_چته!؟

مریم همیشگی
عن اخلاق!
باز خوبه لاقل تنها موجود دردسترس این خونه
بود!

_یه دقه میای؟

_نه باز چه نقشه ای داری!؟

_مگه تاحالا به قتل رسوندمت یا دزدیدمت که
اینجوری میکنی

_من خر نمیشم تو دوباره یه گندی زدی

_مریم مامان رفته بازار ایمانم خونه نیست رهام
داره هفت پادشاهو خواب میبینه
یه مزاحمه 10دقس داره هی زنگ میزنه بخدا
راست میگم گوش کن
هی میگم کیه چیزی نمیگه

مریم_:ایمان داره زنگ میزنه نه؟
باز میخواین با ایمان خرم کنین!

اخم غلیظی کردم و غریدم_ :مریم قیافه من الان
شبيه كسيه كه بخواد خرت كنه؟!

با صدای زنگ بعدی مریم کلافه ایفونو برداشت با
صدای بلندی داد زد_ :مثل ادم بگو کی یا گمشو
كثافت مزاحم
یه بار دیگه زنگ بزنی
زنگ میزنم 110 بیاد جمعت كنه

با صدای بدی ایفونو کوبید که شونه هام بالا پریدن
خوبه باز تو این خونه واسه این مواقع یه سلیطه
داشتیم!

دوباره زنگ در به صدا دراومد
پوف کلافه ای کشید و گفت_ :بیا برو پایین ببین
کیه خب

_ میای باهام؟

_اره میام زودباش بریم این احمق دیگه شور شو
در آورده

لبخندی رو لبم نشست
برای اولین بار مریم تو زندگیش برای من یه کار
مفید کرده بود مریم خواهر ایمان بود... اما نمیدونم
چرا این دوتا یه صدم شبیه هم نبودن!
اون از ایمان... اینم از...
پالتومو تنم کردم و درو باز کردم و باهام از پله ها
پایین رفتیم
فقط چندتا پله مونده بود به در که برقا قطع شدو
در واحد مارم مریم بست!

دیگه میخواستم خودمو خیس کنم
چرا اینجا فیلم ترسناک شده بود
خدایا من نمیخوام نقش اول فیلم باشم

_پناه الان فهمیدم همه این کاراتون یه شوخی بی

مزه اس من خرم تورو ادم حساب کردم باهات
اومدم پایین باشه تمومش کن خندیدیم ،باحال بود!

_مریم خفه شو واقعا خفه شو اصلا حتما کار تو و
رهاست اصلا من چرا به شما شک نکردم مگر نه
دزدی یا خلافکار پولدارو جذابیم نیست که بخواد
منو بدزده و 365 روز بهم وقت بده تا عاشقش شم
و بهم بگه

گم شدی بیبی گرل؟!!

چون من اگه از این شانسا داشتم الان اینجا نبودم
پیش همون گم شدی بیبی گرلم میموندم!

با این حرفم خودمم ترسیدم نکنه دزد بود
چی میگم چرا دارم فیلم اکشن درست میکنم !

_واقعا راست میگی کار تو نیست؟

_بخدا دروغ نمیگم ..

ادامه حرفم با شکسته شدن شیشه ساختمونو ریختن
شیشه ها رو سرو صورتم قطع شد

#پارت_بیست_و_دو

جیغ بلندی کشیدمو
دستامو قاب صورتم کردم
مریم با صدای بلندی اسممو صدا زدو منو کشید
سمت خودش

_پاشو ..پاشو پناه..خوبی!؟!

صدای ناله های پر از دردم با صدای قدمایی که
متعلق به اون مزاحم عوضی بود خشک شدن
سریع پاشدمو پالتومو تکوندم
بی توجه به دست بریدم لب زدم_فقط بدو

با دو سمت بالا رفتیم

جلوی در بالا پشت بوم نشستیم که مریم نگران
پرسید

خوبی؟!

_سرم داغون شد
زنگ بزن ایمان

گوشی رو برداشت و شماره ایمان گرفت
_در دسترس نیست

این جدی جدی رفته شیراز!!

پناه چه گوهی بخوریم الان؟

با شکسته شدن شیشه های بالاپشت بوم جیغ بلند
جفتمون بلند شد

_در قفل شده پناه خونه نمیتونیم بریم چیکار کنیم!

صدای قدمای اون مزاحم دوباره تو سرم اگو شد!

_بریم خونه ارزو خانوم یه پله پایین تره

کلی شیشه تو تنم رفته بود

نمیتونستم دیگه راه برم

به اجبار از جام بلند شدمو

تقه ای به در خونه ارزو خانم زدیم

صدای قدما هر لحظه نزدیک تر میشد

با باز شدن در نفس راحتی کشیدم

_بسم الله شما چرا رنگتون مثل گچ دیوار شده

دخترم تو چرا دست خونیه؟!!

مریم بدون حرفی سریع رفت داخل خونه

نفهمیدم چجوری از پشت کشیده شدم پایینو فکم با
پله ها برخورد وحشتناکی کرد و حس کردم خورد
شد

سرمو برگردوندم یه مرد..

از همه عجیب تر!

دندون های نیش بیرون زده

پوست رنگ پریده..! خاکستری! ااره رنگ این

پوست خاکستری بود! ...

پام محکم تر کشیده شد که با آخرین توام

دستمو به گلدون یکی از طبقات گرفتمو محکم

نگهش داشتم با قدرت به عقب کشیده شدم که لحظه

آخر دستم

با برگ اون گل برخورد کرد تو یه لحظه

فقط یه لحظه پام از حصار اون مرد در اومد

تصویر اون بید ...

اون چشمای سبز رنگ ..اون مرد نقاب دار اون

ارامش عجیب...اون بهار غیر عادی...

دوباره پشت چشمام نقش بست...دوباره اون

جنگل ...

دوباره خوابای 13 سالگی ...

حس کردم.. ایندفعه فقط حس نکردم... ایندفعه فقط یه

خواب قدیمی نبود ایندفعه شنیدم

ایندفعه دیدم

صدای اون مرد کنار گوشم اکو شده بود

پناه...

و این صدا زیادی واقعی و رسا بود...

این صدا وحشتناک آشنا بود

آره من صدای این مردو بارها و بارها موقع

خواب کنار گوشم شنیده بودم

یه غریبه آشنا...

بهت زده به عقب برگشتم

اما من خونه ارزو خانم بودم

من دیگه اونجا نبودم

با زمزمه مردونه ای که

بی جواب مونده بود
زمزمه ای که اسم من ازش نجوا شده بود

برق ساختمون وصل شده بود
بوی جنگل زیر بینیم پیچیده بود اما هیچکس اینجا
نبود

انگار با لمس اون گل زمان به عقب برگشته بود
ناخودآگاه برگ اون گلو دوباره لمس کردم
دوباره و دوباره... اما دیگه اتفاقی نیوفتاد

انگار هر وقت اتفاقی برام میفتاد تصویر اون چشما
نقش میبستن و ازم محافظت میکردن
با صدای داد سروش از افکارم خارج شدم

_کسی خونه نیست!؟

سریع همپا مریم ازپله ها پایین رفتم
مریم سریع خودشو تو بغل سروش انداخت و بلند
زد زیر گریه

برای اولین بار بود ترس مریمو میدیدم
اما برعکس اون انگار با لمس اون گل ... به من
ارام بخش تزریق شده بود.. یه آرامش عجیب.. مثل
اون خواب... اون خواب 13 سالگی درونم شکل
گرفته بود...

اون چشمای سبز رنگ حتی لحظه ای از جلوی
چشمام کنار نمیرفتن
من دیونه شده بودم؟!
لعنتی!

_خوبین!؟

هیچوقت فکر نمی‌کردم با شنیدن صدای سروش یه
روز انقدر خوشحال شم!

_چیشده این شیشه ها چیه شکسته؟!
پناه تو چرا دستت خونیه این چه سرو وضعیه!؟

صدای جفتمون در نمیومد
نه من میتونستم چیزی که دیده بودمو بگم
نه مریم میتونست چیزی که حس کرده بودو
توصیف کنه
چیزی که من دیده بود ...داخل این دنیا جایی
نداشت ...!

اون مرد...مزاحم نبود!
اون قدرت داشت
قدرتی که فقط یه بار حس کرده بودم...
اون قدرت...فقط کنار آقای مهر تو یه
نیمه شبی که اضافه کاری مونده بودم حس شده
بود!

اما نه اندازه این مرد...قدرتی که کنار آقای مهر
حس کرده بودم وحشتناک بود...
انگار تورو وادار میکرد نگاهتو بدزدی و فقط
اطاعت کنی...
وادارت میکرد به زانو بیفتی
یه قدرت عجیب ...

چی میگفتم؟

میگفتم حس میکنم یه گل منو نجات داده؟
یا یه مردی که مهمون یکی از پررنگ ترین
خوابام بوده؟

میگفتم حس میکنم رئیس شرکتم فقط یه مرد پولدار
جذاب پرنفوذ نیست این نفوذ از یه جای دیگه ای
سرچشمه میگیره!؟

یا اون مرد مزاحم یه انسان نبود!؟

باید تو اسرع وقت پیش یه روانشناس میرفتم!

_بریم بیمارستان زود باش
دستت داغون شده

_نه نه چیزیم نیست

مریم_: چیزیت نیست؟

یه پنجره رو سرت خورد شد دهنت تو راه پله

خورد شد یعنی چی چیزیم نیست !

با صدای نعره بلند ایمان مریم بسم اللهی زیر لب
زمزمه کردو سریع داخل خونه دویدیم
این مگه شیراز نبود؟!

سروش سریع جواب داد
_میخواست بره یه چیزی خونه جا گذاشته بود باهم
برگشتیم

صدا از اتاق رها میومد
زودتر از همه وارد اتاق شدم اما با دیدن صحنه
روبه رو خشکم زد
خدای من رها خواب نبود
خودکشی کرده بود !

کنار تخت دوتا بسته قرص بود
هر دو بسته خالی خالی بود

چشمم به موادای روی زمین که رسید هینی کشیدم
و دستمو رو دهنم گذاشتم
اینا تو خونه چیکار میکردن!؟

سروش از شوک دراومدو سریع سمت مواد نیم
خیز شدو برشون داشت

سمت دسشویی رفت و همرو داخل چاه انداخت
ناباور به جسم بی جون رها تو دستای ایمان خیره
شده بودم

سروش هنوز مشغول از بین بردن مواد بودو
مریمم با صدای بلندی زد زیر گریه

پناه زود برو ماشین منو روشن کن میریم
بیمارستان
زودباش دختر!

سویچو برداشتمو سریع از خونه بیرون رفتم
قفلو زدمو پشت فرمون نشستمو ماشینو روشن
کردم

ایمان همونجور که رها تو بغلش بود از خونه
بیرون اومد

سریع از ماشین پیاده شدمو کمک کردم رهارو
صندلی عقب بذاره
سر رهارو رو پاهام گذاشتم
پیشونیشو بوسیدمو لب زد

زنده بمون رها...

چهار ساعت
دقیقا چهار ساعت بود که بیمارستان بودیم و رها
از بخش مراقب های ویژه رفته بود بخش ...

#پارت_بیست_و_چهار

اشکان "

چشم تو جمع میچرخید
انگار همشون اضافی بودن
چشم من دنبال اون گیسو میگشت
اون قول داده بود
من به اون یاد داده بودم ..یاد داده بودم قولاشو نگه
داره
بهش گفته بودم قولا ارزش مندن
باید ازشون محافظت بکنه
باید نگهشون داره
پادشاه قول ها شخصا به اون دختر یاد داده بود
قولاشو نگه داره
شصتمو رو صفحه ساعت کشیدم
"17:10"

نفس کلافه ای کشیدمو به صدلیم تکیه دادم

چرا نمیای بچه؟!
هیچکدوم از رفتارای چند وقتمو درک نمیکردم
این دختر خوب بلد بود ذهن منو درگیر کنه
فهمیده بودم اون گیسو بلد بود منو اغوا کنه!...

"کارن"

_چی باعث شد که نتونی شریه دختر بچه رو کم
کنی!؟

چجوری میگفتم که کی از اون دختر بچه محافظت
کرده؟

_من که نرفتم اونجا..یکی از خوناشامای خارج
فرقه ایو فرستادم ولی...

_تو...پادشاه الف ها..قدرتمندترین الف رو
زمینی...چجوری نتونستی یه ادم معمولی رو
بکشی!؟

_اون یه ادم معمولی نیست!

_اون فقط یه ناجی دیگه اس... تازه ناجی که حتی
نمیدونه که ناجیه!
حتی بلد نیست راه بره!

_گرین ازش محافظت میکنه!

گوشاش به حرفی که شنیدن باور نداشتن
حق داشت

حتی منم به حرفی که زده بودم باور نداشتم
سکوت کرد... به نقطه نامعلومی خیره شد
به ثانیه نکشید که با صدای بلندی شروع به خندیدن
کرد

اره واقعا خنده دار بود... یکی از قدرتمند ترین
چهار پادشاه که از دنیای حکومت توسط مادر
"طرد شده" بود داشت از یه ادم محافظت میکرد!
گرین.. پادشاه دنیای حیات... "مردی که چندین

قرن میشد که کسی ندیده بودش تبدیل به یه داستان
شده بود

یه افسانه قدرتمند ...

افسانه ای که تنها راه ارتباطش با دنیای آدما حیات
بود ..

درختا... گیاهها... حتی کوچک ترین نشونه از یه
ریشه کوچک ...

چرا داشت از اون دختر محافظت میکرد؟

چرا خودشو به اون دختر نشون میداد؟!

و مهم تر از همه چرا اشکانم بهش اهمیت میداد؟
مگه اون دختر کی بود؟

خودت میفهمی داری چی میگی کارن!؟

_منم اولش باورم نمیشد

_منو عصبانی نکن...اون مردک کوچیک ترین

علائمی از احساس تو وجودش پیدا نمیشه چه

برسه بخواد به یکی اهمیت بده!

گرین سالهاست که نیست اونوقت داره از یه
دختر بچه محافظت میکنه!؟

_مشخص نیست بهش اهمیت میده یا نه ولی به یه
دلایلی داره که ارزش محافظت میکنه

_خودشو بهت نشون داد؟

_نه... اما به اون دختر نشون میده

_پادشاه دنیای حکومت بهش اهمیت میده
پادشاه حیات ارزش محافظت میکنه...
این دختر کیه کارن؟

_یه دختر معمولیه دیگه

_نه.. این دختر معمولی نیست.. این یکی معمولی
نیست

این یکی با بقیه فرق میکنه...

این "فرق خطرناکه" کارن..!

#پارت_بیست_و_پنج

پناه "

_به من دست نزنین

_نشد دیگه انقدر تلخی نکن

دست یکیشون رو شالم نشست و از سرم پایین
انداختش

جیغ بلندی کشیدمو دست یکیشون رو دهنم قرار
گرفت

دست اون مردو گازی گرفتم که لحظه ای دستش
شل شد

قهقه دست جمعیشون گوشامو پر کرد

سه تا مرد..بین سه تا مرد مست داشتم
دست و پا میزدم
کمک میخواستم اما تو این کوچه خلوت هیچکی
نیود
مانتوم توسط یکیشون پاره شد
نفسم دیگه بالا نمیومد
هوا به ریه هام نمیرسید
اگه الان از اون اسپری نفس نمیکشیدم قطعاً
همینجا میمردم
دیگه حواسم از اون لمس های چندش اور پرت شد
بود
دیگه حواسم رو مرگ متمرکز شده بود
_احمد نمیتونه نفس بکشه!

_چی میگی احمق

سرفه های پی در پی بلندم سکوت فضا رو شکسته
بود
مرد سیله محکمی به گوشم زدم

_منو ببین ..تو مریضی!؟

سرفه هام لحظه ای قطع نمیشد
دیگه مستی از سرشون پریده بود
یکیشون ترسیده فرار کرد
سیله دوم که خواست رو صورتم بشینه تو هوا
خشک شد
تو دید تارم فقط یه نفر قرار گرفته بود
این نمیتونست واقعی باشه
دست اون مرد که سمت صورتم دراز شده بودو به
معنای واقعی کلمه خورد کرد
دست اون مردو شکست اونم فقط با
یه حرکت!
عربده پر از درد اون مرد تو گوشم اگو شد
اونیکی سمتش حمله ور شد که با سرعت غیرقابل
باوری مشت محکمی به صورت اون مرد زد و با
شدت به دیوار خورد
اینا توهم بودن نه؟
این سرعت..این قدرت..برای یه ادم عادی نبود!

دیگه حتی نای سرفه کردن نداشتم دیگه فقط مثل یه
جنازه بی حرکت یه گوشه افتاده بودم
اون ادما ترسیده فرار کرده بودن
اما یکیشون بیهوش رو زمین افتاده بود
سریع سمت نیم خیز شد
حرف میزد..لباش بازوبسته میشدن
اما صداش...صداش شنیده نمیشد
با دادی که زد بالاخره عصب هام به مغزم پیغام
رسوندن

_اسپریت کجاست!؟

از کجا میدونست آسم دارم؟
منکه هیچوقت بهش نگفته بودم!
دستم..پاهام..قادر به حرکت نبودن
سرفه دیگه ای کردم که کیفمو برداشتو محتوا
درونشو خالی کرد
بین وسایلی داخل کیف چشمش به یه اسپری
خورد

سریع برداشتش
بدن بی جونمو سمت خودش کشیدو سرمو رو
پاهش گذاشت
اسپری بین لبام قرار داد
هوا...انگار هوا دوباره به زمین برگشته بود
یه مرده که تازه روحش به بدنش برگشته

_نفس بکش پناه!

به خودم اومد که از اون ماده نفس کشیدم
با صدای بلندی نفس کشیدم
دستاشو چنگ زدمو نفس دیگه ای کشیدم
اسپریو روی زمین انداخت
همونجوری که نفس نفس میزدم دستاشو قاب
صورتم کرد
با صدای بدی زدم زیر گریه ...ممکن بود
بمیرم...شال روی زمین...مانتو پاره شده
دستشو نوازش وار رو موهام حرکت داد و اشک
گوشه چشممو با شصتتش پاک کرد

_هیششش... بسه بچه... من اینجام..
اینجام پناه... منم...!

#پارت_بیست_و_شیش

"بخش سوم: تمایز خطرناک"

"اشکان"

دستاشو دورم محکم حلقه کرد
سعی داشت خودشو داخل بغلم قایم کنه
تمام حرکاتش غیر عادی بود
ترسیده بود
من بوی ترسو خیلی راحت تشخیص میدادم
این دختر خیلی ترسیده بود
دستمو روی اون ابشار پرکلاغی حرکت دادم
دستم که پایین تر رفت روی دستش نشست
که صدای اخ پر دردش بلند شد

گره بین ابرو هام تنگ تر شد
دستشو اروم به سمت خودم کشیدمو نگاهش کردم
یه خراش عمیق... توسط چاقو یا شیشه
بیشتر که روی صورتش دقت کردم خون خشک
شده ای که اثر زخم پیشونیش بودو شکار کرد
لعنت بهت ..!

این خون زیادی منو به چالش میکشید
زیادی باعث میشد جذبش بشم
پایین تر ...

لباش... گوشه لباس یه زخم که به کبودی میزد
این بچه تو این چند ساعت چش شده بود؟!
انگار تازه از شوک بیرون اومده باشه اروم ازم
جدا شد

جدا نشو بچه.. جدا نشو لعنتی... دور نشو!

اون گیسوها از زیر تسلط دستام خارج شدن
اون عطر... دیگه نمیشد ازش نفس کشید
بوی خورش... حتی تشنگی برای خورش برام لذت

بخش بود
اون تشنگی سیرم میکرد!

بینیشو بالا کشید و لب زد

_معذرت میخوام آقای مهر

برای چی معذرت میخواست؟! !
از جام بلند شدمو کمکش کردم بلند شه
با دستاش دو لبه پاره شده مانتوشو بهم نزدیک
میکرد

بی شرفا ...

کلافه کتمو از تنم دراوردمو رو شونه هاش
گذاشتم...

#پارت_بیست_و_هفت

پناه "

وقتی بیمارستان شناسنامه رها رو خواست من
رفتم بیارم اما هوا تاریک شده بود
فقط برای اینکه زودتر به خونه برسم از اون
کوچه لعنتی رفتم
دستم رو کت چرمیش که حالا دور شونه هام
خودنمایی میکرد کشیدم
چرمی سرد کت حالا گرم تر از یه شکلات داغ
وسط زمستون بود
هیچکدوم واقعی نبود... هیچکدوم
کت اشکان مهر روی شونه های من چیکار
میکرد؟! !

من زندگیمو بهت مدیونم...

_هرکسی جای من بود همینکارو میکرد هیچ دینی
درکار نیست

با جسارت لب زدم

_هر کسی نمیدونست من آسم دارم
هر کسی وقتی ترسیده بودم اروم نمیکرد
هر کسی کتشو وقتی سردم بود و معذب بودم
بخاطر مانتویی که پاره شده بود بهم نمیداد و
خودش با وسواس دور شونه هام تنظیمش نمیکرد!

نفس کلافه ای کشیدو به مسیر خیره شد
منتظر نگاهش کردم که گفت

_فقط باش پناه..

_باشم؟!!

_اره...دورو بر من باش ..

_اما مگه نگفتین من بوی دردسر میدمو

دور و برتون نباشم؟!

_ الان دیگه از اون در دسر خوشم میاد بچه!
خطرناکه... اما دلنشینه... مثل همون
گل سمی..

جلوی بیمارستان نگه داشت قبل از اینکه ازش
تشکر کنم پیاده شد

با تعجب پیاده شدمو سری سوالی تکون دادم
ش

_ میبرمت ببینم شکسته گی چیزی داری یا نه

_ خودم میرم

_ اگه میخواستی بری از صبح میرفتی

_ اما آقای مهر..

یه دقیقه دندون به اون جیگرت بگیر بچه!

جلوتر از من داخل شد
چشمم به مامانینا افتاد که بهت زده نگاهمون
میکردن

رئیس شرکت مهر کنار من چیکار میکرد؟
وای داشت چیکار میکرد
پشت سرش راه افتادم که دکتری با دیدنش سریع
سمتش اومدو گرم و صمیمی بغلش کرد
انگار دوستش بود
راجب من به دکتر تاکید کرد و سمت اتاق معاینه
برد

زخم پیشونیم یه زخم معمولی بود که پانسمان کرد
اما دستم بد بریده بود
یه زخم عمیق ..

بعد از بخیه زدن زخم پیچیدن باند دورش از اتاق

خارج شدم

_من یکم با رامین کار دارم
یکم دیگه میام کارت دارم

این یعنی نمیخواست بره...میخواست منتظرش
بمونم!

چشمکی بهم زدو سمت اتاق اون دکتر که رامین
صداش میزد رفت

به من چشمک زد؟! !
اشکان مهر به من چشمک زده بود؟!!

من داشتم دیونه میشدم... مطمئن بودم
با کنجاوی به لیست راهنما بیمارستان نگاه کردم
تا ببینم اتاق روانشناس اینجا کدوم طبقه اس!..

چون مطمئنم اتفاقی این چند روز هیچکدام نرمال
نبود!

مامان نیشگونی از بازوم گرفت و گفت :

_کی بود اون؟

رئیس بود نه؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که ادامه داد
_هزار ماشالله عجب قدو قامتی داشت این مرد
شکل مدلا بود

_مامان!

_درد مامان

از کی تا حالا رئیسای میان کارمنداشونو میبرن و
میارن؟! !

حتما کت تشونم جدیدا میدن یادگاری !
فردا اتو شده تحویلشون بدی
دوستت داره بگو یه خواستگاری بیاد بری سر ...

_مامان چیه باز واسه خودت بریدی دوختی این
منو میخواد چیکار !
مگه اینکه خدا از اسمون سنگ بندازه رو سرش
فقط یه ثانیه به من فکر کنه

_دخترم دروغ نباشه نمیتونیم باهم از پس 3 نفر
بربیایم دیگه فکر کن دریام شوهرش داره طلاقش
میده میخواد بیاد اینجا 4تا تو این احمقا فقط با تو
راحتم کدومشونو شوهر بدم برن رها قرصی که
شبا بدون قرصاش خوابش نمیبره و کارش به
بیمارستان کشیده یا مریمی که تو عمرش دست به
سیاه و سفید نزده مورچه میبینه فرار میکنه ؟
یا دریا یه زن مطلقه؟ !

اینا شرایط رفتن داشتن تا الان فرستاده بودم
چیکار کنم دخترم دستمون تنگه !
دخترم از بی پولی نتونستم مریمو نگه دارم
دادم خالت 18سالگیش ازش بگیرم
گفتم تا 18سالگیش شاید دانشگاهی چیزی قبول

شه نخواد من خر جشو بدم گفتم تا اونموقع بابات
عیاشیشو گذاشته کنار دستم باز میشه اما دیدم همه
چی بدتر شد

بخدا من خیلی دوستت دارم تو رو از همشون
بیشتر دوست دارم تو کمکم کردی نبودی من
اینارو چجوری نگه میداشتم؟
من باهات بد رفتار میکنم بری!

دریا از تو کوچیک تر بود 17 سالش بود
فرستادمش رفت الانم که برگشته همیشه مادر
نمیشه دانشگاه رفتی
خرج مارو با سر کارت میدی خرج کتاباتو با
بدبختی میدی... برو دخترم برو راحت شو از
اینجا

مریمو دادم خالت! ...
مریم خواهر من بود!؟
چرا همه چیو داشت تبدیل به یه سریال ترکیه ای
میکرد!؟
داشت شوخی میکرد نه؟

فکر کردی چرا انقدر سروشو دوست دارم؟!
چون از ننگای بابات نجاتمون داد
سروش 5 بار پول باخت قماراشو داده
هر بار واسه طلبکارای بابات چک کشیده
تمومیم نداره هنوز که هنوزه طلبکاراش عصر
میری شرکت ، دم درن!

م..مریم..خواهر منه؟!

هیس ساکت شو دختر!
فقط ایمان و مادرش میدونن
دخترم پشیمونم نکن از درد و دل باهات

_برو تو بلدی گیلیم خودتو از اب بیرون بکشی
فوقش یا میری خوابگاه دانشگاهت یا شوهر میکنی
اینجوری یه اتاقم برای دریا و دختر بنده خداهش
خالی میشه

بہت زدہ خندیدم... رسماً داشتم رد میدادم!

این داشت چی میگفت!
مطمئن بودم اگہ یکم دیگہ بہش گوش میدادم
ہمینجا سکتہ میکردم
سرشو پایین انداخت و دستشو رو سرش گذاشت

_من..من... میرم برای خوابگاہم وقت میگیرم
فردا.... رہا بیدار شد بہم خبر بدہ

از بیمارستان خارج شدمو روی صندلی حیاط
نشستم
واقعا مخم داشت سوت میکشید!...

اشکان "

_پس قرص خوردہ؟

_ قصدش تفریح بوده برای خودکشی مصرف
نکرده

دو بار معدشو شست و شو دادیم
الان میخوام گزارششو بدم بجز قرص تو خونش
موادم هست

_ کی مرخص میشه؟

_ فردا مرخص میشه

خواستم برم که تو یه تصمیم ناگهانی سمتش
برگشتمو گفتم
_ گزارش نمیدی رامین

_ اما...

_ رامین!

_ چرا برات مهمه؟!_

چرا برام مهم بود؟!_

چی میشد خودمم جواب این سوالو میدونستم
شاید... شاید بخاطر اون گیسو بود!

بخاطر دختری که تا چند دقیقه پیش ترسیده تو بغلم
گریه میکرد ...

گیسویی که این روزا مهم شده بود

_ چون مهمه.._

پوف کلافه ای کشیدو سرشو تکون داد
راهمو سمت حیاط بیمارستان کج کردم
چشمم به دختری افتاد که تو خودش جمع شده بود
پناه ...

دلَم میخواست ببینم داخل ذهنش چی میگذره
نگاهمو روش قفل کردم و به چشماش خیره شدم
مثل هر دفعه که ذهن مردم میخوندم انتظار داشتم

صداها... تصویرها... خاطره... جلوی چشم نقش
ببند

اما برخلاف انتظارم ایندفعه نبست !
دریغ از کوچک ترین اطلاعاتی از این سه مورد
فقط یه تصویر سیاه ...
غیرممکن بود ...

من فرمانروا دنیای حکومت بودم
من پادشاه خوناشاما بودم
من قدرت مند ترین ذهن دنیا رو داشتم
من تنها کسیم که میتونه ذهن تمامی دنیا حتی
پادشاه حکومتای دیگه رو بخونه
اما ذهن این دختره رو نمیتونستم بخونم!؟
ذهن یه انسان عادی !

این دختر معمولی نبود
این دیگه یه ناجی معمولی نبود
اون آخرین ناجی ویکتوریا بود ...
این چالش جدید مادر بود؟ !
دختری که من نمیتونم ذهنشو بخونم
بوی مارو نمیده اما بوی انسانارو هم نمیده

چشماش هم تصویر چشمای ناجیه
آخرین ناجی ویکتوریا یه انسان بود!؟
کلید صلح پناه بود!؟...

با زنگ خوردن گوشیم کلافه گوشیم بالا اوردم
با دیدن شماره نازی دیگه ایندفعه به جای عصبانی
شدن میخواستم فقط بخندم!
تو تعداد سالای نامحدود زندگیم هیچوقت موجودی
مثل این زن ندیده بودم!
تمام شماره‌هاشو از همه جا بلاک کرده بودم اما باز
فایده نداشت یه خط دیگه گرفتم بازم فایده نداشت
اونم پیدا کرد با اونم بلاک کردم بازم فایده
نداشت!

اینیکی دیگه روانی بود!
من و نازی حتی یه بارم باهم نخوابیدیم!
خودش ازدواج کرده بود و چند وقت بود طلاق
گرفته بود
من شبها خونه خودم نمیتونم دیگه برم تا وارد خونه
میشم

ابرو ریزی راه میندازه میاد دم خونه ...
هیچوقتم دردشو نمیگفت تا بهش بدم دست از سرم
برداره
حتی دنبال پولم نبود.. دنبال ازدواج و رابطه ام نبود
واقعا درک نمیکردم
چرا دست از سرم برنمیداره؟!
این دقیقا نتیجه اعتماد به پیمان بود!
پیدا کردن نمونه بشریای نادر!
به جایی رسیده بودم که دیگه کارم به پلیس داشت
کشیده میشد
چون قانون دنیای من این بود که نباید به یه انسان
نفوذ ذهنی میکردم
مگر نه خیلی وقت پیش از دستش خلاص میشدم
گوشیو خاموش کردم داخل جیبم گذاشتم
_پناه...

سرشو با شوک بالا آوردو سریع از جاش بلند شد
برق اشک چشماش و خیسی گونه هاش از چشمم

دور نموند
این بچه خیلی معصوم بود
با دستاش اشکاشو پس زدو با صدای گرفته ای لب
زد

_جانم!

جانم ...

جانم! ...

این جانم بد به دلم نشست!

این روزا بیشتر از همه اطرافیان دورم دوست
داشتم فقط ذهن این دخترو بخونم

_بیا میریم

کجا؟!

_یه دنیای دیگه

دنیای دیگه؟!

_اره جایی که از دنیای واقعی دور میشی
میتونی ازش فرار کنی

_روبه جلو..

ابرویی بالا انداختم که گفت

_خودتون گفته بودین... هر وقت میخواین از دنیای
واقعی دور شین میرین به جلو...یه مقصد بی
پایان

درسته که دنیای واقعی پشت سرتون دنبالتون
میکنه اما شما پشت سرتون جاش میذارین

سویچو تو دستش گذاشتم

_پس توهم امروز شریک مقصد منی

_چرا منو با خودتون میخواین ببرین؟

_چون ایندفعه تو بهش بیشتر از من احتیاج داری

_همین؟!

_دوست دارم با تو برم!

سوییچو تو دستش تکون دادو سوالی نگاهم کرد

_من رانندگی میکنم؟

_تو رانندگی میکنی

_من رانندگی میکنم!؟

_ سرم درد میکنه پناه نمیتونم
راننده گی کنم !

این دختر انقدر ازم سوال میکردم که اخر موفق
میشد دلیل تمام کارامو بهش توضیح بدم

_ سرتون درد میکنه؟!!

و این در دایره لغات پناه یعنی
چرا سرتون درد میکنه !

چیزی تو دلش نبودا
فقط "چرا" های جمله هاشو فراموش میکرد بگه

_ پناه!

_ باشه..باشه

سمت ماشین رفت که صورت کنجاوش مانع

خونسردی من و بی جواب موندن سوالش شد
ناخوداگاه جواب دادم

_ بعضی وقتا اینجوری میشه...

سرم درد میگیره
نمیتونم تمرکز کنم نمیتونم فکر کنم

چرا جواب سوالاتی این بچه رو بی جواب
نمیداشتم!؟

چرا نمیخواستم دلشو بشکنم!؟
منی که یه عمر همه بهم جواب پس میدادن حالا به
یه دختر بچه جواب پس میدادم...!

در اصل بعضی وقتا اینجوری نمیشد
هر وقت که پیش این دختر بودم
سردرد میگرفتم
خونش مثل یه محرک بود
یه محرک قوی
گرمی اون خونو زیر دندونام میخواستم

بدنم با تمام وجود اون دختر و صدا می زد
اون خونو میخواست... اما نمیتونست داشته باشه
و مبارزه کردن با این قریضه غیر قابل تحمل بود
اولین چیزی که میخواستم و نمیتونستم به دست
بیارم

_من نمیتونم متوسط بروم یا تند یا اروم
هر وقت سعی کردم به روال برسونمش تصادف
کردم!

این بچه نمیتونست با سرعت برونه حتما منظورش
توسط بین سرعت و اروم بود
سرمو تکون دادم

ماشنیو روشن کردو کمر بندشو بست
خیلی اروم پاشو رو گاز فشرد
جوری ماشین حرکت میکرد انگار سوار یه
لاکپشت بودیم
یا شاید حلزون!

سرمو بلند کردم و کنجاو نگاهمو به پاش رو گاز
دادم

شرط میبستم انگشت کوچیکه پاشو رو گاز فشار
میده!

ابرویی بالا انداختم دستمو زیر چونم گذاشتم و
دوباره به پاش روی گاز خیره شدم..حتی سعی
نمیکرد فشارش بده

با بوقای پی در پی ماشینا بهمون سرمو به پشت
چرخوندم

رسمایه ترافیک واقعی درست کرده بود!

تازه جوری یه سیس جدی به خودش گرفته بود و
با دقت به جلو حرکت میکرد انگار با سرعت
200 تا داشت گاز میداد

فلش سرعت روی بیستم به زور و ایساده بود شاید
10!

_د خانوم برو دیگه این چه وضعیه جلوت خالیه

_زنن دیگه !

وقتی ماشین میفته زیر دست ضعیفه همین میشه

قبل اینکه من پیاده شم چیزی بار اون مرد کنم پناه
سرشو از شیشه بیرون برد جوری که تموم بدنش
بیرون از ماشین بود جیغ کشید

_نکنه تورو ننت نزاایده مرتیکه نه؟

که زنن دیگه ها؟ آخه اگه اون ننت نبود الان
اینجوری جلو من قد قد میکردی تو!؟
حتما اون بابات تنهایی پست انداخته که این ریختی
شدی!

#پارت_سی_و_چهار

تو یه حرکت ناگهانی یهو جوری سریع
دنده عقب گرفتی ماشینو به سپر ماشین اون مرتیکه
نزدیک کرد که مرد ترسیده سریع عقب کشید

پاشو رو گاز فشر دو سریع ماشینو وارد جاده کرد
اول راه با سرعت 170 گاز میداد!

برعکس دفعه قبل که انگشت کوچیکشو رو گاز
گذاشته بود ایندفعه با تمام وجود فشار میداد!

پاشو رو گاز بیشتر فشرد
از همه سبقت میگرفت

بهمون بوق میزدنو فحش میدادن
با لایی که کشید ماشین مثل یه گردونه به چرخ
دراومد!

سرعتشو بیشتر کرد! 190

نه این بچه امروز قطعا به فاکمون میداد!
دیگه واقعا نمیتونستم خودمو نگه دارم بزور میله
بالا سرمو گرفتم خودمو به صندلی چسبوندم بابا
من غلط کردم سرم درد نمیکنه بخدا خودم میتونم
راننده گی کنم!

انگار تو فستیوال سرعت ولش کرده بودن
با این وضع الان پلیس میفتاد دنبالمون
به دست انداز که رسید با صدای بلندی اسمشو
صدا زد

با افتادنش رو دست انداز ماشین مثل هواپیما بال
پرواز کرد!

طولی نکشید که با صدای بدی افتاد رو زمینو
صدای اگزوز ماشین با شدت در اومد و دستم از
میله شل شدو با سر خوردم به
داشبورد! آی فکم...

تازه یادم اومد این ماشین برای من چیزی به اسم
کمر بند داره تاحالا مجبور نشده بودم کمر بند این
ماشینو ببندم اما حالا فقط در تلاش برای پیدا
کردنش بودم
از سرعتش کم نشد بیشترم شد ماشین فلشش بزور
داشت میرفت رو دویست!

با صدای پیامای مداوم، گوشیمو بالا اوردم ...
چشمام گرد تر از این نمیشدن
4تا جریمه ...!

"راننده خودرو پلاک..."

نخواستم ببینم واسه چی جریمه نوشته گوشیمو
خاموش کردم و دوباره داخل کتم گذاشتم

چون دلیلی جز پناه نداشت!

پناه اروم!

با صدای جیر جیر ماشین و ایساد
چشام گرد شد!
ماشینی که تو کوه و کمر
میردیش پنچر نمیشد یه دختر بیست ساله پنچرش
کرده بود! تازه بنزینشم تموم شد
نگاه متفکرانه ای بهش انداختم که هنوز پاش رو
گاز بودو پی در پی استارت میزد و پاشو رو گاز
میفشرد و با همون قیافه جدیش و با دقت به جاده
نگاه میکرد
از خنده دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و دستمو
گذاشتم رو پیشونیمو زدم زیر خنده

کنجکاو پرسید: چی شد؟

_ هوم چیشد شد بنظر خودت ؟

_ بنزین تموم شد؟

سری تکون دادمو دستمو تو هوا تکون دادمو
گفتم_و؟...؟

_ مگه "و" هم داره!؟

_ هومم

_ نگید که پنچر کرد

سرمو تکون دادم که دستاشو رو سرش گذاشتو
گفت_ وایی ساعت پنجه دیر شد اینجوری تا 6
نمیرسیم

با لحن متفکرانه ای گفتم_ شیش نه دوازده پناه
دوازده جانم!

چشاش گرد شدو گفت _ نه بابا دیگه چی؟

_دیگه اون موقع که شوماخر جاده ها شده بودی و
فاز فمنیستی گرفته بودی
فکر اینجاشو میکردی

_من واقعا متاسفم اشکان خان من من نه تنها سرد
دردتون رو کم نکردم زیادشم کردم!

سرشو با شرمندگی پایین انداخت
لبشو با زبونش تر کردو با خجالت گازش گرفت
لعنت بهت! ...

دستامو داخل جیبم کردمو گفتم _:
مهم نیست باعث شدی بفهمم دخترا هم میتونن لایی
بکشن

چشمکی بهش زدمو از ماشین پیاده شدم
با دیدن منظره روبه روم خشکم زد

..اینجا یکی از مرزای بین دنیا ما و اونا بود اصلا
کی سر از زعفرانیه درآورده بودیم که الان تو این
جنگل بودیم !

_ الان چی میشه؟ !

_هیچی دقیقا چی میخواد بشه
انتن گوشيامون که صفره انقدر اینجا میمونی تا
مترسک شی بالاخره با کلاغا میتونی ارتباط
برقرار کنی
یا میخوای انقدر داد بزنی
تا یکی بیاد کممون هوم؟

_بیاده بریم تا یه جایی که انتن گوشيامون بیاد یه
تعمیر کار خبر کنیم اگه با این ایده موافق نیستین
من
خودم
تنها برم هوم؟

خنده ای کردم و گفتم _: افرین مثل من گفتی هوم
داری یاد میگیری!

_: درستو خوب گوش میدم استاد!
چیکار میکنین؟!

_ میخوام پنچر گیری کنم پناه

کمی نزدیکم شدو دسشو روی ته ریشم حرکت داد
و دم گوشم پچ زد

_یه پر اینجا بود ..

میخواین تا موقعی که پنچر گیری میکنین من
بنزین پیدا کنم؟!

دستشو نوازش وار پایین انداخت
این بچه داشت خطرناک بازی میکرد...!

#پارت_سی_و_شیش

پناه "

جوری این بنزین سنگین بود که میترسیدم دستام از
جاش کنده شه !

به ماشین رسیدمو بنزینو همونجا رها کردم
خواستم داد بزنم که بنزین اوردم اما با دیدنش که
به درختی تکیه داده بود با گوشیش مشغول بود
ابرو هام بالا پرید
اروم سمتش رفتم و به صفحه گوشیش از پشت
خیره شدم

خدای من این مرد داشت بازی میکرد !
دیگه در این حد نمیتونه خونسرد باشه

_اقای مهر!

جوابمو نداد و بیشتر رو صفحه گوشی خم شد و
مشغول زدن حریفش تو بازی شد !

_ دارین چیکار میکنین!؟

_ وایسا پناه مرحله اخرم

_ بازی میکنین!؟

_اره اگه میخوای توهم میتونی امتحان کنی حتم
دارم بازی باتو لذت بخش تره!
حتی فکر اینکه با چالش موردعلاقه ام بازی کنم
میتونه سرگرمم کنه!

_از اون موقعی که من رفتم دنبال بنزین شما
دارین بازی میکنین!؟

_نه یه نگاه به لاستیک انداختم

_توروخدا! !
خیلی کار بزرگی کردین

تکیه اشو به درخت دادو گفت_ پناه یه کار میکنی
به یه بچه 9ساله ببازم!

_با یه بچه 9ساله داری بازی میکنی!؟!

_چقدر سوال میپرسی بچه!

با حرص کوله پشتیمو پشتم گذاشتم و دست به سینه
دراز کشیدم ...

اشکان "

_پناه..پناه..بیدار شو دیگه دختر..شب شد

چشماش تو یه لحظه سریع باز شد
جوری اون چشمای وحشی گیرا رو درشت کرده
بود که هر لحظه ممکن بود کنترل احمقانه ای که
براش رو خودم داشتمو بشکنم

_سوار شو بریم

کجا؟!

_میدونی چیه اصلا منطقی نیست بریم خونه تازه
ساعت هشته دیگه ایه چادر میزنیم کناره دریاچه
یه قارچم تو جنگل پیدا میکنیم و
کباب میکنیم خوبه هوم؟
من که اوکیم

چون من نیستم که هشت و نیم باید خونه باشم!

ساعت هشته!

سرمو تکون دادم که سریع

سوار شدو با لحن مظلومانه گفت_ همیشه یه کاری
کنین تا هشت و نیم برسیم؟

_میخوای تو بشین پشت فرمون با سرعت تو تا 5
دقیقه دیگه خونه ایمو یه پنچرگیری دیگه تو راه
مهمون یه جنگل دیگه میشیم شو ماخر کوچولو!

_مسخره نکن دیگه دست خودم نیست که
اونجوری
راننده گی میکنم

_افسره چجوری بهت گواهینامه داده درک نمیکنم!

خنده ای کرد و گفت_ اقای مهر هشت بار عملی
رو رد شدم
هشت بار !

دیگه افسره هر هفته انقدر منو دیده بود خودشم
خسته شده بود قبولم کرد بهم گفت فقط برو
شده بودیم باب اسفنجی و خانم پاف!

_ولی بی شوخی دست فرمونت خوبه !
هرچیم باشه وقتی با اون سرعت رانندگی میکنی
ولی تصادف نمیکنی و ماشینو میتونی نگه داری
خودش کلیه
البته به جز پنچر کردن!
جریمه شدن..._

لبخند عمیقی رو لبش نشست و اون موهای
ابریشمی شب رنگو پشت گوشاش فرستاد
نگاه معصومشو به جاده داد و دستشو زیر چونش
گذاشت

رمز موفقیت این بچه معصومیتش بود !
چیزی که خیلیا فراموشش کرده بودن از دستش
داده بودن
خدای من این دختر جهنم بود

وقتی چشماشو بست و با اهنگ زمزمه کرد

کاش اون میخوند..کاش این بچه برای من
میخوند...برای من میرقصید...برای من اون
گیسوهای شب رنگو باز میکرد...برای من میبود!
این کشش دیگه داشت عجیب میشد
کششی که به خودش..خونش..عطرش..داشتم
غیر عادی بود
این از یه هوس ساده داشت به یه مشکل تبدیل
میشد

یه مشکل بزرگ...
این دختر فرق داشت
یه تمایز خطرناک!
من پادشاه دنیای حکومت بودم...نباید جذب یه
انسان میشدم
یه فانی ...

سرشو از شیشه بیرون برده بود و باد شالشو از
روی موهایش انداخته بود و بین موهایش می وزید

حالا واقعا کلمه گیسو بر ازنده اش بود

#پارت_چهل

پناه"

_رسیدیم

_ممنون امروز خیلی اذیتتون کردم
نوشته هارو تا شب میرسونم به دستتون

_اذیتم نکردی ...

_خداحفظ آقای مهر

سرشو تکون دادو خواست بره که

گفتم:_با من خداحفظی نمیکنی!؟

_من از خداحفظی خوشم نمیاد

_ چرا؟

_ چون وقتی خداحفظی میکنم که قراره برم برای همیشه یا دیگه دوست ندارم یا قرار نیست دیگه اون آدمو ببینم از خداحفظیا برای یه سری ادمای خاص خوشم نیاد یعنی از کسایی که دوست دارم دوباره ببینمشون خداحفظی نمیکنم

_ یعنی دوست دارین منو دوباره ببینین که ازم خداحفظی نمیکنین؟

_ دیگه پرو نشو بچه!

خواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد
گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و تماسو جواب
دادم
"پناه خودتو برسون که بدبخت شدیم"

نگران لب زدم_ چیشده؟

با صدای بلندم توجه اشکان جلب شد و نگاه
کنجکاوش روم قفل شد

"شکوهی بیرونمون کرده"

_مامان چی میگی من باهاتش قرارداد بسته بودم
قرارداد داریم چجوری انداخته بیرون
اجاره ام تازه دادم!

"نمیدونم دختر خودتو برسون
رها مریضه دریا و مریم هستن با سه تا دختر
جوون تو خیابون موندن"

_او مدم

_چیشده؟!

_اقای مهر من باید برم

_وایسا میخوای نصف شبی پیاده کجا بری
میبرمت!

_اما...

_گفتم میبرمت بچه!

ایندفعه توصیه نداده بود
دستور داده بود

سریع سوار ماشین شدم
دیگه ادرس خونه رو ازم نمیپرسید
ایندفعه یادش مونده بود
بعد از چند دقیقه جلو در خونه نگه داشت
خدای من این چه افتضاحی بود
چرا مامان سنگ میزد به پنجره واحد آقای

شکوهی؟

یا رهایی که تازه از بیمارستان مرخص شده بود با
پسرای محله دهن به دهن شده بودو دعوا میکرد
دریا هم مثل همیشه در حال اروم کردن اوضاع
بود

چشم روی مریم قفل شد

مریمی که تا دیروز فقط به جون هم میفتادیمو
دعوا میکردیم ...

امروز خواهرم شده بود

اشکان..اشکان مهر سکوت کرده بود

حرکتی نمیکرد

فقط نظاره گر نمایش ما بود

بازوی مامانو کشیدمو زیر لب غریدم _:چیکار

میکنی مامان!؟

_پناه پناه دخترم بیچاره شدیم

تو کوچه خیابون موندیم

بیا با این صاحب خونه حرف بزن میگه خونه رو

فروخته من الا این 3 تا بچه
رو کجا ببرم مادر تو بگو!

پناه جان به مادرت بگو اینجا دیگه مال من
نیست

که نمایش شبانه برای من درست کرده انقدر حاشیه
برای من درست نکنین من تو این اپارتمان آبرو
دارم ، آبرو !

خیلی وقته تو فکر اینم اینجارو بفروشم
هزار بار بهت گفتم

گفتم دخترم یه فکری به حال خودتون بکنین
گفتم دنبال خونه باش

اجاره رو که به موقع نمیدین

تازه اجاره هاهم بالا رفته ولی شما هنوز با قیمت
کرایه سه سال پیش اینجا نشستین
من دیگه حوصله ندارم

اینجارو فروختم

میتونی با صاحب خونه جدید حرف بزنی
شماره اشو بهت میدم

شاید اون اینجارو بهتون اجاره داد
بابت اون شیشه هایم که مادرت شکسته یا یکیو
میاری یه شیشه جدید برام وصل کنه
یا پولشو میریزی حسابم ریختین که هیچی بخاطر
این همه سال همسایه گی و رفاقت امشبو فراموش
میکنم
نریزیم به خدا که ازتون شکایت میکنم

_ ما قرار داد داشتیم!

_ من بهت گفتم دنبال خونه باش

_ من با مدرک صحبت میکنم شما با چی؟

استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد

_ میدونین که میتونن بابت ورود غیرقانونی به
ملک شخصیشون و تخلیه وسایلشون بدون رضایت
خودشون توسط شما ازتون شکایت کنن!؟

ایندفعه صدای اشکان مهر بود
نگاهم به وسایل خونه ای افتاد که آقای شکوهی
کنار کوچه انداخته بودند
صدای اشکان مهری که مثل همیشه بوی پیروزی
میداد...

#پارت_چهل_و_یک

_چه ملکی مرد ملک خودمه!

بیخیال به ماشینش تکیه دادو ادامه داد:_ در
صورت وجود قرارداد مدت دار و تموم نشدن
مدت قرارداد
مالک به هیچ وجه حق فروش ملک یا درخواست
تخلیه نداره
چه برسه به تخلیه بدون رضایت صاحب قرارداد

_اونوقت کی به این قانونایی که داری بیرون میدی

اعتقاد داره و از شون حمایت میکنه!؟

_همون قانونی که تو میتونی بخاطر شکسته شدن
شیشه خونت بهش درخواست شکایت بدی!

شکوهی دیگه دهنش بسته شد بود و با عصبانیت
به اشکان نگاه میکرد
تو یه حرکت ناگهانی نزدیک من شدو انگشت
اشاره اشو تهدید وار روبه روم تکون داد و غرید

_این کیه دختر ها؟! !
کیه باهانش منو طرف کردی
قرار ما این بود؟! !
منو با قانون تهدید کنین
تف تو اون مرامم که به شماها خونه اجاره دادم!

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم صدای تحکم بار
اشکان بلند شد

_حالا که طرف حسابت منم خودتو پشت اون دختر
قایم نکن... تو این دنیا جز این بچه هیچکی نتونسته
دور و بر اشکان مهر انقدر بپلکه من زیاد اعصاب
درستی ندارم توام این بچه نیستی که تحملش
شیرین باشه!

طرفت دیگه منم نه اون دختر
میخوای پشت اون دختری که تا دو دقیقه پیش
میخواستی ازش شکایت کنی قایم شی؟!
در ضمن اگه اون انگشتتو یکم
دیگه روبه اون بچه بگیریش میشکونمش شک
نکن

شکوهی بهت زده انگشتشو پایین انداخت و بهت
زده کنار گوشم پرسید

_این.. اشکان مهره.. رئیس همون شرکت بین
المللی که توش کار میکنی!؟!

اشکان ابرویی بالا انداخت که سریع شرمنده
سرشو پایین انداخت و ادامه داد

_من از تون معذرت میخوام ولی کاریه که شده من
الان چیکار میتونم کنم؟
خونه دیگه به نام من نیست
شیشه هم فدای سرشون!

_اره بابت اینکه وقت منو گرفتی باید ازم معذرت
بخوای چون کارای واقعا مهم تری از سرو کله
زدن با تو دارم
اما به غیر از این یه دونه معذرت خواهی به پناه و
مادرش هم بدهکاری!

_حق با شماست

اشکان ابرویی بالا انداخت و منتظر نگاهش کرد
که به خودش اومد و روبه منو و مامان گفت

_معذرت میخوام خانوما باید باهاتون هماهنگ
میکردم

با چشمای گرد شده به شکوهی که کل این سه سال
در حال توپیدن و خوردن من بود نگاه کردم
اشکان روبه من زمزمه کرد

_این ماه اجاره دادی؟

_اره ولی هنوز اول ماهه دومین روز ماهه!

روبه شکوهی گفت_ :اجاره این ماهشون که
پرداخت کردنو بهشون پس میدی
این اساس و وسایلا روهم بخاطر گندی که خودت
زدی

خودت یه جا دیگه برایشون پیدا میکنی تا وقتی که
یه خونه دیگه پیدا کنن وسایلو داخلش بزارن

_اخه من کجارو...

اینبار من به جای اشکان گفتم

_کل این اپارتمان مال خودته اینهمه طبقه خالی
داری وسایلو تو یکی از این طبقات بزار

_باشه.. من خودم الان این اساسارو برمیگردونم
خونه تا وقتی که این خانومای محترم یه خونه پیدا
کنن

اشکان سرشو تکون داد و خواست حرفی بزنه که
با صدای جیغ رها سرشو سمت من برگردوند
نگاهم به رهایی خورد که یکی از پسرای محله
محکم هلش داد و کمرش خورد به جدول
نفهمیدم چی شد که خودمو سریع پیش رها رسوندم
_دست رو یه دختر بلند میکنی کثافت!

حالا من تو شرایط عادی یه کلمه حرفم از ترس
نمیتونستم ولی با بودن اشکان فاز گرفته بودم

با حضور اون حامی حس امنیت عجیبی داشتم
انگار... انگار وقتی که اون بود بوی امنیت
اطرافمو احاطه میکرد
بوی امنیتی که از جنس اون عطر تلخ و
زمستونی اشکان مهر بود
این عطر از جنس دنیای ما نبود
این عطر عادی نبود
یه عطر عادی نمیتونست یه آدمو مست کنه!
این عطر مال یه دنیای دیگه بود
این امنیت همون بوی دردسری رو میداد که ارزش
حرف میزد
یه امنیت خطرناک!

به تو چه مفتشی؟!
ما این بچه پرو رو امشب آدم میکنیم
اگه دلت نمیخواد تو دردسر بیوفتی هری خداحفظ
این بین ما و این دختره
خودتو قاطی نکن!

_گیریم خواستم خودمو قاطی کنم
غلط کردی دستتو رو خواهر من بلند میکنی!

یقمو محکم گرفتو غرید_ پس تنت میخاره بچه!

جوری هلم داد و با شدت به جوب برخورد کردم
که سرم محکم با جدول برخورد کرد و فقط و فقط
صدای سوت گوشم چیزی بود که نشونه ارتباط من
با حیات بود

_تو الان چه غلطی کردی!

چرا بین جیغا و هممه همسایه ها و صداها
نگران رها و مامان و دریا فقط صدای این مرد
قابل شنیدن بود!؟

#پارت_چهل_و_دو

اشکی که داخل چشمای نیمه بازم حلقه زده بود
مانع تصویر واضح روبه روم میشد
صدای شکستن استخون..بوی خون...

اشکان عادی نمیزد

یه قدرت عجیب تو هر حرکتش بود

این مرد اصلا معمولی نبود

بوی اون عطر حالا تو یک سانتی متریم بود

دستشو زیر پاهام انداختو دست دیگه اشو زیر

شونه هام

تو یه حرکت بلندم کردو جسم بی جونمو به خودش

فشرده

من بودم؟!!

این من بودم که سرشو رو سینه این مرد گذاشته

بود

و جسمشو بین بدن ورزیده این مرد قایم کرده

بود!؟

من تو بغل اشکان مهر بودم؟

هیچکی جز من حق نداره به تو بگه بچه...

آخرین صدایی که عصبام تونسته بودن پیغامشو به
مغزم برسونن صدای زمزمه پیچ واری بود که
کنار گوشم
خونده شد

موهام از حصار شالم ازاد شده بودن و دوباره
دورمو احاطه کرده بودن
در صندلی عقب ماشینو باز کرد و جسم بی جونمو
روی صندلی دراز کرد
قبل از اینکه درو ببنده دستش اروم روی موهام
نشست

شنیدم...بخدا که اینو درست شنیدم...
بخدا که ایندفعه توهم نزده بودم
به قسم راستم که با نشستن دستش روی موهای من
کلمه "گیسو" رو زمزمه کرده بود.....!

"بخش چهارم: گیسو"

#پارت_چهل_و_سه

وقتی هوشیار شده بودم متوجه باند پیچی گوشم شده
بودم
بوی بیمارستان سردردمو شدید تر میکرد

_خوبه لاقل کر نشدی مگر نه واقعا میموندی رو
دستم

دیگه هرچی میگفتم در جوابم داد میزدی
کنفرانس نویسنده گیتم میکروفونو میگرفتی
جلوی دهنتم داد میزدی

گوش همروهم با خودت پاره میکردی!
البته که من تشویقت میکردم چون همینکه تا اونجا
برده بودمت تو کل راه باهم بودیم انقدر داد زده
بودی منم کر کرده بودی چیزی نمیشنیدم فقط

برای ابرو داری تشویقت می‌کردم نمیدونستم چقدر
داغون کردی!

خنده ای کردم لب زدم_: ممنون ...
اقای مهر

_هنوز اقای مهرم!؟!

اشکان...

اولین باری که اشکان مهر اقای مهر صدا زده
نشده بود

اشکی داخل چشمام حلقه زد و تو یه حرکت
ناگهانی خودمو داخل بغلش انداختم و با صدای
بدی زدم زیر گریه

تمام بدنم کبود شده بود و باید می‌وفتادم دنبال خونه
و وضعیت رها هم افتضاح بود

لعنت بہت شکوہی!

_ہیشش..درست میشہ

طوفان بالاخرہ تموم میشہ میدونی؟

_تا وقتی کہ طوفان تموم شہ باید چیکار کنی؟

_یہ جای امن باشی ...

_کی طوفان تموم میشہ؟

_میگن وقتی صبح بشہ طوفان تموم میشہ

بینیمو بالا کشیدمو لب زدم

_تا وقتی طوفان تموم شہ کنارم میمونی؟

دستشو نوازش وار روی موہام حرکت داد و

زمزمہ کرد

_میمونم...میمونم بچہ..

کاش نمی‌موند ... کاش بخاطر خودش
نمی‌موند ... اشکان مهر منو هنوز نشناخته بود اره
من یه بچه بودم اما یه بچه
بی جنبه ... اگه می‌موند ..
وابسته می‌شدم ... من نباید عاشق این مرد می‌شدم
کاش اونروز می‌دونستم با یه قول کوچیک ... فقط یه
قول ساده
قول موندن دادن ...
یه قول قرار بود زندگیو از اول بنویسه
قول ها قدرت اینو داشتن که زندگی یه ادمو عوض
کنن ... حتی ساده تریناشون
کاش اونروز پادشاه قولا به من قول نداده بود ...!

#پارت_چهل_و_چهار

شکوهی که پول اجاره این ماهو پس داده بود من و
دریام پس اندازمونو رو پول گذاشتیم و قرار شد
دنبال خونه بگردن

منم که هنوز دنبال کارای خوابگاه بودم
و متاسفانه ساعت 1 شب بود و کاری درباره
خوابگاه نمیتونستم بکنم و فردا باید میرفتم دنبال
کاراش
و نمیدونم بین این همه جنگل دقیقا چرا همون
جنگلی رو انتخاب کردم که امروز با اشکان
اومدیم تا شب بمونم
یه حس عجیب... حس ناشناخته
و نامفهومی به این جنگل داشتم
چادری برداشتمو به لطف ایمان بلد بودم بازش
کنم
داخل چادر شدمو ساک پتو زمستونی که از خونه
برداشته بودمو باز کردم و پتو رو دولایه روی
زمین پهن کردم
بالشتی پشتم گذاشتم و روی پتو نشستم
کاپشنمو بیرون کشیدمو تنم کردم
کلاه کاپشنو روی سرم کشیدم و سعی کردم استین
کاپشنم انگشتای یخ زده امو بپوشونه
لعنت به غرور لعنتیم
اونا فردا میرفتن دنبال خونه و امشب خونه سروش

بودن
با وجود اصرار ای سروش مثل احمقا گفتم من
میرم خونه دوستم !
چه دوستی !
البته که با کدوم رویی خونه اون عوضی
میموندم؟ ! هنوز با یادآوری اونروز تنم میلرزید
لعنتی داشتم یخ میزدم !
با هر نفسی که میکشیدم تو فضا بخار درست میشد
کاپشن دیگه ای چمدونم بیرون کشیدمو دورم
انداختم
جوراب دیگه ای رو جورابم پام کردم
با صدای پیام گوشیم بی تفاوت بازش کردم که با
دیدن اسم مخاطب تو جام پریدم !
"اشکان مهر"
"کجایی پناه؟"

با انگشتای یخ زده ام تایپ کردم

"چرا؟"

"کجایی!"

"خونه"

تو یه حرکت ناگهانی زیپ چادر پایین کشیده شد و
صدای شاکیش بلند شد!

_که خونه ای!
داشتیم میگفتیم
ادامه بده ادامه بده

#پارت_چهل_و_پنج

جیغ بلندی کشیدم و توجام نیم خیز شدم
دستاشو سپر گوشاش کردو گفت:
_گفتم تو اخر منو کر میکنی!

جیغ دیگه ای کشیدمو بالشتمو سمتش پرت کردم
که دستشو رو دهنم گذاشت و لب زد
_منم پناه! جیغ نزن!
تو دیگه رد دادی بچه!

سرمو اروم سمتش برگردوندم
نگاه خیره امو به بدنایی که بهم قفل شده بودن دادم
نفس به نفس ...

فاصله یک سانتی متری صورتا ...
فاصله ای که فقط با قفل شدن لبامون قرار بود
شکسته بشه

دستشو اروم از دهنم فاصله داد
اما هنوز بدنم تو حصار دستاش قفل شده بود
ایندفعه دیگه یه توهم نبود
لبمو به دندون کشیدم که حصار دستاش محکم تر
دورم حلقه شد
حالا اگه الان ار ایش کرده بودم لباس خوب تنم بود
خوشگل و قشنگ سر جام نشسته بودم این پاش
میشکست اینجا نمیومد که

فردا که با چشای گود صورت نشده پا میشدم با
پای گچ شده میرفتم عیادتش
بالاخره سکوت بینمون شکسته شد

_ نصف شب تو چادر چیکار میکنی چی میزنی
بچه؟

#پارت_چهل_و_شیش

_ خب فردا میرم خوابگاه امشب اینجا میمونم

_ نه نه جدی پاشو اینجا بمونی خشک میشی پاشو
میریم خونه من!

بعد کلی اصرار و انکار تصمیم گرفت تو چادر
پیش من بمونه فیلم ببینه !!

_ اسم فیلمش در اغوش یک قاتله؟!!

اره...دیدی؟!

_آشناس...ولی بزار ببینیم

خودشو کنارم انداختو بهم نزدیک
تر شد و به بالشت تکیه داد
فیلمو از گوشیم پلی کردم
پتورو رو جفتمون انداختم و بیشتر بهش چسبیدم
برعکس من دمای بدن اون خیلی بالا بود
بدنش بیش از حد گرم و داغ بود
به جای از فیلم رسید که ویکتور دختررو بوسید و
فیلم تموم شد!

گوشیت خاموش شد؟!

_نه

با پیام بازرگانی دانلود کردی؟

نه

پس گوشت هنگ کرده!

نه تا همین جا بود!

نه نه این تا اینجا نبود بده ببینم من اینو یه بار
دیده بودم

گوشتیمو دستش گرفتو فیلمو تا اخر جلو زد که
دوباره همونجا تموم شد

پناه نیم ساعت فیلم بعدشه!

مگه نیم ساعت چی میخواستن نشون بدن!

اینهمه مافیا بازی نگاه نکردم که
برسیم اینجا سانسور کنن دقیقا همینجا باید تموم

میشد!؟

_این بعدش چی شد!؟

_بعدش تازه فیلم شد!

خدای من تو اینو از دنیای سانسور داندلود کردی!؟

_اره..

یهو با صدای بلندی زد زیر خنده

_یعنی فیلم دیدن باهاتم جدیده

حتی فیلم داندلود کردنتم باعث میشه یاد کلمه بچه
بیوفتم!

_چیه مگه!

_نسخه سانسور شده داندلود کردی تازه چه
سانسوری نصف فیلم نیست این پایانش اصلا

اینجوری پیش نرفت!

یعنی سانسور شده بود؟!

_حتی از اسم سایتی که دانلود کردی هم مشخصه
بچه!

_من از کجا میدونستم فکر کردم منظور از دنیای
سانسور یعنی سانسور نمیکنه سانسور یارو میزاره

_تو فکر نکن!

#پارت_چهل_و_هفت

حالا اخرش چی میشه?!

_هیچی

هیچی?!

پایانش نامشخص بود
بعضیا اعتقاد دارن بهم رسیدن بعضیا اعتقاد دارن
نرسیدن
آخرش دختره هم مثل پسره وارد مافیا میشه
ولی بنظر من برو از یه جای دیگه تا آخرشو ببین
این تازه فیلم داشت شروع میشه رنگ و لاو
میگرفت قطع شد تازه اینجا یه جور نشون داد
انگار قطعاً بهم رسیدن اصلاً اینجا چیزی نشد بعد
مهمونی شد

یعنی اینجا باهم ... چیز... نبودن بعد مهمونی شد!؟

نه اینجا باهم نخوایدن!
بعد مهمونی بود
موفق شدی فیلم عاشقانه رو تبدیل به برنامه کودک
کنی!
دنیای سانسور!

نگاهش که رو بینی سرخم افتاد لب زد

_سردت شده گیسو؟

"گیسو"

برای دومین بار بود که داشت منو گیسو صدا میزد
منظورش از گیسو چی بود؟
بینیمو بالا کشیدم و با صدای خشداری که بخاطر
سرما بود لب زدم

_سردم نیس

ضربه ارومی با انگشتش به بینی یخ زده
سرخم زدو گفت _بدنت یخ زده بچه!

اما بدن اون هنوز گرم بود خیلی گرم
داشت میسوخت

سعی کردم بیشتر بهش نزدیک شم تا اون گرمارو
باهاش شریک شم

اما صبح بدنش یخ بود در صورتی که صبح اصلا
سرد نبود

ناخودآگاه سرمو روی سینه اش قرار دادم و

خودمو تو بغلش جا کردم

مثل نزدیک شدن به یه شومینه تو یه شب

زمستونی

زیر لب زمزمه نامفهومی کرد که صدایش شنیده

نشد

نفهمیدم چی شد که دستاش دورم حلقه

شد و اهسته پیچ زد: خوب بخوابی گیسو

اون نمیخوابید!؟

اشکان مهر کی بود!؟

#پارت_چهل_و_هشت

"بخش پنجم: اشکان مهر کی بود؟!"

* * * * *

خنده ای کرد بلند شدو دستی به گردنش کشید و
گفت_:

_ همه ی اینا از گور تو بلند میشه هزار بار می گم
بریم ماشینی خونه ای جایی
الان باید از گردن درد و پشت درد و سر درد سر
به بیابون بزاریم مقصد امشب کجاست بچه؟
با پشت کامیونای باربری در حال حرکت
چطوری؟!!

_ به من که خوش گذشت!

_ به تو خوش نگذره میخواد به کی بگذره دنیای
سانسور؟! !
دیشب انقدر غلت زدی اونور و اونور شدی حتی
یه بار رو من اومدی حتی یه بار از
چادر داشتی بیرون می رفتی و تو چمنا به غلت
زدنت ادامه میدادی

می‌غلتیدی... می‌غلتیدی... و می‌غلتیدی ...
واقعا چادر پنج نفره هم باشه کافی تو نیست با این
هی‌کلم اندازه گنجشک جا گرفتم !
نظرم راجب بچه عوض شد با غلتک بیشتر حال
میکنم!

بالشتو دستم گرفتمو سمتش
پرت کردم و سریع جا خالی دادو از چادر بیرون
رفتو داد زد

_ بیا صبحونه بخوریم لاقل از معده دردم نکشمون
که دیگه کارمون به بیمارستان بکشه
مردن به وقت غلتک !
فیلم خوبی میشه نه؟ !
البته اگه تو کارگردانش باشی قطعا تو دنیای
سانسور قراره پخش شه

با اعتراض گفتم_ چرا بیدارم نکردین؟

بر عکس حرکات نینجایت تو خواب
چهره معصومت دو برابر میشه وقتی میخوابی

با نگاه عمیقی چشمامو شکار کرد
چی توی سرش میگذشت؟
داشت با من چیکار میکرد
یه حس خطرناک داشتم
من نسبت به این مرد حس خطرناکی داشتم
اون درست گفته بود
من نباید دورو برش میپلکیدم
حالا معنی بوی دردسرو درک میکردم
حالا اون دردسر وجود داشت
اما مثل اینکه قبل تر از من اشکان مهر بوی اون
دردسرو حس کرده بود
از چادر پشت سرش بیرون زدم که راهشو سمت
ماشین گرفت
نگاهم به چادر افتاد و گفتم

من اینارو تنها جمع کنم!؟

میخوام برم خوابگاه دیرم میشه بیا باهم جمع کنیم

_من چرا؟!!

همینجوری که نصب کردی همینجوری هم جمع
میکنی من بلد نیستم چادر ببندم

_یعنی چی بیا جمع کن دیگه تو بلد نباشی من
چجوری میخوام بلد باشم!

ساندویچی سمتم گرفت و همونجور که درحال
ریختن چایی تو لیوانای یه بار مصرف بود گفت

_بزار من یه لقمه کوفت کنم یک روزه کامله منو
از اب و نون انداختی بچه!

شالمو رو سرم انداختم و با تعجب نگاهش کردم

_اینارو از کجا آوردی؟
نون و اب پرتغال و چایی ... اینا از زیر بوته پیدا
نمیشنا

_پناه اگه اون چشمتو باز کنی اون دوروبرو نگاه
کنی و به جای اینکه هر دقه فقط به فکر مسدوم
کردن خودت باشی جلوی روتو نگاه کنی اونجا یه
غرفه غذا میبینی

چشم به سمتی خورد که اشاره کرد

_اهان اون غرفه
امروز کجا باید بریم؟

_بریم نه میرم
تو میری شرکت به کارات میرسی

_تو کجا میری؟!!

_کی ازدواج کردیم!؟!

_چه ربطی داره!

بینمو بین انگشتاش کشید و گفت

_پس انقدر باز خواستم نکن کوچولو!

میرسونمت شرکت باهم بریم

* * * *

#پارت_پنجاهم

_بیا اتاقم

اشاره ای به اتاقش زدو داخل رفت
کارمندا شروع کردن به پیچ پیچ کردن
چرا جلوی همه گفته بودم برم اتاقش

کارمندای بخش نویسنده گی کارشون با آقای مهر
نبود

کارشون با دلارام خانوم بود
اون فقط برای اخراج و استخدام نویسندهارو
ملاقات میکرد

اون سهام دار کل و رئیس کل شرکت مهر بود
اتاقش تو مرکزی ترین بخش شرکت بنا شده بود
از پشت میزم بلند شدمو بی توجه به نگاه کنجکاو
دلارا خانوم مقنعه امو جلوتر کشیدمو موهامو
مرتب کردم

تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم
برعکس کاشی ها و دیوارای مشکی رنگ اتاق و
پرده مشکی رنگی که همیشه جلوی نورو میگرفتو
فقط شبا کنار میکشیدش و شهرو نگاه میکرد
اتاق بوی زندگی میداد!

برعکس کل این شرکت یخی
عطر اشکان مهر همه جای این اتاق پخش شده بود
انگار که با اون عطر همیشه دوش میگرفت
تنها نوری که توی این اتاق بود اباجور روشنی
بود که کنار میزش قرار گرفته

حتی نور اباجورش هم تیره بود
ابی پرنگ...تنها نور این اتاق یه نور ابی رنگ
بود

موفق شده بود این اتاقو درست شبیه شب طراحی
کنه حتی وسط روز این نقطه همیشه شب بود
با دیدن من چشمشو از پرونده ها گرفت و به
صندلیش تکیه داد

اشاره ای بهم کرد تا نزدیک تر برم
حالا درست مقابلش قرار گرفته بودم و نور ابی
اون اباجور چشمای بدون لنزمو شکار کرده بود
اولین باری که فراموش کرده بودم لنزامو بزارمو
به جاش عینک مطالعه ای رو چشمام گذاشته
بودم...

اشکان "

اون چشما ...
قسم ویکتوریا جلوی چشمام بود چرا من کاری
نمیکردم ؟

_بردار

با تعجب پرسید: چیه؟

_عینکتو

لرزش دستاشو دیدم

و ایسا ببینم

این دختر میدونست؟!!

میدونست آخرین ناجیه؟

پس تمام این مدت داشته فیلم بازی میکرده

و قتش بود منم صورت واقعیمو نشون بدم؟

از جام بلند شدمو بهش نزدیک شدم

چرخی دورش زدمو دستامو از پشت روی شونه

هاش قرار دادم و سمت گوشش خم شدمو

پیچ زدم

_بردار... بردار گیسو!

سمت صورت‌م برگشت
نگاه خیره اش به چشمام بود
حالا چشمای منم چشمای خودم بود
حالا ناجی کوچولو ویکتوریا به چشمای واقعی من
خیره شده بود
چشماش گرد شدن
چشماشو از چشمام زدید
قدرت نگاه کردن ازش گرفته شد
این عادی بود... هیچ انسانی نمیتونست صاف تو
چشمای من خیره شه... قدرت چشمام اجازه
نمیدادن
چون من یه انسان نبودم
من حتی یه معمولی ماورالطبیعه نبودم
من قدرت مند ترین مخلوق دنیای ماورا بودم
اما..توی اون لحظه غیرممکن ترین اتفاقی که
میتونست بیوفته... افتاد
تنها چیزی که بین یک میلیون واکنش انتظارشو
نداشتم

عینکشو برداشت و عمیق تر به چشمام خیره شد
سمت من برگشت
دستاش پوستمو لمس کرد
شصتاشو نوازش وار روی پلکام حرکت داد

#پارت_پنجاه_و_یک

چشماش...چشماش خود ارامش بود
اون خود ملکه صلح بود
دیگه شکی باقی نمونده بود
دوباره حرکتشو تکرار کرد
انگشتاش روی شقیقه ام به رقص دراومد
عمیق تر به چشمام خیره شد
انسانا به هیچ عنوان نمیتونستن به چشمای واقعی
من خیره شن ...اما این بچه...پناه واقعا کی بود!؟
اهسته لب زد

_جنگل سوخته...مثل یه جنگل سوخته

انگشتاش حالا اروم رو پلکم نشسته بودن
این بچه داشت چیکار میکرد؟!
داشت چه بلایی سر من میآورد؟
این در دسر زنده داشت منو میکشت یا به آرامشی
که هیچوقت نداشتم میرسونند؟!
چرا دستاشو نمیگرفتمو نمیگفتم بره
چرا میخواستم ادامه بده
زندگی هر آدمی تو چشماش نوشته شده بود
این بچه درست گفته بود
جنگل سوخته ...
سرمو بین موهایش بردمو مقنعه اشو پایین کشیدم
عمیق از موهایش بو کشیدم
عطرش...عطرش...لعنت به عطرش که داشت
عقل از سرم میپروند
انگار این موها بهارو دزدیده بودن تو خودشون
زندونی کرده بودن
دستام حریصانه کمرشو چنگ زد و دورش حلقه
بست
یه جاذبه...من از اون روز اول اون جاذبه لعنتی

رو حس کرده بودم
من از اون روز اول این دردسرو بو کشیده بودم
حالا دستاش جا به جای صورتم در حال گردش بود
و نوازش وار حرکت میکرد
نگاهم رو لباش نشست
لبایی که هر لحظه ممکن بود بیفتم به جوشون و
به کبودی بکشونمشون ...
دقیقا لحظه ای که لبام خواستن اون لبای ناب و
بکرو شکار کنن
با تقه ای که به در خورد سریع ازم جدا شد و
هینی زیر لب کشید و حرکت دستاش متوقف شد
نکن... ادامه بده... نگاهتو ندزد .. دستاتو
برندار... فاصله بگیر...
لعنت بهت بچه... برگرد سر جات...
اون در تا من نخوام باز نمیشه
دوباره منو با خودت به اون خلسه ببر
منو تو مشتت بگیر بچه!...
این دختر قرار نبود شکار من باشه
ولی خودش منو برای شکارش حریص کرده بود

عصبی ازش فاصله گرفتمو کتمو مرتب کردم
دوباره روی اون صندلی نشستم

با صدای بلندی خطاب به اون مزاحم گفتم_ بیبا
داخل!

با باز شدن درو دیدن شهاب ابرو هام بالا پریدن
چقدر دلم بد میخواست یه دل سیر بز نمش!
مزاحم گاو!

_ میتونی بری پناه

_ برم!؟

_ برو...

با پاهای سستش سمت در تقریباً دوید
مزه اون لبا بد زیر دندونم گیر کرده بود

اما مطمئنم صدای بعدی با خواست من از حنجره
ام ازاد نشده بود

_منتظرم باش!..

این دختر بد منو تو مشتش گرفته بود!...

#پارت_پناه_و_دو

_خودت فکر کنم بدونی برای چی اومدم

_تقریبا

_برای اون نوشته ها اومدم

برای بستن قرارداد

نگاهم به نوشته های پناه روی میز افتاد
چرا با خوندن هر خط از نوشته های پناه بیشتر به
چالش کشیده میشدم

مگه میشد یه قول انقدر شیرین باشه؟!
من قولای زیادی داده بودم
و مطمئنم به همشون عمل کرده بودم
بعضیا میگفتن پادشاه قولام ...
اما نمیدونستم میتونم به قولی که به ویکتوریا داده
بودم میتونستم عمل کنم یا نه
من بهش قول داده بودم از آخرین ناجیش محافظت
کنم

ویکتوریا سر ملکه صلح قسم خورده بود
اینو میدونستم به راحتی میتونستم در برابر بقیه
ازش محافظت کنم... اما کی میتونست در برابر من
ازش
محافظت کنه؟

میتونستم از دست خودم نجاتش بدم؟!
چرا دوست نداشتم کسی این نوشته هارو بخونه؟
نمیشد این نوشته ها فقط مال من باشن؟
این نوشته ها نباید دست کسی میفتاد
گور بابای اون مسابقه

_ نوشته ها اینان؟

دستشو سمت نوشته ها دراز کرد اما با صدای من
دستش جلوتر نرفت

_ نوشته ای در کار نیست!

_ یعنی چی نوشته ای در کار نیست؟

_ از کار با شرکتتون منصرف شدم!

_ منصرف شدی؟!

_ اره!

_ دختره خودش راضیه تو چرا...

_ اون دختره که میگی حرفش حرف منه

#پارت_پنجاه_و_سه

پناه "

دوباره و دوباره... هرچقدر به صورتم اب میزد
نمیتونستم به خودم پیام
بدنم داشت میسوخت
کنترل کولر برداشتمو تا آخرین درجه بردمش
حتی یخی باد کولر وسط پاییز نمیتونست دمای
بدنمو پایین بیاره
من چه غلطی کردم!
نگاهم تو اینه به خودم افتاد
روی لبام ...
داشت منو میبوسید ...

هرم لبای گرمشو هنوز حس میکردم
اشکان مهر منو لمس کرده بود ...
اب دیگه ای به صورتم زدمو از سرویس خارج
شدم

"منتظرم باش"

منتظر چی قرار بود باشم؟!
با رسیدن به میز نگاهها جوری روم کشیده شد که
حس میکردم همه دیده بودن... همه خبر داشتن

پناه جون خوبی؟!
صورتت مثل گچ سفید شده..

_اره رنگشم پریده

_اقای مهر یعنی چیزی بهش گفته!؟

_حتما رئیس اخراجش کرده!

یکی از دخترا با عشوه گفت

_منم بودم اینطوری میشدم رئیس یه نگاهش کافیه
تا خودتو ببازی

اره..اون یه نگاهش کافی بود تا خودتو ببازی
البته...امروز یه لحظه حتی نتونستم صاف تو
چشمات خیره بشم

_رئیس اخراجت کرد پناه؟! !
بگو دیگه!

رئیس؟! !
رئیس اخراجم کرده بود؟!
رئیس داشت منو میبوسید...!
رئیس میخواست من دوروبرش باشم
ناخودآگاه دستم روی لبم نشست
اون تصویر قرار نبود از جلوی چشمم پاک بشه
تصویر نزدیک شدن لباس به لبای من
انگار دیگه قرار بود از اشکان مهر با این تصویر
یاد کنم

گوشه لبمو به دندون کشیدمو به صفحه مانیتور
خیره شدم

_اتفاقی نیافتاده ...

_پس چرا صدات زد بری اتاقش!؟

_واسه چندتا پی دی اف

_این همه کارمند هست چرا باید به تو بگه اصلا
میتونست به دلارام خانوم بگه توام برای دلارام
خانوم آماده میکردی

_حالا به من گفته ببرم آهوا!
من از کجا بدونم!

بعد از چند دقیقه شهاب از اتاق اشکان بیرون زد
چهرش امیخته از نارضایتی بود
_پناه.. اشکان منتظرته!

#پارت_پنجاه_و_چهار

حالا دیگه صدای ضربان قلبم بلندتر از همه
صداهاى تو سرم بود
یعنی اگه الان میرفتم اتاقش دوباره اون لمسا اتفاق
میفتادن؟

چشماش...اون دوتا تيله عسلى رنگ اون لحظه
وحشتناک گیرا و غیر قابل نفوذ شده بودن
وقتی اولین بار بهشون خیره شدم نمیتونستم ...نگاه
کنم

عجیب بود اما نمیشد
یه قدرت...یه قدرت عجیب وادارم میکرد سرمو
پایین بندازم ...نمیشد در برابرشون وایساد
اون چشمایی که نشونم داد...خود قدرت بودن ...
اما...برعکس اون قدرت که مجبور به نگاه نکردن
اون چشما میشد ...یه جاذبه وادارم کرد به اون
چشما خیره شم..بهم قدرت میداد

اون جاذبه قدرتمند تر از قدرت اون چشما بود
انگار مردم عادی نمیتونستن اون چشمارو ببینن
اما من میتونستم
وقتی بهشون عمیق نگاه میکردی انگار واردشون
میشدی
وقتی واردشون میشدی... درست وسط یه
جنگل سوخته بودی
انگار اون چشما و اون جاذبه و اون قدرت همه و
همه تو یه لحظه طلسم کردن
دیگه اختیارم دست خودم نبود
مثل یه آدم مست که هرکاری دلش میخواست
میکرد
خدای من .. من چم شده بود
من چی رو نمیدونستم؟!
چرا هیچکدوم از حرفاش طبیعی نبود
چرا اشکان انقدر مرموز بود؟!
چرا همه چی ... چرا این اتفاقا یه جواب منطقی
نداشتن؟!
چرا هرچی فکر میکردم به تنها نتیجه ای که

میرسیدم ..خارج از دنیای واقعی بود
و این سوال دوباره و دوباره تو سرم اگو شد
"اشکان مهر کی بود؟!"

#پارت_پنجاه_و_پنج

مدادو رو صفحه حرکت میدادم
نمینوشتم ...ازم خواسته بود تا تو اتاقش بنویسم!
خط خطی میکردم
وقتی وارد این اتاق میشدم اون دختر ترسو و
منطقی رو پشت در جا میذاشتم
و یه جسارت احمقانه تمام وجودمو میگرفت

_پناه نمیخوای نگام کنی!؟
دوباره و دوباره نگاهمو دزدیدم
خجالت میکشیدم

تو به لحظه گرمی انگشتاش روی چوئم نشست
سرمو بالا آورد

_از من خجالت میکشی!؟

_چرا..چ..چرا باید ازت خجالت بکشم..

نگاه معنا داری بهم انداخت که یعنی انقدر زر نزن
عزیز دلم!

بطری روی میزشو به دست گرفتی کمی ازش
داخل لیوان ریخت

به صدلایش تکیه دادو جرعه ای ازش نوشیدی
_میشه منم برای خودم بریزم؟

ابروهاش بالا پریدن و گفت: از این!؟

_اره

_میدونی این چیه!؟

_اره!

سرشو تکون داد
اما نگاهش هنوز امیخته به تعجب بود
و ایه آب بود دیگه
برعکس اون من کل لیوانو پر کردم

_پناه...مست میشی زیاد نخور!

اما خیلی دیر گفته بود..و خیلی دیر و دیرتر گفته
بود

چون حالا لیوان بین دستام خالی بود و من اون
لیوانو یه نفس سر کشیده بودم و حالا یه طعمی که
به معنای واقعی کلمه اسمش زهرمار بود تو حلق
و دل و روده ام پیچ بود و از تلخیش چشمام بسته
شده بودن و معده ام میسوخت!
با سرفه های متعدد و بلندم سریع از جاش بلند شدو
بطری اب معدنی باز کرد و به دستم داد

بدون درنگ تمام بطری رو سر کشیدم
داشتم میسوختم!
تمام وجودم داشت میسوخت
این چه زهرماری بود!

_چرا بهت میگم میدونی چیه میگی میدونم!

_چون فکر کردم آبه!

_چرا ابو من باید تو این بطری بزارم!؟

_چرا شما تو شرکت مشروب میخورین!؟

_ودکاس!

_حالا هر زهرماری که هست!

_من مست نمیشم بچه ده تای این بطری رو هم
بخورم باز مست نمیشم!
ولی تو ته ته یه استکانم بخوری مست میشی چون
تاحالا نخوردی!
چرا یه چیز یو بو نمیکنی وقتی میخوری؟!
همینجوری باید بکشی بالا؟!!

_این الان واقعا الکل داشت؟!!

_بیا تازه میگه لیلی زن بود یا مرد

سرمو بین دستام گرفتم
خدایا من چه غلطی کردم!

_وای وای من چیکار کردم من چیکار کردم
درستش اینه بگم چیکار نکردم امروز هر غلطی
تونستم بکنمو کردم!
تو یه روز اندازه تمام زندگیم رکورد زدم!

ایندفعه اونم خنده اش گرفته بود
چیزی گفت اما نفهمیدم نشنیدم
چشمام تار میدیدن سرم گیج میرفت
ناخودآگاه خنده بلندی کردم
یه حس سرخوشی عجیبی داشتم !

_خیلی گرمه

مقنعه امو از سرم بیرون کشیدمو دکمه های
مانتومو باز کردم
_داری چیکار میکنی!؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم کنار گوشش پیچ
زدم
_تو گرم نیست!؟

_چرا باید اول زمستونی گرمم باشه

_اخه تو همیشه گرمی...مثل یه اتیش...میسوزونی
البته نه همیشه

بعضی وقتا یخی...مثل زمستون

دستم روی دکمه های لباسش نشست
اولین دکمه ...
دومی ...

انگشتمو نوازش وار روی گردنش حرکت دادم
_مثل الان که داری میسوزی!

_نکن بچه ...مستی

_بهم بگو گیسو...

لبامو نرم روی گردنش قرار دادم و لب
زدم...شنیدن آواز این اسمو از زبون تو دوست
دارم...جوری میگی گیسو انگار هیچکی جز
خودت حق نداره بهم بگه گیسو ..

انگار گیسو... فقط گیسو تو..

سریع منو از خودش جدا کرد و دستامو بالای سرم
قفل کرد و نگاه حریصشو رو چشمام چرخوند

_ چرا پسم میزنی!؟

_ من به دختر مست دست نمیزنم!

_ یعنی اگه مست نبودم دست بهم میزدی؟

_ شک نکن!

_ نمیخوای منو ببوسی؟ ...

لحظه ای نگاهش روی لبام نشست اما به ثانیه
نکشید که نگاهشو ازم گرفت رو برگردوند
دم گوشش اروم پیچ زم

_لمسم کن...اونجوری که دوست داری لمسم کن

با دستش گردنمو گرفت و عقبش کشید و سرمو از
کنار گردنش فاصله داد
_داری بد بازی میکنی!

_دست به مهره حرکت

_میخوای بازی کنی؟!

_تو بازیارو دوست نداری
خسته ات میکنن ...
تو از چالش لذت میبری!
میخوام به چالش بکشونمت

_این یه چالش نیست!

بوسه ای زیر گلوش زدم و بدنمو مماس بدنش
حرکت دادم و لب زدم

_اما این یه چالشه..

دیدم...دیدم که
پلکاش لرزیدن
با هر حرکت بدنم نفساش کشدار میشدن
اما...پسم زد...بههم دست نزد
اشکان مهربی که هرشب با یه زن متفاوت شبشو
میگذروند یه لقمه آماده رو پس زده بود
شروع به بستن دکمه های پیراهنش کرد و دوباره
تکرار کرد

_مستی...مستی پناه...به دختر مست دست نمیزنم!

#پارت_پنجاه_و_هفت

اشکان "

جسمش روی دستام بیهوش شد
مقنعه اش از سرش افتاده بود
ابشار موهای شب رنگش دورش ریخته بود
نفس عمیقی از موهایش کشیدم
این دختر داشت بد بازی میکرد
از همین الان که میدونستم دیگه قرار نیست
ببینمش و میره خوابگاه عصبانی میشدم
مطمئنم نبودم
اسم این حس چی بود
ناراحتی...خشم...بی حسی...بی قراری
اسم این حسا دلتنگی نبود؟!
یعنی اگه این بچه میرفت دلم بر اش تنگ میشد؟
* * * * *

پتو رو رو سرم کشیدمو سعی کردم یکم چشمامو
ببندم
بدنم یخ زده بود
این نشونه نیاز به خون بود
هر وقت که به اندازه نیازم خون میخوردم بدنم گرم

میشد... شایدم میسوخت
اما وقتی نمیخوردم یخ میزد
مثل یه جسم بی روح
نفس کلافه ای کشیدمو و به در اتاقی که پناهو
روی تختش گذاشته بودم خیره شدم
یه انسان... یه شکار... یه خون فوق العاده کمیاب
خونی که یه بار چشیدنش هوش از سرت میدزدید
یه بدن ناب و بکر... دختری که علاوه بر جسم
روحمو اروم میکرد الان تو اتاق خودم بود!
اما اون برای من نبود
اون یه دختر مستی بود که امشب خونه من بیهوش
شده بود
چرا داشتم زر میزدم!
اون هر دختر مستی نبود
من هر دختری که مست میشدو خونم میاوردم؟
تازه انگشتم بهش نزنم!
این دختر زیادی داشت برای من خطرناک میشد
زیادی داشت معنی پیدا میکرد
زیادی معنا دار شده بود

اون ناجی بود... فقط آخرین ناجی ویکتوریا... ملکه
صلح
یه ناجی که قرار بود بخاطر قولم ازش محافظت
کنم
یه گل سمی!....

#پارت_پنجاه_و_هشت

"سوم شخص"

داری چه غلطی میکنی بچه؟!

دستاش صورت جدی و خشک
مردانه اش را قاب گرفت
مستانه خنده دلبرانه ای کرد
با هر نت از این اهنگی که با صدای
خنده این دختر ایجاد شده بود تک به تک سلولای
مغزیش فرمان اطاعت میدادن
دلش رام شدن به دستان دخترک را میخواست

دلش آرام گرفتن با جسم بکرش را میخواست
خون پناه...
بکرو دست نخورده...
مزه دخترک بد زیر دندانش گیر کرده بود
البته که اگر مست نبود تا الان بارها و بارها به
هدفش رسیده بود
اما قانون هایش اجازه پیشروی نمیداد
اشکان مهر سالها بود که قانون های خودش را
زیر پا له نکرده بود
مردی که اوازه عیاشی هایش باعث دردسر و
حاشیه ساز شدنش بود حالا به شکار آماده و لذت
بخشش که روبه رویش قرار داشت
حتی دستش هم نخورده بود
دست رد به آن دلربای
چشم وحشی زده بود
گفته بود
به دخترکی که گیسو خطابش میکرد بارها گفته بود
"من به دختر مست دست نمی‌زنم بچه!"

اما حالا دخترک زیادی از خط قرمزها رد شده بود
با صدای اهنگی که در فضای خانه پخش شد
چشمش به کنترل داخل دست پناه افتاد
این اهنگ... عربی نبود!؟
یکی از اهنگ هایی که برای رقص های عربی
پخش میشد!
دخترک در حرکتی ناگهانی مانتو مشکی رنگش را
روی زمین انداخت
حالا فقط تاپ سرخ و بدن نمایی که تن داشت در
دید مردی بود که ساعت ها در تلاش برای کنترل
خودش بود قرار گرفته بود
موهایش را دور شونه رها کرد
موهای که بلندیش به کمر میرسید
جنگل شب اشکان مهر... جنگل شب اشکان مهر
کی تبدیل به گیسوهای دخترک شده بود!؟
خنده دلبرانه ای دیگری کرد
اینبار بلندتر...

با قدم های اغواگرانه نزدیک شد
این دختر بلد بود...
این مرد خشک و مغرور را زیادی بلد بود
شاید تنها دختری بود که قدرت اغوا کردن این مرد
را در دست داشت
بلد بود اغوا کند
دختر بچه ای که روزی "در دسر" خود خطابش
کرده بود حالا اشکان مهر را در مشت خود گرفته
بود
کم نبود!
پادشاه دنیای حکومت را رام
خود کرده بود
اشکان مهر درست گفته بود
او اشتباه نمی کرد
بوی آن در دسر را در همان نیمه شب پاییزی در
حوالی مهر ماه حس کرده بود
حالا تبدیل به یک اغواگر شده بود
اغواگری که فقط اغواگر او بود
این دلبری ها را کسی دیگر قرار بود شاهدش

باشد؟!

اجازه دیدنشان را میداد؟!

قطعا اجازه نمیداد

این دختر فقط مال خودش بود

شاید تک سوگولی اشکان مهر بود!

موهایش... ای وای از آن گیسو ها...

_میخوام برات برقصم رئیس!...

حالا چشمانش رنگ تعجب گرفته بود

بلد بود؟!

تنها چیزی که الان برایش اهمیت داشت همین بود

دخترک بلد بود برایش برقصد؟!

آن هم عربی؟!

تکیه اش را به مبل چرمی داد و اینبار منتظر به

دخترک خیره شد

با ضرب آهنگ بدنش ماهرانه به حرکت درآمد...

#پارت_پنجاه_و_نه

هر حرکت را ماهرانه و هماهنگ با آهنگ طوری
انجام میداد انگار که سالهاست آموزش دیده!
موهایش را با هر اوج آهنگ به رقص درمیآورد
از نظر اشکان مهر دخترک فقط موهایش را به
رقص درنیآورده بود
دخترک یک جنگل با آسمانی نیمه شب را به
رقص درآورده بود
حالا نزدیک تر شده بود
حالا دقیقاً روبه روی اشکان بود
همراه با ریتم آهنگ دخترک دستانش را اغواگرانه
روی تنش میکشید
حریص تر شد!
اعتراف میکرد که تا به حال در این حد تشنه
نمانده است
رقص بدنش شدت بیشتری گرفت
حال کمرش را دلبرانه به حرکت درآورده بود
آیا کسی را دیده بود که در مستی در این حد لوند

باشد؟!!

روزی که این دختر را دید حتی در گوشه ذهنش
نیز نیامده بود که دخترک میتواند مردی مثل او را
در مشت بگیرد
اما این دختر...

هم جسم..هم روح مرد را به بازی گرفته
زانوی برهنه اش را میز قرار داد و سمت مرد خم
شد

"این دختر داشت بد بازی میکرد!"
این رقص بی نظیری که متوقف شده بود متعلق به
این دختر بود؟!!

اعتراف میکرد دخترک بچه نبود یک اغواگر
واقعی بود

یک رقص دلبر...

وحشی...

چشمان وحشی معصومش یادآور راستی این اتفاق
بود

"میخوام برات برقصم رئیس!"

ظالمانه بود دیگر هر وقت پناه را میدید او را وادار
به این رقص کند؟!!

میخواست... دوباره و دوباره درخواست تماشای
این رقص را داشت

اما به خودش قول داد

پادشاه قولاً به خود قول داده بود تا از امروز
هر بار که آن دخترک چشم وحشی را میبیند وادار
به رقصش کند

حال چه به کمال خودش چه با دستور خودش
او اشکان مهر بود!

هر چه که خواسته بود به دست آورده بود
تا به امروز نه را نشنیده بود!

این دختر لوند و معصوم را تمام وجودش صدا
میکرد

دست های پناه نوازش وار روی گونه اش نشست
و با همان جسارت احمقانه شروع به حرکت
دستانش کرد

هرم نفسهای داغ دخترک کنار گوشش باعث میشد
کنترل را کلمه ای پوچ و بی معنی بداند

خیسی لب های دخترک را کنار گوشش حس
میکرد
با صدایی که خواستن را فریاد میزد کنار گوشش
پیچ وار زمزمه کرد

رقصو دوست داشتی رئیس!؟

حالا دیگر حتی مستی دخترک قرار نبود نجاتش
دهد
دستان ظریف دخترک رو محکم بین دستانش کشید
و قفل کرد

_خودت خواستی شکار شی!
دلبرانه لب هایش را به دندان کشیدو پرسید
امشب آهو شکاری کردی اشکان!؟

_یه آهو چشم وحشی

_تو دوست داری...!چشمای منو دوست داری

نگاهش و جب به و جب تن دخترک چرخید
از آن حریر گرفته تا پاهای
برهنه اش

_دوست دارم!

دستانش را از حصار دستان مرد آزاد کردو دور
گردن اشکان حلقه کرد و مستانه خنده ای کرد
_پس چیزی که دوست داری رو نگاه کن
مگر نه یکی دیگه نگاه میکنه
مال یکی دیگه میشه

_این چشما غلط کردن جز من
برای کسی باشن!

_داری بایه بچه مست سرو کله میزنی رئیس؟

_بچه مست؟!!

تو بچه مستی؟!
نه من برای اولین بار تو زندگی اشتباه کردم تو
بچه نیستی تو یه اغواگر ماهری!

_اوه...دلت خیلی ازم پره رئیس!

جوری کلمه رئیس را هجی میکرد
که حتی موفق به نوازش روحش شده بود
دلبر چشم وحشی!

_مواظب باش
بازی با رئیس خطرناکه پناه!

موهایش را با طنازی پشت گوش انداخت و پیچ زد
_نمیخوای این آهو رو مال خودت کنی اشکان!؟

#پارت_شصت_و_یک

_این آهو خیلی وقته مال منه!

_ فقط شکار تو؟

فشاری به کمر دخترک وارد کرد که آخ پر دردش
بلند شد

پوزخندی رو لباش نشست
این دختر فقط کنترل کلام هایش را از دست داده
بود مگر نه حتی تحمل یک لمس ساده را نداشت

_ فعلا که شکار منه!

_ پس رئیس منو شکار خودش میدونه؟!!

_ رئیس مرد بچه..!
رئیسو تو امشب میکشی!

خنده دلبرانه ای کرد و موهایش را تکانی داد و
پاهایش را محکم تر دور اشکان حلقه کرد
_ پس من قدرت کشتن اشکان مهر و دارم؟!!

اره ... این دختر هم مرگ بود هم زندگی
درد بود و درمان
این دختر قدرت کشتنش را داشت

_اگه امشب تورو مال خودم کنم مثل امشب همین
دختر کوچولو اغواگر میمونی تبدیل به اون بچه
معصوم نمیشی که دلم به حالت بسوزه تا
پشیمون شم!
فردا بچه نباش پناه!

_پس تو از اون بچه دست و پا چلفتی خوشت میاد!

_دارم شک میکنم مست باشی!

_چه مستی خوبیه نه؟!
ادما وقتی مست میشن اعتراف میکنن اما تو الان
داری به من اعتراف میکنی
تو هم مستی رئیس!?

مستی؟!

او مست میشد؟!

نه... اشکان مهر مست نمیشد

پادشاه دنیای حکومت انسان نبود از جنس آنها نبود
که مست شود

اما چه اشکالی داشت که اعتراف کند از همین حال
که حتی طعم خون دخترک را نچشیده مست شده!

_امشب و یادم نمیره گیسو

_پشیمون نمیشم!

سری سوالی تکان داد که حرفش را تصحیح کرد
_فردا بچه نمیشم... پشیمون نمیشم...!

همین دختر کوچولوی اغواگری که میگی میمونم

اینبار صبر نکرد

اینبار مرزها شکسته شد

تن ظریف دخترک را میان بازوهایش کشید
دستش روی موهای پرپشت و بلند پناه نشست
تار به تار موهایش را زیر سلطه نوازش دست
هایش درآورد
هرم لب های گرمش روی شانه دخترک نشست
چشمان پناه با یک بوسه ساده بسته شد
این دختر زیادی ناب و بکر بود
دست نخورده...
حیف بود...
برای اولین بار...
حیف بود
مستی دخترک آزاردهنده بود
نباید مست میبود
لب هایش را ماهرانه رو گردنش حرکت داد
آه عمیق دخترک لبخند مرموزی رو لبش نشانده
همین را میخواست
میخواست صدای دخترک را در بیاورد
اینبار خودش مهم نبود!
ممکن بود؟!!

مهم نبود؟!!

آن مرد مغرور خودخواه که مقصودش
از رابطه فقط آرام شدن ذهن خودش بود حالا
خواستار لذت دختر مقابلش بود
لحظه ای فقط لحظه ای چشمان وحشی دخترک به
حالت قبلی خود برگشت
انگار مستی پریده بود
حالا آن چشمان معصوم برگشته بود
انگار یک گله آهو همزمان در حال دویدن در چشم
های دخترک بودن...
چشمان دلخواه اشکان مهر..
اما باز هم در تاریک ترین شبها چشم های معصوم
دخترک راه را نشان داد
این چشمان معصوم اجازه نمیداد
اجازه پیشروی نمیدادن...

_ولی من پشیمون میشم بچه

بدون اینکه حتی کلمه ای از پناه بخواهد بشنود
خودش را عقب کشید و دستانش را روی
چشم های سرخ شده اش قرار داد

_برو پناه
جدا برو مگر نه امشب سالم نمیمونی!

#پارت_شصت_و_دو

اشکان"

با حس خیزی رو صورتم وحشت زده
از جام پریدم ساعت پنج صبح بود!
داشت چیکار میکرد؟! چرا این شب مسخره تموم
نمیشد!؟

این بچه از جونش سیر شده بود؟!
قول میدادم گردنشو نشکنم!

به روبه رو خیره شدم

این دختره دیونه بود
شلنگ اب گلارو از باغچه آورده بود و نه تنها
خودشو خیس خالی کرده بود منو هم موش اب
کشیده کرده بود
با حرص نگاهش کردم
هنوز مست بود!؟
یه پیک بود دیگه! بسه اه!
البته یه لیوان پر بود یه پیک نبود
دوباره شلنگو برداشت و خالی کرد رو سرو
گردنش و داد زد

_:گرمه

توهم بیا یخ شو گرمته!

یه دفعه ابو گرفت رو منو گردنمو سمت خودش
کشیدو گردنمو محکم بین دستش گرفتو ابو روی
موهام گرفته بود و ول نمیکرد!

تو یه لحظه همه بدنم...لباسام...موهام

خیس شدن!
سرمو از زیر دستش بیرون کشیدمو از جام بلند
شدم
نه میتونستم بخندم نه میتونستم سرش داد بکشم!
شلنگو از دستش بعد از کلی بکش بکش کشیدمو
روی زمین انداختم
با شیطنت نگاهم کردو اشاره ای به زمین زد
من چیکار کردم
اتاقو آب برد!
الان چطوری اینجارو تمیز می‌کردم وقتی نرگس
خانوم هم خونه نبود؟؟

_همش تقصیر تو
حیف...حیف که مستی!

_گرمه ...باور کن!

_به نفعته خفه شی بچه!

تیشرت خیسو از تن بیرون کشیدمو وارد انباری
شدم
چندتا کهنه و طی برداشتمو سمت اتاق رفتم
بوی سوختنی نمیومد؟!
اهمیتی ندادمو وارد اتاق شدم
تنها کاری که بخاطر این دختر نکرده بودم طی
کشیدن بود
که اونم خوشبختانه عملیاتش با موفقیت توسط پناه
انجام شده بود

_وای خدا هیچوقت فکر نمیکردم پریدن از رو
اتیش انقدر لذت بخش باشه

وسایل از دستم روی زمین افتادن
سریع از اتاق خارج شدم
ا...ا...اونا لباسای من نبودن!؟
این یه چیزی زده بود
نخورده بود!
لباسای منو وسط سالن اتیش زده بود

سریع تشت ابی داخل حموم پر کردم و روی اتیش
ریختم

_چرا انقدر زد حال میزنی؟
چی بهت میرسه

با حرص کمرشو گرفتمو بلندش کردم
با پاهاش پی در پی بهم لگد میزد و داد میزد
_ولم کن ولم کن تو شعور نداری مرد؟

#پارت_شصت_و_سه

داخل اشپزخونه ولش کردم و درو قفل کردم

_لاقل اونجا نمیتونی هم خودتو هم منو هم خونه
رو
باهم به هوا بدی

حس می‌کردم نمیتونم نفس بکشم
با پیچیدن بوی گاز زیر بینیم به سرفه افتادم
محکم به در اشپزخونه کوبیدم
باز نمیشد!

پناه پناه اون تویی؟

صدای خنده ای دخترونه ای از پشت در اومده و
گفت: خیلی سرده اشکان
توهم منو انداختی تو این اتاق هیچ کوفتی توش
نبود منم این چیزه که نمیدونم اسمش چیه رو باز
کردم

صدای سرفه ای ازش اومد
با جرقه ای که به ذهنم زد لب زدم
پناه نگو گازو باز کردی؟

با صدای گرفته ای گفت: گاز چیه!؟

با یه ضرب درو شکستم

گوشه ای خودشو جمع کرده بود و سرفه میکرد
به هوا رفتن به وقت یه لیوان.. فقط یه لیوان ودکا!

سریع سمت فلکه گاز رفتمو بستمش
دود تمام اشپزخونه رو گرفته بود و پناهم فقط
سرفه میکرد

تازه وقتی بهش میگفتم بچه اعتراض میکرد
زیر شونه اشو گرفتمو کمکش کردم از اشپزخونه
بیرون بیاد

پنجره های خونه رو باز کردم و ..

سرمو از گوشیم بیرون اوردم دیشب بعد اون گاز
بازیاش 1 دقیقه هم از کنارش تکون نخورده بودم
و بالای سرش نگهبانی داده بودم
بهش شک کردم صدایش در نیومده بود رفتم اتاقم 3
تا شمع روشن کرده بود میگفت ببین چقدر قشنگه
میشه باهش شکلک تو تاریکی درست کرد
یه تیکه پرده رو هم با این

قشنگه قشنگه سوزوند
تازه اینهمه منو اذیت کرده بود مثل یه پیشی مظلوم
خوابیده بود
این دختر شر بود !
این خواب اروم به هیچ عنوان حقیقت نبود!
اینارو چطوری جمع میکردم
لباسای سوختم
اشپزخونه ترکیده
نه.. واقعا تاحالا کسیو ندیده بودم وقتی مست شه در
این حد اوضاعش خراب باشه
گوشیمو برداشتم از شرکت خدماتی خواستم یکی
رو بفرسته اوضاع اینجارو درست کنه
پناه با چشمای خسته اش نگاهم کردو وارد
اشپزخونه شد
بطری برداشت و داخل لیوان ریخت
سریع سمتش نیم خیز شدمو داد زدم: تو یکی
وایسا!

بطری رو بو کردم
عرق نعنا

_این عرق نعنا!
با اینکه همه برای سلامتی شون ازش استفاده میکنن
اما تو با اینم مست میشی بده ببینم

_اقای مهر!

_تو یه بار دیگه بگو اقای مهر تا منم به عنوان
اقای مهر مجبورم کنم این اشپزخونه رو به حالت
اولش برگردونیش!

لبشو به دندان کشید که ادامه دادم
_البته رئیسم ترجیح میدم!
دیشب خوب بلبل زبونی میکردی
مثلا میخواستی برام برقصی!

بهت زده سرشو بالا آورد و خواست سمتم برگرده

که دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم و کنار
گوشش پیچ زدم
_دیشب برای رئیس میرقصیدی
الان ازش خجالت میکشی!؟

_ر..رقصید..م!؟!

_از این به بعد مست کردی بیا پیش خودم!

_چرا اشپزخونه اینجوری شده!؟!

_سلام ایران!

_اینجا بوی گاز میاد!؟!

_الان هوا چطوره پناه؟

اب تو گلوش پرید و سرفه کرد
حالا نوبت من بود حالا من میتونستم بخندم!

_اینجا لباسای تو نیست؟

_بودن!

نگاهی به مانتو داخل تنش انداختم و دستمو به سینه
زدمو به این تکیه دادمو ماگ قهوه رو سمتش
گرفتم و اشاره ای به مانتوش زدم

_تایتو بیشتر میپسندیدم!

باهاش یه شو بی نقص برام اجرا کردی
یه رقص فراموش نشدنی...!

#پارت_شصت_و_چهار

پناه "

دستی به سرم کشیدمو ماگ قهوه ای به سمتم
گرفت و گفت: سردردتو خوب میکنه بخور

حتی هیچ نظریه ای راجب گندگاریای دیشبم نداشتم
حتی یه دونه!

فقط میخواستم خودمو بزنم!
با یادآوری رقص دیشب تنم داغ شد
اون رقص عربی...
خدای من ،من چیکار کردم!
از کجا میدونست سردرد دارم؟!
ماگو ازش گرفتمو جرعه ای از قهوه خوردمو لب
زدم

_من باید برم...واسه خوابگاه..خیلی دیرمه

سرشو تکون داد
ایندفعه هیچ حسی رو از چشماش نمیشد خوند
_وسایلت مگه تو جنگل نیست؟!!

سرمو تکون دادم که گفت _میبرمت

_نه ..با اژانس میرم تو دیگ...

_میرمت!

نفس کلافه ای کشیدم و
سرمو تکون دادمو سمت وسایلم روی مبل رفتم
خدای من این خونه نبود...قصر بود
مطمئنم اگه ولم میکرد تو این خونه گم میشدم
مقنعه امو سر کردم
کیفمو برداشتم و لب زدم_بریم!؟

* * * * *

وسایلمو داخل ماشین گذاشت و با زنگ خوردن
گوشیش حواسش از من پرت شد
نگاه عمیقی به اون جنگل انداختم
دقیقا لحظه ای که میخواست سمت ماشین برم
چیزی بین درختا درخشید
یه هاله...یه هاله از اون دو تپله سبز رنگ
حس کردم وارد یه نقطه دیگه ای از دنیا شدم
این واقعی نبود
مثل اون روز تو دانشگاه مثل اون درخت بید ...

مثل اون گل توی راهرو اپارتمان ...
ناباور سری تکون دادمو با تردید سمت اون نور
قدم برداشتم
من به اون نور نرسیدم .. اما دنیا جلوی چشمم
محو شد ...
یه جای فوق العاده سبز بود ... فقط و فقط کاجای
سبز رنگ و سرسبز
بوی عطر گل یاس هوا رو پر کرده
این یه خواب نبود... مگه تو خوابم میشد بوهارو
حس کرد؟
چشمم به یه تابوت خورد
پاهام سمت اون تابوت کشیده شد
همه مردم دور اون تابوت اجازه نمیداد کسی که
تو اون تابوته رو ببینم
همشون سیاه پوش بودن
مه دور تابوتو گرفته بود
اما حس میکرد... اونا هیچکدوم ناراحت نبودن
برعکس خوشحال بودن
یه حس پوچی وحشتناکی داشتم

نزدیکش شدم که در تابوت با نزدیک شدن من
بهش خود به خود باز شد
یه مرد نقاب دار
هیچکدوم از اتفاقاتی که داشت میفتاد با اراده من
اتفاق نمیفتادن
حتی گریه کردن من ...
انگار همه و همه یه پیام بود!
با دیدن اون غریبه آشنا به صدای بلندی زدم زیر
گریه
انگار این مرد از همه به من نزدیک تر بود
انگار سالها میشناختمش
انگار به یه آینده نزدیک سفر کرده بودم
اشکام شدید تر شروع به باریدن کردن
از اون جمعیت سیاه پوش دور شدم
سمت اون جنگل دویدم
این جنگل عجیب سبز بود
انگار همیشه بهار بود
اما یه باد پاییزی توش جریان داشت
وسط راه پاهام قفل کرد

هیچکدوم با میل من انجام نمیشد
انگار داخل یه آینده بودمو
داشتم نقشمو بازی میکردم یا شایدم نقشمو میدیدم
چشمام بسته شدن
اما چیزی مثل یه خواب..یه تصویر تو ذهنم تدایی
شد

دوباره و دوباره اون چشما ..اون صورت نقاب
زده

اون موهای بور ...

این چشمای سبز رنگ متعلق به اون مرد داخل
تابوت بود !

صداها...کلی صدا تو اون جنگل اکو میشد

_ایزابل ناراحت شد باید برم دنبالش...!

سایه اش...سایه اون مرد از کنارم رد شد

ناخواسته دنبالش دویدم

همه اینا تو سرم اکو میشد اونم چند بار مثل یه

اهنگ دمو که رو حالت تکرار گذاشته بودی

_این یه آینده نزدیکه ...
تو به دنیای من تعلق داری ...
تو از جنس زمینی ...
جای تو پیش منه دختر
تو متعلق به منی
پیدام کن پناه...!

اون سایه رو دنبال میکردم
راه پیدا کردن اون مرد دنبال کردن اون سایه بود
اما با صدای اشنایی تو جام وایسادم
اینیکی ارادی بود
این صدا... این صدا اشنا ترین صدایی بود که اینجا
حضور داشت
اینیکی صدای اشکان بود...

_پناه!

دستم با قدرت توسطش کشیده شد و لحظه ای بعد
دیگه داخل اون جنگل نبودم....

#پارت_شصت_و_پنج

شکان "

این غیر ممکن بود
گرین بعد از نفرین مادر سالها به هیچکی اجازه
نداده بود وارد قلمروش بشه
پادشاه دنیای حیات
یکی از چهار پادشاه قدرتمند...
اما اون سالها بود که دنیاشو از دنیای حکومت جدا
کرده بود
اون دیگه جایی پیدا نمیشد
مگه اینکه خودش میخواست پیدا بشه
گرین...
تا قبل از همه ی این اتفاقا
من... گرین... ایگیت... دنیز
بهترین دوستای هم و قدرتمندترین هم پیمانای
دنیای حکومت بودیم

من... پادشاه دنیای حکومت و خوناشاما
گرین.. پادشاه دنیای حیات
ایگیت... پادشاه گرگینه ها
دنیز... قدرتمند ترین جادوگر دنیا
بعد از نفرین مادر برای گرین... اون رفت... دیگه
هیچوقت پیداش نشد
ایگیت با رفتن گرین حس خطر کرد... دور خودش
یه دیوار کشید و با گرگینه ها دشمن طبیعی
خوناشاما شد
و دنیز... خب اون تغییری نکرد... اون هنوز همون
دنیز همیشگی بود
یه دختر یاغی سرکش.. اما جسور... یه زن قوی و
زیبا
اما گرین.. اون بعد از این همه سال چرا در
قلمرو شو باز کرده بود؟!
به روی یه انسان!
پناه دیگه چی داشت که من ازش بی خبر بودم؟
چرا بهش داشت آینده رو نشون میداد؟
سالها بود که من نشون دادن آینده رو به انسانا تو

قلمرو ممنوع کرده بودم و همه ازش پیروی کرده
بودن
چپشد که گرین بخاطر یه انسان بعد از این همه
سال قانون شکنی کرده بود؟
اون چیکار میتونست با آخرین ناجی داشته باشه
با آخرین ناجی...یا پناه!؟
اگه به صدای من گوش نمیکردو در قلمرو گرین
بسته میشد تا ابد اونجا گیر میفتاد
چرا جایی که چیزی شنیده نمیشه چیزی جز آینده
دیده نمیشه به صدای من واکنش نشون داد ؟
پناه گیج بهم نگاه میکرد
قبل اینکه چیزی بگم ماشینی پشت ماشین من ترمز
کردو پیاده شد

_اشکان!؟

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست
شهاب باز اینجا چیکار میکرد؟

_ از این ورا!!؟

_ میخواستم با پناه حرف بزنم

_ پناه نه خانم صداقت!

_ عذر میخوام خانوم صداقت

در رابطه با اون نوشته ها میخوام باهش حرف
بزنم

اون نوشته هارو برای مسابقه من میخوام اشکان

_ فکر کنم خیلی واضح بهت گفتم که نمیدمشون!

_ شاید خانم صداقت نظر دیگه ای داشته باشه

تو فقط رئیسی نمیتونی مانع صحبت من و اون
بشی

_ من فقط رئیسی نیستم!

شوکه نگاهم کردو گفت_: اما...

_این دختر خط قرمز منه ...
ازش فاصله بگیر شهاب!...

#پارت_شصت_و_شیش

پناه "

جلوی شرکت بودیم
کارمندا همه داشتن مارو نگاه میکردن
اما هیچکدومشون انتظار نداشتن بحث بین اشکان
و شهاب به من ختم شه ...
به یه خط قرمز ...

من خط قرمز اشکان مهر بودم!؟
شهاب ترسید...نمیدونم چرا ولی از اشکان ترسید
بدون حرف دیگه ای سوار ماشینش شدو دور شد
سرشو سمتم برگردوند و گفت_: اولین کاری که
میکنی اینه که میای اتاقم

و این بار سومی بود که جلوی همه گفته بود که به
اتاقش برم
پیچ پیچ هاشون ازار دهنده بود
از همه بیشتر نگاهاشون
سریع پشت سرش راه افتادم
از پله ها بالا رفتمو به اتاقش که رسیدم تقه ای به
در زدمو وارد شدم
اخماش ایندفعه پررنگ بود
عصبانی بود
چرا نمیذاشت اون نوشته هارو کسی بخونه؟!
چرا به شهاب نمیداد در صورتی که برای شرکت
مثل همیشه یه سود دیگه بود

_بیا نزدیک

نزدیکش شدم.. ناخودآگاه جمله اشو طوطی وار
تکرار کردم

_ تو فقط رئیس نیستی!

هیچی از حالت صورتش مشخص نبود
حالا دیگه اون اخماهم از بین رفته بودن
سرد خشک ... بی هیچ حسی نگاه میکرد
این نگاه.. دلمو میلرزوند
از این حسی که داشت بهم میداد متنفر بودم
من همون مرد همیشگی رو میخواستم که با نگاه
عمیقش چشمامو فتح میکرد
من اون "گیسو" گفتنای زیرلبشو میخواستم

یه قدم بهش نزدیک شدم حالا بدنم مماس بدنش
قرار گرفته بود

جرعت... به خودم جرعت دادم
دستمو اروم روی صورتش قرار دادم
فقط یه ذره دیگه جسارت میخواستم
دستمو نوازش وار روی ریشش ... حرکت دادمو
لب زدم: نیستی؟

_نه!

سکوت بینمون شکسته شد
این نه خیلی قاطع بود زیادی تاکید بود
اون تایید کرده بود...اون فقط رئیس نبود
نگاهش روی صورتم چرخید
پایین تر اومد...روی لبام قفل کرد
نگاهم روی لباش نشست
این نزدیکی...خطرناک بود!
اروم ازش فاصله گرفتم اما تو یه حرکت ناگهانی
کمرمو با خشونت خاصی سمت خودش کشید و
لباشو روی لبام قرار داد!

#شصت_و_هفت

دستام توی هوا خشک شدن
چشمام گرد شدن
با کشیده شدن لبام توسط لباش حس کردم جریان

برق بهم وصل شد
پاهام سست شد
نمیتونستم و ایسم
دستام تو هوا خشک شده بودن حرکت نمیکردن
بلد نبودم..هیچی نمیفهمیدم
نمیدونستم باید چیکار کنم
نه بلد بودم همراهیش کنم...نه بلد بودم کنار بکشم
تا فهمید نمیتونم و ایسم بدنمو محکم نگه داشت
نفهمیدم..چرا...نفهمیدم چجوری دستامو دور
گردنش حلقه کردم بدنمو بیشتر به بدنش فشردم
میوسید...اشکان مهر داشت منو میوسید این اولین
بوسه من بود ...اولین بوسه من متعلق به اشکان
مهر بود...!
دستاش ماهرانه جا به جا می‌تتم در حال گردش بود
چنگی به کمرم زد و گاز ریزی از لبم گرفت
دست دیگه اشو داخل موهام بردو لبامو به لباش
بیشتر فشرد
حالا عمیق تر میوسید
تو یه حرکت ناگهانی ازم فاصله گرفت

چشماش دریاچه خون بود
حریصانه بهم نگاه میکرد
"اگه مست نبودم بهم دست میزدی؟
شک نکن!"

انگار تازه این مکالمه های ناواضح داشتن یادم
میومدن

ایندفعه من بوسیدم!

دستامو قاب صورتش کردم و نابلدانه و ناشی لبامو
بین لباش حرکت میدادم

عمیق از گردنم بو میکشید

استادانه لباشو رو گردنم حرکت میداد

بلد بود چجوری یه دختر و دیونه کنه

گازای ریزی که از گردنم گرفت صدای زمزمه

های نامفهوممو بلند کرده بودن

جوری با لباش با گردنم بازی میکرد

جوری با لمس دستاش جا به جای بدنم هوش از

سرم گرفته بود

که مطمئن بودم چنددقیقه دیگه فقط لازم داشتم تا

دیونه بشم

نقطه به نقطه بدنم تو خلسه لذت فرو رفته بود
با حس تیزی داخل گردنم آهی از گلوم خارج شد
لذت... درد... بلد بود..زیادی بلد بود چجوری این
دوتا حسو باهم بهت منتقل کنه...

اشکان "

طعم جدید لباش ...
این طعم زیادی جدید بود
ناب..بکر ...
تن بکرش زیر دستام ...لمسام...بوسه هام در حال
پیچ و تاب بود
این دختر زیادی دست نخورده بود
انگار هر نقطه ای از بدنش منو به یه چالش جدید
دعوت میکرد
ناشیانه همکاری میکرد..بلد نبود ببوسه...زیر
لمسام نمیتونست مثل هر زن دیگه ای تحمل کنه
گاهی اوقات خودشو جمع میکرد و گاهی اوقات
همکاری میکرد

من این دختر و میخواستم
تمام وجودشو میخواستم
من این فرشته بکرو میخواستم
هیچکی جز من حق نداشت
این تنو لمس کنه
پناه مال من بود... باید مال من میشد
وقتی بوی خونش زیر بینیم پیچید حرکت جریان
خونش زیر پوست گردنش حریص ترم کرد
نمیخواستم درد بکشه فقط میخواستم مزه خونی که
بوش هوشمو ازم میدزدیدو بچشم...
وقتی گازش گرفتم صدای ناله اش بلند شد
خدای من... این خون... معرکه بود!
این خون یه جور دیگه ای بود..
مثل تنش ناب بود...
بالاخره خون این گیسو رو چشیده بودم
این یه افیون بود... یه افسون... هیچوقت دلم انقدر
نخواستم بود تا خون بخورم.. همیشه فقط و فقط از
سر قریضه ام بود
اما الان میخواستم... بیشتر میخواستم... چشیدنش

کافی بود تا
دیونه بشم
بیشتر میخواستم
این اصلا کافی نبود
این حتی تشنه ترم کرده بود
اما حتی اون هیولای وجودم دلش راضی به
اسیب این گیسو نبود
اولین چیزی که برای خواستش جلوی خودمو
گرفته بودم این بچه بود
این خون افسون بود..خون یه دختر دست
نخورده..خونی که تو خودش یه افیونو پنهان کرده
بود
مثل یه شراب..مست میکرد
مطمئن بودم دیگه با خوردن بهترین لیوانای خون..
خونای گرم مستقیم از گردنم اروم نمیشدم...مزه
خونش...مزه تنش...مزه لباسش..عطرش...همه و
همه بد زیر دندونم گیر کرده بودن
ازش فاصله گرفتم
دیگه نمیتونستم

اگه بیشتر ادامه میدادم الان قطعاً به جای دیگه
برده بودمش دستامو دو طرف سرش قرار دادم و
بوسه عمیقی به پیشونیش زدم
یعنی اگه امروز خوابگاه میرفت از شرکت استفا
میداد؟! !

_ نمیگم نرو... کلیشه ایش نمیکنم بگم تو بری
نمیتونم و این حرفا
اما تو هستی خوش ترم بچه!...
نمیگم دوستت دارم اما هوا که
سرد شد لباس گرم بپوش!
دوروبر من باش پناه...

#پارت_شصت_و_نه

پناه "

_ باشه میمون خفه شدم!

مشتی پهلوش زدم که جیغش در اومد
_فاطمه میزنمنا!

_باورم همیشه باهم دیگه تو یه اتاقیم پناه

_چیشد من میمون بودم که!

دستشو دور دستم حلقه کردو با لحن شیطننت امیزی
گفت_ :اون اقای لاکچری که اوردت کی بود؟
نگو که راننده اژانس بود که دیگه نمیتونی تا این
حد پیش بری...ماشینش از این ماشین فضاییا بود
...نگو دوستم بود که بازم باورم همیشه تو یه
دوست اینجوری داشته باشی و به من معرفی
نکرده باشی رل من شه!

_رئیسم بود...

_برو بابا

یارو داف اسمی از کنارش رد میشد نگاه نمیکرد

بچه های خوابگاه خودشونو پاره کردن یه پشت
چشمشو سمتشون نچرخوند
بعد اونوقت برعکس یه جور نگاهت میکرد که
انگار...

_ توام توهم زدیا اون کلا جدی و خشک همه رو
سرد نگاه میکنه حتی منو

_ والا جوری گرم نگات میکرد که اتیشش داشت
اینجارو میسوزوند یکم دیگه طول میکشید باید اتش
نشانی خبر میکردیم

_ خفه شو دیگه فاطمی!

_ تو که یه جور نگاتو میدزدیدی و سرتو پایین
مینداختی انگار دزدیده بودت
اونم یه رئیس مافیا جذاب و با ابهت ترسناک بود و
توام مثل چی میترسیدی
یا انگار چند دقیقه قبل برای اولین بار یکی بوسیده

بودت توام ازش مثل چی خجالت میکشیدی!

حس کردم صورتم دوباره سرخ شد ..!

_حالا کدومش درست بود هوم؟!
اگه اولی درسته که بهت تبریک میگم!

دستشو رو دهنم گذاشت و گفت
_گم شدی بیبی گرل؟

_تو دیگه رسماً عقلمو از دست دادی انقدر فیلم
دید

من چه ربطی به اون دختره تو 365 روز دارم؟
چرا یکی باید بیاد منو بدزده مگه اینکه خدا بزنه
کف سرش!

_ولی جدا کنار هم تو شکل میش بودی...اونم یه
گرگ ...

#پارت_هفتاد

_اون رئیسہ مینا!

_غلط نخور یعنی فقط رئیسہ!؟!

"تو فقط رئیسہ نیستی"

"من فقط رئیسہ نیستم"

پس کی بود؟

اشکان مہر کی من بود؟

شاید صاحب اولین بوسہ من ...

شاید صاحب اولین لمسا ...

شاید یاداور یہ شب پاییزی ...

شاید یاداور یہ جملہ ...

"تو ہستی خوش ترم بچہ .."

شاید تو جواب ہام یہ "یاد آور" باید اضافہ میکر دم

چون اون یاداور ہمہ چیز بود

صورت‌مو شستم و حوله‌ای برداشتم و باهاش
خشکش کردم
نگاه‌مو به تصویر خودم تو آینه دسشویی دادم
لبام... لبای خون‌مرده و کبودی که زیادی تو چشم
میزدن
گردنی که موهام دورشو گرفته بودن و اجازه دیده
شدن چیزی رو نمیدادن
نفس عمیقی کشیدمو کلاه هودی‌مو رو سرم کشیدم
این خوابگاه جوری سرد بود انگار شبانه روز
توش یخ‌آب می‌کردن
نه پنجره‌ها رو میتونستیم ببندیم نه پکیج یا بخاری
داشت که بتونیم روشن کنیم
بچه‌ها هنوز در تلاش برای رسیدن قدشون به
پنجره‌های سقف بودن
اما هرچقدر صندلی و متکا میزاشتن نمیتونستن به
اون پنجره‌ها برس تا ببندنشون آخرشم همشون
باهم می‌وفتادن و می‌خندیدن
بافت پشمی صورتی رنگ‌مو روی هودی انداختم
خودمو روی تخت انداختم

_ دارم یخ میزنم ...اون مدیر جادوگر اینجا حتی به
خودش زحمت نمیده پنجره هارو ببندد
بخاری که به جهنم!

ناخوداگاه لب زدم_ همین که یه سقف بالاسرته
خداتو شکر کن
اگه همین چهار دیواریم نبود چیکار میکردیم؟

_پناه تو باز شاعر شدیا!

پول داریم میدیم اسکل!

پوزخند کمرنگی رو لبم نشست
مینا پدرشو تو یه تصادف از دست داده بود
اما مادرش همه جوره پشتش بود
حتی با اینکه خونشون تو شیرازه برای درس
خوندن مینارو فرستاده بود تهران ...
غلتی رو تخت زدمو پتورو تا گردنم بالا کشیدم
چشمامو بستم سعی کردم بخوابم
یکی از دخترا چراغو خاموش کردو سرشو رو

بالشتش گذاشت

مگه مرغین هنوز ساعت 12 اس!

غلّتی رو تخت زدم و به پنجره اتاق خیره شدم
به ماه کامل

منو بوسید ...

منو بوسیده بود ...

از چی خجالت انقدر خجالت میکشیدم؟

از اشکان؟

من که همیشه از اون خجالت میکشیدم اما نه

انقدر ..

شاید از اون بوسه خجالت میکشیدم

با استرس برای فردا پوست لبمو میکنم

شاید از اینکه اون لمسارو دوست داشتم خجالت

میکشیدم

به جای اینکه پشیمون باشم .. همراهیش کرده بودم

با صدای پیامک گوشیم تو جام پریدم

"بیا پایین"

اسم صاحب نوتیفیکیشن این پیام ...

"اشکان مهر" بود

#پارت_هفتاد_و_یک

سوال نپرسیده بود
مثل همیشه دستور داده بود
بی تعلل از جام بلند شدمو بارونیمو پوشیدمو بدون
اینکه شالمو سرم کنم کلاه بارونیو رو سرم انداختم

سمت در دویدم که یکی از بچه ها سریع جلومو
گرفت

_بعد 9جایی نمیتونی بری ساعت 12و نیمه
بشین سرجات اولین شبت در دسر درست نکن

دختر دیگه ای گفت_ بزار بره بابا میخواد دوست
پسرشو ببینه دیگه حالا چون خودت دو شبه کاتی
باید اینجارو پادگان کنی؟

دختر دیگه ای دم پنجره رفت و بلافاصله سوتی
کشید

_ببین چه تیکه ای پایینه چرا نباید بره
چجوری اینو تور کردی؟

_چه تور کردنی
دوست پسرم نیست!

نمیدونم...نمیدونم کی بود...فقط رئیسم نبود
دوست پسرم نبود
دوستم نبود
شاید همش بود ...

دختره حواسش پرت شدو دم پنجره کنار اونیکی
رفت سریع از اتاق زدم بیرون
از پله ها انقدر سریع پایین رفته بودم که یه بارم
افتادم
از در بیرون رفتم
نگهبان خواب بود
اروم از کنارش رد شدمو از در حیاط خارج شدم

و سمت ماشینش حرکت کردم

_اشکان!

_جانم بالای جون اشکان...

#پارت_هفتاد_و_دو

چشماتش تو تاریکی شب می درخشید
نزدیک تر رفتمو رخ به رخش شدم
سرشو داخل گردنم برد و بویی از موهام کشید

_اشکان...یکی میبینه..نکن

کلافه سرشو به اطراف چرخوند و ازم فاصله
گرفت
تکیه اشو به ماشین دادو سیگاری از اون پاکت

مار لبرو بیرون کشیدو با فندکش اتیش زد
پک عمیقی بهش زدو دودش تو هوای سرد اسفند
ماه پخش شد

_ تو هم یه حسی به من داری نه؟
یه کشش... یه کشش عجیب که حتی اگه یکیو تو
تختمم ببرم نمیتونم باهاش کاری کنم و پاهام منو به
سمت تو میکشونه
هر عطری بو میکنم باز عطر لعنتی موهای تورو
میخوام
صدات... عطرت... چشمات... خنده هات... همه اشون
مثل یه سم شدن یه سم قوی که کوچک ترین لمسی
باهاش میکشنت
مثل یه گل... مثل همون گلی که گفتم با تمام زیبایی
هاش آسیب میزنه... زجر میده... اما
نمیکشه... کشنده اس اما قشنگه مثل اون گل سمی
تو قرار نبود شکار من باشی
تو اولین چیزی هستی که من هیچوقت براش
برنامه ریزی نکردم

واسه همین همه چیو بهم ریختی...برنامه های
من ..

نقشه های من ...تو همه چیو بهم ریختی مثل یه
مخرب ...

مخربی که در عین خرابی هایی که به وجود
میاره

درست میکنه...همه چیو داره عوض میکنه...داره
از نو میسازه ...نکن..نکن بچه تو نباید اون گل
سمی باشی

انقدر معصوم نباش...اون معصومیت لعنتی منو
داره به خودش جذب میکنه
یه کشش خطرناک داره درست میکنه
تو نباید اون شکاری بشی که با تمام وجود میخوام
شکارش کنم...

_دارم ...

میخوام من اون گل سمی باشم!

_گل سمی من بودن عواقب داره

_مهم ن ...

نذاشت حرفم کامل شه نداشت چیزه دیگه ای بگم

بوسید ...

دوباره بوسید ...

ایندفعه عمیق تر ...

ایندفعه نزدیک تر

تنمو به دیوار قفل کرد و حریصانه لبامو کشید

دستمو داخل موهاش بردم و عمیق تر ادامه داد

لباشو پایین تر برد و درست وسط

ترقوه ام قرار داد و

عمیق بین لباش کشید

ناخواستہ ناله ای کردم

_این حتی یه قسمت کوچیکم از اون عواقب

نمیشه ...

هنوز میخوای؟! ...!

بدن خشکمو حرکتی دادمو گوشه چشممو باز
کردم
ما کنار دیوار خوابیده بودیم؟!
با نشستن چیز یخ و خیزی رو بینیم چشمامو باز
کردم
خدای من ...
برف اوامده بود
لباسامون مثل زمین توسط برف رنگ شده بودن
نیمه شبی که با "جانم بالای جون اشکان"
شروع شده بود و با یه "هنوزم میخوای"
تموم شده بود
حالا سپیده دمی مونده بود که کنار برف به شکل
دیگه ای دراومده بود ...
برف با شدت میبارید و قطع نمیشد
همه جا سفید شده بود
با هر نفسی که میکشیدم تو هوا بخار درست میشد
مژه هام پر از برف شده بود
جالب اینجا بود سردم نبود

مثل اون...

_بیدار شدی؟

سرمو تکون دادم که تازه به خودم اومدم
سرم روی سینه اش بود و کنارش دراز کشیده
بودم
با دیدن نگهبانی که داشت سمت در میومد سریع از
جام بلند شدم

_بدبخت شدم بدبخت شدم اومد

با برفی که سمت پرت شد هین بلندی کشیدم
خنده ای کرد که سریع برفی تو دستم جمع کردم و
شروع به دویدن کرد
بی توجه به دمپاییایی که پام کرده بودم دنبالش
دویدم
حالا دوباره اون به سمت من برف پرت کرده بود
جیغ بلندی کشیدم

دوباره سمتم برف انداخت
دیگه دنبالش ندویدم منم مثل خودش به سمتش برف
پرت می‌کردم
دیگه چشمام نمیدیدن
حتی داخل چشمام پر از برف شده بود
دستامو تو هوا تکون دادم
سعی کردم با دستام پیداش کنم
دستامو گرفتمو منو کشید سمت خودش
با شصتاش برفای چشمامو اروم پس زدو بازشون
کرد
موهامو از جلوی صورتم پس زدو پشت گوشم
انداخت

_برام میبافی؟

کش موهامو باز کردم و سمتش گرفتم
_برگرد

به پشت برگشتم و موهامو از حصار بارونیم

بیرون کشیدمو به پشت انداختم
دستش نوازش وار روی موهام حرکت کرد
با هر تارش بازی میکرد
سرشو داخل موهام برد
بویی از گردنم کشید
چند لحظه همونجا موند
مکت کرد

دستشو لای موهام کشید و پشتم حرکت داد
زیر لب کلمه گیسو رو دوباره زمزمه کرده بود
موهامو سه تیکه کردو با دقت زیادی مشغولش شد
ناخودآگاه خندیدم
حتی مو بافتنشم مثل حل کردن یه پروژره بود
به بافت اخر که رسید کشو ازم گرفت و به اخر
بافت بست....

#پارت_هفتاد_و_چهار

کلاه بارونیمو رو سرم انداخت و به مردی خیره
شد که نگاه هیزش رو من بود

به وضوح دیدم عصبی شد
اما خونسرد پرسید

_ چرا چیزی سرت نکردی؟

_ دم دستم نبود

الان سر من غیرتی شده بود؟!
خواستم حرفی بزنم که دو طرف بارونیمو
بهم کیپ کرد و بندای زیر گردنی کلاهو بهم گره
زد!

_ برو خوابگاه تا من اینو پاره کنم عزیزدلم!
با خنده اسمشو صدا زدم

مرد که هنوز از نگاه کردن دست برنداشته بود
اشکان نگاه تیزی بهش انداخت منو پشتش کشید
نمیدونم اون مرد توی اون نگاه چی دید که

لحظه ی بعد اونجا نبود !

_برو خوابگاه پناه

ناخودآگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم کنار
گوشش پیچ زدم

_من مال توام؟

نگاهش رو لبم کشیده شد

_تو اینه لباتو نگاه کنی جواب سوالتو میگیری
بچه!...

#پارت_هفتاد_و_پنج

جای دندوناش...کبودی و سرخی لبام ...

خدای من!...

چیکار کرده بود

جواب سوالمو گرفته بودم ...

روزی که منو بوسیده بود مال اون شدم
رژ همرنگ لبم از کیفم بیرون کشیدم رو لبم کشیدم
تا وقتی رفتم دانشگاه کسی چیزی متوجه نشه
خط چشمی پشت چشم کشیدم و گوشیمو برداشتم
دیگه نیازی به رژ گونه نبود همینجوری با این
سرما یه دقه میرفتی بیرون شنل قرمزی
برمیگشتی

بارونی مشکی رنگمو روی شلوار لی و گپ پشمی
سفیدم پوشیدمو مقنعه امو سرکردم
ناخودآگاه دستی روی بافت موهام کشیدم
هنوز بازش نکرده بودم
شال گردن هم رنگ گیمو دور گردنم انداختمو
کولمو برداشتم و داخل اتاق شدم خواستم از فاطمی
خداحفظی کنم که اون آماده تر از من داشت
میرفت

پناه منتظر تما بعد دانشگاه میریم خرید

_چه خریدی توام دلت خوشه ها باید بعد از
دانشگاه برم سرکار

_خب یه روز مرخصی بگیر!

_اون دلارا عجوزه به من مرخصی نمیده

_دیشب اونهمه ور دل رئیس اصلی بودی
اونم بهت نمیده؟...

#پارت_هفتاد_و_شیش

_نه نمیده

_پناه تو رو خدا بیا دیگه مامانم نمیزاره تنها برم
پارسالم باهام نیومدی میخوام با تو برم
تازه خرید عیده دیگه مگه تو نمیخوای عید خرید

کنی؟
پارسالم خرید نکردی گفتی امسال میکنی.

زیپ بوتامو بستمو گفتم_ راه بیوفت بریم

_ الان!؟

_ اره الان

_ مگه کلاس نداری؟

_ نمیرم! پشیمونم نکنا میخوای برم کلاس!

سریع از شونه ام اویزون شد و بوسه ای رو گونه
ام زدو گفت_: این عیدو میترکونیم

_ حالا همچین میگی عید
انگار تو عید کجا میخوایم بریم!

_من که شاید رفتم شیراز پیش مامان

نفس کلافه ای کشیدمو از پله ها پایین رفتم که
پشت سرم راه افتاد
گوشیمو از کیفم بیرون کشیدمو تایپ کردم

"امروز نمیتونم پیام شرکت
میشه مرخصی بگیرم؟"

گوشیو داخل کیفم انداختمو رو بهش گفتم_:خب از
کجا شروع کنیم؟

_اول بریم واسه لباس خونه ..بعد میریم سراغ
مانتو...شلوار...شال...مقنعه واسه دانشگاه...کتونی
و کفش..اها کرم پودرم تموم شده اونم باید برم سر
راه بگیرم
زیر مانتویی و چندتا تیشرت میخوام

_ عزیزم تو چی نمیخوای!؟

_ مگه خودت کمتر از منی

_ من کلا یه مانتو میخوام با یه کتونی

_ این دیگه چه خرید مزخرفیه بگو میخوام برم بیل
بزخم دیگه اینارو واسه معدن میخوام
یه بار فقط یه عید شده خسیس بازی در نیار

_ واسه تو راحت مامانت پول ریخته بری خرید
من کل پولمو میدم واسه اجاره خونه
این پولیم که مونده واسه عیدیه کارمنداس دوباره
نصفشم باید بدم رها هم بره خرید
چصم واسه من نمیمونه!

پوف کلافه ای کشید و گفت_ دختر تو احمقی!؟
پول اجاره خونه ای که توش زندگی نمیکنی رو

میدی

خرجی خریدم بابات یا مامانت باید به رها بده نه
تو بعدشم مگه خودش چلاغه که کار نمیکنه واسه
خودش بگیره

_من اینجوری بزرگ شدم دیگه اونم خواهرمه
بابامم که کلا نیست مامانم خرج خونه رو باید بده
یه قانون تو خانواده ما هست که میگه همینیه که
هست

ناراضی جمع کن از ایران برو!

خنده ای کردو گفت_ :باشه باشه من قانع شدم پس
بیا اول خریدای تورو کنیم کمن

سری تکون دادم و باهاش همراه شدم

کتونی سفید رنگی گرفتمو میناهم همونجا دوتا
کتونی و یه صندل مجلسی گرفت
مینا نمیداشت مانتو مشکی بگیرم

بهم میگفت ملکه تاریکی !

#پارت_هفتاد_و_هفت

هر وقت منو با مانتو سیاها میدید با این توصیفم
میکرد

بعد از کلی گشتن

فاطمه تیشرتا و لباس خونه هاشو گرفت و صد
البته از مانتوهای اونجا نگذشت و بعد از صدتا
پرو یکی برداشت

تاپ مشکی رنگی نظرمو جلب کردم

تاپی که شباهت زیادی به دکلته داشت

اما زیادی می درخشید

بی توجه به حسابم اون تاپو گرفتم

فاطمه مانتو دیگه ایم برداشت که با دیدنش چشمام

گرد شد

_چیکار میکنی؟! این از کجا دراومد؟

_خیلی مانتوهاش قشنگن پناه! این مثل یه کابوسه
همشو دلم میخواد ولی حسابم بهم دهن کجی میکنه!

واسه همین پیج مغازه رو گرفت تا جنسای جدید
اوردن دوباره بیاد بگیره
مانتو زرشکی رنگی برداشتم
بلند ..حریر...استینای پفکی
هم میشد بیرون بپوشم هم شرکت
مینا داخل اتاق پرو رفت
منم از فرصت استفاده کردم همه لباسامو باهم
پوشیدم
مانتورو در اوردم و اون دکلمته اکلیلی رو تن کرد
دستمو پشتم بردم و موهامو کنار زدم
نمیتونستم زیپو بالا بکشم
لعنتی
_فاطی!

_چیه

_بیا این زیپو برای من بکش بالا

_پناه من شلوارمو تازه از ماتحتم پایین کشیدم تو
بیا برای من بکش بالا!

خواستم لباسو از تن بیرون بکشم که دست گرمی
روی زیپ لباس نشست
تا دهنم باز شد که جیغ بکشم کنار گوشم هرم
نفسای گرمشو خالی کرد و زمزمه کرد

_منم...منم بچه!

#پارت_هفتاد_و_هشت

دستشو نوازش وار لای موهام حرکت داد
اروم زیپو بالا کشید
دستاش اختیار بدنمو ازم گرفته بودن
به همه جا تسلط داشتن

پشت اون دکله کامل لخت بود و حالا داشت شونه
هامو بدون هیچ پوششی لمس میکرد
موهامو دورم رها کرد
سمت گردنم خم شد و دستاشو دور بدنم حلقه کرد
ناخوداگاه به اینه خیره شدم
ایندفعه اون تصویر همیشگی چشمامو شکار نکرد
ایندفعه تصویر یه مرد بود
مردی که دستاش مثل یه پیچک دورم پیچیده بود
مردی که با هر لمسش حسای جدیدی رو بهم القا
میکرد

_اینو تو شرکت نمیپوشی

_چرا؟

_چون اون موقع مجبور میشم بخورمت!

خنده ای کردم و سمتش برگشتمو لبخند شیطننت
امیزی رو لبام نشستن و لب زدم

پس وقتی منو تو این لباس میبینی نمیتونی
خودتو کنترل کنی
الان چی اشکان
الان میتونی خوددار باشی؟

حالا که فکر میکنم اینجا مثل دیشب نیست مانعی
نیست تا نتونم بهت دست بزنم

بدنمو با دیوار قفل کرد
بدنمو مماس تنش حرکت دادم
ایندفعه لباس رو سرشونه هام نشست
یه بوسه عمیق..یه رد عمیق
دستش روی زیپ لباس نشست
برعکس بالاوردنش ایندفعه خیلی سریع
زیپو پایین کشید
سر انگشتاش رو کمرم برهنه ام به حرکت دراومد
پوست گردنمو بین لباس کشیدو بوسه عمیقی بهش
زد

_چیشد تونستی بکشی بالا
بیام کمک؟

قبل اینکه پرده اتاق کشیده بشه کنار گوشم پچ زد

_تو همون جنگل میبینمت!

لحظه ای بعد غیب شد!
اشکان دیگه اینجا نبود
خدای من این غیرممکن بود
یعنی توهم زده بودم؟...!

#پارت_هفتاد_و_نه

* * * * *

_گوشی منو میخوای چیکار؟!

_فيلم دانلود كنم

گوشیو گرفت سمتمو ازش گرفتم و تو فیلمما گشتم و
گشتم بالاخره یه فیلم چشممو گرفت
غرفه بوسه

رو دانلود کردم و گوشی رو دستش دادمو
گفتم_یکم دیگه دانلود میشه
من یه 2ساعت دیگه باید خوابگاه باشما

_پناه میدونی تو خیلی هویجی !

_چرا!؟

_تو هر مسئله ای موضوع رابطه و زندگی ساعت
و کار و بیرون همه جا همینی یه هویج موقعیت
شناس به تمام معنا! زمان شناسیت بی برو برگرد
افتضاحه!

گوشیش رو برداشت و ادامه داد_ بیا از اسم هویج
خوشش اومده رفته فیلم هویج ها هم حق زندگی
دارن
رو دانلود کرده
اینم چراش!

_ شوخی نکن دیگه اه!

_ دروغم چیه بچه مگه تو اینو دانلود نکردی؟!
اون از دفعه پیش که با دنیای سانسورت سوپرایزم
کردی اینم از این دفعه ،دفعه بعدی قراره با چی
سوپرایزم کنی؟
خجالت نکش بگو من آماده گی هرچیزی رو دیگه
از طرف تو دارم!

دیگه دفعه بعد زحمت نکش میریم از شبکه پویا
شبکه مورد علاقه ات کارتونای اسلامی میبینیم
چون تو حتی زد هر صحنه غیراخلاقی حتی داخل
کارتونایی با تو کارتونای دیزنی رو هم همیشه دید
کراهِت داره حاج خانوم!

گوشیو ازش کشیدم و با دیدن اسم فیلم چشمام گرد شد

_من غرفه بوسه رو دانلود کردم!

خنده ای کردو گفت_ ببینم نگو که باز یه چیزی خوردی که من تحمل یه بارش اب و هوایی دیگه تو خونمو از طرف تو ندارم هنوز نتونستم به وضعیت قبلی برش گردونم بیا ببینیم هویجه اخرش چی میشه فیلم پر محتوایی بنظر میرسه

_اون تقصیر تو بود!

_من بهت گفتم بیا یه لیوان ودکا سر بکش!؟

_اصلا میخوام نگاه کنم

با پلی شدن فیلم و تصویر یه مزرعه پر از هویج

اشکان خنده بلندی کرد

_عهه پناه فامیلات!

ضربه ای به بازویش زدم و غریدم_ کجای هویج
شکل منه!

_راست میگی هویج سفته درازه تو هیچ شباهتی
بهش نداری اما درباره کیک هویجی نمیتونی
منصرف کنی
پناه نظرت درباره بز چیه
و ایسا ببینم فیلم بزها هم حق زندگی دارن هست
ببینیم

خواستم حرفی بزnm که با دیدن جفت چشم ابی تو
تاریکی ساکت شدم
یه ابی یخی ...

دوتا چشم یخی... که متعلق به یه انسان نبود
دوتا چشم یخی که متعلق به یه گرگ بود ...!

تو یه حرکت ناگهانی اشکان سمت اون گرگ حمله
کرد

یه سرعت... یه قدرت... یه مبارزه

غیر قابل باور

یه سرعت غیر قابل باور

این سرعت نبود... نه... این قدرت بود... این سرعت

تو عقل نمیگنجید... این قدرت تو دنیای ما جا

نداشت!

یه واقعیتی که حقیقت نداشت...

نمیتونست واقعی باشه!

درست مثل اشکان اون گرگ سمتش حمله کرد

اون با گازش اشکان با سرعتش

چشمش... چشمای اشکان... چشمای اشکان مثل

اون روز بود

اون جنگل سوخته...

چشمای واقعیش!...

انگار از حالت انسانیش خارج شده باشه

اون گرگو زمین زد

انگار انسان نبود

گرگ با خشم نگاهش میکرد اما با دیدن چشمای
اشکان بی اختیار سرشو پایین انداخت
از چشماش اطاعت کرد!
اشکان مهر...اون..اون نمیتونست یه آدم باشه ...

با برگشتنش سمت من قدمی عقب رفتم

_تو...کی هستی!؟!

چشماش به حالت عادی برگشت
حالا با نگاهی که معنی شکست رو میداد نگاهم
میکرد

اون تو مبارزه پیروز شده بود
اما حالا با یه باخت عجیبی نگاهم میکرد

_اون یه خوناشامه...فرمانروا خوناشاما
پادشاه دنیای حکومت....!
دنیای ما!

اون گرگ ... اون گرگ دیگه یه گرگ نبود
یه انسان بود... یه مرد... مردی که با صدای مطمئن
و رسایی که هیچ شوخی درش وجود خارجی
نداشت...!

اشکان "

_ تو میدونی داری چه غلطی میکنی؟!
اون دختر ناجیه
تو باید به ما میگفتی که یه ناجی دیگه پیدا شده

اگه میدونست اون آخرین ناجیه چیکار میکرد؟!
میدونست که پناه همون ملکه صالحیه که بعضیا
فکر میکنن یه افسانه است؟!!

_ یه ناجی که مثل بقیه ناجی ها قراره به کشتنش
بدین؟!!

_ تو که به ناجیا اهمیتی نمیدادی حالا پیشده که

مهم شده!؟

اون یه ناجی معمولی نبود
اون قسم ویکتوریا بود
اون دختر قول من بود
اون دختر فقط... پناه بود...
گیسوی من... گیسویی که مال من شده بود...
من قرار نبود پناهو با اونا شریک شم...

_ ما باید در برابر اریس یه برگه برنده داشته باشیم
که ناجیا برگ برنده مان!

_ ما نه... تو.. چون کارن خیلی وقته که دیگه از ما
نیست

_ منظورت چیه!؟

_ یعنی میخوای بگی نمیدونی با اریس کار
میکنه؟! !

همون دشمن قسم خورده تو ...

من!

دنیز!

_چرت نگو

_میتونی یه سر به قلمروش بزنی

اخم غلیظی بین ابروهاش شکل گرفت خواست
حرفی بزنه که با اکو شدن صدای اشنای مادر
پوزخندی زدو گفت:_تو فعلا ببین جواب مادرو
چجوری میخوای بدی!

_یادت نره کی جلوت وایساده ایگیت!

_چرا کارنو از دنیای حکومت حذف نمیکنی!؟

_انقدر زود باور کردی!؟

_تو دروغ نمیگی اشکان
اگه دلیل و مدرکی پشت حرفات نداشته باشی
هیچوقت نمیگی!

_میخوام ببینم تا کجا میتونه پیش بره

_منتظری یکی از مارو حذف کنه؟

_تلاشش دیدنیه

حتی اون اریسم جرعت نداره به دنیای حکومت
نزدیک شه ...واقعا فکر کردی اون احمق میتونه
حذفت کنه؟

_نه ...ولی تو میتونی!

_چرا من باید بخوام گرگینه هارو حذف کنم؟

_گرگینه ها نه...من!

_انگیزه ای واسه کشتنت ندارم

_من کشته نمیشم اشکان

تو ام نمیشی

من..تو ..کارن ...گرین

کشته نمیشیم !

حتی اگه خودمونم بخوایم

_من با تو مشکل ندارم ایگیت...هیچوقت نداشتم

لحظه ای...فقط لحظه ای حس کردم اون

ایگیت...اون ایگیت گذشته شد...همون مردی که یه

زمانی دوست بود

من باهش مشکل نداشتم من هیچوقت نخواستم

ایگیتو حذف کنم..من هنوز دوست داشتم اون

ایگیت برگرده ...همون ایگینی که همیشه با دنیز

یکی به دو میکرد و مثل بچه ها دعوا میکرد

_اما... برای گرین هیچکاری نکردی... تو پادشاه
دنیای حکومت بودی تو میتونستی مانع تبعیدش
بشی

ما دوست بودیم اشکان... ما یه زمانی تنها چهار
نفری بودیم که هم دیگرو میفهمیدن... اما تو جلوشو
نگرفتی

_من میرم ایگیت ...مادر منتظره

بی توجه بهش جسم بیهوش پناهو تو بغلم گرفتم و
روی اولین پشت بوم پریدم...

بهش میگن ایژه یعنی مادر
مادر تنها کسیه که از اون نسل مونده
برای همینم هنوز بهش میگن ایژه... کسی که مارو
تو زمانای مختلف جاودانه کرد
به بقیه اشون میگیم جادوگر چون دیگه از اون
نسل نیستن

من از همه اشون قدیمی تر بودم
از گرین..از ایگیت..از کارن
ایگیت از همه ما دیر تر تبدیل شد
من اولین ماورا بودم ...

اولین پادشاه ...

و قدرتمندترین ...

برای همین برای حکومت دنیای حکومت انتخاب
شدم

دنیای قبل تبدیل من خیلی قبل تر از قبل بود ...
مادر قدرت مند ترین و تنها ایژه از نسل یوروبا
بود که با استفاده از قدرت زمین هر کدوم از مارو
به یکی از قوی ترین موجودات تو گونه خودمون
تبدیل کرد

نفس کلافه ای کشیدمو داخل معبد شدم
معابد جگانتیا

نقطه شروع دنیا ...

نقطه شروع دنیای ما ...

نقطه شروع مادر ...

رو یکی از سنگای داخل معبد نشستم و دستمو زیر

چونم گذاشتمو منتظر شدم تا باز شروع کنه

_بله مادر!

_پس اومدی

موهای فر آبی رنگش مثل همیشه دورش رها شده
بود

چشمای آبی رنگش تنها چیزی بود که تو صورتش
میشد دید

اومدن پیش مادر حالمو خوب میکرد...همیشه
یه آرامش..ارامش عجیبی وجودمو پر میکرد
اما خیلی وقت بود دیگه نمیخواستم پیام
مادر یاداور من بود...

من واقعی...
یاداور آلا!...

_نصف شبی حتما منو باید تا اینور دنیا میکشوندی
تو زندگی نداری؟! !

بابا بسه دیگه از ما بکش بیرون برو وصلت کن
لاقل وصلت نمیکنی با یکی یه همزیستی مسالمت
امیز داشته باش اونو اذیت کن
واقعا کی اندازه من میتونه یه نفرو انقدر تحمل کنه
که من تورو تحمل میکنم
چند هزار سال شد دیگه نمیخوای ول کنی بخدا که
ول کن تو خراب شده جاش گیر کنت تو این سالها
اضافه کرده

_مزه نریز ازت بدجور پرم
واقعا چرا ناجی رو قایم کردی؟

_من خودمم تازه فهمیدم

_باور کنم!؟

اشکان من تورو بهتر از خودت میشناسم من تنها
کسیم که تو ذهن تو بوده
تو با یه نگاه ناجی هارو تشخیص میدی
تو اولین خوناشام دنیایی... با کوچک ترین بویی با

خوردن اون بو به مشامت تا تهشو میری اونوقت
نفهمیدی!؟

_اون دختر بوی مارو نمیداد...بوی انسانارو هم
نمیداد

نمیدونم...شاید بوی جفتشونو میداد

_یا باید از ما باشه یا اونا

_اما نبود

_نمیتونه دورگه باشه

_اما میتونه قسم ویکتوریا باشه

ویکتوریا...خواهر مادر...تنها کسی که مادر واقعی
رو میشناخت

اون دختر بچه نمیتونه ملکه صلح باشه اشکان
ویکتوریا انقدر احمق نبود که سر یه بچه قسم
بخوره!

_ به چشمای من نگاه کرد... صاف تو چشمم زل
زد
نه یه دقیقه... انقدر عمیق که زمان از دستم در بره

_ غیرممکنه! ...

حتی منم بعضی وقتا قدرتشو ندارم چشمای واقعبینو
نشون میدی سرمو بالا بگیرم.. اونا داخلشون یه
قدرته.. یه قدرت شکسته نشدنی اون قدرت لرز به
تنت میندازه زیبایی چشمای تو خطرناکه پشت اون
تپله های عسلی رنگ یه جهنم پنهان شده هیچکس
نمیتونه اون جهنمو ببینه چشمای تو نماد تو هست
اون چشما قدرت پادشاه حکومته جلوی بقیه
حکومتا اون ثابت میکنه تو...

_ جنگل سوخته!

شوکه نگاهم کرد
ناباور لباش تکون خوردن تا حرفی بزنه

_بهم گفתי...گفتی اگه یه روز معنی واقعی
چشمامو بفهمم یعنی یکی موفق شده بهشون خیره
شه اون جهنم دلشو نلرزونده
شاید باورت نشه اما یه جاذبه از طرف چشمای
اون دختر میتابید اون جاذبه به قدری قدرت مند
بود جلوی قدرت منو میگرفت
اون دختر سر خم نکرد با دیدنشون انگار افسون
شد...در کمال تعجب اون افسون وجود منم پر کرد
منو به خودش جذب میکرد..منو به خودش جذب
میکنه
گفتی اگه یکی بتونه بهشون خیره شه فوراً معنیشو
میفهمه اگه درست فهمیده باشه...
مال منه...
اون دختر مال منه!؟

ناباور لب زد_ مال توئه...اون دختر برای تو
متولد شده...اون ملکه صلحه قسم خواهر من
چشمای تو ترسناک نیست...برعکس
گیراس..زیبایی اون تیله ها اولین چیزیه به چشم
میخوره

این زیبایی زمینی نیست قابل دیدن نیست قدرت
داخلشون به کسی اجازه دیدن نمیده که نگاه
کنه...برعکس اگه کسی بتونه نگاهشون کنه زیبایی
پشت اون جنگل سوخته اولین چیزیه که به چشمش
میخوره ...

معنیشون همینه..جنگل سوخته
درست گفته اشکان...معنیش همین بود...بعد از
قرن ها پیداش کردی

نفس عمیقی کشید و دستی به پیچکای گل های
پژمرده رز کشید لحظه ای بعد همشون سرخ و
سرزنده بودن

_اون دختر و باید ببری پیش خودت اشکان
قلمرو خودت

_من دنیای حکومت بر نمیگردم!

_نگفتم به قلمروت برگرد
خونه خودت!

_اون انسانه همینجوریشم چون دست نخورده اس
به زور جلوی خودمو میگیرم تا گردنشو پاره
نکنم!

_این برات یه تنبیهه قرار نیست اسون باشه
تو صد ساله که به من سر نزدی
با یه انسان داری رابطه برقرار میکنی
اخرین ناجی قسم خواهر منو امید دنیای حکومتو
قایم کردی

پس باید یاد بگیری صبر کنی
اون قول تو ..تو امانت دار قولایی...لقب پادشاه
قولاً رو مردم دنیای حکومت به تو دادن حالا
میخواهی قولی که به ویکتوریا دادی رو بشکنی؟

از اون دختر مراقبت میکنی... جلوی چشمای
خودت میزاریش .. آموزشش میدی ...!

با دیدنم سریع ازم فاصله گرفت
از من میترسید
از این حسش متتفر بودم
من همون دختری جسوری رو میخواستم که با
نگاه عمیقش به چشمام خیره بود و موهامو نوازش
میکرد
من اون دختری رو میخواستم که با جسارت حرف
از مزایای استخدام شدنش برام میزد
دختری رو میخواستم که یه نیمه شب بارونی برام
اخواگرانه رقصیده بود

"رقصمو دوست داشتی رئیس؟!"
مطمئن بودم هرکاری میکردم تا دوباره اون
دختر رو داشته باشم

پناه!

نزدیک من نشو..!

برات توضیح میدم!

چ..چو میخوای بگی!؟

خنده ناباوری کردو گفت: نکنه میخوای بگی که
یه خوناشامی یا شایدم از یه دنیای دیگه اومدی
نه!؟

اره من یه خوناشامم...قدیمی ترین خوناشام
دنیا..اولین ماورا...من پادشاه خوناشامم..دنیای
حکومت قلمرو منه..مال منه..دنیایی که قلمرو همه
حکومتا داخلشه

من رئیس اون دنیام
گرگینه ها..خوناشاما...
همه اینا واقعیت داره

پناه تاحالا به دلیل نقش و انرژی چشمات فکر
کردی؟!؟

تو یه ناجی...کسی که قراره صلحو بین حکومتا
برقرار کنه...

_تو..تو..تو دیونه شدی !

اره تو دیونه شدی

تو حالت خوبه نیست

تو...رئیس شرکت مهری ...تو اشکان مهری منم

همون دختر معمولیم پناه!

چی داری میگی !

بیینم نکنه داری مسخره ام میکنی!؟

دیگه دلیلی نداشت نشونش نددم

با سرعت واقعیم حالا تو یه سانتیش بودم

سرعتی که حتی 1ثانیه ام زمان نبرد

_گروه خونیت

oمثبت

نه؟

ترسیده نگاهم میکرد

_اون گرگی که دیدی گرگینه بود
یعنی انسانی که میتونه شیفت بده تبدیل به یه گرگ
بشه

_پس برای این روی خون من حساس بودی؟!

سرمو تکون دادم
_یعنی تو ...چند صد سالته؟

_اره

_این ...منطقی...نیست...هیچکدوم...مثل یه خوابه
اگه چشماتو ندیده بودم...باور نمیکردم...اون گرگ
از چشمات
اط...اطاعت کرد...تو..تو برای همین به من گفتی

مراقب باشم
تو کی هستی؟!
اولش جواب سوالم همیشه یه اشکان مهر بود...یه
اشکان مهر خالی...اما الان...پادشاه دنیای
حکومت...این اسما واسه جمله های مغزی من
زیادن..خیلی زیادن
کاش هیچوقت نمیفهمیدم
من کیم!؟
منم یه...من چیم!؟

_یه ناجی...آخرین ناجی

_منظورت چیه...یعنی چی؟!
منم قدرت دارم!؟
سرعت دارم!؟

_نه..اون برای خوناشاماس
تو...قدرتای زیادی داری
خوابا و کابوس های تو به واقعیت تبدیل میشن

حتی مسخره ترین خوابیم که میبینی گذشته یه ادم
بوده

اما هر خوابت یه واقعیه
تو میتونی با نگاه کردن به کسی که میخوای
دشمنته و میخوای شکستش بدی بزرگ ترین
کابوشو نشونش بدی
میتونی کابوشو ببینی... میتونی با اون کابوس
بکشیش.. فقط با یه نگاه... تو زمان دقیق مرگ یه
نفر و میتونی ببینی

پاهش سست شده بود کنار در تراس پاهش شل
شد و افتاد

"اوه تمام واکنشش به حرفای من یه اوه نامفهوم
بود

_ نمیتونم... نمیتونم باورشون کنم

_ اما تو میدونستی من یه ادم نیستم!

انگار با حرفم یه خاطره رو مرور کرده بود و
سرشو ایندفعه مطمئن بالا آورده بود و صادقانه
گفت

_ تو سردت نمیشد..گرمت نمیشد
بدنت بعضی وقتا جوری سرد بود که انگار در حال
لمس کردن زمستون بودم
بعضی وقتا جوری گرم انگار وسط تیرماه تو یه
روز تابستونی داشتم افتابو لمس میکردم
تو نمیخوابیدی
تو به خون من واکنش نشون میدادی
بهم هشدار میدادی
چشمات...من نظیرشو نتونسته بودم ببینم
تو از جنس ما نبودی...اما همیشه فکر میکردم در
حد یه توهم ساده باشه..نه یه داستان تخیلی
واقعی...یه واقعیتی که حقیقت نداره...تو هرچی
بودی..بازم اشکان بودی
اما الان حتی اونم نیستی!..تو دروغ گفتی

_من هیچ دروغی بهت نگفتم

_اما حقیقتم نگفتی!

تو راجب هیچی به من راستشو نگفتی!

_من راجب کشش لعنتی که به تو دارم بهت دروغ
نگفتم

تو هنوزم برای من اون گیسویی...

"
سرشو دوباره پایین انداخت
لعنتی!

_یعنی اگه الان بخوام لمست کنم... اگه بخوام اون
لباتو به یه رنگ دیگه بکشم
بازم قدرت اینو ندارم که به سنجاب کوچولوم
یاداوری کنه که مال منه!؟

پناه"

کمر مو محکم بین دستاش کشید
هرم نفسای داغشو همونجا خالی کرد
مک عمیقی به گردنم زد
ناخوداگاه ناله ای کردم سعی کردم فاصله بگیرم
_اشکان ..

_جانم عمر اشکان..!

تنمو روی اوپن رها کردو کمرم از حصار دستاش
ازاد شد
نمیدونم چجوری با نگاهش فقط نگاهش موفق شده
بود روی میز درازم کنه

_اونشب مست بودی...

اما امشب یه آهو چشم وحشی
تو خونه منه که کاملاً هم هوشیاره

_چشم وحشی؟

_هومم

شاید طلسم کرد
شاید حرکاتم... ذهنم... لبام... حرفام همرو داشت
کنترل میکرد
چون این نزدیکی زیادی مسخم کرده بود
تتم به طرز عجیبی داغ شده بود
داشت چه بلایی سرم میاورد!؟

_اونوقت این آهو اونشب تورو بلد بود؟

خنده بلندش فشار و پرکرد و ادامه داد

_پس بلد نبود!

_ اشتباه نکن بچه
اونشب بد منو تو مشتت
گرفته بودی

_ یعنی باور کنم گند نزدم؟!!

نوچی کردو بازوهای ورزیده اش دورم حلقه شدن
و چشمکی بهم زد

_ خوب میرقصی

_ فقط خوب؟!!

_ پس خودتم میدونی چجوری میرقصی
زیاده خوبه... این خوبی برات دردسر میشه
اما یه لذته
یه لذت ناب
دوباره برام میرقصی کیسو؟

با خجالت نگاهمو زدیدم و سعی کردم به اونشب
فکر کنم تا یادم بیاد

_برام برقص پناه!

_برات میرقصم... اما منم یه شرط دارم!

_هرروز داری این چالشو جذاب تر میکنی
جالب شد
گوشم با تو بچه

_بعد اینکه برات رقصیدم بهم یاد بده
یاد بده چجوری میشه
پادشاه دنیای حکومتو اغوا کرد
میخوام تنها دختری باشم که تورو بلده

_تو حتی بلد نیستی لب بگیری پناه!
اونوقت میخوای یاد بگیری
تحریکم کنی!؟

از واضحی کلماتش گونه هام رنگ گرفتو سر مو
پایین انداختم

_ بچه ای که هنوز از حرفای من
خجالت میکشه میخواد منو اغوا کنه؟

_ این شرطمه!

_ برقص!

_ چی؟!

با صدای ضرب اهنگ بهت زده به مرد کاملاً
خونسرد مقابلم نگاه کردم

پاشو روی پا انداخت و در کمال خونسردی جرعه
ای از لیوان ودکاش بالا کشید و تشر زد

منتظر چی بچه؟!

بہت یاد میدم

زودباش...!

اول یادم بدہ!

نگاہ نافذ و مرموزش روی تتم چرخید

اشارہ ای بہ پاهاش زد

بیا اینجا ببینم

با پاهای لرزون سمتش حرکت کردم

روی پاهاش نشستم کہ پاهامو دور کمرش حلقہ

کرد

دستامو بین دستاش کشیدو دور گردنش انداخت

میخواوی یاد بگیری؟

میخوام تو بہم یاد بدی رئیس!

شصتتسو روی لبام کشید
سمت گوشم خم شد و کنار گوشم پیچ زد

_پس من کمکی بهت نمیکنم خودت باید همشو
انجام بدی

_اول باید درس بدین که یاد بگیریم استاد!

_بهت گفته بودم از جسارتت لذت میبرم!؟

_میخوام ازم لذت ببری

_لب بگیر!

_م...من!؟

_مگه نمیخواهی بهت یاد بدم

دارم بهت یاد میدم بچه!

چ..چجوری؟

با قرار گرفتن لباس روی لبام جریان برق به تنم
وصل شد

جوری لبامو بین لباس میکشید و جوری میبوسید
انگار که قصد داشت هر بوسه یه رد پر رنگو
عمیقو به جا بذاره...!

_من آموزشمو دادم!
نوبت امتحانه نه؟!!

اروم سمت لباس خم شدم
نرم لباشو بوسیدم
سعی کردم همون کاری که انجام داده بودو انجام
بدم
با همکاری که کرد به خودم جرعت دادمو عمیق
تر ادامه دادم
یکی از دستامو سمت خودش کشید و داخل موهایش

گذاشت

این یعنی باید دستامو اونجا قرار میدادم
صدای بوسه هامون بین صدای بلند اون آهنگ گم
شده بود

_اینجوری نه انگار داری

رو بوسی میکنی بچه!

باید یاد بگیری که حتی با یه بوسه پارتنرتو تشنه
کنی!

ایندفعه دستامو دو طرف صورتش قرار دادم و

عمیق تر بوسیدم

مثل خودش میبوسیدم

ایندفعه حس میکردم خوشش اومده

دستامو نوازش وار داخل موهایش و روی

صورتش حرکت میدادم

پاهامو محکم تر دور کمرش حلقه کردم

گازی از لباس گرفتم و

با نفس نفس ازش جدا شدم

_تمومه یاد گرفتم؟

_این فقط یه عشق بازی ساده بود پناه!

_قرار بود یادم بدی!

_دکمه هامو باز کن!

_د..دکمه!؟

_جسارتتو باور کنم یا ترس و لرز تو صداتو!؟

لبمو به دندون کشیدم و دستامو اروم سمت دکمه

هاش بردم

دکمه اول...دکمه دوم..

تنش حالا توی دیدم قرار گرفته بود

انگار سالها رو برای این بدن وقف کرده بود

انگار سالها درحال ورزش بود و حتی یک ثانیه

رو هم از دست نداده بود

نوشته شکسته انگلیسی مشکی رنگی که روی
سینه اش بود بد خود نمایی میکرد
حالا دکمه سوم و چهارم...
ناخودآگاه سمتش خم شدم و لبامو روی اون تتو
قرار دادمو بوسه عمیقی بهش زدم

حالا چیکار کنم؟!

_نمیشه که همرو من بهت بگم
سوپرایزم کن...داره تکراری میشه!

سوپرایزم کن...!
مانتومو پایین انداختم
حالا اون پارچه سرخ بدن نما تو تنم خودنمایی
میکرد
اون دکلمه اکلیلی رنگ
با جرقه ای که به ذهنم خورد موهامو یه طرف
گردنم جمع کردم و گردنمو تو دیدش قرار دادم و
کنار گوشش پچ زدم

نمیخوای خونمو امتحان کنی رئیس!؟...

تو یه حرکت ناگهانی جامونو عوض کرد و روی
تنم خیمه زد

با وارد شدن دندوناش داخل گردنم ناله پر دردی
کردم

دستشو داخل موهام برد و بویی از موهام کشید و
عمیق ادامه داد

خیسی خونو روی گردنم حس میکردم

خدای من...اون واقعا یه خوناشام بود

اون واقعا پادشاه دنیای حکومتی که میگفت بود

دستش جا به جای تنم در حال گردش بود

از یه طرف با دستاش بدنمو به بازی گرفته بود و

از طرف دیگه گردنم...

یه درد عجیبی بود...اما چطور میتونستم حس

خوب داخل این دردو پنهان کنم!؟

نمیدونم چند دقیقه بود که ادامه میداد

فقط میدونم سرم گیج میرفت

چنگی به موهایش زدم که با چشمای به خون نشسته

اش سریع ازم فاصله گرفت
نگاه خمارش روی اون دکلمه نشست

_اشکان..

انگشت اشاره اشو روی لبام
قرار داد
_از هر ثانیه اش دارم لذت میبرم گیسو!

_پس یاد گرفتم؟

خنده ای تو همون حالت کرد و با صدای خشدار
شده اش گفت

_تلاشت دیدنیه!

گونه هام سرخ سرخ شده بودن
_میخوام برم!

اخم ریزی بین ابروهاش نشست
_ کاری که شروع میکنی رو تموم کن بچه!

_ قرار بود برات برقصم!

_ امشب یه جور دیگه برام میرقصی

_ چجوری؟!
من فقط عربی بلدم!

خنده دیگه ای کرد
کی تو شرکت فکرشو میکرد اشکان مهر اصلا
برای کسی روی خوش نشون بده که بخواد بخنده!
_ امشب با پیچ و تاب تنت زیر دستم قراره
برقصی!

درخشش گردنبندها عاچش حالا توجه امو جلب کرده
بود

ناخوداگاه شصتم روی سنگ عاج نشست که
نگاهش رنگ تعجب گرفت
_این...سنگ عاج معمولی نیست نه؟
فرق داره...مثل تو...انگار از دنیای تو

_تو اینو میبینی!؟

_اره

_اون..از دنیای منه..آره

بدنمو کامل بین بدنش قفل کرده بود
حالا زیپ اون دکلمه سرخ رنگ پایین کشیده شده
بود

_اتفاقایی که امشب اینجا
میوفته اینجا میمونه پناه...!

_میمونه...

پس امشب خوب یاد بگیر چون فردا امتحان
داری بچه!...

سوم شخص"

دخترک خنده بلندی کرد
چشمان اشکان درخشید
این دخترک دلبر را با تموم وجودش میخواست
صدای خنده هایش...
چشمای معصومش...
ساده بودنش...

از همه مهم تر دل او را در دست داشت
او را به خوبی در مشت نگه داشته و قصد باز
کردن مشتش را نداشت
بلد بود.. این مرد را زیادی بلد بود انگار سالها او
را میشناخت
یک شناخت قدیمی
شاید نزدیکان و آشنایش فکر میکردن با بی بندو
باری و یک رابطه میتوانند توجه او را به خود

جلب کنند

اما نه...

این مرد مغرور عاشق سادگی ها بود
از جسارت و معصومیت و دلبری و سادگی لذت
میبرد

چهار جز اصلی که در دختر اغواگر مقابلش وجود
داشت

لب هایش گوشه به گوشه تن دخترک در حال
گردش بود

حالا حتی صدای ناله ها هم از صدای بلند آهنگ
بلند تر بود

از در آوردن صدای پناه لذت میبرد
میخواست خودش بخواهد

میخواست خودش با تمام وجود فریاد خواستن را
بزند

_منو دوست داری؟

دوستش داشت؟!!

اینکه جز او به کسی دیگر حسی نداشت دوست
داشتن بود؟!!

_نوچ!

_اشکان!

خنده ای کردو دست هایش را سپر
مشت های شاکی دخترک کرد

_خیلی بچه ای!

_تو این بچه بودنو دوست داری!

_از کجا میدونی من چی دوست دارم؟)

_میدونم...

پس میدونی من دوستت ندارم؟

نه

دوستم داری.. اینم میدونم!

ماده گرگ!

دست هایش را قاب صورت مردانه او کرد و
زمزمه کرد

گفتی هر اتفاقی که امشب اینجا افتاد اینجا بمونه
اگه از اینجا بریم بیرون و باهام یکی نشی بازم
دوستم داری؟

اخمی بین ابروی هایش نشست
این چه سوالی بود

درست بود سرتاسر مکالمه هایشان سوال های
احمقانه پناه بود و از جواب دادن به آنها سرگرم
میشد

اما اینیکی بحث رضایت گیسوی چشم وحشیش
بود!

_ نمیتونی؟

لب هایش را بین دندان کشید و با خجالت سر پایین
انداخت
نمیتوانست..!

_ میترسی پناه..؟

_ نه!

_ من اشتباه نمیکنم بچه
اینو همون روز اول بهت گفتم
من بوی ترسو حس میکنم
از چی میترسی؟

_ از یه نیمه شب دیگه...

نیمه شب دیگه ای که تو نباشی و بری و فقط
امشب منو بخوای... فردا

از روی تن دخترک بلند شدو کلافه به سمت اتاقش
رفت و بی توجه به نگاه پناه پیراهنش را روی
تخت انداخت و وارد حمام اتاقش شد
با صدای دوش آب تازه متوجه شد
که چه کرد

اما این واقعیت بود

از ان خلسه شیرین بیرون کشیده شده بود
پشیمان به در حمام نگاه کرد
لحظه ای فکری به سرش زد

اما دید که هیچوره نمیتواند عملیش کند
دیگر ان دختری نبود که با جسارت به چشمهای
اشکان مهر زل بزند و برایش بر قصد
دیگر یک دختر مست نبود
نمیتوانست داخل حمام شود

نفس غمگینی کشید و به لباسش چنگی زدو به تن
کرد

دو طرف مانتو رو بهم وچفت کرد

شال مشکی رنگش را به سر کردو سعی کرد
بغضش را پس بزند
چرا گریه میکرد!؟
مگر خودش نمیخواست!؟
شاید انتظار داشت از آن مرد مغرور چیزه دیگری
بشنود
شاید میخواست برایش از نرفتن بگوید
شاید یک کلمه را فقط میخواست
"نترس..من میمونم!"
اما چه انتظاری داشت!؟
او اشکان مهر بود قرار نبود نازش را بکشد!
آن هم اشکان مهر!
مردی که فقط انگشت اشاره اش برای داشتن یک
زن کامل و خوش اندام و لوند
در تختش کافی بود!
حال ناز یک دختر بچه را میکشید!؟
قبل از اینکه کیفش را بردارد از کاخی که لحظه
ای در آن به اوج رسیده و لحظه ای به پوچی
رسیدن صدای رسایی از حمام بلند شد

_کجا تنها نصف شبی؟!
خودم میبرمت!
بشین سرجات!

لبخند عمیقی رو لب های پناه نشست
نازش را نمیکشید اما جوری دیگر محبت میکرد
محبت هایش فرق داشت
امیخته با خشونت خاص کلام هایش بود!...

* * * * *

_ماشین مال تو سوئیچ هم پیش خودته! خب پیش
من چیکار داره!

_پناه تو جییم بود!

_خب تو جیبت بود مگه من جییم
عجبا!

_یعنی چی؟!

ماشین اونجاس
ندزدیدن که!

_اره ولی الان یه جواری ما دزدیم که سوئیچ
نداریم!

_خب بیا با سنگی چیزی شیشه رو بشکونیم توش
یه کلید دیگه هم داری!

_اره فکر خوبیه بعد دزدیم بهمون بگن نصف شبی
شیشه ماشین میشکنیم
تو دیگه کی
هستی تو داشبورد منم دیده میدونه چندتا کلید
دارم!

زشته من تو اون داشبورد یه چیزایی دارم که یکی
بفهمه شرفم به باد میره

با یادآوری اون چیزایی که میگفت

خنده بلندی کردم

_ اصلاً به من چه تو خودت یه کاری میکنی!

نگاه مرموزی بهم انداخت و گفت _ بشکن

_ چیو؟!!

_ شیشه رو!

_ من؟! خودت چرا نمیشکنی!

_ چون همیشه من شیشه ماشین خودمو بشکونم!

دلَم نمیداد! نگاهش کن! گناه داره! اون الان مثل
فرزندمه!

_ بشکنم پس؟!!

سرشو تگون داد که

شونه ای بالا انداختم و گفتم_:خودت خواستی!

_فقط یه چیزی اون ماشین شیشه اش زد ضربه
90درصده یه چیز محکم بردار!

زیر لب زمزمه کردم_:میگم که ماشینتم عین خودته
اون از دراش که هر دفعه منو ناقص میکنه اینم از
شیشه اش!

سنگی اندازه 2تا مشت برداشتم و پرت کردم به
شیشه اش آماده شکستش بودم که سنگ خودش
مثل توپ
برگشت جلو پامم!

دوباره با سنگ بهش ضربه زدم و دوباره و
دوباره

اما شکسته نشدنی بود!

عصبی جلو رفتم روبه شیشه و با سنگ بهش
ضربه میزدم محکم و محکم تر اما انگار نه قابل
شکستن

نبود!

نفهمیدم که چپشده رفتم روی سقف ماشین و با پام
و دستم بهش ضربه می‌زدم و داد می‌زدم: بشکن
بشکن دیگه!

از رو دیوار کپسول آتشفشانی رو برداشتم که
اشکان گفت: پناه پناه اروم باش اینجوری نه تنها
شیشه میشکنه خودتم میشکنی

بی توجه به حرفش رفتم سمت ماشین و با کپسول
بهش ضربه زدم! شکست! آره! ها ها!
که یهو دزدیگرش صدا داد و صداش کل اینجارو
گرفت و صدای خنده اشکان بلند

شدو گفت: پناه بیا پایین!
کمرمو گرفت بیارتم پایین که پلیس
پارکینگ داخل شد

جیغی کشیدم و ناخودآگاه کپسولو باز کردم و سمتش

گرفتم

پناه!

تازه با دیدن وضعیت صورت و بدن اون مرد
فهمیدم چیکار کردم
کپسولو رو زمین انداختم و دستامو به شکل تسلیم
بالا اوردم و گفتم: من نبودم..خودش شد!

اشکان "

هنوز می‌گه اداره پلیس خب چیکار کنم سوئیچمو
گم کردم!

گفتم بازداشتین !

تو نمیتونی منو بخاطر دزدی از ماشین خودم
ببری کلانتری!

_بفرمایین سخت ترش نکنین این ماشین برای آقای
مهره اینجا دست من امانت میدن !

پناه انگشت اشاره اشو سمتم دراز کردو شاکی
گفت_ بابا این آقای مهره !
بهش بگو بگو که آقای مهری!

فقط چند دقیقه بعد...

_ببین بخاطر تو به چه روزی افتادم!

_من؟! !

چه ربطی به من داره خودت سوئیچتو گم کردی

_من روی مامور پلیس کیپسول آتش نشانی خالی
کردم؟!_

_بعدشم الان تو بازداشگاه نیستیم که بهمون فقط
دستبند زدن

مامور فقط یه دستبند داشت و دستامونو بهم دستبند
زده بود

پناه به نفعته خفه شی!

_این من نبودم که نصف شبی موقع سرقت از
ماشین خودم دستگیر شدم!_

بهت گفتم ولش کن بیا بریم!

_اخره آقای محترم تو که میدونستی ماشین دزدگیر
داره چرا به من میگی بزن اصلا من با اون ماشین
از اولم مشکل داشتم بخدا باز بگو پناه نگفتی این

ماشین تو مثل خودت مشکوک میزنه نکنه اینم یه
چیزیه ها؟! !

اخه غیرممکنه انقدر با من مشکل داشته باشه
هر وقت نزدیکش میشم تو یه دردسر میفتم!

دستمو کشیدم که بخاطر دستبند دست اونم کشیده
شد

_خدایا ببین به چه روزی افتادم!

_چقدر غر میزنی انگار بچه ای
ببینم مگه تو خوناشام نیستی ...مگه تو پادشاه
خوناشاما نیستی؟! !

چرا الان نمیتونی یه کاری با این کنی !
یکم از قدرتت بهره مندمون کن

_بکشمش؟

_مگه ما قاتلیم که بکشیش!

_ نه ما دزدیم !
اینم مدرکشه

دستشو برد بالا و تکون داد که دست منم به سمت
بالا کشیده شد
_ بابا انقدر این لامصبو نکش

بعد روبه مامور ادامه دادم
_ آقای محترم بخدا این آقای مهره چرا باور
نمیکنی !

این خود همون اشکان مهره

_ میریم اداره مشخص میشه

_ نه دیگه دارم خسته میشم

_ تو خودت اینو استخدام کردی مگه میشه
نشناستت؟!!

_من استخدام نکردم
پیمان کرده!

تو یه حرکت ناگهانی سمت اون مرد خم شد و
خیلی عجیب تو چشمات خیره شد و گفت: تو
مارو یادت نمیاد... منو نمیشناسی... الانم این
دستبنده باز میکنی!

این غیرقابل باور ترین چیزی بود که میتونستم تو
زندگیم ببینم مرد ماشینو نگه داشت و خیلی گنگ
لب زد
_شما کی هستین!؟

_این دستبنده رو باز کن

_این دستبنده کلید ندارن!

همزمان با اشکان داد زد: ندارن!؟

نه!

لعنت بهت د اگه ندارن چرا دستبند میزنی
بیشعور!

از ماشین پیدا شدیم و جلو جلو راه افتاد
بخاطر دستبند منم دنبالش کشیده میشدم
یهو وایسادم و دستبندو کشیدمو گفتم: کجا راتو
میکشی میری من باید برم خوابگاه!

منم باید برم خونه کلید ساز پیدا کنم!

دوباره راه افتاد که دستمو کشیدم بخاطر دستبند
ستم کشیده شد

این مشکل تو!

چه خوابگاهی وقتی دستامون بهم زنجیر شده باز

نمیشه

نکنه میخوای منم پیام تو خوابگاه دخترونه وسط
اونهمه دختر کنار تو شب بخوابم بعدم برای هم
لاک بز نیم! هان!؟

_چه ربطی داره تو که با یه نگاهت یارو یادش
رفت اصلا ما کی بودیم اینم پاره کن

_من واقعا شرمنده ام که این آپشن قفله بچه!

_میدونی خونه تو کجاست!؟!

این مارو آورده این سر تهران تو اون سر تهرانی
چجوری میخوایم پیاده تا خونه تو بریم!؟!

_یه اسنپی چیزی میگیریم

_بگیر ببینم کی با این دستبند سوارت میکنه
آ آ آ البته به اونم دستور میدی وارد ذهنش میشی
خیلی کار راحتی واسه تو اخه ما زورگیریم تو یه

شب هم دزد شدیم هم زورگیر

پوف کلافه ای کشیدو نگاهی به اطراف انداخت

_همین نزدیکی یه مهمونی هست
میای!؟

_نصف شبی دنبال زارتان زورتانتی!؟

_خب همیشه نصف شبی وقت زارتان زورتانه
دیگه!

سر صبح دنبالش باشم!؟

دستمو کشیدم که بخاطر دستبند دستش سمتم کشیده
میشد

_حتما وقتی به من چسبیدی منم بخاطر این دستبند
مجبورم نگات کنم میری رو... استغفرالله!

_میریم میشینیم فقط!
تا کلید ساز بیاد

_خب چه کاریه همینجا کنار جدول بشینیم تا بیاد

_مگه اب نداریم تو خونه که افتابه بخوایم دستمون
بگیریم بریم کنار جدول دسشویی!

_الان افتابه ات کو اگه داری که واقعا من
دسشویی لازمم

دوباره دستمو کشیدم که یهو با صدای بلندی داد زد

_انقدر این دستبند تخمی رو نکش!

چشمام گرد شد این دیگه دیونه شده بود
_باشه باشه

دوباره راه افتاد که گفتم: کجا؟!!

_جهنم!

جهنم دسشویی داره؟!

_اره دیگه داره اونهمه جهنمی چیکار میکنن یه جایی باید باشه که خودشونو تخلیه کنن دیگه بالاخره محل زندگیشون جهنم شده فقط فکر کنم اب یخش قفله اب داغش کار میکنه

_تو برو جهنم هرچی باشه هرکار خواستی کردی از ساعت 9 به بعدم قاطی مرغا بودی ولی من همیشه قبل 9 خونه بودم منو به فساد نکش برادر بزار من راهمو بکشم سمت بهشت میخوام به خواهران و برادران مومن این مسجد کنار بییوندم اینهمه پاکدامنی نکردم که برم جهنم به باد بره

_الان ساعت از 12 گذشته ولی تو تو خیابونی اونم با یکی از جهنمی های اعظم!

_ تو دنبال زارتان زورتانتی نصف شبی من
میخوام برم دسشویی !

اصلا چرا داریم میریم مهمونی الان
اگه بهشتی بودی به جای مکان
جای پمپ بنزینو میدونستی!

هم این دستبند درست میشد هم من میرفتم دسشویی
بعد به من میگه بز...بابا حق داری بخدا من به بز
بودنم تو این چند شب با تو ایمان اوردم و فهمیدم
تمام این مدت با یه گرگ میپلکیدم

_ مواظب باش اون گرگ نخورتت بچه...!

بالاخره جلوی یه خونه باغ و ایساد
و از ادمای اونجا شماره کلید ساز گرفت
تا یه ساعت دیگه از شر این دستبند خلاص میشدم

_ من باید برم دسشویی

_په ساعت دیگه میری

_الان باید برم

ایندفعه اون دستشو کشید و بخاطر دستبند دست من کشیده شد

_دقیقا چجوری میخوای با این بریم؟!
البته برای من مشکلی نیست که منم پیام تو!

دوباره ساکت شدم ایندفعه لیوانی از روی بار برداشتم

_نگی نگفتی اینم مشروبه!
اب نیست سر نکش!

_اتفاقا ایندفعه میخوام بخورم

نمیدونم این سیس گنگی مسخره ای که برداشته بودمو از کجا دراومده بود اما بخاطر تاثیر همون

یه نفس اون پیکو سر کشیده بودم
_من برای یه بارش اب و هوایی دیگه آماده نیستم
پناه

_منو آوردی مهمونی 2ساعت قبلش منو با یه
جهان دیگه آشنا کردی اونوقت میخوای یه بارش
اب و هواییم تحمل نکنی!؟

بارمن روبه روم قرار گرفت که لیوانو سمتش هل
دادمو گفتم_یه پیک دیگه بهم بده

_نمیدی بهش!

صدای جدی و تهدید وار اشکان مانع حرکت
بارمن شد

حس کردم دوباره داشتم گیج میشدم
خنده مستانه ای کردم

_به حرفش گوش بده بهم نده مگر نه یه بلایی
سرت میاره

دستامو قاب دهنم کر دمو با صدایی که مستیم توش
موج میزد یواشکی پیچ زدم_ :اخه یه
خوناشامه... تازه پادشاه خوناشاما!

بار من گنگ بهمون نگاه کرد که صدای تحکم بار
اشکان گوشامو پر کرد

_پناه!

_چیه مردک مهر!

_ورژن مستی قبلیتو بیشتر دوست داشتم
سکسی تر بود!

_آها بگو اون ودکا بود
الان بهش میگم بهم ودکا بده ایندفعه رقص میله
میریم برات رئیس!
بار من ودکا بهم بده...!

_گفت بهتون ندم

_تو منو دریاب به خوناشاما اعتمادی نیست!

_خوناشام؟!!

_عادت داره بهم میگه خوناشام رمان خیلی

مینویسه

اخه خیلی عاشقمه

فانتزیشه

ایندفعه واقعا مست بودم

_بابا دروغ میگه نویسنده کجا بود بزور منو تو

شرکتش استخدام کرد با هزارتا بدبختی بعد یه سال

بیمه ام کرد مثل اسیرا شبانه روز اونجا جون

میکنم

آخرشم هنوز تایپیست اونجام!

سمتش برگشتم و پرسیدم

بیمه ام کردی دیگه؟!

اره کردم کردم بچه!

حقوق بازنشستگیم دارم دیگه؟

از الان به فکر بازنشستگی!

کراحت داره آقای مهر!

اون همه قول و امضا و اثر انگشت و شرط
استخدام و مسابقه و

کوفت و زهر مار من حقوق بازنشستگی ندارم!؟

من از خودمم مایه گذاشتم

براتون عربی رقصیدم عربی!

از این به بعد الکی الکی از این رقصا براتون

نمیزنیم!

هر رقص عربی به حقوق ماهیانه ام اضافه میشه

هر رقص میله به حقوق روزانه ام اضافه میشه و
هر شیک به حقوق بازنشستگیم اضافه میکنین تازه
دستمالیم که دیگه بحثش جداست اونو به حقوق
ساعتیم اضافه میکنین
خلاصه که هی قراره اضافه کنین!

_ نظرت درباره حقوق ثانیه ای چیه پناه!

_ نه دیگه اونو باید از یه جای دیگم مایه بزارم که
نمیشه ازش مایه گذاشت فعلا...!

_ عاشق شدن خیلی بده اشکان)

ابرو هاش بالا پریدن
این دفعه اون گفت

_ بد نیست... اتفاقا یه چالش بی پایانه!

_ من از چالش ها خوشم نمیاد
برعکس تو

_ولی از بازیای خوشت میاد

_مگه تو نگفتی چالشای بازیای یکی نیستن

_بعضی وقتا میتونن باشن

_یعنی عاشق شدن مثل یه بازییه؟!

خنده ای کردو ایندفعه اونم لیوان ودکا رو دستش
گرفت

_نه... عشق یه بازی نیست

در واقع یه ویروسه

_یه ویروس؟!

_اره این حس مثل یه ویروس خودشو

به تک تک سلولای بدن منتقل میکنه

_اون ویروس بده یا خوبه؟

_مثل گل سمی تو... هم میتونه بکشه... هم میتونه
قوی تر ت کنه

**

اشکان "

جلوی در خوابگاه منتظرش بودم
شرایطشو بهش گفته بودم
باید امروز خونه من میبود
باید همه چی رو یاد میگرفت
باید با دنیای من آشنا میشد
نمیدونم شاید یه ساعتی بود که جلوی در
خوابگاهش منتظرش بودم
از ماشین پیاده شدمو نگاهی به داخل انداختم
اما ...
اون پناه بود

پناه بود که داخل بغل اون مرد لبخند عمیقی زد

_دوستت دارم ایمان

"دوستت دارم ایمان!"

این جمله زیادی واقعی بود!

اون چشمای وحشی که تا حالا خوشحال بودن
لحظه ای روی من قفل شد و بعد اروم اروم اون
لبخند محو شد

بی توجه به صدا زدناش سوار ماشین شدم

دنبالم میدوید اما نمیرسید

تصویر اون مرد از جلوی چشمام کنار نمیرفت

چشمام سرخ بودن

عصب به عصبم در حال درد کشیدن بود

پامو رو گاز فشردم که خودشو جلوی ماشین

انداخت

از کنارش رد شدمو گاز دادم... پناه سریع خودشو

انداخت جلوی ماشین

سریع پامو رو ترمز فشردم... نگرفت!

دوباره دوباره ترمز نگرفت
نمیگرفت... لعنت بهت نمیگرفت!
فرمون نمیچرخید قفل کرده بود
دیشب بعد از اون گندکاریای پناه شهاب تو
پارکینگ بود ...
ترمز...! ترمزو بریده بود و اون دختر احمق با
اون جسارت و جرعت احمقانه اش
بی هیچ ترسی و ایساده بود و با اون چشمای
وحشیش به من خیره بود
انگار زیادی مطمئن بود که چیزیش نمیشه
انگار میدونست زیرش نمیکنم
انگار میدونست بمیرم نمیذارم از تار موهای این
بچه کم شه
اما ماشین هر لحظه بهش نزدیک تر میشد و قول
من به ویکتوریا رو شکستنی تر میکرد!...
دختری که یادآور یه نیمه شب هر چند کوتاه بود
قرار بود من باعث مرگش باشم؟!
یه نیمه شب....

دیشب...

دختری که دیشب موفق شد
موفق شد کاری کنه به خودم اعتراف کنم که دیگه
قرار نبود به هیچکس همچین حسی داشته باشم...

*

فلش بک (دیشب)

خنده هایش

هر نتش ..نت به نت در مغزش
به آرامی نشسته بود

_بلدی غذا درست کنی؟

_من هر درسی شما بدین بلد میشم استاد

_الان چی بلدی؟

_الان...درس شمارو خیلی خوب یادگرفتم هم به

صورت تئوری هم عملی کدومو میخواین براتون
اجرا کنم!؟

_ تو فقط یه بار دیگه اون دستتو سمت الکل ببر
خودم برات خوردش میکنم
بی شرف!

_ تو دوست داری
حتی مشروب خوردن منم به دلت میشینه

_ خیلی رو داری

_ حتی پرو بودنم... همه چی هرچی داخل منه تو
دوست داری

کالباسی از یخچال بیرون کشید روی سینی نون
باگت قرار داد و گفت_ کاشکی میرفتی بچه...

_ میرفتم!؟

_اگه بیشتر بمونی ...من میدونم بهت وابسته میشم
بخاطر خودت میگم برو

_دوست نداری به من وابسته شی رئیس؟

_نه!

_نه؟

_تو فرق داری ...تو زیادی فرق داری این فرقت
خطرناکه ...زندگی منو قراره عوض کنه من از
تغییر متنفرم پناه!

_قسم میخورم یه روز اینی که هستی رو یادت بره
اشکان مهر!

قسم میخورم یه روز انقدر تغییرت دادم که حتی
خودتم خودتو نمیتونی بشناسی!

کالباس ها را لای نان ها گذاشت و گفت
_ به جای حرف زدن بیا این خیارشورا و گوجه
هارو خورد کن

_ سپیده دم داره میشه ... تازه داریم شام میخوریم؟

_ از همین الان داری شروع میکنی
من زندگیم تک به تک ساعتش برنامه ریزی شده
هرشب ساعت 8 شام میخورم و از فست فود
متنفرم اما الان دارم 4 صبح کنار تو فست فود
درست میکنم!
خیلی جالبه

جلو آمد و گوجه ای خورد کردو داخل دهانش
گذاشت و گفت _ :اگه بگم هرکار بگی میکنم ولی
الان منو یه جا ببر میبری؟

ابرویی روبه دخترک بالا انداخت و برشی به کاهو
ها داد و پرسید

_کجا؟

_بام... میخوام ببریم اون بالا... خیلی بالا

_بام تهران؟!!

_اره... بام تهران!

_فردا میرمت

_امشب....

امشب دیگه بر نمیگرده رئیس

_مطمئننی مستی بچه؟

اصلا بهت نمیخوره مست باشی!

_مطمئن باش اگه مست نبودم تا الان ده بار سرخ

و سفید شده بودم تا میخواستم یه کلمه بگم!

_سَرده یخ میزنی همیشه

_بیشتر از اینه یه شب تو کوچه با اون سرما و
برف وسط اسفند کنار هم خوابمون برد؟

نفس کلافه ای کشید و به دختر سرکش مقابله اش
خیره شد

_حوصله یه بچه رو همینجوریش ندارم چه برسه
بچه ای که سرما بخوره!

_قول میدم فقط سر ساعت بهم قرصامو بدی و
برام شبا قبل خواب یه سوپ داغ و تازه درست
کنی و وقتی تب کردم رو سرم پارچه سرد بزاری
و تا صبح بیداری بمونی تا تبم بالا نره همین!

اینبار اشکان خندید

یک خنده بلند و از ته دل!

اگر فقطش این بود غیرش چه میخواست!

_ اصلا لباس گرم میپوشم دستکش
کلاه و شال گردن
کاپشن خودتم میپوشم
خوبه؟

_ سرما بخوری خونت حلاله ها پناه!

_ قول میدم... نخورم

_ این قول نیست... برای این قول نده

دستان ظریفش را از پشت دور شانه هایش حلقه
کرد و هیکل ریزه اش را بالا کشید و بوسه ای
روی گونه اش زد و مظلومانه لب زد _ باشه.. از
کنارت

یه دقه ام جم نمیخورم... اصلا قول انگشتی خوبه؟
اصلا حرفم نمیزنم رو مختم راه نمیرم
دستگیره های ماشینم میزارم خودش باز شه من
دست نمیزنم که مصدوم شم

بگی بنزین بیار بنزینم میارم
اصلا دیگه به حرفتم گوش میدم اول یه چیزی رو
بو میکنم بعد میخورم
اصلا یاد میگیرم ملایم راننده گی کنم تا تو اگه
سرت درد گرفت من بروم خوبه؟
خودم پیشونیتو میبوسم تا سردردت خوب شه باشه؟
ببرم دیگه ...
اشکان ...
دوست دارما!

معادلاتش بهم ریخت
شاید به مثالی خر شده بود!
خام لحن ملتمس دخترک شده بود...

_بیپوش

_چی؟

_مگه نمیخواستی بری بام لباس گرم بیپوش بریم

بوسه دیگری روی گونه اش گذاشت و به اوپن
اشاره ای زد و گفت_:

بغلم کن قدم نمیرسه

دخترک را به راحتی بلند کرد و روی اوپن گذاشت
ساندویچ را از دست هایش قاپید و گازی زد و
ادامه داد

_من نیمروم بلد نیستم درست کنم باید برام یه
کلاس بزاری

_ساندویچ من بود بچه!

_مال من و تو نداره!

گازی از ساندویچ درون دستان پناه زد که جیغش
را بلند کرد

_اشکان!

_مال من و تو نداره

.....

سرش را روی شانه های محکم اشکان گذاشت و
لب زد

_سرده

دستش را دور دخترک حلقه کرد

_بهت گفتم سردت میشه

بینیش را بالا کشید و دندان هایش از سرما لرزید

_وایسا ببینم تو سرما خوردی؟!!

نه!

پس این فین فینت چیه؟

فین فین نیست صدای برفه

پناه!

وای انقدر زورگو نباش دیگه فقط قراره یه سوپ

درست کنی

حالا شایدم یه کارای خیلی خیلی ریز دیگه ای

کردی!

پالتو خودش را از تن بیرون کشید و تن دخترک

کرد

خیلی خوبه دوست پسرت خوناشام باشه

_دوست پسر ت؟!!

چقدر برای اشکان کلمه غریبی بود!
اصلا به او میخورد دوست پسر
خطاب شود!؟

اگر در دنیای حکومت کسی با این کلمه خطابش
میکرد قطعا تمام دنیای حکومت با صدای بلندی
میخندیدن

چون برای انها فقط یک جوک بی مزه میتوانست
باشد

چون قدرت و ابهت این مرد را به چشم دیده بودند
برای انها اشکان مهر از قدرت
ساخته شده بود

از نظر انها این مرد قلب نداشت
رحم نداشت

رحم نمیکرد!

پادشاه دنیای حکومت دوست پسر یک دختر بچه
بود!؟

_بغلم میکنی؟

در حرکتی آنی دخترک را به اغوش کشید که
دوباره صدایش بلند شد

_نگاه کن ... از این بالا کل شهر سفیده همه جا
برفه...

_اره همه جا برفه..حتی روی
مژه های بلند تو

با عطسه ای که دخترک کرد جوری نگاهش کرد
که پناه ترسیده در خودش جمع شد

_جدی جدی دارم فکر میکنم که خونم حلاله!

دوباره در سکوت به شهر خیره شد
در سکوتی که پناه اجازه طولانی شدنش را نمیداد
_دنیای هرکی یه شکله

دنیای تو چه شکلیه؟

دنیای من؟!

اره

نگاه عمیقی به دخترک انداخت و جوابی نداد ...
بزرگه؟

نه!

_مثل اینجا 7میلیارد 8میلیارد جمعیت داره

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت
فقط یه نفر!

گنگ پرسید: یعنی چه شکلیه؟

_دنیای من همینجاست... لازم نیست دنبالش

بگردی!

اینبار لب های دخترک را به نرمی بوسید
لب های یخ زده اش نشانگر
سرماخورده گی که انکارش میکرد بود
گونه هایش از سرما سرخ شده بود
اما این یخ زده گی تضاد جالبی با لب های گرم و
بدن داغ او داشت

_ جواب سوالتو گرفتی؟

_ دنیای تو منم؟!...

دوباره جوابش را نداد
انگار قصد داشت دخترک را جان
به لب کند
_ نمیدونم کی اومدی... کی موندنی شدی

کی شدی عادت...کی وارد دنیای من شدی و کی
دنیای من شدی!

هیچکی بیشتر از 1 روز تو
زندگی من حق نداره بمونه پناه
نمیدونم چجوری بود
چیکار کردی که
به تو اجازه دادم
بمونی و منو بدبخت کنی!

_یعنی...تو همیشه خودت بودی و خودت؟

سرشو تکون داد که دوباره پرسید

_از کی؟

_این تنها زمانیه که یادم میاد!

منتظر نگاهش کرد

_ یادته گفתי هرکاری بگم میکنی اگه امشب
بیارمت اینجا؟

_اره

_یه شب بیا پیشم ...پیشم بمون

_یه شب؟

_اره یه نیمه شب...

_تو اون نیمه شب قراره چه اتفاقی بیوفته؟

_قراره مقدس باشه...انقدر که سرش قسم بخورم!

_یه قسم راست؟

_یه سوگند راست

پس سوگند به آن نیمه شب!

نگاه عمیقی به دخترک انداخت و پرسید: میای؟

همینجوریش بخاطر اینکه سرما خوردم میخوای
منو مورد عنایت اخلاق گوهر بارت
قرار بدی نیام دیگه هیچی!

نندازی

تبت بیوفته تو اون شب!

نه نگران نباش انقدر گلوم درد میکنه که مطمئنم
همین امشب مهمونتم!

سرما درد میکنه برگردیم

دستانش را دو طرف صورت اشکان قرار داد و
بوسه عمیق و طولانی روی پیشونیش گذاشت

"اصلا اگه سرت درد گرفت خودم پیشونیتو
میوسم تا سردردت خوب شه باشه؟"

کنار گوشش به آرامی زمزمه کرد

_ قول داده بودم!

اینبار آن اخم های درهم و صورت جدی از میان
رفت

اینبار لبخند عمیقی رو لب های مرد نشست

_ امشب تا صبح شه کنارم میمونی اشکان؟
اگه تب کنم بالا سرم میمونی
تا خوب شم؟

_ تو که خیلی مطمئن بودی میمونم حتی سوپم
میخواستی بچه!

_ ولی تو اگه جای هرچی ندارم باشی من دیگه

چیزی نمیخوام...
قول بده...اگه پادشاه قولا به همه قولاش عمل
میکنه تا صبح این شب بمون باشه؟

_میترسی؟

_از چی بترسم!

_چیو انکار میکنی بچه
تو که میدونی من همه چیو میفهم
من اشتباه نمیکنم!
من بوی حسارو حس میکنم
الان بوی ترس میدی!

_میترسم...

_از اینکه مریض شی و کسی کنارت نباشه؟

_مثل اینکه بمیری و هیچکی موقع مرگ کنارت

نباشه

_ از تنهایی میترسی..._

_ نزار بترسم خب؟_

_ میمونم!_

_ منو ببوس اشکان..._

ایندفعه اونجوری که خودت دوست داری

لمسم کن...!

من امشب بازیو باختم!...

تن یخ زده امو روی کاپوت خم کردو به اطراف
خیره شد

شاید یه دیونه مثل ما ساعت 4 و نیم صبح بالای

بام تهران پیداش شه

تنمو کامل زیر تنش کشید

حتی با چیزای جدیدی که داشتم حسشون میکردم

زیر تنش داغ شده بودم
گرم کرده بود
مثل تن داغ اون حالا منم داشتم میسوختم
لباش روی لاله گوشم نشست
لاله گوشم حالا بین لباش کشیده شد
لبمو به دندون کشیدم تا صدام بلند نشه

_خودتو ول کن
میخوام صداتو بشنوم

حتی صداش کافی بود تا صدای بلند
نالاه ام ازاد شد

سرش رو بین موهام برد و بویی از موهام کشید
بوسه های ریزش روی گردنم حالا عمیق شده
بودن
لباش گوشه به گوشه گردنم در حال حرکت بود
پاهامو دور کمرش حلقه کردم که لباشو با خشونت
خاصی رو لبام قرار داد

دستش داخل موهام رفت
جوری ماهرانه لبامو میبوسید که حتی
با یه بوسه اش صدام به اوج میرسید
تتم به خودش میپیچید
گاهی از سرما ...گاهی از درد...گاهی از لذت
با فرو رفتن دندوناش داخل گردنم چنگی به
گردنش زدم
ناخوداگاه تتم دوباره به پیچ و تاب افتاد
هر قطره خونی که از گردنم میخورد بدنش داغ تر
میشد
لمسش حالا مثل لمس اتیش بود
دیگه سرد نبود...
حالا زیادی گرم بود!

_خودت خواستی بچه!
ایندفعه هر جور که بخوام لمست میکنم حق نداری
وسطش
تر بزنی به همه چی...!

قبل اینکه بتونم جوابشو بدم تنمو زیر تنش قفل
کردو لباس دوباره روی لبام نشست
صدای بوسه هامون سکوت
این سپیده دم بی پایانو شکسته بود
دستش که به گپ مشکیم رسید چنگی به کمرش
زدمو با نفس نفس ازش جدا شدم

_اشکان...سرده...اینجا همیشه

با بالا رفتن گپ و نشستن دستاش روی تنم
چشمامو بستم
لبمو به دندون کشیدم
خدای من...من داشتم با اشکان مهر
...قدرتمند ترین خوناشام دنیا
پادشاه دنیای حکومت ...رئیس شرکت مهر..بالای
بام تهران عشق بازی میکردم؟!
لمس دستش با پوست داغم باعث شد گوشه لباس
بالا کشیده شه

_سردت بود که!

تو یه حرکت ناگهانی کنار کشید و گپمو پایین
کشید!

چی شد؟!!

چرا کنار کشید؟!!

پسم زد؟!!

نقطه به نقطه تنم خواستار اون لمسا بود

_این به اون در بچه!

به اون در؟!!

منظورش وقتی تو خونه رضایتمو میخواست بود؟!!

اون قطعاً فرق داشت!

_زودباش بلند شو داره شلوغ میشه

نمیخوام کسی دوست دخترمو اینجوری ببینه!

با شنیدن کلمه "دوست دختر" لب های اویزونم
حالا به طور احمقانه ای کش اومده بود!
مردی که تا چند دقیقه پیش با اون صفت خطاب
شدنش متعجب و عصبیش میکرد حالا کاری کرده
بودم خودش تکرارش کنه!

"یه روز اونقدر تغییرت دادم اشکان که نمیفهمی
اصلا از کجا خوردی"...

دوست دختر اشکان مهر بودن...
عجیب قشنگ بود
اصلا این صفت کنار اسم و فامیلی مشهور و
شناخته شده این مرد
زیادی یه رویا بود!

_باختی اشکان...
امشب توام باختی!

_من خیلی وقته شیش نه دوازده

به تو باختم!
مواظب خودت باش پناه
چون باختن من به نفع تو یکی نیست!

اینبار رو نوک پنجه هام بلند شدمو
کنار گوشش زمزمه کردم

_ تو بهم یاد دادی شرطمو انجام دادی
پس وقتشه منم به شرطت عمل کنم
نیمه شبی که قراره پیام پیشت برات میرقصم
رئیس..!

_ بد بازی میکنی گیسو...!

"زمان حال"

"یه نیمه شب بیا پیشم...پیشم بمون"

"نیمه شبی که قراره پیام پیشت برات میرقصم"

رئیس"

"بد بازی میکنی گیسو"...

"باختی اشکان... امشب بد باختی"

"منو ببوس"...

"اصلا اگه سرت درد گرفت خودم پیشونیتو
میبوسم تا سردرت خوب شه باشه؟"

"من شیش نه دوازده به تو باختم"...

"سوگند به آن نیمه شب"....!

"دنیای تو منم؟"....!

این آخری از همش واضح تر و بلند تر بود...دنیای

من!

دنیای اشکان مهر...

دنیای اشکان مهر حق نداشت

اینجوری خراب شه

شاید فقط اگه یک ثانیه دیگه دیر تر میپریدم زیرش

کرده بودم

نفهمیدم چجوری از ماشین خودمو بیرون انداختم و

اون بچه رو گرفتم و از جلوی ماشین پرتش کردم

جیغ بلدش با صدای برخورد ماشین با یه درخت

یکی شد

جسم ریزش زیر بدنم ترسیده میلرزید

اما... این همه ی ماجرا نبود... ما به یه درخت تکیه

داده بودیم اما دیگه تکیه ای درکار نبود... ما داخل

اون درخت بودیم..!

هنوز بدنش میلرزید هنوز تو شوک بود

_اروم باش بچه!

_اشکان این درخت مارو خورد؟!!

از سوال احمقانه اش ایندفعه واقعا خنده ام گرفت
مارو خورد؟!؟

_ نخوردت تو اصلا نگران نباش!

_ اشکان...

_ فقط صدات در نیاد

نشوم صداتو!

_ داشتی منو زیر میکردی!

_ خواستی جلوی ماشین سیس زورو

نگیری

_ تو داشتی منو میکشتی!

_ فعلا که نجاتت دادم

_ تو هم میخوای منو بکشی هم ازم محافظت کنی!

"تو هم میخوای منو بکشی هم ازم محافظت کنی...."

بخش ششم: "یه توازن عجیب"

شاید این تنها حقیقتی بود که میتونست واقعیت داشته باشه دوباره ادامه داد

_ اگه اشتباه برداشت نمیکردی من جلوت نمیومدم!

_ اگه تو هم تو بغل اون پسره نمیرفتی و بهش نمیگفتی دوستت دارم شاید اشتباه برداشت نمیکردم هوم؟!!

_ اگه تو هم بفهمی ایمان پسر خالمه و مثل خواهر

برادر باهم تو یه خونه بزرگ شدیم و داره ازدواج
میکنه اشتباه برداشت نمیکنی!

پس همش تقصیر منه؟!

که یه دفعه بلند شدو سرش خورد به تنه درخت و
اخ بلندی گفت

اره همش تقصیر تو

تقصیر تو که الان تو یه درختیم الان از کدوم
گورستانی باید بریم بیرون!؟

میفهمی اصلا چیشده؟

زندگی من زیر رو شده!

کسی که فکر میکردم رئیسمه پادشاه دنیای
حکومته یه خوناشامه اولین خوناشام دنیا حالا من
با یه خوناشام تو یه درخت زندانی شدم
یه درخت!

درختی که نه در داره برای ورود نه پنجره داره
برای خروج!

اصلا این روزا دیگه نمیفهمم دارم چی میگم

من فقط به دختر معمولی بودم

تو به دختر معمولی نیستی...

اصلاً نیستی!

تو رویاهای بزرگ و خطرناکی تو سرت داری...!
و وای به حال اون روز که اون رویهارو تبدیل به
هدف کنی

من میترسم من برای اولین بار میترسم من از به
بچه دارم میترسم!

از من میترسی؟

از تو نه اشتباه نکن پناه...

از فکراییی که تو سرته!

من صدای فکرارو خوب میشنوم

صدای فکرات زیادی بلنده

من از دختری که رویاهای خطرناکش تبدیل به

اهدافش بشه میترسم پناه!

من از رویاهای تو میترسم

من از روزی که فکرای تو ،تو جهان ما زندگی
کنن میترسم!
مواظب باش
من هزاران بار بهت هشدار دادم
اگه از طرفت احساس خطر کنم
باور کن بهت رحم نمیکنم!

_من حتی معنی حرفاتو دیگه نمیفهمم
من حس میکنم مال این دنیا نیستم
حس میکنم همه چی یه دروغ بوده دیشب تا صبح
نخوابیدم دارم دیونه میشم

با صدایی که از پشت سرم بلند شد سرمو
چرخوندم
با دیدن پله هایی که مثل مارپیچ به سمت بالا
درست شده بود حس کردم پناه دیونه شد!
بهت زده عقب عقب رفت و با صدای بلندی لب
زد:

_اوه!

فقط یه اوه
واکنششو دوست داشتم!

_چی شد؟

من دیگه دیونه شدم
بسه یکی منو از خواب بلند کنه این یا خوابه یا
واقعا تو راست میگی و یه جهان دیگه اس البته
دنیای برزخ!
خدا داره منو عذاب میده من تو زندگی قبلیم
گناهکار بودم
یا هم تو دیونه خونه ام تو هم رئیس خوناشام
موناشام نیستی رئیس این دیونه خونه ای!

_پاشو راه بیفت از این پله ها بریم بالا
باید برم شرکت ..بعدشم برم قلمرو کلی کار دارم

پاشو

_در این حد بهم اعتماد نداشتی که فکر کردی من
میتونم انقدر عوضی باشم که دونفرو همزمان باهم
هندل کنم!؟

_بس کن پناه

_من چی توام اشکان!؟!

میخوام بدونم

کارمند شرکتت!؟!

دوستت!؟!

دختری که مال تو؟

دوست دخترت؟

دختری که میخوای بکشیش؟

دختری که میخوای ازش محافظت کنی؟

قولت؟

عشقت که نیستم کسی که هر وقت دلت خواست

ببوسیش باهش بازی کنی؟

_بعدا حرف میزنیم

_میخوام بدونم!

تو یه حرکت ناگهانی گردنشو به دیوار چسبوندم

_نمیدونم! نمیدونم!

راضی شدی؟! !

اما همیشه این رابطه یه دردسره

من خودم تو دنیای حکومت این قانونو نوشتم

رابطه با انسانا ممنوعه

هرکی زدشو عمل میکنه من تو دنیای حکومت

میکشمش

با یه حرکت فقط یه حرکت سرشو از گردنش جدا

میکنم

من یه درنده ام

کسی که باید ازش بترسی

ازش فاصله بگیری

چون معلوم نیست کی گردنتو بخاطر خون پاره کنم

هر خوناشام دیگه ای الان روبه روت بود یه لحظه
ام تردید نمی‌کرد ... اذیتم میکنه این کنترل

شکنجه ام میده

اگه جرعتشو داری باش.. بمون... ولی حق نداری

بعدش یه ثانیه ام از کنارم جم بخوری

اگه نداری از من فاصله بگیر بچه

مراقب باش پناه

چون من به هیچکس الکی هشدار نمیدم

تو زیادی داری واسه هیولایی که وجود منو گرفته

... همون رویی که وقتی با اون گرگینه درگیر بودم

دیدم قشنگ میشی اون خیلی مصممه نابودت

کنه... اون هر چیزی که از نظر من قشنگه رو نابود

میکنه

قشنگ نباش... این بچه بازی نیست تو مال دنیای

من نیستی

تو هنوز خیلی بچه ای ... من روزها و هفته ها و

ماها و سالها و صدها و قرن های زیادی رو دیدم

انقدر زیاد که دیگه امارش از دستم در رفته

من خیلی زندگی کردم

خیلی خیلی بیشتر از تو
من زیاد از دست دادم
زیاد باختم
زیاد برنده شدم
اما بلام وقتی میوفتم از جام بلند شم
اما تو هنوز اینو یاد نگرفتی
تو هیچکدوم از چیزایی که من تجربه کردم حتی
یه
دقیقه اشم نکردی
باور کن انقدر دیدم که دیگه خسته شدم بعضی
روزها میخوام نبینم میخوام وقتی چشمامو باز میکنم
اینجا نباشم
من از این جاودانگی خسته شدم
من قرن هست که بدون هیچ امیدی دارم زندگی
میکنم
بدون هیچ نوری
دنیای من همیشه شبه...
اما تو زیادی داری خطرناک میشه
تو توی اون شب همیشه تاریک یه هلال ماه
درست کردی

یه کور سوی امید...یه شکاف نور
این نور خطرناکه پناه..از من فاصله بگیر

_ مگه جای تو بودن چجوریه!؟

_ تو واقعا فکر کردی جای من بودن راحتیه؟!
زندگی من خیلی خوبه و اسونه بچه؟!
باشه پس بیا ببینیم (دستشو محکم گرفتمو ادامه
دادم)

بیا جامونو عوض کنیم من دردتورو حس کنم تو
درد منو

بیا فقط یه تیکه از این همه قرن زندگی منو ببین
منم کل سن تو رو میبینم ببین 1دقیقه از قرن های
زندگی من سخت بوده یا کل زندگی تو

_ نشونم بده

به چشماش خیره شدم و زمزمه کردم: میذارم
ذهنمو ببینی!

دستامو محکم روی سرش قفل کردم و نشونش
دادم

پناه... اولین کسی که داشت ذهن منو میدید

درد اون روز تو عصب به عصبم پیچید

بوی سوختن ...

جنازه آلا ...

هممه مردم ...

بوی جنازه ...

بوی خون ...

دستم که تیکه به تیکه اش در حال سوختن تو اون
اتیش بود

اما اهمیتی نمیدادم فقط میخواستم آلا رو بیرون
بکشم

اما چیزی جز یه جنازه...یه تیکه گوشت ... از آلا
نمونده بود

اسب های سوخته روی زمین...بوی

اسب مرده ...

همه و همه دوباره وجودمو سوزوند
سوختن دوباره دستمو حس میکردم
دنیزی که فقط تلاش میکرد منو به این دنیا
برگردونه
روح من با آلا رفت
بوی جنازه سوخته اش دوباره زیر بینیم پیچید
دردی که تو تک تک سلولام پیچید
کنار جنازه آلا جنازه مامانم خودنمایی میکرد ...
جیغ های دنیز
صدای شلیکی که متعلق به
خودکشی گلوریا بود..
خون... فقط خون من اونروز فقط خون میدیدم
حالا صدای جیغ پناهم به اون تصویرای واضح
فراموش نشدنی اضافه شد
چون وقتی کسی وارد ذهنم میشد همون چیزی که
من حس کرده بودمو حس میکرد
این قانون ذهن بود
حسی که من قرن ها طول کشید و هنوز نتونستم
از شرش خلاص شمو پناه حس کرد

حس از دست دادن تمامی کسای که دوستشون
داری
اونم فقط تو یه دقیقه
حس نابودی
حس سوختن
حس مردن
همرو تو یه دقیقه حس کرده بود
دستمو برداشتمو ذهنمو بستم
حالا چشماش رنگ وحشت گرفته بود
رنگی که چشمای من اونروز گرفتن...

_تو بیست سال زندگی کردی اما تو بیست سال
زندگیت یک دقیقه سختی قرن ها زندگی منو
نکشیدی نمیتونی بکشی
حالا فهمیدی جای من بودن چجوریه؟!
یک دقیقه... فقط یک دقیقه جهنمه!
من الکی اشکان مهر نشدم پناه...!

فکر میکردم مثل اونروز

مثل من...
گوشه گیر شه
فاصله بگیره
ازم دور شه
بترسه
اما این دختر واقعا مرگ من بود!
دستاشو قاب صورت تم قرار داد و نوازش وار
حرکتشون داد!

_داری چیکار میکنی بچه؟!

اشکی از چشماش روی
گونه اش سر خورد
بغض کرده بود
اما ازم فاصله نمیگرفت!

_هیچکس نباید اینارو تجربه کنه
خیلی درد ..داشت ..با هر نگاه کردن بهت اون
درد بیشتر شکل میگیره ...وحشتناک بود...تو نباید

اینارو میدیدی ...حقت نبوده
معذرت میخوام..
من ازت به جای دنیا معذرت میخوام

"من به جای دنیا ازت معذرت میخوام"

دستاش دورم حلقه شد
انگار وارد یه نقطه امن شدم
یه پناهگاه ...
بوسه نرمی به گونه ام زدو کنار گوشم زمزمه کرد

_دوستت دارم

"دوستت دارم"

تنها جمله ای که بعد از نشون دادن ذهنم بهش
انتظار نداشتم همین بود
فکر میکردم ازم دور میشه
فرار میکنه
میترسه

اما..اون منو درک کرده بود
اون حس منو حس کرده بود
یه بچه با من همدردی کرده بود!
چیزی که سالها ازش محروم بودم
کسی جرعت نداشت بهم نزدیک بشه که بخواد
درکم کنه
اما...پناه داشت...از همون اول اون جسارت تو
صداش جلوی من جدید بود
اما...من نمیتونستم بهش چیزی بگم
چون دوباره تو اون روز تابستونی پرت شده بودم
واسه همین از تابستون متنفر بودم
چون دوباره سوختنو حس میکردم

_بزار خوبت کنم... من میتونم ارومت کنم درستش
کنم...شاید من هیچوقت جای تو نبودم و نمیتونستم
باشم

اما میتونم پناه باشم...
میخوام پناه تو باشم اشکان

خوبم کن...

شاید سالها بود منتظر بودم یکی
بهم بگه..._

منتظر بودم یه نفر بتونه خوبم کنه
یه نفر بتونه اون روز تابستونی رو از زندگیم
حذف کنه

_اگه بگم تا طوفان تموم بشه کنارتم میذارم
کنارت بمونم؟_

میذارم...

"پناه"

_حرف بزن...برام حرف بزن پناه

همونطور که روی موهاش خطوط فرضی

میکشیدم لب زدم_ پس برای همین تابستونا شرکت
نمای و غیبت میزنه
میری دنیای حکومت چون اونجا همیشه زمستونه؟

_اره

_این تابستون نرو..قول میدم این تابستون مثل
تابستونای قبلی نباشه...

_بهم قول یه تابستونو میدی؟

_مگه نگفتی قولامو نگه دارم..گفتی مقدسن
منم قولمو نمیشکنم

با شنیدن صدای رعد و برق ناخودآگاه تو خودم
جمع شدم
صدای بارش شدید بارون بالای سرمون بهم حس
عجیبی میداد

میترسی؟!

نمیدونم

_دختری که ادعا میکنه تا طوفان تموم شه کنارم
میمونه خودش از رعد و برق میترسه؟!_

ترسیدن باعث نمیشه کنارت نمونم

یعنی حتی اگه کنارم بترسی باز میمونی؟

میمونم

با صدای دیگه بلند رعد و برق
لباش رو لبام قرار گرفت سریع خواستم چشمامو
باز کنم و دستاشو اروم روی پلکام گذاشت و
نداشت چشمامو باز کنم
بوسید... انقدر نرم بوسید که راحمو بهش باختم
این دفعه هوس و نیازی در کار نبود

ایندفعه به جای جسمم روحمو به بازی گرفت
دستاشو اروم روی تنم میچرخوند
نوازش میکرد
این بوسه یه جور دیگه ای فرق داشت
از لبام جدا شد
بوسه عمیقی روی پیشونیم زد و دستشو از روی
چشمام برداشت

_کنار من نترس... باشه؟

با چک چک اب رو صورتم بیدار شدم
تموم بدنم خشک شده بود

نگاهمو به بالای سرم دادم
سقف چوبی یه درخت
این چیزا چجوری ممکن بودن؟

_پاشو که باید مار پله بازی کنیم

از جام بلند شدمو نگاهش کردم
بازم نخوابیده بود
یعنی هیچوقت نمیخوابید؟!
نمیدونم صورتم چقدر داغون بود
چون هیچ آینه ای اینجا نبود
و حتی صورتمو ابرم نزده بودم
پشت سرش راه افتادم و از پله های مارپیچی
چوبی که پایان مشخصی نداشتن بالا رفتم
یکی...دوتا...سه تا...و کم کم هزارتا
اما هیچ پایانی نداشتن.....!

اشکان "

حتی نمیدونستم کدوم گوریم
این غیرممکن بود
ما فقط داشتیم دور خودمون میچرخیدم چون این
پله ها هیچ پایانی نداشتن
حتی منم نفس کم آورده بودم

_بسه بسه مگه مگه میشه مگه چند طبقس
هرچی میریم بالا انگار پله میاد روش و بیشترم
میشه
من دیگه نمیتونم دقیق 3ساعته مثل بز داریم میریم
بالا

_باور کن منم خوشم نمیاد!

_یکی تو خوشش نمیاد یکی این درخته!

خنده ای کردم و نگاهمی به ساعت انداختم
گفتم: این بار نگفتی 6من بگم
شیش نه دوازده ولی گفتی سه!
ما سه ساعت مثل بز از این پله ها بالا نرفتیم
عزیزم

ما 6ساعته داریم مثل بز از شون بالا میریم

_امکان نداره!

ناباور دوتا پله بالا اومد و بهم رسید و ساعت
دستمو نگاه کرد
_خدای من ساعت شیشه!

با دستاش موهاشو گرفت و گفت: یعنی قراره تا
آخر عمر اینجا بمونیم؟!
من گشمنه!

خواستم حرفی بزنم که یهو جیغ بلندی کشید و گفت
_اشکان ،ابشار!

_ابشار؟!!

سریع از پله ها بالا رفت و دوید
پشت سرش راه افتادم که با دیدن یه ابشار ابرو هام
بالا پرید
ما کجا گیر افتاد بودیم؟!
ابشاری که یه صخره بزرگ روبه روش بود و

برگای بید از ش اویزون بود
مه غلیظی دور اون صخره رو گرفته بود
_باید بپریم

_یعنی چی میخوای منو
بکشی چجوری من از اینجا بپریم!؟!

پناه "

تو یه حرکت ناگهانی دستشو زیر پام انداخت و
بلندم کرد
_چیکار میکنی!؟!

_مگه نمیگی نمیتونی بپری

_اما ارتفاعش...

قبل اینکه حرفم تموم شه با سرعت غیرقابل باوری
پرید

انگار با سرعت باد حرکت میکرد
با باد هم گام بود
به ثانیه نکشید که اونور صخره بودیم
همه ی اینا..یه خواب بود
مطمئن بودم به زودی قرار بود یا بیدار شم
یا به یه خواب دیگه ای برم
_مثل اینکه تو بغل من خیلی بهت خوش میگذره!

_مگه من ناجی نیستم چرا به منم یاد نمیدی؟

_به وقتش توهم همه چیو یاد میگیری

خواستم حرفی بزنم که با تکون شدید صخره ها
دستامو محکم تر دور گردنش حلقه کردم
یه نور...هوای ازاد
صخره ها از هم باز شده بودن
اما لحظه ای بعد دیگه اثری از اون درخت نبود
انگار غیب شد...انگار هیچوقت وجود نداشت
از بغلش بیرون اومدم و به دریایی که جلوم بود

خیره شدم
این دریا زیادی ابی رنگ بود
این دریا یه جور عجیبی آشنا بود

_اشکان!

با صدا شدن اسمش سمت اون صدا برگشتم
یه دختر...یه دختری که اگه میگفتم زیبا ترین
دختریه که تو زندگیم دیدم اشتباه نمی‌کردم
موهای فر بلند خرمایی رنگی که مثل یه پتو
دورش رو احاطه کرد
پوست سفید و چشمای عسلی رنگی که زیادی به
موهایش می‌ومد
لبای سرخ گوشتی و بینی که زیادی مناسب این
صورت بود
قد کشیده و اندام لاغرش
این دختر کی بود؟!!

_دنیز!

اشکان "

_ تو اینجا چیکار میکنی؟!
تو این موقع ها اینجا نمیای

_ مگه اینجا کجاست؟

_ امار دنیای خودتو از من میگیری؟

_ دنیای حکومت!؟

سرشو تکون داد که به سه قلمرو خیره شدم

من چجوری او مدم اینجا؟!!

چجوری باید برمیگشتم!

من ورودی های دنیاها رو بسته بودم

اگه میومدم دیگه نمیتونستم برگردم

هیچکی اگه میومد دیگه نمیتونست برگرده ... این

قانون من بود

_پس دنیای ادما بالاخره دلتو زد
برگشتی... اما با یه انسان برگشتی!

_چه برگشتنی توام دلت خوشه ها
چرا باید دلم بخواد به این جهنم برگردم!

_قبلا اینجارو دوست داشتی
عوض شدی اشکان!

_قبلا کنارم اون دوتا انقدر احمق نبودن
اون از ایگیت منتظره یه اشتباه از منه منتظر یه
فرصت
اونم از کارن که دیگه راجبش حرف نزنم قطعا
سنگین ترم!

_ایگیت همیشه اینجوری نبود اشکان

نگاه عمیقی به دنیز انداختم و لب زدم: میدونم

_اگه میخوای برگردی ...خودت میدونی راهش
پیش منه
اگه پیش من دنبالش نگردی باید تا سال دیگه
منتظر جزرومد باشی ...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: اونوقت چجوری
جزرومد قراره زودتر اتفاق بیوفته که دروازه باز
شه؟!

نگاه مرموزی به منو پناه انداخت و گفت: خودت
که میدونی جزرومد چجوری درست شد
عشق ممنوع اطلس و دیبا رابطه یه گرگینه و
خوناشام شروع جزرومد بود رسیدن اون دو موج
بههم بعد از مرگ
حالا چی میشه که جزرومدو
عشق ممنوعه پادشاه دنیای حکومت و یه انسان
تحریک کنه تا دروازه باز شه؟!

_دنیزا!

_درست حدس نزددم؟!!

اشکان تاریخ مصرف به زن تو زندگی تو ته تهش
دو روزه طولانی ترین رابطه ات سه روز بود!
چپشده که اینیکی باهات میره میاد؟!!
من تورو بهتر از خودت میشناسم

_و منم دقیقا همین حسو به تو دارم

توهم تا چیزی برات منفعت نداشته باشه انجامش
نمیدی حتی اگه برای من باشه
با درست شدن جزرومد زودتر از موعودش چی
به تو میرسه

یا بهتره بگم چی در ازاش از من میخوای!؟

دستشو به سینه زد و به دیوار تکیه داد

_مهمونی...امشب کارن یه مهمونی داره

بعید میدونم تو دیگه وقت داشته باشه به دعوت

نامه هات یه نگاه بندازی... اما تو و ایگیتم دعوتین
اشکان.. خودت میدونی من از کارن متنفرم... و اونم
دقیقا همین حسو به من داره من نمیتونم وارد اون
مهمونی شم
داخل اون مهمونی یه چیزی میخوام اینیکی خیلی
مهمه ... من بهش نیاز دارم

پوزخندی زدمو گفتم_ کتاب سرنوشت؟

_ مسخره ام نکن
خودت میدونی واقعین
من یکیشو دارم... فقط دومیش مونده میدونم دارم
نزدیک میشم

کاش میتونستم بهش بگم
بگم که هر روز داری دور تر میشی
اون کتابی که عمر تو برایش گذاشتی و سالها
دنبالشی دست منه ... اولین قول منه... قول من به
مادره...

کاش میتونستم بهت بدم...
کتاب سرنوشت قدرته...یه قدرت واقعی
کتاب سرنوشت میتونه یه دنیارو نابود کنه...برای
همین پادشاه قولا شدم
برای کتابی که همه دنبالش بودن
قرن ها دنبالش بودن
تا اینکه ناامید شدن و تبدیل به یه افسانه شد
برای اونا یه افسانه شد برای من یه قول!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم...:
نه..مسخره ات نمیکنم
خسته نشدی دنیز؟! همه خسته شدن..

_من هیچوقت برای کشتن اریس خسته
نمیشم...شاید تو یه تابستونو یادت رفته باشه...
اما من هیچوقت اون تابستونو یادم نمیره من بوی
جنازه اون بچه ی بیگناهو یادم نمیره...من اسبتو
یادم نمیره اشکان
تو یادت رفته؟!!

اون اسب سیاه..

من گلوریا رو یادم نرفته... من مادرتم یادم
نرفته... من به شکستن سنگم اعتقاد داشتم اما به
شکستن تو نه... بخاطر شکستن اون روزت اشکان
بخاطر آلائی که امید بود
من صدای شکستن تورو یادم نمیره
این دنیا هنوز به من یه تابستونو بدهکاره...

_چی میخوای از اون مهمونی؟

چشماش درخشید_ واقعا برام میاری؟!

من خیلی وقته میتونم با اون کتاب انتقام
آلا... مامان... اون تابستون... دنیز... همه چیو
بگیرم... اما نکردم
فقط بخاطر یه قول!

من یه تابستون... به دنیز بدهکار بودم
شاید فکر میکرد که هیچی بهش بدهکار نیستم
اما بودم

من یه تابستون به جفتمون بدهکار بودم

_آره ..برات میارم

محکم بغلم کردو خودشو از گردنم اویزون کرد

_دنیز بچه که نیستی!

_خفه شو نمیتونی حسمو بیرونی...خیلی خوشحالم

لبخندی گرمی بهش زدمو دستامو دورش محکم
کردم

_دلم برات تنگ شده بود دنیز

ازم جدا شد و اخمی کردو گفت_واسه همین دیگه
پیشم نمیومدی؟!!

_نمیشد پیام دنیز مرزا بسته است

_اگه بدونی چیشده... باورت نمیشه

سری سوالی تکون دادم که ادامه داد

_بعد از این همه سال.. همه فکر میکردن پادشاه
دنیای حیات دیگه وجود خارجی نداره... اما چند
روز پیش انرژیش حس شده... اشکان گرین در
قلمروشو باز کرده
واسه یه دختر!

"واسه یه دختر...!"

این جمله عجیب عصبانیم کرده بود
گرین نباید دست میذاشت رو چیزی که مال من
بود...

_پس بعد از اینکه جزر و مد درست بشه مرزا از
بین میرن و مشعل رافائل تو قلمرو کارن روشن
میشه

وقتی روشن شد برات بیارمش؟

_دقیقا.... فقط قسمت سخت ماجرا اینه چجوری
میخوای جزر و مد درست کنی

_اون قسمت شیرین ماجراس... چرا سخت؟

_فقط اینجوری مهمونی ترین
پناهو ببین... دخترای اینجا اینجوری لباس نمیپوشن
زیادی خودنمایی میکنه... بیرش قلمرو خودت
دخترها واسه مهمونی آماده اش کنن

سری تکون دادمو ناخوداگاه لب زدم:_ ممنون دنیز

لبخند عمیقی رو لبش نشست و نگاهی به پناه که
کنار دریا بود انداخت و گفت:_ این فرق داره
اشکان... تو با این دختر تو یه آینده نزدیک یه
قصه طولانی داری

مواظبش باش... من یه تصویری از آینده دیدم اما

امیدوارم واقعی نشه

قبل اینکه بپرسم داره از چی حرف میزنه دنیز
دیگه اینجا نبود!...

پناه "

_جریان جزرومد دنیای حکومت چیه... اطلس.. دیبا
کی بودن؟

_دو نفر بودن یه خوناشام و یه گرگینه
اونا دیونه وار عاشق هم بودن
مثل آپولو و آرتیمس.. مثل رمئو و ژولیت ...
شاید از اونا شدید تر ... چون هرچی یه چیزی
ممنوع باشه.. خب جذاب تره
توی قلمرو من هرکس باید با ممنوع خودش باشه
اما اونا این قانونو شکستن
دیبا و اطلس
اونا هر 365 روز توی یه روز طوفانی کنار این

اقیانوس همو ملاقات می‌کردن
ولی...یه روز تو یه طوفان کنار همین اقیانوس پدر
دیبا اونو کنار اطلس میبینه
برای اینکه دخترش توسط قانون قلمرو کشته نشه
اونو به عقد بتا گرگینه ها درمیاره
ایگیت هم بخاطر ارزشی که برای پدر دیبا قائل
بوده چشم پوشی میکنه
وقتی عاقد داره عقدشونو میخونه نامه ای به دیبا
میرسه
نامه ای که از طرف اطلسه
اطلس میخواستہ اعلام جنگ کنه با بتا گروه..یعنی
مارکوس
کنار همون اقیانوس
وقتی گرگینه ها این اعلام جنگو میشنون مراسم
بههم میخوره
قدرت مارکوس خیلی بیشتر از اطلس بود
اون بتا بود و اطلس یه خوناشام معمولی
وقتی مارکوس داره اطلسو میکشه ...دیبا برای
اطلس میمیره خودشو جلوی اطلس میندازه و گاز

مارکوس به جای اینکه گردن اطلسو پاره کنه
گردن دیبا رو پاره میکنه و داخل اقیانوس پرت
میشه اما قبل از اینکه دیبا بمیره به اطلس میگه
365 روز دیگه کنار همین اقیانوس ساعت 2 شب
منتظر شه مثل همیشه

دیدار ای اونا همیشه نیمه شب بوده ساعت 2
بخاطر اینکه کسی متوجه دیدار اشون نشه همیشه
نیمه شب ملاقات میکردن انگار که مرگ هم
نمیتونه اونا رو جدا کنه
شاید توی این دنیا بر اشون ممنوع بود اما تو دنیای
بعد از مرگ بهم رسیدن
اطلس 365 روز بعدش خودشو داخل اون اقیانوس
غرق میکنه و همون روز دوتا موج بزرگ و
قدرتمند بهم میرسن و جزرومد درست میشه و ماه
از مدارش خارج میشه و دو موج وقتی بهم میرسن
تا اسمون میرن و به
اوج خودشون میرسن
هر 365 روز دقیقا توی همون ساعتی که دیبا به
اطلس گفته منتظر شه جزرومد میشه

افسانه ها میگویند
فقط یه رابطه ممنوع دیگه میتونه یه جزر و مد دیگه
درست کنه... تو یه زمان و ساعت دیگه

_ واقعا در این حد سنگدل بودی؟
اونا فقط عاشق هم بودن

_ یه قانون از هزار تا قانون دنیای حکومت بود

_ اینجا یه جوریه... یه جور عجیب
حس خوبی ندارم

_ هیچکی اینجا حس خوبی نداره

_ مگه اینجا دنیای تو نیست؟

سرشو تکون داد که ادامه دادم
_ اما وقتی کنار توام یه جور عجیبی حس خوبی
دارم اما چرا به دنیای تو این حسو ندارم؟

_ اینجا قلمرو من نیست...
اینجا دنیای حکومته
اینجا سه تا قلمرو زندگی میکنن
من پادشاهی این دنیا رو به عهده دارم
اینجا دنیای منه... قلمرو من نیست بچه

_ اما دنیز میگفت اینجا طبق سلیق تو ساخته شده
مثلا اینجا همیشه زمستونه... ماه کامله... مه این
دنیارو گرفته... همیشه باد میاد و یه بو... یه بوی
آشنا..

_ این بوی تو... اره من اینجارو با چیزایی که
دوست داشتم ساختم... این بو رو تازه اضافه کردم
دنیای حکومت تا قبل این بوی خاصی نداشت
اما... عطر تو منو اروم میکنه.. این اروم شدنو
دوست داشتم برای همین این بو رو بهش اضافه
کردم

_منو به قلمرو خودت نمیبری؟

_دوست داری ببرمت؟

_اره

نگاه عمیقی به اون اقیانوس انداخت و گفت:_شنا
بلدی؟

سرمو تکون دادم که دستمو گرفتو اروم منو سمت
دریا کشید
انقدر عمق زیاد بود که سریع شناور شدیم
حالا دیگه به علاوه لباسام مو هامم خیس شده بودن
داشت چیکار میکرد؟!
_اشکان..

تو یه حرکت ناگهانی منو زیر آب کشید ...
قبل اینکه بتونم نفس بکشم داغی لباش رو لبام
نشست

یه بوسه اروم که کم کم شدت گرفت
تنش مثل اتیش در حال سوختن بود
دستشو داخل موهام بردو عمیق بوسید
نفهمیدم چی شد که منم دستمو قفل گردنش کردم
همراهیش کردم
خودشو از تابستون دور میکرد
اما بدنش در حال سوختن بود انگار تابستونو تو
وجودش پنهان کرده بود
انگار تابستون دنیای حکومت اون بود
ایندفعه تن منم داغ شده بود
دستشو نوازش وار روی کمرم حرکت داد اما حالا
زیر لباسم برده بود
با لمس تن برهنه ام اروم از لباس جدا شدم
حریصانه بهم نگاه میکرد
ایندفعه من بوسیدم
دستامو عمیق داخل موهایش بردم
با گازی که از لب پایینم گرفت آهی کشیدم
عمیق تر ادامه داد
ایندفعه خون روی لبمو چشید
با چشیدن خونم لحظه ای مکث کرد

ادامه نمیداد...لمسم نمیگرد..نمیوسید
فقط با چشمایی که "خواستن" رو صدا میزدن
نگاهم میکرد
چشماش سرخ شده بود
نفهمیدم چجوری زمزمه کردم

_ ادامه بده...!

انگار منتظر این حرفم بود
اما ایندفعه سرشو داخل گردنم برد و دندوناش
گردنمو شکار کرد
حس می کردم
خارج شدن خون از رگامو حس می کردم
چشمام تار شدن..سرم گیج میرفت
پاهام شل شدن
انگار متوجه شده بود که دستاشو سپر کمرم کردو
محکم نگه داشت
پاهامو دور کمرش حلقه کردم و چشمامو بستم
با آه عمیقی که از گلووم خارج شد دوباره

لبام بین لباش اسیر شد...

اشکان "

یه قطره... دو قطره... سه قطره... هر جرعه از
خونش مثل یه افیون بود... یه افسون قوی
داشتم دیونه میشدم
انگار با هر جرعه ای از خونش به جای اینکه
اروم شم تشنه تر میشدم
خونش ارومم میکرد اما به جای اینکه سیرم کنه
تشنه ترم میکرد
عطر فوق العاده این خون درست مثل مزه اش بود
بکر... شیرین
این تن.. این خون... این عطر همشون زیادی
خواستنی بودن
این دختر فقط و فقط مرگ من بود
با ناله ریزی که از گلوش ازاد شد از گردنش جدا
شدم
فقط نگاهش میکردم

به کبودی لباش...گردنش ...

رد دستام روی بدنش ...

خماری چشماش ...

داغی تنش انگار دعوتم میکرد تنشو فتح کنم
لباساش خیس شده بودن و به تنش چسبیده بودن و
تنشو تو معرض دید قرار داده بودن
حالا تنش زیادی تو دید من قرار گرفته بود و
اینیکی زیادی خطرناک بود...

قبل اینکه دستم روی دکمه های پیراهنش بشینه

صدای بلند موجا باعث شد به خودم پیام

جزر و مد داشت شروع میشد

دو موج در حال رسیدن بهم بودن

معاشقه ما یه پیام برای اطلس و دیبا بود

قبل اینکه زیر این دو موج خفه شیم دستمو زیر

پای پناه انداختمو بلندش کردم از ساحل خارج

شدیم

با رسیدن دو موج بهم و به اوج رسیدنشون

جزر و مد شروع شد

ماه از مدارش خارج شد..

_شروع شد...

پناه "

هر گوشه قلمرو اشکان از اون عطر تلخ خوش بو
زمستونی پر شده بود
عطر اشکان مهر...

قلمرو اشکان زیادی شبیه خودش بود
یه کاخ...یه کاخ باشکوه که پوشیده شده از یاس بود
جز گل یاس اینجا گل دیگه ای وجود نداشت
زمستونی که درش گلای یاس رشد میکردن ...این
دنیا جدید بود!

باد شدیدی که اینجا میومد قطع نمیشد
این کاخ زیادی سرد بود...زیادی بی روح
انگار سالها بود صاحب اینجا رفته بود
انگار یکی اینجا مرده بود
اینجا بوی زندگی نمیداد

اینجا بوی مرگ میومد!
حتی خود اشکان اینجا کلافه بود حس خوبی
نداشت
فقط میخواست زودتر بره
میخواست فرار کنه
سرد بود .. سرمایی که این کاخو زیادی سرد کرده
بود
سردی که تو وجودت حس میکردی اما روی بدنت
تاثیر نداشت
این مرد زیاد عذاب کشیده بود
اما چرا؟
این کاخ باشکوه بود!
هر تیکه اش اتاق شرکت مهر و یادآوری میکرد
همون قدر تیره و شیک ... همون قدر جذاب
اما یه فرق بزرگ بینشون بود
اون اتاق بوی مرگ نمیداد!
اما این کاخ ...
انگار یه مرده رو تو سینه اش قایم کرده بود
یه تابستون ...

همه تو این قلمرو خوناشام بودن و به طرز بدی
نگاهم میکردن... انگار من یه غذایی بودم که دست
و پا درآورده بود
مطمئن بودم اگه دستای اشکان دور کمرم حلقه
نبود... قطعاً

غذای اون خوناشاما بودم
هنوز گرمی دستاشو دور کمرم حس میکردم...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم
سایه مشکی رنگی که پشت چشم کشیده بودن.
مژه هایی که خیلی بلندتر از حالت عادی خودشون
شده بودن

زیادی بلند و پر ...

در نهایت برق لبی که به لبام زده بودن
نگاهمو به موهام انداختم
بین هر تار از موهای بازم یه بافت ریز انداخته
بودن

از جام بلند شدمو نگاهمو به لباس تو تنم انداختم
یه لباس زرشکی رنگ ...

لباسی که یقش تقریبا روی سینه هام بود ولی یقه و
از ترقوه ام به بالا پوششی نداشت
قسمت بالای استینش پف کرده بود
پایین لباس یه چاک عمیق داشت که موقع راه رفتن
قسمتی از پاهای
برهنه امو معلوم میکرد
در نهایت یه گردنبند
گردنبندی که قبل همه اینا اشکان گردنم انداخته بود

"این چییه؟!"

"یه هدیه"

"هدیه؟!"

"اره..."

"اما برای چی!?"

"حس میکنم یه انرژی داخلشه"

"اره.. این گردنبندها برای ملکه پادشاه
حکومته... ازش محافظت میکنه... این گردنبندها
نشون میده تو مال منی!"

گوشه لبمو به دندون کشیدم
دستم رو گردنبندها کشیدم
سنگ سرخ وسط گردنبندها مونی عجیبی با
رنگ لباس داشت...

گوشه لبمو به دندون کشیدم
دستم رو گردنبندها کشیدم
الماس سرخ وسط گردنبندها هم رنگ لباس بود
پشتمو به اینه کردم و به گلبرگای یاسی که لا به
لای بافتای موهام خودنمایی میکردن خیره شدم
بوی یاس این قلمرو حالا به منم سرایت کرده بود
گل مورد علاقه اشکان مهر
نگاه خیره اون دخترا روی اون گردنبندها بود
گردنبندها که بیشتر حکم یه مهر سلطنتی رو داشت

بعضی با تعجب... بعضی با تحسین... بعضی با
حسادت

بعضی با شادی... بعضی با شوک
بالاخره یکی از اون دخترها گفت

_ سالهاست که هیچ زنی رو کنارش قبول نکرده
اما حالا شمارو.. به عنوان ملکه اش به قلمرو
آورده

_ اما چجوری میشه... شما هنوز هیچ رابطه ای
با هم نداشتین چجوری شمارو به عنوان ملکه قبول
کرده؟!

خدای من اونا از کجا میدونستن
قبل از اینکه از شون بپرسم یکی از اون دخترها
گفت

_ ما همه اینجا خوناشامیم کسی نیست تو این قلمرو
که از گروه دیگه ای باشه
ما از روی بوی خون تشخیص میدیم

اما شما انسانین
عجیبه که قانون خودشون رو شکستن

_هیچوقت فکرشم نمیکردم
یه انسانو به عنوان ملکه اش انتخاب کنه!

دختری که موهامو درست میکرد فارق از اون
بحث لب زد_چه موهای قشنگی دارین...

گیسو ...
اسمی که اشکان بارها باهاش منو صدا زده بود

_چشمات قشنگ میبینه عزیزم

_میتونم بپرسم چند سالتونه؟

_بیست

حالا دیگه عملاً چشمای دخترا اندازه یه توپ تنیس
شده بود

اما اون دختر خنده ای کرد و گفت: پس قرن ها
باهم اختلاف داریم

تو چی.. تازه تبدیل شدی؟

نه من هفتاد سال میشه که تبدیل شدم

رئیس منتظره ...
لطفا همراه من بیاین

نگاه دیگه ای داخل اینه به خودم انداختم
میدونستم امشب قراره اتفاقای جدیدی بیوفته ..!

اشکان "

این زیبایی... اون موها... اون چشما
عجیب عصبانیم کرده بودن
این دختر حق نداشت انقدر منو درگیر کنه
اما... این روزا ماهر ترین اغواگری شده بود که

تو زندگی من میتونسته وجود داشته باشه
عطر گلای یاسی که بین موهاش بود از این فاصله
موفق شده بود مستم کنه
بوی خورش...وای از بوی خورش...
زیادی برای من مهم بود
لبای براقش تو تاریکی اتاق میدرخشید
چشمات انگار نقاشی شده بود
چرا این دختر و مال خودم نمیگردم؟!
لبخند دلبرانه ای رو لبش نشست
نزدیکم اومد
کاش نزدیک نیای پناه..
دستاش اغواگرانه دور گردنم حلقه شد
حالا پشت من بود و دستاش رو شونه هام میچرخید
داشت چیکار میکرد
نگین گردنبنده دور گردنش درخشید
گردنبنده که نشون میداد من ملکه رو انتخاب
کردم
ملکه پادشاه دنیای حکومت...!
بدنشو بهم قفل کردو دستاشو دورم حلقه کرد

لباشو مماس گوشام حرکت میداد
نفس عمیقی کشیدمو سرمو به پشت سمتش
برگردوندم
بوسه عمیقی به گونه ام زد حالا اون بوسه روی
پلکام نشست
این دختر منو یاد گرفته بود...
خوب منو بلد بود...
_داری چیکار میکنی بچه؟ ...

پناه "

بدنمو بین خودشو دیوار قفل کرد
دستامو بالای سرم جمع کردو نگه داشت
لبامو نرم بین لباش کشید
دستشو داخل موهام برد و عمیق تر بوسید
دستاشو پایین تر برد
زیپ لباسو اروم پایین کشید
مکی به شونه ام زد و لباشو پایین تر حرکت داد

پایین تر ...
بچه لباسو پایین کشید
خدای من ،من داشتم چه غلطی میکردم
لباش روی گردنم نشست
با وارد شدن دندوناش داخل گردنم آهی کشیدم
بدنمو محکم به خودش فشرد
عمیق و عمیق تر ...ادامه میداد
خونمو بین لباش میکشید
خیسی خونو روی گردنم حس میکردم
سرم گیج میرفت...چشمام تار شده بودن
اما نمیخواستم متوقف بشه
اونموقع دوباره ازم فاصله میگرفت
میخواستم خودش تموم کنه
قبل اینکه دست از خوردن خونم بکشه زیپ لباسو
کامل پایین کشید ...!
سرشو از گردنم بیرون آورد
دستای بیش از حد گرمش روی شونه های لباس
نشست
انگار با داغی بدن اون منم گرم شدم

گرم شدم؟
نه سوختم...!
نگاه عمیقی به چشمای خمارم انداخت و لباسو
پایین انداخت .. اینیکی مرگ بار بود...
حالا جور دیگه ای نگاه میکرد
این نگاه اشکان مهر حتی به تعداد معدودی
هم دیده نشده بود
پاهای برهنه امو بهم چفت کردم و لبمو به دندون
کشیدم
تمام بدنم سرخ شده بوده
داشتم میسوختم...

از خجالت.. از نگاه عمیقش... از حسای جدیدی که
تو بدنم پیچیده بود..
اون عسلی های براق تو تاریک و روشن اتاق
درخشیدن... اما با تقه ای که به در خورد سریع
اون لباسو از روی زمین برداشتم و بالا کشیدمش
و دوباره تنم کردم

کلافه دستی به صورتش کشید و سمت در رفت..

* * * * *

خدای من ...

این مهمونی ...

حتی نمیتونستم راجبش دیگه فکر کنم
تو این مهمونی فقط گرگینه ها و خوناشاما و

الف ها

نبودن که وجود داشتن

انسان...حتی انسانام بودن

اما نمیدونستن که چرا هستن

چون هیچ دلیل خاصی برای وجودنشون نداشتن

اونا فقط به چشم افراد این مهمونی غذا بودن !

برای خوناشاما یه شکار آماده و لذید

برای الف ها یه تغذیه...تغذیه اونا از روح انسانا

بود

و برای گرگینه ها...یه رابطه

برای اونا رابطه با انسانا لذت بخش تر از همنوع

های خودشون بود !

یقین داشتم تنها انسانی که وجودش هیچ دلیلی

نداشت من بودم
اشکان نه اجازه میداد یه غذا برای خوناشاما باشم
نه اجازه میداد الفا روحمو حس کنن
نه حتی از چند کیلومتری گرگینه ها رد شم
"سوگولی پادشاه حکومت!"
این تنها جمله ای بود که از زبون همه شنیده شده
بود
اونا میگفتن من سوگولی پادشاه حکومتم!
سوگولی اشکان مهر...

اما این دلیل نمیشد که نگاه اون خوناشاما تغییری
پیدا کنه
حتی نگاه گرگینه ها... نگاه اونا خطرناک تر از
بقیه بود
و این باعث میشد هر لحظه حلقه دستاش دور
کمرم محکم و محکم تر بشه
هوای نیمه شب ...
مهمونی که به افتخار حضور پادشاه دنیای
حکومت نیمه شب برگزار شده بود

برفایی ریزی که از آسمون میباریدن تو این دنیا
حتی یه
لحظه ام قطع نمیشدن
این دنیا سرد بود
همیشه هوای نیمه شب و سپیده دمو داشت
مثل گرگ و میش ...
چرا حتی از دست روزم کلافه بود؟!
_نباید میاوردمت!

چرا؟!

_احمق نباش پناه!
وقتی صدای فکر اشونو میشنوم اعصابم خراب
میشه

فکرا صدا دارن؟

_فکرا علاوه بر صدا بو هم دارن
بوی گند فکر اشونم اینجارو پر کرده

_ فقط تو میتونی بشنوی؟
حس کنی؟

سرشو تایید وار تکون داد که ناگهان هینی کشیدمو
گفتم

_ یعنی تو ذهن همرو میتونی بخونی!؟

_ اره پناه!

_ یعنی من هر چیزی که تو تمام این مدت بهش فکر
میکردمو تو میخوندی؟!
خدای من..تو..

_ یه دقه اروم بچه
نه من ذهن تورو نخوندم
ذهن تو فرق داره

_چه فرقی داره!؟

_خون تو خاصه پناه
تو اخرین ناجی ویکتوریایی و یه جورایی ملکه
صلحی
ویکتوریا سر تو قسم خورد..قسم خورد که ذهن
تورو همیشه خوند

_ویکتوریا..کیه؟

_ویکتوریا..خب اون خواهر مادره
اون قدرتمند ترین پیشگو دنیا بود
اونم اعتقاد عجیبی به صلح بین قلمروها داشت
برعکس مادر اون همیشه تو نبردا بود
یه زن جنگجو قوی
پیروزی هاش زبون زد بود
اون و مادر اخرین نسل از یوروبها بودن
بهشون میگفتن ایژه...یعنی جادوگر
مادر اولین جادوگر دنیا بود

اولین جادوگری که بهش این توانایی داده شده بود
تا از قدرت زمین استفاده کنه
زمین تنها ارتباطش با این دنیا مادر بود
مادر با قدرت زمین مارو تبدیل کرد
قدرت زمین تصمیم می‌گرفت که به هرکسی چه
قدرت و چه وظیفه ای بده و چه کسیو رهبر کنه
اما این وسط ویکتوریا برای یه نفر یه تهدید بزرگ
بود

برای دونفر البته... اریس.. روهان
روهان جرعت اینو نداشت تا بخواد حتی از کنار
ویکتوریا رد بشه .. اما این درباره اریس صدق
نمیکرد

اریس هر تهدیدی رو نابود میکرد
تو نبرد اخر ایگیت نتونست مداخله کنه.. چون
کارن وسط راه ولش کردو تنهانش گذاشت و فرار
کرد

اون نبرد یه نبرد خیلی کوچیک و احمقانه بود
من فقط قرار بود نظاره گر باشم
اما وقتی کارن عقب کشید و به جون ایگیت افتاد

باعث شد ضعیف بشه
همون لحظه من وارد نبرد شدم
اما اریس قدرت ویکتوریا رو گرفته بود
تو خودش کشیده بود
اریس از قدرت تغذیه میکرد
با دیدن من فرار کرد
دیگه اریسی اونجا نبود فقط ویکتوریایی بود که
در حال مردن بود خب اون صدها قرن بخاطر
قدرتاش زنده مونده بود اگه قدرتاش میرفت همون
لحظه تمام اون جوونی و زندگی از بین میرفت و
میرد
اما خب ویکتوریا میتونست زنده بمونه چون قدرت
زمین ازش محافظت میکرد اما ترجیح داد انتقام
بگیره
قدرتی که زمین میخواست بهش بده رو به زمین
برگردوند اما بایه عهد... با دوتا قول
یه قول از زمین و یه قول از من
اون با برگردوندن قدرت زمین باهاش عهد بست
که آخرین ناجی از خودش قدرتمند تر باشه
جوری قدرتمند که با وجودش قدرت حس شه

اون عهد بست که اون ملکه صلح بشه
صلحی که بین ما اونروز نابود شد و ملکه صلح
برگردونه

و عهد بست انتقام خودش و هزاران ناجی که
اریس کشت آخرین ناجی بگیره ...اون عهد بست
آخرین ناجی اریسو بکشه...اون تمام قدرت زمینو
به آخرین ناجی منتقل کرد

اون سر آخرین ناجی قسم خورد ...
وقتی داشت آخرین نفسشو میکشید دوتا قول گرفت
اولین قولو از خدا گرفت
قول گرفت که آخرین ناجی شایسته ترین فرد باشه
تشنه قدرت نباشه یه فرشته واقعی باشه ...از خدا
قول گرفت که خودش اون دختر و انتخاب کنه
...آخرین ناجی رو اول به خدا سپرد

بعد به من
دومین قولو از من گرفت از من قول گرفت چون
پادشاه قولاً بودم...چون قولی نبوده که بهش عمل
نکرده باشم

حتی اگه آخرین روز به زندگیم میبود به کوچیک

ترينشون عمل ميکردم
 قولا براي من مقدس بودن... براي همين زمين منو
 به عنوان پادشاه دنياي حكومت انتخاب كرد
 تو دنياي ما خوناشاما قابل اعتماد نيستن اما اولين
 خوناشام دنيا لقب پادشاه قولارو گرفته بود
 براي همين از من قول گرفت... من كوچيك ترين
 اهميتي به ناجيا نميدادم اما ويكتوريا قول گرفت
 از من قول گرفت تا از اخيرين ناجيش محافظت كنم
 ازم قول گرفت كه نزارم هيچ اتفاقي براش بيوفته
 و هر اتفاقي بيوفته بازم مثل عزيزترين زندگيم
 ازش محافظت كنم
 ازم قول گرفت هيچوقت تنهانش نزارم
 ويكتوريا اونرو قول گرفت تا پادشاه دنياي
 حكومت محافظت يه بچه بشه
 ويكتوريا اونروز سر تو قسم خورد پناه
 تو قسم ويكتوريا و اخيرين قول من و عهد زمين و
 طبق داستان ويكتوريا انتخاب خدائي!
 من هيچوقت باور نداشتم اون دختری كه ويكتوريا
 ازش حرف ميزد واقعي بشه

اما شد...پناه تو همون فرشته ای...!
فرشته ای که من بهش اعتقاد نداشتم شد فرشته ی
من..

با بوسه ای که روی لبام نشوند نگاه همه روی ما
کشیده شد

ناباور خواستم عقب بکشم که کمر مو بین دستاش
قفل کرد و بی توجه به نگاهای خیره ای که
رومون بود ادامه داد

بوسه عمیقی رو پیشونیم زد و اروم ازم جدا شد
اما هنوزم کمرم بین دستاش بود
حالا نگاهای جمعیتی که منو به چشم یه غذا
میدیدن از بین رفته بود ...حالا ترسیده سرشون
پایین بود

اونا از اشکان میترسیدن؟!
انگار این بوسه از روی خواستن نبود
این بوسه یه معنی دیگه داشت
این بوسه فرق داشت

_ چرا همه اینجا از تو میترسن!؟

_ ترس؟

ترس بعضی وقتا چیز خوبیه بچه

_ یعنی چی؟

_ میدونن قراره چه بلایی سرشون بیاد اگه ملکه
منو نگاه کنن واسه همین میترسن!

" سوم شخص "

دلبرانه پرسید

_ ملکه؟

_ باز پرو نشو

_من که همیشه پروم

_اره ...نمیدونم چرا اون دختری که تاریکی نیمه
شب برام عربی میرقصیدو فراموش میکنم

_نیمه شبا که تمومی ندارن
میتونم این نیمه شبو تا سپیده دم برات برقصم
رئیس!

_تو فقط حرف میزنی بچه

_امشب اینجا میمونیم؟

_اگه تا سپیده دم برام برقصی میمونیم

_رئیس به مستیم رحم کرد اما امشب چی نجاتم
میده؟

به چشم های وحشی دخترک که حالا سایه مشکی
رنگ

پشت چشمش بیشتر چشمانش را رو آورده بود
خیره شد

چقدر دلش میخواست همینجا و همین لحظه این
مهمانی را ترک کند و تن بگر و در حال پیچ و
تاب دخترک را برای خودش تنش داشته باشد
_ امشب که قطعا بهت رحم نمیکند

زیادی داری گرم میریزی حواست به خودت باشه
پناه!

_ پس من برم مست کنم رئیس مستی منو بیشتر
میپسندن!

_ رئیس به اندازه کافی از ایشنای موقع مستیت
بهره مند بوده

_ بمونیم ...

سوالی سری تکان داد که ادامه داد
_میخوام ثابت کنم این بچه ای که ازش حرف
میزنی تو هوشیاریشم تورو بلده
خودت یادش دادی

_پس وقت امتحانه هوم؟

_امتحان؟!!

_اره...بالاخره بعد از آموزش امتحان باید گرفته
شه

قول میدم بهت خوش بگذره بچه!

_اون شرط بود!

_اما تو شرطتو انجام ندادی
نرقصیدی!

_تو هم یادم ندادی!

_اگه یادت نداده بودم هنوز کنارم نبودی
تو بد منو یاد گرفتی پناه..

_پس نمره قبولی رو برای این ترم گرفتم!

خنده مردانه ای کردو با خود فکر کرد
چند وقت میشد که شمارش خنده هایش کنار این
دختر را از دست داده بود؟
قبل از پناه آخرین بار کی خندیده بود؟

_تمرکز تو بزار روی پایان ترم!

_او نمره قبولی تو پایان ترم گرفتن خیلی شاخه
ها!

_حالا ببین میتونی بگیری

خودش را در اغوشش جابه جا کرد و لب زد
_تونسنتشو که میتونم...البته اگه تو بخوای

_امشب میخوام ببرمت یه جا

_بام؟

_اون که شیرین کاریای توئه شکست نفسی نکن
من در این حد ابتکار ندارم ساعت 4صبح ببرمت
بام!

_پس کجا؟

تو دنیای حکومت؟

_اره ...تو دنیای حکومت

_اشکان...داری از تابستون فرار میکنی!
نگو که سه ماه تابستونو باز قراره شرکتو تعطیل
کنی

_بیخیال

_تو قول دادی!

_تو قول دادی من قولی ندادم

_باید کمک کنی قولمو عملی کنم
من قول یه تابستونو بهت دادم

_نمیتونی عملیش کنی
اگه میتونستی دنیای حکومت اینجا نبود
من دنیای حکومتو برای تابستون به این حال
انداختم

_امشب بهت ثابت میکنم میتونم

_پس باید سوپرایزم کنی!

_ سوپرايزت کنم؟

_ من از چالشا لذت ميبرم دختر!
شوکه ام کن يه جوري که باور کنم جنمشو داری!
اره اینجا همیشه شبه صبح همیشه
کسی اینجا نميخوايه
تو ساعت ها برای فکر به سوپرايزت وقت داری

_ اگه سوپرايزت کنم...ميمونی؟

با شيطنت روی دست دخترک بوسه ای زدو
گفت_ اگه از سوپرايزت خوشم بياد چرا نمونم؟

انگار نه انگار اين مرد بيش از قرن ها سن داشت
انگار کنار پناه يک نوجوان دبيرستانی بود!

_ پس قراره موندنی شی رئیس!

_من از رئیس گفتنای تو میترسم بچه
بهمون رحم کن!

خنده ای کردو ادامه داد
_وقتی میگی رئیس
پناه میره اون گیسوی جسور و سرکش جلوی
چشمام میاد
همون دختر چشم وحشی

_پس شانس برنده شدنم هست!

_من خیلی وقته به تو شیش نه دوزاده باختم بچه!

تره ای از موهای پناه را پشت گوشش انداخت و
ادامه داد

_یادته گفتی هرکاری بگی میکنم
منم بهت گفتم یه شب بیا پیشم؟
اونشب امشبه

امشب بیا پیشم!
امشب باید شرطتو عملی کنی گیسو

صدای ایگیت مکالمه بینشان را نصفه نیمه گذاشت

_ نه بابا!

نگاه بهت زده اش بین اشکان و پناه
چرخ زد

_ نه دیگه در این حد!

نمیتونی این انسانو به عنوان ملکه دنیای حکومت

اینجا بیاری

اشکان به خودت بیا

تو مغز نداری مرد؟

_ ایگیت!

اسمش را هشداروار صدا زده بود اما ایگیت

نمیتوانست کوتاه بیاید

_اڳه ازت بچه دار شه چي؟
اونموقع چيکار ميکني؟!....!

_خفه شو!

_من خفه ميشم اما خودت به خودت جواب پس بده
اشکان
خودت ميدوني چي ميشه نه؟

قبل از اينکه اشکان به سمتش حمله کنه کارن
ميانشان افتاد و هردو را به سمتي هل داد و مانع
حمله اشکان شد

_به خودتون بيابن
دوتا خرس گنده شدن اونوقت
جلوی مردم ابرو ريزی راه ميندازن

ايگيت با توپي پر تشر زد

_ تو خودت اول خودتو جمع کن بعد برای ما شعر
بیاف

بی توجه به هیاهویی که در مهمانی راه انداخته
بود روبه پناه گفت

_ شاید ازت خوشش اومده باشه و قولش باشی و
قطعا ازت محافظت میکنه و بر منکرش لعنت
اما منو ببین دختر جون مواظب خودت باش
این نمیتونه در مقابل خودش ازت محافظت کنه
اگه جونتو دوست داری بهتره بزنی به چاک!
من نمیخوام یه بی گناه دیگه
واسه ما کشته شه!

یه بی گناه دیگه
بارها این جمله را در سر تکرار کرد
منظورش چی بود؟
اینبار اشکان به سمتش پر خاش نکرد
اینبار نگاهش پشیمان شد

مثل یک گناهکار...
انگار تازه به خود آمده باشد
انگار تازه از خواب شیرینی که کابوسی پنهان در
خود داشت خبر دار شده بود
پناه هیچ ترسی از هیچکدام از حرف های ایگیت
نداشت
اما با نگاه گناهکار و سکوت اشکان انگار باید
میترسید..
در دلش اشوب شد اما سعی داشت مهارش کند
_اشکان...

اشکان سکوت کرد اینبار از آن بله
گفتن های عصبی از آن بچه گفتنای کلافه از آن
جانم های از ته دل خبری نشد

_اشکان جوابشو بده دیگه!
ببین من اینو میشناسم این هروقت میفهمه چه
گوهی خورده اینجوری نگاه میکنه!

کارن عصبی روبه ایگیت آژیر کشید

_ ایگیت بسه دیگه!

_ دروغ میگم مگه؟

قبل از اینکه این دختره رو ببره تو اسمونا لاو
بترکونه و برای من قهرمان بازی دربیاره باید
میفهمید من چی میگم
اونموقع که جیک جیک مستونش بود فکر
ز مستونش نبود!؟

_ منم میدونم اون دختر باید بره اما بسه
جلوی اینا!

_ الان دارین راجب من حرف میزنین نه؟

نگاه هر سه روی پناه افتاد
با جسارت ادامه داد

_من جایی قرار نیست برم
من همون روز که فهمیدم
متوجه شدم جونم تو خطر میوفته اگه میخواستم
برم
همون روز میرفتم
من انتخاب کردم که بمونم پس دلیلی نمیبینم که
برم!

کارن نگاه نگرانش روی دخترک افتاد
اریس راست میگفت
این دختر فرق داشت
یک فرق خطرناک!
فقط یک چیز را درک نمیکرد
ارتباط گرین با قصه این دختر چه بود؟

_تو الان داغی دختر جون نمیفهمی!

_چیو نمیفهمم!؟

اینبار ایگیت سمت اشکان پرخاش کردو
غرید_ بهش نگفتی!؟

و باز هم سکوت ازاردهنده اشکان روی اعصاب
ایگیت خراش انداخت

_باشه...من بهش میگم!

_ایگیت!

_دارم کارتو راحت تر میکنم باید ازم تشکر کنی
اشکان!

_یه کلمه دیگه حرف بزنی بد پشیمونت میکنم

بی توجه به اشکان روبه پناه ادامه داد

_میدونی خوناشاما بچه دار نمیشن
اما اون فرق داره
اون اولین خوناشام دنیاست
اون پادشاه دنیای ماست نسلش ادامه پیدا میکنه اما
این فقط با یه انسان و...

ادامه حرفش با گرفتن یقه اش و کشیده شدنش
توسط اشکان نصفه ماند

_وقتی بهت میگم دهنتو ببند گوه نخور،
نخور!

مشت محکم اشکان روی صورت ایگیت نشست
کارن با پیروزی تماشایشان کرد
او یک بازیگر ماهر بود
اگر ایگیت و اشکان هم از هم جدا میشدند دیگر کار
خود را به پایان رسانده بود

مشت بعدی محکم تر و مشت بعدی و بعدی...
اریس نبود... اما بوی پیروزیش چرا...

_اشکان!

صدای فریاد دخترک اشکان را متوقف کرد
کارن بهت زده به پناه خیره شد
اشکان را میشناخت
اشکانی که عصبی میشد
اشکانی که اگر خون جلوی چشمانش را میگرفت
رحم نمیکرد
تا خون نمیریخت آرام نميگرفت
اما...چه اتفاقی افتاده بود که فقط با صدا زدن
اسمش توسط آن دخترک چشم وحشی
اشکان مهر دست نگه داشته بود و مثل یک پسر
بچه خطاکاری به پناه خیره بود
درست میدید؟
اشکان مهر از یک دختر بچه حساب میبرد!؟...

حالا حتی نگاه ایگیت هم بهت زده بود
انتظار این یکی را نداشت
فقط میدانست الان باید تا سر حد مرگ کتک
میخورد اما سالم بود
چه بلایی سر پادشاه حکومت آمده بود!؟
این دختر جادوگر بود؟ که موفق به رام همان مرد
مغرور و سرکش سلطه گر شده بود!؟
پناه به حالت ترسیده سری تکان داد و سمت
خروجی پا تند کرد
دخترک لوس بود
اما چه کسی فکر میکرد اشکان مهر با آن همه
ابهت جلوی چشم مردمی که سالها از او وحشت
داشتند به دنبال ناز دخترک پا تند کند!؟
انگار نازش پیش او خریدار داشت!.....

* * * * *

_کجا فرار میکنی

از من فرار میکنی؟
منی که اول آخر تو بهش وصله!؟

صدای نفس نفس زدن های پناه از این دویدن
نشان از کم آوردنش میداد
میتوانست با یک حرکت این بازی را تمام کند و
پناه را بگیرد
اما نمیخواست
انگار از این بازی خوشش آمده بود!

_دنبالم نیا!

_کجا میخوای بری!؟

_هر جهنمی که تو توش نباشی

_میخوای من پیشت نباشم؟

_ داشتی میکشتیش
چشمات هیچکیو نمیدید
تو نمیتونی حتی عصبانیتتو کنترل کنی!

_ اون نمیرد!

_ همه ازت میترسیدن
همه مر دمت

_ اگه ازم نمیترسیدن که پادشاه نمیشدم!

_ تو هیچیو بهم نگفتی
حتی بهم دروغ گفتی!

_ من بهت دروغ نگفتم بچه!

_ اما حقیقتم نگفتی اشکان!

_دیه دقیقه و ایسا بچه

_کسی نگفته دنبالم بیوفتی

_اخه اگه دنبالت نیوفتم که تا ده دقیقه دیگه یا
شکار خوناشاما میشی
یا گرگا

دست پناه را کشید که در لحظه جیغ بلندی کشید

_به من دست نزن!

با ترس نگاهش کرد
این نگاه را به هیچ عنوان دوست نداشت
ترس در نگاه تک تک افراد دوروبرش آشکار بود
اما... نمیخواست
ترس نگاه این دخترک چشم وحشی را نمیخواست
اشکان مهر آن دختر جسور سرکش

را میخواست
دختری که در تاریکی نیمه شب قول هرکاری را
داده بود
دختری که در تاریکی نیمه شب برایش رقصیده
بود
دختری که قول یک تابستان را داده بود
دختری که صدای خنده های بلندش بام تهران را
پر کرده بود..
نه این دختر ترسو...
اینیکی زیادی برایش گران تمام شده بود
اینیکی یه باخت بود
یک باخت بد!...

_از من میترسی گیسو؟!...!

"پناه"

نگاهش زیادی عمیق بود

"از من میترسی گیسو؟!"

ترس!؟

امروز من فقط یه ذره از حقیقتو دیده بودم
حتی نمیدونستم اونا چی میگن!
اونوقت میگفت ترس!؟

_مردمت باید ازت بترسن چون قدرتمند باشی
همنوع هات هم باید ازت بترسن تا ازت حساب
ببرن

کارمندای شرکت باید ازت بترسن تا متوجه زندگی
واقعیت نشن
من چی؟

منو چرا از خودت میترسونی؟

_من نخواستم ازم بترسی بچه!
خودت انتخاب کردی بترسی!

_ایگیت چی میگفت

من چیو نمیدونم؟

_چرت میگفت

_چرت؟!!

برای چرت گفتنش زدیش؟!!

_اصلا لازم نیست بدونی و

بخوام

نگرانش باشم

من و تو باهم رابطه نداشتیم!

حیرت زده نگاش کردم

این چی میگفت؟!!

_اما...اگه اون شب به خودم نمیومدم

تا اخرش رفته بودی!

_منو ببین پناه من حواسم هست
تو نمیخواد به فکر خرافات و
چرت و پرتای اینا باشی
تو تا وقتی انسانی من نمیتونم تا اخرش با تو برم
حواسم بهت هست
پس لازم نیست بترسی!

تو حرکت ناگهانی کمرمو محکم بین دستاش کشید
و ثابت نگهم داشت و کنار گوشم اروم خرید
_حالام به اندازه کافی شیرین کاری کردی
و قتشه به قولت عمل کنی
من مشتاقانه منتظر سوپرایزتم...!

_سوپرایز کجا بود
چقدر رو داری تو!

گازی از زیر چوونم گرفت که صدای جیغم بلند شد

تو گلو خندید و کنار گوشم پیچ زد
_یک ساعت... فقط یک ساعت تا نیمه شب مونده
...تا نیمه شب

وقت داری منتظر اون نمایش هستم!
البته اونقدرام بی انصاف نیستم که همرو گذاشته
باشم پای خودت
یه کمک کوچیکی بهت کردم
قدرشو بدون رئیس از این
ارفاقا به همه نمیکنه....

لحظه بعد دیگه داخل اون جنگل نبودم
روی ساتن سرخ اون تخت و داخل اتاقش بودم
خدای من این مرد دیونه بود!
دستمو به موهام کشیدم و ناخودآگاه به ساعت خیره
شدم

11:00

"تا نیمه شب وقت داری"
یک ساعت... فقط
همین !

برای آماده کردن یه سوپرایز اونم برای مرد
پرتوقعی مثل اون فقط 1ساعت وقت داشتم
"اگه از سوپرایزت خوشم بیاد چرا که نه"
من اگه امشب تو رو نشونم سر جات پناه نیستم!
فقط برای اینکار بنظرم احتیاج به یه خورده
مشروب داشتم!
چون قطعا تو هوشیاری نمیتونستم از خجالت سرخ
نشم و به تته پته نیوفتم
سعی کن دختر...سعی کن همون
دختری باشی که میخواد
نه بچه ای که رو اعصابشه
نگاهمو داخل اتاق چرخوندم که بسته براق مشکی
رنگی چشمامو شکار کرد
ابرویی بالا انداختم و سمت بسته
پا تند کردم
بسته رو باز کردم
با دیدن لباس داخلش چشمام گرد شد
خدای من این لباس بود؟!
این لباس...هیچ شباهتی به یه لباس نداشت در

اصلا آگه هیچی نمیپوشیدی
سنگین تر بودی
اکثر قسمت های بدن رو به نمایش گذاشته بود و
تنها پوشش یه حریر بنفش بود...لباس
رقص...رقص عربی!
یادداشت روی بسته رو دراوردم و از روی بسته
کندم

"اینم یه ارفاق کوچیک از طرف من
برای امشبت ...
توقع یه سوپرایز
بی نظیرو ازت دارم بچه"!

ارفاق؟!
این ارفاقش بود؟
این بیشتر شبیه تنبیه بود!
چیه دختر نکنه انتظار داشتی مثل اوندفعه با تاپ و
شلوار لی برایش برقصی؟!
نگاهم تو به آینه افتاد

هنوز ارایش صورتم تازه بود
بافت جلوی موهامو باز کردم ازاد دورم ریختم..
سوپرایز!

خنده بلندی کردم و دستمو روی دهنم گذاشتم تا
صدای خنده امو خفه کنم
لباس رو با سختی تن کردم
حتی معلوم نبود سر و تهش کجاست
در کمال تعجب بنفش تیره این لباس به پوستم
میومد

اما... میتونستم قسم بخورم تا حالا خودمو اینطوری
ندیده بودم

این لباس پوشش خاصی نداشت و اکثر قسمتای
بدنو به وضوح به نمایش گذاشته بود
حریر کبود رنگ لباس... کبودیای گردنم..
هنوز یاس هایی که دخترا بین موهام گذاشته بودن
لای تار به تار خودنمایی میکرد و حتی بعضی
هاشون روی اون حریر کبود ریخته بود
برق لبو دوباره روی لبام کشیدم
از اتاق بیرون زدم و به این عمارت بزرگ خیره

شدم
حالا کجا باید میرفتم؟!
جایی منتظرم بود؟!
نه... قرار بود همه چی به عهده خودم باشه
به دونه به دونه اتاقا سرک کشیدم اکثرا اتاق
مهمان بودن یا اتاق جلسه
در اتاق بعدی رو که باز کردم نور قرمز رنگی
چشمامو شکار کرد
نور این اتاق سرخ بود؟!
نگاهی به اطراف انداختم
سرتاسر دیوارا کتاب بود
شاید اینجا بزرگترین کتابخونه دنیا بود!
اما چرا باید نور کتابخونه رو قرمز میکرد
سرتاسر اتاق نورپردازی بود که فقط شامل یک
رنگ نور بود
قرمز...
اتاق تاریکی که نور پردازی قرمز رنگی داشت...
همین بود!..
حالا...

حالا وقت تمرین بود!
امشب من آگه به تو ثابت نکم
بچه نیستم پناه نیستم!
امشب یه کاری میکنم که با زبون خودت اعتراف
کنی نمایشم بی نقصه!
آهنگ عربی از گوشیم پخش کردم و شروع کردم
ایندفعه با دفعه قبل فرق داره
اینیکی قراره ماهرانه باشه
اینیکی قراره با دقت انجام شه اینیکی یه رقص
معمولی نیست
هوش از سرت میبرم رئیس!

"سوم شخص"

نوای آهنگ باعث شکسته شدن سکوت عمارت
شده بود
عمارتی که سالها بود کسی حق بلند کردن صدای
موسیقی و اواز را در آن نداشت و فقط هر تابستان
به آن سر زده میشد

اما امشب... این شب فرق داشت
مثل دخترک چشم و حشیش یک تمایز خطرناک
داشت

امشب ، نیمه شب اشکان مهر بود
نیمه شب خاص او...

نیمه شبی که متعلق به آنها بود
این نیمه شب فرق داشت

شاید او پادشاه قول ها بودو به تمامی قول هایش
عمل کرده بودو همه را در واقعیت بنا کرده بود
اما...

تا حالا از کسی قولی نگرفته بود
تا به حال کسی برایش قولی عملی نکرده بود
این اولین بار بود...

اولین بار بود که کسی به او قول داده بود
و در تلاش برای عملی کردنش بود
این اولین زیادی برایش شیرین بود!
این زیادی را دوست داشت!

دیگر انتظارش تمام شده بود
هرچند پنج دقیقه مانده بود تا نیمه شب شروع شود

اما این منتظر بودن را
دوست نداشت
دلش میخواست هرچه سریع تر دلبرک چشم
وحشیش را در آن لباس رقص ببیند!
انتظار هر مکانی را داشت... جز کتابخانه!
یکبار... فقط یکبار چیزی را به عهده پناه
گذاشته بود و همان یکبار هم
خراب کرده بود
رقص چه ارتباطی با کتابخانه داشت!؟
اما به ثانیه نکشید که حرفش را جوری پس گرفت
که خودش هم باور نداشت!
شاید کتابخانه نه...
ولی تاریکی و نور سرخ و قرمز رنگ این اتاق
هارمونی عجیبی درست کرده بود
هارمونی که میتوانست امشب تمامی
خط قرمزها را از میان بردارد
زیر نور سرخ رنگ اتاق رسماً یک نمایش به راه
انداخته بود
جوری سخت در حال تمرین بود که حتی متوجه

حضور اشکان نشده بود
این رقاص ماهر همان دختری بود که در مستی
برایش رقصیده بود؟
آن شب فکر میکرد شاید هیچکس نتواند از این
بهتر را به نمایش بگذارد و بر قصد
اما امشب...
مطمئن شد این دختر در تلاش است تمامی ذهنیت
هایش را معکوس کند
گفته بود هیچوقت اشتباه نمیکند اما اشتباه کرده بود
این دختر نه بچه بود
و نه
یک رقاص معمولی
او فقط گیسوی اشکان مهر بود...!

با چرخي که به دور خود زد دامن کبود رنگ
خودش به تنهایی یک رقص
را شروع کرد
با سرگرمی به دیوار تکیه داد و شصتیش را به
گوشه لبش کشید

اگر میگفت عاشق شده زیاده روی نمیکرد!؟
جوری با دقت خاص خودش دخترک را تماشا
میکرد انگار باز هم اینجا شرکت مهر بود و پناه
مشغول ارائه کارش بود و او هم نظارت میکرد
انگار داور یک مسابقه بود و قرار بود به دخترک
رای دهد یا تصمیم بگیرد که او را به فینال نهایی
بفرستد یا نه!

خنده ای از دیوانگی هایش کرد و سری به نشانه
تاسف برای خودش تکان داد
نگاهش گوشه به گوشه تن دخترک که در حال پیچ
و تاب بود چرخید

شاید الان خوشحال ترین فرد این قلمرو بود
خوشحال برای اولین های دخترک بودن
این رقص جز خودش تماشاچی دیگری نداشت ...
این رقص ها.. این دلبری ها...

اخواگری های پناه باید فقط همین یک تماشاچی را
میداشت

نباید کسی میدید
این دختر را اگر میتوانست از آفتاب پنهان میکرد

پناه فقط برای خودش بود ...
شاید بعد از تمامی این ها... این دختر برای دلش
بود... بعد از همه ی اینها این پناه را برای دلش
میخواست...

بعد از همه ی خون هایی که ریخته بود
بعد از همه ی عذاب وجدان هایش
بعد از همه ی این وحشی گری ها و
خشونت ها و قدرت طلبی ها و جاه طلبی ها و
درگیری های دنیای حکومت...
بعد از همه ی تابستان ها ...
بعد از این چرخه ی بی پایان و عذاب آور
این دختر را برای دلش ... دلی که سالها فراموشش
کرده بود میخواست
این یکی را
برای حال دلش میخواست!
شاید در این زندگی نه...
شاید در این زندگی نمیشد...
اما اگر دخترک را در زندگی بعدی میدید
هرگز بیخیالش نمیشد...

کاری میکرد تا قیامت برایش برقصد...
حالا معنی این جمله را درک میکرد
آدمی درست در زمان اشتباه و آدمی اشتباه در
زمان درست...!
این دخترک زمان بدی را برای آمدن انتخاب کرده
بود همیشه زمان بندی پناه افتضاح بود..
ای کاش زودتر آمده بود
دخترک دیر کرده بود..
کمر باریکش پیچی خورد و بالا تنه اش را
ماهرانه تکان داد
دست هایش را جوری روی تن و آن تور بدن
نمایش تکان میداد که هر لحظه مردی که بی خبر
از او بالای پله ها ایستاده را حریص تر میکرد
و جمله "من خودم حواسم بهت هست" را سخت
تر میکرد
اصلا چرا باید حواسش میبود؟!
به جهنم!
اصلا از همین الان خوش آمد میگوید به هر اتفاقی
که قرار به افتادن است

این دختر ارزش مردن را هم داشت
دیگر در دسری که مجبورش میکرد با او ازدواج
کند چه معنایی میداد؟!...

پناه"

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد که سریع به
عقب گرد کردم و جیغی کشیدم
دستش روی دهنم نشست و اروم کنار گوشم
زمزمه کرد

_منم بچه...

ضربان قلبم مثل یه ساز ناکوک بود
ریتمی که اهنگ نداشت
نفسام نامیزون بود
یعنی دیده بود؟!؟

سرمو سمتش برگردوندم

تو تاریکی و روشنی قرمز رنگ اتاق چشماش
درخشید

چشمای خودش...

اون جنگل سوخته دوباره اومده بود...

چشمایی که بقیه با دیدنش اطاعت میکردن برای
من یه فرقی داشت
یه فرق بزرگ...

من با دیدن این چشما طلسم میشدم

یه آهن ربا عجیب...یه کشش مارو بهم وصل
میکرد

بیشتر بهش نزدیک میشدم

دستش نوازش وار روی شکم برهنه ام به حرکت
در اومد

لبامو به دندون کشیدم

نگاهش دوباره روی تنم به گردش در اومد

فکرشم نمیکردم انقدر بهت بیاد..

از سوپرایزت خوشت اومد؟!

سر استین لباسو از شونه هام سر داد و پایین
فرستاد

_هنوز سوپرایزم نکردی!

دستاش استادانه روی شونه های لختم به نوازش
دراومد

ناخودآگاه چشمام بسته شد

حالا شصتاش روی جفت پلک بستم نشستن

_خب بزار سوپرایزت کنم

سر انگشتاش روی خط سینه ام به حرکت دراومد

و لباسو روی ترقوه ام حرکت داد

نمیوسید...نمیدونستم داره چیکار میکنه

فقط میدونستم انقدر بی جنبه بودم که با همین لمس

هم داشتم دیونه میشدم!

تو یه حرکت ناگهانی ازم جدا شد و روی صندلی

چرمی کتابخونه نشست و پاهاش رو روی هم

انداخت و سر دکمه استین کتشو بست و با صدای

خسدار شده ای گفت:

_شروع کن!....

پیچی به گردنش دادو دامن اون لباسو بالا کشید و
پاهای برهنه اش تو دیدم قرار گرفت
تکونی به موهای صافی که حالا فر شده بود داد و
لباشو جمع کردو نوچی کردو
روی پاهام نشست و دستاشو دور گردنم حلقه
کرد....

پناه"

گره ای بین ابروهاش نشست
شکلاتی از توی ظرف کنار صندلی برداشتم
_فشارم افتاده اینجوری نگام نکن رئیس!

شکلاتو از بین دستام قاپید
از جلد درش آورد و جلدشو روی میز انداخت

شکلاتو بین لبام قرار داد و روی
لبام کشید
تيله های عسلی رنگش روی لبام قفل بود
لبام با طعم اون شکلات خیس شده بود
شکلاتو بین لبام هل داد که بلافاصله جویدمش
شصتسو روی لبام که رد شکلات روش خودنمایی
میکرد کشید و پاکش کرد

_ بگو!

ابرویی بالا انداخت و سری سوالی
تکون داد
_ تو رقصو دیدی!

_ دیدم!

_ بگو که نمایشی که میخواستی بود
از بینظیر بودنش برام بگو!

تره ای از موهام بین انگشتاش پیچ داد

_برای من نرقصیدی داشتی تمرین میکردی

_برای تو داشتم تمرین میکردم!

دوباره شصتتو روی لبام کشید و با حالت خاصی
زمزمه کرد

_چقدر بد دلم میخواد ببوسمت..

سرشو سمت لبام خم کرد
دستمو روی لبام گذاشتم و مانع شدم و با شیطننت
نگاهش کردم
_نمیگی نه؟

خنده ای

کردو پرسید: چی میخوای بهت بگم پناه!؟

_مثلا .

موهامو دور گونه هام به شکل ریش در اوردم و
اخمی کردم و انگشت
اشاره امو مقابلش تکون دادم
صدامو مردونه کردم

_خیلی قشنگ برام رقصیدی بچه!
از این حجم از بی نقص بودنش و سوپرایز شدنم
میخوام مسئول تدارکات کل سوپرایزای خاور
میانت کنم
تو بچه نیستی من اشتباه میکنم بهت میگم تازه من
خیلی عاشقتم گیسو جونم!

ایندفعه صدای قهقهه مردونه بلندش سکوت عمارتو
شکست
خنده ای کردم و ضربه ای به بازوش زدم
غریدم

_ دو ساعته خودمو دارم پاره میکنم
بعد تو میخندی!

نگاه عمیقی بهم انداخت
بوسه ای روی دو انگشتم که روی لبم مانع قرار
داده بودم زد

_ به قولت عمل کردی بچه
افرین

_ پس یعنی خوشت اومد؟!!

_ شاید من حال نکنم زبونی بهت بفهمونم
ولی بدک نبود

جیغ بلندی کشیدم و ضربه های پی در پیم روی
بازوش نشست
که دوباره صدای
خنده اش فشار و پر کرد

_من دیگه برای تو میرقصم دیگه
بدک نبود؟!
که بدک نبود ها!؟

_انقدر جیغ نزن گوشم کر شد
سلیطه کوچولو...

قبل اینکه حرفی بزنی لباشو محکم روی لبام قفل
کرد و عمیق بوسید!

کنار گوشم اروم پیچ زد
_تا قیامت برام برقص فرشته چشم وحشی!

فرشته چشم وحشی...

_تاحالا کسی سوپرایزم نکرده بود!
با اینکه میدونستم میخوای چیکار کنی اما انتظار
نداشتم اونی که میخواستی بشی... سوپرایزم کردی!

هرم لبای گرمش روی گردنم قرار گرفت
مک عمیقی به پوست گردنم زد
چشمام بسته شدن
انگشتاش نوازش وار روی پاهای برهنه ام کشیده
شد

و بالا تر رفت...!
لبمو به دندون کشیدم و چشمامو باز کردم
تصویر چشمای سرخش اولین چیزی بود که جلوی
چشمام قرار گرفت
ناخودآگاه با حرکت دوباره دستش
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...!
چشماش حالا رنگ تعجب گرفته بود
و شوکه نگاه میکرد
شاید چون کندم تا لب باز کنم
_ عیبی نداره..._

هنوز حرفم تموم نکرده بودم که
تو یه حرکت ناگهانی ازم جداشد!
چشمای عسلی رنگش حالا مثل یه الماس
میدرخشید

شوکه به راه پله خیره بود

_امکان نداره!

تتم هنوز بین دستاش قفل بود سرمو بلند کردم
آروم پرسیدم

_چیشده؟

جوری سرشو سمتم برگردوند و تیز نگاهم کرد که
ترسیده تو خودم جمع شدم
از جاش بلند شد و دوباره به بالای پله ها خیره شد
نگاهمو به بالای پله ها دادم
اما هیچی اونجا نبود
تا خواستم از جام بلند شم صدای
تحکم وار و دستوریش مانع شد

_کجا با این وضعیت!؟

اشاره به سرتاپام کرد
بیشتر تو خودم جمع شدمو دستامو بغل گرفتم
پوف کلافه ای کشید و کتشو روی مبل انداخت و
سمت در حرکت کرد

_بگیر تنت کن
از جات تکون نمیخوری پناه!

با صدای بسته شدن در چنگی به کتش زدمو سمت
خودم کشیدمش
کتو پوشیدمو دو طرف کتو بهم نزدیک کردم و
پاهای برهنه امو تو خودم جمع کردم
با حس خنکی کنار دستم
سرمو پایین اوردم
یه گلبرگ...

یه گلبرگ روی دستم نشسته بود
نگاهی به اطراف انداختم
اینجا حتی یه گلدونم وجود نداشت
این گلبرگ از کجا پیداش شده بود؟

یعنی کجا رفته بود؟!
چرا یهو ولم کرد؟!
انگار سقوط کرده بودم
از یه برج.. از یه.. نمیدونم...
گلبرگو تو مشتم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم اما تو
یه لحظه فقط یه لحظه اتاق ترکید...!
کل اتاقو پیچک گرفت!...
نقطه به نقطه اتاق ...
گوشه به گوشه کتابخونه
مبل...
اون صندلی
راه پله...
پیچکایی که از پله ها اویزون شده بودن...
نگاهی به کف دستم انداختم
اون گلبرگ... انگار ریشه همه این پیچکا بود!
ریشه ای که فقط به یه لمس برای رشد احتیاج
داشت
لمس من ...
این نمیتونست واقعی باشه!

اینیکی امکان نداشت
امکان نداره...

_نمیخوای بهم خوش آمد بگی عزیزم؟...

بخش هفتم:

"نمیخوای بهم خوش آمد بگی عزیزم؟"

خدای من این... این غیرممکنه
اینیکی امکان نداره!
پاهام شل شد... زانو هام سست
این دفعه دنیا دوره سرم چرخید
این چشم های سبز رنگ نمیتونست واقعی باشه...
این فقط یه حقیقت غیر واقعی بود
قبل اینکه جسم یخ زده ام روی زانو هام فرود بیاد
دستی کمرمو نگه داشت
نه این مرد واقعی بود!
داشت منو لمس میکرد
جلوی افتادنمو گرفته بود

منو بین دستاش قفل کرده بود
_ فکر نمی‌کردم انقدر ضعیف باشی لیدی!
اصلا خوشم نیومد
من از دختر بچه های ترسو متنفرم

دستاشو دور شونه هام حلقه کردو کنار گوشم ادامه
داد

_ من یه زن کامل میخوام یه زن جسور و قوی و
سرکش... یه ماده گرگ!
من مثل اشکان حوصله بچه بازی ندارم!

_ تو... تو... همون..

_ غشی لکنتی

ترسو

دیگه چی؟!

دیگه چی باید به آپشنات اضافی کنیم هوم؟
من متخصص اطفال و کودکان نیستم!

_تو همونی!

_بالاخره ویندوزت بالا اومد براوو!
آره من همونم عزیزم
همونی که از وقتی اون خوابو دیدی مراقبت بوده
حالا میفهمم مادر چرا بهم خوبی کرده
اون به کسی خوبی الکی نمیکنه درمان نفرینو
دختری گذاشته که در دسرو بو میکشه...پاره کردم
خودمو تا بتونم تو این سالا زنده نگهت دارم
دختر تو خیلی وحشتناکی!
در دسر!

_در دسر!؟

_از همین الان داری حوصلمو سر میبری
انقدر حرفای منو تکرار نکن
من اصلا مهربون نیستم لیدی

عصبانی شم نگاه نمیکنم تو درمان و ناجی و
کوفت و این حرفایی
خط خطیت میکنم زیبا!

نگاهی به سرتاپام انداخت که باعث شد بیشتر دو
لبه اون کتو بهم نزدیک کنم
تا مانع برهنه گی بدنم شم
اما هرکاری میکردم بازم پاهام هیچ پوششی
نداشت

"از جات تکون نمیخوری!"
کاش یه بار مثل ادم حرف گوش میکردی پناه...
دورم چرخی زد و سوتی کشید

_فاک...اخه کی دلش میخواد روی این بدن خط
بندازه که من دومیش باشم جوجه...!

_تو کی هستی؟

_یه دیونه که بالاخره سرگرمی جدیدشو پیدا کرده!

_جواب منو بده!

_اوه...خوشم اومد پس تو زبونم داری
من کیم...پناه بنظرت من کیم؟

_تو اسم منو از کجا میدونی!؟

_بیست سوالیه؟

_تو...همون مرد داخل بیدی

_نه...تو عقل نداری دخترجون؟

مگه یه نفر میتونه بره تو بیدا!

من تو ذهنت بودم تو ناخودآگاهت ...تو رویاهات

تو خوابات

اون بید فقط یه علامت بود تا باهات ارتباط برقرار

کنم ولی از اونجایی که به تو فسر نرسیده

و آی کیوت زیر خط فقره باز نفهمیدی

_ آدم باش درست جواب بده!

_ مشکل همینجاست بیبی

من آدم نیستم

من خیلی وقته انسانیتتم خاموش کردم

من حتی دیگه تا وقتی این نفرین از بین نره هیچی

نیستم... من وجود ندارم!

نزدیک تر شد و پشتم قرار گرفت و موهاموکنار

زدو سمت گوشم خم شدو پیچ زد_ اما تو... تو

خیلی واسه این بازی حیفی...

تو حیف میشی

نگاهش روی لبام نشست و لبخند مرموزی روی

لباش نشست و ادامه داد

_میخوام ببوسمت...
بعدش وحشی نشی بگی نگفتی!...

تو حرکت ناگهانی لباشو روی لبام قرار و شروع
به بوسیدن کرد...!
هینی کشیدمو محکم هلش دادم
_چه غلطی داری میکنی!؟

پوزخندی زدو روی اون صندلی که تا چند دقیقه
پیش اشکان نشسته بود نشست و پاشو روی پاش
انداخت

_مزه ات بدم نیستا
برعکس به آینده ات امیدوار شدم!

_برو بیرون!
مگر نه جیغ میکشم

صدای قهقهه مردونه اش فشارو پر کرد

تور و خدا؟!
منو تهدید میکنی لات شهر موشا!؟

_امتحانش ضرر نداره

_بکش!

_بکشم!؟

_اره جیغ بکش!

با جیغ بلندی که کشیدم بی خیال به صندلی تکیه
داد و حالت متفکری به خودش گرفت و به در
خیره شد

_نه زیادی اروم بود
بلندتر!

رنگ از صورت‌م پرید
بلند تر!؟
قطعا این جوابی نبود که انتظارشو داشتم

_ نشنیدی چی گفتم!؟
گفتم بلندتر!
جیغ بکش!
یا لا دختر داری وقتمو تلف میکنی

جیغ دیگه ای کشیدم و ایندفعه سمت در دویدم
حتی تلاش نکرد جلومو بگیره حتی
ذره ای از جاش تکون نخورد!

_ اهه... نشنیدن که کرن نه؟

_ روانی این درو باز کن چرا قفله!

مسخره گوشه دستشو گاز گرفت

_ اصلا خوشم نیومد .. از دخترای
بی تربیت خوشم نمیاد پناه
درو باز کن چیه یکم با ادب باش بیبی

_ ببین داری میترسونیم این
درو باز کن

دستی به موهای فرش کشید و سیبی از جامیوه ای
برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: اِهه!
چاقو کجاست.. سیب برام پوست میگیری؟

ناباور بهش خیره شدم
این مرد قطعا از تیمارستان فرار کرده بود

_اوه من چقدر کم حافظه شدم... آداب ادمارو
فراموش کردم
عذرخواهی میکنم لیدی
یادم رفت بهت تعارف کنم
میخوری!؟

وا رفته کنار دیوار سر خوردم
اشکان کجایی!؟

مشتشو اروم به سرش کوبید و ادامه داد

_البته این یه دونه اس چجوری باید بخوری
یه لحظه ..

سیبو تو دستش فشرد اما وای بر اون چیزی که
دیدم
اون سیب تبدیل به یه درخت شد...یه درخت
سیب...!

با چشم های گرد شدم ایندفعه جیغ بلندتری کشیدم
که صدای خنده اش دوباره بلند شد
خدای من این مرد کی بود؟!
ابرویی بالا انداخت
اشاره ای به سیب تو دستش کرد

_ این چرا تازه نیست!؟
اشکان قبلا انقدر خسیس نبودا... پیریه دیگه!

سیبی از درخت برداشت و سمت پرت کرد
احمقانه بود که بدنم واکنش غیرارادی نشون داده
بود و اون سیبو گرفته بود
چشمکی بهم زدو گازی از اون سیب سرخ زد

_ سر بزنگا رسیدما
باید ازم تشکر کنی پناه نداشتم به گناه آلوده شی!
عزیزم اخه بدون عقد و عروسی نمیشه که کراحت
داره!
شما چی میگین ... هوم... آها حرامه!

تو که دیگه باید اینارو بدونی قشنگم!
یه قَبِلْتُ قَبِلْتُ از این ساعتیا هم نگفتی که لااقل یه
مهریه بگیریم که!
داشتی اون پایین مایینارو همینجوری مفتی مفتی به
باد میدادیا
وا دادی بدم وا دادی دختر...!

جیغی کشیدمو چنگی به موهاش زدم که صدای
خنده احمقانه اش دوباره بلند شد

_ اههه چقدر جیغ جیغویی تو چقدر روی اعصابمی
گوشم کر شد

تا خواستم حرفی بزnm انگشت اشاره اش روی لبم
نشست

_ هیششش...
تو اون مغز خوشگلتنو خسته نکن
به اون نیاز داریم

منتظرم باش
این آخرین باری نیست که قراره منو ببینی
من و تو حالا حالاها
باهم کاری داریم عزیزم!
خیلی... کار داریم...

اشاره ای به سیب داخل دستش زدو ادامه داد
_راستی قبل رابطه حتما به اون گزینه مهریه فکر
کن جدی میگم عزیزم
من مردارو خوب میشناسم اعتمادی بهشون نیستا
حالا نگرفتت که هیچی تو همون قبلتو قبلتو رو از
اون کاغذیا بزن
این حرفیا کشکین بابا فردا میگه من نگفتم بعد حالا
باید بیفتی دنبال شاهد و مدرک و صدا و اعتراف
این داستانا
یه شب میزنن
تو حال خودشون نیستن باید کنه!
فقط باید بکنی
تا تونستی ازش بکن اوکی!؟!

بدون کردن خر نشیا افرین دختر
حتما بهش بگو یه سر به میوه فروشی بزنه اصلا
بهم حال نداد بابا این مرد نمیفهمه فک کرده پول
علف هرزه واسه من میده به این و اون بگیرن
واسش همه چی آماده الکی میرن براش از بخش
پلاسیدها جمع میکنن به اسم ارگانیک بهش غالب
میکنن

این شبانه روز داره ازش کنده میشه همه در حال
کندنن ازش تو اصلا نگران نباش بیبی مهریه تو
بخش بسیار بسیار کوچیکی قراره از این کندن ها
باشه

خر نشی مثل این اسکل های فضایی از موتوری
بهت جنس بده صبحش بگی مهریه ام تخم چشمت
و قلبت و فلان
نمیصرفه ها!

شاید الان باید از دست این مرد روانی دیونه میشدم
اما به طرز عجیبی
خنده ام گرفته بود
درو باز کرد اما قبل اینکه بره صدای من بود که

باعث شد و ایسه

_اسمتو بهم نمیگی؟

_به من میگن گرین...پادشاه حیات!...

اشکان"

_دلت برام تنگ نشده بود اشکان؟

چشمای آشنای سبز رنگش تو تاریکی درخشید...
چشمایی که شباهت زیادی به برادرش داشت
ایزابل...!

_اینجا دیگه کدوم قبرستونیه؟

_نمیدونی؟

اینجا دنیای حیاته!...

جوری گردنم رو سمتش چرخوندم و چشمام گرد
شد که مطمئن بودم همینجا میتونستم گردن این
دختر و بشکنم!

خنده بلندی کرد و بی توجه سمت اینه اتاق رفت
رژ بنفشی رو لباس کشید و ادامه داد
_ تو که اون کله خرو میشناسی
فقط میخواد اذیت کنه به خودت نگیر!

_ گرین کجاست؟

_ فکر کنم تا الان عمارتتو ترکونده باشه
بنظرم قبل اینکه بری میتونیم باهم اینجارو ببریم
هوا..

البته اون بازم آدم نمیشه
اما... یادته که

میتونیم مثل اون موقع ها باهم خوش بگذرونیم اون
از خوشی ما حرصش میگرفت...

من خوب بلام تو رو راضی کنم اشکان
تو دلت نمیخواد؟
اسمشو بذار هرزه بازی..
ولی هرزه پادشاه حکومت بودنم ابهت خاص
خودشو داشت نه؟

دستش روی یقه کتم نشست و اروم از تنم خارجش
کرد
_بهت قول میدم یه جوری بهمون خوش بگذره که
حتی دیگه دلت نخواد برگردی!

دستاشو نوازش روی شونه هام به حرکت درآورد
که دستاشو محکم بین دستام کشیدم و بالای سرش
قفل کردم

_چه غلطی داری میکنی؟

_ی..یعنی چی بیخیال اشکان!

_بخوای دوباره تر بزنی به اعصاب من نگاه
نمیکنم کی بودی گردنتو خورد میکنم ایزابل!

_پس راست میگن
عوضت کرده ... آقای عوضی عوض شده!
اما انتظار نداشتم لاقل مقابل من
اشکان مهر رام شده!
او ه ... جوک سال!
اون مرد تنوع طلبی که هر شب یه زن تو تختش
بود چجوری واسه یه دختر از همه کشیده بیرون؟
میگن کم سنه ... شنیدم
دختر بچه اس
اصلا میتونه راضیت کنه؟
بچه باز نبودی اشکان!

_دهنتو میبندی یا نه؟

_میدونی فرق بین تو و گرین چیه؟

گرین چیزی که میخوادو به دست میاره
گرین برایش عواقب و تاوان کاراش مهم نیست اون
هرکاری میکنه تا به هدفش برسه ،میکشه زخم
میزنه هیچ نوع وابسته گی به کسی نداره و اسش
مهم نیست

دنیارو پشت سرش میسوزونه
حتی اگه شده اون هدفو مرده به دست بیاره ،مرده
به دست میاره !

اما تو...اول به فکر تاوانتی
تاوانی که قراره بدی
بعد به هدفت

تو نمیخوای کسی اسیب ببینه
تو نمیخوای هدف تو مرده به دست بیاری
تو میخوای شکارت با پای خودش دم به تله بده
دوست داری با چیزی که میخوای بازی کنی
چیزی که میخوای

با خواست خودش برای تو میشه
اگه هم نشه بیخیال میشی چون نمیخوای کسی رو
پشتت بسوزنی چون هنوز خیلیا برات مهمن چون
نمیخوای تاوان بدی

اگه به زور به دست بیاری از نظرت پیروزی
نیست

از نظرت باختی...

اما برعکس گرین برایش مهم نیست که چجوری
بازی میکنه اون فقط بازی میکنه هرچوری بازی
کنه فقط میخواد برنده شه اون مثل تو بازی نمیکنه
اشکان...اون بد بازی میکنه

برای همین باید مواظب باشی

اون برایش مسیر مهم نیست فقط و فقط مقصد و
میبینه ولی تو مسیرو میبینی این فرق تو و گرینه
اون زندگیشو روی برنده شدن توی کوچیک ترین
مسائل حتی

یه بازی بچه گانه قمار میکنه

از کسی که همه پیشو قمار میکنه بترس اشکان
ایندفعه نمیتونی مثل خودت بازی کنی نمیتونی

اشکان مهر باشی

اگه میخوای برنده شی باید اون مرد اصیل و قانون
مدار و مرده بدونی

ایندفعه باید مثل اون بی شرف باشی

قراره مثل گرین بازی کنی!

_تو چی میگی
چرا باید بازی کنم!؟

_یعنی نمیدونی اون دختر رو میخواد!؟!

_دختره!؟!

_گرین داره باهات بازی میکنه اشکان!
اون مریضه
بیدار شو دیگه
تو خیلی وقته تو بازیشی!....

_چرا باید باورت کنم؟
اون برادرته

_میدونستی اون دختره جفتته؟

پاهام از حرکت دست کشید
دستم روی دستگیره مشت شد
جفتم!؟

_ البته...یه نکته ریزی رو جا انداختیم
اون دختر اولین انسانیه که جفت دو نفره
اون جفت گرینم هست اشکان
یعنی شانس برنده شدن گرین تو این بازی زیادی
بالاست

_ تو میخوای منو دیونه کنی!؟
گرین حتی یه بارم پناه ندیده!

با خنده بلندی که کرد تمام معادلاتم بهم خورد
_ ندیده!؟

گرین اون دختر و بزرگ کرده!
از اولین روز اون نفرین کنار پناه بوده
کجای دنیایی که همین الانشم ور دلشه..

پناه"

سکوت سنگین اتاق زیادی داشت خفه کننده میشد
باید بهش میگفتم؟
یا خودش همه چی رو میدونست؟
واسه همین بود نگام نمیکرد؟
حتی یه نیم نگاه ریز
باید میگفتم اون مرد منو بوسید؟
مردی که تورو میشناخت!

_اشکان..

_صداتو نشنوم!

نگاهش که روی بدن نیمه برهنه ام که تنها پوشش
همون کت خودش بود افتاد جوری داد کشید که
تک تک ستون های این اتاق به لرزه افتاد

_یه چیز تنت کن تا یه بلایی سرت نیاوردم واسه
من خراب بازی درنیاار!

_خراب!؟

با تمسخر اشاره ای به پیچک های داخل اتاق کرد
_نمیخوای بگی که اون اینجا بود لباس تنم کردم تو
اومدی دوباره دراوردم!

پس میدونست...

برای یه لباس اینجوری عصبانی شده بود
اگه اون بوسه رو میفهمید...

شاید این غیرممکن ترین چیزی بود که اتفاق افتاد
اما پوزخندی رو لبش نشست و صداش تمام
معادلاتمو بهم زد

_نترس..میدونم!

خدای من...اون ذهن منو خوند!
اما گفته بود نمیتونه
گفته بود ذهن اخرین ناجی رو همیشه خوند
پس چجوری؟
"ذهن من قوی ترین ذهن دنیاست"...
حالا این صداش تو سرم از همه
واضح تر بود
بغض بدی به گلوم چنگ زد

_اشکان..
دوباره نگاهم نکرد
نگاهش روی اون پیچکا قفل بود
کلمه دیگه ای حرف میزد مطمئن بودم بغضم
میترکه

_من خراب نیستم!
صدام...صدام انگار از ته چاه دراومده بود
جوری که حتی خودمم نمیتونستم بشنوم
اما اون شنید...شنید و نگاهش روی چشمای پر
افتاد

هیچی از نگاهش نمیشد خوند
پشیمون... نه نبود
عشق... نه نبود
نفرت.. نه نبود
غم.. نه بازم نبود
فقط و فقط یه زمستون بود
اره یه زمستون بود
زمستونی که شباهت زیادی به دنیاش داشت
_من حتی نمیدونستم کیه اشکان

_آموزشتو میدم به ایگیت پناه...
شاید اعصابمو خورد میکنه اما
راست میگفت
از اولم فقط یه دردسر بودی

_بخدا دروغ نمیگم
خودش اومد تو اتاق من...

_دیگه نمیخوام کنارم باشی
تمومش کنیم!

طولانی ترین رابطه اش سه روز بود! ازش چه
انتظاری داشتی احمق؟! تاریخ انقضا توام دقیقا سه
روز بود!

تمومش کنیم؟!
لبام مثل ماهی باز و بسته شد تا چیزی بگه اما
نمیشد

دیگه نتونستم کنترل کنم
صدای گریه ام ... ترکیدن بغض لعنتیم

_من عاشقت شدم!

_قرار نیست به هرکی یه اوکی بدی عاشقت شه!

_گفتی دوستم داری

_نگفتم دوستت دارم! نباید انقدر ساده لوح باشی
این دنیا جایی برای احمقا نداره!

نگاهش دوباره روی اون پیچکا نشست و خنده ای
کرد و ادامه داد

_البته شک دارم تو احمق باشی
تو خوب بازی کردی پناه افرین حتی منم بهت
شک نکردم!

_تو دیونه شدی؟!
سرت به جایی خورده
داری چی میگی
همین چند ساعت پیش
اینجا ...میخواستی...میخواستی..

_اره میخواستم باهات بخوابم!
از این به بعد یاد میگیری زود خر نشی لنگتو
واسه هرکی ندی بالا

شکستن همین بود؟
اگه این بود پس صداش خیلی بلند بود!
اره امشب من شکستم...
بدم شکستم
جوری که صداش سلول به سلول تنمو لرزوند...

1 هفته ...

1 هفته میشد که از اون نیمه شب
گذشته بود
نیمه شبی که حالا قسم بهش قشنگ نبود
یاداور پاییز نبود
نیمه شبی که فقط برای ترسوندن من میشد بهش
سوگند خورد
دیگه نیمه شبا مقدس نبود...

دیگه بعد از اون شب نیمه شبی وجود نداشت!
انگار بعد از اون نیمه شبها تموم شدن
واژه ها تموم شدن...
نوشته ها تموم شدن...
من تموم شدم!...
میشه تصور کنی؟
اره تصور کن یه کتابو تصور کن
یه رمان
رمانی که تعداد صفحاتش بیش از هزار صفحه
اس... اما بعد از صفحه سیصد خالیه
خالی از هر نوشته ای
ورق میزنی تا یه نقطه بعد از اون صفحه پیدا کنی
اما نیست
انگار همه چی تا همونجا بود
یه سه نقطه بی پایان تو هر صفحه داره بهت دهن
کجی میکنه
خسته ام...
بدترین قسمت داستان من اینجا بود
همه چی داشت فراموش میشد

داشت از یادم میرفت
از این فراموشی متنفر بودم
حالا فقط یه قسمتایی..یه صداها ی گنگی مونده
بود...از اون همه مکالمه فقط چندتا پیام مونده بود
چندتا نوشته

حتی بوی اون عطر
بوی اون عطر زمستونی داشت از یادم میرفت
کاش میشد هوای اون شبارو تو یه شیشه جمع
میکردم و امروز در اون شیشه رو باز میکردم تا
نیمه شب میشد
هوای بودن های اشکان مهر...
اشکان مهر...

چقدر این اسم تو این هفته غریب شده بود
اما...اشکان مهر شاید قصه ی کوتاهی داشت
اما چیزای زیادی یادم داده بود
مثلا اینکه اگه کسیو دوست داشته باشی
براش کم نداری
فقط بخوای بمونه
نوازشش کنی

براش حرف بزنی

براش برقصی

براش بنویسی

براش از دوست داشتن بگی

خرابی!

اگه بخوای به یکی اعتماد کنی...خب احمقی

اگه کسی که بهت میگه دوست دارم

نگاهش داد میزنه دوستت داره

لمساش عشقو تدایی میکنه

جوری نگاهت میکنه که اول تویی اخر

تویی کسی که قولاشو مقدس میدونه رو باورش

کنی...

ساده لوحی!

دنیا جایی برای این سه مورد نداشت!

پوزخندی رو لبم نشست و بینیمو بالا کشیدمو به

کارمندا که مشغول کار بودن خیره شدم

چقدر بدبخت بودم که حتی نمیتونستم استفا بدم

چقدر خراب بودم که تو شرکت رئیسی که منو

خراب خطاب کرده بود هنوز داشتم کار میکردم

چرا؟

واسه دو هزار پول!

واسه اجاره خونه ای که توش زندگی هم نمیکردم!

کجا میرفتم بعد اینجا؟

کی به دانشجویی که هنوز مدرکی نداره و نمیتونه

هرروز بیاد و روزای دو شنبه و پنجشنبه و سه

شنبه فقط میتونه بیاد اونم تازه ساعت 9 خوابگاه

باشه چون درش بسته میشه کار میده؟

اشک گوشه چشممو پس زدم

خدا لعنتت کنه...

اگه میگفتم حتی دلم نمیاد خدا لعنتش کنه خیلی حال

بهم زن میشدم نه؟

پناه آقای مهر گفت نوشته هارو

تموم کنی

سری تکون دادمو بلند شدم تا سمت اتاقش برم که

صدای منشیش نگهم داشت

_کجا؟

_اتاق آقای مهر

_برای چی؟

_تحویل نوشته ها!

_گفتن تو نری اتاقش!

بده من میبرم...

آی که چقدر دلم میخواست این نوشته رو بکوبم تو

صورتت عفریته

نوشته رو دستش دادمو سمت سرویس رفتم که

صدای آشنایی باعث شد وایسم

_میبینم باهاتش به مشکل خوردی

_با کی؟ با اشکان؟

ابرویی بالا انداخت که چشمام از خجالت بسته شد
اون دهنتم چرا و اینمیسه؟

_منظورم آقای مهر بودن

_میدونی که هنوز درباره اون نوشته ها سر حرفم
هستم برای انتشارشون با اسم
انتشارت من

مجبور نیستی با اشکان کار کنی
بهم گفته بود حرفت حرف اونه
اما میبینم حتی اتاقتم رات نمیده

آقای...

_شهاب... راحت باش من رئیس نیستم

_شهاب...اگه من کتابو توی انتشار تو بخوام چاپ
کنم تبلیغات و ایده و اجرا هم با شرکت مهر نیست؟

_ نه ... همه چی با شرکت منه

_ اونجا بهم کار میدی؟

_ میخوای از اینجا بری!؟

_ اره!

_ تو دیونه ای چیزی هستی!؟

استخدام توی این شرکت برای هرکی یه رویاس
..حتی بخش خدماتیش!

_ با بخش مرکزی به مشکل برخوردم

_ منظورت اشکانه دیگه؟

_ منظورم...

_کلمه هارو عوض نکن مرکز این شرکت اونه
دیگه!

_بله ... با ایشون به مشکل برخوردیم

_میدونستم...

چیز جدیدی نیست تورم ول کرد فقط تاریخ بلند
مدت بود

برای اون زنا تاریخ انقضا دارن
تاریخش تموم شه ببینه دیگه سرگرم نمیشه ببینه
داره حوصلش سر میره

ببینه دیگه چیز جدیدی برای کشف نیست میندازتت
دور ... فقط نمیدونم پیمان چرا قضیه رو جدی
گرفته بود

حتی شرط بسته بود و با من سر
سرگرمی مدت دار اشکان شرط بندی کرد!
خوشحالم نباختم

ببین چه حالی ازت بگیرم امشب پیمان...!

درست صحبت کنین چه ربطی دا...

_ببینین خانم صداقت من نمیخوام تو زندگی کسی
دخالت کنم

چه شما چه هرکسه دیگه ای
موضوع صحبت ما هم این نیست
با شناختی که من از اشکان دارم این شرکتو برات
تبدیل به جهنم میکنه

پس بهتره زودتر خودتو خلاص کنی
هرچی اینجا میگیری اونجا هم همون
اینجا کتابتو میخواستی چاپ کنی
اونجا هم میتونی

کارت هرچی که اینجا هست اونجا هم همونه
هر روز هر تایمی اهمیتی نداره
من فقط میخوام اون کتاب تو انتشارت من با اسم
من به چاپ برسه

بقیش اهمیتی نداره من میخوام از این بازی که
اشکان درست کرده برنده بیرون بیام ...اگه موافقی

از همین امروز میتونی شروع به کار کنی...!

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبام نشست

_بیمه... من اینجا بیمه شده بودم

بیمه...

مستی اونشب

"کراهِت داره اقای مهر!

اون همه قول و امضا و اثر انگشت و شرط

استخدام و مسابقه و

کوفت و زهرمار من حقوق بازنشستگی ندارم!؟

من از خودمم مایه گذاشتم

براتون عربی رقصیدم عربی!

از این به بعد الکی الکی از این رقصا براتون

نمیزنیم!

هر رقص عربی به حقوق ماهیانه ام اضافه میشه

هر رقص میله به حقوق روزانه ام اضافه میشه و

هر شیک به حقوق باز نشستگیم اضافه میکنین تازه
دستمالیم که دیگه بحثش جداست اونو به حقوق
ساعتیم اضافه میکنین
خلاصه که هی قراره اضافه کنین!"

راست میگفت دختری که برایش مست میکردو
هرچی دلش میخواست میگفت خراب بود...

_و حقوق...

_هرچی اینجا میگرفتی اونجام میگیری

_روز...

_گفتم هر وقت اومدی!

_داری شوخی میکنی دیگه نه؟

مگه میشه

ببخشید ولی یا یه قصدی داری

چه میدونم مافیا اعضا بدنی چیزی
میخوای ببریم دبی مگه؟
حتما منم میخوام مدل شم بعد اونجا گولم بزنی
معامله ام کنی و
منم خود کشی کنم و از هفت طبقه خودمو بندازم
پایین بشیم فیلم لاتاری
یا هم پدر بزرگ گمشدم تورو فرستاده دنبالم میخواد
دم پیری یه خیری کنه بعد اونجا با خانواده جدیدم
آشنا شم بگن اوه مای گاد بیبی ما سالها منتظرت
بودیم تورو نوزاد بودی از ما دزدیدن شهاب جان
برامون پیدات کرد
یا هم که اصلا قصدت شرکت نیست یه چیز دیگه
است

خنده ای بلند کرد
بی توجه ادامه دادم

_من جدیم
من احمق نیستم شهاب

_میدونم تو احمق نیستی
مهربونا احمق نیستن...

چرا قلبم اینجوری شد؟!

یه جوری شد!

یه جور تند زد

یه جور بوم..بوم..بوم

چرا حس کردم قلبی که اشکان مهر زیر پاهاش
لهش کرده بود و شهاب دستش گرفت و دوباره تو
سینه ام گذاشت

اشکان مهر که دم از دوست داشتن میزد منو احمق
خطاب میکنه و مردی که هیچ شناختی از من
نداره منو از اتهام احمقی ازاد میکنه
"مهربونا احمق نیستن"....!

اره این مرد تورو از اتهام احمقی ازاد کرد
ولی نتونست از خرابی ازادت کنه
اما داره کمکت میکنم خراب تر نشی
از شرکت مردی که بهت میگه خراب

بیای بیرون!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض صدامو پس
بزنم

_باشه...قبوله...

"گرین"

بوی پیروزی...
حالا راحت تر میشد حسش کرد
حالا دیگه فقط پناه درمان نفرین من نبود!
حالا یه بازی بود...یه بازی که فقط یه برنده داشت
شاید تا اون شب اشکان شانس زیادی برای برنده
شدن داشت
اما خب خودش خواسته بود میدونو خالی کنه
_نمیدونم چرا اینجوری مزه نمیده

_چی؟

شراب؟

نچی کردم و شرابو روی میز گذاشتم و از جام بلند
شدم

_ ایزابل... ایزابل عزیزم
تو قبلا انقدر خنگ نبودی

_ لاشی بازی امشبت بهت مزه نداده؟

نگاهم روی دختر نیمه برهنه روی تخت افتاد که
صدای خنده ام بلند شد

_ اون که همیشه مزه میده

_ تو چی میخوای؟

هان؟

مگه پناهو نمیخواستی؟

خب اینم پناه میدون خالیه

اشکان دیگه نگاهشم نمیکنه دیگه دنبال چی

میگردی؟

_بابا اونم دیگه خیلی بی جنبه بازی در آورد قبلا
انقدر بی جنبه نبود
من انتظار این حرکتو ازش نداشتم
یه سیب بود دیگه میدونستم انقدر خسیسه میگفتم یه
سیب دم خونش پست کنن!

_سیب ها؟
که سیب!

_حالا...یه لبم بود
یه لب دیگه این حرفارو نداره من تازه داشتم
شروع میکردم
اینجوری بهم نمیچسبه ایزابل
قراره بود موش و گربه بازی کنیم
رید تو برنامه منو رفت
کلا کارش ریدنه
هم برنامه های منو خراب کرد
هم اون فلک زده رو

_خودش میدونست تو چقدر مریضی دیگه تحمل
کثاف کاریای تورو نداشت
تو که میدونی اون میدونه تو ممکنه تا کجاها پیش
بری
واقعا فکر کردی اشکان بعد این همه سال حوصله
دردسر داره؟

_اشتباه نکن...اون عاشق دردسره!
فقط یه ذره لوس شده!

_دیگه واقعا اعصابتو ندارم
هر غلطی خواستی بکن

_پس هر غلطی خواستم بکنم نه؟
اشتباه میکنی ایزابل منو همینجوری ول میکنی ها
...من میتونم خیلی خطرناک باشم

_من پناه نیستم گرین

_ خلاصه که خود دانی
تو برو ده دقیقه دیگه تو خبر فوری میبینی دنیا
اتیش گرفته
منو همیشه با گاز تنها گذاشتا!
نرو... نرو سمیه این شهر بدون تو در معرض
انقراضه ها!

دستی تو هوا تکون دادو اشاره ای به دختره زد و
داد زد
_ دیگه از من خجالت نمیکشی از اون خجالت
بکش

_ اون؟!
بابا اون خجالت نمیکشه
اون دوست داره بخدا
پیس پیس منو نگاه دختر
ببینم تو ناراحتی؟

_گرین!

_راستی ایزابل ... عصر برات یه سوپرایز دارم!

_سوپرایز؟

_آره.. مهمون داریم

یه مهمون کوچولو

قراره یکم خواهر شوهر بازی دربیاری آماده

باش!

_پناه!؟...

"پناه"

چمدونامو داخل اتاق دریا گذاشتم درو پشتم بستم

ای کاش قفل میشد

ای کاش این در کلید داشت

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به اون نگاه پر

حرف فکر نکنم
به نگاهی که تو تک تک سلولام رخنه کرده بود .
ذهنم سمتش دوباره پرت شد
سمت 1ساعت قبل
1ساعت قبلی که عطری دوباره تو وجودم زنده
شده بود

عطری که دوباره به یادم اوامده بود
هنوز بوی عطرش روی لباسم مونده بود
انگار عطرش واگیر داشت
انگار کافی بود فقط یه لحظه جایی کنارش باشی تا
عطرش وجودتو بگیره
اون عطر مردونه...
اون عطر زمستونی
عطر اشکان مهر...

1"ساعت قبل"

بی توجه به من به لیلی منشیش نگاهی انداخت و با
لحن تاکیدی پرسید

_ مگه نگفتم خانم صداقت تو این اتاق نیان؟

_ گفتن موضوع مهمیه

حالا دیگه طرفش با من بود
اشاره ای به لیلی زد که بره بیرون
سریع سری تکون دادو از اتاق بیرون رفت

_ امیدوارم موضوعت به اندازه وقت من مهم باشه

_ نگران نباشین وقتتونو زیاد نمیگیرم
در اصل دیگه هیچوقت وقتتون بخاطر یه دختر
خراب گرفته نمیشه!

برگه ای روی میزش گذاشتم و لب زدم

_ نامه استفا!

حالا رنگ نگاهش عوض شده بود

حالا این دیوار را انگار داشتن
نزدیک و نزدیک تر میشدن
به قصد کشت...

"برای شما یا شرکت؟"
"برای من!"

کاش هنوز داخل اون شب پاییزی بودم
اون هنوز تو پاییز بود
اره اشکان مهر هنوز تو پاییز بود
اون تو پاییز جا مونده بود
ای کاش دنیا توی همون شب وایمیساد...
لبخند تلخی رو لبم نشست و ادامه دادم

_ از آشناییتون خوشبخت شدم آقای مهر
بخشید... من خیلی وقتتونو گرفتم
بیشتر از همه این شرکت
من وقتتونو گرفتم
اما شما... وقت منو نگرفتین

شما مثل استخدام تو این شرکت یه رویا
بودین... رویایی که به حقیقت تبدیل شده بود
هر چند کوتاه..

خوشحالم که من یه روز مو داشتم
شما بهم یاد دادین یه روز یعنی هیچوقت
اما... من زندگیش کردم.. همون یه روز
یه روزی که گفتم اگه برآورده شه اول به شما
میگم
شما بهم یاد دادین قولامو مقدس بدونم نشکنم ... یاد
گرفتم
بهتون قول دادم اولین نفر به شما بگم
اره آقای مهر... اون یه روز خیلی وقته برآورده
شده

خودتون برآورده اش کردین
من یه عمر برای اون یه روز زندگی کردم
اما شما تو یه ماه... اون یه روز و واقعی کردین...
اسمش یه روز بود... اما در حقیقت یه نیمه شب
بود... یه نیمه شب تو بام تهران
ممنونم ... برای اون نیمه شب!

یادتونه اون شب قول دادم مریض نشم؟
مریض نشدم...

راستی نذارین عصبانی شین
سرتون درد میگیره وقتی سرد درد میگیرن
حالتون خیلی بد میشه
کلافه میشین... بی قرار میشین
مراقب خودتون باشین باشه؟
اخه من دیگه نیستم اگه سرتون درد گرفت
ببوسمت...

اینم قولم بود
گفته بودم اگه سرت درد بگیره میبوسمش تا خوب
شه ولی دیگه نمیتونم بهش عمل کنم ببخشید اینیکی
رو نتونستم بمونم
ولی اگه یه نیمه شب دیگه سرتون درد گرفت
...شاید من بودم... بهم بگین خب؟

رنگ نگاهش عوض شده بود
اشکانی که تو اون نیمه شب گم شده بود

حالا تو چشمای این مرد غریبه
پیدا شده بود
عمیق...

نگاهش زیادی نافذ و عمیق بود
بالاخره سرشو پایین انداخت و خودکارش رو
برداشت خودشو مشغول نشون داد

_مجبور نیستی استفا بدی

_اگه مجبور نبودم نمیدادم

_چاقو نداشتن زیر گلوت که
میتونی بمونی

_چه فرقی داره به زور باشه یا با خواست خودم
بالاخره که با خواست تو همه چی شد

_منم نخواستم بچه

_ استفامو امضا میزنی؟

_ میخوای بعدش کجا بری بهش فکر کردی؟

_ در اصل همین الانش یه جا استخدام

_ چیز دیگه ای ازت انتظار نداشتم

تو دختر جسور و باهوشی هستی

هرچی بخوای میتونی به دست بیاری

_ تورو... تورو نتونستم به دست بیارم

پس نگو هرچی رئیس...

_ رئیس...

حالا جفتمون به یه شب داشتیم فکر میکردیم

جفتمون میدونستیم "رئیس"

متعلق به کدوم شب بود

کی با این اسم صداش میزد...

با بی رحمی بدون اینکه حتی نگاهی بهم بندازه
اون استفا نامه رو امضا زد
همین...

پایان شرکت مهر...همین بود

کیفمو روی شونه ام مرتب کردم تا پاهام خواستن
سمت اون در لعنتی حرکت کنن صداش متوقفم
کرد

_ فقط یه قول نبود...فقط اون نبود که نمیتونی

عملیش کنی چون نیستی

یه سه ماه ...سه ماهو یادت رفت بچه

تو تابستونو قول داده بودی...

ولی تو یه تابستون به من بدهکاری پناه...

با کشیدن دستگیره در برای بار هزارم با خودم
تکرار کردم

دیگه کسی تو زندگیم مثل اون منو نگاه نمیکنه...

دیگه کسی مثل تو با اون حالت خاص

اون تیله های عسلی رنگ نافذ

خیره ام همیشه... با یه نگاه پر از حرف
پر از معنا... پر از مفهوم... پر از زندگی
اینو میدونستم دیگه زندگیو تو چشمای کسی
نمیبینم...

کسی دیگه مثل اون موهامو دور دستش پیچ نمیداد
و زیر لب با صدای خشدار شده اش از سرما
"گیسو" منو صدا نمیکرد
دیگه کسی نمیتونست به نیمه شبها معنا ببخسه...
مراقبم بود؟!!

آره...

اشکان مهر تو این یه ماه... یه جوری بود که
انگار همیشه بود...

انگار از اول وجود داشت

انگار سالها بود

دیگه بوسه ها معنا نداشت

بوسه ی اون... فرق داشت مثل خودش... مثل

چشماتش... مثل لمساش... مثل صداتش... مثل قدرتش

مثل همه پیش فرق داشت

اون فرق داشت

شاید... یه نیمه شب تو بام تهران...
یه روزی که در واقع یه نیمه شبه شاید اونجا
دیدمت
شاید این قرار بی زمان باشه... اما همونجا
باشه.. قرار منو تو باشه یه نیمه شب تو بام
تهران...
خداحفظ اشکان...

فقط نگاهم کرد
خداحفظی نکرد
شاید الان فکر کنی دوباره خوردم کرده
اما نه...
اینبار ارزشمندم کرد
اینبار حرفش تو اون شب جلوی بیمارستان تو سرم
ملکه شد
اینبار این صدا از همه واضح تر بود
صدایی که موفق به کنار زدن همه صداهای تو
سرم شده بود و از همه بلند تر بود... انگار داخل

نقطه مرکزی مغزم این مکالمه نشسته بود

"با من خداحفظی نمیکنی؟!"

"من از خداحفظی خوشم نمیاد"

"چرا؟!"

"چون وقتی خداحفظی میکنم که قراره برم برای همیشه

یا دیگه دوست ندارم یا قرار نیست اون ادمو ببینم
از خداحفظیا برای یه سری ادمای خاص خوشم
نمیاد یعنی از کسانی که دوست دارم دوباره
ببینمشون خداحفظی نمیکنم
من با عزیزام خداحفظی نمیکنم بچه"

انگار میخواست چیزی بگه
انگار به زور خودشو نگه داشته بود
انگار حرفش تو گلوش گیر کرده بود

_بگو..مگر نه دیگه از زمستونا هم
متنفر میشی
اشکان...من برم دیگه نمیاما
دیگه منو نمیبینی
حرف بزن اگه نزنیش خفه ات میکنه
هرچی میخوای بگو فقط یه چیزی بگو

_من هرکاری میکنم واسه خودته بچه
تو مال این دنیا نیستی
ویکتوریا اشتباه میکرد
تو زیادی واسه دنیای ما
بیگناه و معصومی
من نمیتونم معصومیتتو ازت بگیرم
نذار کسی ازت بگیرتش
زیادی قشنگه

تو برو...اینکه تو به من یه تابستون بدهکار بشی
مطمئن باش خیلی بهتره تا من به تو معصومیتتو
بدهکار شم

_اخرش خراب یا معصوم؟

گیسو...

.....

1ساعت حالا 1ساعت بود که از اون مکالمه
گذشته بود

تشکی از کمد بیرون کشیدمو روی زمین انداختم
بین گفته هاش "خراب" "معصوم"
یه تضاد بود..یه تضاد بزرگ که بینشون انتخاب
نکرد

بین خراب و معصوم گیسو رو انتخاب کرده بود...
دوباره گیسو...

اینبار هیچی نبودم
فقط گیسو بودم

پتو رو سرم کشیدم تلاش کردم تا لاقل نیم ساعت
شده بخوابم

تو این 1 هفته خونه مامانینا بودم
اخراج موقت بودم از خوابگاه بخاطر اون 2 روز
لعنت شده داخل اون درخت
من چجوری فراموش می‌کردم؟
با صدای پیامک گوشیم
گوشیم رو از روی کانتر برداشتمو پیامکو با فکر
به اینکه اونه باز کردم اما با دیدن شماره ناشناس
ابرو هام بالا پرید
یه ویدیو ...

خواستم محل ندم اما نشد
ویدیو رو باز کردم
ولی ای کاش که باز نمی‌کردم
لعنت به اون روز که اون ویدیو رو باز کردم...!

خدای من...
این... این من بودم!
اون مرد که بین هیکلش گم شده بودم اشکان نبود؟!
اینجا... بام تهران نبود؟!!

_یه شب بیا پیشم

به خوبی میدونستم دختر تو اون تصویر با بدن
سست و چهره بیخیالش و اون خنده های مستانه
اش منم...

_پناه!

پناه؟!!

پناه دیگه صدا نداره ..

دخترک با دلبری خنده ای کردو پرسید

_تو اون نیمه شب قراره چه اتفاقی بیوفته؟

_قراره مقدس باشه!

انقدر که سرش قسم بخورم

ولی الان فقط باید سر نحسیش روش قسم

میخوردی...

_پس سوگند به آن نیمه شب

_سرم درد میکنه بسه دیگه برگردیم

اون دختر احمق روی پاهاش بلند شد و بوسه اش
روی سر اون مرد نشست و کنار گوشش چیزی
زمزمه کرد

این صدا نیفتاده بود

اما من که میدونستم

"قول داده بودم"

پچ پچی که در گوش اشکان مهر نجوا شده بود
همین بود

_منو ببوس اشکان

اونجوری که دوست داری لمس کن

من امشب باز یو باختم!

تنی که بدون مقاومت و هیچ ترسی روی کاپوت
خم شد و کم کم دراز شد
بوسه ها...اون بوسه ها حالا جاشون روی تنم
میسوخت
بوسه هایی که روی نقطه به نقطه تن دخترک
بدون هیچ محدودیتی میشست
_ول کن خودتو
میخوام صداتو زیرم بشنوم!

لعنت به اون دختری که صدای ناله بلندش تو اون
فیلم پیچید
لعنت به دختر بی جنبه و احمقی که با هر لمس و
بوسه داشت آبه خودش میپیچید
دستش که روی دکمه شلوار اون دختر نشست
صداش تو فیلم پیچید

_امشب هر جور بخوام لمست میکنم
پس وسطش تر نزن به همه چی

سر شو تکون داد!
اون احمقی که سر شو به نشونه تایید حرف اون
مرد تکون داد من نبودم؟!
قطعا فقط من میتونستم انقدر احمق باشم
فیلم قطع شد...
نه...
نه...

این همش نبود
اشکان کاری نکرد
بخدا که بعدش بهم دست نزد
این فیلم همش نبود
بهم دست نزده بود
نزده بود
بقیش کجا بود
بقیه ای که نشون از بی گناهی اون دختر احمق
میداد کجا بود
با دیدن پیامش دنیا جلوی چشمم
سیاه شد
اینجا دیگه اخر خط بود...!

"فکر نمی‌کردم ایشیت انقدر تند باشه مگر نه خودم
برات خاموشش می‌کردم
بنظرت اگه تو همون مانیتور بزرگ که وسط
شرکت مهره اینو پخشش کنم
چی میشه؟!
نظرت راجبه دانشگاه چیه؟!
تو گیای دانشگاهت پخشش کنم یا ایمیل کنیم پیوی
اساتید؟
حیف نیست دانشجویهای اونجا از دیدن فیلم
سوپر استار شون بی بهره بمونن؟!
اوه.. مامانتو یادم رفته بود
یا سخته می‌کنه یاهم بهترین حالت از خونش پرتت
می‌کنه بیرون
محل چی؟!
وای از دهن همسایه هاتون
بابای بی غیرتت چی میشه؟!
دوستای مفرغیش نمی‌گن به دخترت بگو بیاد یه

حالی‌م به ما بده؟
راستی سلیطه خانوم نظر خودتو نپرسیدم
فیلمتو دوست داشتی؟!
با بازی نویسنده کوچولو شرکت مهر و تاجر
معروفی که سر اسمش قسم می‌خورن...
اشکان مهر!
بنظر من که زیادی خوبه"!!

سریع شماره رو بلاک کردم و موهامو بین دستام
کشیدم
به یه دقیقه نکشید که خط دیگه دوباره همون پیام و
فیلم رو برام فرستاد
"فکر کردی بچه بازیه؟!
سیمکارتتم عوض کنی دست از سرت برنمیدارم
البته هر مشکلی چاره ای داره نه؟
با یه شب چطوری؟"

خدایا خودت کمک کن
چه غلطی باید می‌کردم؟!

تو یه تصمیم ناگهانی دستم روی
عددهای رند اون شماره طلایی نشست
با دستای لرزون ایگون سبز رنگو فشردم
شماره طلایی که یه اسم طلایی داشت...
"اشکان مهر"

یه بوق ...

دو بوق...

سه بوق...

حتی به چهارمی و پنجمی هم اعتنایی نکردم که
صدای اپراتور بلند شد
"مشترک مورد نظر پاسخگو نمیشد لطفا بعدا"...

نداشتم حرفش تکرار شه که دوباره شماره رو
گرفتم

باید جواب بدی

باید جواب میدادی

اما ایندفعه بر عکس دفعه قبل تماس برقرار

شد... اما نه با صدای اشکان

صدای یه زن!...

صدای جیغ جیغو کلافه اش پشت خط مثل یه سطل
آب یخ رو سرم ریخته شد

"چی میخوای عفریته وقتی جواب نمیده حتما
مشغوله ک..."

حرفش کامل نشده که صدای داد و
بیداد های نامفهومی پشت خط بلند شد

"پناه؟!"

اشکان...اره این صدای خودش بود
پس درست گرفته بودم
این زن پیش اشکان بود
اونم تو خونه اش ...

"پشت خطی

پناه هستی؟!"

_ هستم...

"چرا صدات اینجوری میاد
خوبی؟"

دوباره صدایی ازم درنیومد
به مردی برای کمک زنگ زده بودم
که حتی دو ساعت نداشتی بود از رفتنم بگذره یه
زن دیگرو تو خونس راه داده بود؟!
"د جون بکن دیگه
چته چرا صدات میلرزه بچه؟!"

دوباره و دوباره...
سکوت...
انگار فقط قصد داشتم شبشو خراب کنم
اینبار داد زد

"پناه!"

جوری صدایش عصبی شد که صدای هین بلند اون
زن پشت خط شنیده شد

_پناه بیچاره شد

"چی میگی تو
کجایی؟!"

_ببخشید بهت زنگ زدم

منتظر نشدم جواب
داد دیگه ای که پشت خط اگو شدو بدم
ایندفعه دستم روی اون ایگون قرمز رنگ
نشست...

قطره اشکم روی صفحه گوشی چکید ببخشید...

_باز تو برگشت به کارخونه خوردی عزیزم!؟

شاید فقط من میدونستم صاحب این "عزیزم" های

آخر این جمله ها کی بود
دیوانه ای که فقط خودش میتونست همه چیو بهم
بریزه و بازم ضمیمه جمله هاش
"عزیزم" باشه...!

"به من میگن گرین... پادشاه حیات"!

"پرش زمانی به نوزده اسفند"

امروز قهرمانی وجود نداشت
امروز روز عروسی بود...
عروسی که فقط اسمش عروسی بود
کاش میشد بفهمن کشتن روح یه آدم جنایتیه...
اره کشتن روح یه آدم جنایت محسوب میشه...
جنایت فقط یه کشتن جسمی نبود.. خفه گی.. ضربه
چاقو.. اسلحه.. سوختن... تصادف.. مسموم
کردن... آره اینا فقط جنایت نبودن...
این تصویر تو آینه خود جنایت بود
این لباس سفید رنگ

بام تهران ...
اونجا دیگه رویای من خوابیده بود
همونجا من مردم...
اونجا جنازه من خوابیده بود
این چشما دیگه وحشی نبود اشکان
انقدر دیشب از شون اشک اومده بود انقدر بیخوابی
کشیده بودن انقدر لرزیده بودن انقدر ترسیده بودن
که وحشیش گم شده بود
گیسوت میخواد بمیرد...
شونه تازه عروس از رد بوسه کبود بود
اما چقدر مسخره بود که جای این بوسه متعلق به
مردی نبود که لباس دامادی تنش بود...
جای پیچ پیچ های عاشقانه زیر گوشم هنوز گرم بود
حتی اونم متعلق به این مرد نبود

اولینا...

همه و همه متعلق به اون اسم طلایی بود
حتی از تکرار اسمش خسته بودم

اون پنج حرف طلایی...
اما بازم متعلق به این مرد نبود
تنها ارتباط منو این مرد
یه فیلم بود
فیلمی که فیلمبرداش اون بود
دختری که اسیر یه آبروی پوشالی بود
آبرویی که با پخش اون فیلم برده میشده
حتی پخش یازده ثانیه از سه دقیقه و یازده ثانیه
اون فیلم...
مشتی که حالا لب تا لبش پر از قرص بود و
فشردم

قهرمانی امشب وجود نداشت
امشب قهرمان من حتی زنگمو جواب نداده بود
قهرمان...
این مثل فیلمای ترکی نبود که پاشم سر سفره عقد و
وقتی میخوام بگم بله برسه و بگه نه...!
برسه و نجاتم بده
برسه و صورت اون عوضی رو پر خون کنه

این زیادی جدی بود یه جدی ترسناک...
اویزای رنگارنگی که سرتاسر کوچه اویزون شده
بود

"امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره
از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره
امشب خونمون پر از طنین دلنواز
تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه"

حتی این اهنگم زیادی جدی بود
این لباس عروس دیگه جدی بود نه؟
این آرایش مسخره ای که باعث شده بود شکل یه
دلقک واقعی شم چی؟
این انگشتر از همه جدی تر بود

این کل کشیدنا چی؟!

قطعا جدی نبود اینم یه صدای ناهنجار دیگه بود
شاید عاقدی که مریم درو برایش باز کرد جدی بود

پیچ پیچ های مامان و مامان سرورش پشت در که
دیگه اصلا جدی نبود

_حالا ما فامیل بودیم خواهر
دختر ،دختر خودمونه چیزی نگفتیم
قبل عروسی
اما فردا حتما باید بریم
دکتر زنان

چرا؟!

_برای گواهی سلامت دیگه
چرا شما مادر دختر اینجوری میکنین
بزار پیشونی دخترت سفید باشه..!

صدای قهقه بلندم تو اتاق پیچید
آی دلم...

وای شاید بعد از این چندشب سیاه این خنده دار
ترین جوکی بود که شنیده بودم

گواهی سلامت که دیگه اصلا جدی نبود
اینم جدی بود
اره...

اشکان مهر از پاک بودنم میگه و واکنشم به
لمساشو میدونه از اولین بارمه ولی
سروش گواهی میخواد...!

اشکان مهر به قدری تجربه های مختلف داشته که
اولین و هزارمیه استادانه تشخیص میده اما
اون هنوز از گواهی حرف میزنه
اشکان مهر از معصومیت میگه اون از هرزگی
...

اشکان مهر وسط معاشقه وقتی بهش میگی نه عقب
میکشه بهت دست نمیزنه
حتی وقتی خودش میخواد ..حتی وقتی تحریک
میشه رضایت تورو میخواد با وجود اینکه خودت
خودتو در اختیارش گذاشتی عقب میکشه اما
سروش به قصد تجاوز بهت نزدیک میشه
اشکان مهر گواهی گرفتو بی غیرتی میدونه چون
حرفت برایش مدرکه اما سروش...

از این "اما" ها خسته بودم...
سروش حتی قابل قیاس با اون نبود
اشکان مهر عوضی بود...تنوع طلب بود دختر باز
بود باشه اصلا لاشی و عیاشم بود
اما مرد بود...!

مردی به مردونگی بود نه؟
پس چرا سروش مرد نبود؟
مردی که اوازه لاشی بازیش شرکتو برداشته قول
و حرفش سند تک برگه!
اونوقت سروشی که مامان دم از پاکیش میزنه
میخواد به دخترش تجاوز کنه
اشکان نمیدونست نه؟!
پوزخندی روی لبام نشست
پس نمیدونست امروز گیسوش داشت عروس
میشد...!
عروسی یا تاریخ روز مرگش...
قرصارو داخل دهنم انداختم
امروز چندم بود؟!!

نوزدهم....

نوزده اسفند هزار و چهارصد...

دیگه فقط تابستونا نه...

دیگه بهارم باید تحمل کنی اشکان

دیگه همیشه سرده...

بعد من هوا سرده...

لیوان آب و سر کشیدم

یه مشت دیگه و یه لیوان آب دیگه...

"عروس خانوم قصه گل داره دسته دسته

عروس خانوم قصه دست بزنی برقصه

عروس خانوم قصه گل داره دسته دسته

عروس خانوم قصه دست بزنی برقصه"

آخی عروس خانم قرص داره دسته دسته!

خنده بلندی کردم و لیوانو رو میز گذاشتم

ای کاش میشد داد بزنی آره

داد بزنی

صدای این آهنگار و قطع کنین چون فرداشب قراره
فقط و فقط صدای قران از این کوچه و خونه بره

بیرون

کاش لاقل خدا منو میبخشید

اگه بعدی ... بود

ای کاش قشنگ بود

سرم گیج میرفت

گیج گیج بودم...

انگار داشتم میرفتم...

اره سرم بد سنگین شده بود

دیدم تار...

کلیدو داخل قفل چرخوندمو درو باز کردم

تورو روی صورتم کشیدم و از پله ها پایین رفتم

با رسیدنم به مراسم صدای کل کشیدنشون بلند شد

پیشونت همیشه سفید باشه دخترم

خوشبخت شین گلم

_ماشالله هزار ماشالله چقدر بهم میان
چشم حسود کور!

صدای زدن به تخته دیگه واقعا جدی نبود!
آی ایشالا اون تخته بشکنه که زودتر چشم بخوریم!
روانیا!

_چقدر عروس بچه اس...
زود نبود؟!
من که میگم عروس یه عیبی داشته مگه میشه این
دختر کم سنو بی سروصدا همینجوری با یه مراسم
کوچیک عروسش کنن
خدایی نکرده از داماد حامله نباشه!

حتی با فکر به حامله شدن از اون عوضی عقم
گرفت اما جلوی خودمو گرفتم تا نیارم بالا چون
اون قرصا فعلا جاشون خوب بود!

_چقدر تو خوشگلی قشنگم
نمیدونستم لایلا خانوم دختر به این ماهی داشته
باشه...چشماشو نگاه
نگاه آهو انگار تو چشماش نشسته

"آهو شکار کردی اشکان؟" ...
"یه آهو چشم وحشی" ...!

آه پر حسرتی کشیدم
جوری که حسرتش ستونای این خونه رو به لرزه
انداخت
دیوارا...حتی این دیوارا شاهد دختری بودن که هر
شب با استرس خودشو تا قبل 9خونه میرسوند و
قلبش با هیجان شروع به بوم بوم برای نگاهای
اشکان مهر روی خودش میکرد
انگار وقتی اون نگاهش میکرد یک هیچ به
زندگیش جلو میوفتاد
منگ بودم...مست...

گیج...

هیچی نمیفهمیدم!

خنده ی سرخوشانه ای کردم

انگار به طرز عجیبی بیخیال شده بودم

پشت میز عقد نشستم و نگاهم روی مهمونا به

گردش در اومد...

اما با افتادن نگاهم به دو جفت چشم تیره سبز رنگ

، رنگ از رخم پرید!

یه سبز آشنا...

آخرین حرفی که اونروز بعد از تعریف جریان

اون فیلم بهم زد تو سرم اگو شد

"خودم حلش میکنم ببیی تو فقط ارتیست بازی

درنیار!"

خنده دیوانه واری روی لبم نشست

گرین ارتیست بازی دراوردم

اونم چه ارتیست بازی!...

_کادو عروسی نمیخوای عزیزم؟

پامو روی پا انداختم و نیشخندی زدم و به تیله های
سبز رنگش خیره شدم
اون روز زیادی با این مرد مرموز صمیمی شده
بودم...
اون روز ...

مثل خودش زمزمه کردم

_بستگی داره چی باشه عزیزم!...!

خواست حرفی بزنه که سروش با ابروهای
درهمش نزدیکمون شد

_این دیگه کیه؟

_عه..بی تربیت
پناه چه شوهر بی تربیتی کردیا
این چیه؟
این به درخت میگن
البته برام کاری نداره همین الان برات ارزش یه
درخت بسازم لیدی

با سرخوشی لب زدم

_بسازی که ممنونت میشم عزیزم

_شاگرد خودمه ها...موش کوچولو رو ببین چه
خوبم یاد گرفته عزیزم عزیزم میکنه برا من

انگشتشو تهدید وار جلوم حرکت داد و غرید:_این
کیه بهت میگم!

گرین اینبار جدی شد

منو کنار زدو جلوم قرار گرفت و انگشتشو محکم
بین مشتش فشرد که صورت سروش از درد جمع
شد

گرین_ :منو ببین بچه قرتی
جلو من لاتیشو پر نکنا !
یهو دیدی امشب دوما د به حجله نرسیده سرش رفته
تو گونی
من یکی تخم بابام نیستم تورو امشب سرجات
نشونم!

بعد از اینهمه شب سیاه بالاخره لبخند رو لبم
نشست
یه لبخند واقعی
از حمایت مردی که فقط چند روز از شناختش
میگذشت
گرین...

هرچند این مرد دیوانه بود
هرچند سلامت عقلی نداشت

هرچند بد دهن بود یا به قول خودش
بی تربیت بود!
تو اون روز روزی که به راحتی و با بیخیالی لب
زد
"حش میکنم"
عمق دیوانگی این مردو درک کرده بودم
اما بود...
بودنش زیاد برای من زیاد بود
بودنش کنارم جلوی این عوضی
قدرت بود
در قالب طنز و لودگی حرف میزد اما همش
حقیقت بود
در قالب دیوانه ها تهدید میکرد اما این تهدید یک
دیوانه نبود
این یه تهدید دیوانه وار بود!
تهدیدی از طرف پادشاه حیات...!
هنوز اون "حش میکنم" تو سرم تکرار
میشد... واقعا حش میکرد!؟
جدی بود!؟

این مکالمه تهدید وار که روی جدی بودنش مهر
میزد

با تیری که سرم کشید بازوی گرینو چنگ زدم
معدم تیر وحشتناکی کشیدم
ناخودآگاه عقی زدم
نگاه تیز گرین روی پاهای سست شده ام نشست
کنار گوشم جوری که سروش نشنوه پیچ زد

_چه غلطی کردی؟!...!

_یکم ارتیست بازی درآوردم

_یکم؟!!

بیخیال خنده ای کردم دو انگشت
نوک انگشت شصت و اشاره ام روی هم قرار
دادم روبه روش تکون دادم لب زدم: شاید انقدر

_من گفتم شاگرد خودمه نگفتم دیگه کپ من برین

تو اعصاب مردم!

_دختر بیخیال دوست نداری عزیزم؟

سروش_: مثل اینکه خیلی دلت قرصه فیلمتو تو
همین عروسی پخش نمیکنم

گرین_: عه اخر من این فیلمو ندیدم حسرتش به دلم
موند
میشه منم ببینم داداش!؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم
این مرد قطعاً یه روانی بود!
سروش لبخند تهوع اوری رو لبش نشست و گوشیدو
جلوم تکون داد

_پناه بنظرم لازمه یه بار دیگه ببینیش
فیلمو پلی کرد و جلوی گرین قرار داد

_اوه... نامرد اینو برای منم میفرستادی یه فیضی
میبردم

نوچ نوچ تک خوری؟
خدایی پناه حیف نیست نمیزارای پخشش کنه؟!
بخدا اینهمه ادمم اینجا دلشون شاد میشه
اولین تجربه بازیگریته عزیزم!
این کولی بازیارو واسه این درمیآوردی؟

با قطع شدن فیلم دقیقا اونجایی که پیشونیش رو
بوسیدم چشمام گرد شد!
از سه دقیقه و یازده ثانیه اون فیلم فقط سی ثانیه
مونده بود!

سروش بهت زده فیلمو از اول پلی کرد
از اول و از اول
هر بار که اون مرد میگفت
"یه نیمه شب بیا پیشم"

هر بار قلب من با صداش آهنگ میگرفت
قلبی که تو این چند روز صداش قطع شده بود
دیوانه وار گوشیشو بالا پایین کرد

فیلم بود... اما کامل نبود
درست مثل کاری که اون کرده بود
سرش او مده بود
بقیه فیلمو نگرفته بود بقیه ای که نشون از پاکی
اون دختر میداد
حالا بقیه خودش قطع شده بود از بین رفته بود!
گرین لبخندی روی لباش نشستو به میز عقد تکیه
داد و با سرخوشی لب زد

_گفتم تخم بابام نیستم تورو امشب سرجات نشونم

_گرین!

_جونم جوجه!

دستام می لرزید
چشمام برق اشک گرفت
"حلمش میکنم" ..

خدای من...
این مرد دیونه کی تبدیل به یه منجی شده بود؟!
یه قهرمان...
اره قهرمانا وجود داشتن...
قهرمانا برای داستانا نبودن!

_چجوری؟!..!

چشمکی زدو گفت_ فکر نمیکردی که پادشاه حیات
به اون بزرگی نتونه از پس یه بچه ريقو بر بیادا!
قبل اینکه حرفی بزnm سروش عربده کشید
با صدای بلندی عربده کشید
توجه تمام مهمونا سمتمون جلب شد
دیوانه وار ستم حمله کرد
یقه لباس عروسو گرفت و سرمو محکم به دیوار
کوبیدا!

_چه گوهی خوردی هان؟!..!

بنال!
فیلم کو!؟

صدای بسم الله زیر لب مردم بلند شد
همه از جاشون بلند شده بودنو به ما نگاه میکردن
مامان جیغی کشید و مامان سروش که تا چند دقیقه
پیش از گواهی سلامت حرف میزد خدا مرگم بده
ای زیر لب زمزمه کرد
انتظار داشتم گرین ازم جداش کنه
بازم منجی من باشه
اما بی توجه به ما روی صندلی نشست و گوشی
سروشو از روی زمین برداشت و گفت

_اوه اوه سلیطه بازی حوصلم واقعا سر رفته بود
لیدی!مرسی!

بی توجه به هیاهویی که داخل این خونه راه افتاده
بود دوربینو روشن کردو درست روبه روی ما
قرار داد

داشت چه غلطی میکرد؟!
فیلم میگرفت؟!؟

_ بنال بهت میگم فیلم کو؟!؟

_ کدوم فیلم!؟

_ کثافت!؟

سیله محکمی بهم زد و موهامو دور دستش پیچ
دادو محکم کشید و دوباره پرسید

_ فیلم کجاست؟!؟

طعم خونو داخل دهنم حس میکردم
با همون دندونای خونی لبخند دندون نمایی بهش
زدم

گرین_ :اوِه...بر اوو چه میکنه این بازیکن
حالا میفهمم فیلمبردارای لایو زنده چه لذتی رو
میچشن!

با صدای اژیر ماشین پلیس تمام معادلاتم بهم
ریخت

هیچکی سمت در نمیرفت

هیچکی درو باز نمیکرد

به جز یه بیمار روانی باهوش!

گرین خونسرد درو بر اشون باز کرد

که سروش سریع یقمو ول کرد

_ آقای سعادت اینجا تشریف دارن؟!!

گرین_ :بله داماد مراسممون هستن

جناب سروان!

سروان اخمی کردو روبه سروش ادامه داد

_ازتون شکایت شده باید با ما بیاین کلانتری

_به چه جرمی

چه شکایتی!؟

_ضرب و شتم خانم صداقت!

_ضرب و شتم!؟

دو پلیس دیگه ای که همراهش بودن دستبندی بهش
زدن که انگار افسار پاره کرده باشه داد زد

_با چه مدرکی جناب سروان

کی شکایت کرده

تا مدرک نداشته باشین نمیتونین منو دستگیر کنین

گرین_ پناه شکایت کرده!
اینم مدرکش
از فیلم زنده مدرک بالاتر داریم جناب سروان؟!
عه نگاه کن اتفاقا هنوزم داره میگیره
بای بای کن بای بای کن عزیزم!
بچه پرو چه قانونم سرش میشه
اتفاقا با همین گوشی که فیلم فیلم میکردی فیلم
جنگی خودت افتاد توش خروس لاری!
البته من با اکشنم حال میکنم!

با صدای جیغ بلند مامان سروش و فریاد و گریه
اش همه مهمونا سمتش رفتن و مانع افتادنش شدن
_پسرم...پسرمو دارن میبرن لیلا
برو یه کاری کن یه چیزی به دخترت بگو
پسرم!

خندیدم...!
بخدا که خندیدم

فارغ از این جهان
فارغ از این یه هفته
فارغ از سروش و از اون فیلم
فارغ از قرصایی که تا چند دقیقه دیگه به کشتتم
میداد

فقط و فقط از دیوانگی های این مرد باهوش
خندیدم

از ته دل خندیدم
با صدای بلند...!

نفهمیدم چجوری سروشو بردن و گرین فیلمو
دستشون داد که از گردن گرین اویزون شدم و خر
ذوق جیغی کشیدم...!

_ عاشقتم عاشقتم!
عوضی باهوش!
وای خدا باورم نمیشه...!

گرین"

لبخند عمیقی رو لبم نشست
یک هیچ به نفع من اشکان...!
ایزابل کجا بودی ببینی که دختره همین الانشم خر
شده

عوضی باهوش...!
اینیکی به دلم نشست!
به هر قیمتی که بود میخواستم
به قیمت قهرمان بازی برایش
عوض کردن سبک بازی
هر جور شده باید برنده میشدم
کاری که اشکان نتونسته بود بکنه رو من میکردم
من اون نبودم
من اندازه اون صبورم نبودم!
به محض اینکه پناهو مال خودم میکردم
اون نفرین لعنتی رو از بین میبرد و
ملکه سرزمینم میکردمش
ملکه من...

این دختر کوچولو بود؟!
ناخودآگاه خنده ای کردم چرا به خودمم داشتم

دروغ میگفتم؟!!

_نه... وایسا ببینم من ذهنی چیزی نمیدونم چیزی تو
دستکاری نکردم؟
این حجم از بیخیالی غیرممکنه
نمیتونی یه شبه انقدر مثل من شی

_بهم افتخار کن همش
دسترنج یه شب بود!
پس تو هرشب یا دو مشت دو مشت قرص
میندازی بالا یام یه چی میکشی که اینجوری شدی
چون من نتونسم بدون این دو مورد تو یه شب
ازت بیست بگیرم استاد

_دو مشت دو مشت؟!!
وایسا ببینم تو قرص خوردی عفریته؟!!

_ببین این عفریته چه ارتیست بازی دربیاره

ایندفعه نخندیدم
شوکه نگاهش کردم
شاید نگران...

من .. اون مرد عوضی بیخیال..
فکر پناه بودم؟!!

_چی خوردی؟!
هوی! ببینمت تورو!
دو مشت اخه بیشرف!
الان میفتی میمیری روانی!

_منم میخواسم بمیرم دیگه عزیزم!

بازو شو محکم بین دستم گرفتم که از دردش آخی
از زیرلبش خارج شد
هنوز واسه ناله کردن زود بود پناه!

_منو ببین دخترجون تو حق نداری بمیری

تا من نخوام این بازی تموم نمیشه!
حق نداشتی خودکشی کنی
مگه بهت نگفتم حلش میکنم؟
این چه غلطی بود کردی؟!
تو حق نداری بمیری احمق تو درمان نفرین منی!
تو حق نداشتی گند بزنی به
همه نقشه های من
گند زدی!

امشب موفق شدی با یه حرکت به بیست سال تلاش
و نقشه های
من گند بزنی
یه تنه ریدی وسط همه برنامه های من

روی دستم عقی زدو پاهاش شل شد سر خورد
بازو شو کشیدمو غریدم

_پاشو ببینم لش کرده واسه من!
شده رو کاسه توالات همین خرابه هم خمت کنم
باید همشو بالا بیاری
دلشتو جمع کن میگم!

زیر لب با صدای ضعیفی نالید

_نمیتونم
چشمام سیاهی میره
نمیتونم حرف بزنم

_غلط کردی بلند شو
چی خوردی!؟

_قرص..

_انگار من نمیدونم قرص خورده میگم چی
خوردی!؟

_نمیدونم ... از یه زنه گرفتم
گفت اینو ببر تضمینی میرتت رو هوا

_دو مشتم خوردی تو؟!!

با اون چشای معصوم لعنتیش مظلوم سری تکون
داد

_لعنت بهت خوبه گرفتم ارتیست بازی در نیار
نمیگفتم که الان از همون بام تهران خودتو پرت
کرده بودی پایین
تهران ببینه واسه یه فیلم خودتو شهید راه حق
کردی!

مظلومانه پرسید: چیکار کنم؟

_اونموقع که دو مشتم دو مشتم مینداختی بالا
نمیدونستی میخوای چیکار کنی؟

_اونموقع آبروم وسط بود

_تر بزنین تو اون آبرو

_گرین..لطفاً
حرف بد نزن

_داری میمیری عزیزم!
تازه میگی حرف بد نزن!؟

اشک...لعنتی نه...
اون چشمای معصوم وحشی حالا فقط اشک کم
داشت تا منو دیونه کنه
عق دیگه ای زد اما بالا نیاورد
گریه اش شدت گرفت

_گریه نکن...!

_گریه نکن درستش میکنیم

_درستش میکنیم؟!!

_میکنم!

تو که فقط گند میزنی بشین سرجات

با صدای گرفته ای دستشو روی شکمش گذاشت و
صورتش جمع شد و نالید

_درد دارم

چیکار کنم؟!!

_میریم بیمارستان

_بیمارستان نه!

_پس چه غلطی میخوای کنی؟

بیمارستان بریم همه میفهمن ن...

تو یه حرکت ناگهانی خم شدو عق وحشتناکی زد
جوری که رگای پیشونیش برجسته شد
اما بازم بالا نیورد و با صدای بلندی زد زیر گریه
دلم بر اش سوخت...
من لیام...

منی که هیچوقت دلم واسه هیچکی به رحم نمیومد
برای این عفریته کوچولو به رحم اومد؟
ناچار سمتش خم شدمو دستی به پشتش کشیدم و
اروم لب زدم

_نریم بیمارستان چیکار کنیم
میوفتی واسه اون بی ناموس میمیری
وقت نداریم بلند شو گلم

_بیمارستان نه!

لعنت بهت!

اگه بیمارستان نمیرفت...

میمر د

اونوقت تا اخر عمرم اسیر اون نفرین بودم

دیگه نفرین درمانی بر اش وجود نداشت

چه غلطی باید میکردم...

اشکان...!

اره ...

خون اون ...خون اون درمانش میکرد

خونش شفا بخش بود

چطور یادم رفته بود

اما...

اگه میبردمش بازی یک هیچ نمیموند

قطعا یکی رو باید از طرفش نوش جون میکردم

اون کینه شتری کارمو بی جواب نمیداشت

پوف کلافه ای کشیدم

اگه نمیبردشم میمر د دیگه

یک صفر و ده سه و این داستاناام وجود نداشت

عق دیگه ای زدو قبل اینکه بیهوش شه زیر لب

زمزمه وار گفت
_من واسه همین آبرو مسخره ام قرص خوردم
نبرم بیمارستان همه میفهمن
خودکشی کردم
قسم بخور...

معصومیت... آره معصومیت این بچه کلیدش بود
کلید موفقیتش ...
نفهمیدم چرا و چطور سرمو تگون دادم و زمزمه
کردم

_قسم میخورم...

"اشکان"

پک بعدی عمیق تر و پک بعدش عمیق تر
لیوان خون دیگه ای سر کشیدم
یه بسته سیگار و هفت تا لیوان خون
هنوز ارومم نکرده بودن

مخدر من این روزا اینا نبودن
اون دلبر چشم وحشی معصومی بود که یه نیمه
شب دقیقا تو همین نقطه برام رقصیده بود...
"آهو شکار کردی اشکان؟..."

"من خراب نیستم!"

چقدر این دو جمله در تضاد بودن
خراب!؟

اون بچه معصوم حتی از فرشته هام
پاک تر بود

حتی کوچک ترین شباهتی نمیتونست به اون کلمه
داشته باشه

زیاده روی کردم

لعنت به من که انقدر زیاده روی کردم
من همه اینکارارو برای خودش کردم

برای جوشش

برای اینکه گرین دست از سرش برداره

میدونستم اگه ببینه من ولش کردم اونم دست از
سرش بر میداره میره
گرین خطرناک بود...

گرین برای پناه زیادی خطرناک بود
نمیخواستم شاهد از دست دادن پناه باشم...مثل آلا...
زنگ زده بود
تو این یه هفته نفرین شده دوباره زنگ زده بود
یه بار تو اون روز که هستی پیشم بود
و قطع کرد
اون روز حرفشو خورد
انگار به عمق بی شرف بازی من پی برد
آره پناه کارمای لاشی بازیای من بود...
_دلم برات تنگ شده گیسو...

باورم نمیشد
دیگه به خودمم داشتم اعتراف میکردم دلم براش
تنگ شده
یه بارم امروز... امروز صبح
زنگی که جواب ندادم
زنگی که بدون پاسخ موند

_من مدافع حقوق زنان و انسان و مهربانی با
اطفال و این داستانا نیستم اما اشکان... بد کردی
با این دختر بد کردی
این معصومه اشکان آهش دامن تو میگیره
من تا به امروز نه معصومیتو دیده بودم نه شنیده
بودم نه شناخته بودم
اما امروز با چشم معصومیتو دیدم
شنیدم
شناختم!

من معصومیتو تو چشمای این دختر دیدم
صداش... وای از صداش اشکان دلتو میسوزنه من
امروز معصومیتو شناختم
فهمیدم وقتی بچه بودم ایزابل برام میگفت نزار آه
معصوم دامن تو بگیره منظورش چی بود
میدونی امشب عروسیش بود؟!
امشب این دختره که سنگشو به سینه میزدی دوست
دختر سابقت عروسیش بود
ولی اشکان مهر بزرگ حتی رخصت مکالمه پشت
تلفنم ندادن

بدبخت زنگ زده بود به دادش بررسی
اون موقع که تو بام تهران گوه خوری میکردی
خوب بود وقتی وقتش شد نیومدی گندتو تمیز کنی
آره فیلم گرفتن ازتون همون شوهر لاشخوری که
اگه گند کاریتو تمیز نمیکردم برگه سلامت ازش
میخواست ..اونم از این دختر طفل معصوم
سر سفره عقد با تهدید نشست تا اون فیلم مسخره
پخش نشه
آبرویی که زنگ زد پاشی لشتو جمع کنی پاکش
کنی اما حتی جوابشم ندادی
واسه همون آبرو مشت مشت قرص انداخته بالا
بمیره
حاضر شد بمیره ولی آبروش اونجوری پیش اون
بابای نعشه اش نره!
حاضر شد بیمارستان نره تا همه نفهمن خودکشی
کرده قسم داده
وای از اون چشماش اشکان معصومیت چشماش
سنگم خورد میکنه چجوری دلت اومد؟
واسه همین قسم اوردمش پیشت

خونت...خونت در مانش میکنه هر کاری کردم بالا
نیاورد داره میمیره یه کاری کن

ناباور از جام بلند شدم و به گرینی که دیگه خیلی
با اون پسر تخس و شیطون فرق داشت نگاه
میکردم

بعد از هفت سال از اون نفرین
حالا مقابلم بود...

جسم بی جون پناهو روی مبل گذاشت و زیر لب
زمزمه کرد
_من میرم

هر کار میکنی فقط زنده نگهش دار...

لحظه ای بعد دوباره غیب شد مثل این سالها...
خدای من این چیزی که تن پناه بود لباس عروس
بود؟!!

این خون خشک شده گوشه لباش...
واسه اون فیلم بهم زنگ زده بود...فیلمی که گرین
ازش حرف میزد...

واسه همون فیلم مسخره این لباس تنش رفته بود؟!
لعنت بهت خودکشی کرده بود؟!
"آه معصوم دامن تو میگیره"

پناه...

پناه...

قرص خورده بود؟!!

دختری که صورتش میخورد به در ماشین گریه
میکرد مشتش قرص بالا انداخته بود؟
از فرشته من برگه سلامت خواسته بود؟!
خدای من...

من چه غلطی کردم

دستشو محکم گرفتمو بین دستم فشردم

یخ زده بود...

دستش یخ زده بود

بدنش ...

سرد سرد بود

بوسه عمیقی روی دستش زدم که انگشتای ظریفش

دور انگشتم حلقه شد

سریع سمتش نیم خیز شدم که با صدای ضعیفی

نالہ ای از درد کرد و زیر لب زمزمہ کرد
اشکان...

بوسہ دیگہ ای روی دستش زدم و دستامو نوازش
وار روی موہاش بہ حرکت دراوردمو لب زدم

_جانم عمر اشکان...!

دستشو روی دلش فشرد و نالہ بلندی کرد

_درد دارم... دارم میمیرم... آی

خدا لعنتم کنہ...

گوشہ دستمو با دندونام پارہ کردم و خونمو بین
لبای خشک شدہ اش ریختم...
طولی نکشید کہ لباش رنگ گرفت و رنگ پوستش
برگشت

اما این فقط برای زندہ نگہ داشتنش بود
اثر قرصارو از بین نمیبرد باید بالا میآورد

_بلند شو

_ک.کجا؟

_باید بالا بیاری

نالاه دیگه ای کردو دستشو دور خودش محکم کرد
سعی کرد از جاش بلند شه اما با اولین قدمی که
برداشت با صدای بدی
خورد زمین
دستمو زیر شونه هاش گرفتمو کمکش کردم بلند
شه
_بغلم کن...

_باید راه بری مگر نه زودتر بغلت می کردم

دوباره و دوباره افتاد
حتی جلوشو نمیتونست ببینه
دوباره سعی کرد راه بره و دوباره افتاد اما قبل

اینکه دوباره بلندش کنم تا راه بره جیغ بلندی
کشید!

_ نمیتونم!

نمیتونم!

چشم‌ام سیاهی میره

پاهام اصلاً سر شده

پاهام حس نمیکنم اونوقت انتظار داری راه برم!؟

_ هی میگم چیزی بهت نگم همیشه

تو که انقدر لوس و ضعیفی غلط میکنی قرص

میندازی بالا

ایندفعه خواستی خودکشی کنی راهای تضمیتی تر

و کم در دسر تری هم هست

مثلاً میتونی خودتو از یه ساختمون بندازی پایین

درجا میمیری

میتونی رگ بزنی اما از رگ دست و بچه بازی و

این داستانا نه جنمشو داری رگ گردن بزنی اون

دیگه کارت دعوتت به اون دنیاس

_ الان داری راه های خودکشیو بهم یاد اورای
میکنی!؟

_ تو که نمیخواهی زنده بمونی
خون منم نمیزاره بمیری
دارم بهت راهکار میدم خودتو خلاص کنی!

_ یه جور باهم حرف نزن انگار گناهکارم!

جوری سرمو سمتش برگردوندم و داد کشیدم که
حس کردم رگ گردنم پاره شد!

_ نیستی!!؟

روشو ازم برگردوند و با صدای خفه ای زمزمه
کرد
_ داد نزن سرم

_ باشه معذرت میخوام...خب؟

سوم شخص "

دخترک با همان حال بدش لبخند عمیقی روی لب
هایش نشست!
معذرت میخوام های اشکان مهر برایش قشنگ بود
فرق داشت
یه چیز دیگه بود
همان که میتوانست این مرد مغرور را وادار به
عذرخواهی کند برایش یه برد بود
یه برد بزرگ!
حرفش را به کرسی نشانده بود
گفته بود
گفته بود اگر تب کند او باید تا صبح بالای سرش
باشد
در همان بام تهران گفته بود
و همین هم شده بود
تا وقتی بالا آورده بود و دستانش به آرامی روی

کمر دخترک در حال گردش و آرام کردنش بود
نمیدانست چند ساعت است که پارچه را خیس
میکند و دوباره روی سرش میگذارد اما میدانست
کلافه تر از هر وقت است

در عمارت بزرگ اشکان مهر حتی یک ورق
مسکن هم وجود نداشت!

به من چه زیر لبی به خود گفت اما نگاهش که
روی تن لرزان و لب های خشک دخترک افتاد
لعنتی به خود فرستاد

خب تا به حال به مسکن احتیاج پیدا نکرده بود
خوناشام ها هم مگر به مسکن احتیاج داشتن؟!
یک جرعه خون همه چیز را برایشان درست
میکرد

تا به حال هیچ مسکنی مصرف نکرده بود
نه مسکن.. نه الکل... نه دارو... نه مخدر... نه
مشروب نه که مصرفشان نکرده نباشد نه

اما هیچکدام به او اثر نداشت
او پادشاه خوناشام ها بود
پادشاه دنیای حکومت!

شاید دستش سمت مشروبات میرفت اما فقط و فقط
برای تفریح بود
او مست نمیشد!
سیگار... انهم فقط تفریحی بود
خون... فقط خون علاجش بود
برای همین در خانه اش مسکن پیدا نمیشد
پوف کلافه ای کشید و کتش را چنگ زد و به تن
کشید
داروخانه رفتنش کم بود که آن هم اضافه شد
در این ساعت کدام داروخانه باز بود؟!
چه داروخانه ای علاج درد پناه را داشت؟!
اصلا میرفت و چه میگفت؟!
دوست دختر سابقم خودکشی کرده و
حالا قرصارو بالا آورده و زنده میمونه چی بهش
بدم دردش کم شه و اثر اون قرصا بره؟!
اصلا حتی نمیدانست که چه قرصی مصرف کرده!
آخرین نگاه را به دخترک مریضی که روی تختش
جا خوش کرده بود انداخت و رفت ...

داروخانه به داروخانه گشته بود
تک تک بسته بودن
ساعت 04.10 دقیقه صبح بود
چه داروخانه ای!
اما چشمش به درمانگاه شلوغی افتاد که در آن
میشد دارو تهیه کرد
سری به دیوانگیش تکان داد و خواست پایش را
روی گاز فشار دهد که دوباره تصویر پناه جلوی
چشم هایش آمد
صورت سرخ شده اش از تب...
لرز تنش...
حالت تهوع های بی پایانش...
بالا آوردن هایی که پایان نداشت...
هذیون گفتن هایش...
دستی به صورتش کشید و دوباره به درمانگاه
خیره شد
همینطوری که نمیتوانست از داروخانه آنجا قرص
بگیرد!
باید وزیت دکتر میبود نه؟!!

مگر اینکه با تراول در مانگاه را فرش میکرد!
برای بار هزارم به خودش لعنتی فرستاد و از
ماشین پیاده شد
راهرو انتظار را رد کرده بود اما با مواجه شدن با
صف طولانی مردم کلافه و عصبی فهمید که حالا
حالا ها باید منتظر بماند!
بی توجه به صف جلو رفت و صدای اعتراض و
ناسزا های مردم بلند شد
خیره به مسئول دارو شد
زنی که ریخت و لباسش هیچ شباهت و همخوانی
با ساعت چهار صبح نداشت!
رژ قرمز رنگ تازه خط چشمی که در نظر
اشکان از اینجا تا کرج بود!

با دیدن اشکان چشمانش برق زد و مقنعه اش را
عقب تر داد و با لحنی پر از ناز پرسید
_بفرمایین؟

بی توجه به لحن آن زن با همان قیافه کلافه و

چشمان خسته خودش را جلو کشید
_مسکن...یه مسکن قوی میخوام برای تب
...سردرد معده درد

_اوه...طرف مگه از جنگ برگشته این همه درد
تو یه مسکن پیدا نمیشه ها

صدای اعتراض مردم بلند تر شده بود

کلافه تر بود اگر میتوانست کل این بخش را روی
سر این زن خراب میکرد

_من نگفتم یه مسکن
هرچی که هست بده
فقط میخوام برم!

_ببینم دفترچه رو
دکی چی نوشته

به دروغ لب زد_ ویزت ازاد رفتم

_تجويز شو ببينم

بيشتر از چند تراول از كيف پول چرمي مارکش
بيرون کشيد روی ميز گذاشت و بدون اينکه حرفی
بزند با ابروهای درهم و منتظر به آن زن خيره شد

_خودت که توپی..بچه داری!؟

بچه!؟

ناخوداگاه خنده ای مردانه کرد

بچه!

بچه که نه ولی یک بچه رو مخ که زيادی به
مذاقش خوش آمده بود منتظرش بود

_گفتم بهت نمياد بابا..

پس مادرته!

_میدی یا برم!

_اوف باشه
سگ اخلاقتم قشنگه
حالا شماره امو نمیگیری؟

بہت زده به زن خیره شد این زن از جانش سیر
شده بود که در حال بازی با پادشاه حکومت بود؟!
شاید حتی اگر یک درصد تصور داشت که چه
بلایی میتواند سرش بیاورد دهنش را میبست!

اشکان"

کلیدو داخل قفل چرخوندم و درو باز کردم
بوی عطر پناه ...
اولین چیزی که با وارد شدن به این خونه میشد
حسش کرد
اون عطر موندگار...

پارچ آب و داخل سینی گذاشتم و اون قرص
مسخره رو هم کنارش
یعنی آدما برای یه قرص اینهمه ماجرا داشتن؟!
البته که ادمای سالمی که از ساعت 7 صبح تا 12
شب میرن دنبال اینکارا نه
دیوانه ای که خر میشه یه دختر بچه رو ساعت 5
صبح مییره بام تهران چرا!
چه بلایی سر من اومده بود؟!
من یه پسر بچه یا یه نوجوونی که عاشق اولین
دوست دخترش میشه نبودم که انقدر بی ملاحظه و
احمقانه رفتار کرده بودم
من یه مرد پخته ای بودم که بیشتر از قرن ها
سنش بود و بیشتر از سنش
با زن های رنگارنگ و متفاوت بود
حالا میفهمیدم باید حرف ایگیتو گوش میکردم ...
راست میگفت ...
اونروز عصبانی شدم
اما امروز حرفاش به نظر منطقی میرسید

سینی به دست در اتاقو باز کردم و سمتش رفتم
هنوز هذیون میگفت

صورتش خیس عرق بود و بدنش داغ داغ
مثل آتیش...

موهایش خیس به صورتش چسبیده بود و لباس
خشک خشک و گونه هاش سرخ حالا بیشتر چهره
معصومشو رو آورده بود

پشت دستمو روی سرش گذاشتم

هنوز داغ بود

سمتش خم شدم

دستمو نوازش وار روی موهایش حرکت دادم

پناه...بلند شو اینو بخور بهترت میکنه

همم

بیداری؟

همم

_باشه خب اصلا
هممم...خوبه؟
خدایی چی دادن
زدی که اینجوری رفتی رو هوا زبان و بدن
مادریتم یادت رفته

_هومم

_خوبه دارم بهت امیدوارم میشم
لاقل همم شد هوم دیگه چی بچه؟!
من مشتاقانه منتظرم الفبا رو به یاد بیاری

ایندفعه خندید
با همون صورت خیس و سرخ داغ خندید...
با صدای خنده اش ناخودآگاه خنده ای کردم...
خفه لب زد

_اذیتم نکن اشکان

_پس بلدی حرف بزنی

_اشکان!

نوک بینیشو بین انگشتم فشردم و کشیدم

_خوابم میاد

_اینو بخور بخواب

اروم از جاش بلند شد و با چشمای خمار نگاهم
کرد

قرصو بین لباش هل دادم و ابو دستش دادم
چشماش گرد شد و اخمی بین ابروهایش نشست
_این چیه اندازه کله خره

_دیگه من نمیدونم بچه هزارتا داروخونه گشتم اخر
سر دیگه رفتم درمانگاه!

ببین چیه اون عفریته داده
من از قرص و دوا انسانا دیگه خبر ندارم

ورق قرصو ازم کشید و پشتشو خوند

_این واسه ...خدایا این واسه تب و مب نیست که
اشکان

واسه چیه؟!

نگاهشو دزدید و به سقف داد
بشکنی رو به صورتش زدم که نگاهشو برگردوند
میگم چیه؟!

_این ..مال ماهانه اس دیگه

ها؟!

_عههه مال یه دوره اس دیگه!

_ اها مال پريوده!

پتو رو رو سرش کشيد!

_ من دو ساعت ميگم مال درده مال زهرماره بعد تو
ميگي

_ پريوده ديگه بچه!
نکنه تو پريودم نميشي؟

_ تو چرا رفتی قرص اونو گرفتی مگه من پريودم!
هنوز وقتش نشده اصلا

_ من از کجا ميدونستم مفناميك اسيد مال پريوده
ببخشيد که ديگه مردا پريود نميشن و خوناشامام که
اصلا نميدونن چيه
ديگه من ميدونم خيليم شانس اوردي!

_به اون زنیکه چی گفتی اینو داد گفتی خون
خونمو برداشته دختره پریوده؟!_

_گفتم تیر خورده همونه اینو داده

نایلونو از زیر تخت بیرون کشیدم و روی تخت
انداختم که با دیدن داخلش چشماش گرد شد

این همه قرص چیه؟!
داروخونه مگه زدی!!_

_دیگه مریض بودی منم گفتم هرچی هست بده

یعنی همه مسکنای دردو خریدی?!

اره!

_ همه ی مسکنای داروخونه رو واسه من
خریدی؟!
فقط ...بخاطر من؟!...!

_ نه من خودکشی کرده بودم
واسه خودم خریدم

لبخند محوی رو لباش نشست و یکی از قرصارو
از نایلون بیرون کشید و روبه روم تکون داد
_ همینو میگرفتی به جای این هزارتا بس بودا

_ بخور دیگه بچه پرو نشو

_ بدنت سرده...خون نخوردی نه؟

_ اتفاقا بیشتر از همیشه خوردم

_پس چرا یخی...خودت گفتی...اگه بدنت سرد شه
یعنی نیاز داره نخوردی
اگه گرم باشی یه جور که انگار داری میسوزی
یعنی خوردی

_چون راضی نشدم!

احمقانه پرسید_ یعنی چی مگه باید راضی شی؟!!

_اره خب...مثلا با خون تو راضی میشم!

قرصو با آب سر کشید و گفت

_اشکان...!

باهم بازی کنیم؟

_نه واقعا من حالتو خریدارم اون جنسی که بهت دادنو بد میخواما!

_عه...یه شبه دیگه...

_با همین یه شبه یه شبه پدرمونو دراوردی

یه شبه دیگه...

راست میگفت!؟

امشب آخرین شبی بود که کنار هم بودیم!؟

تکیه امو به تاج تخت دادم و تیشرتمو از تنم بیرون کشیدم و با بالا تنه برهنه روی تخت دراز کشیدمو بازمو روی چشمام گذاشتم و لب زدم

_از بازی خوشم میاد

مخوصا با تو بچه!

با شیطننت سمتم خم شدو موهای بلند ابریشمیشو

روی صورتم ریخت و پچ زد

پس با من بازی میکنی رئیس؟...

دیگه رئیس نیست نیستم! استعفا دادی از شرکت!

عادته دیگه...

تو ام گیسویی هوم؟

هومم

حالا چیکار میخوای کنی بچه؟

خطوط فرضی رو بازوم کشید و زمزمه کرد
جرعت یا حقیقت؟

صدای خنده ام بلند شد که مشتی به بازوم زدو جیغ
کشید

_یه بار شد من یه کار کنم تو جدی بگیری!

_حقیقت

_اونشب که بهت زنگ زدم اون زنه کی بود
پیشته!

_الان داری باز خواستم میکنی یا بازی میکنی؟

_اشکان!

_یه غریبه بود

_یعنی چی باهات خوابیدی!؟

_این شد دوتا سوال دیگه نوبت منه!

_جر نزن دیگه تا جوابی که میدیو طرف مقابل
نفهمه نمیشه تو بپرسی

_خواستی بفهمی پناه!

_باشه بپرس!

_جرعت یا حقیقت

_جرعت!

تو یه تصمیم ناگهانی لباشو عمیق بین لبام کشیدم و
بین لبام قفلش کردم...
آره... من از بازی با این بچه لذت میبردم...!

پناه"

بوسید...

دوباره و دوباره بوسید

هر بار که ازم جدا میشد با یه نگاه خیره به لبام

دوباره لبامو بین لباش میگرفت
دستشو تو مو هام فرو برد و
عمیق ادامه داد
ناخونامو روی شونه های لختش کشیدم
با حس دندوناش کنار گردنم
دستامو دور گردنش حلقه کردم که دندوناش پوست
گردنمو خراش داد

"مثلا با خون تو راضی میشم"...

درد... لذت

این حس..حسی که امیخته به دردو لذتی فراموش
نشدنی بود وقتی خونمو میخورد حس میشد
هرچند فوری ازم جدا میشد چون از حال میرفتم
اما ایندفعه میخواستم ادامه بده
میخواستم خودش ازم سیر شه
درد...با هر قطره خونی که از گردنم میخورد اون
درد جاشو به لذت میداد
اروم ازم جدا شد
نفس به نفس

این نزدیکی...
این دختری که تو بغل اشکان مهر بود...
اصلاً خود اشکان مهر...
همه و همه باور نکردنی بود
دنیای اون...
انگاری بیشتر از همیشه دلم میخواست وارد دنیای
اون بشم
دوباره خواست ببوسه اما انگشتمو قاب لبام کردم

_نوبت منه!

سری سوالی تکون داد و که موهامو پشت گوشم
فرستادم

جرعت یا...

_جرعت

لبخند مرموزی رو لبام نشست

چاقویی از کنار تخت برداشتم و گوشه دستمو
خراش ریزی دادم
لحظه ای بعد سرخی خون بود که دستمو رنگ داد
تیشرت سفید رنگش که تو تن من زیادی بزرگ
بود و خودش تنم کرده بودو از تنم بیرون کشیدم!
حالا فقط با ست مشکی رنگی که تو تنم مونده بود
جلوش بودم

چه غلطی میکنی!؟

یعنی صبر رئیس امشب چقدره اشکان؟...

انقدر که دیگه میخواد تمومش کنه کوچولو

_نه دیگه...وقتی جرعتو انتخاب میکنی باید
عواقبشم ببینی

_بعد این بازییم وجود داره دیگه بچه

_ با یه بچه انقدر سروکله نزن
_ اخرش خودت میبازی!

_ بچه ها جرزنن نه؟

_ الان منظورت اینه من جرزنم؟!!

بند اون نیم تنه رو کشید و کنار گوشم پیچ زد

_ نیستی؟

نوچی کردم دستامو دور گردنش حلقه کردم
_ برای اشکانای بی ادب که از زیر جواب دادن در
میرن جرزنم!

بندو از سر شونه هام پایین سر داد

_ چیو میخوای بدونی؟!!

_اون زن!
اون شب پیشت چیکار میکرد؟

_باهاش نخوابیدم!

_یعنی چی باهم تا صبح نماز خوندین؟

نتونست جلوی کش او مدن لباش به خنده رو بگیره
و بندو کامل پایین کشید و حالا دستش روی بند
دیگه به گردش در او مده بود

_زنگ زدی فرستادمش رفت

_میخواستی باهاش بخوابی

_من با هر زنی نمیخوابم بچه!
مخصوصا با انسانا
من تا حالا با هیچ انسانی نخوابیدم

نمیگم پیغمبرم

نه!

من با زنای زیادی خوابیدم اما انسان نبودن
همشون از دنیای ما و قلمرو
خودم بودن

_ یعنی من اولین انسانیم که باهاشی!؟

_ واسه همینه که تنت انقدر برام جذابه
روحت...

..روح تو ...برام جدیده..هیچ سیاهی توش نیست
تو علاوه بر اینکه منو به چالش میکشی قدرتامم به
چالش میکشی
تو برای من جدیدی!...

ناخودآگاه حرف شهاب تو سرم نقش بست
"سرگرمی جدید...اون از سرگرمی های جدید
خوشش میاد!"

اخمام درهم شدو از روی پاهاش بلند شدم که کمرم
و محکم گرفتمو بین خودش و تخت قفلم کرد

_چیشد باز جنا پریدن رو سرت!

_انقدر به سرگرمی های جدیدت
اهمیت نده

_باز این چرتو کی کرده تو سرت!؟

_چرت!

ته...چرت نه!؟

مگه سرگرمیت خراب نبود

الان شد معصوم و تازه!؟

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و خیمه تنشو از
روم برداشت

_گفتم عجیبه تو امشب نریدی به اعصاب من
...بگو تازه میخواستی شروع کنی!

_دروغ میگم مگه!؟

مگه اونشب منو از عرش نبردی به فرش نداشتی
رو سرت و بعد کوبیدیم و صدای شکسته انش
گوشامو کر کرد

اون از اون گردنبنده..ملکه..منو به همه سوگولیت
...ملکه ات معرفی کردی

بعدش با دیدن گرین اصلا یکی دیگه شدی!
یه اشکان دیگه!

اونشب اصلا چشمت منو ندید!

پوزخندی رو لباش نشست و حرف بعدیش مدام تو
سرم اگو شد

_نمیشناختیش که

غریبه بود

الان شد گرین هوم؟!
فکر کردی من نمیبینم؟
به گوشم نمیرسه؟!
نمیفهمم!؟

همین دیشب تا صبح تو قلمرو گرین بودی!
سکوت من دلیل بر ندونستتم نیست بچه
میخوام به روت نیارم ببینم تا کی میخوای از رو
نری
اون بزرگاش نتونستن منو دور بزندن
اونوقت تو الف بچه میخوای اشکان مهر و دور
بزنی؟!...!

"فلش بک"

"پناه"

_ باز تو برگشت به کارخونه خوردی عزیزم؟!
جوری ترسیده از جام بلند شدم که سرم با قفسه

کتابا بر خورد کرد و صدای بدی داد و حالا صدای
آخ بلندم بود که از درد جاشو گرفته بود
خنده بلندی کردو بدون اینکه نگرانم شده باشه
روی تختم نشست که هیچ لم داد!
پاشو روی پاش انداختم و بسته چیپسو از کنار تختم
برداشت
بسته چیپسو ترکوند و به داخلش نگاهی انداخت

_عه..این که فقط باد بود
به جنسای شمام دیگه اعتمادی نیستا
باد تو خالی!
سه تا دونه توشه!
اینو من نگاه کنم یا تو؟!
این اصلا وضع پذیرایی از مهمون نیستا
تازه مهمونی که محبوب قلباست
باور کن من بین اون کارن و ایگیت و اشکان
خیلی محبوبم
بین اون بیسا که از شدت بیسی دیگه بیوست
گرفتن من واقعا... وایسا ببینم مخالف کلمه بیس

چیه ها؟
ول کن اینجوری بگیر که من هر دقعه دسشوییم در
حال رنج بردنم در این حد دیگه مخالفشو پیدا
نکردم
چند دلار دادی اینو خریدی بدبخت!؟

_ دلار!؟

_ ای بابا واحد پول!
دیناره اینجا!؟

_ نه..تومانه!

_ اوه... شما همون کشورین که من یه مدت براتون
جلوی سازمان آب و برق اعتراض کردم شلوارمو
پرچم کردم!

دستی به سرم کشیدم که ادامه داد

_نمیدونم فازم چی بود

اها، من جنس بد زده بودم واسه همون بود چت

کرده بودما به این موتور یام اعتمادی نیست

بی شرف ببین جنسش چی بود که اسمشم یادمه یه

ممه ای ممو ای یادم نیست همین چین چیزی بودا

یه اسم قشنگی داشت!

وایسا ...

_ممد!؟

_افرین!

ممد!

یه لیوان اب بهم میدی عزیزم؟

_آب!؟

_عهه شما آبم ندارین راستی!؟

نمیشه جلوی سازمان آیم بریم که ایندفعه منو ببینن
داستان میشه دوباره باید شلوارمو بکشم پایین
ایندفعه دیگه با توصیه و نصیحت و اینا ولم
نمیکنن

_گرین!

_جونم جوجه رنگی!
چیه تو باز این اشکت دم مشکته؟
هنوز تو افسرده گی بعد کاتی؟!
بابا شما دخترم دیگه شور شو در اور دین دو هفته شد
بیخیال شو عزیزم رها کن بکش بیرون!

با صدای تقه در هینی کشیدم دست گرینو کشیدمو پشت
کمد دستشو ول کردم

_توروخدا ساکت شو

_ اینجا بزارم گربه میبیره نه نه نمیبیره اینجا بزارم چی
گربه میبیره نه نه نمیبیره بازی میکنی؟!
نترس منو گربه نمیبیره من مال خودتم عزیزم!

_ پناه کری هی صدات میکنم
پاشو بیا ناهار

_ اوه چه خشن خوشم اومد این کیه
خواهرته؟!!

_ توروخدا ساکت شو!

_ پناه دیونه شدی با کی حرف میزنی؟

چشمامو بستم
الان رسوا میشدم
ایندفعه دیگه تموم بود!

_یه پرنده بود نمیدونست تخمشو کجا بزاره اسکل بود
نه؟

_پناه چرا چشمتو بستی

مامان!

مامان!

بالاخره اتفاق افتاد

این دختر جن گرفت داره با خودش حرف میزنه!

_یعنی چی!

تورو نمیبین؟!!

_سلام ایران!

_م..مگه میشه تورو نمیبین؟!!

_هرجایی که یه تیکه از حیات توش زندگی کنه

...همون کاکتوس کوچیک

اونجا منبع قدرت منه

من هرکاری تو هر جایی که وسایل قدرتم باشن میتونم

کنم عزیزم

تورو نمیبینه؟!

_نه بهت گفتم که بعد از اون نفرین من حتی وجود
ندارم فقط اگه بخوان منو میبینن.. فقط یه لیدی حوصله
سر بر منو میبینه که اونم خودتی بیبی

تو... ایرانی نیستی نه؟!

نوچ!

پس چجوری انقدر... راحت ایرانی حرف میزنی؟!

_وقتی تبدیل شدیم تموم زبونا خود به خود توسط یه
نرم افزار ترنسلیت روی مغزمون نصب شد
از اونجایی که تو جذاب ترین و کمک کننده ترین
دختری هستی که در دسترس منه و به شدت برای من
مثل مرغی هستی که تخم طلا میزاره مفیدو کاربردی
و ایرانی هستی منم بخاطر تو این زبونو ترجیح میدم

_پس فرانسوی؟

!؟_ aimezvous les hommes français cher

_ها؟!!

_میگم از مردای فرانسوی خوشت میاد عزیزم؟

_الان فرانسوی بود نه؟!!

هومی گفت و کنجاو پرسیدم

_نمیگی؟

_چیو؟!!

_اینکه... کجایی؟

_ایتالیا... هیچکدومون فقط من نه هیچکدومون کاملا

ایرانی نیستیم
حتی اشکان...اون مادرش ایرانی بود...اما پدرش
کوبایی ..اسم کوبایی اون
"کیلیان" هست

_ب..باورم نمیشه!

_خب دیگه اینهمه بردت آوردت یه بار نگفت بهت
واقعا کیه
از این به بعد سوالی داشتی بیا پیش خودم عزیزم نریز
تو خودت بعدا یه عقده میشه ها!

_تو...تو چی؟!
اسمت..نمیتونه گرین باشه!

_افرین خوشم اومد میبینم باهوشی لیدی

_خب!؟!

_نمیگم بزار از فضولی بمیری

_ مگه نگفتی عقده میشه خب بگو دیگه!

چشمکی بهم زد و دوباره روی تخت لم داد
کیلیان...

اسم اشکان...

خدای من....

_ آب ندادی!

_ مگه نمیخوای بری؟!!

_ برم؟!!

تازه داشتم دمپایی عروسکیامو میپوشیدم میخواستم

ازت پیرهن باباتو بگیرم شب باشم!

پتو اضافه ندارین؟

یادم رفت بیارم!

با تکون دادن دمپایی های خرسی جلوی چشمم
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و صدای بلند خنده ام بلند

شد...

چشماش درخشید

_قشنگ میخندی!

تکیه اشو از تاج تخت گرفتی دستاشو پشت سرش
گذاشت

_تو چرا دنبال منی؟!!

یعنی..چرا؟

من هیچی ازت نمیدونم

_بذار برات روشنش کنم

چندین قرن قبل تو یه زمان و یه شب و یه ساعت و یه
دقیقه و یه ثانیه وقتی کسوف اتفاق افتاد چهار نگهبان
انتخاب شدن

هرکدوم از این نگهبان ها یه دلیلی برای انتخاب شدن
داشتن

از بهترین آدما و با وجدان ترینها و این داستانا نبودن

هر کدوم یه کلید داشتن
یه ویژه گی پایدار که نابودناپذیر بود
ویژه گی که هیچوقت از بین نمیرفت
چهار نگهبان بودن و چهار قانون و چهار داستان...
اولین داستان ،داستان یه خیانت بود
خیانت...این کلمه از نظر اون نگهبان جبران ناپذیر
بود خط قرمز بود

اون هیچوقت خیانت نمیکرد با گفتار ا سر یه میز
نمیشست یعنی تا دنیا بود دنیا بود راهی که از نظر
خودش درست بودو انتخاب میکرد و خیانتکارارو
میکشت

حتی لحظه ای تردید نمیکرد
اگه دست میداد...اگه میگفت با توعه ...تا اخر عمرت
اون دست ازت گرفته نمیشد

اگه یه بار بهش دروغ میگفتی تا اخر عمرش از
زندگیش خطت میزد و تو روتم دیگه نگاه نمیکرد

پس داستان اول شد وفاداری
اون نگهبان کلیدش وفاداری بود
ایگیت!

اما وقتی عشق زندگیش توسط اریس کشته شد قسم
خورد...قسم خورد که اریسو نابود کنه ...تو یه

تابستون قسم خورد چون تو همون تابستون کشته شد
قسم مردی که حرفشو هیچوقت پس نمیگیره و
عوضش نمیکنه و همیشه به عهدش وفادار بود
خطرناک بود و
زیادی مقدس
داستان دوم برای یه مرد دیگه بود
برعکس مرد اول اون یه مرد خیانتکار و کاملاً عیاش
و دورو بود
اما حيله گر بود و قدرتمند
عقل داشت
عقلش حرف اولو میزد
اون مرد قلب نداشت
احساسی نداشت
یعنی هیچوقت قرار نبود با احساساتش تصمیم بگیره
این کلید موفقیتش بود اون زیادی حرص و طمع داشت
یعنی اگه چیزیو میخواست بلافاصله به دست میآورد
اونم یه قسم خورد تو همون تابستون
قسم خورد که اریسو نابود میکنه اون عزیزی نداشت
که توسط اریس ازش گرفته شه...اون زندگیش توسط
اریس گرفته شد..تو همون تابستون کشته شد و دوباره
از نو متولد شد..کارن

این شد داستان یه تولد دوباره یه قدرت!
داستان سوم برای یه تاجر قدرتمند بود
یه مرد مغرور و خوش گذرون و صد البته دختر باز
تو یکی از همین خوش گذرونیا یه زن ازش باردار
میشه ... اسم اون زن گلوریا بود اما میگن اریس عاشق
اون زن بوده و در واقعیت اریس بهترین دوست و
شریک اشکان بوده
اون مرد اون زمان به قدری پولدار و دلربا بود که
طولی نکشید که او ازه اش تو کل "کوبا" پیچید
با اینکه مرد خوش گذرونی بود و اصلا متعهد نبود اما
حرفش حرف بود
اگه قولی میداد امکان نداشت عملیش نکنه
اگه میگفت قول میدم ماهو بیارم برات روی زمین
تعجبی نداشت که بیاره
یعنی فکرشو بکن حتی وقتی مست بود و حواسش نبود
واسه خودش یه حرفی میزد به اونم عمل میکرد
به کوچیک ترین و بی ارزش ترین موضوع ها اگه
گفته بود عمل میکنه میکرد
یادش نمیرفت اگه هزار سال پیش بهت قول داده بود و
نتونسته بود برات عملیش کنه تا هزار سال بعدم شده تو
قبرت اون قولو برات عملی میکرد

حرف این مرد حرف بود

مردم سرش قسم میخوردن برایش چون میدادن
اما طولی نکشید که قدرت اون نگهبانم تو همون
تابستون به پایان رسید و سقوط کرد

کسی داستان اونو نمیدونه

کسی نمیدونه چرا و برای کی به اون روز افتاد
یه وسیله با ارزش... ثروت... یه عزیز... شایدم یه
خانواده... شاید یه معشوقه

اما همه میدونن که مال اون مهم تر از همه بود چون
اون بود که مسئول و رهبر تمام نگهبانان شد
اریس به اون بزرگترین ضربه رو زده بود مال اون
از همه بزرگ تر بوده و نمیدونستیم اون چیز بزرگ
چی بوده

اونم تو همون تابستون قسم خورده بود که اریسو نابود
میکنه... کیلیان یا همون اشکانی که میشناسی!
پس این شد داستان یه قول...

داستان چهارم متعلق به یه پسر نوجوون بود کلید اون
پسر بچه معصومیتش بود درست مثل تو...

باهوش و سر به زیر و معصوم

البته که صد البته هم خوش تیپ!

اون پسر بچه مادر و پدری نداشت که بخواد از دست
بده و عاشق هم نشده بود
زندگیش هم گرفته نشده بود
اون فقط یه خواهر داشت

اون پسر بچه یه چیز مهم از دست داد
معصومیتش... اون پسر بچه تو همون تابستون
معصومیتشو از دست داد
تبدیل شد به یه آدمکش
بخاطر خواهرش... ایزابل...

وقتی مثل همیشه از بازی با دوستاش برمیگشت به
خونه میخواست مثل همیشه خواهرش بهش بگه بیاد
ناهار بخوره و ناهارش آماده اس
اما کسی تاشب صداش نزد
اون خوشحال بود و فکر میکرد میتونه تا شب بازی
کنه!

اونشب تا دیر وقت بازی کرد
اما وقتی برگشت دید یه مرد در حال بستن کمر بندشه و
خواهرش بی جون گوشه اتاق افتاده
به خواهرش تجاوز شده بود اونم توسط سه مرد!
اون پسر بچه
اون مردو اونشب کشت

خواهرش بهش میگفت هیش به کسی نگو ما کار
درستی کردیم و همه چی درست میشه
اما نمیدونست اون پسر بچه هر شب کابوس میبینه و
هر شب بدتر از شب قبل میشه و چیزی براش درست
نمیشه

کم کم براش کشتن راحت شد
هر کس که مطابق میلش عمل نمیکردو میکشت ...
دزدی میکرد...
عیاشی میکرد...

اما هیچوقت اجازه نمیداد دختر معصوم دیگه ای
معصومیتش ازش گرفته شه
کم کم دخترا بهش پناه میاوردن
یکی از باباش ازار و اذیت میدید
یکی از برادرش
یکی از شوهرش
و یکی از مردای هیز و مزاحم محل
یکی از کاباره فرار میکرد و دیگه نمیخواست اونجا
باشه

اون مرد هم در خونشو روبه همه این دخترا باز بود
اگه کسی نگاه چپی به دختری که به اون مرد پناه
آورده بود مینداخت اون چشمو در میاورد

هر نگهبان یه لقبی دریافت کرده بود و لقب اون پسر
حامی بود!

بهش میگفتن حامی...

چون حامی شده بود برای کسانی که صداهاشون بریده
شده بود

برای کسانی که مورد خشونت قرار گرفته بودند
سکوت میکردن

اون مرد حامی دخترایی شد که همونجور که خواهرش
حامی مثل اون، تو اون شب داشت و اونا نداشتن
معصومیتشو از دست داد

اما حامی یه دنیا شد

اریس برای به دست آوردن قدرت بیشتر میخواست با
اون پسر شریک بشه

اما اون پسر شنیده بود که اریس سر بزرگترین

شریکش که اشکان بود چه بلایی آورده بود

برای همین شراکتشو رد کرد و تو کل محله اریسو
رسوا کرد

شب نشد که تقاص کارش شد خواهرش

اریسم خواهر اون پسر و رسوا کرد

اون دو مرد دیگه رو پیدا کرده بود و تو کل محله

جلوی همه دربارہ تن و بدن خواهرش نظر میدادن و

دستمالیش میکردن اونم جلوی همه اون دخترم فقط
معصومانه گریه میکرد
اون روز به خاطر اشک خواهرش دختری که معصوم
رسوا شده بود اونم قسم خورده بود
قسمت جالب ماجرا تو همون تابستون!
این داستان ،داستان یه حامی بود
داستان من...
اشتراک همه این نگهبانا اریس بود...
و نقطه مشترکشون تابستون...

اون چهار نگهبان از تابستونا تنفر داشتن
به همین ترتیب رهبرشون با قدرتایی که بهش داده شده
بود یه دنیایی درست کرد دنیایی که همیشه زمستون
بود و حرف از تابستون درش ممنوع بود
به این ترتیب نگهبان اول شد پادشاه گرگینه ها...گرگ
ها شاید رو مخ بودن و زود عصبی میشدن و از کوره
در میرفتن و غیرقابل کنترل بودن اما همشون مثل
ایگیت وفادار بودن یه خانواده بودن اعضای
گروهشون
خانواده اشون بود
نگهبان دوم شد پادشاه الف ها

موجودات حيله گر و قدرتمند جذابی که هیچ اعتمادی
بهشون نبود

اما هرکس هر چیزی که میخواست پیش اونا میرفت
چون چیزی نبود که نتونن داشته باشن و به دست
بیارن اونا هیچ اتحاد و تعهد و وفایی بهم نداشتن فقط و
فقط برای به دست آوردن قدرت بیشتر کنار هم بودن
درست مثل کارن!

نگهبان سوم شد پادشاه خوناشاما یا به مثالی پادشاه
دنیای حکومت

چون اون رهبر و پادشاه نگهبانای اصلی هم بود
خوناشاما مثل اون نبودن

یعنی به حرفشون اعتمادی نبود

مثل ایگیت یه خانواده نبودن و مثل کارن هم فقط دنبال
قدرت نبودن

اونا یه گروه بودن

و اعتقاد داشتن اعضای یه گروه همیشه پشت هم
میمونن

اونا برای خون زندگی میکردن

برای لذت...

برای سکس...

لذت های زودگذر زندگی برای اونا

پایه های اصلی زندگی بود
اونا هیچ شباهتی به اشکان نداشتن چون مادر اعتقاد
داشت پادشاه باید یه فرق بزرگ با مردمش داشته باشه
نگهبان چهارم شد پادشاه حیات
اون هیچ مردمی نداشت و هیچکسو تبدیل نمیکرد چون
اون اولین و آخرین گونه تو نسل خودش بود
اون نمیتونست کسیو تبدیل کنه اما قدرتش بعد از اون
از نسلی به نسل دیگه از هم خون خودش ادامه پیدا
میکرد

یعنی برای ادامه نسلش باید پدر میشد
و فرزندش میشد پادشاه حیات بعدی...
اون قدرت مند بود چون تنها بود
چون هرگونه از طبیعت زیر دستش بود!

خاکی از داخل گلدون تو مشتت کشید و سمت اومد
دستشو دور دستم حلقه کرد
مشتمو باز کرد
خاکو روی کف دستم ریخت و دستمو مشت کرد
دستشو اروم روی دستم قرار دادو مشتمو تو مشتت
گرفت و انگشتاشو محکم تر دور انگشتم حلقه کرد
بوسه ای روی دستم زد و...

لحظه ای بعد ...

رطوبت و تازه گی و لطافت چیزی رو تو مشتم حس
کردم
حیرت زده مشتمو باز کردم
با دیدن شاخه گل نیلوفری که داخلش بود هین بلندی
کشیدم

_چشماتو اونجوری گرد نکنا که

جدی جدی میخورمت!

تو قبلا هم یه چشمه از قدرت منو با یه سیب دیدی
نه؟!!

اههه باز اون قضیه سیبو یادم انداختی بزار واردش
نشیم که بعد داستان میشه نمیتونم دهنمو ببندم

شاخه گل نیلوفرو از تو دستم برداشت و لای موهام
گذاشت

_این جاش اینجاست...

بوی گل نیلوفر زیر بینیم پیچید

عطر شو با تموم وجودم نفس کشیدم
گل نیلوفر...
گلی که از یه بوسه ساده و معصومانه تو دستای ما
درست شد...

_از کجا میدونستی نیلوفر گل مورد
علاقه منه؟!...!

همونطور که گلو لای موهام تنظیم میکرد لب زد:
_پادشاه حیات یه شب به قلمرو
اریس رفت
قلمروی اریس خود جهنم بود
برای پادشاهی که باید از محیط اطرافش قدرت
میگرفت زیادی بدبیاری بود چون هیچ نشانه ای از
حیات تو قلمرو اریس نبود و این پادشاه حیاتو خسته
میکرد
ضعیف میکرد
اما با تمام اینا
اون قسم خورده بود
انتقام میخواست
مادر... فکر کنم اشکان داستان مادرو برات تعریف

کرده باشه

اون مادر ما نبود... لقبش مادر بود
اون تنها یک چیزو برای ما ممنوع کرده بود
کشتن اریس!

اون به ما قدرت داده بود مارو به زندگی برگردونده
بود تا قسممونو به جا بیاریم و عملیش کنیم اما خودش
اجازه اینو ازمون گرفته بود
اون ممنوع کرده بود که هرکس از ما اریسو بکشه
تنها کسی که اجازه اشو داشت ملکه صلح بود
یعنی آخرین ناجی!

ما همه منتظرش بودیم اما نمیومد و به جاش ناجی
های متفرقه میومدن و همشون کم کم به عروسکای
اریس و روهان تبدیل میشدن
روهان برادر اریس بود...
تا اینکه ویکتوریا اومد

من به شخصه امید داشتم که اون آخرین ناجی باشه
اون زیادی قدرتمند و سرکش بود اما خب اونم زیاد
موندگار نبود و مثل همه ناجیا یه خاطره شد
من امیدمو از دست دادم
همون شب.. شب مرگ ویکتوریا..
شب قسم ویکتوریا...

شب قول مقدس اشکان...
به قلمرو اریس رفتم
برای انتقام هر چهار پادشاه
برای آه هزاران معصومی که پشتش بود
برای ایزابل، برای خودم
برای اشکان، برای ایگیت
برای کارن، حتی برای دنیز!
فقط یک ثانیه شاید باورت نشه اما فقط یک ثانیه مونده
بود تا دنیا از شرش خلاص شه و بمیره و قسممو به
جا بیارم که مادر پنهانش کرد تا نتونم بکشمش
منو نفرین کرد
چون تنها قانونشو شکستم
یه نفرین ابدی ...
که فقط یه کلید داشت
کلیدی که ازش ناامید شده بودم و منتظرش نمونده بودم
آخرین ناجی درمان نفرین من شد
من از دنیای حکومت تبعید شدم
من برای همه اینکارو کردم اما هیچکدومشون اون
روز پشتم نبودن
فقط و فقط یه سکوت رو مخ بود
هیچکدومشون از تبعیدم از نفرینم اعتراضی نکردن از

اون قانون مسخره
از همشون متتفرم ... چون سالها با این نفرین زندگی
کردم... با یه عذاب بی پایان
تا اینکه تو متولد شدی
آخرین ناجی
بخاطر اون نفرین من بیشتر از همه منتظر تو بودم
برای همین زودتر از همه فهمیدم
از ترس اینکه اریس تورم مثل بقیه ناجیا نابود کنه
لحظه به لحظه مراقبت بودم
یعنی حتی از نمره ریاضی
کلاس هفتمتم خبر دارم
از کلاسایی که میپیچوندی و با دوستات میرفتی کوچه
کناری مدرسه
دم خونه محبوبه خانم میشستین و با همون سرمای هوا
نوشمک میخوردین
از تک تک ضعفات
علاقت...
اما هرچی بزرگ تر میشدی کشتم نسبت بهت عجیب
بیشتر میشد
نسبت بهت کنجکاو میشدم
با خودم میگفت چون تو شناختی از دخترا نداری و

فقط تهش یه ساعت اونم برای سکس و خوش گذرونی
و کمک باهاشون زمان صرف کردی الان یکی رو
چند ساله هی داری میبینی و میشناسی فقط بهش
وابسته گی پیدا کردی اما... فهمیدم تو علاوه بر اینکه
درمان نفرینمی جفتمی!
تو جفت دو نفر بودی ...
پادشاه دنیای حکومت و پادشاه حیات
انتخاب با تو بود
تو جفت مایی اما تو باید انتخاب کنی که میخوای جفتت
کدومون باشه
من
نفس به نفس کنارت بودم
حتی درست جلوی چشمم روشنه شبایی که غرق
خواب بودی بالشتتو تو بغلت میگرفتی و از زیر سرت
میرفت و برای اینکه گردنت صبح رگش نگیره بالشتو
از زیر دستت میکشیدمو دوباره
زیر سرت میذاشتم
بچه بودی لوس بودی
اگه گردنت میگرفت تا دو روز مدرسه نمیرفتی
یا کولی بازی روز اولی که پرپود شدی
اونیکی یکی از جذاب ترین و

وحشتناک ترین خاطره ایه که ازت دارم
درست شب یلدا پررود شدی!
یا اون دوره رو مخ نوجوونیت فاز برت داشته بود
موهاتو فر میکردی و خودتو شکل گوسفند میکردی و
همه بهت میگفتن گوسفند کوچولو ولی باز از رو
نمیرفتی و بیشتر فرش میکردی
تا اینکه ایمان بابلیسو از دستت قایم کردو تو حیاط
باغچه خاکش کرد
شاید اون دوره که یه سریالو 9 دور تو 3 تا تابستون
مختلف و 9 بار با تکرار
بدون اینکه خسته شی میدیدی
انگار که اولین بارته سر قسمت آخرش هر 9 بار گریه
میکردی!
حالا ...اگه نگران اون بچه قرتی که پشت تلفن تهدیدت
میکنه یا اون فیلم مسخره نگران نباش!
من حلش میکنم...

"بازگشت به زمان حال"

"پناه"

با یادآوری اون شب کنار گرین ناخودآگاه لبخند
کمرنگی رو لبام نشست
هنوز اون "حشش میکنم" زیادی دلگرم کننده و حامی
بخش بود
آره..اون واقعا یه حامی بود
این لبخند با وجود محویش از جلوی چشمای تیز
اشکان دور نمود و ایندفعه خونسرد نبود پوزخند نزد
ایندفعه عصبی بود
شاید خیلی بیشتر از عصبانیت...
از جاش بلند شدو سمت در اتاق رفت

_من بهت خیانت نکردم که داری باهام اینجوری
میکنی!

تو یه حرکت ناگهانی سمتم خیز برداشت و چونمو
محکم بین دو انگشتش فشرد و غرید

_ای کاش خیانت میکردی!
میدونی اون خیانتی که تو سر تو میگذره جسمیه
اما خیانتی که تو سر منه فکریه

اسمش میاد گل از گلت میشکفه
بدون خجالت لبخندای ملیحانه تحویل من میدی
کاش... کاش فکرت و ذکرت مال من بود جسمت نه!

_باشه معذرت میخوام!

با پشت دستش محکم روی دهنم کوبید!
لبام مثل ماهی باز و بسته میشد تا حرفی
کلمه ای...

واکنشی...

ازش خارج شه اما... فقط و فقط
شوک بود...

انگار با این تو دهنی بهم شوک زده شده بود و از
مرگ برگشته بودم
اولین تو دهنی زندگیم...

صاحب همه ی اولینا ای کاش برای اینیکی اولی نبود!
بغض...

فقط کافی بود یه لحظه سرمو سمتش برگردونم و
چشمامو باز کنم تا بغضم بترکه و اون یه ذره غرورم
برای همیشه خورد شه...

درد داشت...
زیادی درد داشت...
داد نزد!
فریاد کشید...!
جوری فریاد کشید که ستونای این عمارت به لرزه
درآمد

_نخواه!
نخواه!
از من معذرت نخواه عوضی!

دستشو محکم به سینه ام زدو هلم داد

_اینجوری بیشتر به این فکر میکنم که چقدر میتونی
گند زده باشی
بگو من کاری نکردم!

دوباره و دوباره هلم داد
نمیداشت حرف بزنم
خون...امشب خون جلوی چشماشو گرفته

مگه گرین چیکار میتونست کنه که اونو انقدر عصبانی
میکرد
انگار فقط کافی بود اسمشو بشنوه
تا دیونه شه!

_داد بزن سلیطه بازی دربیار!
فحشم بده بگو تو گوه میخوری
راجب من اینجوری فکر میکنی!
بگو تو گوه میخوری که اصلا در این باره فکر میکنی
بگو اشتباه میکنی
بگو اون شب که لب تو لب تو اتاق خودم دیدمتون به
زور بوده
بگو هیچ حسی بهش نداشتی!

_اشکان....!

دستاشو دو طرف صورتتم قاب کردو ایندفعه آروم لب
زد

_نزار اینجوری دربارت فکر کنم پناه!
نزار اون پناهی که
تو سرم ساختم از بین بره
نزار اون چیزی که ازت ساختم و
و قسم راستم شده رو از یادم ببرن
من میپرستیدمت بچه...

بوسیدم...!
نفهمیدم چیکار کردم
بوسیدمش...
فقط میخواستم آرام شه
میخواستم بزاره حرف بزنم
میخواستم آرامش کنم
حالا دیگه جز جز جای اون
تو دهنیم مهم نبود...
درسته دورش پر بود اما جز من کسیو نداشت...کسیو
نداشت که هنوز که هنوزه بعد از اتفاقی که تو دنیای
حکومت افتاد..بعد از دو هفته آرام نشده بود
آرامش نکرده بودن...
یه جوری بدنش داغ شده بود و داشت از عصبانیت

میلرزید که نمیتونستم باور کنم
اشکان مهر واسه من به این حال افتاده باشه...

دستامو اروم داخل موهاش نوازش وار حرکت
دادم و لب زدم

_ فقط تویی...

همه چی من تویی

روی انگشتای پام وایسادم و قدمو بلند کردم و
بوسه بعدیم روی شقیقه هاش نشست

_ نکن اینجوری با خودت خب؟

من دوستت دارم احمق

_ چرا برای اون خندیدی؟

مگه نگفتی خندهات واسه منه؟

_ نخندیدم

_دروغ نگو به من!
به جون عزیزترینت قسم بخور من اشتباه میکنم و
هیچی بینتون نیست

_قسم دروغ که کاری نداره

_من دروغ و راستشو از چشمت میخونم بچه چه
برسه قسمت!

_به جون خودت داری قسم میدی؟

_قسم بخور!

_قسم میخورم

تو یه حرکت ناگهانی اروم منو بین بازو هاش کشید
و دستای گرمشو دورم حلقه کرد
خدای من...

چند ثانیه...

چند دقیقه...

هنوز تو همین حالت بودیم
از داخل آینه به تصویرمون خیره شدم
اگر از دور کسی میدیدمون متوجه من نمیشد چون
کاملاً محو بودم
انگار تو بغلش قایم شده بودم
انگار یه بره به اغوش یه گرگ پناه آورده بود
اروم کنار گوشم
لب زد

_دلم برات تنگ شد نامرد

چشماتو بستم

کاش همینجا دنیای من تموم میشد
تو همین نقطه... تو همین ساعت
با وسواس خاصی صورتمو نگاه کردو دستشو به
فکم به همون نقطه ای که خودش زده بود کشید
چشماتو لحظه ای رنگ پشیمونی گرفت

بوسه ای به همونجایی که جای دستاش خودنمایی
میکرد زد و چشماشو بست
اروم عقب کشیدم

_دیگه بهم دست نزن

_پناه...

_تو منو زدی!

_نفهمیدم چیکار کردم
تو حال....

_و تو حال خودت نبودى نه؟!
همتون همینو میگین
ولی دومین بار برات راحت تر میشه

دستاشو روی بازو هام قرار داد که سریع عقب
کشیدم و جیغ کشیدم

_گفتم بهم دست نزن!

_ببخشید

_نمیبخشمت

واسه اینیکی نمیبخشمت

من چیم؟!!

هرزه دم دستیت؟!!

یه دقه بهم میگی خراب یه دقه میگی دوستم داری

یه دقه میز نیم بعدش بغلم میکنی

چته؟!!

_چیکار کنم ببخشیم؟

غلط کردم خوبه؟

سمت در رفتم و تا دستم روی دستگیره نشست

دستشو محکم روی در کوبید و نداشت باز شه

کلیدی از کنار کشو برداشت و داخل قفل چرخوند
درو قفل کرد!

ترسیده بهش خیره شدم

امشب ترسیدم

من امشب از این مرد ترسیدم

از مردی که کنارش حس امنیت میکردم ترسیدم

عقب رفتم

حس میکردم حتی فاصله گرفتمم دیگه کمکم

نمیکنه

...د..ر...درو..ب..باز کن!

چشمای عسلی رنگش تو تاریک روشن اتاق

درخشید

اون جنگل سوخته حالا پررنگ بود

_امشب هیجا نمیری!

کاپشنمو تو بغل گرفتم و با قدمی که نزدیکم شد

عقب تر رفتم

_داری میترسونیم
بزار برم!

با قدم دیگه ای که سمت برداشت قلبم به تپش افتاد
اگه بلایی سرم میاورد...حتی هیچکس جنازه امم
تو این عمارت پیدا نمیکرد

_هه...از من میترسی؟!
پیش اون بیشراف تا صبح تو یه اتاق تنها بودی
نمیترسیدی؟!!

_توروخدا بزار برم اشکان

_بری پیش اون؟!
دوباره بری براش گریه زاری کنی دلش واست
بسوزه بیاد به من درس انسانیت بده؟!!

_ فقط کمک کرد...
اون بد نیست اون خوبه!

_ خفه شو!

با پرت شدن مجسمه ای سمت جیغ بلندی کشیدم و
دستامو سپر صورتم قرار دادم

_ که خوبه ها؟!!

آفرین!

واقعا براوو گرین پس کاری که منم نتونستم بکنمو
کرد نه؟!!

خودشو تو چشمت کرد

هنوز که هنوز ه یه بار از زبونت نشنیدم جایی بگی
من خوب بودم!

حالم ازت بهم میخوره که حتی نمیدونی داری چه
غلطی میکنی

اصلا نمیدونی کجایی!

شدی عروسکش!
همونی که میگی خوبه با اون ذهن مریضش حتی
این لحظه رو هم برات
برنامه ریزی کرده
شدی مهره بازیش داره
همه برنامه ها و نقشه هاشو
روت پیاده میکنه!
من بیخیالت شدم تا دست از سرت برداره تا این
بازی مسخره رو تموم کنه
فکر کردی برایش مهمی؟!
برای اون همه چی یه بازیه!
حتی با اینکه میدونه ، برایش مهم نیست بعد اینکه
برای باطل کردن نفرینش استفاده اشو ازت کرد
چه بلایی سرت میاد
اون فقط بخاطر یه عقده ای که تو دلش مونده
میخواد هرچی برای من مهمه رو از م بگیره
اون فقط داره بازی میکنه احمق!

_ مگه نمیخواستی بیخشت؟!_

بزار برم

درو باز کن!

_ نمیتونم... همیشه بری!

نمیزارم بری!

بغضم بالاخره ترکید

چشماش خود جهنم شده بود

میترسیدم...

از اینکه یه بلایی سرم بیاره...

طولی نکشید که اشکام

گونه هامو خیس کرد

_ هیچوقت نمیخواست!_

سرشو بین دستاش گرفت و جلوی در نشست

_واسه امشب
واسه حسی که امشب بهم دادی
واسه اون تو دهنی
نمیخشمت...میشنوی؟!
نمیخشمت کیلیان!

بہت زدہ سرشو بالا آورد و با چشمای گرد شدہ
نگاہم کرد
کیلیان...
پس گرین راست گفته بود
کیلیان یہ اسم واقعی بود کہ متعلق بہ اشکان مہر
بود!...

چی..چی گفتی؟!

کیلیان...گفتم کی...

دستامو محکم روی گوشام گذاشتم
چنان دادی کشید کہ قلبم تیر کشید

جوری سمت خیز برداشت که فکر کردم بازم
میخواد بزنه
جیغی کشیدم و
دستامو سپر صورتم کردم
صورتمو به سمت مخالف کج کردم
اما با حس سنگینی نگاهش سرمو بالا اوردم
دستاشو مشت کرد
چشماش...چشماش سرخ بود اما برعکس اون داد
و اون صدای بلند...
نفس خسته ای کشید و با درد زمزمه کرد

_دیگه منو به این اسم صدا نزن بچه

خدای من ...این اشک...
اشکی که از چشمش چکشید....
این اشک...اصلا این اشکی که از اون چشما چکید
هیچی!
این چشمایی که اون اشک ازش چکید متعلق به
اشکان بود!؟

چیشدا؟

چرا...

مگه این اسم چی داشت

ناخوداگاه یاد نگهبان سوم افتادم...

یعنی اون اسم... ربطی به اون داستان داشت؟!

گرین چرا این اسمو بهم گفت؟!

یعنی اشکان راست میگفت؟!

شونه هاش لرزید

اروم سمت در رفت و کلیدو داخل قفل چرخوند

_برو...

نترس...

دیگه ازم نترس...!

کلید روی زمین پرت کرد و نفس عمیقی کشید

وارد تراس شد

من هیچی نمیدونستم

واقعا من هیچی ازش نمیدونستم

"اما همه اینو میدونن که داستان اون مهم تر از همه بود مال اون بزرگ تر بود در این حد که هیچکس نمیدونست اون چیز چیه"

یاد اون روز افتادم که گذاشت وارد ذهنش بشم اون حس...

اون درد... بوی سوختن... بوی جنازه شاید اون بدترین حسی بود که تو زندگیم تجربه کرده بودم و حتی با یاداوریش تنم میلرزید... اون یه حس نبود... اون واقعی نبود... اون فقط یه کابوس بود!

یعنی این اشکانی که روبه روم و ایساده یه روزی کیلیانی بوده که اون کابوسو زندگی کرده؟!!

پشیمون لبمو به دندون کشیدم
کاش به اون اسم صداش نمیزدم
لاقل داد میکشید عصبانی بود
در نهایت اروم میشد
اما الان... انگار شکست!

انگار باخت...
کاپشنمو روی مبل انداختم و کلیدو از روی زمین
برداشتم
لعنت بهت پناه
درو قفل کردم و اروم سمتش قدم برداشتم
با داخل شدنم به تراس سوز زمستون به صورتم
خورد
سمتم برنگشت
دستشو سمت خودم کشیدم و کلید و داخل دستش
گذاشتم
منتظر نگاهش کردم
تا پیرسه
تا بگه چرا نرفتی اما نگفت
در عوض کلیدو بین دو انگشتش کشید و روبه روم
تکون داد

_نمیخوام برم...میخوام پیش تو بمونم

_ مگه نگفتی اگه بزاری برم میبخشی؟

برو

میخوام منو ببخشی

_ تو ..خوب نیستی..

_ من قرن هاست که نزدیک خوبم نیستم

_ اما خوب میشی...

نگاه عمیقش...یه نگاه عمیق که میتونست همین

الان باعث شه خودمو ببازم...

خواست از تراس پیره که جیغی کشیدم

_ چیه روانی

من انسان منسان نیستم با اینکارا بمیرم

فقط میخوام برم

_خب با ماشینت برو!

_اون واسه صبحاس مجبورم رعایت کنم
الان شبه و من هیچ محدودیتی ندارم
شروع شب تازه برای ما آغاز روز شماس

_کجا میری؟

بدون من...؟

_میرم اخر دنیا...میای؟

_من نمیتونم همسفر خوبی واست تا اخر دنیا
باشم...

اما باید تحمل کنی

شونه ای بالا انداخت

_خودت میدونی!

من بچه دنبال خودم راه نمیندازم

اگه میخوای با من بیای باید خودت بیا

قبل از اینکه بپرسم یعنی چی پرید!
خدای من ...انگار که محو شد
انگار که به پرواز در اومد و الان رو یکی از
ساختمونای روبه رو بود
عسلی چشماش تو تاریک روشن هوا درخشید
از رو بوم اون ساختمون منتظر نگاهم میکرد
یعنی چی؟!...!
باید میپریدم!؟

_یک دقیقه وقت داری!
اگه نیای
میرم!

_من..چجوری..بیام
میترسم ..تو

_59،58،57

وقتت داره ميره گيسو!

_من نمیتونم پیام
مبمیرم!

_56،55،54،53

تو که از مرگ نمیترسیدی تا چند ساعت پیش از
رگ گردنت بهت نزدیک تر بود

_نامرد من حتی نمیتونم چجوری بپرم!
اگه بیوفتم چی؟!

_30،29

اگه بیوفتی میگیرمت

_اگه نتونی چی؟

_قول میدم چیزیت نمیشه...

نفهمیدم چپشد چیکار کردم
فقط میدونم این قول...قول اشکان مهر برام کافی
بود...

یادمه که آخرین چیزی که گفتم همین بود

_منو بگیر...!

انداختم...

خودمو انداختم...

باد بین موهام به رقص دراومد
نسیم ملایم گونه هامو نوازش کرد
یه ملودی...

یه ملودی جدید...

اون ملودی...اون آهنگ...زیر گوشام پخش
شد..مثل یه عطر پخش شد
این صدای شب بود؟!!

بو کشیدم...

دم...بازدم...

بوی شب...

بوی یه نیمه شب دیگه ...
ستاره ها.
تاحالا اینجوری بهشون نگاه نکرده بودم...
چشمام خمار بود...
انگار مسخ شده بودم
با افتادن نگاهم به پایین
سنگینی هوا به بدنم فشار آورد و منو به پایین هل
داد
اما قبل از اینکه بیوفتم ...دستای گرمش دور کمرم
حلقه شد

_من گفتم خودتو پرت کن!؟

_به چیز دیگه ای اشاره نکردی!

_گفتم بچه هارو نمیبرم ... هوم؟

_منم گفتم باید تحمل کنی.. هوم؟

_زبونت دراز شده ها
مراقب خودت باش!

_تو مراقبمی!

_من امشب اعصاب تو ندارم!
نمیبرمتا!

_اصلا خودم میام!

_خودت؟

هومی زیر لب گفتم که با صدای مطمئنی لب زد

_باشه!

دستاشو از دورم باز کرد که به ثانیه نکشیده
صدای جیغم در اومد
وای یه کولی بازی در اوردم که فقط خدا عمق

آبروریزیشو میدونست

_اشکان...اشکان ولم نکن میوفتم!

از گردنش اویزون شدم و جیغ

فرا بنفشی کشیدم

دستشو روی دهنم فشرد و کنار گوشم عصبی پیچ

زد: درسته گفتم نمیتونن مارو ببینن اونم بخاطر

اینه که سریعیم!

اما یادم نمیاد به این اشاره کرده باشم که صدای

جیغ یه عفریته کوچولو دهه هشتادی رو نمیتونن

بشنون...!

_خب برگردیم خونه؟

_مگه تارزان بودم که میخواستم فقط

میل پرش در جنگل های استواییمو ارضا کنم

وقتی از شاخه ها اویزون شدم برگردم!

_ یعنی چی من چجوری باهات پیام؟

_ ببینم تو مثل اینکه یادت رفته یه ناجی
دیگه وقتشه خیلی چیزارو یاد بگیری
این قدرتا تو وجودتن فقط باید یاد بگیری ازشون
استفاده کنی!

_ یعنی آخرین ناجیم جاودانه اس...
مثل تو؟

لبخند مرموزی رو لبش نشست و پرسید: از چند
سالگی چشمت ویکتوریا رو به خودش گرفت؟

_ هیجده..اره هیجده

_ تو انسانی
در نهایت طول عمر انسانارو داری
در مقابل حوادث و مریضی آسیب پذیری
یعنی جاودانه نیستی

اما ناجیا په ویژه گی دارن
اونا هیچوقت تغییر نمیکنن
یعنی از نظر فیزیکی !
اشتباه نکن اونا آسیب پذیرن و قابل کشتن اما...
خب... تو دیگه تا اخر عمرت په دختر 18 ساله ای
...یعنی چهرت پیر همیشه
بدنت همیشه بدن په دختر 18ساله میمونه ، یعنی
اگه تا قبل از
گرفتن اون نماد به چشمتا تو سن 18سالگی
ویرجین بودی تا اخر عمرت میمونی...
یعنی هر بار که رابطه جنسی داری بعد از رابطه
دوباره همون دختر سابق میشی هیچ تغییری دیگه
نمیکنی موهاش سفید همیشه پوستت چروک همیشه
چمیدونم هرچی بودی همون میمونی اما در مقابل
حوادث و مرگ و هر خطری آسیب پذیر و قابل
مردنی !

گونه هام ایندفعه واقعا سرخ شدم!
خدای من...

اون چی میگفت!
انقدر سوال تو سرم درست کرد که بیخیال خجالت
کشیدن و نگاه دزدیدنم شدم

_یعنی من میمیرم اما پیر نمیشم؟!
مثلا وقتی یه پیرزن 80ساله ام و تو بستر مرگم
چهره ام هنوز همینه؟! میمیرم اما فقط با یه چهره
جوون؟

سرشو تکون داد که دوباره پرسیدم

_یعنی من تا اخر عمرم نمیتونم رابطه داشته باشم
چون قبل 19سالگی با کسی نبودم و ؟

_نه!

برای مثال من الان هرچقدرم تورو
به فاک بدم درد اولین بارو و این داستانا رو
میکشی و تجربه میکنی
اما برای تو هر رابطه انگار اولین باره

یعنی حتی بعد از هزار بار تو باز همون دختری
چون تغییر فیزیکی نمیکنی
اگه تبدیل میشدی تغییری سنیم نمیکردی و آسیب
پذیرم نبودی
مثل من!

_میشه انقدر رک حرف نزدی!
خجالت میکشم!

_به من چه که تو دیر میگیری!

_یادته قبلا چقدر کلافه میشدی سوالاتو جواب
بدی؟!

اینجوری ابروهاتو توهم میکردی چشمتو ترسناک
میکردی داد میزدی

داری منو بازخواست میکنی بچه!؟

چقدر سوال میپرسی بچه!

کی گفته میتونی با من حرف بزنی بچه!؟

اما الان خوب دل میبریا دایناسور!

_هنوزم همینه!
فقط چون بحث جذابی بود
مشارکت کردم!

_سردمه...کی برمیگردیم؟

_هنوز نرسیدیم که بخوایم برگردیم

_بغلم میکنی؟
من تا اونجا نمیتونم پیام

_تا زوده تر اس اونجاست برگرد
متاسفانه امشب پرستار بچه نیستم مرخصیم!

_پس باید دستمو بگیرم!

_هوم...بهش فکر میکنم...

_نگفتی کجا میریم؟

_ یادته گفتم جایی که بشه از دنیای واقعی فرار
کرد کجاست؟

جوری که تو رو به جلو فرار کنی و
دنیا هم از پشت به دنبالت بیوفته؟
اسمشو گذاشتیم یه مقصد بی پایان
چون هر جا بری دنیا پیدات میکنه
فقط تو فاصله ای که ازش فرار میکنی و پشت
سرت جاش میذاره میتونی حس زندگی کنی

_ حرکت روبه جلو..._

_ تا وقتی که به آخر دنیا برسی

_ هیچقوت پیداش کردی؟
آخر دنیا رو میگم

نگاه عمیقی بهم انداخت و اروم زمزمه کرد

_آره.. اما من پیداش نکردم دنیا فرستادش
میدونی مثل یه پارادوکس عجیب بود...
من از دنیا فرار میکردم و خسته بودم و
نمیخواستمش

سریع تر میخواستم به آخر دنیا برسم
اما دنیا برای اینکه تو خودش موندگارم کنه خودش
آخرین نقطه دنیا رو بهم نشون داد فکر میکردم با
پیدا کردنش تموم میشه چون به آخر خط میرسیدم
اما نفهمیدم که تازه قراره شروع شه و آخرین نقطه
دنیا به جای آخر خط
برام به خط قرمز تبدیل میشه ...

فهمیدم...

فهمیدم و نیاز به سوال پرسیدن نبود
خط قرمز اشکان مهر دختر ساده
و چشم و گوش بسته ای بود که بچه خطابش
میکرد

خط قرمز اشکان مهر بودن چه حسی داشت؟!
شاید... حس قدرت...
ترس... ناب!

_ حالا که آخر خط روبه روته پس مسیرمون
طولانی نیست!

زیر نگاه عمیقش دیگه پناهی وجود نداشت
این نگاه عمیق هرچند اولین بار نبود
اما عجیب خاص بود

_ دوست داشتی الان چیکار میکردی؟

_ خب...

دوست داشتم رو بلند ترین نقطه تهران جایی که
هیچکی نباشه
جایی که ماه جوری نزدیک باشه که حس کنی
میتونی لمسش کنی

باهام برقصی!

_برقصی!؟

_برقصیم!

_من عادت ندارم برقصیم
میخوام تو برقصی...
رقصیدن تو...از رقصی که فقط
برای منه استقبال میکنم بچه!

_پس من برمیدرم تو تراس و خودمو به یه
خواب آرامش بخش دعوت میکنم و از خودخواهی
و غرور
مردک مهر
در امان میمونم!

_پناه!

با صدای تهدید وار و هشدار گونه اش دستامو به
نشونه تسلیم بالا اوردم و لب زدم

_باشه دایناسور یادم رفت از لقب قبلی راضی
نیستی خدایی کی مثل من برات مست میکنه
رئیس؟

کسی مثل من تاحالا تو بغلت مست شده؟!!

_هیچ بنده خدایی منو به یه
بارش آب و هوایی تو خونه ام
دعوت نکرده
این فقط قابلیت خودته!

جیغی کشیدم که با جیغم کوبید تو سر خودش

_یادم رفته بود نباید جیغ یه سلیطه کوچولو رو در
بیارم
همه بیدار شدن پناه!

_وای چراغ اون خونه روشن شد!

با دیدن ارتفاع پایین ساختمون تازه به خودم اومدم
و جیغ دیگه ای کشیدم که ایندفعه دستشو قاب دهنم
کرد!

_فقط خفه شو بچه!

نگاهی به ساختمون انداخت و مشکوک ازم فاصله
گرفت

_اشکان... فکرشم نکن!

ریلکس دستاشو داخل جیبش فرستاد
شونه ای بالا انداخت

_خودت میخواستی بری
برگرد دیگه!

_من نمیتونم تنهایی برگردم!

_اونش مشکل من نیست

_جیغ میکشما!

_بکش منم میرم تو که خوناشام نیستی
فوقش آتش نشانی خبر میکنن میارنت پایین بعدم
میگی یادم نیست چجوری اومدم بالا

سریع دنبالش مثل اردک راه افتادم که لبخند
نامحسوسی رو لبش نشست

_نخند!

منم با خودت میبری!

روی آخرین نقطه پشت بوم وایساد و دستشو سمتم
دراز کرد

با تردید دستمو داخل دستش گذاشتم که تو یه

حرکت ناگهانی پرید!
خدای من این سرعت... باور نکردنی بود
حتی نمیتونستم جیغ بکشم!
هیجان... دلهره... ترس... یه شادی عجیب
جوری با سرعت دنبالش کشیده میشدم که حس
میکردم داریم با باد سفر میکنیم
آره... انگار با باد به پرواز درآمده بودیم
باد بین موهام به رقص درآمده بود
شالم از روی سرم آزاد شده بود
و تو هوا از سرم افتاد
به مسیر افتادنش خیره شدم
شاید اگه یه روز... یه شال از آسمون افتاد شاید
اون شال دوست دختر یه
خوناشام باشه!
شاید نباید تو این ساعت خوابید
شاید تو این ساعت همه رویاها
همه غیرممکنا به واقعیت تبدیل میشن
شاید واسه همین ساعت 00.00 ساعت
ارزوهاست...

شاید اینا همش یه توهم بود واسه همین بود مامانا
به بچه هاشون هشدار میدادن که بعد از ساعت
دوازده به آینه نگاه نکنن!
شاید واسه این توهما شاید واسه دیونگی دختراشون
میگفتن نیمه شب حموم نرو!
شاید انس و جن همین دیونگی ها بود
شاید همه اینا یه خواب بود
خوابی که شیرینش دلمو نمیزد
تا بیدار شم
شاید واقعا نیمه شبا یه رازی دارن
شاید نیمه شبا مقدس بودن...
به پنجره اتاقی خیره شدم که زن و مردی درحال
بوسیدن هم بودن
تا اینجا شاهد چندتا بوسه بودم؟
شاید هزارتا...
یکی وسط پارک...
یکی با استرس و یواشکی تو کوچه
یکی تو ماشین...
یکی تو خونه...

شاید بوسه ها به وقت نیمه شب بود...
شاید بوسه ها سوگند نیمه شب ها بودن
شاید بوسه ها مقدس بودن...

شاید این دیونگی بود اما شاید بخاطر همین بود
مردم نمیداشتن دخترانشون بعد از ساعت 12 از
خونه برن بیرون
شاید همه خانوادها راز نیمه شبها رو میدونستن و
از بچه هاشون مخفی میکردن...
شاید نیمه شبها جادویی بودن
برای همین ممنوعه بودن...
ممنوع...حتما کلمه ممنوعه هم
جادویی بود
شاید واسه همین بود ممنوعه ها
شیرین بودن...
شاید نیمه شبها صاحب
وحشی ترین رویاها بودن!....
برای همین ممنوع بودن...
شاید این ماه...این ستارها...همشون به ظاهر رام

بودن
شاید ستارها خودشون حاصل
ممنوعه های ماه بودن...
موهام با آسمون شب حالا همسان بود
اشکان مهر...
اشکان مهر شاهد بوسه ها و رابطه های زیادی
بوده
شاهد نیمه شبای زیادی بوده
به شکارای زیادی رفته بود
دنیا...اون دنیا رو دیده بود
اما خط قرمزش دختر ترسویی بود که از ممنوع
بودن این نیمه شب ترسیده بود
دختری که ممنوعه ها برایش شیرین بود
دختری که همیشه منتظر یه قهرمان بود
دختر بچه ای که وقتی شیش سالش بودو همه ی
دختر ا کارتونای دیزنی و پرنسس و باربی ها رو
نگاه میکردن
اما اون افسانه زور و بارها بارها نگاه میکرد و
خسته نمیشد

بتمن!

دختری که کارتون مورد علاقه اش بتمن بود و
واسه تولدش لباس مرد عنکبوتی رو خواسته بود!
شاید اون بچه حتی اونموقع هم تو عالم کودکی
هاش ..دنبال یه قهرمان بود
شاید همیشه منتظر اون قهرمانی بود که تو سرش
ساخته بود واسه همین جذب اشکان مهر شده بود
کاش نیمه شبای تهران تموم نمیشدن...

_ اینجا... بام تهران نیست!؟

_ مگه نگفتی میخوای بالاترین نقطه تهران
باشی... آوردمت دیگه!
اینم بالاترین نقطه تهران... بام تهران

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
_ پس یعنی میخوای بهم پیشنهاد یه رقص بدی؟

_ اداهاشو نگاه!

از دلایلی که نباید بهت رو داد!

بی توجه به حرفش گوشیشو از جیب کتتش کش
رفتم که باعث شد صدای اعتراضش بلند شه

_رمزش!

_واقعا نباید بهت رو داد خیلی پرو میشی
گوشیمو بده ببینم!

_واسه من گوشی یه چیز شخصیه و این داستانا رو
راه نندازا میخوام آهنگ بذارم

_جدی گرفتیا
یه رقصه دیگه!

منتظر نگاهش کردم و ابرویی بالا انداختم
نفس کلافه ای کشید و گفت

_تاریخ تولدته!

لحظه ای بدون اینکه بفهمم چی گفته
رمزو وارد کردم
اما با باز شدنش بهت زده صفحه نمایشو نگاه کردم
جوری یقین داشتم شوخی کرده که فقط برای
مسخره بازی رمزو وارد کردم

_باز شد!

بی اختیار یه "وای" شوکه از لبام خارج شد
موفق شدی!
موفق شدی پناه!
امروز چندم بود؟
دیر تر از موعد موفق شده بودم یا زودتر؟
اونشب... شبی که استخدامم کرد
قسم خوردم این مرد یه روزی عاشقم شه...
با همون رویاهای بچه گانه به خودم یه سر مطمئن
تکون دادم

اما الان...اون رویاهای بچه گانه تبدیل به حقیقت
غیر واقعی شده بود

همون شب گفتم فقط تا عید...

گفتم تا شب عید 1401 وقت داری...

یه شب قبل عید 1400 برای استخدام رفتم و

حالا...فقط دو شب تا عید 1401 مونده بود

من یه شب زودتر از موعد به قسم عمل کردم
عاشق شد...

رئیس شرکت مهر...اون اشکان مهر بزرگ عاشقم
شد و این مدرکش بود

خودش یاد داد به قولام عمل کنم و خودش شد یکی
از قولای من...

نباید یادم میدادی...

اگه عاشقم نبود چرا گوشیش با تاریخ تولد من باز
میشد؟!

این رمز یه مهر به سند قسم اون

نیمه شب من زده بود

آهنگی رو بین آهنگا پلی کردم که صداش سکوت

سنگین شب و از بین برد

یعنی سکوت‌م صدا داشت؟
میشد صدای سکوت‌و خاموش کرد
میشد وقتی سر و صدا بود بهش گوش داد؟
کاش میشد بعضی وقتا سکوت‌ا گوش داد
منظورم سکوتی نیست که قطع بشه
سکوتی که یه آهنگ باشه بشه با هدفون گوشش
کرد
آهنگ سکوت...

گوشیش رو روی یکی از صندلی‌ها گذاشتم که
ایندفعه خودش منو به سمت خودش کشید

فقط من بلد نیستم

"You gave me a shoulder when I
needed it
تو به من شونه‌ات رو دادی زمانی که بهش نیاز
داشتم

You showed the love when I wasn't

feeling it

تو عشق رو به من نشون دادی زمانی که احساسش
نمیکردم"

_اینیکو دیگه باور نمیکنم
دختری که تو تاریکی نیمه شب با جسارت برای
من یه نمایش بی نقصو اجرا میکنه
و برام عربی میرقصه
یه رقص دونفره ساده رو بلد نیست؟

_شاید چون همه چیزای دونفره رو تو بهش یاد
دادی!

"You you made me laugh when I was
losing it

تو منو میخندوندی زمانی که من
خنده هامو باخته بودم"

_دستاتو دور گردنم بنداز

گیج نگاهش کرد ،نفس کلافه ای کشید و دستامو
بالا آورد و دور گردن خودش حلقه کرد و جفت
دستشو دور کمرم حلقه کرد
هرم نفسای گرمشو کنار گردنم بیرون داد و دم
گوشم پیچ زد

_ الان آرام بدنتو با ریتم آهنگ حرکت بده خب؟

پاهامو تکون دادم که سرشو پایین برد و نگاهی به
حرکت پاهام انداخت و ایندفعه خندید!

_ پناه مگه رباتی اینجوری تکون میخوری

_ نخند اصلا استاد خوبی نیستی

خنده بلند تری کرد و مک عمیقی به گوشم زد و
کنار گوشم پیچ زد

واقعا؟!

اما من یه شاگرد دارم که خیلی اصرار داشت
یادبگیره

من فقط به اون درس دادم
اون میتونه برات از پیشرفتت
تو زمینه ای که بهش تدریس کردم
بگه ها!

با یادآوری اونشب که بهم یاد داد گونه هام رنگ
گرفت
راست میگفت اون شب رسما یه کلاس خصوصی
برام گذاشته بود
رسما زبونمو خوردم!
چونمو بین دو انگشتش کشید و زمزمه کرد

تو هنوز از من خجالت میکشی بچه?...

یعنی همینجوری باید تکون بخوریم؟

نه...مثلا

دستمو بالا سرمون گرفت و باهانش منو چرخوند و
دوباره منو کشید سمت خودش
حتی تو رقصم ماهر بود...
حرکتاش...هماهنگیش با ریتم
انگار بارها و بارها با آهنگ با یه دختر
رقصیده...

he reason why my head is still" above
water

تو دلیلی هستی که باعث میشه سرم و بالای اب
بگیرم

And if I could ide Get You the Moon I
give it to you

و اگ می تونستم تو رو به ماه می بردم و اونو به
تو می دادم"

اگه حق انتخاب داشتم
اگه میگفتن دلت میخواست زندگی با کی بگذره و
تو همون 70 سال 60 سال شماها خلاصه شه و
این جاودانگی بدون پایان و مزخرف نباشه
قطعا اسم خودتو میدادم بچه
فقط کاش... کاش تو یه زمان دیگه تورو پیدا
میکردم
تو یه زمان بهتر ...
میدونی آدمای خوب همیشه باید تو زمانای درست
بیان
اما تو آدم خوبی بودی که تو زمان اشتباهی اومدی
زمان بندیت افتضاح بود
کاش زودتر میومدی کاش قبل اینکه همه چیو نابود
کنم میومدی

"And if I could I'd Get You the Moon

و اگه میتونستم ماه رو بهت میدادم

And give it to you

می دادمش به تو"

_دیر کردم؟

_دیر به دنیا اومدی

_اوه من نباید با یه پیر مرد برقصم!

خنده ای کردو چشماشو ریز کردو با دقت آهنگو
گوش داد

_این آهنگو از قصد انتخاب کردی؟

_هوم..

"And if death was coming for you

و اگه مرگ بیاد سراغت

I'd give my life for you

من زندگیم رو خیلی وقته برای تو دادم"

خنده ای کردو گفت: _انتظار داشتم بگی نه تصادفی

دستم خورد تا بگم خودتو سیاه کن بچه

_من جلوی تو کم میارم رئیس!
تو کلاغو رنگ میکنی به جای قناری میفروشی!

دستش روی کمرم لغزید و به زیر لباسم راه پیدا
کرد
با برخورد دستای گرمش به کمرم چشمام بسته
شدن

دستشو نوازش وار روی کمرم حرکت داد
هومی زیر لب زمزمه کردم

_خیلی بدن بی جنبه ای داری
زود واکنش نشون میدی

دستم از پشت روی دستش قرار دادم و مانع از
برداشتن دستش شدم

_از بی جنبه گی بدت میاد؟

_من از شون لذت میبرم!

دستش که پایین تر رفتم تازه فهمیدم اینجا بام
تهرانه و باز من دارم چه غلطی میکنم
من هنوز ادم نشدم!؟

_اشکان... اینجا همیشه

نگاهی به اطراف انداخت و
پوف کلافه ای کشید
دستشو از داخل لباس بیرون کشید و نگاهی به
حرکت پاهام انداخت و گفت

_شاید خوب عربی برقصی
اما تو رقص دونفره افتضاحی!

با دیدن کفشاش که کامل لهش کرده بودم هینی
کشیدم

_البته الان نگی باز رک نگو من خجالت میکشم
من کلا نمیتونم به روت نیارم!

_ببخشید...

_الکی معذرت خواهی نکن
دوبار باید پای منو لگد کنی
تا یاد بگیری
مثل دوچرخه سواری دوبار میوفتی یاد میگیری

سمت فضایی که حصارى روبه روش نبود و دره
مانند بود حرکت کردم

_من دوچرخه سواری بلد نیستم!

_شوخی میکنی؟

_ نه بلد نیستم... یعنی خب کسی نبود یادم
بده... مامان که خودش بلد نبود و ایمانم همیشه
سرکار بود
به این ترتیب منو مریم یاد نگرفتیم
ولی رها خودش یاد گرفت
با تخصی تمام از یکی از پسرای محل وقتی 8
سالش بود خواست یادش بده
اونم یادش داد و الان با همون پسر نامزد کرده!

_ بابات؟!!

_ خب اون خیلی وقته نیست..

_ مرده؟!!

_ نه... فقط نیست.. رفت

بیشتر نزدیک اون نقطه شدم حالا دقیقاً روی

نوکش بودم
_چیکار میکنی میوفتی بیا پایین پناه

پام به یکی از سنگا گیر کرد اما قبل اینکه بیوفتم
دستامو باز کردم تا تعادلمو حفظ کنم

_بهت گفتم بیا پایین پناه!

_تا اینجا او مدم نرم پیش ماه؟!!

_نمیشه رفت پیش ماه

_اما میشه تصور کرد
فقط باید بهش نزدیک باشی...خیلی نزدیک

بالا تر رفتم که ایندفعه صدای دادش بلند شد
_مسخره بازی در نیار پناه بیا عقب!

شاید همه و همه...شاید همه ی این قهرمان خواستنا

...بخاطر اون مرد بود

همه ی این بچه بازیایا...

همه ی این کمبودا

بخاطر اون مردی که باید بود و هیچوقت نبود...

حتی صدای بابا گفتنامم رو جنساش تشخیص نمیداد

شاید اون بچه فقط یه بابا میخواست نه یه قهرمان

با شنل قرمز یا سیاه تو تاریکی شب... آره

دختر بچه ها بابا میخواستن..

یه بابا که وقتی میوفتن زمین ساعتها با حوصله

نازشونو بکشه و روی موهاشونو ببوسه و دم

گوششون با اطمینان زمزمه کنه من اینجام.. نترس

عزیزم.. من همیشه اینجام..

یادمه به این فکر کرده بودم که اگه یه روزی

دختر دار شدم وقتی بزرگ شد قرار اولش با دوست

پسرشو بدون اینکه بخواد از هفتصدا سوراخ قایم

کنه و یواشکی حاضر شه ، بیاد تو سالن رو مبل

بشینه و چشماشو ببنده و از باباش پرسه خط

چشمام یکین؟ تقارن دارن؟ اونم با حوصله بخنده و

دستمالی تو دستش بگیره و براش درستش کنه و

منم از داخل اشپزخونه نگاهشون کنم و بهشون
بخندم...چمیدونم احمقم دیگه فقط بهش فکر
کردم..به یه بابای اینجوری فکر کردم..
به بابایی که دخترشو دوست داره...

_مگه نگفتی بیوفتم میگیریم؟!
اگه هم نیوفتم...اگه هم نیوفتم نداریم
تو قول دادی!

_میخوای چه غلطی کنی!

_میخوام پاهامو اینجوری اویزون کنم جوری که
معلق باشه و روی بالاترین نقطه بشینم

اروم نشستم...

میترسیدم

اما به امتحانش می ارزید

پاهای لرزونمو آروم آروم اویزون کردم

_ببین اینجوری..

به ثانیه نکشید که کنارم روی اون نقطه نشسته بود
و به راحتی پاهاشو اویزون کرده بود
اون نمیترسید...

اون از هیچی نمیترسید
کاش ترس اشکان مهر و میدونستم

_نمیترسی!؟

_میترسم...

اما خب میدونی اشکان بعضی چیزا فقط یه باره...
یه باره دیگه

یه باره اما یه خاطره اس و ارزش ساعتها مرور
کردن داره

الان میترسم اما چند روز دیگه به یاد این یه بار
لبخند میزنم

تره ای از موهامو پشت گوشم فرستاد

_ فکر کن الان از اینجا میوفتم و تق!

همه چی تموم میشه

بعدش چی میمونه؟!!

همین یه بار... همین نیمه شبایی که کنار تو بودم
برام میمونه تا شاید تو سیاهی مطلق نباشم و این
شبای رنگی رو ببینم

_ حتما یه دقیقه کناره همیم باید تر بزنی به اعصاب
من؟!!

مرگ و یه بار و تموم میشه!

خندیدم... لبخند کشداری رو لبم نشست

شاید بالاخره یکی از ترسای

اشکان مهر و پیدا کرده بودم

شاید تنها ترس و بزرگترین ترسش بود

_ از مردن من میترسی؟!...

با سکوتش لبخند مرموزی رو لبم نشست
_پس از مردن من میترسی!

_خودم از همینجا شوتت میکنم پایینا!

خنده ای کردم که نگاه وحشیش رو
خنده ام نشست!

_ولی واست راحت
داشتم میمردم ولی تو نبودی
یعنی اگه گرین منو امشب پیشت نمیآورد
باید فردا جنازه امو تو قبرستون میدیدی

_منو ببین!

نگاه نکردم... بغض تو گلومو قورت دادمو به
تهران خیره شدم
واقعا داشتم میمردم
انگار تازه عمق فاجعه رو درک کرده بودم تازه

هوشیار شده بودم و اثر قرصا
رفته بود
چونمو سمت صورتش متمایل کرد

_نگام کن ببینم
اون مرتیکه که فیلمو گرفته بود کی بود؟

_چیه میخوای بکشیش؟

_دهنتو باز میکنی یا نه؟

_سروش!

سعی کردم نگاهم به اون نگاه برزخی نیوفته

_تو اینهمه مدت با یه بی ناموسی زندگی میکردی
که روت نظر داشته؟

_ با این خوش غیرتی بازیا نمیتونی عذاب
وجودانتو آروم کنی

_ جواب منو بده هی داستان میگه واسه من

_ آره روم نظر داشت!

تازه فقط یه نظر معمولی نبود
از شب تولد نوزده سالگیم تاحالا دنبال اینه یه
جوری بهم تجاوز کنه چون من با یه مریض
روانی تو یه خونه زندگی میکردم که حتی واسه
اینکه به خواستش برسه تعقیب میکرده و منتظر یه
آتو ازم بوده ، که با اون فیلم گیر آورد و میخواست
صیغه اش شم!

عقد دائم گفتن بهش برخورد

چون با اون فیلم فکر میکرد یه سلیطه خیابونیم که
هزار بار باهات خوابیده و مثل همون زنی که زنگ
زدم صداش اومد همونایی که شبها تختتو برات گرم
میکردن!

میخواستن ببرنم دکتر میفهمی دکتر یعنی چی؟!
اون موقع که تو با اون زنیکه تو خونت حال
میکردی از من گواهی سلامت میخواستن ...
اینجا دنیای تو نیست اشکان
اینجا دنیای واقعیه...
اینجا ترسناکه!

بغضم شکست
سد دفاعیم بالاخره شکسته شد

_هر..هر شب بعد از اون نوزده سالگی مسخره
بارها و بارها با استرس سرمو رو بالشت
میداشتم...در اتاقمو کلید میکردم
وقتی میرفتم دانشگاه کلید اتاقمو میبرد قایم میکرد
شبا با استرس از اتاقم میرفتم کنار رها روی زمین
میخوابیدم!
شاید اینارو تو داستانا و فیلما دیده شن اما برای من
اتفاق افتاد
حموم درش قفل نداشت

وقتی بابا و مامانم سر از دواج دریا دعوا کردن
قفلشو شکوندن و کسی درستش نکرد... وایمیسادم
ایمان بیاد خونه برم حموم... اگه به مامانم میگفتم
فکر میکرد من نخ دادم میگفت کرم از خود درخته
اصلا از همون بچه گی منو مال سروش میدونستن
میگفتن دختر و چه به دانشگاه!

اصلا عشق میخوای چیکار تا وقتی پسر به این
ماهی اینجاس!

ازش بت ساخته بودن تو خونه ما!
یادته روزی که استخدام کردی بهت گفتم اینجا
ایستگاه آخر رویاهامه؟!!

چون آخرین فرصتم شرکت مهر بود
اگه استخدام نمیشدم پول اجاره خونه نبود باید
میرفتم تو بخش خدماتی تمام وقت کار میکردم
اونجوری حتی دانشگاهم نمیتونستم برم!
بعدشم فکر کردی تا کی میذاشتن کثافت بقیه رو
تمیز کنم؟!!

آخرش میگفتن بیا سروش درسش تموم شده واسه
خودش آقای شده بیاد تورو بگیره و تموم شد

درست مثل امروز

نبودی اشکان...نبودی وقتی واسه پرو لباس
عروسی رفتم که دلم میخواست روش استفراغ کنم!
نبودی وقتی اون آرایشگر رو مخ هی موهامو
دست میکشید و میگفت مدل موهات خیلی قشنگ
شده عزیزم و من همش گیسو گفتنای تو یادم میومد
عوضی

نبودی وقتی گردنبنده پادشاه دنیای حکومت ..اون
مرد قدرتمند که دنیاش ازش ترس داشت گردنم بود
انگشتر اون منحرف جنسی تو دستم رفت
نبودی وقتی لمس میکرد و از تماس دستش پوستم
میسوخت

نبودی وقتی هر وقت جیغ و داد راه مینداختم
مامانش به مامانم میگفت خب نامزدن مشکلت چیه
دخترت مشکل داره ها!

نبودی وقتی مشت مشت قرص بالا مینداختم
شبایی که با تو بودمو تصور میکردم تا راحت تر
از گلوم برن پایین
حتی واسش فرقی نداشت کی باشه

من یا مریم یا حتی رها
چون هیچ تعهدی نداشت فقط بخاطر
اینکه باباش گفته بود یکی از دخترای اون خانواده
رو باید عقد کنی تا بزارم بری آلمان میخواست
یکیو عقد کنه
بعد اینکه سو استفاده اشو میکرد راحت میذاشت
میرفت آلمان و بعدشم اون
فیلمو پخش میکرد و خودش راحت بره واسه
خودش اونجا عشق و حال میکرد
به همین راحتی
نبودی...
میفهمی... تو بدترین روزای من نبودی
حتی زنگام جواب نمیدادی
با یه کلمه... فقط یه کلمه همه چیو تموم کرده بودی
خراب!
تو غلط کردی وقتی اندازه سنت خراب دیده بودی
به منی که هنوز بهش میگی بچه به منی که خودت
برای اولین بار دستمو گرفتی، گفتی!
نبودی چون توام یه مردی

چون پی عیش و نوشت بودی!

"سوم شخص"

بوسید... توانایی اش را نداشت جوری دیگر ابراز
همدردی کند

دخترک ناراحت بود

تازه ناراحتی ها و قهر آن یک هفته اش را درک
کرده بود

انگار تازه عمق فاجعه را کشف کرده بود

هنوز از آن زنگ های بی پاسخ از آن کلمه نحس
ناراحت بود

صدای هق هق های تو گلوی پناه اجازه سوال

پرسیدن و سرزنش کردن دخترک را نمیداد

فقط بوسید...

با عصبانیت خواست عقب بکشد که ایندفعه

بازویش را چسبید

جوری محکم میبوسید که حتی فرصت فکر کردن

به دخترک را نمیداد

چنان با شدت میبوسید که پناه با خود اعتراف کرد
تاحالا همچین بوسه ای را با او تجربه نکرده!

قبل از همه ی این اتفاق ها
روزی که در شرکتش استخدام بود او را فقط یک
موجود مزاحم..شاید یک موجود اضافه میدانست!
اما حالا...انگار تنها کسی بود که باید باشد
برای او باشد...

برای او بماند...
اصلا مگه میشد یک نفر دلبرانه برایت اغواگری
کند و تو مطمئن باشی به کسی لبخند مصنوعی هم
تحویل نداده

برای تو چشم هایش را وحشی کند و تو بدانی
پشت چشمی برای کسی نازک نکرده
برای تو بر قصد و جلوی بقیه دست و پایش را گم
کند

پناه شوکه بود
این شدت...این بوسه...همیشه نرم میبوسید
...ارام...با عشق...

اما اینبار این بوسه...از روی دلتنگی بود نه از

روی هوس...
انگار که هرگز قصد نداشت لب هایش را ول کند
کمرش را محکم به چنگ گرفت
یکی از دست هایش درون موهای دخترک فرو
رفت و دست دیگر شروع به پیشروی در جا به
جای تنش کرد
عمیق تر ادامه داد و لمس ها معنا گرفت
شدت گرفت... حال نوازش هام با خشونت خاص
در حرکاتش همراه بود
لب های پناه حالا کبود بود...
این را اشکان وقتی از لب هایش جدا شد تا
دخترک نفسی بگیرد متوجه شد
لب هایش حالا روی گردنش نشست...
کنار گوش ها... روی شانه هایش
پایین و پایین تر....
بوسه عمیقی رو ترقوه اش زد که بالاخره صدای
نالای نامفهوم از سر لذت پناه را در آورد
در حرکتی ناگهانی از دخترک جدا شد
چشمانش سرخ بود

نه...امشب از پناه نمیگذشت...

این نیمه شب از گیسوی چشم وحشیش که حالا رد
اشک چشمانش را وحشتناک معصوم کرده بود
نمیگذشت

این نیمه شب فرق داشت
اما جایش اینجا در این مکان نبود
خودداری هایش برای پناه به پایان رسیده بود

به اطراف نگاه کرد
اصلا چرا اینهمه راه را تا عمارت میرفت؟!
چرا پورتالی باز نمیکرد و به راحتی به دنیای
خودش نمیرفتن؟!
دنیای حکومت...

در تصمیم آنی دروازه دنیای حکومت را باز کرد
و لحظه ای بعد در اتاق دیگری بودند...
اتاقی که به اسم اتاق سلطنت
معروف بود

مرکز سلطنت دنیای حکومت...
با شکوه ترین بخش قلمرو اشکان...
از زیبایی و بزرگی فضای دورش نفسش لحظه ای

در سینه حبس شد
تابه حال همچین چیزی ندیده بود
اما هر تیکه این اتاق گوشه ای از شخصیت اشکان
را برایش تدایی میکرد
ابهت ... قدرت ... خیره کننده ...
زیبایی سنگ نگاری ها و نگارگری های روی
دیوار وصف نشدنی بود ...
تابلوهای سلطنتی که هرکدام انگار داستانی را
نشان میداد
سنگ فرش های قیمتی ...
چهار صندلی بزرگ که مطمئن بود هیچکدام
جنسشان از یک چوب معمولی نبود
هرکدام انگار یک هاله از قدرت دورشان را
احاطه کرده بود
هرکدام یک انرژی داشتند
انرژی های مختلف ...
چهار قدرت مختلف!
چهار صندلی و چهار پادشاه ...
در راس صندلی ها

صندلی بزرگ تر قرار داشت
آنیکی مطمئنا متعلق به پادشاه حکومت اشکان
بود...

دور یکی از صندلی ها را پیچک احاطه کرده
بود...
گرین...

مطمئن بود این متعلق به او بود...
دو صندلی دیگر را نمیدانست شناختی از دو پادشاه
دیگر نداشت...

_ ما چجوری..._

قبل اینکه سوال پناه تمام شود یا بخواهد جوابی
بگیرد لب هایش دوباره اسیر
لب های اشکان شد
میبوسید..

با تمام وجود دخترک را میبوسید...
پناه بیخیال شد... بیخیال تمامی سوالاتش
اینکه چرا و چگونه اینجا بودند...

او هم میدانست ...
انگار امشب زمانش بود
ترس عجیبی در وجودش شکل گرفته بود
هنوز هم از این مرد مغرور و قدرتمند ترس
داشت...

مطمئن نبود...

اما امشب... امشب فرق داشت
امشب هم او میخواست با دخترک آرام بگیرد هم
پناه میخواست که دیگر
برای او باشد

چقدر ساده و خوش خیال بود!
شاید فکر میکرد بعد از این رابطه
قرار است مثل زوج های دیگر ازدواج کنند و
صاحب فرزند شوند!

واقعا در این حد ساده بود!؟
برای اشکان که فقط یک آرام گرفتن ساده و به
آرامش رسیدن بود
یک خوش گذرانی با دختری که خیلی وقت است
ذهنش را درگیر کرده

همین!

حتی گوشه ذهنش سمت چیزهایی که پناه به آنها
باور داشت و فکر میکرد بعد از این رابطه اتفاق
میوفتد نمیرفت!

آخرش این بود حس مالکیتش و
سلطه اش به دخترک بیشتر شود!

پناه"

"فقط تو هستی

It's only you"

"هر ثانیه از زندگی من

Every second of my life"

"داشتم خوابت می دیدم

I was dreaming about you"

دستاش روی تنم شروع به حرکت کرد

لباش رو گوشه به گوشه تنم
گردنم..شونه هام..لبام...ترقوه ام...کم کم پایین تر

"با صدای ویولن

At the sounds of the violin"

"اگر بخوای من به سمت تو پرواز می کنم

If you want I will fly fly fly'

"میخوام پرستویی باشم که به سمت یه جهنم

سوزان پرواز میکنه

میخوام وارد اون جهنم بشم!

و این خیلی خوبه"

Like a swallow to the burning hell! and

it's so fine

شاید واقعا وارد جهنم شده بودم...

چون داشتم میسوختم...!

صداهایی که کنترلش از دست حنجره من خارج

شده بود و دیگه بلند تو فضا میپیچید
هر ناله... هر صدایی که از حنجره من خارج میشد
باعث تند شدن حرکاتمون میشد

"مثل باد در اواسط جولای
Like the wind in mid July"

"آغوشت را باز کن تا من به سمتش پرواز کنم
Open your embrace and I will fly"

دستاش تیشرتی که مال خودش بود وقتی مریض
بودم تنم کردو شکار کرد
تیشرت حالا پایین تخت افتاده بود!

"تا زمانی که بمیرم از تو نفس
می کشم
I'll be breathing you and only you until I
die"

پیچ و تاب ها و رقص بدنم زیر بدنش یه رقص
جدید درست کرده بود
یه ملودی جدید...
حالا لباس پایین تر رفت...
پایین و پایین تر...
صدای ناله هام حالا بلند تر شده بود

"تو تنها کسی هستی که من برات تلاش می کنم
You're the only one for whom I try"

با دستاش کمرم رو محکم گرفت و بلند شد، پاهامو
دور کمرش حلقه کردم
لحظه ای بعد تو یه اتاق بزرگ بودیم
یه اتاق با تم مشکی رنگ همیشگی اشکان...
تم این اتاق دقیقا مثل اتاق شرکت مهر بود...
روی ساتن مشکی رنگ تخت اروم رهام کرد

"اگه رنج بکشی من برات میمیرم!
If you suffer I will die for you"

شلوار لی آبی رنگمو از پاهام پایین کشیدو گوشه
اتاق انداخت...

"من همیشه به تو میل بدی دارم
I always have a bad desire for you"

دستم سمت دکمه های پیراهنش رفت اروم دونه به
دونه بازشون کردم

"I hope this bad desire will not
lead me to bad places like its name!
امیدوارم این میل بدی که به تو دارم مثل اسمش
منو به جاهای بد نکشونه!"

عمیق تر بدنمو به خودش فشرد و موهامو به چنگ
گرفت
لبامو جوری میبوسید که حس میکردم قصد داره
واقعا کبودشون کنه...

عمیق... محکم... سریع
حتی فرصت نفس کشیدن نداشتمم
تیزی دندوناشو داخل لبام حس کردم که به ثانیه
نکشیده صدای ناله ام از بین لبام خارج شد بلند شد
درد... لذت...
حالا هم داشت میبوسید هم خونمو میخورد...

"منو طوری دوستم داشته باش که
هیچکس دیگه ای نداشته باشه
Love me like nobody else will do"

دستاش شروع به لمس جاهای جدیدی از بدنم کرده
بود

"اگر رنج بکشی من برای تو میمیرم
If you suffer I will die for you (die for

دستش سمت آخرین تیکه از لباسم رفت
از پاهام به پایین سرش داد و خیمه اشو از روی

تم برداشت و توی تاریک روشن اتاق با نگاه
عمیقی به بدنم خیره شد
حالا هیچ پوششی جلوش نداشتم...
چشمامو بستم...
این اولین بار من بود..
من نمیتونستم این نگاهو ببینم

"من همیشه به تو میل بدی دارم
I always have a bad desire for you"
تماسا دیگه پوششی نداشتم!
حالا بوسه ها... تماس ها... اون پیچ پیچ های عاشقانه
کنار گوشم بی پرده و خطرناک بودن...
گازی از لبام گرفت و خودشو بالا کشید
توی هوا گرگ میش اتاق با صدای
خشارشده ای پرسید: مطمئنی؟

زیر دلم از لذت لرزید...
مطمئن بودم؟!
من داشتم دیونه میشدم!

حتی الانم به من فکر میکرد...
به اطمینان من...
اگه الان میگفتم نه کنار میکشید!؟
حتی با وجود اینکه اونم تحریک شده بود!؟!

"من درست مثل یه ویولن برات می خونم
I sing just like the violin"

"تو فقط صداشو بالا ببر
Raising its sound!"

بی حال سرمو به نشونه مثبت تکون دادم
ایندفعه لباشو نرم رو لبام قرار داد
داغی لباش پوست لبمو سوزوند
سر انگشتاش از بالای پهلوام نوازش وار به سمت
پایین اومد

"ویولن اکنون مخفف آکورد گیتار است
The violin now stands for the guitar

chord"

"رانندگی ما به جاییه که هیچ مسیری در آن قرار
ندارد

Driving to the place where no path lies"

خودشو بهم فشرد...
ناله بلندی کردم

دستشو اروم دور انگشتم حلقه کرد..

"باد قرار است مرا به سوی خورشید
ببرد

میخوای با خودت منو به خورشید ببری؟

The wind is taking me to the sun

Do you want to take me to
the sun with you?

"

این من بودم با کاری که کرد

انگشتمو محکم تر دور انگشتاش فشردم

بادی که از پنجره بزرگ اتاق میوزید باعث سرما
شدید بدنم شده بود

پاهامو بیشتر از هم فاصله داد و
بین پاهام قرار گرفت

روی تنم خیمه زد

"من هرگز متوقف نمی شوم و هرگز فرار نمی
کنم اخه میدونی..."

I'll never stop and never run
you know..."

اما بدن اون دقیقا مثل یه اتیش داشت میسوخت

اتیشی که دستات رو سمتش گرفتی تا گرم شی..

مرزها برداشته شدن!...

بدن ها یکی شدن... خط قرمز را شکسته شدن..
با درد ناگهانی که بهم وارد شد
جیغ بلندی از درد کشیدم که لبامو محکم بوسید...

_هیشش آرام ... الان بهتر میشه...

"من همیشه به تو میل بدی دارم
I always have a bad desire for you"

_من میل بدی بهت دارم بچه!

و این آغاز یه رابطه ممنوعه بین من و اون تو
دنیای حکومت بود...

اشکان"

لذتی که از بدنش گرفته بودم وصف نشدنی بود

غیر قابل انکار بود...
من تو قرن ها زندگی که کردم هزاران رابطه
داشتم... اما انگار این... فرق داشت
این خیلی فرق داشت
یه فرق خطرناک...

عطر تنش هنوز روی تنم مونده بود
چشماشو با صورت جمع شده و درد آلود بسته بود
و به خواب عمیقی رفته بود بیشتر از توانش بهش
فشار اوردم

با دیدن کبودیای رو بدنش پوف کلافه ای
کشیدم... باید خودمو کنترل میکردم حداقل رعایتشو
میکردم

هنوز ظرافت بدنشو زیرم حس میکردم
اولین یه دختر بچه بودن چه حسی داشت!؟

شاید اسمشو نمیتونستم پیدا کنم
حسای مختلفی به دیشب داشتم
آروم شده بودم... با اون اروم گرفته بودم
انگار همه چیو.. تموم اون سالارو برای
یه شب فراموش کرده بودم

11:11 دقیقه صبح...

نمیخواست بیدار شه؟

مگه این موجود کوچیک چقدر میتونست بخوابه!؟

روی چهره اش دقیق شدم

چقدر معصومه...

اولین چیزی که تو چهره اش خودنمایی میکرد

معصومیتش بود

مژه های بلندش مثل یه چتر دور

پلکه اشو گرفته بود

آروم گونه اشو لمس کردم...

چرا زودتر متوجه ظرافت بیش از حدش نشدم؟

لباش...

جای دندونام روی لباش مونده بود

گردنش که...

گوشه به گوشه اش کبود بود

تره ای از موهاشو پشت گوشش فرستادم

هنوز چهره اش غرق خواب یا شاید درد بود..

کاش میتونستم برای دردش یه کاری کنم

کاش براش عادی میشد

اما اون ناجی بود
عادی نمیشد
اون همین الانشم دوباره یه دختر دست نخورده
شده بود
با این تفاوت
دختر دست نخورده ای که بوی تن منو میداد...
اون هر بار قرار بود مثل دیشب درد بکشه چون
بعد از هر رابطه دوباره بدنش به شکل همون
هیجده سالگی که نشان ویکتوریا رو گرفته بود
درمیومد
باید تبدیل میشد..تنها راهش همین بود
پناه مال من بود...مال من شده شده بود
حالا اون حس مالکیتی که روی این بچه داشتم
قوی تر شده بود...
اولین های یه نفر بودن چه لذت احمقانه ای
داشت...
داخل حموم اتاق رفتم و قبل بستن در دوباره بهش
خیره شدم
هنوز تا بیدار شدن این بچه مثل اینکه زیاد مونده

بود...

"پناه"

با شنیدن صدای دوش آب پلکام لرزید
اوف... هنوز خیلی زود بود
بالشتو روی سرم گذاشتم با پیچیدن بوی عطر تلخ
زمستونی زیر بینیم چشمام تا حد ممکن گشاد شد
من خونه خودمون نبودم...
دیشب... وای!

"بدنت داره دیونم میکنه"...

"من بهت میل بدی دارم بچه"

"مطمئنی؟"

"درد داری؟"

انگار پرت شدم به دیشب و بعد از اون رابطه...

"فلش بک دیشب"

دستامو به دلم گرفتم و سعی کردم بخوابم...وقتی
جیغ کشیدم چقدر قشنگ کنار گوشم زمزمه کرده
بود...

"جانم عمر اشکان..."

الان تموم میشه

دیگه مال من شدی..."

لبامو بهم فشردم

یعنی مسکنی چیزی... اینجا نبود!؟

میخواهی دوباره یارو رو بفرستی ساعت 6 صبح

دنبال قرص!

چقدر دردسری پناه

قطره اشکی از چشمم چکید..

خب درد داشتتم

نمیتونستم چیزی بگم
انگار اون خجالتی که فقط تو معاشقه باهاش از بین
رفته بود دوباره سراغم اومد ایندفعه شدید تر ...
سرم روی بالاتنه لختش بود
دستاش نوازش وار آروم بین موهام در حال گردش
بود...
چشماش بسته بود اما تمام حواسش به حرکاتم بود

_درد داری؟

چشمامو از خجالت بستم
من امشب می‌ردم و امشب تموم نمیشد!
_نه...ن..ندارم

_پس چرا هی مثل مار به خودت می‌پیچی!؟

لبمو به دندون کشیدم و زمزمه کردم
_درد ندارم

تو یه حرکت ناگهانی روی تنم خیمه زد!

_خب تو که درد نداری
منم هنوز ازت سیر نشدم چطوره یه بار دیگه
امتحانش کنیم هوم!؟

_اشکان!
نه... نمیتونم

_چرا وقتی درد داری نمیگی

با بغض زمزمه کردم

_کمرم داره نصف میشه

_خب احمق وقتی درد داری بگو چرا میزاری
بدتر شه!؟

واسه چیزای دیگه دو متر زبون داره الان لال

مونی میگیره!

کنار تختو بیرون کشید مسکنی با آب دستم داد و
شلوارکی از داخل کمدش برداشت و پوشید
با بالاتنه لخت سمت در رفت
اوف... اوف هیکلش!

چجوری میتونست انقدر
چهارشونه و خوش هیکل باشه؟!
تتو هاش...

تتویی که رو گردنش بود بیشتر از همه خودنمایی
میکرد...

چشماش... به اندازه مرگ گیرا بود!
ناخودآگاه کوبیدم تو سرم
پناه دیگه داری گذشو در میاری
ندید پدید بازی در نیار اهه!
خب ندیدم دیگه مگه دیدم!

کیسه اب گرمی آورد و خواست پتو رو کنار بزنه
که سریع پتورو به چنگ گرفتم

_ خدا عقلت بده بچه!
من همین الان همشو دیدم!
دیگه چيو قايم میکنی؟!

_ انقدر يادم نيار خجالت میکشم!

_ بکشش کنار!

_ نگاه نکن خب.. بعد من خودم..

_ وا پناه پتو رو بکش اونور ديونه

اينبار با جيغ جيغ گفتم: درد دارم میگم!

_ دقیقا 24 ساعت دیگه انگار نه انگار اصلا رابطه
ای داشتی دردت کلا محو میشه از بین میره
جای کبودیای رو تنت دردت
همه چی محو میشه

انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده

اشکان...

هوم؟

دوستت دارم!

نگاه عمیقی بهم انداخت و سکوت کرد

نیشم شل شد

نیش چیه دیگه...چشمام گرد شد

حتی...جوابی بهم نداد!

بی تفاوت سری تکون داد و پشت بهم کرد و

خوابید

خدای من...یعنی ...

پوزخندی رو لبم نشست

اره دیگه حتی نداشته بود نیم ساعت بگذره بعد

شروع به تخریب کردن من کنه

شاید سر هیچی همه چیمو به باد داده بودم
اون هیچوقت از دوست داشتن من نگفته
بود... انقدری دنبال این کلمه تو
خاطره هام باهاتش بودم که بغضم گرفته بود
نه اون تاحالا نگفته بود
حتی اشاره ام بهش نکرده بود
چرا من انقدر احمقم!
چرا گفتم مطمئنم
الان حتی اگه اعتراضی کنم حرفی بزنی میگه
خودت خواستی
پوفی کشیدم و به ساعت خیره شدم
اوه ساعت 12 بود
چشمم تار میدید
همه چی یه طرف افتاد بود
بینشون لباس زیرمو پیدا کردم سریع پوشیدم
با گیره سوتینم درگیر بودم که دست گرمی رو
دستم نشست
دستامو به پایین هل داد و موهامو نرم کنار کشید
آروم سه تا گیره رو بهم وصل کرد و موهامو

سمت خودش کشید و
پشتم ریخت
به تصویرمون داخل آینه خیره شدم
یه تصویر نا آشنا...
تصویر بدنای نیمه برهنه...
تصویر یه سردی و بی تفاوتی عجیب تو
چشماش...
اخم ظریفی بین ابرو هام نشست
چرا اینجوری شد؟!
مو هاش خیس روی پیشونیش ریخته بود
روی بدنش قطره های تازه آب خودنمایی میکرد
پس صدای دوش آب برای این بود از حموم اومده
بود...
دستی به مو هام کشیدم و پرسیدم

_لباسام کجان؟

میخوای چیکار؟!

_میخوام برم دیگه!

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و تیز نگام کرد
_بیخود!

امروز با این وضعت جایی نمیری

_چه وضعی!؟

اشاره ای به خون تازه بین پاهام کرد که هین بلندی
کشیدم

خونریزی داشتم...

قطعا پریود نبود تا پریودم سه هفته مونده بود
این مال رابطه دیشب بود...

گریه ام گرفته بود

حالا چیکار می کردم اصلا اینجا پدبهداشتی چیکار
داشت که بخوام!

مگه دختری تو خونه اش قلمروش چه میدونم
زندگی میکرد که میگفتم بهم بده از کجا باید گیر

میاوردم؟! ...

اخم غلیظی بین ابروهایش نشست
لحظه ای بعد همه جا سیاه شد
انگار دوباره وارد اون پورتال شدیم
سردرد شدیدی سراغم اومد اما همون لحظه تو
خونه خودش و اتاق خودش بودیم دیگه اثری از
اون ملافه خونی و لباسای کنار تخت و بهم
ریختگی که بار آوردم نبود
همش تو دنیای حکومت جا مونده بود
اروم روی تخت نشوندم و گفتم:

_ انگار که ذهنمو خونده باشه اشاره ای به ته اتاق
زد و گفت

_ سرویس و حمام اونجاست

اعصابم از اینکه لباس تنم نبود واقعا خورد شده
بود

پیرهن خودشو از کنار تخت چنگ زدم و سمت
سرویس رفتم و درو پشتم قفل کردم
راست میگفت با این حال کجا میرفتم؟
خونه که میرفتم قطعا آبروم میرفت
اصلا چجوری بعد از اون آبروریزی با سروش
خونه میرفتم
خاله به خونم قطعا تشنه بود
تک پسرشو کرده بودم تو زندان!
ابی به صورتم زدمو لباسامو از تنم دراوردم
دوش آب باز کردم و زیر دوش نشستم
پاهامو تو خودم جمع کردم و سرمو روی زانو هام
گذاشتم
چشمم به گل پتوسی خورد که از دیوار شیشه ای
حمام اویزون بود
گرین...
ناخودآگاه یاد دیشب افتادم
گرین بیشتر از اینکه باید بود کمکم کرده بود
شاید نامردی بود که بعد از اون خودکشی از حال
بی خبر بمونه...

با افتادن یکی از گلبرگای پتویس روی مچ پام بهت
زده به اون پتوس خیره شد که حالا همه گلبرگاش
در حال تکون خوردن بودن
انگار که باد بهشون میوزید
اما هیچ بادی اینجا وجود نداشت

_گرین!؟

ایندفعه گلبرگا از حرکت متوقف شدن
ایندفعه شاخه ها رشد کردن
جوری که کل فضای حمامو گرفت!
خدای من...!

اون الان واقعا ارتباط گرین با من بود
انگار گرین با اینکار خبر داده بود که حواسش بهم
هست... میدونه حالم خوبه
انگار باهام حرف زد...

شاید الان احمقانه بنظر میرسید اما دوست داشتم
یهو از یه جایی پیدا شه و اون عزیزم های احمقانه
رو ضمیمه جمله هاش کنه

کاش دیشب میتونستم ازش تشکر کنم..

"نمردم که اینجوری داری گریه زاری و کاش
کاش راه میندازی بیبی!
میدونستم انقدر دلتنگمی زودتر میومدم دنبالت
عزیزم!"

مثل فشنگ از جام پریدم
یعنی توهم زده بودم
داشتم دیونه میشدم نه؟!
چجوری تو ذهنم باهام حرف میزد؟!
یعنی منو میدید؟!
با تصور تن برهنه ام جیغ خفه ای کشیدم

"کولی بازیشو پر نکن البته فک کنم اون هندیشو
پر نکن بود
من اونجا نیستم که مورد عنایت اندام سکسیتون
قرار بگیرم و ازش
بهره مند شم لیدی فعلا به این درجه از عرفان

متاسفانه نرسیدم خدا خودش
به چیز میدونسته نذاشته من از این ماده برخوردار
شم مگر نه من دیگه موجود ماده نمیذاشتم ناموسا
دنیا به فساد کشیده میشد
دیگه منو گرفتن گفتن گرین بشین داداش تو هنوز
خیلی جوونی پسر با جوونیت مارو امتحان نکن و
سمیه نرو و این داستانا دیگه نشستم "

_چجوری میتونی انقدر یه ریز چرت و پرت
بگی!

صدای خنده اش تو سرم اگو شد اما با جاری شدن
خون بین پام تازه متوجه شدم من برای چی اومدم
سریع مو هام و بدنمو شستم و مو هامو خشک کردم
چندتا دستمال برداشتم تا شاید خونریزیم قطع شه
پیرهنشو تنم کردم و دکمه هاشو بستم
دستگیره رو اروم پایین کشیدم اما کسی تو اتاق
نبود
یادداشتی روی میز چشممو گرفت

"من برگشتم دنیای حکومت
کار مهمی برام تو قلمرو پیش او مده مراقب خودت
باش از خونه بیرون نرو زود برمیگردم"

اگه نمیرفتم شرکت قطعاً شهاب اخراج می‌کرد
امروز باید کتابو کامل ویرایش می‌کردم
پوف کلافه ای کشیدمو چراغو خاموش کردم
تو تاریکی به تصویر خودم داخل آینه خیره شدم
یعنی منم قدرتی داشتم؟!!

پرده رو کنار زدمو به پنجره خیره شدم
چشمم پیرمرد و پیرزنی رو شکار کرد که دست
پیرمرد دور شونه های اون پیرزن بود و عاشقانه
میخندیدن

لبخندی رو لبم نشست
اما...یه تصویر گنگ...یه عدد جلوی چشمم تدایی
شد و صدای یه شمارش معکوس...
با تیر وحشتناکی که سرم کشید دستمو محکم به
ستون گرفتم تا نیوفتم

عددها جلوی چشم در حال رقص بودن
6..7..8..9..

حالا لرزش سرم بیشتر بود
انگار تمامی ادمایی که بیرون از این پنجره بودن
یه شمارش داشتن...یه شمارش معکوس اما هنوز
به پایانش زیاد مونده بود
اما برای اون پیرمرد فرق داشت...
انگار تموم شده بود

1..2..3

همه چی فقط تو یه لحظه اتفاق افتاد تو همین سه
ثانیه

اون ماشین با شدت به اون پیرمرد زد و پیرمرد
روی زمین افتاد
زنش شروع به جیغ کشیدن کرد
و پایان...

لرزش پلکام...تیر کشیدن سرم تو یه لحظه تموم
شد

خدای من!

من...من داشتم ساعت مرگ همشونو میدیدم...!

شمارش معکوس وقت اون پیرمرد برای زندگی
بود
حالا همه یه شماره داشتن
برای بعضیا بیشتر از ده سال یا بیست سال برای
بعضی کمتر از یک هفته...
قلبم تیر کشید
کمتر از یک هفته...
یعنی کمتر از یک هفته زمان داشتن و نمیدونستن
شاید اگه میدونستن...
شاید ارزوهاشونو تو همون یه هفته زندگی
میکردن...
کاش میتونستم یه جوری بهشون بگم تا فکر نکنن
دیونم
موهامو محکم گرفتم و سعی کردم فراموش کنم
فکر کن... فقط کمتر از یه هفته وقت داشته
باشی... همه چی تا یه هفته دیگه تموم شه... یه
سیاهی مطلق...
روی تخت تقریبا خودمو پرت کردم

این دیگه چی بود...

پتورو روی سرم کشیدمو سعی کردم حواسمو پرت
کنم

با صدای پیامک گوشیم سریع روی تخت نیم خیز
شدم و گوشیمو برداشتم
"شهاب"

با کنجکاوی پیامو باز کردم
"پناه ناشر اینجاست تو هنوز نیومدی کجایی
دختر؟!"

پیام دیگه از اون بود... از اشکان...

"khon rizit ghat shod?"

خونریزیت قطع شد؟

لبمو محکم به دندون کشیدم
جوری محکم که مزه خونو زیر زبونم حس کردم
اوف...

کاش هنوز پیاما درباره نوشته هام بود

درباره ساعت کاری...
درباره دیر کردنام و هشداراش که ایندفعه دیگه
حتما اخراج میکنه...درباره مسابقه
یا یه "خوبی" ساده...
گریه زاریام و کولی بازیام برای اخراج نشدن...
کاش با این دنیای جدید آشنا نمیشدم...

دو دل برای شهاب تایپ کردم

"الان میام"

قطعا اشکان میفهمید زنده ام نمیذاشت!
بارها تاکید کرده بود که سر جام بتمرگم
بیرون نرم با نرمی با تندی با نوازش با دادوبیداد
با یادداشت به زبونی که تونسته بود ازم خواسته
بود بیرون نرم
اما مثل اینکه من آدم بشو نبودم!
ولی اینبار بحث کتابی بود که سالها براش زحمت
کشیده بودم چجوری میذاشتم همش به باد بره

فوقش ده دقیقه ای میرفتم برمیگشتم...
جای اینکه جواب پیام اشکانو بدم استیکر چشمکی
براش فرستادم و با لبخند شیطننت باری از جام بلند
شدم

"اشکان"

این دیگه چیه!
این قطعا جواب من نبود..
بی توجه به سخنرانی کارن به صفحه چتش خیره
شدم

با همون چشمک و اون چهره خبیثی که حدسشو
میزدم به خودش گرفته
تصورش کردم
چشمم به اسمی که سیوش کرده بودم افتاد
ناخودآگاه صدای خنده ام بلند شد
"عفریته"

اینو قبل از همه این اتفاقا سیو کرده بودم

چیزی عوض شده بود؟!
نه شاید فقط باید به صفت دیگه به این اسم سیو
شده اضافه میکردم
عفریته دوست داشتی...

_فکر نمیکنم چیز خنده داری
گفته باشم اشکان!

پوف کلافه ای کشیدمو گوشیمو داخل جیب کتم
انداختم

_کی این جلسه مزخرف تموم میشه?!!

ایگیت_شک دارم اصلا فهمیده باشی درباره چیه!

مثل همیشه!
انگار مثلا دارین تو گوگل سرچ میکنین
چگونگی نابودی اریس!
چگونگیشو هممون بلدیم اگه مادر بزاره
چگونگی این جلسه رو گرین حل کرده بود اگه
مادر میداشت!

اخمی بین ابروهای ایگیت نشست
اون همیشه با مادر بود
حتی اگه سرشم میرفت
اون وفادار به مادر و قانونای دنیای ما بود
برعکس اون لبخند دندون نمای کارن بوی کثافت
خیانتو تو فضای اتاق سلطنت پخش میکرد
چرا به روش نمیآوردیم؟!
عوضی...

ایگیت_ اگه یادت باشه مادر اجازه اشو با آخرین
ناجی بهمون داده

و اون ناجی کوچولو پیش تو
پس این موضوع به تو مربوطه!

_اون بچه حتی نمیتونه درست راه بره!
رو زمین صافم میوفته راهی بیمارستان میشه چه
برسه بخواد بیاد اینجا!
حالا اریسم بکشه!
با سوپر من یه دختر بیست ساله رو اشتباه گرفتی
ایگیت

_کم دختر بیست ساله ندارم تو قلمروم که آموزش
دیدن

_اون انسانه ایگیت
اون هنوز فقط یه بچه اس!

_از نظر تو یه بچه اس
یه ادم بالغ و کامله اینکه تو دوست داری اونو یه
بچه ببینی مشکل خودته

من نمیتونم چیزی که بر اش هزاران سال تلاش
کردمو بخاطر بچه بازیای تو خرس گنده به باد بدم

_ اینجا من دستور میدم
پس اون دختری قاطی نکن

_ تو قاطیش کردی با ارتباطت به قول خودت با یه
بچه تو قاطیش کردی نه من..!

با عصبانیت از جام بلند شدم که هم پام بلند شد
حمله...

حالتی که به خودمون گرفته بودیم حالت حمله بود
اگه یه کلمه دیگه حرف میزد یا اون شیفت میداد و
گردن منو پاره میکرد یا من گردنشو میشکستم

_ هی هی آقایون آروم!

صدای "تو خفه شو" همزمان من و ایگیت ساکتش
کرد

ایگیت_ اصلا من چرا دارم با تو یکی به دو
میکنم!

تو یه حرکت شیفت داد
سریع گارد گرفتم
اما به من حمله نکرد!
لحظه ای بعد عربده پر از درد کارن بود که تو
فضا پیچید
سم گاز یه گرگینه...
اونم سم یه آفا!
حالا تو رگای کارن بود
اگه از خون من به کارن نمیرسید تا شب به جنون
میرسید...

ایگیت_ مادر گرینو برای خواستن حقش نفرین
میکنه و از قلمرو تبعیدش میکنه اما میذاره یه
عوضی تو قلمرو ول بچرخه
سگ اریس!

احمق...

نباید به ایگیت میگفتم

همیشه همینه

خشمش...

ذات گرگینه ایش نمیذاره درست فکر کنه

نمیتونه خودشو کنترل کنه

و تو یه لحظه تر میزنه به همه چی

من برای کارن نقشه های زیادی داشتم

قرار بود مثل تموم این ساله که مارو احمق فرض

کرده بود و با اریس بود کاری کنم که فکر کنه

فقط تو ذهن ما یه احمقه و بقیه نقشه هاشو بریزه تا

بفهمم اریس واقعا چی میخواد

تازه به خودش اومد که چه غلطی کرده

_ ایگیت اگه یه بلایی سرت نمیارم فقط بخاطر

دنیزه!

_ دنیز!؟

کارن_ :خونت...خونتو...بهم..بده..اشکان

_ با توام!

دنیز...گفته کاریم نداشته باشی!؟

اون هنوز...منو یادشه!؟

یعنی فراموشم نکرده!؟

اشکان دنیز کجاست!؟

من فکر میکردم رفته...تو جاشو میدونستی!؟؟

من..گرین..ایگیت...دنیز....

حتی منم اون تیم چهار نفره رو فراموش

نمیکردم...

چه برسه به دنیز...

دنیز برای من زیادی مهم بود

اون یاداور قبل از همه چی من بود

دنیز یاداور آلا بود...

آلا بیشتر از مادرش دنیزو دوست داشت

نمیخواستم دل دنیزو بیشتر از این بشکنم

شاید بخاطر حس آلا به دنیز از دنیز حساب میبردم
اگه گفته بود به ایگیت صدمه نزن...
اگه گفته بود به گرین و دیونه گی هاش توجه نکن
و کاریش نداشته باش...
خب نداشتم!

من از کسی حساب نمیبردم
اما دنیز فرق داشت
من بهش بدهکار بودم
من به دنیز هزاران تابستونو بدهکار بودم
اگه کتاب سرنوشتو بهش میدادم میتونست انتقامشو
بگیره اما ندادم
اون دختر زندگیشو پای اون کتاب داد
تنها دلیلی که هیچوقت نتونست به ایگیت اعتراف
کنه که عاشقشه همون کتاب بود...زندگی دنیز اون
کتاب بود

نمیتونست زندگیشو با یکی دیگه
شریک شه..

من به دنیز زندگیشو بدهکار بودم

بی توجه بهش از جام بلند شدم و سمت در رفتم که
ایگیت نگران پرسید

_بهش خون نمیدی!؟

_اونموقع که آرتیست بازی در میاوردی فکرشو
میکردی!

_کارن بعدش دست از سرم برنمیداره
بهش بده!

ابرویی بالا انداختم و آروم سمتش برگشتم
_پس مودبانه تر درخواست کن!

_اشکان!

شونه ای بالا انداختم و پامو سمت در کج کردم که
سریع گفت

_باشه!

لطفاً بهش خونتو بده!

_خیلی دستوری بود!

_میخوای التماس کنم!

نفس کلافه ای کشیدمو گوشه دستمو با دندونام پاره
کردم کنار دهن کارن بردم که سریع خونمو خورد

_ماه کامل نزدیکه ایگیت اگه بخوای اینجوری

پیش بری دووم نمیاری
خوی وحشی گرگت برگشته
گرگت داره کنترلت میکنه

من میبینمش

اگه جفتتو پیدا نکنی گرگت نابودت میکنه

اونموقع دیگه منم

گنداتو نیستم جمع کنم

از جام بلند شدم و بی توجه به فریادای پر خشم
کارن از قلمرو بیرون زدم
حتی اینجام دیگه آرامش نبود...

شاید من خیلی وقت بود آرامشمو تغییر داده بودم
خیلی وقت بود که دیگه فقط با اون عفریته کوچولو
آروم میگرفتم...
پناه...

چقدر احمقانه و عجیب بود که بخوام بگم دلم بر اش
تنگ شده

چقدر تو دایره لغات من جمله گنگ و نامفهومی
بود

شاید غیر قابل درک...

شاید مسخره...

اما انگار واقعا اسم این حس جدید همین

بود... دلتنگی!

گوشیمو از جیب بیرون کشیدم و با پیامی که از اش

اومده بود کنجکاو بازش کردم

یه عکس...

به ثانیه نکشید که عکس باز شد و ابروهای من

بالا پرید

عکسی که آینه رو نشون میداد اما به طرز جالبی
پاهای برهنه اشو روی هم به رقص درآورده بود و
تو آینه افتاد بود

شورت توری مشکی رنگش روی طاقچه آینه پرت
بود و اگه یکم فقط یکم بالا تر دوربینو گرفته بود
تن برهنه اش هم تو این عکس لعنتی میفتاد...
چجوری بود که فقط عکس این بچه هم کافی بود و
میتونست منو تحریک کنه؟!!

وقتی میگفتم عفریته منظورم دقیقا همین بود!
انگشتم روی کیبورد چرخید و تایپ کردم

"miresam khone dige"

میرسم خونه دیگه

با عکس دیگه ای که او مد میخواستم گردنشو
بشکنم

این بچه اصلا کی این ژستا و حرکتارو یاد گرفته
بود؟!!

اصلا مگه بلد بود!
جای دستای من رو بدنش...
پیرهن من...
پیام بعدی یه نوشته بود
"خوش اومدی رئیس"

"vaghti natonesti ta do roz rah beri
khosh miam efrite kocholo"
"وقتی نتونستی تا دو روز راه بری خوش میام
عفریته کوچولو"

عفریته دهه هشتادی!..
همین الان اون لبایی که زیر دندوناش از خجالت
اسیر شده بودو میتونستم تصور کنم

"رئیس عفریته کوچولو شو دوست داره
نمیزاره اذیت شه که!"

جوابی به پیامش ندادم که پیام بعدی سریع تر اومد

"کی میای خونه؟"

"nemidonam maman!"

نمیدونم مامان!"

"مگه فقط مامانا چک میکنن و میپرسن!؟"

"aha pas ghabol dari

dari chekam mikoni

(اها پس قبول داری چکم میکنی؟

"میدونم از جواب دادن بدت میاد

ولی میخوام بدونم

کی میای؟"

ابرویی بالا انداختم و در حال تایپ شدن و دوباره

پیامو قطع کردنش از چشمم دور نمود

چه غلطی میخوای بکنی پناه!

"اصلا فکر کن میخوام سوپرایزت کنم!"

"to khone ke shishe mashrobay mano
peyda nakardi دوباره با یه بارش اب و هوایی سوپرایزم کنی؟"
havaie surprisam koni?"

(تو خونه که شیشه مشروبامو پیدا نکردی دوباره
با یه بارش اب و هوایی سوپرایزم کنی؟"

"تو چرا فقط قسمت بد ماجرا رو یادته!"

"sertegh!"

سرتق!"

"شاید میخوام برات برقصم!"

به جای جواب دادن بهش ناخودآگاه تایپ کردم
"dalam barat tang shode bache.."

دلَم برات تنگ شده بچه..

"پناه"

به خودم لعنت فرستادم که چرا به شهاب گفتم میام!
اون ابراز دلتنگی میکرد و من میخواستم دور
بزنش ببینم ساعت چند میاد که زودتر خودمو
برسونم!؟!

اوف!

فوقش ده دقیقه ای میام دیگه
فوقش اگه فهمید میگم رفته بودم خونه مامانم کارم
داشت

شالمو سرم کردم اسنپی که گرفته بودم رسید و
سوار شدم

آدرس دادمو به صندلی تکیه دادم
نفس عمیقی کشیدم و به بارون نم نمی که درحال
باریدن بود خیره شدم

به مردمی که از خرید عید جا مونده بودن
خریداشونو تو آخرین روز میکردن

بعضیا با نایلون های پر از آجیل
بعضی با جعبه های شیرینی
بعضی با تنگ های ماهی های قرمز ...
و بعضی در حال تعویض لباسایی که واسه عید
خریده بودن...

شب عیدی داشت بارون میومد؟!
شب عید...

یعنی امشب پیش اشکان بودم؟!
لبخند عمیقی روی لبم نشست
شب عید کنار هم بودیم ...
اولین عید...

چقدر خوش خیال بودم
چقدر همه چی عجیب آروم و رمانتیک بود
یه آروم ترسناک...
یه آرامش احمقانه...

چقدر احمق بودم که مثل دختر بچه های شونزده
ساله که دوست پسرشون میومد دم مدرسه
دنبالشون اون روز ذوق کرده بودم
چقدر احمق بودم که

پادشاه دنیای حکومت یه خوناشامی که چندین قرن
سنشه رو با یه پسر بچه دبیرستانی که دنبال
دوست دختر مدرسه ایش اومده بود مقایسه می‌کردم
چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم مناسبتایی مثل
عید... ولنتاین... تولد... خرید عید...
سیزده به در... چهارشنبه سوری...
براش معنی داره!

حتی اهمیت چندانی هم براش نداشت!
فکر کن... اشکان مهر با اون سیس جدی و عصبی
همیشه گی بیاد برام شکلات قلب شکل بگیره و با
یه خرس صورتی بزرگ بگه عزیزم ولنتاین
مبارک!

یعنی اینا برام همیشه یه حسرت ساده می‌موند؟!
یعنی نمیتونستم مثل دوست دخترای دیگه یه کیک
دستم بگیرم و برم دم خورش وقتی درو باز کرد
برف شادی بریزم رو سرش بگم تولدت مبارک؟!
حتی اینم نمیشد!؟

چهارشنبه سوری چی؟!
نکنه اونم نمیشد!؟

یعنی نمیتوانستیم حتی ترقه بازی و نارنجک بازی
کنیم؟!

یه ترقه کوچک؟!

فقط یه دونه...

حتی اتیش بازی هم نمیتوانستیم نگاه کنیم؟!
اصلا اینم هیچی از رو آتیشم نمیشد بگیریم؟!
یاد چهارشنبه سوریای خودم و ایمان افتادم که تا
پشت بومو محله رو پایین نمیآوردیم و از همسایه
ها و مغازه دارای محل چندتا فحش نمیخوردیم و
در آخر از مامان کتک نمیخوردیم و همسایه ها رو
دم در نمیآوردیم ول کن نبودیم!
یه شام دونفره رمانتیک تو یه رستوران ساده هم
غیرممکن بود؟!

شب یلدا هم که قطعا دیگه هیچ معنی نداشت!
اونکه تمام زندگیش انقدر زیاد و طولانی بوده و
منتظر پایان بوده یه دقیقه دیر 12 شب شدن که
دیگه هیچ مفهومی نداشت!
ته...اون صد سال برایش مثل یه ساله بعد 1 دقیقه
دیرتر تموم شدن شب چه معنی داشت دیگه!

یعنی انقدر دنیاها مون متفاوت بود؟!
شاید خیلی کلمه کلیشه ای بود اما ما
نه تنها که فاصله طبقاتی زیادی داشتیم دنیاها مون
دیگه واقعا باهم فرق داشت!
اون تو زعفرانیه داخل یه عمارت زندگی میکرد
من تو یه محل اونم تو پایین شهر تهران تو یه
خونه ای که مال خودمونم نبود و
اجاره ای بود زندگی میکردم

اصلا اینا چیه اون کلا تو یه دنیای دیگه زندگی
میکرد با فرهنگ دیگه با اصول و قوانین دیگه یه
دنیای دیگه یه جهان دیگه!
دنیای حکومت!
من یه دنیای دیگه...

یعنی حتی قرار نبود جلوم زانو بزنه و حلقه
از دواج بده بگه با من ازدواج میکنی و منم جیغ
بکشم و دستمو جلوی دهنم بزارم بگم بیاد
خواستگاری؟!
با اومدن کلمه خواستگاری تو دهنم بلند زدم زیر

خنده که راننده بهت زده
نگاهم کرد
فکر کن بیاد خواستگاری!
به عمر خدا و سنت پیغمبر پناهو خواستگاری
میکنم!
حتی برای منم داشت خنده دار میشد چه برسه
اون!
کاش زودتر متوجه اینهمه تفاوت شده بودم...

_خانم رسیدیم

به خودم او مدمو از افکارم خارج شدم
کیفمو برداشتمو تشکری کردم

_اینجارم امضا کن

به جایی که خواسته بود امضا زدم
اثر انگشتم پای برگه زدم

_خب اینا میرن برای ویرایش تو نسخه
الکترونیکی شرکت اگه موافقت برای چاپ هم
داشته باشی..._

سریع وسط حرفش پریدم

_نه...چاپ نره

چرا!؟

شاید چون نمیخواستم بالای جلد کتابم جز
"انتشارات مهر" انتشارات دیگه ای باشه...
با اینکه استفا داده بودم اما امیدوار بودم که اگه یه
روز کتابم چاپ شه فقط توسط اون انتشارات چاپ
بشه..._

_شخصیه

_اوکیه هر جور مایلی فقط سریع تر برو پشت
میزت که تا عصر ویرایش های نهایی رو ازت
میخوام

_حتما شهاب خان

_امشب ...چیکاره ای؟!
منظورم اینه برای شب عید برنامه ای داری؟

لبخند محوی رو لبام نشست
برنامه داشتتم؟!
اونم چه برنامه ای!
قطعا امشب رویایی ترین شبم با اشکان بود

_آره یه برنامه ای دارم ...یعنی کنار خانواده ام

سری تکون دادو گفت_:

تعطیلات خوبی داشته باشی

با اجازه ای گفتمو از اتاقش خارج شدم اما با تیر
شدیدی که کمرم کشیدم آخ بلندی از بین لبام خارج
شد

وای نه...نه...نه

خیسی بین پام نشونه خوبی نبود!..
..اصلا نبود!

دوباره خونریزی کرده بودم
لبمو از درد بین دندونم کشیدم و سمت سرویس
رفتم

با دیدن شیوا سریع سمتش رفتمو پرسیدم

ببخشید...

بگو عزیزم

پد داری؟

نوار بهداشتی؟

سرمو تکون دادم که آروم گفت

_بیا بدم بهت تو کیفم هست

تشکری کردم که با تیر دیگه ای که زیر دلم پیچید
صورتم جمع شد

قطره های اشک داخل چشمم حلقه زدن
پدی دستم داد و با دیدن چشمای اشکیم با تعجب
پرسید

_همیشه پریود میشی انقدر درد داری!؟

_پریود نیستم!

سریع وارد سرویس شدمو درو پشتم قفل کردم...

"سوم شخص"

تهران را زیر و رو کرده بود و هنوز دخترک را
پیدا نکرده بود
نیست... هیچ اثری از
دلبر چشم و حشیش نبود
به قدری عصبانی بود که کسی کلمه ای در مقابلش
میگفت قطعاً آن فرد را زیر مشتمت و لگدش
میگرفت تا حرصش را از دخترک خالی کند!

_ فقط پیدات کنم بچه...
فقط من تورو پیدا کنم
ببین چه بلایی سرت بیارم!

مشتی به فرمون چرمی ماشینش زدو ناسزایی بار
ترافیک لعنتی تهران کرد

_ منو دور میزنی جوجه؟!
و ایسا من که تورو پیدا میکنم...

این جمله رو با خود بارها و بارها تکرار کرده

بود هر بار که تکرارش میکرد
نقشه های جدیدی به سرش میزد تا بعد از پیدا شدن
دخترک عملیشان کند
دستی به سرش کشید و کلافه دکمه بالایی پیراهنش
را باز کرد و شیشه را پایین کشید
در سرمای زمستان در حال سوختن بود
دستش را روی بوق فشرد تا ماشین جلوی حرکت
کند
انگار زمین و زمان دست به یکی کرده بودند تا
پناه را پیدا نکند
موبایلش را از داخل داشبورد بیرون کشید و به
شانزدهمین پیام بی پاسخی که برای پناه فرستاده
بود خیره شد
اوایل پیام ها تهدید وار بود
بوی خشم میدادند
اما طولی نکشید که در یازدهمین پیام نگرانیش را
نشان داد و پیام هارا با آرامی و لطافت بیشتر
نوشت
بیشتر از اینکه عصبانی باشد نگران بود
حال پناه صبح خوب نبود

اگر بلایی سرش میامد...

_اگه بلایی سرت بیاد سرتق...
وای پناه وای اگه بلایی سرت اومده باشه خودم
گردنتو میشکنم!

بالاخره جلوی خانه قدیمی نگه داشت و پیاده شد
زنگ خانه اشان را فشرد و کمی بعد دختر کم سن
و سال اما پر شور و شوقی در را باز کرد
این دختر را میشناخت...
در تخت بیمارستان او را دیده بود...
رها...خواهر معروف پناه!

_پناه اینجاست؟!!

_نه...یعنی بعد دیشب من ندیدمش
با اون مرد رفت

منظورش از آن مرد را به خوبی متوجه شد

از این قسمت ماجرا با خبر بود
با گرین رفته بود
حامی و قهرمان شب گذشته پناه!

پیش اون نیست
نمیدونی کجا میتونه رفته باشه؟

وا یعنی چی... پناه اصلا جایی نمیره انقدر که
جایی نمیره همه تو خونه بهش میگیم زخم بستر
نمیگیری پاشو برو بگرد! مگه میشه نباشه؟!
کل زندگیش به دانشگاهش و شرکت و خونه ختم
میشه همین!
که دانشگاهم شب عیدی باز نیست!

با جرقه ای که به سرش خورد بدون اینکه جواب
جیغ جیغ ها و نگرانی های رها را بدهد سوار
ماشینش شد و گاز داد
شرکت... شرکت شهاب!

فقط دعا کن اونجا پیدات نکنم روانی!
آخه اونجا شب عیدی
چه غلطی میکنی!

نفس کلافه ای کشید به ترافیک خیره شد
انگار قرار نبود برسد
پیشانش را به فرمون تکیه داد و سعی کرد به
اینکه بلایی سر دخترکش آمده باشد فکر نکند
لاقل تا زمانی که این ترافیک لعنت شده به پایان
برسد فقط به چشم های آن سرتق یک دنده فکر کند
فقط چشم هایش...دیگر هیچ...
آرامش چشمانش...وحشی چشمانش...سوگند
چشمانش
چشمان همیشه نیمه شبش
باید به نیمه شب هایشان سوگند میخورد
یا چشم های همیشه نیمه شب پناه?...
آیا سوگند واقعی آن دو نیمه شب های تهران بود یا
معصومیت چشم هایی که رامشان شده بود؟
نگاهش روی اویزی که روی آینه جلویی ماشینش

اویزان بود نشست
حلقه کج و دوخت نامیزون و نامرتب تارهایی که
بدون هیچ الگویی به طرز افتضاحی دور حلقه و
داخلشو

پر کرده بودن
بیشتر انگار کار یک دختر بچه پنج ساله در
مهدکودک بود تا یک دختر 20ساله!
عیدی پناه به اشکان!

آن روز چقدر به این اثری که پناه به نام خودش
ثبت کرده بود خندیده بود و پناه هزارن بار تاکید
کرده بود انگشت هایش توسط سوزن برای دوختن
تارها زخم شده و با هزار بدبختی همین چیزی که
اشکان اجق و جق خطابش میکند را درست کرده و
با یک دنده گی دستور داده بود کاردستیش را همه
جا با خود داشت باشد و برای اینکه بیشتر از این
نق نق هایش روی مخش نرود روی آینه جلویی
ماشین اویزان
کرده بود

گفته بود جلوی خواب های بد را میگرد...

اسمش چی بود؟!

کلافه ابروهایش را درهم کشید و فکر کرد
چیزی درباره "شکارچی رویاها" گفته بود
چیزی که باعث داشتن رویاهای شیرین و شکار و
دوری کابوس ها میشود

دریم کچر!

البته شک داشت حتی شباهتی به دریم کچر های
واقعی داشته باشد

این چیزی که پناه درست کرده بود ... اسمی
نداشت!

انقدر فاجعه بود تا کاردستی های دیگر جرعت
نکنند خود را هم نام آن اجق وجق بدانند!

اما خب... تلاشش را کرده بود دیگر

اگر او میگفت دریم کچر است خب بزار باشد! ...

اصلا خیلی هم قشنگ درست کرده بود!

با فکر به این ها لبخند محوی روی لب های

اشکان نشست

با دو انگشتش ضربه ای به پیشانیاش زد تا از
دیوانگی های دخترک در این شرایط خنده اش

نگیرد!...

با بوق های پی در پی ماشین ها نیم نگاهی به
پشت انداخت و با دیدن انبوه ماشین ها تازه فهمید
که خودش چه ترافیکی پشت سرش درست کرده
پایش را روی گاز فشرد
بالاخره از آن ترافیک سنگین رهایی پیدا کرده بود
چیزی تا رسیدن به شرکت شهاب نمانده بود...

_اون کادیلاک مشکیرو ببین!

_این اصلا ماشینه!؟
وای نرگس مثل این فیلماس..انگار اصلا واقعی
نیست!
خدای من...

_تو ماشینو بیخیال طرفو ببین
خود جنسه!

_خدا بده شانس به دوست دخترای اینا
معلوم نیست
ننه هاشون چی برای خدا بردن!

_وای پیاده شد نرگس!

_این رئیس شرکت مهر نیست!؟
با شهاب خان چند بار برای بستن قرارداد رفتیم
شرکتشون

_این رئیس شرکت مهر نباشه کی میخواد
باشه...اخه سییشو ببین
اخماش،صورت جذاب کلافه و جدیش!
شکل خوان میگله!

_اگه رئیس شرکت مهر باشه
اینجا چیکار میکنه!؟
اون هیچ وقت برای بستن قرارداد جایی نمیره

همیشه میرن شرکتش قانون پروژ هاش همینه!

_ یعنی با رئیس مشکلی پیدا کرده!؟

_ نه بابا همین دیروز باهم خنده اشون
به راه بود

_ یعنی اومده دنبال دوست دخترش!؟

_ دوست دختر کجا بود این به قیافش میخوره اصلا
کسیو گردن بگیره!؟

_ اصلا اگه دوست دخترم داشته باشه
چرا اینجا باید باشه
تو شرکت خودش کار میکنه
همه کارش میکنه دیگه!

با صدای داد عصبی و نگران اشکان مهر توجه
همه به اسمی که توسط او فریاد زده شد جلب شد

_پناه!

_میگه پناه!

وای واقعا او مده دنبال دوست دخترش!

_بابا شاید خواهرش باشه!

_آدم واسه خواهرش اینجوری جلز و ولز میکنه

یقه جر میده؟!!

خدا بده از این داداشا!

_پناه!

دوباره و دوباره!

نگهبان های امنیتی شرکت شهاب به ثانیه نکشیده

با دیدن او کنار رفتن

دخترکی که حتی از درد صدای این

هرج و مرج به گوشش نمیرسید

در گوشه ای جمع شده بود و به خودش برای بار
هزارم لعنت فرستاد که چرا بعد از دیشب...
بعد از اولین بارش... باید به شرکت میامد؟!
دیشب!...

_میگه پناه!
ما اینجا پناه داریم؟

شیوا به جمعشان پیوست و کنجاو پرسید

_همون دختری رو نمیگه که صبح خونریزی
داشت از من پد بهداشتی گرفت؟

_وا کدوم!
پریود بود؟

_نمیدونم والا خودش گفت نیستم!
ولی من با خودم فکر کردم شاید خجالت کشیده
نگفته گفتم هست حتما دیگه

یعنی یه چیز دیگه اس؟

نفسه منشی شهاب به سمتشان دوید و
با نفس نفس بریده بریده گفت

_بچه ها این دختره یه ساعته تو دسشوییه در
نیومده

در میزنم باز نمیکنه اصلا
صدا از دسشویی نمیاد!
میگم چیزیش نشده باشه؟!!

صدای فریاد اشکان مهر اینبار نزدیک تر شد اما
با سوالی که با
تمام جدیت و چشم های سردش بیان شد نفس همه
کارمندان برای لحظه ای در سینه حبس شد
مگر ممکن بود!

_زن من کجاست؟!!

زن!؟

اشکان مهر زن داشت!؟

شیوا بلافاصله به خنده افتاد و زیر لب زمزمه کرد
_اونی که میگفتی به قیافش نمیخوره دوست
دخترشو گردن بگیره زنشو گردن گرفت حاجی!

نرگس بلافاصله گونه هایش سرخ شد و ضربه ای
به شانه شیوا زد تا ساکتش کند
نفیسه با دیدن اشکان بلافاصله پرسید
_خانم صداقت رو میگین؟

_آره همون

حتی فامیلی پناه را قبل از مطرح کردنش توسط
نفیسه به یاد نداشت!

"آره همون" ..تنها واکنشش بود!

او فقط پناه میشناخت...

دین و ایمانش شده بود پناه...اصلا همه چی برایش
فقط پناه شده بود

پسوند و پیشوند دیگر نمیشناخت

_چند ساعتیه داخل سرویسن الان به شهاب خان
خبر اومدنتونو میدم به استقبالتون بیان و...

حوصله شهاب و این منشی پر حرف را نداشت
تمام این ساعت ها آدرسی میخواست که با شنیدنش
دیگر نیازی به شنیدن چیزی نداشت
قبل از اینکه حرف های نفیسه تمام شود بی
حوصله پرسید

_سرویس کجاست؟

نفیسه با لحن عصبی اشکان به تته پته افتاد و سر به
زیر لب زد

_سمت راست ..آخرین راهرو

دختر بیچاره!

فکر میکرد مشکل از خودش است از حرف هایش
از برخوردش !

فکر میکرد برای همین اشکان مهر
کوچیک ترین اهمیتی به او نداده و اینطور با او
برخورد کرده

تمام سالهای کاریش خدا خدا میکرد با این مرد
برای ثانیه همکلام شود و سوال هایش را تک به
تک از او بپرسد و او با حوصله برای سوال هایش
وقت بذارد و جواب دهد

چه خواسته بود و چه شد
نمیدانست مردی که جلوییش ایستاده تا چند دقیقه
قبل تهران را برای پیدا کردن پناهش فرس کرده
بود!

بی توجه به جنجالی که میان کارمندان درست
کرده بود به سمت سرویس رفت
بلافاصله با رفتنش پیچ پیچ ها و
غیبت هایشان دوباره شروع شد
شاید برای همین بود که حوصله هیچکدامشان را
نداشت

دنیای بزرگش به اندازه یک نفر جا داشت

در این دنیای یک نفره فقط جای پناه بود و بس!
سوال روباه از شازده کوچولو توصیف حال الان
او بود...

"شازده کوچولو پرسید: دنیای آدما چقدر جمعیت
داره؟

روباه: برای بعضی هفت یا هشت میلیارد
اما برای بعضیا یه نفر...

_ مگه میشه دنیای یکی یه نفر جمعیت داشته باشه؟
_ چرا نشه

دنیای منم یه روزی فقط یه نفر جمعیت داشت"...

از این جماعت بیزار بود

اصلا این جماعت نه از همه چیز

از آدم ها... از دنیای خودش.. از تابستان ها

گویی در دنیای او فقط یک نفر زندگی میکرد

آن یک نفر هم مسافر بود!

قرار نبود در دنیای اشکان فعلا خانه ای بسازد!

مردک ظالم!

دخترک چه رویاهایی بافته بود و او از مهمان
موقت میگفت!

پناه"

با ضربه های پی در پی و پشت سرهمی که به
در خورد سریع به خودم اومدم و داخل آینه به
چهره آشفته ام خیره شدم
گودی و پف زیر چشمام
ردای سرخی که جای سفیدی چشمامو گرفته بودن
لبای خشک و بی رنگم
موهای بهم ریخته ام...
گونه های سرخم...
از این افتضاح تر ممکن نبود دیگه بشم

_ببین منو

میشنوی!؟

با شنیدن صداش چشمام تا حد امکان باز شد و

صاف تو جام خشکم زد
با پاش ضربه ای به در زد
صداش جوری تو سرویس اکو شد که علاوه بر
درد ترسم به جونم انداخت
کمرم تیر دیگه ای کشید که از
دردش خم شدم

پناه!

لبمو به دندون کشیدمو به شلوار خونیم خیره شدم
پناه... انگار این غریبانه ترین اسمی بود که به
گوشم میخورد
چون هیچ جوابی نداشتم که به
صدا زده شدنم بدم...
چون هیچ جواب و توضیحی واسه این وضعیت
نکبت بار و عنی که واسه خودم درست کرده بودم
نداشتم
چی میشد به حرفش گوش میدادم مثل ادم با آرامش
خونه میشستم

شاید الان به جای دادو بیداداش بغلم میکرد... شاید
نواز شمم میکرد...

صداهای پیچ پیچ ها و همه پشت در باعث شد با
صدای بدی بزنم زیر گریه
زنی چیزی بهش گفت که اشکان سریع آژیر کشید
و غریب

_ به جهنم!

خانم محترم به من گفתי آروم برخورد کنم که دیگه
کردم این ته آرامش و صبوری و این ک.. شعرا
بود دیگه!

دیگه این درو میشکنم!

_ شاید خانمتون ترسیدن شاید چیزیشون نشده

بیخودی در سرویس بانوان نشکنین شما نمیتونین
برین داخل سرویس بانوان!

یه دورت بگردمی عزیزمی شاید درو خودشون
باز کردن!

با لحن مسخره ای از اون زن پرسید: عزیزم ،
دورت بگردم؟!
نه بابا!
دیگه چی!

_ آقای مهر!
شما مرد با شخصیت و فهمیده ای هستین خودتون
هم صاحب شرکتهای زنجیره این قوانین رو برای
کارمندا میدونین من مسئولیت دارم تو در دسر
میوفتم اخراج میکنن لطفا

_ اه! اصلا خودم استخدامت میکنم
دنبال چی میگردی تو دیگه؟!
بیا اینور!

شنیدم که با ناباوری پرسید جدی میگه یا نه و
اشکان که الان مشخص بود میخواست گردنشو
بشکنه از جدیتش گفت!
کی قبول نمیکنه!؟

پیشنهاد استخدام تو شرکت مهر حتی تو بخش
خدماتی هم یه رویا بود!
حالا این پیشنهاد کاری رو توسط خود اشکان مهر
قبول نمی‌کرد؟!؟

صدای تق تق کفشای پاشنه دارش نشون میداد
عقب رفته

اما قبل اینکه درو بشکنه
آروم کلیدو داخل قفل در چرخوندم
با خوردن هوای تازه به صورتم سرمو پایین
انداختم تا با اون
چشمای به خون نشسته
چشم تو چشم نشم...

همه‌ها با باز شدن در تموم شد
یه سکوت...یه سکوت عجیب تو فضا حکم فرما
شد...

بینیمو بالا کشیدمو با صدای خفه ای که از ته گلوم
به زور بلند شد آروم جوری که فقط خودش بشنوه
لب زدم

میشه بریم؟...

اشکان"

شاید کل مسیرو به این فکر بودم که دیدمش
دندوناشو بزخم خورد کنم اما
حالا به جای پناه واقعا به دختر بچه جلوم وایساد
بود

فین فینی..._

مثل بچه ها لباشو بهم چسبوند و چونش می لرزید
چشماش...اون چشمای وحشی معصوم حالا فقط
معصومیت داخلش داشت
برق اشک..._

بینیشو بالا کشید و فین فیناش دوباره شروع شد
وقتی با اون صدای لرزون و گرفته زمزمه کرد
"بریم؟" انتظار گفتن هر چیزی رو از دهنش داشتم
جز این

یعنی از این جنجالی که درست کرده بود و دردی
که داشت میکشید و پیچوندن من و بیچاره کردن

خودش هیچ سوالی و توجیحی نداشت؟!
فقط میخواست با من بیاد!؟
سرم انقدر درد میکردو کلافه بودم اعصاب پیچ
پچای این احمقارو نداشتم
_ آقای مهر پس فردا پیام برای مصاحبه؟

نمایشی دستی به در کشیدم و دستگیره رو کشیدم و
بازش کردم
و دوباره بستمش
نگاه اندر سفیهانه ای به در و اون دختر انداختم
_ یادم نمیاد گفته باشم الکی الکی کسیو تو شرکت
استخدام میکنم
این در که سر جاشه و نشکسته

_ اما آقای مهر...

_ گفتم اگه این درو بشکنم استخدامت میکنم
نشکستم..!

خب تو در مقابل این در مسئولی عزیزم

نخواستم باعث بی مسئولیتیت بشم
اما هر وقت این در شکست من با کمال میل تو
شرکت منتظرتم!

اشکان...

تیز نگاهش کردم
پس این سرتق بالاخره زبون باز کرده بود

پاهاشو مشکوک بهم چسبوند و لبشو به دندون
کشید و لب زد
توروخدا منو ببر

پاهش سست بود... زانوهایش حتی با وجود تلاش
های پناه بازم صاف و اینساده بود
چی به روزت اومده گیسو...
بی توجه به به نگاههای زومشون سریع دستمو زیر
پاش انداختم و بلندش کردم
مشتی بی جون به سینه ام زد و سرشو بین کتم قایم

کرد
صدای پیچ پیچ ها شدت گرفت
حالا بعضیاشون دور بیناشونو در آورده بودن و
در حال عکس گرفتن بودن
کی مردم انقدر فضول و بیکار شدن؟!
از پله ها پایین رفتم که ایندفعه با فین فینی که کرد
بینیشو به پیراهنم مالید!
با اعتراض اسمشو صدا زدم

پناه!

خودشو تو بغلم تکونی داد و بیشتر خودشو داخل
کتم قایم کرد و زیر لب بی حال لب زد

سرم داد نزن..

پوف کلافه ای کشیدم که نگاهم رو شلوار خونیش
افتاد

_با...با این شلوار کل شرکت اون لاشیو
گشتی!؟..._

با سکوتش عصبی تر شدم

_با توام!

تو یه لحظه با صدای بدی زد زیر گریه!

_آره آره فکر کردی من خیلی دوست داشتم

اونجوری برات در دسر کنم!؟

فکر کردی نمیدونم الان همه جا پخش میشه اشکان

مهر رئیس شرکتای زنجیره مهر به اون بزرگی

دوست دخترشو با خشتک خونی از شرکت رقیب

جمع کرده؟

فکر کردی نمیدونم از دروغ و دقل بازی بدت

میاد!؟

فکر کردی نمیدونم وقتی رفتی خونه منو ندیدی

وقتی بهت گفتم خونم ازم عصبانی شدی!؟

شاید خیلیم دنبالم گشتی تا اینجا پیدام کردی

میدونم اصلا غلط کردم خوبه؟!
خسته ام اشکان...درد دارم...
روم نشد بگم پد لازم دارم
ببخشید تقصیر من بود ولی توروخدا
داد نزن سرم

_ عرضه یه رابطه ام نداری!
وقتی میگم بچه ای ناراحت میشی آرتیست بازی
درمباری تا بهم ثابت کنی نیستی اما هستی حتی
کنترل اشک چشمتم نداری نمیتونی یه قدم برداری
و در دسر درست نکنی
من حوصله بچه بازی ندارم بچه که به فرزندی
نگرفتم
دیگه خودتو جمع کن!

ماشینو روشن کردم که زمزمه کرد

_ یادته از بابام هیچوقت حرف نزد

نفس کلافه ای کشیدم و منتظر به جاده خیره شدم
که ادامه داد

_ همیشه خمار بود... در امانتیکش نمیکنم
اما همیشه وقتی جنساش تموم میشد میومد خونه
یا هم شبا برای خواب میومد
اگه سر ظهر میومد خونه هممون میترسیدم
میگفتیم اومده پول تو جیبیامونو از مون بگیره بیره
جنس بخره
رها وقتی منو مامان و دریا پول نداشتیم همیشه تو
بغلم قائم میشد میگفت آجی شما پول ندارین بهش
بدین پس حتما عروسکای منو ازم میگیره مییره
میفروشه

بچه رو با عروسکاش تهدید میکرد
وقتی مامانم پافشاری میکرد بهش نمیداد و ایمان و
سروش گردن کلفتی میکردن
دعوا میشد

نی قلیون بود حتی نمیتونست در برابر خودش دفاع
کنه وقتی کتک میخورد
چه برسه بخواد بزنه

اما داد و بیدادش واسه ما بود تا چشم اونارو دور
میدید دریا رو کتک میزد
چون از مامان دفاع میکرد از ما...
من و رها بچه بودیم نمیتونستیم کاری کنیم اما اون
بزرگ تر از همه بود اونموقع ۱۷ سالش بود
یه بار انقدر دریا رو بد زد انقدر صدای جیغ و
دادو بیداد اومد مامانم با بطری زد تو
سرش...بطریو روی سرش شکوند
خون..خون همه جارو گرفته بود
روی فرش فقط لک خون بود
دریا فکر کرد مرده
مامانم یهو یه آدم دیگه شد انگار نه انگار یه جنازه
کنارش باشه یه مسواک و وایتکس دستش گرفت
افتاد به جون فرش تا لک نشن!
رها خوشحال شد
عروسکاشو از جایی که قایم کرده بود بیرون آورد
و کنار هم جمعشون کردو مثلا برای خودش و
عروسکاش مهمونی چای گرفت!
دریام میگفت چیزی نشده از خودمون دفاع کردیم

و مامانم میخندید دیونه شده بود... بعد از اون دکترا
گفتن اختلال عصبی بوده
انگار نه انگار اونشب یه جنازه داخل خونه ما
بود...

من فرار کردم
همسایه ها همه دم درمون جمع شده بودن و نگران
نگام میکردن اما من فقط دویدم
هیچکدومشونو نمیدیدم
فقط میخواستم صداهاشونو نشنوم
داد میزدن اشکان... سروش داد میزد
میگفت پلیس خبر میکنه... میگفت مامانت میفته
زندان اونوقت توام میوفتی خونه من
من اونموقع بیشتر از ۱۱ سالم نبود
حتی اونموقع هم یه منحرف عوضی بود
ایمان از اون بلند تر داد میزد
ولی صدای داد اون مثل داد سروش بوی تهدید و
خیانت نمیداد بوی حمایت و گناه میداد
میگفت بنذارنش تو جنگلی بیابونی
خونه رم تمیز کنیم تا مامانم به خودش بیاد

من اونشب از اون صداها ترسیدم
از همه صداها... یادته وقتی تو شرکت عصبانی
میشدی مشتتو روی میز میکوبیدی تو جام میپریدم
مسخره ام میکردی میگفتی جن دیدی؟ یادته وقتی
بیرون شرکت تصادف شد از هوش رفتم با اینکه
من حتی جزوی از اون تصادف نبودم
یادته وقتی منشیت مجسمه روی میزتو شکست
دستمو روی گوشم گذاشتم و بدون اجازه ازت از
شرکت رفتمو بهم برگه اخطار دادی و دلارام خانم
از حقوق کم کرد؟!
من مریض شدم... بعد اون شب من تیکه تیکه شدن
خانواده امو با چشم دیدم
اونشب انقدر دویدم تا اخر داخل یه پارک رو
نیمکت نشستم
گم شدم... حتی وقتی خواستم برگردم خونه راهو بلد
نبودم با تلفن مردم زنگم میزدم کسی جواب نمیداد
نتیجه اش این بود یا به حرف ایمان عمل کردن یا
سروش...
حدود یه روز کامل تو خیابونا بودم

آخر سر از یه مسجد در اوردم مسئول اونجا دلش
به حال سوخت یه آب میوه و کیک بهم داد
خیلی گشنه بودم.. خوابم میومد... نگران بودم
... میترسیدم... از صدای ماشینا... از صدای بوقای
بلندشون... از صدای دعوا...

وقتی ایمان پیدام کرد گفت بابام زنده مونده
اما زیاد طول نکشید که انتقامشو گرفت و
خونمونو آتیش زد...

اونروز مامان و دریا خونه خاله بودن
فقط من و رها بودیم

انقدر جیغ کشیدیم که گلومون پاره شد
بابا داد میزد میگفت اگه مامان نیاد نمیارتمون
بیرون و همونجا میسوزیم

مثل اینکه اونروز تعداد زیادی شیشه با خودش
داشته و ایمان و سروش قايم کرده بودن دست
پلیس نیوفته

انقدر سرفه کردم و کمک خواستم که دیگه مردم
خبردار شدن
آتش نشانی اومد ...

که تموم شد... من تموم شدم
وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم
نمیتونستم حرف بزnm خودمو گشتم ولی نتونستم
حرف بزnm
من تا دو سال حرف نزدm
خونمون از دستمون رفت
دریا با سن کم مجبور شد با یه آدم که حتی
نمیشناسه ازدواج کنه و بره
تا دو ماه خونه خاله موندیم و بعدشم که مامان
انقدر کار میکرد حتی حواسش به ما یه لحظه ام
نبود
صبح میرفت نصف شب خسته برمینگشت و منو با
اون سروش عوضی تنها میذاشت
جالب اینجا بود که هیچکس تلاش نمیکرد تا من
حرف بزnm و براش مهم نبود
انگار اصلا اتفاقی نیوفتاده بود
انقدر همه سرشون شلوغ بود وقت نداشتن منو پیش
روانشناس بیرن یا حداقل باهام حرف بزnm
مامان و دریا که وضعیتشون معلوم بود
رهام که دید من حرف نمیزnm یه دوست جدید تو

محل پیدا کرده بود و باهم فوتبال بازی میکردن یه
جورایی اون پسر حالشو خوب کرد وقتی هم
بزرگ شد با همون نامزد کرد
ایمان... اما ایمان بارها سعی کرد منو بخندونه اما
هیچکی نفهمید که من فقط 11 سالم بود
تو بهم میگی بچه... حق داری... چون من هیچوقت
بعد از اون روز بزرگ نشدم
من همون روز قد کشیدم و پناه شدم
اگه میخوام بهت ثابت کنم که بچه نیستم بخاطر اینکه
که نمیخوام اون دختر بچه ۱۱ ساله باشم که یه
روز تو خیابون با ترس چشم روهم نداشت و دو
سال دوستاش مسخره اش کردن که لاله!
من بزرگ نشدم چون نیاز نداشتم
چون بزرگ شدن ترسناک بود
چون فکر میکردم اگه بزرگ شم مثل دریا باید با
یکی که حتی تاحالا اسمشم نشنیدم ازدواج کنم و
هرروز گریه کنم
چون فکر کردم اگه بزرگ شم باید مثل مامان
همیشه خسته باشم و

تا نصفه شب کار کنم
سرم داد نزن... من هنوز همون
دختر بچه مریضم... من هنوزم خوب نشدم... دیگه
سرم داد نزن
من از صداها میترسم.. از همشون
تازه خوب شدم!..
تو دیگه مریضم نکن...

دستشو به سینه اش زد و آرام چشماشو بست و
سرشو به شیشه تکیه داد و نفس خسته ای کشید و
گفت

_آدم نمیتونن انتخاب کنن که چه
گذشته ای داشته باشن
من بهت گفتم... چون اگه نمیگفتم
نگفتم دوباره مریضم میکردن
اگه دوباره به اون روز افتادم تو مثل اونا بخاطر
کارت ازم غافل نشو...
تو

صدای سکوت‌مو بشنو
چون سکوت من زیادی حرف داره رئیس

_بد کسیو انتخاب کردی بچه من برای
تو دردم من نمیتونم صدامو بالا ببرم
نمیتونم ببینم دستاتو وقتی من داد میزنم رو
گوشتات میداری

هه... اینا همش کار مادره... بوی سوختن
..نه؟!.. عوضی... از قصد تو رو فرستاد سر راه
من...

تو ام شبا قبل خواب بوی سوختن حس میکنی پناه؟!
بوی خون... بوی سوختن... بوی جنازه
من بعضی وقتا جوری حسش میکنم که تک تک
سلولای مغزیم بهم فرمان میدن بیدار شم و آتیشو
خاموش کنم

اما وقتی بیدار میشم نه آتیشی هست... نه
سوختنی... خدای من...

اینم راه منو اومده
فقط این تصمیم گرفت نباید بزرگ شه من تصمیم

گرفتم بزرگ شم!
بهت حسودیم میشه بچه..!

_حسودی!؟

_اره ...بدم بهت حسودیم میشه
تو وقتی همه چیت داشت میسوخت اونجا
بودی...تو ام میتونستی بسوزی
تو سوختی و بوی سوختنو حس کردی
من از این میسوزم که نسوختم و هرشب بوی
سوختنو حس میکنم
بهت حسودیم میشه چون فرصت اینو داشتی
بسوزی ...اما من همونم نداشتم
حالا که دارم فکرشو میکنم ما خیلی
شبيه همیم گیسو...دوتا مریض که یکیشون از
مرضش میترسه ولی اونیکی با مریضیش قوی تر
میشه...
تو جنگل سوخته منو دیدی وقتی که مریض
بودم...منم محو شدن وحشی چشمتو دیدم وقتی

مریض بودی
الان فقط معصومیت و ترسه که تو
چشمات لونه کرده... بترس پناه عیبی نداره
ترسیدن بعضی وقتا خوبه فقط مواظب باش که
صدات بریده نشه چون من تحمل نشنیدن صدای تو
یکی رو ندارم

_اگه صدامو دیگه نشنوی چی؟

_اونوقت میزنم گوش خودمم یه جوری از کار
میندازم بعدش دوتا کرو لال تحویل جامعه میدیم

_جدی گفتم

_وای از اون نیمه شبی
که صدات نباشه پناه...

_دیگه کسی نیست واست سرتق بازی دربیاره خط
و نشون بکشه نه؟

خنده تلخی کردم و ز مزمه کردم

_دیگه کسی نیست جلوی منو بگیره
دیگه صدایی نیست که منو رام خودش کنه...

_اشکان... چرا نمیگی... داستانتو... داستان پادشاه
سوم... برای منم نمیخوای تعریف کنی؟

_میترسم

_تو!؟

مگه تو از چیزی میترسی!؟
اصلا تو حسی داری که اسمش ترس باشه!؟!

_هرکسی یه ترسی داره بچه

_ترس تو... تعریف اونروزه؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم

_بزرگ ترین ترس تو چیه اشکان؟

_بزرگ ترین ترسم...

میترسم مردم بزرگ ترین ترسم بدونن...

فاش شدن اون روز...

آره فاش شدن اولین و آخرین ترس من برای

مردم...بزرگ ترین و تنها ترسم بود

آلا...

اون روز یه راز میموند...

راز منو و دنیز میموند...

_بزرگ ترین ترست اینه که مردم بزرگترین

ترستو بفهمن؟!

_اینم ترس منه

نگاهش روی چیزی که شاید بهش میشد گفت دریم
کچر افتاد
با ذوق جیغ بنفشی کشید و
چشماش از شادی درخشید

_نگهش داشتی!

نیم نگاهی به این موجود اسکل انداختمو
آهی کشیدم
یه خدایا چرا من خاصی تو چشمام بود! با توپ پر
غر زد

_اونهمه غر زدی این چیه کجه اینورش چرا مثل
اینورش نیست چرا مثل کاردستی کلاس اولیاس
چرا سوراخاش بسته اس چرا نخ کشه چرا
صورتیه چرا اکلیل داره فلانه
من اشکان مهرم به سیسم نمیخوره این چیز
صورتیو داخل ماشینم بندازم!
آخرم آویزونش کردی!

_گفتم بچه ای دلتو نشکنم!

_بگو خوشم اومد آویزون کردم

_آره از این چیز صورتی حتما خوشم اومد

_دریم کچر!

چیز صورتی چیه!

_برا من باکلاشش نکن یه چیز صورتی با چندتا
نخ داخلش داده دستم اومده واسه من میگه دریم
کچره!

_هرکی گفت چقدر خوشگله بگی من درست
کردما!

_آره حتما از هنرمند این اسطوره بزرگ برای
همه میگم!

_اشکان..
یه چیز بگم؟!!

_هوم)...

خودشو جلو کشید
دستاشو بچه گانه بهم کوبید و کنار گوشم یواشکی
پچ زد:

_میشه دوستم داشته باشی?...!

میشه دوستش داشته باشم?...!

سوال عجیبی بود

سوالی که فکر کردن به جوابش یه اعتراف بود

اعترافی که هم به خودم بود هم به خودش ...

جواب سوالش سخت نبود یه کلمه بود

اما انتخاب بین او دو واژه...

"نه" و "آره" سخت بود

دوستش داشتتم؟ من سالهاست حسش نمیکنم
شده میخوای گریه کنی اما نمیشه؟
یه چیزی مانعه نمیزاره!
فکر میکنی غرورته اما اون نیست به جاش یه
بغض خفه کننده
راه گلو تو میبندد
شده دوستات تو جمعشون در حال تعریف
خاطر هاشون باشن و قهقهه بزنین اما تو از همشون
فاصله بگیری و به یه نقطه خیره شی و سکوت
کنی؟ یه سکوت پر حرف...
شده جلوت دعوا، درگیری، بحث، اصلا جنگم شه
ولی تو انگار نه انگار هنسفریتو بزاری داخل
گوشتو آهنگ پلی کنی؟
شده جلوت یکی گریه کنه تو بخوابی؟
شده باهات دردو دل کنن ولی تو نشنوی؟
اشتباه نکن تو میشنوی کر نیستی گوشات کار
میکنن اما تو اونجا نیستی که بشنوی
جسمت اونجاست اما روحت داره تو سرزمین
رویاهات جایی که هیچکدوم از این اتفاقا نیوفتاده
قدم میزنه

آخرشم در جواب
"بنظرت چیکار کنماشون" یه سر تکون میدی یه
آهان فهمیدمی که هیچی نفهمیدم خاصی توش موج
میزنه تحویل میدی یا در بهترین شرایط که
"یه خودت میدونی" و "زندگی خودته" تحویلشون
میدی

تاحالا شده بخوای بزاری بری؟
بیخیال همه چی شی؟
کاش میشد بیخیال شد...
شده یکی بمیره اما گریه ات نیاد؟
اشتباه نکن گریه ات میگیره اما اشکات دیگه
حوصله اتو ندارن که بخوان بریزن
قبلا ریختناشونو کردن... قبلا زیادی ازشون استفاده
کردی

دیدی از یه کارت بیشتر از اعتبارش استفاده کنی
کار نمیکنه؟

دیگه اشکی برات نمونده که بخوای بریزی
تویی که میتونی هنوز گریه کنی... باور کن خیلی
خوش شانسی... ولی یه توصیه از طرف من زیاد

ازش استفاده نکن وقتی زیادی ازش استفاده کنی
بالاخره تموم میشه زیادی حساس باشی از دست
میدی

زیادی احساساتی باشی یه روز جوری
بی حس میشی که مثل من وقتی تنها عزیز و آدم
زندگیت جلوت وایسه از دوست داشتنش سوال کنه
جوابی نداری!

جلو جلو ذوق کنی کنسله عزیزم...
کاش میشد مثل پسر بچه های شونزده هیفته ساله
بگم آی من همیشه کنارت میمونم عاشقتم و دوست
دارم و بدون تو میمیرم و این داستانا...
اما نه من بلد نبودم... ریشه... معنی... مفهوم... هم
معنی این کلمه رو من بلد نبودم
شاید یه روز خیلی گرم تابستونی بلد بودم... اما
الان فقط زمستونه که میمونه...

نه

نه!

این نه... سردیش جسم یخ زده منم لرزوند چه برسه
این موجود دوست داشتنی...
کی از موجود مزاحم به
موجود دوست داشتنی تغییر کرده بود؟
لباش آویزون شد و آهی کشید
دستشو زیر چونه اش گذاشت و به خیابونا خیره
شد

شاید این "نه" زیادی ظالمانه بود...
انگار این "نه" حقش نبود
این نه قشنگ نبود
فرمونو چرخوندم و دور زدم..!
سریع ستم برگشت و خواست چیزی بپرسه که با
حرفی که زدم لباش آروم آروم به خنده باز شد

_اما انگار این بی نهایت کوچیکمون دوست
داشتنیه پناه..._

یه لبخند عمیق...
شایدیم یه نیش باز!

* * * * *

_ اه بیا دیگه حالا انگار اولین و آخرین عید
زندگیشه!

بی توجه به غر غراش کنترلو از تو کشو بیرون
کشیدم
این چندمیش بود؟!
تو این یه ساعت به قدری غر زده بود که میتونست
هزارمیش باشه!
دیگه عادت کرده بودم
تیوی رو روشن کردم و داد زدم

_ شبکه های ایران کجان!؟

_ مگه طویلست داد میزنی

میشنوم پشتتم دیگه!
ایران کجا بود!
تو خودتم اضافی اینجا دنبال ایرانم تو خونه من
میگرده!

_ عههه یه چیزی باید باشه وارد سال جدید شدنو
اعلام کنه دیگه

انگشت هایش را با ضرب روی پیشانیش حرکت
میداد
این بچه واقعا فقط برای یک عید انقدر ذوق کرده
بود؟!
اگر میدانست اشکان بیشتر از هر تار موهای خود
پناه عید دیده و پشت سر گذاشته که کلمه "سال
جدید" دیگر برایش معنا ندارد بیخیال میشد؟
با بلند شدن صدای مجری که درباره سال جدید و
برکت این روز حرف میزد
ابرو درهم کشید

"سلامی به گرمی مهر و لطافت بهار، پیشکش
محضر شما عزیزان و گرمی دوستان؛ مدعوین
ارجمند برنامه‌ی..."

_سرتق یه دنده!
مرغش همیشه یه پا داره

_اشکان! اشکان!

_چیه دنیا بالاخره به پایان رسید
پاشم جمع کنم آماده شیم؟

_عه دم عیدی این چیزا چیه میگی
هفت دقیقه مونده تا عید!

_واو چه اتفاق مهمی هفت دقیقه مونده!

بالاخره دخترک پیدایش شد و کنترل به دست
کوسنی از روی مبل کنار برداشت و سمت اشکان

پرت کرد

_اون اخماتو باز نکنی دیگه از آپشنای سکسی من
بهره مند نمیشیا!

مقابلا او هم مثل اشکان اخم کرد و دست به سینه
کنارش نشست و به روبه رو خیره شد و سعی کرد
مثل او جدی باشد و به یک برج زهرمار دیگر
تبدیل شود

ابرویی بالا انداخت و پایش را روی پا انداخت و با
لحن لاتی مانندی گفت

_هی روزگار نامرد سلامتی اون اخمایی که او مدن
و دیگه نرفتن!

پت و مت!

_باز چی مصرف کردی خدایی؟

_اینجوری فکر کنم دیگه باور کنن من دوست
دخترما!

به دقیقه نکشید که با دیدن قیافه پر غضب جفتشان
در آینه خنده اش گرفت و روی پاهای اشکان
نشست و با لبخند شیرینی که گوشه لب هایش بود
شصت هایش را روی شقیقه های اشکان حرکت
داد و بوسه عمیقی به شقیقه هایش زد و کنار
گوشش لب زد

_میگن دم عیدی هر مدلی باشی تا آخر سال
همونطوری

من همیشه دم عیدا دست پا چلفتی بازی در میاوردم
و استکانای چایی که مامان میداد بیارم و میشکستم
و تا آخر امسال دیدی که چقدر مورد عنایتش
قرار گرفتی!

اگه الان اخمو باشی تا آخر سال همین میمونیا! من
که میتونم با اخلاق سگی زیبای شما کنار بیام

رئیس

دلَم واسه اون کارمندای بیچاره میسوزه
واسه همین میگم

لحظه ای به فکر فرو رفت...
شاید این بچه راست میگفت!
شاید دلیل تمام این بی حوصله گی ها
و کلافه گی هایش همین بود
شاید این یکی یک خرافه معمولی نبود!
شاید چون همیشه دم سال تحویل هایش بی حوصله
و عصبی بود به این روز درآمده بود...

_راستی هودی تورو پوشیدما
دیگه خدا بهت رحم کنه که قراره بر شکسته شی
رئیس

چون تا آخر سال قراره
همه لباساتو به غارت ببرم!

با حرف دخترک نگاهش روی سرتاپایش دقیق شد
موهایش گوجه ای بالای سرش

بسته شده بود

خط چشمی گوشه چشمش کشیده بود که

چشمانش را وحشی تر نشان میداد...

هودی سفید رنگ اشکان که حالا پر بود از عطر

گیرای دخترک در تنش خودنمایی میکرد و تا

زانوهایش را پوشانده بود

نگاهش پایین تر رفت

دخترک سخت در تلاش بود تا با انگشت هایش لب

های اشکان را به شکل لبخند در بیاورد

شاید تلاش های پناه و کشیدن دو طرف لب هایش

توسط انگشت های پناه برای به شکل لبخند

در آمدن لب هایش کارساز نبود اما قطعاً آن

جوراب های

لنگه به لنگه و رنگارنگ صدای خنده بلندش را

دراورد!

یکی بلند و تا زانو با طرح رنگارنگ و پر از

کاکتوس های کوچک و بزرگ...

آن یکی کوتاه راه راه و پر از زنبورهای خندان!

_جورابات چقدر قشنگه پناه!

نگاه گنگش روی پاهایش نشست که با دیدن
جوراب های لنگه به لنگه اش جیغش درآمد!
سریع از جایش بلند شد و سمت اتاق رفت

_بدو بدو که یه دقیقه مونده
شصت... پنجاه و نه... وای پناه قراره دچاره نفرین
جورابی بشی اگه تا شصت ثانیه دیگه عوض نکنی
بیچاره شدیم!

_اه مسخره نکن دیگه
جوراب زنبوریامو ندیدی!؟

_حالا کاکتوس یام قشنگ بودنا

گرمای عجیبی را حس کرد
چهره اش به ثانیه نکشیده درهم شد
غیر ممکن بود!...
داشت گرما را حس میکرد!؟

شاید پوستش بعضی وقتا از گرما میسوخت
اما...هیچوقت آن گرما را حس نمیکرد...او نه
گرما را حس میکرد نه سرما
فقط یک بی حسی مطلق بود و بس...
آن گرمای پوستش هم که پناه از آن حرف میزد
فقط بخاطر خوردن خون بود...
اما الان...

دستی به بازوهای ورزیده اش کشید
گرم بود...!حس میکرد!
با ضرب از جایش بلند شد و دستش روی پکیج
خانه نشست...
گرم بود...

حس میکرد...مگر میشد بعد از این همه سال گرما
را حس کند!؟!

با افتادن نگاهش به جوراب های زنبوری دخترک
سیلی از جواب ها به سرش حمله کردند...
گوشه به گوشه عمارت اشکان مهر پر بود از
دخترک...!

عمارتی که بیشتر شبیه یک

دیوانه خانه بود تبدیل به خانه شده بود
انگار این عمارت هم
بوی زندگی گرفته بود.. بوی غذایی که از
آشپزخانه ای که حتی یک بار هم از آشپزخانه اش
استفاده نکرده بود... لباس های رنگارنگ دخترک
که هر کدام
گوشه ای پرت بود... جلد خوراکی ها یا به قول
اشکان آت و آشغال هایی که قاتل معده بودند
هر کدام روی یکی از مبل ها و میزها پرت بود
پودر چپس های رو زمین...
تیوی روشن...
برق های روشن در خانه ای که رنگ روشنایی به
خود ندیده بود کمی عجیب بود... پرده های کشیده
شده و پنجره های باز شده و نسیم خنکی که از
طرف پنجره به خانه میوزید...
بوی عید... بوی زندگی!...
این عمارت بوی زندگی
گرفته بود...! زندگی از جنس شلختگی های پناه!

_ زنبور یامو پیدا نکردم!

چشمش که به جوراب های جدیدی که تا زانوی
دخترک میرسیدند و پر از
باب اسفنجی های ریز و درشت بودند به قهقهه
افتاد!

_ اون میاد خونه با خوشحالی باب اسفنجی!
وای بچه من چرا تاحالا متوجه شباهت اصلی تو و
همزادت نشده بودم!
باب اسفنجی! خودشه! تو نه بچه ای نه عفریته ای
نه گیسویی تو خود اینی بابا!
دقیقا یه موجود رو مخ مزاحم دوست داشتنی!
یه بستنی که روش نمک ریختن!

با پخش شدن صدای شمارش معکوس در عمارت
چهره اش ذوق زده شد و پرشور جیغ کشید

_ اشکان بیا بشماریم ده ثانیه مونده

_ اسکل تکرار نشدنی!

_ بدو بدو

_ پس تا آخر سال قراره با این جور ابا ببینمت نه؟

_ نه اگه باهام بشماری!

_ از چند؟

_ چی؟

_ میگم از چند بشماریم؟

_ واقعا باهام میشماری؟!

_ اره بگو چیکارت کنم دیگه برداشتی درو دیوارو
پر ریسه و چراغو چمیدونم آینه و ماهی و سمنو و

این داستانا کردی دو ساعته هی سالی یه باره دیگه
سالی یه باره دیگه میکنی خب بشمار دیگه!

_پنج

_پنج

_چهار

نفس کلافه ای کشید و تکرار کرد

_چهار

_سه

_دو!

_عه..

_زودباش یک!

_یک! وای وای! شد شد!
سال نو شد!...

جوری از گردنش اویزون شد که باهم روی مبل
افتادند

_آی گردنم! خفه ام کردی عفریته!

قبل اینکه درشتی بارش کند جعبه براقی روبه
رویش تکان داد و آرام لب

زد: عیدت مبارک

با کنجکاوی آن جعبه کوچک را از دستش قاپید و
تکانش داد

_این چیه؟!!

_عیدیه دیگه عید که بدون عیدی مزه نمیده!

_تو مگه عیدیتو ندادی همون چیز صورتی پرپری

_ای بابا تو چرا اینجوری میکنی اون چیز
صورتی چیه دریم کچر! دریم کچر!

_اینم دریم کچره؟

_نه دیگه مگه میخوام کلکسیون دریم کچر برات
بسازم که هی دریم کچر بدم..بازش کن دیگه
اینیکی فرق میکنه!

اینیکی انگار با آن به قول اشکان چیز صورتی
فرق میکرد

اینیکی با دقت و ظرافت کادو پیچ شده بود
همانطور که چونه دخترک روی سینه اش بود
کاغذ کادو را جوری باز کرد که پاره نشود
با صدای "چیک" "اخم هایش درهم شد و با حرص

به پناه خیره شد

_عکس بگیر!

_بعداً از م و اسه عکسایی که امشب میگیرم تشکر
میکنی حالا نگاه کن

_عکسا!؟

_اوه رئیس تو نمیدونی
نگاه هشدار حافظه کمه برام اومده! تا الان حدود
هفتادتایی عکس و فیلم گرفتم!

هی... سنش کم بود دیگر... برای امشب خیلی
زحمت کشیده بود و ذوق داشت
از ریشه های اکلیلی دیوارها گرفته تا میز هفت
سینی که با جدیت چیده بود و غذایی که با کمک
اشکان درست کرده بود!
انقدر گفت ماکارانی بلام ماکارانی بلام آخر هم

ماکارانی را خمیر کرد و اشکان دوباره درست
کرد و آبکش کرد!

__ببینم عکسارو

با ذوق موبایلش را سمتش گرفت و عکس هارا
نشان داد از آنجا که آشپزی کرده بودند تا آنجا که
با غرغر گفته بود قدش کوتاه است و نمیتواند
ریسه ها را اویزان کند و از اشکان خواست
اویزان کند
صدای فیلم به ثانیه نکشیده در فضا اکو شد
"بگیر ریسه رو از اون سرش... آره آره از
اونور... چیکار داری با اون موبایل دم به دقه با
کی شب عیدی چت میکنی؟"

"چت کجا بود! بگیر اینو من قدم نمیرسه"

"خواستی بچه بودی یه ذره شیر بخوری الان
نصفت زیر زمین نباشه"

با پاشیده شدن برف شادی به سمت اشکان در فیلم
صدای خنده پناه هنگام نگاه کردن به فیلم بلند شد

"ریدی به سر و صورتتم"

"بزار پاک کنم چرا رفت تو چشت قرار نبود اونجا
بره"

"پس قرار بود بره تو ...پناه تو چرا آرومت
نمیگیره؟!"

صدای خنده بلند جفتشان با پایان فیلم بلند شد!
کاش همیشه در این لحظه میماندند و این شب
عیدشان به پایان نمیرسید

روبان طلایی رنگ را کشید و جعبه را باز
کرد... اولین چیزی که به چشمش خورد بطری
درب چوبی کوچیکی بود که صدف ها و ماسه ها

سرتاسرش را پر کرده بودند نماد های آشنایی که
برای اشکان زیادی ترسناک بنظر میامد
استیکر ها و ماکت های کوچیک و بزرگ
خورشید ها و آناناس هایی که عینک های عجیبی
داشتند

عینک های ریز و درشت و بستنی های ریز و
درشت و عجیب تر از همه یک فلامینگو کوچک
بادی صورتی رنگ که اگه باد میشد دیگر در
جعبه جا نمیشد
مناسب ساحل بود...

نوشته های "summer" در همه جای جعبه
خودنمایی میکرد ... و در اخر یک بلیط که در
کارت رنگارنگی جا داده شده بود
بلیط را بیرون کشید و در دست گرفت

"تور تابستانه 7 روزه شمال
حرکت: ۲۳ تیر"

۲۳ تیر!؟...

تابستان؟!...!

چیزی در گلویش سنگینی میکرد...

تابستان.. تابستان... مردی که دنیایش و مردمش را

از تابستان ها محروم کرده بود و رنگ گرما و

تابستان را سالها بود که ندیده بود حالا به تور

تابستانه میرفت؟!!

بی انصافی نبود؟!!

بی انصافی نبود که مردمش سالها حسرت دیدن

آفتاب را داشتند اما او به تور تابستانه میرفت؟!!

آلا چه؟!...!

آلا ناراحت میشد... آلا قطعا ناراحت میشد

نه؟!..! مگر میشد نشود... فصل مرگ دخترکش را

به تفریح میگذرانند!؟

صدایی درونش فریاد میکشید و فرمان میداد گردن

پناه را میان دست هایش بگیرد تا جایی که دیگر

نتواند نفس بکشد و آن راهم مانند آلا از دست

بدهد...

اما صدای بسیار ضعیفی از قلبش.. قلبی که خیال

میکرد هیچوقت نیازش پیدا نمیکند زمزمه میکرد

آلا تابستان های زیادیت که رفته ... زیاد؟!
شاید نهصد تابستان است که رفته!
شاید اگر آلا بود... آلابی که شباهت وحشتناکی به
پناه داشت... از او میخواست تا برود... تا دوباره
گرما را حس کند... تا دوباره آن گرما و نشاط را
به مردمش ببخشد... تا دنیای حکومت را از سرما
خلاص کند... خود را از نیمه شب های سرد و مه
گرفته بیرون بکشد و سایه خورشید و آن گرما
های کلافه کننده بالای سرش بیوفتد..

_قول داده بودم... من یه تابستون بهت بدهکارم
اشکان... تو هم حق داری که یه تابستون داشته
باشی... با خودم فکر کردم برای مردی که همه چی
داره چی میتونم بگیرم... شاید فصلی که ازش فرار
میکنه

شاید تنها چیزی که نمیخواه داشته باشه اما اگه
داشته باشه براش خوبه
حالشو خوب میکنه
اشکان... باور کن من اون تابستونو با تمام وجود

حس کردم... اون بوی جنازه... اون بوی خون... منم
حس تورو اونروز که بهم نشون دادی حس
کردم... بااینکه هیچی نفهمیدم از گذشته ای که ازش
میترسی از تنها ترست و اخریش... اما میدونم اگه
یه تابستون جدیدو ببینی... شاید اون تصویری که
از تابستونا ساختی از یادت بره...

اشکان... این تقصیر تابستون نیست که پادشاه سوم
داستانش مثل یه کابوس بوده... این تقصیر ستاره
های بختش بوده... اون باید با تابستون آشتی کنه
باید تابستونو ببخشه ببین اون قرن هاست منتظره
ببخشیش حتی الان برای معذرت خواهی به خورش
دعوت کرده...

وقتش نیست پادشاه سومم گرمارو حس کنه؟
باور کن شرکت مهرم بعد سالها به یه مرخصی
کوچیک... یه تعطیلات تابستونه احتیاج داره...
اگه نمیخوای باشه چون حق با توهه!
اما تنها نمیری دنیای حکومت دوباره با سرمای
اونجا خودتو خفه کنی چون هیچکی حقش نیست
وقتی همه تعطیلاتن و خوش میگذرونن و تو دریا

و استخر و دم ساحل آفتاب می‌گرن بره تو یه
زمستون سرد و تنهایی منتظر تموم شدن تابستون
باشه و خودشو تو ناراحتیاش خفه کنه
باهم تو دنیای حکومت ... تو سرمای اونجا منتظر
اومدن پاییز میشیم تا اونموقع... شاید...
شاید تابستون بعدی آماده بودی تابستوناتو
ببخشی...

پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و
سیگاری از پاکت بیرون کشید و بین لب هایش
قرار داد و چشمش
دنبال فندکش گشت
کلافه جیب هایش را خالی کرد و گوشه و کنار را
گشت
اما با صدای فشرده شدن فندک از پشت سرش ،
سرش را سمت صدا برگرداند
دخترک موهایش را پشت گوشش فرستاد و پایش
را روی پا انداخت و روی میز نشست و با

اغواگری فندک را دست گرفت و از جایش بلند شد
روی پنجه هایش بلند شد
فندک را بالا گرفت
رخ به رخ!...

حالا بدن ها فاصله ی چندانی نداشتن ...
فندک را نزدیک لب های اشکان برد و نگاه
وحشیش را روی سیگار و لب های او چرخاند
فندک را برایش دم سیگار نگه داشت و آرام پرسید

_اینجوری روشن میشه؟

اشکان دست هایش را دور انگشت های ظریف
دخترک حلقه کرد و به سمت بالا کشیدشان و با
صدای خشدار شده ای پچ زد: حالا روشن کن

موهایش را تکانی داد و فندک را فشرد شعله
براق فندک بین لب هایشان
خودنمایی کرد
برق شعله در چشمان دخترک درخشید

سیگارش آتش گرفت و بین لب هایش جابه جایش
کرد و پک عمیقی به سیگار زد و دودش را مقابل
صورت دخترک بیرون فرستاد...

لحظه ای مه... لحظه ای دود...

بعد... بعد دوباره صورت پناهی که در میان دود ها
مقابل چشمانش که پنهان شده بود نمایان شد...

چشم های پناه حالا هم خمار بود و هم سرخ...
سرخ‌ی که بخاطر دود سیگاری بود که اشکان

سمت صورتش بیرون داده بود حالا چشمانش را
اغواگرانه تر نشان میداد

پک دیگه ای به سیگار زد و به دخترکی که
همچنان با جسارت روبه رویش ایستاده بود نگاه
مرموزی انداخت

شاید میخواست صبر و تحملش را امتحان کند... یا
شاید میخواست اذیت کند... میخواست پناهِش در

کنار اذیت هایش هم کنارش بماند...

دود بعدی را هم به سمت صورت پناه بیرون
فرستاد

بالاخره پناه کم آورد و به سرفه افتاد

اما حتی به ثانیه نکشید لب هایی که برای سرفه و
نفس گرفتن باز شد توسط
لب های دیگری اسیر شد...
بی توجه به سرفه های تو گلوی پناه لب هایش را
عمیق به کام گرفت!
فندک را از میان دستان پناه بیرون کشید گوشه ای
پرت کرد و عمیق تر مشغول
لب های شیرینش شد!
رابطه دیشبشان که دوباره جلوی چشم هایش نقش
بست دمای بدنش را بالا تر برد...
گوش هایش سرخ شد
حقیقتی غیر واقعی بود اما... این بچه میتواند در
یک دقیقه فقط یک دقیقه تحریکش کند...
حس های مردانه اش را بیدار میکرد
طوری که حتی نمیتوانست خودش را کنترل کند و
با نرمی پیش برود و تا دخترک کمتر درد بکشد...
با یادآوری خونریزی صبح پناه عقب کشید
نمیتوانست در این حد بی فکر باشد
شاید برای وقتی مناسب تر...

اما با کشیده شدن و فشرده شدن دستش توسط
دخترک تمامی معادلاتش بهم ریخت

_نرو...منم میخوام

در حرکتی ناگهانی با سرعت و اقعیش...
با قدرت و اقعیش... با چشمان و اقعیش... همان
چشمانی که بقیه را به اطاعت وادار میکرد و
دخترک را جادو میکرد بدن نحیفش را روی مبل
انداخت و روی تنش خیمه زد!
اینبار خود و اقعیش بود!
قدرتی که برای انسانی مثل پناه زیادی دردناک بود
و سرعتی که حتی قابلیت درکش را نداشت...
دخترک حتی متوجه نشد کی برهنه شده
لباس هایشان پایین مبل افتاده!
اینبار اشکان نه.. بلکه پادشاه دنیای حکومت مقابلش
بود!

از همین حال تمامی تنش سرخ و کبود شده
بود... حس میکرد قرار است آسیب ببیند... دفعه قبل

جوری مراعاتش را کرده بود و نرم لمس شده بود
که حتی ذهنش به اینجاها خطور نمی‌کرد
انگار برای همین بود رابطه انسان...یک فانی با
آنها ممنوع بود
چون اگر خود واقعیشان میشدند انسان ها قدرت
تحملشان را نداشتند
درد بود و خون...البته که لذتی که از آن درد
داشت میکشید غیرقابل انکار بود!
انگار هرچه سرعت و دردش بیشتر میشد لذتش هم
برایش بیشتر میشد...
جیغ ها و ناله های از سر درد و لذت دخترک
دیوانه اش کرده بود

* * * * *

نگاهش روی ساعت "3:11" دقیقه صبح افتاد
آرام زیر لب جوری که صدایش شنیده نشود با
آهنگ زمزمه کرد
سه، چهار صبح..فقط منو آروم میکرد چشای
تو...کنارت لخت بارون میزد صدای موج...

لبخند شیرین بی جانی روی لب هایش نشست و به
سختی تن دردناکش را بالا کشید

_ چرا نگفتی دارم زیاده روی میکنم؟

_ خواستم مثل همیشه فکر نکنی بچه ام!

_ این مربوط به همه انساناست نه فقط تو
همه رابطه انسانا با اعضای دنیای حکومت رو
غیر ممکن میدونن!
فکرشو بکن که من ایندفعه هم خودمو کنترل کردم
تا بهت آسیب نزوم
اما داغون شدی
اگه توهم از اعضای دنیای حکومت بودی همه چی
راحت تر میشد

_ اشکان... تو چرا شمارش نداری
فقط چهار تا صفره... همشون... به هر کسی که نگاه
میکنم یه شماره داره

_ شماره؟!؟

_ شمارش... شمارش معکوس... شمارش معکوس
مرگ... من همرو میبینم
زمان مرگشون... لحظه ای که قراره اتفاقی برایشون
بیوفته... حتی لحظه ای که دچار ویروس یا یه
مریضی میشن انگار همه چی میره زیر یه ذره
بین

حتی حرکت اون ویروسا به سمتشونو
میبینم... امروز یک دقیقه قبل از مرگ یه پیرمردو
دیدم... همون لحظه که شمارش تموم... شد.. اون
مرد!

یعنی... واقعیه؟!؟ آگه واقعیه چرا شمارهای تورو
نمیبینم!؟

_ صفره نه؟

سری تکون دادم که آه پر دردی کشید

_اونا برای اینکه یه زمان شخصی دارن ناراحت
میشن و من برای اینکه حتی نتونستم لایق اون
زمان و شمارش باشم!
اره پناه...من شمارشی ندارم...چون من نمیمیرم..تا
وقتی که دنیا تموم شه من شماره ای ندارم

_ی..یعنی واقعیه؟!من میتونم زمان مردنشونو
ببینم!؟
زمان مرگ خودم چ...

قبل اینکه جمله ام تموم شه لباشو محکم روی لبام
گذاشت و ساکتم کرد!

_خفه شو بچه...تو نمیمیری!
نمیتونی بعد از این همه سال ..این همه دهه و صده
و قرنی که داشتیم باعث به باد رفتن تنها دلخوشیم
شی!

سرشو مثل بچه ای که خطایی کرده باشه پایین و
انداخت و تن برهنه اشو بیشتر تو بغل اشکان قایم
کرد

_زندگی سخته اشکان...
یه روز منم پیشت نیستم
منو ازت میگیره
زندگی همیشه قشنگیاشو از آدم میدزده

انگار با حرف بعدیش نه تنها دلم نه تنها گوشام
حتی پلکامم لرزید
مردی که اتاقش بوی مرگ میداد
گذشته اش بوی خون...
چشماش بوی اشکی
که سالها بود که خشک شده بود...
ولی باز داشت به منی که
نه تا آخر خودکشی رفته بودم
و اشکام هنوز انقدر زیاد بود و ازش حتی به
ندرت استفاده شده بود

چه برسه که بخواد خشک شه
میگفت:

_ببین عفریته کوچولو...
این زندگی هنوز قشنگیاشو داره...

"اشکان"

دید تارمو به اتاق دادم
دستی به پلکام کشیدم و دوباره خواستم اون موجود
دوست داشتتو بین بازو هام بکشم اما دستم رو
تخت خشک شد
تخت خالی بود
پناه نبود...

کلافه از جام بلند شدمو
اسمشو بلند صدا زدم
اما وجودشو داخل خونه حس نمیکردم
بویش...بوی عطرش...بوی تنش همه جای خونه
پخش بود اما نمیتونستم ردشو پیدا کنم...صدای

حرکت خونی که تو رگاش در حال جریان بودو
نمیشنیدم
اینجا نبود...

شلواری از داخل کمد بیرون کشیدم و سریع پام
کردم و از اتاق بیرون زدم
همه چی کاملاً مثل دیشب بود...
فندک روی سرامیک ... ریسه ها... هفت
سین... تیوی روشن...

_اگه بازم شرکت اون بی ناموس رفته باشی
پاره ات میکنم!

گوشیمو از روی میز برداشتمو شماره اشو گرفتم
"مشترک گرامی برای فعال کردن این پیشواز عدد
۲ را به ما پیامک کنید"

با پخش شدن صدای سرویس
پیشواز باب اسفنجی

با دست محکم رو صورت‌م کوبیدم
این بچه واقعا یه تخته نه...تخته های زیادیش کم
بود!...

اسکل تکرار نشدنی!

چقدر صدای این پیشواز روی مخم بود!
صدای این آهنگ پیشواز احمقانه یه طرف صدای
بلند شدن و بیره یه گوشی یه طرف موبایلمو روی
اوپن انداختم و موبایلش که همچنان در حال و بیره
رفتن بود زیر لباسایی که دیشب خودم از تنش
در آوردم پیدا کردم

پوفی کشیدمو تماسو قطع کردم
بدون گوشی که هیچ قبرستونی نمیتونه بره
لباساش...

نه!

لباساش اینجا بود!

کنار لباسشویی!

هودی که دیشب از من گرفته بود روی زمین
بود...

حتی لباس زیر اش...
شورتش گوشه تخت افتاده بود
اگه گوشیش...لباساش...حتی شورتش اینجاست
خودش کدوم گوریه!
انگار عصبای مغزیم تازه فعال شد...
این بو...این بوی گند یه الف بود!
تو عمارت من!
من...من چجوری نفهمیدم؟!
این بو دقیقا کنار تخت من بود!
یه موجود که از قضا میدونست من کیم و چه
بلایی میتونم سرش بیارم اینجا چه غلطی میکرد!؟

_نتونستی ازش مراقبت کنی!

_تو اینجا چه غلطی میکنی گرین!؟

_خبر نداری!؟

طلسم محافظتی ورودی عمارت شکسته شده...همه
میتونن بیان تو!

یه بار فقط یه بار ازش غافل شدم گفتم پیش توهه
گفتم اشکان مهر .. پادشاه دنیای حکومت دیگه
میتونه از یه دختر بچه محافظت کنه... اما حتی اونم
برات مهم نبود!

فکر کردم حتی یه ذره ... لاقل یه ذره دیگه دوستش
داری که نداری بلایی سرش بیاد!

_چی یه ریز داری واسه خودت زر زر میکنی!

_دارم میگم پناه پیش اریسه!
اریس پناهو برد!

اریس...

پناه ...

حالا میفهمیدم چرا همیشه از کنار هم قرار گرفتن
این دوتا اسم میترسیدم

_آخرین ناجی رو!

بنظرت آخرین ناجی بیوفته زیر دست اریس چه

بلایی سرش میاره؟!؟

حتی از به زبون آوردنش ترس داشتم
فکر میکردم بعد از آلا دیگه قرار نیست از هیچی
بترسم... اما الان... انگار تنها ترس و نقطه ضعف
من اون بچه بود

_حتی..حتی شاید تا الان کارشو تموم کرده
باشه! بنظرت اون عوضی میزاره پناه زنده بمونه!؟

سمت اتاقم رفتمو لباسامو عوض کرد که صدای
بهت زده اش باعث شد دوباره به حرفاش گوش بدم

_داری...داری کجا میری!؟
نکنه میری شرکت!؟
خدای من اشکان! دیگه انقدرشو انتظار نداشتم!

کتمو از رو میز چنگ زدمو و غریدم

_ دارم میرم پیش دنیز به جای
خوردن مغز من راه بیوفت!

_ من نمیتونم پیام پیش دنیز

_ منم بودم روم نمیشد!

_ به جای تیکه انداختن به من فکر کن ببین چه
غلطی میخوای بکنی

_ به یکی احتیاج دارم که جادو بلد باشه مکانشو
برام دربیاره و زیر دست کارنم نباشه کی جز دنیز
این مشخصاتو داره و بهم کمک میکنه؟

_ وایسا منم میام... فوقش اینه
دوتا فحش بخورم ازش دیگه

با پرت شدن دمپایش سمتمون سریع جاخالی دادم

_ راه گم کردین!
اشکان اون اینجا چیکار میکنه؟؟
با اون رات نمیدم!

گرین دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و چرت و
پرتای همیشه گیشو شروع کرد

_ راست میگن هرچی سن بره بالا تحملشون سخت
تر میشه ها
چه خبر مامان بزرگ؟

اینبار به جای دمپایی دستاشو بالا برد و طلسمی
زیر لب خوند به ثانیه نکشید صدای داد پر درد
گرین بلند شد

_ آی سرم ولم کن روانی

_ حالا کی مامان بزرگه؟ هوم؟

_من...من اصلا از همین امروز جلوی اشکان
شهادت میدم از مردی خودمو میندازم به جای شما
مادربزرگی میکنم

طلسمو متوقف کردو دستشو به سینه زد و ابرویی
بالا انداخت

_خب...زودباش منتظرم قبل اینکه خودم دست به
کار شم مادربزرگی کن

با اعتراض داد زد
_اشکان!

_راست میگه همین الان شهادت دادی!

روی مبل خودشو انداخت و لم داد

_خودتون میدونین که به من اعتمادی نیست...رو
حرف من نباید حساب باز کرد من نه پادشاه قولام
تک تک حرفامو عملی کنم نه دنیز

سیبی از داخل جا میوه ای برداشت و گازی بهش
زد و ادامه داد

_چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر

_من یه بلایی سر این میارم رو دستت میمونه ها
اشکان!

_هر کار دوست داری باهش انجام بده
اتفاقا میتونم بهت کمک کنم!
داشت یادم میرفت این رو مخ چه روانیه!

_اوه نه نه روانیا مایل به خشونتن

من گرایشات عادی دارم مرد!
نارسیس بیشتر بهم میخوره؟
نه؟

دنیز_خوبه...بالاخره مریضیتو پیدا کردی!

کلافه لب زدم_دنیز من وقت ندارم
باید کمک کنی

گرین روی مبل دراز کشید و سیبو بین لباش قرار
داد و با انگشتاش عدد دو رو نشون داد و گفت

گرین_دو بار کمکت میکنه!

دنیز_چیشده؟!

شما دوتا...بعد این همه سال...گرین اینجا...پیش تو
...دارم عقلمو از دست میدم
مگه تو تبعید نشدی؟

_کی به حرفای اون عجزه اهمیت میده

_گرین! خفه شو! فقط مونده مادرو به جونمون
بندازی!

_برو بابا من فرصتش بیوفته تو دستم با اریس
دست دوستی میدم اون زنیکه رو تیکه تیکه میکنم
تو روحتم خبر نداره من چی میکشم پس صداتو
ببر...!

_گرین! اشکان! شما چتونه؟!
چیشده؟!!

اینکه شما دوتا همیشه مثل سگ و گربه میوفتین به
جون هم که عادیه
گرینم همون عوضی زبون باز همیشگیه
توام که همون همیشگی... پادشاه دنیای حکومت!
اشکان مهر!
کلافه... عصبی... حالا بهت جذاب میگم ولی پرو
نشو!

نفرت اونم از مادر قابل درکه زندگیشو نابود
کرده!

اما این..نگرانی...یه نگرانی عجیبی تو چشم
جفتونه چیشده بلایی سر ایگیت اومده؟

با سوال اخر دنیز ،گرین با صدای بلندی زد زیر
خنده!

تو جاش نیم خیز شد و سیب تو گلوش پرید و پشت
سر هم سرفه میکرد و از خنده سرخ شده بود

_حاجی من ایگیت ت*خم نیست بعد پیام براش
نگرانم بشم بعد این همه سال برا تو رو بندازم و
مورد اعصاب گوهربارت بخاطر ایگیت قرار
بگیرم!؟

_گرین!

_چیه هی گرین گرین بیا بنالیم دیگه فکر کردی
مثل تو اریسم عاشق چشم ابروش میشه

نمیکشتمش؟!!

چشمای دنیز پر از سوال بود و جوابای گرین به
جای اینکه دلگرم کننده باشه داشت بوی رقابت
میگرفت...

جواباش اصلا قشنگ نبود... ترسناک بود
گرین هنوزم چشمش دنبال پناه بود

"پناه"

یه تخت بزرگ سرخ...

یه اتاق تاریک...

اتاقی که انگار چیزی به اسم لامپ یا برق داخلش
وجود نداشت

فقط یه نور قرمز بود که گاهی از لای در به داخل
میتابید...

بدن لختمو تو خودم جمع کردم

سرد بود ... بدتم یخ زده بود

نه سیستم گرمایشی بود و نه لباس گرمی تو تنم...

حتی یه شورتم پام نبود...

نمیدونستم چند وقته که اینجام
اینجا هیچ پنجره ای نداشت که بخوام طلوع
خورشید یا ماهو ببینم
اینجا ساعت وجود نداشت
اما میدونستم بیشتر از یه روزه که اینجام...
بینیمو بالا کشیدمو خودمو زیر ملافه قایم کردم
انقدر گریه کرده بودم که سفیدی چشمام سرخ
بود...
سعی کردم دوباره بخوابم...
با خوابیدنم گرین میومد پیشم... انگار تنها آشنایی
که بین اینهمه غریبه میشناختم اون بود...
فقط وقتی خواب بودم...
انگار واقعا مثل پیامای سیزده سالگیم تو خوابم
باهام حرف میزد
پیشم بود
چشمای سبز رنگش تو تاریکی این اتاق پیشم
میدرخشید
انگار فقط با خوابیدن میتونستم وارد یه نقطه امن
شم...

لحظه ای که اینجا او مدم فقط یه مردو دیدم...یه
مرد جا افتاده با موهای مشکی رنگ و چشمایی به
همون رنگ...یه سیاهی مطلق داخل چشماش بود
انگار با نگاه کردن به رنگ مشکی چشماش وارد
برزخ میشدی...

صورت زاویه دار و ته ریش مشکی...
چهارشونه و تقریبا مثل اشکان ورزیده و هیکلی
بود

اما حتی کلمه ای حرف نزده بود
فقط با یه نگاه سرد و خنثی نگاهم کرده بود
نگاهی که هیچی ازش نمیشد خوند
اون مرد هم شمارش داشت
اما عجیب ترین قسمت ماجرا...هر وقت از من دور
بود شمارشش مثل اشکان صفر بود اما در خلاف
اشکان وقتی بهم یه ذره فقط یه ذره نزدیک میشد
شمارشش به شصت ثانیه میرسید!
انگار من دلیل مرگ این مرد بودم!

سعی کردم دوباره بخوابم...اما ایندفعه به جای
اینکه گرینو داخل خوابام ببینم...تصویری دیدم که

انگار مغزم از یاداوریش اطمینان نداشت
انگار این خاطره وجود نداشت
چون آگه وجود داشت غیرممکن بود من یادم
نیاد...

یه خاطره گنگ و یه تصویر ناواضح
اما صداش... صداش نمیتونست واقعی نباشه...
من غیرممکن بود این مردو ببینم و یادم بره...
غیرممکن بود تو همون سن با همون نگاهای کوتاه
و گذرا و مکالمه سر بسته بینمون عاشق نشم!
من غیرممکن بود اشکان مهر و یادم بره
چرا الان!؟

چرا الان یادم اومده بود!؟

چجوری من این مردو تو شونزده سالگیم دیدم و
یادم رفته بود!؟

ناخودآگاه پرت شدم به اون روز... یه بهار... یه 14
فروردینی که درست یه زد حال بعد از سیزده به
در بود و مجبور بودم برم مدرسه ...

اما مثل همیشه مدرسه رو پیچوندم و با بچه ها
خودمونو داخل یه اتوبوس انداختیم و بی توجه به

مسیری که میره باهم آهنگ خونديم...
آهنگی که تو اون دوره زیادی سرو صدا کرده بود
و تقریباً از هر مغازه و پاساژ و بلندگوی مدرسه
ای بلند میشد...

_هر بار این درو
محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

جوری چهارتایی اون آهنگو میخونديم و با سوز و
فریاد اوجشو راهنمایی میکردیم که انگار هزارتا
شکست عشقی پشت سر گذاشته بودیم!
وقتی از اتوبوس پیاده شدیم هممون مثل احما
ترسیده بودیم که اصلاً کجا اومدیم

_پرتغالی ندارین؟

_نه فقط این بنفشا مونده

_باشه چهارتا برمیدارم

پولو روی میز مغازه دار گذاشتمو از دور
نوشمکارو براشون تکون دادم و داد زدم

پرتهغالی نداشت!

فاطمه و نرگس دستشونو به نشونه فرقی نداره
تکون دادن
چشمامو چرخوندم و مقنعه مدرسه ام که از سرم
پایین افتاده بود و دور گردنم انداختم و موهای
بلندمو آزادانه روی شونه هام ول کردم
موتوری سمتم اومد و با بوق های پی در پی که
پشت سر هم میزد و قصد جلب توجه داشت جلوم
ترمز کرد

شماره نمیدی!؟

بگو آخه بیکار تو هنوز از منم کوچیک تر میزنی
اونوقت دنبال شماره ای!

_هری بچه سوسول!

لاتی بودم واسه خودم
اون موقع...

انگار فقط جلوی اون مرد زبونمو از دست میدادم
و خودمو میباختم!

دوباره جلوی پام ترمز کرد ایندفعه جوری که پام
زیر موتوری موند و جیغ بلندم باعث شد توجه
فاطمه جلب شه و سریع از جاش بلند
شه... اما... قبل... اون... یه مرد... مردی که چشم های
سبز رنگش اولین چیزی بود که با نگاه کردن بهش
میتونستی ببینی با اون ماشین گرون قیمتش کنار
موتور وایساد

سایه این مرد همیشه پشت سرم بود...

این مرد.. همیشه بود.. زیادی بود..

سایه ی سبز رنگ من...

_ تو خانواده نداری پسر جون؟

اذیتش نکن گمشو

پسر با دیدن اون مرد

سریع گاز موتورشو گرفت و رفت!

زیادی بچه بود و کوچیک تر از من بودو از گرین
ترسید...

مردی که این روزا فهمیده بودم با "گرین" صداش

میزنن اونموقع نگاه گرمی بهم انداخت

یه نگاه صمیمی... انگار که عضوی از خانواده اش

باشم

نگاهی به پام انداخت و آروم

پرسید: میتونی تکونش بدی؟

_ نه... درد میکنه

اینبار نگاهش روی مقنعه و کوله و فرم تو تنم افتاد
اخم غلیظی کرد و با انگشت اشاره اش اشاره ای
به سرتاپام کرد

_ تو مگه الان نباید مدرسه باشی؟!
تو خیابونا چیکار میکنی؟

انگار حتی توی اون سنم دوست نداشتم اون سایه
سبز رنگ محو شه
یادم اوامده بود
گرینو یادم اوامده بود
من همیشه اون سایه رو میدیدم و میدونستم یکی
مراقبمه...یه سایه که تو تاریکی نیمه شب تیله های
سبز رنگش میدرخشید برای همین تو عالم بچه گیم
و تو قدیمی ترین دفترچه خاطراتم اسمشو "سایه
سبز رنگ من" گذاشته بودم
شایدم یه حامی...

به دروغ لب زدم

_تعطیل شدم

از جاش بلند شد و نگاه دیگه ای بهم انداخت و در
ماشینشو بست...

انگار با چشماش داد میزد که خر خودتی
و مطمئن بودم که اگه با این سن جلوش و اینساده
بودم و همون پناهی بودم که عزیزم خطابش میکنه
بی رو در و ایسی بهم میگفت که خر خودمم!

_اگه میخوای دکتر شی باید به جای ولگردی تو
کوچه خیابون الان تو حیاط مدرسه ول باشی!

از همون بچه گیم از سرو کله زدن باهام
نمیگذشت!

اونروز ترس برم داشت ..با خودم گفتم این مرد از
کجا میدونه رشته ام تجربیه!
عاشق توصیه اش بودم یعنی !به جای اینکه تو

خیابون ولگردی کنی تو حیاط مدرسه ولگردی
کن!

گرین همیشه...حتی نمیزاشت دو دقیقه یه آدم جدی
و رسمی تصورش کنی!

بدون اینکه ازم خداحفظی کنه دوباره داخل
ماشینش نشست و رفت...

کلافه از لباس مدرسه و کوله ام جیغ
خفه ای کشیدم

شاید اگه لباسای خودم تنم بود بزرگتر جلوه
میکردم و میتونستم لاقل یه ذره نظر سایه ی بچه
گیامو جلب کنم!

با شونزده سال سن و افکار بچه گانه ام
با خودم فکر میکردم شاید اون مرد چشم رنگی یه
نیم نگاه دیگه ای بهم مینداخت...

نمیدونستم همون توجه ریز و دخالتش برای این
بود که جفتشم و درمان نفرینشم...

خدای من! باورم نمیشد!

یعنی من وقتی بچه بودم میخواستم توجه گرینو
جلب کنم؟

حالا چیزای دیگه ای تو سرم اکو میشد

"مواظب باش کوچولو"

"مراقب باش!"

"مواظب خودت باش!"

هر اولین باری که اشکان مهر منو دیده بود
این جمله فقط تعریف من بر اش بود
انگار اون یه چیزی میدید...یه چیزی میدونست که
هر اولین بار ملاقات ما بهم درباره اش هشدار
میداد

شاید هشدارایی که بهم میداد فقط یه هشدار ساده
بود و معنی نداشت

شاید از طرف خودش بود...و میدونست بهم آسیب

میزنه و بر اش در دسرم میخواست از خودم
در برابر خودش محافظت کنم...
شایدم اشکان مهر چیز دیگه ای میدونست و از
همه مخفی کرده بود که هر بار میخواست در برابر
اون چیز از خودم محافظت کنم...!

از افکارم خارج شدمو نگاهمو به اتاق تاریکی که
حالا دوباره اون نور قرمز رنگ داخلش افتاده بود
خیره شدم...

اون دو جفت چشم مشکی حالا دقیقا روبه روم
بود!
ملافه رو بالا کشیدم و ترسیده بدنمو پوشوندم...
هیچوقت انقدر نزدیک نشده بود!

_تو... کی هستی!؟

دوباره سکوت... اون سکوت مسخره... اون چشمای
سرد و بی تفاوت...

انگار که من اصلا اینجا وجود نداشتم...
این مرد ...روح نداشت!
چون فقط یادآور یه برزخ بود!
انگار اون بوی سوختن و بوی خونی که اشکان
درباره اش میگفت تو چشمای این مرد بود...
بوی اسب های مرده....
خدای من یعنی...این مرد...همونی بود که قسم
چهار پادشاه بود؟

"اشکان"

گرین_: دو روزه دارین پشت سر هم طلسم امتحان
میکنین که شاید ردشو بزنه!؟
بابا من تو این دو روز ایرانو فرش کردم بعد
شماها هنوز دنبال این طلسمین!

دنیز_: خب برای همین دنبال این طلسمیم که لازم
نباشه آمریکارم فرش کنی!

گرین_ به جای طعنه زدن به من رو اون کوفتی
تمرکز کن
اصلا شاید طلسمای تو دیگه کار نمیکنه!

دنیز متقابلا از جاش بلند شدو دستاشو بهم مشت
کردو چیزی زیر لب خوند که گرین رو زمین افتاد
و با درد بدنشو فشرد

_میبینی درد داره یا نداره؟
آخه میخوام مطمئن شم طلسمای من کار میکنه یا
نه!

گرین نگاه تیزش روی درختای پشت پنجره ای
افتاد که دور تا دور کلبه دنیزو پر کرده بود
مشتشو روی زمین کوبید و به ثانیه نکشید که اون
درختا از ریشه اشون جدا شدن و سمت دنیز پرت
شدن
سریع از جام بلند شدمو دنیز به عقب پرت کردم

_چه غلطی دارین میکنین!؟
متاسفم که اینجا سالن قدرت نمایی دنیای حکومت
نیست!

اما منم الان قابلیتشو دارم
سر جفتونو با یه حرکت از بدناتون جدا کنم پس
بتمرگین سر جاتون

دنیز لجباز خرید

_اون اول شروع کرد!

گرین_ کی مقابل من از قدرتش استفاده کرد؟

_دهنتونو ببندین!

حالا میفهمم چرا اینجارو ول کردم رفتم
یک دقیقه نمیتونین مثل آدم باشین

دنیز_ چون آدم نیستیم!

گرین متقابلا دستشو دور گردن دنیز حلقه کردو
تایید کرد

_اگه آدم بودیم که الان ده بار استخونامون زیر
خاک تجزیه رفته بود و میتونستیم به فسیل تبدیل
شیم و تو موزه ها از مون با قسمت های سفتمون
یاد کنن...

پس انتظار اینیکیو از ما نداشته باش

دنیز هم حالا دستشو دور گرین حلقه کرده بود و
دوتایی با یه خنده احمقانه بهم نگاه میکردن
خدای من...آخه چرا من!

با صدای جیغ دنیز از افکارم خارج شدم

_وای وای داره راهو میکشه
اشکان اونو ببین داره مسیرشو تو نقشه نشون میده

سمت اون نقشه خیز برداشتم
دنیز نقشه رو تو دستش گرفت و گرین زیر لب
غرید

_ اینجا که اصلا ایران نیست

حرکت خون پناه روی نقشه آروم و قرارمو ازم
گرفته بود

گرین_: چ..چی شد!؟

خون پناه روی نقشه سیاه شد
دیگه حرکت نکرد
عجیب ترین اتفاق این بود که نقشه
ثانیه ای بعد سوخت...!

_ دنیز!

گرین نقشه رو زمین انداخت و با پاش سعی کرد
آتیشو دفع کنه

دنیز: این...یه هشدار بود
نمیدونم از طرف کی
اما قطعاً کسی که این هشدارو فرستاده اونقدر
قدرتمند هست که جرعت کنه وسط طلسم من
پارادوکس بندازه

گرین: یعنی چی که یه هشدار بود!؟

به جای دنیز جواب دادم

منظورش اینه اگه ادامه بده قدرتشو میدزده تو
دنیای الف ها اگه هشدار یه هم رده رو جدی
نگیری قدرتتو میکشه تو خودش

کی انقدر قدرتمنده که رو دست دنیز ما بخواد
بزنه!؟

اصلا همچین کسی وجود داره؟!
قدرتمند ترین جادوگر بعد مادر دنیزه
این دیگه کدوم خریه؟!!

دنیز سرشو پایین انداخت و انگشتاشو به بازی
گرفت و لب زد_ شایدم یه هشدار نباشه میدونین
که چی میگم

_نه!

تنها کلمه ای که تونستم هجی کنم...
نه... این فقط هشدار بود گزینه دیگه ای نداشتیم...

گرین اما سوالی منو نگاه کردو روبه دنیز
پرسید_ منظورت چیه؟

_وقتی... خب... وقتی اون آدمی که تو نقشه دنبالش
مرده باشه... طلسم اینجوری

"گرین"

نه... نه قرار نبود اریس یه بار دیگه برینه وسط
همه نقشه های من...
اون دختر... پناه زنده بود!
مگه میشد.. اون خیلی... جوون بود... هنوز کم سن
بود... اخه... نمیشد
نمیشد که ما قرن ها عمر کنیم و اون دختر جوون
که تازه اول زندگیش بود مرده باشه...
من دارم چی میگم...
برای اولین بار... خودخواهانه پناه رو به نفرینم
ربط ندادم... برای اولین برای خودش... برای پناه
از پناه یاد کردم!
من چم شده
به خودت بیا لیام!
اون دختر فقط درمان نفرینت بود...
بود؟!!

چرا منم مثل احمقا داشتم از کلمه هایی که به
گذشته وصل بود استفاده میکردم؟!!

غلط کرده بوده باشه

نمیتونه منو با این نفرین ول کرده باشه و رفته
باشه... من نمیتونستم محکوم به ابدیت این نفرین
باشم

آخرین ناجی... آخرین ناجی غیرممکنه بمیره بابا!
اون کلید قسم های ما و تاوان کارای اریس
بود... یعنی اون عوضی قرار بود با چهارتا زندگی
که رید توش و رفت راست راست راه بره؟!
این عدالت مادر بود؟!!

باورم نمیشه...! اشکان نابود شد!
خدای من صدای دادای بلندش تو کلبه اکو شد
...انکار میکرد

از دنیز میخواست حرفشو پس بگیره
میخواست یکی یه مثال نقضی روی نتیجه ای که
دنیز به دست آورده براش بزنه...
همه ی وسایل کلبه رو میشکست...
براش مهم نبود که چیزایی که میشکته چیزاییه که

دنیز با هزارتا بدبختی و معامله جمع کرده و
چیزاییه که از پادشاهای مختلف و آدمای قدرتمند و
با نفوذ جمع کرده قدرتمندترین وسایل تاریک
جهان بودن...

و از همه عجیب تر دنیز چیزی بهش نمیگفت!
اون دختر خودخواه که تنها درد و مرضش و
هدفش کتاب سرنوشت بود حالا فقط سعی داشت
اشکانو آروم کنه!

چه بلایی سر ما اومده بود؟!
دنیز برای اشکان تغییر کرده بود و
از یه جادوگر روانی قدرتمند که تنها فکر و
ذکرش اون کتابه تبدیل به یه دختر دوست داشتنی
شده بود

اشکان برای پناه...

من... منم شاید برای اون دختری که از وقتی سیزده
سالش بود مراقبش بودم که اریس بلایی سرش
نیاره... پناه!

چقدر نا عادلانه بود دختری که برای جفتمون بود
باید برای یه نفرمون میشد

درمان و دلیل تغییر من سهم اون بود؟!
یعنی میزاشتم این اتفاق بیوفته؟!
قطعا نمیزاشتم به این راحتی اون دختر برای
همیشه مال اشکان بشه!

سه تا از قدرتمند ترین موجودای زنده جهان که
جوری غیر قابل تحمل و خودخواه و مغرور بودن
حالا...انگار انسانیتشون برگشته بود
انسانیتی که اریس از شون دزدیده بود
نه با قسم و هدفشون...بلکه بخاطر یه چیز
مزخرف و احمقانه و غیر قابل درک و فهم و
مخرب و بیخود به اسم "عشق" برگشته بود!
انسانیت!

مگه ما قرن ها نبود که خاموشش کرده بودیم؟
حالا چرا سر و کله اش پیدا شده بود؟!
شاید بخاطر راه دادن یه انسان تو زندگیمون...شاید
واقعا مادر از آخرین ناجی یه هدفی داشت...
شاید توسط آخرین ناجی میخواست انسانیتی که
اریس از ما دزدید رو اون بهمون برگردونه...

شاید واقعا مادر اون عجوزه ای نبود که من ازش
تو سرم ساخته ساختم...

"پناه"

مرد دیگه ای از در اومد تو که با دیدنش رنگم
پرید

این... کارن نبود!؟

همون مردی که تو مهمونی بود و سعی میکرد
ایگیت و اشکان آروم کنه!؟
پادشاه دوم...

خدای من... پس دلیل نفرت ایگیت از این مرد همین
بود

اون با اریس بود!

_نگفتی انقدر کم سنه!

_اریس... بیخیال مهم اینه به سن قانونی رسیده

_نمیتونم بکشمش

کارن حیرت زده نگاهش کرد
این مگه همون اریسی نبود که بدون اینکه حتی یه
لحظه صبر کنه میکشه؟!!

این مگه قسم چهارتا پادشاه نبود؟!
این بود؟! نمیتونست دختری که قراره یه روزی
بکشتش و آخرین ناجیه رو بکشه!؟

_تو حالت خوبه؟! این همونه
همونی که کشتنش تنها لازمه ی این بازیه
بعدش همه چی تموم میشه... تو صاحب تمام
قدرتاش میشی قدرتایی که حتی خودشم ازش
خبری نداره!

خبر ندارم؟! شاید از بعضیاشون نه... اما اینیکیو بلد
بودم

نگاه دقیقی به کارن انداختم... برعکس همشون یه
شمارش داشت! یه شمارش دقیق و معلوم

واضح...مگه جادوانه نبود!؟
مگه اشکان نگفت جادوانه ها نمیرن!؟

_سیزده آذر هزار و چهارصد و دو
دو سال دیگه...
تو میمیری!

رنگش هم رنگ گچ دیوار شد
چشماش رنگ ترس گرفته بود و بهت زده به
اریس خیره شده بود
اریس_ تو مگه نگفتی قدرتاش فعال نشده!؟

بی توجه به سوالی که اریس از کارن کرد لب زدم
_شمارش تورو الان نمیتونم ببینم فقط چندتا
صفره...مثل اونی...مثل اشکان...
اما دیروز وقتی بهم نزدیک شدی فقط شصت ثانیه
به مرگت مونده بود اما وقتی ازم دور شدی
شمارش متوقف شد...

کارن با صدای بلندی داد زد

_بکشش!

مگه نگفتی میخوای بکشیش؟!!

بابا این همون آخرین ناجیه این مرگ تو!

چرا نمیکشیش؟!!

دو روزه مثل دیونه ها بهش خیره شدی انگار

مرده ای دیدی که از قبر تازه دراومده و زنده

شده!

زودباش تمومش کن مگر نه هممون بخاطر این

میمیریم تو نکشی من میکشمش!

اریس زیر لب با خودش تکرار کرد

مرده ای که از قبر دراومده و زنده شده...

_اریس!

_گمشو بیرون!

چی؟!

اریس_ تو نمیفهمی... نمیفهمی... فقط اون لعنتی
میدونه... واسه همین از این خوشش اومده و بهش
وابسته شده...
فقط منو اون میدونیم... تو نمیفهمی!

کارن درو محکم پشت سرش کوبید و از اتاق
بیرون رفت

_اگه یه ذره لبات کوچیک تر بود و صورتت گرد
تر و بچه تر

به صدا و قدت توجه نمیکردم... میگفتم همونه فقط
بزرگ تر شده

بهت گفته نه؟ بهت گفته خیلی شبیهشی؟

وقتی شنیدم اشکان مهر یه دختر و تو بغل گرفته و
جلوی همه سوگولیش معرفی کرده گفتم حتما اینم
مثل باقی بازی ها و سرگرمیاشه حتما یه زن جالب

تر پیدا کرده و چند روز دیگه ازش خسته میشه
اما وقتی گفتن اشکان مهر عاشق شده برخلاف
کارن من گفتم غیرممکنه
چون اون حتی به گلوریام بعد از اون همه سال
حسی پیدا نکرد چه برسه به دختر که چند وقته
اومده

اما بعد از اینکه دیدمت... مطمئن تر شدم که حرفم
درست بوده من اشتباه نمیکنم
من اونو بهتر از خودش میشناسم...
ما باهم بزرگ شدیم!
زندگی کردیم!

اون تنها کسی که تو این دنیا دوست داشت
آلا بود... و حالا به دختر که چشمش مثل
آلاس... حالا منم نمیتونم بکشمتم

چجوری دختر گلوریا نیاد جلوی چشمم و کارتو
تموم کنم؟

میدونی کی این روز توی اون اسطبل سوخت؟
شاید چندتا اسب... یا مادر اون مردی که فکر میکنه
با تو میتونه جای آلا رو پر کنه

و ...آلا...

اونروز مادرش و آلا سوختن
عزیز اشکان اونروز تو همون اسطبل
سوخت...میدونی چجوری؟

شونه هاشو بالا انداخت و لب زد

_آلا...فقط عزیز اشکان نبود...نور ما بود
نور من...نور اون...نور گلوریا...
ما خوشبخت بودیم!
ما خیلی خوشبخت بودیم
فقط به خوشبختی خودمون حسادت کردیم

_تو..چی داری میگی!؟

پوزخند صدا داری زد

_نترس آلا دوست دختر و معشوقه اینا نبود آلا یه چیز دیگه بود آلا فقط

یازده سالش بود..میبینی بدنت شل شد خیالت راحت شد..اما دلتو خوش نکن به این فکر کن که حتی اونموقع هم کسیو گردن نمیگرفت...حتی اگه زنی که باهاش خوابیده بود زنی بود که من عاشقش بودم!

حتی اگه حاصلش آلا شده بود
بازم به گلوریا فقط به چشم یه هرزه نگاه میکرد...
نگاه بی حس و سردش روی بدنم افتاد
ملافه رو محکم تر تو مشتم گرفتم و
بالا تر کشیدم
دستشو به سینه زد و به در تکیه داد

_منم بدم نمیاد حالا یکم با هرزه اون خوش بگذرونم!

تو یه حرکت سمتم حمله کرد

ملافه رو با ضرب از روم به سمت خودش کشید
با جیغ بلندی که کشیدم تو دهنی محکمی بهم زد

گردنمو بین دستاش فشرد
حس کردم نفسم داره قطع میشه
هرچقدر با دستام به دستاش که محکم دور گردنم
حلقه شده بود ضربه میزد محکم تر میگرفت
حس میکردم الان گردنم خورد میشه
ریه هام واسه ذره ای هوا در حال التماس بودن
جای ناخونام و چنگام رو دستش خودنمایی میکرد
اما اصلا روش تاثیری نداشت
این مرد مثل چشماش...جهنم بود
رحم...رحم نداشت!
لحظه ای که حس کردم همه چی داره تموم میشه
دستشو برداشت
با شدت پشش زدم روی زمین خم شدم
حتی دل خودمم به حال سرفه هایی که از ته گلو
بیرون میومدن سوخت

_مرگ چه مزه ای داره؟

موهامو تو مشتت گرفت و از موهام بلندم کرد
با کنار رفتن ملافه دیگه توجه ای به سوزش سرم
و موهام نکردم

"گیسو"...

"موهاتو هیچوقت کوتاه نکن"

"عطر موهات گاهی وقتا باعث میشه حس کنم
بهشت وجود داره"

صداهای اشکان تو سرم و خاطراتم باعث میشد
هوشیار شم...نباید خودمو میبایختم
الان نه...

_موهای قشنگی داری هرزه کوچولو!

هرزه...

بدن برهنه امو روی اون تخت سرخ انداخت و
موهامو ول کرد
به پشت برم گردوند و روی بدنم خیمه زد
سرشو از پشت سمت گردنم آورد و کنار گوشم پیچ
زد

_ نظرت چیه چندتا یادگاری از من رو تنت براش
ببری؟

دستش که رو تنم نشست تو یه لحظه عربده پر
دردش بلند شد
از تخت پایین افتاد و سرش رو با دستاش گرفت
ترسیده تو جام نیم خیز شدم و چنگی به ملافه زدم
و بالا کشیدمش
تنمو باهانش پوشوندم...

_این...این غیرممکنه تو که الان
باکره ای!
پس چجوری میشه که...

بهت زده از جاش بلند شد و نگاهی بهم انداخت و
زیر لب چیزی زمزمه کرد

_چجوری میشه...

مثل دیونه ها پشت سر هم این جمله رو تکرار
میکرد
اما عجیب ترین چیز اون لحظه این بود که یهو
صدای خنده بلندش بلند شد
با خنده بریده بریده گفت

_از "کیلیان" بعیده بابا!
اون که خودش اینکاره بود
پدر سوخته روزگار بود!

حالا چجوری خرش کردی خدایی؟!
در این حد خرت شده؟!
چه بلایی سر پادشاه حکومت ما آوردی تو دختر؟!
البته اگه از اون باشه!

نگاه گنگمو که دید صدای خنده اش
بلند تر شد

_نمیدونی؟!

_چ..چی؟

_دیگه لازم نیست من بکشمتم دخترجون
مادر خودش میکشنت!

"گرین"

_اگه اریس برده باشتش پس چرا اونروز بوی یه
الفو حس کردی؟

اشکان_ مگه کاری داره چندتا الف پیدا کنه که
ردی از خودش نذاره؟

دنیز_ اما چه الفی انقدر قدرت داره که طلسم
امنیتی عمارتو بترکونه و وارد شه؟

سه تامون سکوت کردیم و به فکر فرو رفتیم...
معلومه کدوم الف...

اشکان انگار که ذهنمو خونده باشه سرشو به
نشونه مخالفت تکون داد و گفت:

_کارن نمیتونه همچین غلطی بکنه
جرعتشو نذاره!

_خیلی وقته جرعتشو داشته

منتظر زمانش بوده
البته که این اولین بار نیست!
روزی که تو سالگرد مهمونی شرکت بودی
میدونی پناه برای چی نیومد؟
کارن یکی از خوناشامای خارج فرقه ای رو
فرستاده بود تا خلاصش کنن و همونجا کارشو
تموم کنن
من نراشتم!
با لمس اون گل... بهم پیغام داد
نجاتش دادم! حالا هم بنظرت همچین غلطی نمیتونه
بکنه؟

دنیز_ پس اون میدونه کجاس!
خب چرا ازش نمیپرسیم؟

_ بنظرت میگه اوه بانو دنیز من عاشق اخلاق ریده
مالت شدم
کار من بوده بیاین بگم کجاس!؟

_من که بالاخره تورو میکشم عوضی!

اشکان_: گرین پارو دمش نزار خفه شو دیگه!

روبه دنیز توپید

_تو نمیدونی این اخلاقشه چرت و پرت واسه
خودش میده بیرون؟

_باشه من خفه میشم
ولی وقتش نیست کارت سرخ بفرستی؟
اونموقع اونم تو هر سوراخ موشی باشه پیداش
میشه!

دنیز نامطمئن گفت_ پادشاه حکومت از کارت
سرخ فقط یه بار میتونه
اونم برای یه موقعیت خیلی فوری و اضطراری
استفاده کنه
اونجوری همه رهبرها و پادشاهها حتی مادرم جمع

میشن!

شاید یه شرایط بدتری پیش اومد که بیشتر به اون
کارت احتیاج پیدا کنی
حیف نیست؟

_ از این بدتر که کلید قسم همه پادشاهها الان تو
دست اون بی شرفه؟!
آخرین ناجی!
درمان نفرین من!
جفت خود اشکان!
تهدید حکومت اشکان!
نابود شدن دنیای مادر، دنیای ما!
بازم بگم؟

اشکان از جاش بلند شد
سفیدی چشماش سرخ بود
صورتش خسته و شکسته شده بود...
انگار تو این هفته به ازای اون چندین قرنی که
تویم نتونسته بود تکونش بده و تو ظاهر ..یه مرد

جوون و جذاب مونده بود ،این یه هفته چند سال
پیرش کرده بود...

_راست میگه...اون دختر همین الانشم فکر میکنه
الان میرسم و نجاتش میدم
احمقانه از من یه قهرمان تو سرش ساخته!
نمیتونم بذارم یه روز دیگه هم امیدش ناامید بشه
من به ویکتوریا قول دادم...
اون قبل از اینکه آخرین ناجی
و قسم پادشاهها و
درمان گرین باشه...قول منه!

لبخند محوی رو لبم نشست
درست مثل پناه...اشکان هم قبل اینکه پادشاه
حکومت باشه...
هنوزم پادشاه قولا بود..

"سوم شخص"

بیشتر از بیست پیک هم خورده بود!
سه تا بطری ودکا را هم سر کشیده بود
تا شاید او هم مثل انسان ها
لحظه ای بتواند مست شود و فارغ این دنیا با
آرامش دیوانه واری خوش باشد!

شاید لحظه ای بتواند فارغ شود...
از عطر تن دخترکی که دین و ایمانش را دزدیده
بود...

دخترکی که روزی با معصومیت خواهش کرده
بود تا دوستش داشته باشد و او مثل احمق ها
جواب رد به التماس
بچه گانه اش داده بود
حالا آرزو میکرد که کاش ثانیه ای بود تا به او
بگوید میتواند دوستش داشته باشد
مست نشده بود... اما کمی گیج بود
گنگ...

نمیفهمید کجاست...
از روزی که پناه نبود لب به خون هم نزده بود

این اعتصاب ضعیفش کرده بود
شاید برای همین بود الكل کمی رویش اثر گذاشته
بود

"زندگی سخته اشکان
یه روز منم پیشت نیستم
زندگی یه روز منم ازت میگیره"...

_خفه شو! خفه شو بی شرف!

جوری مشت هایش پی در پی رو سر خودش فرود
می آمدند انگار دخترک در سرش پنهان شده بود
مثل بچه ها گوش هایش را گرفت
و جلوی در عمارت نشست

با بغض آشکاری زمزمه کرد

_قرار بود تابستون پیشم باشی
قرار بود کنارم باشی

نمیخواستم!
امسال بخاطر تو یکیم شده
نمیخواستم تو سرما بشینم به آلا و اون روز نحس
فکر کنم
میخواستم با تو باشم حالا هر قبرستونی قرار بود
ببریمون
بام تهران و شمال و تور گردشگری و حالا هر
زهرماری که بود میخواستم
باهات پیام!

با درد و خنده تلخی که در صدایش بود ادامه داد

_حتی اگه بلام نبودی یه ماکارانی آبکش کنی و به
جای نمک مثل اون شب عیدی میخواستی شکر
داخلش بریزی مسمومون کنی هم عیب نداشت!
تازه داشت از عید خوشم میومد عفریته...

جمله آخرش حتی دل آسمان را هم سوزاند...
چه کسی انتظارش را داشت آن مرد با آن ابهت و

دل سنگی و چشمان سردش روزی با گرمی و
محبت و صدای بغض دارش فریاد بکشد

_ دلم برات تنگ شده بچه!

حق نداری اینجوری بری فهمیدی!؟

اومدی ریدی تو زندگی من رفتی که چی؟

حالا مجبوری خودت بیای درستش کنی!

اصلا دیگه بهت بچه ام نمیگم بدت بیاد خوبه؟

پناه!

دیگه فقط پناه خوبه!؟

دیوانه وار از پله های عمارت بالا رفت و کلید
انداخت

پرده های خانه را از جا کند!

_ دیگه پرده هارم نمیکشم خوبه؟

تو نگی دلم میگیره مگه قبرستونه

بیا دیگه روشنه!

کنترل را برداشت و اینبار خودش تیوی را روشن
کرد و صدایش را تا آخر بالا برد

_ببین اینا شبکه هان

این جاست..

یادته گفتی کانالای ایران کجان؟

از یازده شروع میشن

اصلا هر وقت عشقت کشید خاموشش کن من اصلا

سرم درد نمیکنه صداشم رو مخم نیست!

دروغ میگفت

سرش جوری با صدای آزاردهنده تلویزیون تیر

میکشید که صورتش از درد جمع میشد

اما مهم نبود...حتی دیگر سردرد را هم برای

برگشتن نیمه شب های تهرانشان به جان میخرید...

سمت اشپزخانه پا تند کرد

در یخچال را باز کرد و قابلمه ماکارانی که آن

شب پناه درست کرده بود را بیرون کشید

بدون اینکه گرمش کند چنگالی برداشت رو

سرامیک ها نشست
یک هفته بود که لب به چیزی جز آب نزده بود آن
هم برای زنده ماندن و اصرارهای دنیزا!
چند رشته را باهم به دور چنگال پیچ داد و داخل
دهانش گذاشت
هجوم یکباره تندی و شیرینی وحشتناک همزمانش
عقل از سرش پراند!
بارها به پناه تاکید کرده بود که ظرف مشکی شکر
است و ظرف آبی نمک
اما باز هم کار خودش را کرده بود
و بیشتر از آن تاکید کرده بود که ظرف فلفل سیاه
با زردچوبه یک شکل است و اشتباه نکند
الان فقط مزه تهوع آور شکر و فلفل را باهم روی
گوشت و قارچ ماکارانی احساس میکرد
بی توجه به آن طعم افتضاح دوباره و دوباره
خورد!

با همان دهان پر با توپ پر خرید

_ اصلا گوه خورده هرکی میگه این

بدمزه اس خیلیم...

نتوانست کلمه "خوشمزه" را هجی کند
اما به جایش چند رشته دیگر داخل دهانش گذاشت
و با ولع رشته های دیگر را هم پشت سر هم خورد
انگار که خوشمزه ترین غذای دنیا باشد!

ادامه داد

_جدیده...مگه مهمه اصلا فدای سرت دفعه دیگه
خودم یادت میدم مگه من مردم!
مهم اینه من دوست دارم خوبه!

چشمش به چیزی خورد...
در قابلمه را با احتیاط بست و دوباره آن را داخل
یخچال گذاشت
انگار این غذای سمی برایش مقدس بود!

وارد اتاقش شد
چشمش آن قاب براق صورتی رنگ را شکار کرد
موبایل را در دست گرفت و نگاهی به موبایل او و
خودش در کنار هم انداخت

موبایل خودش

قاب‌ی شیک و مشکی رنگ و ساده داشت
اما مثل همیشه پناه نقطه مقابلش بود
قاب‌ی صورتی با استیکرهای رنگارنگ پشت قاب
چشم‌های بزرگی که مردمکشان در تلق گرد آن
جسم ریز تکان می‌خوردند

قیف‌های نماد و بستنی‌های آبی داخلشان
کاپ کیک‌های گاز زده شده!

برعکس هر دفعه اینبار لبخند زد!
انگار از این قاب خوشش آمده بود
یادآور دخترک بود...

اصلاً انگار پناه درون این قاب پنهان شده بود و
میخواست دوباره او را به چالش بکشد
مثل بچه‌هایی که مادرشان تنها در خانه رهایشان

کرده بودند و برای خرید بیرون رفته بودند و قول داده بودند که زود برمیگردند به قاب خیره شد... آنها به در خانه خیره میشدند و او به آن قاب صورتی رنگ!

دستش را مثل دیوانه ها زیر چانه اش گذاشت و منتظر به قاب خیره شد
انگار انتظار داشت دخترک از قاب بیرون بیاید و جیغ بکشد "سوپرایز!"
این قاب هم مثل آن دریم کچر یک چیز صورتی دیگر بود!

ناخودآگاه میان مستی و هوشیاری خنده ای کرد
این تضاد را دوست داشت
اصلا دیگر صورتی را هم دوست داشت مهم نبود که صورتی یک رنگ دخترانه است!
صفحه اش را روشن کرد
رمز عبور...
رمز عبور پناه...

رمز عبور تلفن خودش که
تاریخ تولد پناه بود!
رمزی که هیچکس نمیتوانست حدس بزند که
اشکان مهر... آن مرد خودخواه بخواد روی تلفنش
بزارد
قطعا این آخرین رمزی بود که به ذهنشان میرسید
تا امتحان کنند!

رمز پناه چه؟ مال او هم یک تاریخ بود؟
تاریخ تولد خود پناه را وارد کرد
اشتباه بود...
تاریخ روزی که برای اولین بار هم را در شرکت
دیده بودند
باز هم اشتباه بود
اول شماره دخترک... آخر شماره اش... باز هم اشتباه
بود
کلافه پوفی کشید و سعی کرد رمز درست را وارد
کند
انگار جرقه ای در ذهنش زده شد

"شیش نه دوازده!"

با مکث عدد 6 را در تضاد 12 در جای درج شده
رمز عبور وارد کرد
در کمال تعجب باز شد!

باز شد... لبخند دندان نمایی زد و مثل پسر بچه ها
خنده بلندی از ذوق سرداد و خودش را رو تخت
رها کرد

بلافاصله وارد گالری موبایل شد
بخش دوربین پر بود از فیلم و عکس هایی که پناه
ادعا کرده بود هفتاد تایی میشوند
حال حسرت میخورد که کاش بیشتر از هزار تا هم
بودند

"بعدا ازم واسه عکسایی که امشب میگیرم تشکر
میکنی حالا نگاه کن!"

نخواست خیزی اشک گوشه پلکش را باور کند اما
با صدای لرزان و بغض دار مردانه اش زیر لب

نالید

_مرسی بچه!...

"پناه"

انگار معلق بودم
تو تاریکی، یه تاریکی همیشگی،
یه تاریکی، یه سکوت، یه سبکی بی معنی
یه بی حسی مطلق...
این مرگ بود؟!
اگه این مرگ بود که اصلا قشنگ بود
اگه مرگ این شکلی بود که زندگی بی معنی میشد
دخب یگه که چی؟!
فرض کن تهش هفتاد سال عمر میکنی بعد دیگه تا
آخرش فقط و فقط یه تاریکی...
دخب اینجوری که خیلی مسخره بود
یعنی وجود ما هدفی نداشت؟!
همین بود!؟.. فقط همین!؟

نه نمیتونست آخرش همین "همینه" باشه
میخواهی تکون بخوری... اما نمیتونی!
میخواهی حرف بزنی... اما نمیتونی!
میخواهی لمس کنی... اما باز نمیتونی!
میخواهی بشنوی... اما نمیشنوی!...
اما خوبیش این بود که تنها نبودم
خواب بود... رویا بود... توهم بود
نمیدونم هرکدومش که بود خوشحال بودم که
میتونستم توهممو انتخاب کنم
این توهم مورد علاقه ی من بود
این مرد حتی تو توهمای منم پروستیژ جدی و
جذابش از بین نمیرفت
لحظه ای تصور کردم که موهاشو بلند کرده و از
پشت مثل جان یامان بسته و یه تیشرت لَش و
شلوار لی پوشیده!
اما حتی نتونستم فکرشم بکنم!
اون تغییر نمیکرد حتی تو ذهن منم خودش بود...
مثل همیشه فقط اشکان مهر! یه اشکان مهر خالی
و هزارتا معنی و خاطره و گذشته پشت این اسم...

مثل همیشه خط اتو شلوارش به شلختگی و
چروکی شال من دهن کجی میکرد
همیشه برام سوال بود کی کت و شلوارشو برایش
اتو میکنه که اینجوری خط اتو روشن حک میشه
من که حتی بلد نبود اتو رو روشن کنم چه برسه
بخوام اینجوری خط اتو بندازم!
بیچاره یه بار بهم اعتماد کرد کتشو به جای منشیش
من اتو کنم که کتش زیر اتو جون داد!
خودمم باورم نمیشد چجوری موفق شدم اونجوری
اون کتو زیر اتو بسوزونم

پاشو رو پا انداخت و
ماگ قهوه اشو تو دستش گرفت و جرعه اول قهوه
رو خورد

بی شرف! چه چشمایی داشت!
چرا این چشمای گیرا باید همیشه یه نگاه سرد و
بی تفاوت داشتن؟

همه چی انگار چرخید
انگار وارد یه اسلاید دیگه شدم
انگار این یه فیلم بود و من داشتم فیلم زندگی
خودمو میدیدم
حالا بالاتنه اش برهنه بود...

سمتم خم شد
انگشتم روی تتو سینه اش حرکت دادم
میتونستم لمسش کنم، اما نمیتونستم حسش کنم
تو تاریک روشن اون فضا فقط عسلی چشماش و
لباش معلوم بود
لبای نیمه بازی درست روبه روی لبای من بود...
ناخودآگاه جمله ی معروف رومئو و ژولیت تو
ذهنم نقش بست

"و لب های دروازه های نفس
با بوسه حکم مرگ را مهر کنید"

بوسید... لبای گرمش حالا روی لبای من نشسته بود
حتی تو یه توهمی که خودمم میدونستم فقط یه

خوابه عشق بازی با این مرد بهم لذت میداد!

بدنم گرم شد

انگار این بوسه زندگی رو به جای مرگ بهم داد...

سر انگشتای یخ زده امو روی گونه اش گذاشتم

دستامو تو دستش جمع کرد و چشمکی بهم زد

بوسه ای روی انگشتم زد و نفس گرمشو با یه

"ها" از گلوش روی دستام خالی کرد

حالا دستامم گرم بود

اما اون دیگه اینجا نبود

یه دختر بچه...یه دختر بچه با گونه های سرخ و

چشمای سبز رنگی که شباهت وحشتناکی به گرین

داشت

شاید اگه گرینو نمیشناختم

میگفتم دختر خودشه!

دستم گرفت و خواست خم شم

آروم سمتش خم شدم که کنار گوشم پیچ زد

_من پادشاه حیات بعدیم مامان..!

"گرین"

سرش بین موهای مشکی رنگ اون زن بود
صدای آه و ناله های زنه کل عمارتو گرفته بود
کصکش!

دختره گم شده معلوم نیست مرده یا زنده واسه من
داره این وسط عشق و حال میکنه!

_هوی!

اون زن آه دیگه ای کشید و سرشو بالا آورد و
خمار نگاهم کردو با چشمای وحشیش برام خط و
نشون کشید

_اوه آروم باش بیبی

میدونم زدی بالا عزیزم درک میکنم
ولی من با این مرتیکه که روته کار دارم
یه دقه به ما اجازه میدی لیدی؟

پوفی کشید و از جاش بلند شد

اشکان خودشو روی مبل انداخت و سیگار شو
روشن کرد

پک اولشو بهش زد...

عجیب بود!

این اگه اشکان بود باید قیافش بعد رابطه سرخوش
بود!

اما الان... انگار به زور دختررو انداختن تو دامنش
گفتن بیا بگیر بزور ***

چرا من اصلا باید جلو زبون مغزم بگیرم
گرفتاری شدم میخوام فحش بدم ! اه!

پس چرا... الان اینجوری بود

اون همیشه وقتی اعصاب نداشت سیگار میکشید
الان چرا!!؟

واسه پناه!؟
خب اگه واسه پناه اینجوری توهمه چرا زن میاره
خونه!؟

_هی میخوام جلو زبونمو بگیرم اما همیشه
چند چندی با خودت خدایی!؟
فازت چیه داداش!؟
چی میزنی؟
ناموسا سیگاره اون میکشی!؟
اخه هر وقت اونو میکشی یه سری الهامات و
تصمیمات عجیب الهی بهت نازل میشه!
از کی میخری؟
راستشو به من بگو با من راحت باش بخدا به دنیز
نمیگم مواد میزنی!

_خفه شو!
کارت چیه اومدی ریدی تو حال من دوباره؟
باز اومدی چرت و پرت بدی بیرون؟

_والا چرت و پرتو که تو داری زندگی میکنی

بی توجه به دود سیگاری که دور شو گرفته بود
روبه روش روی زمین زانو زدم و نشستم

دستامو بهم گره کردم و دقیق
نگاهش کردم

_خوب حال نداد؟

_مزه پفک نمکی میداد!

_ببخشید یادشون رفت تینت توت فرنگی قبل
سکس با شما استفاده کنن

_اتفاقا تینته مزه پفک نمکی میداد

تو یه لحظه جفتمون با صدای بلندی به خنده افتادیم

بین خنده بریده بریده سر مو به نشونه تاسف تکون
دادم

_پس اینم مزه نداد نه؟
پوفی کشید سیگار و تو جا سیگاریش خاموش کرد
و به دیوار پشت سرش تکیه داد
روی سرامیک خودمو جلو کشیدم و تیز نگاهش
کردم
جمله ام حتی تو سر خودمم نا آشنا بود برای
گوشای من گنگ بود...
چه برسه گوشای خودش...

_عاشق شدی اشکان...!

جوری از جاش بلند شد انگار که
آتیشش زدن!
حالا مطمئن تر بودم!

_گمشو بابا به من میگه مواد میزنی

تو خودت جنستو از موتوری میگیری انقدر
وضعت خرابه!
اینو دیگه از کجات در آوردی!
با یکی دیگه خوابیدم تازه میگه عاشق یکی دیگه
شدم!

_ همین!
نکته همینجاست عزیزم!
فکر کردی من احمق هوم؟! انمیبینم؟!
تو اندازه سر انگشتم
از این زنیکه لذت نبردی!
قیافت تو همه انگار نه انگار همین الان داشتی
میکردی بابا!
داری لج میکنی!
بهت بر خورده!
واسه همین اینارو میاری تو تختت!
چون بهت بر خورده که یه دختر ساده تونسته
اینجوری از زندگی بندازت

خودمو روی مبل انداختم و
ریلکس اشاره ای به اتاق زدم و ادامه دادم

_اشکان تو این زنه رو نگاهم نکردی!

داری لج میکنی!

میخوای به خودت ثابت کنی

که هنوزم همون لاشی سابقی...

اما دیگه نمیتونی باشی!

به بادکنکای صورتی رنگی که مشخص بود کار

پناه خیره شدم

یکیشونو از روی زمین برداشتم

تو دستم مقابلش تکون دادم

_این نمیزاره! همین بادکنک صورتی!

اوه مرد اینجوری نگاهش نکن این فقط یه بادکنک

صورتی کوچولو نیست!

این یه مخرابه!

مخراب اون چیزی که تو

میخواهی حفظش کنی!
این درونش یه گودزیلای واقعی رو قایم کرده بابا
با دقت نگاهش کن!
اون انسانیتتو روشن کرده تا وقتی اون
زنده اس انسانیت توام خاموش نمیشه!
اشکان...متاسفم اما
پناه کارمای لاشی بازیای تو بود...

خواست جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد
با ابروهای درهم به اسم مخاطب خیره شد و تماسو
وصل کرد

_بگو دنیز

دنیز چیزی گفت که باعث شد نگاه اشکان دوباره
روی من بیوفته
نفس کلافه ای کشید و تماسو رو بلندگو گذاشت

_بگو اینم اینجاست

دنیز: هوی بی مصرف صدای منو میشنوی؟

اره عزیزم مگه میشه صدای

مخملی تو رو نشونم؟

من با صدای لیدی زیبایی مثل شما سناریوها و

تصویرات سکسی تو پوزیشنای مختلف تو سرم

میسازم و بعدش... اوف!

اشکان با چشماش برام خط و نشون کشید و خرید

ایندفعه بگیره بکشتتم به هیجام نمیگیرما!

برعکس هر بار دنیز خنده سرخوشی کردو گفت:

بزار کرماشو بریزه اشکان کاریش نداشته باش

فعلا چوب دو سر طلامون همین هیولای زبون

بازه!

اشکان گنگ پرسید

_این؟!!

_هن؟ کی؟ چی؟ من!؟

دنیز خنده دیگه ای پشت تلفن کردو گفت

_اره خودت عزیزم!

راه پیدا کردن جای پناهو پیدا کردم پسر!!

"اریس"

_نکن! منو ببین! یه دقیقه منو نگاه کن!

بابا تصورش کن این قدر تو تصور کن

این یه بچه معمولی نیست!

یه بچه از خون پادشاه حکومت!

به قدرت اشکان فکر کن

انقدر قدرتمنده که کسی جرعت نمیکنه نزدیکش

شه!

اونوقت تصور کن دوبرابر اون قدرت الان تو
دستمونه

دختره رو ببر!

از اینجا از قلمروت از ایران
این بچه به دنیا بیاد برتری تمام حکومتا میوفته تو
دستت

یه بچه از خون آخرین ناجی و پادشاه حکومت
که...

_اگه بچه اشکان نباشه چی!

کارن به وضوح جا خورد

_اشکان انقدر احمق نبود که با یه انسان بخوابه و
جلوگیری نکنه!

_دختره دست نخورده بود چرا باید با کسی جز
اشکان بوده باشه؟

_چون فقط جفت اشکان نیست!
اون دختره جفت گرینم هست کارن!
به خودت بیا!
درمان گرین...جفت گرین!
این همه سال گرین جلومونو گرفت نداشت
بکشمش مثل بادیگاردش از کنارش جم نخورد
چون درمانش بود
اونوقت بهش دستم نزده؟!
جمع کن خودتو! داریم راجب اونیکی پدرسوخته
اعظم حرف میزنیم بنظرت به دختره دست
نزده؟! با اینکه میدونسته جفتشه؟!
اشکان عقل داره ریسک نمیکنه
اما اون از اولم کله اش خراب بود
سرش واسه دردسر درد میکرد
همون روز که مادر ممنوع کرد منو بکشن اون
احمق بهم حمله کرد و خواست منو بکشه حتی
براش مهم نبود عواقب کارش نفرینیه که یه لحظه
آرامش تو زندگیش براش نمیزاره

این بچه بیشتر از اینکه میخوره بچه ی اشکان
باشه... بچه گرینه!

اشکان ریسک نمیکنه اشکان همون کیلیانه!
همون کیلیان قهار و کار بلد کوبا!
تو اون سالو با اون همه زن خوابید
یه بار فقط یه بار سر گلوریا مست بود از دستش
در رفت
اونم مست بود! اونموقع انسان بود..

کارن گنگ پرسید:

از دستش در رفت؟!
مگه گلوریا با اشکان ارتباطی داشت؟!_

پوف کلافه ای کشیدم و سمتش برگشتم
پس اشکان هنوزم گذشته اش برای همه رازی بود
که جز دنیز کسی ازش خبر نداشت!

_بیخیال!

_ ببینم تو مطمئنی بارداره؟

_ متخصص زنان زایمان نیستم که! وقتی اون
قدر تو بدنش نشون داد فقط این احتمالو دادم.. شایدم
گرین روش طلسم محافظتی چیزی گذاشته باشه
دختره رو از اینجا ببر حتما تا الان ردشو زدن تو
خواب همش گرین گرین میکنه
مطمئنا از طلسم ارتباطیشون که مادر روشون
برای نفرین گرین گذاشته دنیز استفاده کرده

_ اینو الان میگی!؟

ش.. شاید ت.. تا الان رسیده باشن!

_ نرینی تو خودت یه وقت بدبخت

نترس تو سگ جونی از اینیکیم قسر درمیری!

_ چیکارش میکنی؟

_من نه...مادر!

من بلایی سرش نمیارم مادر کارو برامون راحت
تر میکنه وقتی بفهمه حامله اس!

_اگه از گرین باشه نمیکشش میدونی که
بچه اش میشه پادشاه حیات بعدی
اونوقت دختره میشه ملکه گرین و نفرین گرینم
میره و قدرت بچه و گرین میوفته تو وجود دختره
حالا یه ناجی رو تصور کن که قدرت گرینو داشته
باشه!

اریس اگه نکشیش...این دختره خودش یه روز
میکشنت!

تو یه حرکت ناگهانی چاقویی سمتش پرت کردم که
تو هوا گرفتش

_بکشش! به من چه!

فکر کردی برام مهمه من بکشم یا مادر!؟

اصلا به جهنم! بکشش!
فقط جنازه اشو یادت نره بندازی تو تخت
اشکان...!

"دنیز"

بعد از این همه مدت بالاخره راه پیدا کردن پناهو
پیدا کردم
فقط نمیدونم چرا زودتر متوجه اش نشدم
اتصال گرین و پناه!
پناه از بدو تولدش به گرین متصل بود
روزی که درمان نفرین گرین شد مادر همون موقع
به گرین وصلش کرد
فقط به یه توهم نیاز داشتیم
یه محرک که بتونه گرینو به خواب ببره و جاشو
از اتصال روح هاشون تو
اون توهم پیدا کنه

مثل همیشه با نیش باز و سرخوشی به اطراف
خیره بود
خدای من مگه این نفرین درد نداشت؟
من اعتقاد داشتم رنج باید حس بشه ما هممون به
نحوه خودمون رنجو حس کردیم
من با زندگیم...
اشکان با آلا...
گرین با اون نفرین...
این دلایل مارو بی ذوق و بی حوصله و بی
اعصاب کرده بود
اما گرین...اون خودش بود!
مثل همیشه میخندید انگار که بی غم ترین فرد
روی این زمین باشه بیخیال و سرخوش بود و با
لودگی همه زندگیشو جمع میکرد
ما بهمون درد وارد نمیشد رنج واقعی تزریق
نمیشد اما بازم حسش میکردیم
ولی گرین...
درد واقعی هرروز بهش تزریق میشد
ما همه یه درمانی داشتیم

ایگیت با سکس ،اشکان با خون،من جمع کردن
قدرت بیشتر
اینا آروم مومن میکرد در مانمون بودن
برای لحظه ای باعث میشدن فراموش کنیم
اما گرین...هیچ درمانی جز اون پیشگویی نداشت!
اون هرروز درد واقعی رو تو تیکه به تیکه
وجودش حس میکرد
اما بازم خم به ابروش نمیآورد
شاید پنهانش میکرد...شاید عادت کرده بود شاید
فیلم بازی میکرد
نمیدونم اما هرچی که بود این لبخند و سرخوشی
واقعی نبود
درد پشت چهرش...
این فقط یه نقاب بود گرین نقاب بیخیالی رو به
صورتش میزد اما در واقع بیشتر از همه دردو
تحمل میکرد
اون یه نفرین ابدی و واقعی رو با خودش داشت و
ما گذشته رو...
یه نفرین که بشه دردو باهش حس کرد...

یه گذشته که بشه با مرورش ساعت ها گریه
کرد...

شاید این دو جمله ارتباط عمیقی باهم داشتن...

_اوه اوه اشکان! اشکان!

یا ابلفضل تیغ جراحیه اون؟! چیه؟!!

چاقو؟!!

اشکان میخواد منو بکشه دروغ گفت راه حل پیدا

کرده نجاتم بده این دختره روانیه!

ابلفضل!! اونو از من دور کن دختر!

میدونم آدم نیستی ولی آدم باش ما عزاداریم مثلا

دختر خوبی باش دختر نباید تیزی با خودش اینور

اونور کنه

دروغ میگم حاج آقا مهر؟!!

اشکان جوری حرصی و عصبی نگاهش میکرد

که فقط من میدونستم قابلیت اینو داره همینجا

خونشو بریزه

خنده ریزی کردم که ادامه داد

_اینو اینجوری نگاه نکنا این تو امر به معروف و نهی از منکر انقدر وارده اصلا به همه منکرات آگاهه این تو این کار ریش سفید کرده رنگشون میکنه به این ته ریشای مشکی که یه تار سفیدم لاش نیست نگاه نکنا

این همین الان یه دختر و هدایت کرد با چادر راهی
خونش کرد
دنیز!

دختره با شورت و سوتین میگشت!
بی آبرو! مفسد!

حاج آقا مهر راهنماییشون کردن گفتن دخترم من
همسن بابای بابای بابای بابای بابای بابای بابای تو
خونه ام نیست بهت بدم این چادر نماز دوست
دختر رو بوده شده ام توسط دشمنان اسلاممه بگیر
سرت کن حیا کن بعد برو!
ناموسا دختره هدایت شد با همون شورت سوتین
چادرو سرش کرد و رفت!
تو چرا میخندی؟! بابا کسی چرا منو جدی

نمیگیره؟! نرفت اشکان؟!!

_ چرا رفت! رفت! رفت! کيفر گناها و
گوه خوریای اضافه من رفت!
با چادر پناهم رفت خوبه!؟
بیا برو ببین دنیز چیکار میخواد بکنه زودتر از
دست این دیونه خونه ای که واسه خودمون درست
کردیم خلاص شیم زودباش!

با خنده بریده بریده گفتم

_ کیو هدایت کردی حاج اقا؟!
تو خودت حاج خانم پناه هدایتون کرد اونم نه کامل
به صورت موقت!
شما خودت احتیاج داری هدایت شی بفرستنت
استاد درس چگونه یک پدرسوخته قهار باشیم
اونجا خیلی موفقی انواع پوزیشن انواع بوسه انواع
مکان و مخ زدن و اون لبخندا و چشمک های
دخترکش و ... اونجا میتونی انسان مهم و مفیدی

باشی جدی میگم این همه سال سگ دو زدی تو
دنیای حکومت چی شد؟! آخرشم این مرتیکه راست
راست راه میره اونجا تبدیل به یه عمو جانی
حرفه ای میشی جون تو!

_توهم به بیماری این دچار شدی!؟

گرین با صدای بلندی به خنده افتاد

_بیماریم واگیر داره حاجی!

_اگه خوش مزه بازیاتون تموم شد زودباشین وقت
نداریم

_راست میگه این وقت نداره که بیچاره رو وسط
کار بلند کردم میگم بیا بریم اون تیکه رو چادر پیچ
کرد بیرون فرستادا!
من میگم اینکار فقط از طرف یه حاجی واقعی
امکان پذیره!

کدوم آدم عاقلی دختره رو نکرده چادرپیچ میکنه
میگه برو فرزندم!

_اه! انقدر نگو چادر! چادر!
شرف واسه من نداشتی جلو اون بچه الان چادر
چادر میکنی شک میکنه میره دنبال چادرش میبینه
نیست!

_خب نیست دیگه!
باید بدونه چادر نمازشو صرف چه کار آبرومندانه
ای کردی حاجی!

سیگاری از جیبش بیرون کشید و بین لباش گذاشت
و جواب داد

_یکی میگیرم قبل اینکه بفهمه میزارم سر جاش!

_هههه! نمیخوای بگی از چادرش برای اصلاح
یک کافر و تبدیلتش به یه مومن استفاده کردی؟!!

دختره خوشحال میشد بیچاره!

یه بلایی من سر تو یکی بیارم که...

_اه! اشکان! فعلا کارمون بهش گیره ولش کن بذار
واسه خودش بتازونه

_دیدی نمیتونی بلایی سرم بیاری
من بیمه ام!

بیمه عمر دارم حاجی!
تازه داری درباره قتل من جلوی یه شاهد حاضر و
سالم حرف میزنی

قتلت؟!

_تهدید! نمیدونی تهدید تو قانون به معنای بیان و
ابراز قصد آسیب رسوندن به دلیل تنبیه یا انتقامه؟!
تهدید دو نوعه آقای مهر انسانی و طبیعی
اولی حبس دارها...!

_خب از اونجایی که انسان نیستم پس تهدیدمو
طبیعی فرض کن!

دنیز زودباش وقت نداریم
من امشب باید اون عوضیو گیر بیارم
پناه امشب باید خونه مامانش باشه
جمع کنین دیگه!

_گرین بیا اینجا روی این تخت دراز بکش

اینبار بر خلاف دفعه قبل جدی شد و سریع رو
تخت دراز کشید
تیغو سمت دستش بردم و لب زدم

_یه خراش میدم
مسیر خون تو روی نقشه جای پناهو بهمون میگه
فقط باید بخوابی وقتی خونت ریخت با اولین قطره
اش
اینو میخوری خب!؟

_ این چیه؟ سمه؟!_

_ نه... فقط یه محرک خواب آورده یه توهم واقعی با
پناه برات درست میکنه
جاشو موقعیتشو همه چیشو میفهمی
درست وقتی که فهمیدی و نقشه جاشو نشون بده
بیدار میشی

بدون اینکه بزارم حرف دیگه ای بزنه قسمتی از
پوست دستشو بریدم و
لیوان دارو رو بین لباش گرفتم...

"گرین"

یه جای گرم... مه... خاک... سرخ... بدون وجود
ریشه ای از حیات...
برزخ...!
چقدر این مکان آشنا و عوضی بود...

مکانی که آگه مادر میزاشت خون اون عوضی رو
توش ریخته بودم و همه چی تموم شده بود
یه زیرزمین داغون که اخرش به یه انباری راه
داشت

سریع از پله ها پایین رفتم
در انبار قفل بود...
پوزخندی روی لبم نشست
من این قلمرو رو از حفظ بودم
با یه حرکت شکستمش و صدای شکستنش تو فضا
اکو شد..

چشمم اتاق تاریکی که نور قرمز رنگ محوی
توش میتابیدو شکار کرد

یه تخت سرخ...
و یه میز که روش چند تیکه نون کپک زده و آب
تازه بود و دیگه...هیچی!
خدای من..!
از اون دختر شاداب و چشم وحشی معصوم فقط یه

تیکه استخون ازش کنار اتاق مونده بود
جنین وار گوشه ستون تو خودش جمع شده بود و
بدنش میلرزید...
دستم آروم روی شونه اش نشست که با جیغ بلندی
که کشید سریع عقب رفتم
دستامو به نشونه تسلیم بالا آوردم و با لحن
همیشگیم لب زدم

_دلت برام تنگ نشده بود عزیزم؟!...!

جوری خودشو بین بازو هام انداخت و دستاشو
محکم دور گردنم حلقه کرد که باعث شد درد اون
نفرین تو وجودم بیشتر بشه...
انگار درد این موش کوچولو درد منو بیشتر میکرد
آروم دستامو دور کمرش حلقه کردم و دستامو
نوازش وار روی موهاش حرکت دادم

_عزیزم...معذرت میخوام
نتونستم مواظبت باشم

گردنم خیس شد
اشکاش سریع پشت سر هم میریخت
کنار گوشم پشت سر هم فین فین میکرد

_یادته پرسیدی...

اسم واقعیمو...

میخواستی اسم واقعیمو بدونی بهت نگفتم، دوست
ندارم تو یکی گرین صدام کنی پناه!
من لیامم! اسم من لیامه پناه..
تو لیام صدام کن....

آروم ازم جدا شد

چشمای معصومش پر اشک بود

کاش این یه توهم نبود...

کاش میتونستم دهن اون بی ناموسو همینجا

سرویس کنم

لعنت بهت مادر!

آره دلم برات تنگ شده بود لیام...

چونشو بین انگشتم فشردمو سرشو بالا اوردم تا
صورتشو ببینم

اذیتت کرد؟

نگاهشو دزدید
پناه پناه لعنت بهت نگام کن
اون مرتیکه همه چیمو ازم گرفته بود
حالا نوبت پناه بود؟

میکشمش!

ایندفعه میکشمش نمیزارم بلایی سرت بیاره تو مثل
اون احمقا نیستی
تو مثل ناجیای دیگه ویکتوریا نیستی
تو... تو اخه پناهی!

پناه لبخند تلخی زد

گلوش لرزید

روی نوک پنجه هاش بلند شد و دستشو روی گونه

ام گذاشت و حرکت داد

آروم لبای خشکشو روی لبام گذاشت!

قبلا بوسیده بودمش... اما اون فرق داشت

اون موقع پناه فقط برای اشکان بود...

اما الان... فرق داشت!

الان میتونست برای من باشه!

دستمو داخل موهاش فشردمو

محکم و عمیق ادامه دادم...

صورتش با هر لمسم سرد تر میشد

بهت زده ازش جدا شدم

خدای من...

رو زانو هام نشستم و مثل دیونه ها گوشمو به سینه

اش تکیه دادم

نه! نه! این یه توهم بود آره

دنیز گفت یه توهمه

قلبش... قلبش نمیزد!

توهمه مرد! این فقط یه توهمه!

واسه همین نمیزنه دیگه!
پس چرا قلب من میزد؟!!

_ق...قلبت نمیزنه!؟

لبخندش پر رنگ تر شد
دستشو داخل موهام برد و آروم
نوازش کرد

_همیشه موهاتو دوست داشتم لیام
فر فری...نرم...
مثل انیمه های تو کارتونا!

_منو نگاه کن!
میگم قلبت نمیزنه!

بینیشو بالا کشید و با صدای گرفته ای لب زد

_برو خونه‌ی اشکان...

لیام... من اینجا نیستم.. توام واقعا اینجا نیستی!
بهش بگو من می‌خواستم به قولم عمل کنم
ولی نشد بگو به جای من به قولم عمل کنه بگو من
میبینمش میتونم ببینمش
بگو خوشحالم کنه با همون بلیط...
با همون تابستون...
اون چیز صورتیم بگو از ماشینش برداره دیگه من
نیستم بخواد بگه دوست دخترم بهم داده همه فکر
میکنن خلی چیزیه اونو اویزون کرده!
بهش بگو لیام...
خودش میدونه چی میگم...

"سوم شخص"

"بابا، تور و خدا منو بیار بیرون!
اینجا خیلی گرمه نمیتونم نفس بکشم!"

سرفه های پی در پی آلا را به خاطر میاورد...
حالا او بود که نمیتوانست نفس بکشد

نفس آرایش در تابستان بریده شد
و نفس خودش در یک عید...
حالا دیگر از عید ها هم تنفر داشت!

"میلا، اسبم تکون نمیخوره بابا یه کاری کن! اخه
چرا عمو کارلوس دیگه منو دوست نداره؟"
ای لعنت بر آن عمو کارلوس گفتن هایش!
ای کاش هیچوقت عمو کارلوسش او را دوست
نداشت

دوست داشتن های کارلوس بود که این مرد را
الان به این نقطه رسانده بود

دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و
محکم و پی در پی به سرش میکوبید تا صداها رو
از خودش دور کنه

لعنت به آن مردی که از "کارلوس" به "اریس"
تبدیل شد...

لعنت به مردی که از عمو کارلوس آلا دوباره به
اریس تبدیل شد...

لعنت به مردی که توسط کیلیان "داداش"
خطاب میشد و دوباره به اریس تبدیل شد...
لعنت به مردی که سر یه حسادت بچگانه یه بچه
را در مکان مورد علاقه اش سوزاند...
گرین پشت سر هم محکم به در میکوبید و
اما برعکس صداهای آلا صدای ناسزا ها و تهدید
های گرین به گوشش نمیرسید!

صدای جیغ های دنیز روی اعصابش خط
مینداخت!

صدای جیغ هایش یادآور همان تابستان بود...
روزی که دنیز کنارش بود!

صدای جیغ هایش زیادی آشنا بود...

مثل آن روز که میخواست اشکان را از آن
اصطبل نحس بیرون بکشد تا او هم مثل آلا تبدیل
به خاکستر نشود...

هیچکدوم برایش مهم نبود

تا او نمیخواست نمیتوانستند وارد قلمرو او شوند!
سرش سنگین بود...

تیر میکشید و حس میکرد تمامی صداها یکباره به
سرش حمله کردند
صداهاى آلا...که زیادى دور بود!
صداهاى پناه...که زیادى نزدیک بود!
انگار آلا خيلى وقت بود که صدايش دور شده
بود...

نامردى بود اگر ميگفت فراموش کرده
نه...هر ثانيه چشم هاى معصوم آلا جلوى چشم
هايش در حال رقص بود

اما...صدايش نبود!
فراموش شده بود حاصل فراموش شدن امشب هم
مشت خونى و شيشه هاى شکسته آينه روى زمين
بود

انگار با بوى خون و صداى شکستن
قسمت هاى گنگى از صداهاى آلا را به ياد آورده
بود...

یادته از خودم روندمت؟!
یادته فرستادمت تو بغل گرین وقتی اون لباس
عروس زشت تو تنت بود من به جای اون کنارت
نبودم؟!

اون فکر نکرد!

اون هیچقوت به بعد یه چیز فکر نمیکنه
اما بچه... من تا تهشو رفتم!

تهش اینجا بود!

دقیقا همین نقطه روبه روی من!

اونجوری خودتو مظلوم نکن!

بلند شو!

اینیکی رو دیگه نمیتونین گردن من بندازین!

اینیکی تقصیر من نبود!

چند صد سال هرشب خودمو به درو دیوار کوبیدم

هزارتا گوه خوردم تا عذاب وجدان آلا دست از

سرم برداره!

مال تورو دیگه من گردن نمیگیرم!

من یکی مال تورو گردن نمیگیرم بچه!

خودت برگشتی!

خودت گفتی میمونی!
پاشو سر حرفت و ایسا انقدر بچه نباش
قول دادی!
جر عتשו نداری جلوی پادشاه قولا زیر قولت
بزنی!
بلند شو!
منو ببین عفریته کوچولو!
اینم یه سوپرایزه نه؟!
تو سوپرایزارو دوست داری
باشه ببین! منو نگاه کن
من دارم میخندم پناه!
خب تموم شد؟!!

با خودش حرف میزد... پناه گوشی نداشت تا
بشنود... چشمی نداشت تا او را ببیند
روحی نداشت تا از جا بلندش کند
رنگی نداشت که سوپرایزش کند!

رنگی نداشت که سوپرایزش کند!

چیزی در وجودش رخنه کرده بود
انگار در دلش چیزی مثل سیرو سرکه در حال
جوشیدن بود

انگار تازه معنی این حرف را که انسان ها برای
کوچک ترین چیزها و بیهوده ترینشان بیان
میکردند درک کرده بود!

مثل شب امتحان ریاضی کودکی سیزده ساله که با
استرس برای قبولیش بچه گانه نماز میخواند و
میدانست تنها خداست که پس از نخواندن هایش
میتواند کمکش کند! با تمام دیوانگی هایش و خنده
های خانواده اش به او میدانست پناهِش حتی برای
یک درس بیهوده هم خداست...

مثل طلاق مادرو پدري که روزی کودکشان
عاشقانه هایشان را تماشا میکرد اما حالا خرابی
هایشان!

مثل مرگ قهرمان یک داستان!
مثل جدایی شخصیت های اصلی در قسمت پایانی
یک سریال طولانی!...

مثل زمستانی که برف هایش را تابستان دزدیده
بود...

مثل رعد و برقی که بارانش را
طوفان فردا با خود برده بود و حالا فقط صداهای
وحشیانه اش کودکان را زیر دامن مادر هایشان
پنهان میکرد...

انگار که آخر زمان باشد...
انگار که شیپور قیامت را نواخته باشند!...
چهره بی رنگ و پوست سرد...
جای بریدگی گردن و خون سرخ تازه ای که از آن
بریدگی عمیق در حال سراریز شدن بود!...

بی شرف ها به جوانی دخترک هم رحم نکرده

بودند جوری عمیق بریده بودند که خورش لحظه
ای بند نمی آمد...!

ببین چه کسی از بی رحمی میگفت!
مردی که عذاب و کیفر مردم دنیای حکومت را به
دست او داده بودند و
بی رحمانه مجازاتشان میکرد!
بی توجه به جیغ ها و التماس هایشان...
شکنجه میکرد... میکشت...
وای از دستانی که حالا بوی خون و التماس های
آنها را هم گرفته بود

اما هرچه بود هیچوقت یک دختر جوان معصوم و
بیگناه را نکشته بود!
اذیت نکرده بود!
اصلا با بی گناه ها کاری نداشت!

و در آخر چشم های همیشه بسته ی دخترکی بود
که انگار دهان درآورده بودند و با دهن کجی به
تمامی دیوانگی های اشکان پاسخ میدادند...

اینبار آرام نماند!
اینبار مثل همان طوفان به سمت تخت حمله کرد!
اول پتوها.. بعد ملافه ها... بعد تشک اصلی... همه
را روی زمین انداخت تا بوی خون آشنایی که زیر
بینیش میپیچید لحظه ای راحتش بذارد...

_بی شرف!
بلند شو پناه بلند شو تا دهن تو سرویس نکردم بچه!
این... این الکیه بابا!
تو این فیلمام نشون میدن یه جور
ساخته گی گردنو میبرن ولی بازیگره
زنده اس در واقعیت!
اصلا گردنش زخم نشده!

اینبار نعره کشید

جوری که ستون های عمارت به لرز افتاد!

پناه بیدار شو بهت میگم..!

بیدار شو عمر اشکان!

مشت هایش دیگر غیر قابل تشخیص بود
خون...تنها چیزی که از مشت هایش قابل شناسایی
بود خون سرخی بود که حاصل پاره شدن رگ ها
و پوست

مشت هایش بود...

به وقت آلا مشت هایش سوخت...

حالا به وقت گیسویش کاملا نابود شده بود!

انگار با کلمه "گیسو" یخ بست!

موهایش...موهای دخترک کجا بود؟!!

چرا سر جایشان نبودند؟!!

موهایش... موهای دخترک کجا بود؟!
چرا سر جایشان نبودند؟!
بی توجه به جسم غرق در خون پناه دیوانه وار به
موهای بریده شده اش چنگ زد

_م.. موها ت؟!..
موها ت کجاست؟!
موها ت کو پناه؟!
چ.. چرا.. نیست؟!
چرا بریده است؟
موها تو چیکار کردی بچه؟! ایه هفته من نبودم چه
بلایی سرشون آوردی؟!
کجان؟!
آخه... آ... خه موها ت کجاست گیسو!؟

موهایش نامیزون و کج بریده شده بود
از قسمتی که روی شانه هایش قرار داشت
آن موهایی که تا پایین کمرش هم میرسید حالا
نامیزون و کج و بریده شده تا روی شانه هایش

میرسید

آرام کنار گوش دخترک نالید

_اون بی شرف بریدشون پناه؟

شانه های پهن مردانه اش لرزید...

پلک هایش لرزید...

وجودش لرزید...

اشکان مهر شکست!...

کیلیان را کشت تا شکسته هایش برای آلا قابل

تماشا نباشد!

تا گذشته اش دنبالش را نگیرد

اشکان را چجوری میکشت؟!!

اگر میکشت اینبار به چه اسمی پناه میبرد؟!!

اسم ها تمام شدند...واژه ها تمام شدند

نیمه شب ها تمام شدند...

اینبار در ادامه صداهای ذهنش
با بغض مردانه ای که پی در پی به گلویش چنگ
میزد بلند زمزمه کرد

_من تموم شدم!

با تمامی این بی باوری ها سرش را روی سینه
دخترک گذاشت
برای اولین بار بعد از سالها...
بعد از آلا...
بعد از آن تابستان نحس...
خدا را در دل صدا زد
این عدالت الهی آن خدای بزرگ نبود!
پناه فقط بیست سال داشت...
او میتوانست...مگر نمیگفتند تا او نخواهد برگگی از
درختی نمی افتد؟!
مگر نمیگفتند حرکت انگشتش برای عوض شدن
جای شب و روز کافیست!?

مگر برای همین عدالت نبود که اشکان دوباره به
زندگی برگشت تا عدالت را در حق آن مردک بی
شرف اجرا کند؟!
حالا چه؟!!

او کمک نمی‌کرد؟! نمیشنید؟!
البته که میشنید مگر میشد نشنود
سالها بود که چیزی نخواسته بود
بخاطر آلا... از همه چیز و همه کس روی
برگردانده بود
مگر توبه انسان عزیز نبود؟!
اصلا توبه میکرد اگر فقط او راه چاره اش بود...
انسان نبود... اما انسانیت که داشت!
توبه او قبول نمیشد؟!!

_ اشکان! میشنوی؟!!

من دیدمش
به مرگ ایزابل دیدمش
اشکان با اون حالشم باز یاد تو دیوث بود!
من نفهمیدم چی گفت اما گفت تو میدونی

درو باز کن گفت پیام اینجا
اونجا چه خبره؟!
پناه اونجاست!؟

هیچکدام از سوال های مردی که با
نگرانی های احمقانه اش برای دختری که مال
اشکان مهر بود را نشنید!
تنها همان یک کلمه بود
کور سوی امیدی به گوش هایش چنگ انداخت تا
لحظه ای به حرف های او توجه کند

_چی گفت؟

تنها جمله ای که از دهانش خارج شد همین بود
جواب تمامی فریادها و سوال های گرین و دنیز
همین بود
همین...!

یک "چی گفت ساده" که فقط دنیز بغض و درد
پشت این یک جمله را توانست درک کند!

_میگم! درو باز کن!

اینبار مشتش را محکم روی در کوبید و با صدای
بلندی غرید

_بنال!

_نمیدونم یه چیزی راجب قول و این داستانا بود

_مثل آدم زر بزن تا دهن تو سرویس نکردم

_گفت میخواست به قولش عمل کنه تقصیر اون
نبوده که نتونسته گفت به جای اون به قولش عمل
کنی گفت خوشحالش کنی با اون بلیطه
گفت اون میبینتت تو همون تابستون ولی تو
نه...نمیدونم منظورش چی بود ولی گفت اون چیز

صورتیو از ماشینت برداری دیگه نیست و این
چرت و پرتا!

اشک هایش بالاخره افسار پاره کردند
از کنترل او خارج شدند
و وحشیانه به چشم هایش حمله ور شدند

چرت و پرت!
پوزخند پررنگی رو لب های اشکان نشست
او که نمیدانست!
از در رو برگرداند و چشم هایش را با درد بست
نمیخواست چشم هایش به جنازه گوشه اتاق بیوفتد

_جنازه...
جنازه...جنازه ها؟!
که جنازه!

مثل دیوانه ها این کلمه را تکرار میکرد

_انقدر مظلوم نمایی نکن
دروغ نگو! منو ببین!
اخه تو جنازه ای؟!
تو.. تو کجات به جنازه میخوره!؟

اینبار به التماس افتاد
سمت جسم بی جان دخترک حمله کرد و نیم خیز
شد

فریادکشید جسم دخترک را محکم تکان داد
خواست به خون خشک شده ی دور گردنش که
دیگر تازه هم نبود توجه نکند اما نتوانست
با صدای بدی به گریه افتاد
صدای فریادها و گریه های مردانه اش گرین را
شوکه کرد
نمیخواست باور کند
نمیخواست چیزی که پناه در توهم شیرینش به او
گفته بود را باور کند
قلبش در آن خواب نمیزد

نمیخواست باور کند دلیل بی قراری ها و سوال
های بدون جواب و گریه ها و فریاد ها و صداهای
شکستن و کوبیدن از اتاق دلش پناه باشد
در دلش پی در پی دعا میکرد که ای کاش دلیل
این گریه های مردانه کمر شکن راز بزرگ
اشکان و دنیز باشد!

_ بد باختیم گرین!

_ بازی تموم نشده دنیز!
تا پناه زنده تو دستشونه بازی تموم نمیشه!

اشکان با شنیدن این مکالمه ها امیدوار تر شد
محکم تر جسم دخترک را تکان داد

_ پناه؟!!

نمیخوای بیدار شی عزیزم؟!
بلند شو دختر!
بلند شو بگو تو جنازه نیستی!

د یالا بگو اینجایی!

آخه تو همیشه عادت داری دیر کنی بابا چه ربطی
داره!

یادته تو شرکت همیشه دیر میکردی؟

انقدر از دستت کفری بودم به جای دلارام خودم
میومدم بین کارمندا داد میزدم صداقت کجاست!

همون لحظه از در بدو بدو با اون کاپشن خرسیه
میومدی میگفتی ببخشید آقای مهر ترافیک بود!

یادته یه دفعه دستتو گرفتم گفتم بیا اینجا صداقت؟!!

همیشه بدت میومد فامیلیتو صدا میزدم

از قصد یا بهت میگفتم بچه یا صداقت

کشوندمت تو خیابون!

خالی خالی بود!

گفتم کجای اینجا دقیقا ترافیکه سگ پر میزنه اصلا

که هر دفعه الکی میگی ترافیکه؟

همون لحظه یه سگ رد شد اوامد دورمون گفتی

عه آقای مهر سگ پر میزنه دیدین!

همیشه میخواستم بزخم فکتو بیارم پایین بچه!

پناه الانم داری دیر میکنی نه؟!!

میای نه؟!

من همیشه منتظر بودم نیای اخراجت کنم ولی
خودتو میرسوندی!

به خدا قسمت میدم بچه!

تورو خیلی اون دوست داره!

به همون قسمت میدم تورو خدا خودتو برسون..من
دیگه منتظر نیستم نیای!

انقدر منتظر میمونم تا بیای که فدای سرت اصلا!
بعضی آدما...

بچه! بعضی آدما انقدر قشنگن که ارزش اینو دارن
با اینکه قرار نیست برگردن منتظرشون بمونی...

کانال vip سوگند به آن نیمه شب افتتاح شد؟

تو کانال اصلی شبی 1 پارت اپلود میشه اما تو

کانال وی آی پی رمان شبی 5 پارت اپلود میشه!

که یعنی هفته ای 30 پارت!

همینجوری با اینکه فقط چند روزه افتتاح شده با

50 پارت طولانی از کانال اصلی جلوتریم

فقط با 15 تومن میتونی سه برابر پارتای کانال

اصلی رو داخل کانال خصوصی بخونی 😍

آیدی جهت خرید 🖱️ vip:

@setayesshht

موهای دخترک را میان انگشتانش فشرد
اینبار زجه زد!

اشکان مهر دیگر واقعا تمام شده بود!

موهایش زمانی به قدری بلند بود که بین دو دستش
هم جا نمیشد حالا به آسانی از لای انگشتانش سر
میخورد!

_بلند میشه باز... هوم؟

آره... آره بلند میشه مال آلا بلند میشد!

باد تندی در هوا میوزید

صدای رعد و برق اعصابش را بهم میریخت

_ اَهه گندش بزَنن این چیه دیگه!
تو میترسی که!
وایسا پنجره رو ببندم!

با وسواس سر پناه را روی بالشت گذاشت و سریع
از جایش بلند شد و پنجره را محکم بست!
شاید دیوانه شده بود...

_ چرا انقدر سردی تو؟!
سردته؟!!

من سرما رو حس نمیکنم میدونی که!
وایسا الان شومینه رو اوکی میکنم
دستات یخه چرا!
چرا نمیگی آخه!؟
گونه هاشو ببین!

رنگ گچ دیوار شدی تو!
عادتته هر وقت یه چیزیت میشه زبونتو قورت
میدی تو شرایط عادی

دو متر و نیم زبون داره ها!

شاید واقعا دیوانه شده بود که چوب هارا داخل
شومینه انداخت و شومینه را به کار انداخت و
پتویی از کمد بیرون کشید و روی دخترک
انداخت!

شاید واقعا دیوانه شده بود که برای سرمای عادی
بدن یک مرده شومینه روشن میکرد!

خدای من...!

واقعا شومینه را به کار انداخت!

_وایسا الان گرم میشی!

پتو را تا بالای گردن خونی دخترک با وسواس
خاصی کشید

حتی گوشه چشمش را هم به قسمت بریده شده

گردن دخترک نچرخاند!

پناه اونروز یه بچه اومده بود جلوی ماشینم
دستمال کاغذی میفروخت
یکی ازش گرفتم ولی نمیرفت!
هی گفتم چرا نمیری اخر انقدر نگاه کرد فهمیدم به
اون چیز صورتیه داره نگاه میکنه!
گفت قدر اینی که اینو برات درست کرده رو بدون
گفت من خودم انقدر از اینا درست میکنم
انگشتاشو نشونم داد همش زخم بود
میگفت خیلی سخته دستاش همش زخم میشه و
سوزنش میره تو انگشتاش
گفتم دوست دخترم برام درست کرده!
یه لبخند قشنگ بهم زد و گفت
تو ام براش درست کن!
فکرشو بکن!
منو با نخ های صورتی و کاموهای صورتی
اکلیلی دورم!
با یه حلقه که دارم خودمو میکشم

تا نخو بکنم تو سوزن!
خدایی بچه های شرکت اونجوری ببینم دیگه ازم
حساب نمیرن شرف واسم نمیمونه!
به کسی نگیا! بین خودمون بمونه خب؟

خنده ای میان اشک هایی که اختیارشان دیگر
دست او نبود کرد و مثل بچه ها لب زد

_ فکر کنم تا عید بعدی یاد بگیرم چجوری درستش
کنم!
منم عید بعدی یه عیدی دارم دیگه بهت بدم!

دستش را دوباره میان موهای بریده شده دخترک
کشید و بینیش را بالا کشید و غر زد

_ چرا حالا انقدر گره خورده؟!
و ایسا برات شونه اش کنم
بابا واسه این لج کردی بیدار نمیشی؟!
در میاد دوباره فدای سرت!

حالا نگاه نکن انقدر کج شده خودم برات درستش
میکنم یکم پایینشو کوتاه کنیم با بالا یکی میشه...
اصلا میری پیش آرایشگر اون خودش بلده چیکار
کنه دیگه!
کوتاهم بهت میاد سوسول کوچولو!...

در دل به خودش لعنت فرستاد که چه دروغگوی
خوبیست!
موهای بلندش یک چیز دیگر بود اصلا قابل قیاس
با این فاجعه نبود!

_اون خودش هرشب موهای آلا رو شونه میکرد...
چجوری دلش اومد اینارو کوتاه کنه آخه؟

در آینه به تصویر افتضاحشان خیره شد
یکی غرق در خون... با لب های خشکی که به
سفیدی میزد و پوستی که به رنگ گچ دیوار...
یکی... خودش را که در آینه اصلا نمیشناخت!
آن مرد رسمی و شیک پوش جذاب که ابهتش یک

شرکت را به لرز می انداخت کجا بود؟!
الان که فقط قرمزی چشم ها و خیسی چشمانش و
موهای بهم ریخته و پیراهن خونیش به چشم
میخورد...

شانه را با هر جان کنندی که شد روی موهای
ابریشمی پرکلاغی رنگ بریده شده دخترک
میکشید
دیوانه شده بود...

اینبار عقلش را هم باخته بود!

حتی برای اینکه چشمش به بریده گی گردن
دخترک نیوفتد بیخ تا بیخ گردنش را پتو کشیده بود
تا چشمش به خون خشک شده گردنش نیوفتد!

شانه را با وسواس میان گره ها میکشید و هر گره
را با دقت و ملایمت باز میکرد

شلخته!

تو شرکتم اینجوری بودی!

هر روز پرینتارو گم میکردی یواشکی دوباره
پرینت میگرفتی فکر میکردی من نمیفهمم!
خودکاری از دستت تو شرکت نمونده بود که گم
نکرده باشی!

تو خونه ام که جورابات یه طرف لباسات یه
طرف! انگار کاروان سراس!

هر بار که جوابی از دخترک دریافت نمیکرد
تپش قلبش بالاتر میرفت...
انگار کسی قلبش را میان مشتش گرفته باشد و
در حال فشردنش باشد!
قلبش میسوخت!..

درد... حس غریبی بود حسی که فکر میکرد با
فرار از تابستان ها از شرش خلاص میشود اما
الان...

حالا چه میشد؟!!

درد میکرد... قلبش خیلی درد میکرد

شانه را با قدرت سمت آینه ای که با هر هر بار

نگاه کردن به آن به او یادآوری میکرد خون روی
پیراهنش متعلق به پناه است، پرت کرد!

صدای همزمان شکست آینه و رعد و برق
هارمونی جالب و ترسناکی را در اتاق ایجاد کرده
بود

دست هایش را محکم روی گوش های دخترک
قرار داد و گوش هایش را قاب گرفت تا صدای
شکستن آینه را نشنود!

خودش را گول میزد
خوب میدانست اتصال پناه دیگر با حیات قطع
شده...

آن وقت انتظار داشت گوش هایش کار کنند؟!
با این حال دیوانه وار ادامه داد

__هیشش... معذرت میخوام تقصیر من بود انقدر

جوابمو نمیدی اعصابم خورد شد پرتش کردم اینم
فوری شکست!

منتظر به جسم بی جان مقابلم خیره شد
دستش را زیر چانه اش گذاشت و
باز هم منتظر ماند
بیشتر منتظر ماند
تا حدی که عقربه های ساعت دیگر در حال دویدن
بودند

سرش را آرام روی همان بالشت رها کرد

خودش را از جایی میانه دیوار رها کرد و روی
سرامیک ها سر خورد

سیگار مالبرو مارک همیشگی محبوبش را از
جیب کتش بیرون کشید

سیگار را میان لب هایش قرار داد و همانطور که
نگاهش را لحظه ای از دخترک بر نمیداشت

سیگارش را
روشن کرد

پک های پشت سر هم و پی در پی عمیقی که به
هر سیگار میزد صدای سرفه های پشت سرهمش
را بلند کرده بود
این چندی بود؟!
شاید یازدهمی...
دستی به چشم های سرخش کشید

انگار محیط اطرافش در دود غرق شده بود!
چقدر سرش درد میکرد..
چقدر چشمانش میسوخت..
با یادآوری بوسه هایی که دخترک روی شقیقه
هایش میگذاشت و میخواست درمان سر دردهایش
باشد

بغض یکباره به گلویش حمله کرد
_ چرا دیگه دروغ بگم؟
سر در دامو خوب میکردی...

واقعا خوب میشد... حسش نمی‌کردم
سنگینی سرم میرفت... آروم بودم
کاش هیچوقت اون نیمه شب تموم نمیشد... هوم؟
کاش هیچوقت از بام تهران بر نمی‌گشتیم پناه!
کاش سردت نمیشد... کاش نگران سرما خوردنت
نبودم انسان کوچولو!...
مگر نه تا ابد تو همون نیمه شب قایمت
می‌کردم... نمی‌ذاشتم هیچکی ببینت
نمی‌ذاشتم جز من انگشت کسی بهت بخوره!
از دنیا قایمت می‌کردم!

اینبار مظلوم ز مزمه کرد

کاش سرما می‌خوردی ولی اینجوری...

حتی نمیتوانست جمله اش را تمام کند
حتی نمیتوانست آن کلمه بی رحمانه را بیان کند!

آن کلمه درد داشت... دردش زیادی برای شونه

های این مرد سنگین بود...
حتی نمیتوانست بگوید...چطور قبول میکرد؟!!

_کاش سرما میخوردی!
عیب نداشت اگه تمام داروخونه هارم برات فرش
میکردم و تا صبح بالا سرت بیدار میموندم!
چه فرقی داشت؟! من که اصلا نمیخواهم!
حالا چی میشد بالا سر تو بیدار میموندم؟!
کاش مریض میشدی!

_کاش مریض میشدی!
شاید که نه مطمئننا تا صبح غر غر میکردم ولی
برات سوپ درست میکردم
کاش هیچوقت از بام تهران برت نمیگردوندم!
کاش همیشه نیمه شب بود بچه!...
یعنی...یعنی دیگه نیمه شبام پیشم نیستی؟!!
حتی نیمه شبها!؟
انقدر یزید نباش دیگه بچه!
فقط نیمه شبها!

دوباره و دوباره...
فقط و فقط یک سکوت مطلق...
کسی جوابش را نمیداد...

_مثل نیکوتین
شاید مورفین...
جفتش واسه آروم شدن نه؟
کشیدن و مصرف اینا که رو من اثر نداشت
ولی تو چرا اثر داشتی عفریته؟

باز هم جوبی نبود... دخترک انگار لال شده
بود... آخر گوش هایش هم نمیشنید...
هم کر هم لال...

مرگ... شاید مرگ اصلا اینگونه نبود!
مرگ اصلا به این شکل نبود
مرگ ادامه نداشت... پس چرا این مرگ انقدر ادامه
دار شده بود؟!!

مرگ با کلمه "مرگ" با پایانی مشخص به پایان
نمیرسید!

مرگ باید فقط با یک جمله تمام میشد
وسط یک جمله ای که ادامه اش نباشد و خواننده
خودش تشخیص دهد که با مرگ این داستان به
پایان رسید...

یک کلمه... و دیگر باید بقیه صفحات کتاب ما خالی
میشد... شاید فقط یک نقطه...

اگر میخواستم مرگ را با جمله ای به پایان برسانم
سوگند مقدسمان را یاد میکردم و به این پایان ،
پایانی مقدس هدیه میکردم

اما این حقیقت بود که به ما اجازه حرف آخر را
ندادند... اجازه یک جمله... یک جمله که همه چیز با
آن تمام شود
یک نقطه و بعد... پایان!

ای کاش میتوانستم به او بگویم
"سوگند به آن نیمه شب!"

و بعد نقطه و پایان...
اما مرگ پایان ما نبود عشق من...
پایان ما باید زیادی حماسه ای میشد
اینیکی زیادی کلیشه ای بود!

شاید مثل زندانی هایی که با التماس میخواستند از
قاضی در حکمشان تخفیفی بگیرند نالید

_ اصلا نیمه شبام نه... فقط یه ساعت مونده به صبح
چی؟!... خب تو ساعت مشخص کن هوم؟!
روز... تاریخ... اصلا هفته ای یه بار!

باز هم جوابی نیامد
بغضش را قورت داد و لب زد

_ به جهنم اصلا ماهی دو بار!

خوبه نه؟!!

_به جهنم اصلا ماهی دو بار!

خوبه نه؟!!

اینبار هم جوابی نگرفت...حتی دیوارهای بی جان
این عمارت به التماس افتاده بودند!
تا جانی به دست آورند و دیگر اجازه ندهند التماس
هایش بی پاسخ بماند
حتی سنگ های کاشی های این اتاق هم دلشان به
رحم آمده بود...

با درد آشکار داخل صدایش زمزمه کرد

_دیگه سالی یه بار که میشه نامرد؟!!

فقط یه ساعت...

اینبار سمت جسم دخترک حمله ور شد
پتو را با شدت کنار زد و فریاد کشید

_با توام!

خودتو زدی به کری برینی تو اعصاب من؟!!

جواب بده!

جواب منو بده!

روزگار تو سیاه میکنم بچه!

جسمش را دیوانه وار تکان میداد

_میشنوی؟!!

روزگار تو سیاه میکنم!

پشیمونت میکنم!

با شدت توسط کسی عقب کشیده شد

بی توجه به کسی که در تلاش بود او را به عقب

بکشد دوباره به سمت دخترک خیز بداشت و داد

هایش دوباره شدت گرفت

_یه کار میکنم به گوه خوردن بیوفتی!

میشنوی؟!
بلند شو!

گرین بهت زده از سرعت و قدرتی که اشکان
در چارش شده بود دیگر فقط در تلاش بود بین او
و پناه قرار بگیرد تا جسم دخترک را هم نابود
نکند!

_به خودت بیا!
چه گوهی میخوری!
نمیشنوه! نمیبینه! حس نمیکنه!
اصلا اینجا نیست!
بیچاره مگه میدونه که از قصد تکون نخوره!؟
دختره مرد!

انگار فقط احتیاج کسی این را به سرش بکوبد!

انگار فقط میخواست کسی جرعتش را داشته باشد
که روبه رویش بایستد و آن کلمه را مقابلش به کار

ببرد!

پاهایش سست شد

مرد!

همین؟!!

چقدر برای مرد روبه رویش راحت بود!

انگار کسی به پاهایش زنجیر زد که دیگر نتوانست

قدم از قدم بردارد!

نه اینکه گرین ناراحت نباشد!

اما اگر او هم زانوی غم به بغل می‌گرفت چه کسی

این مرد را جمع می‌کرد؟!!

اما قسم می‌خورد که هرگز تصویر این جنازه را از

یاد نمی‌برد!

هیچوقت امشب را فراموش نمی‌کرد!

گرین بغض خفه کننده ای به گلایش چنگ زد و با

صدای لرزانی لب زد

پناه مرد اشکان...!

به ثانیه نکشید که بعد از خارج شدن این حرف از
دهانش مشت محکم اشکان صورتش را شکار
کرد!

با عجز و التماس فریاد کشید

نمرده!

دهنتو ببند! نمرده!

جوری با قدرت به او ضربه میزد که گرین حتی
فرصت نداشت دفاع کند!

دختره مرد! بیخیالش شو! به خودت بیا!

اینبار به مشت اکتفا نکرد

جوری به سمت دیوار پرتش کرد که قسمت قابل

توجهی از دیوار ترک خورد!

_آخ...!

گردنش را میان دستانش فشرد
به چشم هایش خیره شد
قسمت سفیدی چشمانش کاملاً سرخ بود
مردمک هایش بی حس بود
صورتش هیچ حسی نداشت

هوا... هوا نبود... رحم نمیکرد!
مرگ پناه انسانیتش را خاموش کرده بود!
باید حمله میکرد!

دستش را دراز کرد و همان لحظه درخت های
پشت شیشه بسته پنجره به کمکش آمدند و پیچیک
ها سریع به دور دستی که به دور گردن گرین
حلقه بود محکم پیچیدند

لحظه ای پیچیک ها به عقب راندنش و گرین از

فرصت استفاده کرده و به سمتش حمله کرد
ضربات پی در پی جفتشان روی بدنش های
همدیگر فرود می امد!
گرین درد ضربه های اشکان را در تک تک
سلول هایش حس میکرد
از حاکم دنیای حکومت ضربه میخورد
برای همین درد داشت!
مبارزه با حاکم دنیای حکومت درد و عذاب زیادی
داشت این ویژه گی
قدرت اشکان بود!

درد...

مبارزه با اشکان یک قانون شکنی بزرگ بود!
و هر قانون شکنی تاوانی داشت و تاوان این
مبارزه رنجی بود که در تک تک سلول هایش
حس میکرد

هیچوقت فکرش را هم نمیکرد دردی که مادر

هنگار مبارزه با اشکان از آن حرف میزد در این
حد جدی باشد!

با گازی که از گردنش گرفت نعره پر درد گرین
بلند شد

زهرش وارد بدنش شده بود
در یک لحظه همه چیز متوقف شد

اشکان یک سمت اتاق بود و گرین یک سمت اتاق!

_چیکار میکنین احمقا!؟
همو کشتین!

دنیز نگران به سمت گرین قدم برداشت و کنار
جسم زخمیش روی زمین نیم خیز شد و دستی به
گردنش کشید

_اشکان چه غلطی میکنی؟!
مگه دشمنته!

خودت میدونی قدرت تو چیه!
تو با هر ضربه ای که میزنی سه برابر عمق اون
ضربه وارد وجود طرفت میشه چون تو پادشاه
دنیای حکومتی!

تو باعث میشی درد واقعیو حس کنن
نه جسمشون!
وجودشون!

اونوقت زهرتم وارد بدنش کردی!؟

_گمشو بیرون دنیز!

_فکر کردی نمیفهم؟!
مگه من اون روز پا به پای تو نسوختم اشکان؟!
مگه من اونروز شونه به شونه ی تو
تو اون آتیش تو اون خونه نپریدم؟!
مگه من با تو نمردم؟!
فکر کردی من اون دردو نکشیدم!؟

چه زود یادت رفت ما باهم بودیم شونه به شونه
هم!

فکر کردی حالا نمیدونم دوباره داری اون حس
لعنتی رو حس میکنی چجوریه؟!

_ فقط برو! نمیخوام بهت آسیب بزنم دنیز!

دنیز نگاه پر ترحمش روی دخترک نشست
با دلسوزی لب زد

_ اینجوری بالا سرش نکن!

روحش عذاب میکشه، میفهمه!

تورو دوست داشت... صداتو میشنوه ها
گناه داره اشکان!

اینبار انگار که آتشش زده باشند خرید

_ گناه داره؟!؟!!

میفهمی چی واسه خودت میدی بیرون؟!!

دختره مر...

عوضی من..من..ح..حتی نمیتونم بگمش!

من دارم میسوزم میفهمی؟!

من دارم میمیرم نفهم!

چیو میفهمه؟!

این که فقط یه جنازه اس!

ب..برو بیرون دنیز اینم با خودت ببر!

_چیو ببرم؟!

_جنازه رو!

دیگر نتوانست روی آن جسم خونی که در کمال
ناباوی بوی خون و جنازه گرفته بود اسم "پناه" را
بگذارد!

دستی به صورتش کشید و نگذاشت اشک های
داغی که روی صورتش جاری شد ببینند

_انسانیتت داره خاموش میشه اشکان!
دارم حسش میکنم...رگه ی انسانیت داره از بین
میره!

انگار دیگه دو رگه نیستی!
انگار دیگه فقط خوناشامی!

_گم میشی یا نه!؟

دنیز اینبار سکوت کرد اشاره ای به گرین کرد تا
از جایش بلند شود

از جایش بلند شد و دخترک را میان دست هایش
بلند کرد و نگاه نا مطمئنی به اشکان انداخت

اشکان اینبار نتوانست غرور احمقانه اش را حفظ
کند با همان چشم های اشکی و بغض آشکار
صدایش نالید

_منتظر چی تو؟!!

ببرش!

منتظر چی تو؟!

ببرش!

کجا ببرمش?!

من از کجا بدونم?!

ننه اشم؟! باباشم?!_

یعنی اینجا خاکش کنیم?!

اینبار انگار کسی نمک به دست گرفت و روی

تمام زخم ها خراش هایش ریخت

روی قلبش ریخت!

یعنی چی خاکش کنم?!

گرین هم اینبار طاقت نیورد و صدایش را بلند

کرد!

_خب چيڪارش ڪنم!؟
قابش ڪنيم بزنيم به ديوار!؟

اشڪان... اشڪان مهر حالا با التماس ناليد

_خاکش نڪن!
يعنى چي خاکش ڪنم!؟
يعنى چي خاکش ڪنم آخه!؟
تو.. تو قلب نڌاري!؟
تورو... تورو به هرچي ميپرستي خاکش نڪن!

_يعنى چي!؟
ديونه شدي!؟ خب چيڪارش ڪنم!؟
جنازه تو دستمه اشڪان!

_خب نڱير تو دستت بڌارش زمين!

ولش کن!
همینجا بمونه!

_ مگه میشه؟!
مرده!

دوباره با تکرار این کلمه خواست سمتش حمله ور
شود که دنیز سریع میانش قرار گرفت و با نگاهش
آزیر کشید

_ بگو نبرتش!
حق نداره خاکش کنه!
مگه...مگه...

نتوانست بگوید مگه مرده است که میخواهی
خاکش کنی!
خب مرده بود!

دنیز روبه گرین لب زد

_این دختر مادر پدر نداشت؟!
شما دوتا مگه چیکاره اید!
به پدر مادرش خبر بدین!

به جای گرین اشکان پوزخند صدا داری زد و
غرید

_وقتی میخواستن بکشنش ما کاره ای نبودیم؟!
پدر مادرش کجا بودن؟!
حالا ننه بابا دار شد؟!!

اصلا وجودشو داری جنازه بندازی جلو در خونه
یه زن بیچاره بگی بیا اینم همون دختر جوون و
شوخ و سرخوش و سرزنده ات که تا دو روز پیش
صدای خنده هاشو میشنیدین و سالم و سلامت
میرفت میومد؟!!

میخوای بگی جنازه اشه؟!!

دختره اتو کشتن؟!!

دختره معصوم و مظلومت که دلش نمیومد گربه

های کوچه خیابون گشنه بمونن رفت اون دنیا؟!
ببر! اگه وجودشو داری تو روش نگاه کنی اینارو
بگی ببر!
من یکی که ندارم!
من نه روشو ندارم! نه جرعتشو دارم! نه وجودشو
دارم!
من از آه مادر این بچه میترسم دنیز!
تو نترس! ببرش! دختره هم ننه داره هم خواهر
داره همه چی داره!
ببر ببینم روت میشه بگی بخاطر ما این بلا سرش
اومده؟!
مردی کشتش که یه بار تو زندگیش
دختره ات ندیده اتش!

_چه ربطی به من داره میزاریمش کنار خیابون
پلیسشون خودش پیدا میکنه دیگه!

اینبار با چشم هایش برای دنیز آژیر کشید!

_ مگه بی کس و کاره بندازیش کنار خیابون
کثافت!؟

_ کس و کارش کیه!؟

_ کس و کارش منم!
اصلا همه کارش منم!
گوهم خوردین انگشتتون بهش بخوره!

_ میخوای چیکار کنی!؟

کتش را از روی میز چنگ زد و بی توجه به دنیز
دخترک را با احتیاط از روی تخت بلند کرد

_ میبرمش پیش خانواده اش!

_ دیونه شدی!؟

با جنازه دخترشون تو بغلت میخوای بری در خونه
اشون که چی!؟

اصلا چی میگی؟!
میگی من کی دخترتم؟!
رئیش؟!!

_ نکنه واقعا فکر کردی قراره بندازمش کنار
خیابون؟!
انقدر بی شرفم!؟

چند ساعت بود؟!
چند ساعت بود که بی هدف جلوی در خانه
دخترک ایستاده بود و تا قدمی برمیداشت و جرعت
ریزی پیدا میکرد تا زنگ در را بزند دخترک
جلوی چشم هایش می آمد و همان یه ذره جرعت
هم از بین میرفت!؟

_ دیگه هیچی برام مهم نیست اونی که برام مهم بود
رفت...

دخترکی که روزی با دلبری برایش در تاریکی
نیمه شب و نور سرخ اتاق میرقصید...
حالا مرده روی صندلی عقب ماشین لوکس اشکان
مهر خوابیده بود!

یعنی خودشان نگران دخترشان نبودند؟!!

به یاد می‌آورد... روزی که حتی به خودش نیامده
بود
حتی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده
حتی نتوانسته بود لباس سیاه به تن کند کنار قبر آلا
نشسته بود

پدر روحانی در کوبا به آرامی کنارش نشست و
دعایی برای آلالی که خونش هنوز تازه بود خواند
و دستی رو
شانه اش گذاشت و گفت

"براش دعا بخون پسر !
اون دنياشو بساز براش
گرچه جاش بهشته خداست ولی
روحش شاد ميشه
الان تنها راه حرف زدن با دخترت خداست
با خدا حرف بزنی دخترتم کنارشه انگار با دخترت
حرف زدی"

بعد از اشکان رو گرفت و به سمت سنگ قبر آلا
خم شد و زمزمه کرد

"تا باشد روحش در آرامش باشد"

یعنی راست بود؟!
چگونه باید دعا میخواند؟!!

انقدر دور شده بود...
از خدایی که آلا را از او گرفته بود
که حتی یادش رفته بود چگونه باید دعا بخواند!

انگار امشب میخواست با خدا هم بخاطر عفریته
کوچولوش آشتی کند...

چشمش به پیرزنی خورد که با دست های پر از
نایلون های خرید به سمت خانه اش میرفت

نفهمید چرا و چطور سمت خانه پیرزن دوید

_خانم! خانم! حاج خانم!

پیرزن ترسیده به عقب گرد کرد هینی کشید و
خرید هایش از دست افتاد
دستش را روی قلبش فشرد و شوکه به آن مرد
دیوانه خیره شد!

اشکان ای بابایی زیر لب زمزمه کردو سمت خرید
ها خم شد و همه را تک تک جمع کردو در دست
گرفت

_ترسیدم پسر!
این چه طرز ه صدا کردنه؟!_

معذرت میخوام...

خرید هارا به دست زن برگرداند
مردد پیرزن را نگاه کرد

بالاخره نفسش را خسته بیرون داد و
با عجز نالید

شما میدونین چطوری دعا میکنن؟!

پیرزن چشم هایش گرد شد!

خودت نمیدونی؟!

یادم رفته میشه بهم یاد بدین؟

یادت رفته؟!

مگه میشه آدم خدا رو از یادش بیره بچه؟!_

لبخند تلخی روی لب هایش نشست

بچه...!_

حالا او هم توسط کسی "بچه" خطاب شده بود!
اعتراف میکرد که حقش بود!
شاید این انتقام دخترک از تمام "بچه" خطاب شدن
هایش بود...

_یعنی هیچکی بلد نبوده این همه مدت یادت بده
پسر؟!_

کسی تو خونه اتون نماز نمیخونه؟!
مادرت..خواهرت..پدرت...آشنایی!
مگه میشه؟!_

چرا عشقم بلد بود!

قضا میخوند...ولی تو خونه منی که تاحالا صدای
الله اکبرم ازش بیرون نرفته بود میشست چهارتا
وعده رم میخوند!

جا نمازش هنوز تو خونه ام مونده!
دوست دخترای مردم چه چیزایشون جا میمونه تو
خونه طرف

مال من جا نماز و چادرش جا مونده!
وضعمو ببین توروخدا!
اشکان مهر کجاست اصلا!

_کفر نگو بچه جون!
دختره مگه کجاست؟
ناراحتش کردی نه؟! باهم قهرین؟
ای خدا امان از این جوونای امروز!

اینبار معصومانه جلوی در خانه قدیمی پیرزن
نشست و مثل بچه ها لب زد

_من باهاش قهر نیستم!

اون باهام قهر کرده هرچی بهش میگم جوابمو
نمیده

پیر زن به سختی کمرش را تکان داد و کنارش
نشست و با ساده گیش لب زد

_خب برو از دلش در بیار باهم آشتی کنین
مگه بچه ای تو!

یه روز ،دیگه نداریش اونوقت پشیمون میشی ،
میشینی زانوی غم بغل میگیری
منو نگاه؟!!

ببین این آخرشه!

دو سال پیش فوت کرد عمرشو داد به تو
نمیگم راحتی..ولی چیکار کنم دیگه پیریه
دیگه...عادت کردم پسر

چرا وقتی با یه معذرت خواهی میتونستی درستش
کنی نمیکنی؟

زنگ بهش بزن...شما چی میگین؟
کل..کول...کلا...آها کال همون کال بگیر!

شماها که از این چیزا خوب سر در میارین!

اشکان خنده ای کرد و دستی به موهای آشفته اش کشید

دو سال!

حتی فکرش هم دیوانه کننده بود!

اصلا دو سال آینده را بدون پناه چکار میکرد؟!!

یعنی دو سال دیگه هم نبود؟!!

_ جوابمو نمیده!

گوشیش پیش من مونده!

اصلا گوش نمیده... خیلی نامرده

حتی سالی یه بارم دیگه نمیتونم ببینمش فکرشو

بکن!

کوتاه نمیداد گفتم فقط شبا... نشد!

گفتم فقط یه ساعت بازم نشد!

ماهی یه بارم گفتما... اما بازم جوابمو نداد

یه سال خیلی زیاده نه؟!!

ولی بازم جوابمو نداد!

سیگارش را دوباره درآورد و میان لب هایش قرار داد و فندکش را روشن کرد
این روزها زیادی به سیگار عادت کرده بود
مثل خون شده بود...
دیگر برایش با خون فرقی نداشت

_همینه باهات آشتی نمیکنه دیگه!
کفر که میکنی! سیگارم که میکشی! نمیدونی این
ریه هاتو داغون میکنه پسر جون؟!!

دوباره به خنده افتاد
ریه هایش...!
مگر خوناشام هام دچار مشکلات ریوی میشدند؟!
اصلا مگر مریض میشدند!
اما لبخند محوی گوشه لب هایش نشست
چقدر دلتنگ مادرش شد...
دیگر حتی تصویر مادرش را هم به یاد نداشت...
زمان زیادی گذشته بود

پیرزنی که حتی او را نمیشناخت نگران سلامتی
ریه هایش بود...

مادرش هم همیشه به او تذکر میداد و بخاطر
نگرانی های مادرانه اش هیچوقت حتی سیگار به
همراهش نميبرد چه برسد بخواد بکشد!

_ یادم نمیدی؟

_ تو که اینهمه سمت خدا نرفتی
این همه مدت کافر بودی
امشب چرا میخوای یاد بگیری باهات حرف
بزنی؟!

_ آخه امشب قلبم پیششه..

_ واسه هر چیزی دعایی هست
برای چی میخوای؟

_ برای کسی که...

دیگه تو این دنیا نیست چی میخونن؟!

زن چنگی به صورتش زد و پرسید:

_ای وای! تو فاتحه رم نمیدونی چیه؟

پک آخر را به سیگارش زد و روی زمین انداخت
سیگار را زیر کفش های چرمیش له کرد و پا رو پا
انداخت و نچی زمزمه کرد

زن با مهربانی اشکالی نداردی زیر لب زمزمه
کرد و سرش را تکان داد

_تکرار کن با من...

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

"به نام خداوند بخشنده بخشایشگر"

تحویل بگیر! خودشان نیز میگویند!

بخشایشگر! یعنی او را نیز میتوانست ببخشد!
اگر بخشیده میشد پناهِش را به او برمیگرداند؟!!

— اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ اَلْعَالَمِينَ

در ذهنش انجیل را تصور کرد
فرق آنچنانی با آیاتی که زن میخواند نداشت
فقط زبان این آیات عربی بود و زبان انجیل
یونانی...

البته که فرقی اساسی بین عقاید و قانون و رسم و
رسوم هایشان وجود داشت
اما... انگار پدر روحانی هم در آن زمان چنین
چیزهایی با همین معنی ها برای آلا خواند..

— وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

با تکرار آخرین آیه زن لبخندی به او می که منتظر
خیره اش بود زد و زیر لب زمزمه کرد

_خدا بیامرزه
روحش شاد شه پسر م

_یعنی چی؟! همین؟!
همین بود؟!!

_فاتحه است دیگه.. کلا دوتا سوره اس که یادت
دادم البته که کافی نیست و باید بر اش قران خونده
شه

این آدم... مادر و پدر نداشت؟!
مادرش حتما بلده ها پسر
بگو بر اش سوره یاسینو حتما بخونه ثواب داره
برای مرده

زن از جایش با رضایت بلند شد و کلید را در قفل
انداخت و ادامه داد

_امشب دلت یه قدم به خدا نزدیک شد

ازش دور نشو نزار از زیر سایه اش برت داره
ها!

اون دلش بزرگه میبخشه همه رو دوست داره...
ازش دور نشو از یادت نبرش فراموشش نکن ...
خنده رو از رو لبات برمیداره ها...

لب هایش انگار بهم دوخته شد

"خنده رو از رو لبات برمیداره!"

برداشت...!

کاش جور دیگری این خدا تنبیه اش کرده بود...
کاش این برداشتن خنده از روی لب هایش موقت
بود...

حالا اگر هزاران بار هم توبه میکرد و آیات زن را
تکرار میکرد خنده روی لب هایش برنمیگشت ...
خنده روی لب هایش همان دخترکی بود که با
دست های کوچک و ظریفش زمانی سعی داشت
دو طرف لب هایش را بکشد تا لب هایش فرم خنده

بگیرد!

بغض دست از سرش برنمیداشت!

تشکری از زن کردو کاری که سالها انجام نداده
بود را کرد!

سمت دست های پیرزن خم شد و دستش را با
محبت بوسید

_ عاقبت به خیر شی پسر م...
خدا به همراهت باشه

به سمت در خانه ی مادر پناه پا تند کرد
اینبار زنگ میزد
اینبار باید میزد!

_ دارم خفه میشم... لعنتی گمشو
راحتم بزار!

شاید احمقانه بود اما حالا با بغض گلایش هم
دعوايش گرفته بود

اینبار زنگ را فشرده!
آب دهانش را سخت قورت داد و منتظر به در
خیره شد
گرمی و خیزی اشک را گوشه چشمش حس میکرد

رها!... به جای مادر پناه، رها جلوی در بود
کاش پناه هم مثل رها به سن قانونی نرسیده بود و
پایش به شرکت او باز نمیشد!

_بفرمایین تو آقای مهر خوش اومدین!

چشمکی زد و لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایش
نشست

_ولی پناه اینجا نیستا!

دوست داشت دست این دختر را ببوسد که صادقانه
از پناه به عنوان یک موجود زنده یاد کرده بود...
مثل بقیه آن واژه نحس را به کار نبرده بود!

پناه... پناه... لعنت بهت!

_ یعنی... چند روزه اصلاً خبری ازش نیست!
من گفتم حتماً خودش بعداً خبر میدهد ولی الان این
موقع شب...

اینبار لحنش هم مثل آن لبخند مچ گیرانه و شیطننت
آمیز بود

_ چیکارش دارین؟!
و ایسین یه دقه!

صدایش را بالا برد و داد زد

_ ایمان! ایمان!

تو میدونی پناه کجاست؟!

اینبار بغض اشکان ترکید!

انگار واقعا سخت بود برای خانواده ای توضیح
دهد که هنوز درباره موقعیت زنده دخترک از هم
سوال میکنند ...

آنها حتی گوشه ذهنشان هم به این سمت نمیرفت
چگونه میگفت!؟

_وایسا دارم بهش زنگ میزنم!
اهه این سرویس باب اسفنجیو هنوز عوض نکرده
که!

بابا من یه شوخی خرکی کردم گفتم این کدو بزنین
50گیگ اینترنت هدیه میده
چرا هنوز برش نداشته!

فرض کن یه روز این دختره رل بزنه رها!
یارو عصبی باشه به این زنگ بزنه این سرویسه

ام بگه
اون میاد خونه با خوشحالی!

فرض... این یک فرض ساده نبود
این یک واقعیت احمقانه ای بود که اشکان چند
روز قبل زندگیش کرده بود!

رها انگار تازه نگاهش به خون روی پیراهن
اشکان و مشت های زخم و خونی و کبودش افتاد
بهت زده لامپ داخل حیاط را روشن کرد
چشم هایش... چشم های مرد نم داشت!
سرخ بود...

شاید هیچوقت فکرش را هم نمیکرد مردی که او
را روزی با پناه به هنر پیشه ها تشبیه میکردند به
این حال و روز بیوفتد!

_چیشده آقای مهر؟!
خوبین؟! اتفاقی افتاده؟!
ای وای... از دستتون داره خون میاد

بریده؟!
چرا انقدر عمیقه؟!
این بخیه میخواد...چشماتون چیشده؟!
وای دارین گریه میکنین!؟

صدای خشدار و خفه اشکان زیادی نگران کننده
بود
حتی انکار هم نکرد!

_میشه به مادرش بگین بیاد؟

رها بی تعلل مادرش را صدا زد
زنی آشنا با چادری به شکل چادر گل گلی پناه به
سمتش آمد و با خوش رویی از او احوال پرسى
کرد

ایمان و مریم سریع به جمعشان پیوستن و نگران
به مردی که انگار زندگیش را قمار کرده باشد
خیره شدند

_ خانم صداقت... راستش...
من عاشق دخترتون بودم!...

زن در ثانیه چشم هایش برق زد
بی توجه به آنکه بخواهد به فعل گذشته کلمه
اشکان توجه کند خودش را جلو کشید و منتظر به
او خیره شد

_ من با پناه مدت کوتاهی رابطه داشتم
فکر کردم امشب باید یه عنوانی داشته باشم که
بتونم پیام دم خونتون
من واقعا نمیدونم چجوری باید بگم
اما شما مادرشین نمیتونستم انقدر
عوضی باشم که بهتون نگم شما مادرشین... به
دنیاش آوردین... بزرگش کردین
برای همین اومدم اینجا...

زن انگار تازه چشمش به خون روی پیراهن و

چشم های سرخ و دست های غرق در خونس افتاد

انگار تازه در تاریکی شب به چهره آشفته و خسته
او پی برد

چیشده پسرم؟!

اتفاقی افتاده؟!_

_من...نمیدونم چجوری باید قابل درک و هضمش

بخوام براتون بکنم

چون خودمم هنوز هضمش نکردم

من هنوزم اصلا نمیفهمم

اصلا..به خودم نیومدم

که بخوام برای شما آروم آروم بگم تا بلایی

سرتون نیاد و نگین چقدر بیشعور بود یه دفعه ای

گفت!

من..من معذرت میخوام که بلد نیستم مامان پناه!

نفسش را با درد بیرون داد و بالاخره توانست واژه

های مرگ و مردن و موت و وفات و ارتحال و
هر چیزی که رفتن را معنا میکرد با پناه در یک
جمله به کار ببرد

_پناه مرد خانم صداقت!

_پناه مرد خانم صداقت!

رنگ زن پرید...

لحظه ای زیر پایش خالی شد و صدای "مامان"
گفتن دو دختر بلند شد و هر دو سریع زیر بازویش
را گرفتند تا مانع افتادنش شوند!

_ی..یعنی چی پسر؟!!

یع..یعنی چی مرده؟!!

د..دخترم کو؟!!

دخترم...دختر من کجاست ها؟!!

د..دختر من...سر و مر و گنده جلوم راست راست

راه میرفت

میرفت... میومد... چی... چی... میگی تو؟!
بچه من کو؟!!

دیگر نماند!

نماند چون نتوانست

صدای جیغ ناگهانی خواهر دخترک و از پا افتادن
ایمان دخترک را تحمل کند....

نماند و ندید زن دستش را روی قلبش فشرد و خدا
را با صدای بلندی صدا زد

نماند ندید که صدای فریادش یک محله را بیدار
کرد

نماند چون نخواست ترکیدن بغض و جاری شدن
ناگهانی اشک هایش را مردم ببینند

قلبش سوخت... وجودش سوخت

با صدای فریاد ها و جیغ های مادرانه اش به یاد
گلوریا افتاد

گلوریا هم برای آلا به همین روز افتاده بود...

اما گلوریا تحمل نکرد

یک روز بعد از مرگ آلا خودش را از دره ای به

پایین انداخت و بعد به جای یک جنازه دو جنازه
روی دستش ماند...

صدای جیغ های مادرانه اش دل اویی که رحم را
سال های زیادی بود که از یاد برده بود می لرزاند
...چگونه گوش آسمان را کر نمیکرد؟!!

چگونه آجر های این خانه بار این غم را تحمل
میکردند؟!!

چگونه ستون های عدالت الهی ترک برنمیداشتند؟
حتی سنگ هم خواهد شکست... اما... آن مردک
حرام زاده نشکست...

"أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا
اللَّهُ"

صدای اذان ظهر و نور خورشید و گریه ها و
فریادهای همزمان افراد در قبرستان اصلا
هارمونی زیبایی نبود...

اینبار زیادی دردناک بود...
مادری که از دیشب او هم فرقی با یک جنازه
نداشت...

چشمانش؟...! اصلا چشم هایش کجا بود؟!
آن قدر گریه کرد بود که دیگر چشم هایش قابل
تشخیص نبود!

اشکان فقط یک چیز را درک نمی‌کرد!
این همه انرژی را از کجا آورده بود که بعد از
یک شبانه روز و گریه و بی خوابی و رفت و آمد
به سرد خانه و پزشکی قانونی و پاسگاه ها هنوز
هم میتوانست سر پا باشد و به تمامی تسلیت ها با
احترام پاسخ دهد و خیرات هارا میان افراد پخش
کند!

او حتی نایی نداشت تا بلند شود و به گودالی که
هر لحظه عمیق تر میشده و مردهای جماعت
در حال کندنش بودند نگاه کند!

زیر لب ناسزایی گفت و با نفرت زمزمه کرد

_بیشرفا بسه دیگه!

انقدر عمیقش نکنین... خفه میشه... گناه داره... خیلی
تاریک میشه.. اون.. اون هنوز بچه اس!

به گودال خیره شد

یعنی دخترک قرار بود به آنجا برود؟!
حتی نمیتوانست به آن گودال نگاه کند

سریع سیگاری از جیبش بیرون کشید و با ترس
بین لب هایش قرار داد
چقدر میترسید...

برای اولین بار میترسید...

برای اولین بار میترسید...

از آن گودال عمیق... از آدم هایی که منتظر بودند

و عجله داشتند تا زودتر خاک روی جنازه
بریزند!..

_خواهر مادر خودتونم بود انقدر عجله داشتین؟
انگار خوششون اومده دختره مردمو بکنن تو
خاک!

از صدای پر سوز نوحه خوان... از اذان... از نماز
میتی که در حال اجرا بود... از صدای مادرها... از
همه میترسید

کابوس... این فقط یک کابوس بود!

انگار تنها پناهِش در این روزها سیگارهایی بود
که بی وقفه بین لب هایش میبرد و دود میکرد

با صدای جیغ و همه ناگهانی جمعیت سرش را
به عقب برگرداند

در گوشه ای ترین قسمت قبرستان روی خاک ها
نشسته بود و در خود جمع شده بود
ای وای...
ای وای از آن تابوتی که کنار آن گودال گذاشته شد

چشمش که به تابوت خورد حس کرد روحش از
جسم خارج شده!

نفسش لحظه ای در سینه حبس شد
قلبش... نزد.. صدای ضربان قلبش دیگر شنیده هم
نشد!

نابود شد...!

سریع نگاهش را با ترس از تابوت گرفت
دست هایش را سپر گوش هایش کرد و سرش را
میان زانو هایش پنهان کرد
تکان شدیدی به بدنش داد

بغضش ناگهانی با صدای بلندی شکست
هق هق های مردانه اش برای گوش های خودش نا
آشنا بود!

نمی‌توانست نفس بکشد!
به همراه هق هق هایش پکی به سیگار زد
اشک هایش شعله های سیگار را خاکستر میکرد!..
تمام تنش میلرزید...
سیگار بین لب هایش میلرزید...

سیگار بین لب هایش میلرزید
نمی‌توانست حتی سیگارش را بکشد!

دوباره که نگاهش به تابوت خورد صدای هق هق
هایش شدت گرفت
مشت هایش را پی در پی روی سرش کوبید

در جایش میلرزید.. بیشتر در خود جمع شد و اینبار
غرور احمقانه اش را کنار گذاشت برایش مهم نبود

کسی اشک هایش را ببیند

جوری هق هق هایش بلند شده بود و روی خاک ها
دور تر از همه دراز کشید و در خود جمع شد که
حس کرد دنیایش همینجا به پایان رسید!

_ آ.. آقای..م..مهر..مامان نمیذاره..خاکش کنن..میگن
شما هم بیاین برای ا..آخرین بار ببینیش...نمیاین!؟!

آخرین بار...!؟!

با حرف رها صدای زجه هایش بلند تر شد
مثل پسر بچه ای که گمشدد و مادرش را میخواهد
گریه میکرد
چه کسی گفته بود مرد ها گریه نمیکنن!؟!

اگر تنها کس و کارشان نیز میرفت و رهایشان
میکرد و میدانستند هیچوقت برنمیگردد و مقصر
مردنشان هم خودشان بودند باز هم گریه
نمیکردند!؟!

مشتش را با درد گاز گرفت تا صدای فریادش بلند
نشود

مشت هایش سرخ شده بود
رگ های پیشانی‌اش بیرون زده بود

اینبار رها هم به گریه افتاد

نمیان؟!

تا گوشه چشمش به کفن سفید رنگ افتاد مثل دیوانه
ها از جایش بلند شد
روی خاک ها چندبار تعادلش را از دست داد و
افتاد و تلو تلو خورد

کتش را از روی صندلی چنگ زد
شلوار و پیراهن و موهایش به طرز افتضاحی
خاکی بود

نیمی از صورتش کاملا خاکی و پر از سنگ ریزه
بود...

حتی روی مژه هایش...

بدون آنکه جواب رها را بدهد تقریبا فرار کرد!

نمیتوانست... بیشتر از این را نمیتوانست!

این دیگر زیادی بود!

میترسید...

وحشتناک از مرگ دخترک میترسید...

انگار تازه عمق فاجعه را درک کرد!

سوار ماشینش شد و با آخرین سرعتی که

میتوانست از آنجا فرار کرد

حتی لباسش را هم با یک پیراهن سیاه عوض

نکرده بود

هنوز همان پیراهن خونی به تنش بود...

"اشکان"

کارت سرخ فرستاده بودم
تک تکشون... همه اشون...
عامل بدبختیای من...
شاید اگه اینا نبودن من وضعیتم بهتر بود

_برای ملکه ات متاسفم!

برعکس دیروز پیرهن مشکی رنگی تنم بود و
دیگه خون اون انسان کوچولو رو لباسام نبود...رو
دستم...انگار که هیچوقت نبوده...همه چیش پاک
شده بود

چشمام هنوز میسوخت و سرم وحشتناک تیر
میکشید

اما اون رفت...

همراه با اون دختری که قشنگ ترین خنده رو هم
داشت رفت...

انگار همراه با اون دختری که قشنگ ترین اسمو

هم داشت رفت...

با قدرت به صندلی مخصوص خودم تکیه دادم
صندلی که تو راس دنیای حکومت و قلمرو من
قرار داشت

سری تاسف وار تکون دادم

_منم برای جون تو متاسفم کارن!

دیدم که رنگش پرید
اما خودشو نباخت و با لحن گرفته ساختگی لب زد

_میدونم حالت خوب نیست
درک میکنم!

دقیقا لحظه ای که خواستم پاشم فکشو بیارم پایین
دنیز دستشو محکم روی دستم گذاشت و با چشماش
آزیر کشید زیر لب رو بهم هشدار داد

_مبادا!

_مبادا!

گرین برعکس همیشه ساکت بود
تو خودش جمع شده بود و گوشه گیر ترین فرد
اینجا بود

ساکت... کلافه... عصبی... گرفته...
اون مرد زبون باز روانی که تا لباتو به خنده باز
نمیکرد عقب نمیکشید کجا بود؟!

شاید مسخره بود اما انگار تنها کسی که تو این
جمع امروز تحملش از همه برام راحت تر بود
گرین بود...

شاید باید بیشتر باهاش وقت میگذروندم..
اون بیشتر از هرکسی راجب پناه میدونست...
بیشتر از من... دوست داشتم از اون بچه چیزایی

بیشتری میدونستم
بدونم...!

ایگیت پوف کلافه ای کشید و قاطع گفت

_ وقتشه برای مادرم کارت سرخ بفرستیم
حالا که آخرین ناجی مرده
ما دیگه میتونیم اریسو بکشیم
تا همینجام زیاد منتظر موندیم

کارن دستشو روی شونه ایگیت گذاشت و مثلا
پدرانه توصیه کرد

_ البته که باید این اتفاق بیوفته
اما نباید عجله کنید پسرا
مگر نه همه چی خراب میشه
باید منتظر موقعیت مناسبش باشین

_ برعکس من خیلی عجله دارم!

_ ما اینکارو نمیکنیم اشکان!

_ اینجا من تصمیم میگیرم نه تو!
تا من انجام تا وقتی من نگفتم و نظر ازت
نخواستم در اون گاله رو میبندی!

_ چگونه بهش خبر بدی نه؟!
باور کن اینجوری کشتنش اصلا بهم حال نمیده
به من که اینجوری بردن مزه نمیده
ایگیت! به تو میده؟!
گرین تو چی؟!
دنیز؟!
من که نمیخوام انقدر راحت باشه!
میخوام بازی کنم کارن!
نظرت چیه یکم خوش بگذرونیم هوم؟

_ منظورت چیه اشکان!

اینبار جوری داد زدم که ستونای کاخ به لرز افتاد

_بهت میگم بهش زنگ بزن
بی ناموس!

_من...من منظور تو نمی...

قبل اینکه بزارم حرفش تموم شه میزو شکستم!

_نمیفهمی ها؟!!

تو نمیفهمی! آره خب تو نمیفهمی!

میدونی که اگه بخوام میتونم یه

پادشاهو بکشم؟ البته بعدش منم مثل گرین تبعید

میکنن به یه جهنم دره ای جایی

ولی باور کن هیچی دیگه لذتش بیشتر از اینکه اول

گلوی تورو بیخ تا بیخ ببرم و بعدش سرتو پست

کنم واسه اونیکی حروم زاده و قلب اونم از جاش

بیرون بکشم و پرچم کنم وسط این کاخ ،برام

نیست!

_اشکان آروم باش
من با اریس...

بلافاصله سمتش حمله کردم
جوری گردنشو فشردم که ایگیت و گرین سریع از
جاشون بلند شدن

_کارتو بود نه؟!
تو کردی! تو از خونم بردیش
دنیز رو عمارت من طلسم امنیتی گذاشته بود
هیچکی حتی منم قدرت اینو ندارم از مرز امنیتی
دنیز رد شم
جز یه الف مزاحم که از قضا پادشاه الفاست و هر
دری براش باز میشه هوم؟!
بنظرت کی اصلا قدرتش بیشتر از دنیز هست که
بتونه اون مرزو بشکنه؟!
اصلا وجود داره؟!
اذیتش کردین ها!؟!

تو کشتیش یا اون حروم زاده هوم؟!
اون عوضی که اصلا وجودشو نداشت تو چشمای
اون دختر نگاه کنه و بیخ تا بیخ گلوشو ببره یاد آلا
و گلوریا نزنه
به سرش
تو کشتیش نه؟!!

_من..من نمیدون...

با مشت محکمی که به صورتش زدم قبل اینکه
حرفش تموم شه خفه شد
دستمو بالا بردم و با بالا بردنش ضربه مرگو بالا
گرفتم...

ضربه مرگ قدرت من بود
ضربه مرگ فقط مخصوص من بود و اگه ازش
برای کارن استفاده میکردم سالها نمیتونستم از
قدرتتم استفاده کنم
هیچ درمانی برای ضربه مرگ پادشاه خوناشاما
وجود نداشت!

کارن با دیدن ضربه مرگ صورتش رنگ ترس
گرفت و به التماس افتاد

قدرتی که بهم این قدرتو میداد تا یه پادشاه برای
همیشه بکشم

قدرتی که با سه تقه به در شنیده میشد و فهمیده
میشد

با زدن ضربه مرگ توسط من تمام مردم دنیا
همزمان تو یه ساعت و زمان همزمان صدایی
شبيه به تق تق در میشنون البته سه بار...

با دیدن رد ضربه مرگ تو چشمام
چشماش گرد شد

_ کی کشتش!؟

تو یا اون!؟

ایگیت سریع خودشو بینمون قرار داد خواست
مانعم بشه که گرین مانعش شد
و روبه کارن غرید

__ جوابشو بده دیگه!
کی کشتش تو یا اون؟!
اذیتش کردی؟! آخه تو دیگه چه حیونی هستی
اریس بیشتر از ما برات نریده کمتر از مام نریده
برات دیگه
زندگیتو نابود کرد
بابا تو مردی برت گردوندن اونو بکشی
چجوری شدی سگ اریس!?

به جای اینکه جواب گرینو بده نگاهشو به من دادو
با نفرت لب زد

__ اریس نابودت میکنه!

__ هیچیو نمیتونین برای مادر ثابت کنین!

دنیز برعکس ما انگار که براش یه نمایش سرگرم
کننده باشه با لذت به کتک خوردنای کارن نگاه

می‌کرد

هیچوقت دلیل نفرت دنیاز از کارنو نفهمیدم...

قبل از اینکه ضربه مرگ درست روی سینه کارن
بشینه یه صدا...یه توهم...یه صدایی که غیرممکن
بود واقعی باشه دستامو بهم زنجیر کرد
یه توهم واقعی...یه واقعیت غیر واقعی...
یه صدای ضعیف...گرفته...آشنا...خشدار شاید
مریض...

_اشکان!

دستم از یقه کارن شل شد

پلکم نزدم

پلک نزدم چون مثل سگ از اینکه بعد از پلک
زدنم از جلوی چشمم کنار بره می‌ترسیدم

گرین ناباور اسمشو زیر لب صدا زد

برعکس ما کارن خنده بلندی کردو از جاش بلند
شد و خاک رو کتشو تکوند

_ سوپرایزمو دوست داشتی اشکان؟!!

البته که دوست داشتی!

پناه.. بیا اینجا دختر نترس عزیزم

لبام مثل ماهی باز و بسته میشد اما تنها چیزی که
ازش خارج میشد "پ" اول اسمش بود

در کمال ناباوری دختری که پناه صدا زده میشد
حتی نگاهم نکرد

انگار فقط همون لحظه که اسممو صدا زد منو
میشناخت

اما بعد اینکه کارن صداش زد حتی حالت

صورتش عوض شد

نه گرین... نه من...

فقط کارن و نگاه میکرد
مثل یه عروسک سمت کارن رفت
کارن موهای بریده شده اون دختر و کنار شونه اش
فرستاد و سمت گردنش خم شد و چونه اشو روی
شونه پناه گذاشت و با سرگرمی گفت

_ملکه اتو زنده نگه داشتم نمیخوای بابتش ازم
تشکر کنی!؟

_ملکه اتو زنده نگه داشتم نمیخوای بابتش ازم
تشکر کنی!؟

البته این برنامه من نبود!

این برنامه اون بود!

اهه اشکان تو قبلا احمق نبودیا

چجوری سرد خونه رو چک نکردی!؟

خودم شخصا جنازه هارو تو سرد خونه قبل

بردنش به قبرستون جابه جا کردم

بوی منم حس نکردی!؟

ننه باباش که انقدر احمق بودن کفتم باز نکردن

داخلشو ببینن!

میدونی اریس گفت این زخم برات تکراریه!
مرگ...مگه سر آلا چیشدی که سر این بخواد
بلایی سرت بیاد!

آره کیلیان...!آخی چیشد؟!
اسم دختر کوچولو تو دوست نداری!؟

با سرگرمی تکرار کرد

_آلا...!

اینبار سمتش حمله کردم!
سرعت..قدرت..دوباره تو این دو واژه گم شدم
اون با طلسماش حمله میکرد و من با سرعتم...
میکشتمش...من این مردو نابود میکردم...
دستم که روی قلبش نشست طلسمی با صدای بلند
خوند
با سردرد شدیدی که تو سرم پیچید نعره ای از درد
کشیدم

با لذت طلسمو بلند تر میخوند
با پام به زیر پاش ضربه زدم که روی زمین افتاد
اینبار سمت گردنش حمله کردم
قدرت یه الف دهنش بود و صداش
اگه این دوتا نبودن هیچی نبودن و دیگه نمیتونستن
طلسم بخونن
هر ضربه رو با یه طلسم دفع میکرد

اما با ضربه ای که تو گلوش خورد و خون
ناگهانی که بالا آورد و گردنشو تو دستم فشردم و
کنار گوشش غریدم

_نترس اون دنیا زیاد تنها نمیمونی اریسم پشت
سرت میفرستم...

رد ضربه مرگ تو چشمام پر رنگ شده بود

_پناه چاقو رو ،رو گردنت بگیر!

بی توجه به حرفش دستمو روی سینه اش فشردم
اما با صدای داد ایگیت نگاهمو از کارن گرفتم

پناه...

با قفل شدن نگاهم به چشمای بازش بغض
وحشتناکی به گلوم چنگ زد

زنده بود...

زندگی منم داشت نفس میکشید...

اما با چاقویی که تو دستش بود و روی
گردنش گذاشته بود خون تو رگام یخ بست
چشماش...چشماش هیچ حسی نداشت
مثل یه مرده...

قلبش...اما قلبش میزد...

پس چطور؟!...

کارن با دندونایی خونیش لبخند دندون نمایی زدو
کنار گوشم گفت

_ورژن جدیدشو دوست داری؟!
من که عاشقش شدم!
زیادی وفاداره قبلش خیلی گربه صفت بود!
زیادی سنگتو به سینه میزد!

حتی نگاهم نمیکرد... این... این پناه بود؟!
چقدر... حالتاش آشنا بود... این بی حسی ...
این حالتا زیادی آشنا بود...

گرین آروم سمت پناه رفت و بهت زده فقط نگاهش
کرد و شوکه لب زد

_تو زنده ای!
اما دختر چیکار داری میکنی تو...
پناه؟!!

اونو به من میدی عزیزم؟!!

هیچ عکس العملی به حرفای گرین نداشت

هیچ واکنشی...

چه بلایی سرش آوردی؟!

چه بلایی سرش آوردی؟!

نفهمیدی؟!

انتظار شو نداشتم پادشاه حکومت!

دنیز_ :اشکان... بهش گوش نکن!

پناه در هر صورت مرده

زیر سلطه اونه!

اون دیگه تا وقتی کارن هست اختیاری رو

زندگیش وقتایی که بهش دستور میده نداره

مثل یه مرده فرقی نداره

حالا چه به عنوان یه انسان بخواد بمیره

چه به عنوان یه دامی!

دامی...؟!_

دستم از دور گردن کارن شل شد
همون لحظه چاقو از دست پناه افتاد
دامی...
دامی...

فکم میلرزید... دستام میلرزیدن
گلم میلرزید
نه... نه دیگه انقدر اذیتش نکردن.. نه...
_میکشمت...م..من تورو میکشم..

حروم زاده!

فقط یک ثانیه... یک لحظه... یک ثانیه لعنتی مونده
بود تا ضربه مرگ همه چیو تموم کنه که غیب
شد...

اریس!...
کثافتا...

_دنیز!

_خودت گفتی حق ندارم دخالت کنم مگر نه
نمیزاشتم بره!

_برش گردون!

_دیگه مادرم دستش به اون نمیرسه
چی فکر کردی؟!
تا فرصت داشتی باید میکشتیش!

_دیگه مادرم دستش به اون نمیرسه
چی فکر کردی؟!
تا فرصت داشتی باید میکشتیش!

_میکشمش...اگه بکشمش درست میشه...

ایگیت آروم لب زد

_به دختره وصله...اگه اون بمیره...

گرین گوشه دیوار روی زمین سر خورد
سرشو بین دستاش قایم کرد و حرف ایگیتو کامل
کرد

_دامی اونم مییره!

ایگیت روبه دنیز پرسید

_هیچ راهی نیست از سلطه اش بیرونش بکشی!؟!

_هیچکس تاحالا موفق نشده!

برای اینکه یه انسان دامی بشه باید بمیره
و دوباره روحش به بدنش برگرده
روحشو شکنجه کردن!

روحش الان مال اوناست به نام اونه
اون الان عملا یه عروسک خیمه شب بازیه!
وقتایی که کارن حضور نداره و بهش دستور نمیده
پناهه اما وقتایی که اون حضور داره
هیچی حس نمیکنه نمیفهمه تا وقتی روحش آزاد

نشہ

اون عملا یہ دامیہ اشکان!
ممکنہ ہر بلایی سرت بیارہ سر حکومت سر
خودش حتی ممکنہ بہش دستور بدہ کہ از
قدرتاش استفادہ کنہ نہ بر علیہ اریس بلکہ علیہ
تو!

اونموقع دنیای حکومت نابود میشہ
اما شاید اگہ قدرتی وجود داشته باشہ کہ از دروازہ
مردگان قوی تر باشہ بتونم کمکش کنم مثل ...

قبل اینکہ حرفش تموم شہ وسط حرفش پریدم و
سریع پرسیدم

_ مثل کتاب سرنوشت!؟

_ مثل کتاب سرنوشت! ...
اگہ دومیشو داشتم... بر میگشت!

"پایان فصل اول"

"اشکان"

آروم درو باز کردم
با پرت شدن جسمی به سمتم و جاخالی دادنم و
کوبیده شدنش به در فهمیدم هنوزم چیزی عوض
نشده

یک هفته بود که هرروز میومدم تو این اتاق و
واکنشش تغییری نکرده بود

سینی رو روی تخت گذاشتم و مثل دفعه های قبل
به ثانیه نکشید که مثل دیونه ها روی زمین
انداختش و محتویاتش کل اتاقو گرفت

شیشه خورده های بشقابا بازم دستشو برید و
صورتش از درد جمع شد

_هیشش..

پناه آروم باش عزیزم.. بسه دیگه!
خسته نشدی؟

_نزدیک من نیا اشکان!

بخدا که خودمو میکشم دست از سرم بردار... برو!
من... من.. حتی دیگه مال خودمم نیستم چی از جون
یه عروسک میخوای؟!
دنبال چی تو؟!!

یه هفته اس هی میری میای خودت خسته نشدی؟!!

_همینکه منو یادته میشناسی ...برام کافیه!

_توروخدا بس کن... من.. من بهت صدمه میزنم!
ولم کن بزار هر بلایی میخواد سرم بیاره.. من یه
بار مردم! حتی نمیدونم کجام چرا زنده ام... من.. من
قبر دارم میفهمی?!!

من زندگیم نابود شده! شناسنامه

ام...دانشگاهم...شرکت...هویتیم...زندگیم..خانواده ام
مو..موهام!
حتی تو...
من همه چیمو تو یه شب از دست دادم
من باختم!

_تو به من صدمه نمیزنی بچه تمومش کن!

_میزنم...دنیز گفت میزنم

_بخوایم نمیتونی به من صدمه بزنی کوچولو!
من جاودانه ام!
نکن...داری نابود میشی

_برو نیا...چیزی واسه خوردن اینجا نزار..من
نمیخوام زنده بمونم!

جمعشون کن نمیخوامشون!
بزرگترین لطفی که بهم میکنی اینه که منو بکشی!
دنیز گفت اگه کتاب سرنوشت نباشه تنها راهش

آینه که تو منو بکشی تا بتونم به آرامشی که همه
مرده ها دارن برسم..بیخیال من
تو که بیخیال شده بودی حالا فکر کن این یه هفته
ام منو ندیدی
من حتی اختیار کار امم دیگه ندارم!
بگه برو تو چاه باید برم تو چاه
تو اصلا میفهمی این یعنی چی؟!
نه! برو...اصلا چیزی از من مونده که منو
بخوای!؟!

من خودمم دیگه خودمو تو آینه نگاه میکنم خجالت
میکشم اونوقت تو هنوز...
مو هام...مو هامو بریدن...چشمام...انقدر گریه کردم
چیزی جز یه سفیدی که دیگه قرمز شده ازش
نمونده

تمام سر و صورتم زخمه! کبوده!
شکل گوه شدم!

تو حتی نمیدونی من چی کشیدم!
چندبار شکنجه ام داد...چندبار کتک خوردم!
چندبار خواست بهم تجاوز کنه!

تو تیزی که رو گردنت میاد و بعد گردنتو میبره و
شاهرگتو میزنه رو حس کردی؟!
تو حسش کردی بعد مرگتم آرامش نداشته باشی و
تنت بلرزه؟!!

روح تو ایندفعه شکنجه کنن و دامی خودشون کنن؟!
نه! تو هیچکدوم از اینارو نمیفهمی!
مگه.. مگه من چیکارشون کردم اشکان؟!
من چه گناهی داشتم?!!

من.. من که حتی سعی نکردم یاد بگیرم از قدرتم
استفاده کنم که بخوام بر اش خطری باشم.. من که
حتی از دانشگاه و شرکت و خونه جلوتر نرفتم...
من چیکار کردم اشکان?!!

هر بار اینو ازشون پرسیدم اسم تورو دادن!
یعنی عاشق تو بودن گناهه اشکان?
بده!؟

چرا بده اشکان؟

اینبار مظلوم بینی زخمشو دست کشیدو آخی از
دردش زیر لب زمزمه کردو لب زد

_ قول داده بودی...مگه تو پادشاه قولا نبودی؟
مگه تو اشکان مهر نبودی؟!
همون مرد رویایی دست نیافتنی که
هرکاری از دستش برمیاد
حرفش حرفه؟!
مگه نمیگفتن حرف اشکان مهر سند تک برگه؟!
مگه قول ندادی مراقبم باشی؟!
چرا به قولت عمل نکردی پادشاه قولا!؟

سمتش قدم برداشتم خواستم حرفی بزنم
که با جیغ بلندی که کشید تو جام خشکم زد
چنگی به صورتش زدو عقب عقب رفت

_ نزدیکم نیا...تورو خدا برو...تورو قران نیا...به
مرگ من قسم
نزدیکم نیا اشکان!

_ از..از من میترسی پناه؟!!

از من؟!
من..منم اشکان!

صدای گریه هاش شدت گرفت و با هق هق به
دیوار پشت سرش چسبید و کنار دیوار رو زمین
سر خورد

_برو...اگه یه ذره منو دوست داری برو!

دستاشو قاب صورتش کردو صدای هق هق هاش
بلند تر شد

شونه هام لرزید...وجودم لرزید
دیگه نتونستم...

مثل روزای قبل دوباره من تسلیم شدم
دوباره من سمت در رفتم

دستم روی دستگیره فشردم
اما تو یه حرکت ناگهانی سمتش برگشتم و
ناخودآگاه لب زدم

میای باهام بام تهران؟!

با حرفم صدای گریه هاش بلند تر شد
سعی کردم بغضی که دوباره به گلوم حمله کرده
بودو پس بزنم

آروم سمتش خم شدم و دستای کوچیک و ظریفشو
تو دستام گرفتم

میای؟ هوم؟

بستنیم میخوریم!

چشمای پرشو باز کرد و گنگ پرسید

مگه از بستنی بدت نمیومد؟

_ تو دوست داری!

منم ترجیح میدم چیزی که تو دوست داریو یه بار
دیگه امتحان کنم حتما چیز خوبیه که تو دوستش
داری شاید منم خوشم اومد!

_ اما من از فست فود خوشم میاد و چیز خوبی
نیست و اینکه توام دوست نداری!

_ اگه آخرین تیکه پیتزاتو به من قرض بدی شاید
نظرم راجب فست فودم عوض شه!

لبخند محوی رو لباش نشست

_ هوا سرده... همینجوریش هیچی نشده بود دلت پر
بود سرما بخورم!
چه برسه بستنیم بخوریم!

شونه ای بالا انداختم و روی سرامیکا کنارش

نشستم

_اگه بخندی مهم نیست...
سرما بخور... ارزششو داره... در دسرتشم با من!
فقط دوباره بخند.. خب گیسو؟

تو یه لحظه دوباره چشماش پر شد و شروع کرد
مثل بچه ها گریه کردن!

_باز چیشدی تو؟!
انقدر گفتم بچه ای بچه ای روت اثر گذاشتا بچه
شدی تو چرا؟!!

_دیگه بهم نگو گیسو... من دیگه حتی گیسوی توام
نیستم... موهامو نگاه کردی؟

_برو بابا!
منو نگاه میگم چیشده
در میاد دوباره دیگه!

اتفاقا اینجوریم قشنگه
فقط باید یکم از زیرش مرتبش کنیم و این کجیش
صاف شه!

سرشو دوباره بین زانوهاش قایم کرد و بینیشو بالا
کشید و مظلوم گفت

_درست نمیشه...
دروغ میگی!

_اگه درستش کردم چی؟!!

_غول چراغ جادو شدی اشکان مهر؟

نگاهی به آینه اتاق انداختم و دوباره نگاهمو به
موهایش دادم
دستی به موهای بریده شده و نامرتبش که تا شونه
هایش میرسید کشیدم و با اعتماد به نفس خاص
خودم گفتم

_آره یکم کار داره
ولی برات درستش میکنم! قول میدم!
قرار نیست جادو کنم دوباره مثل قبلش بلند شه!
اما میتونم برات همینجوری که هست خوبش کنم!
شاید خوشت اومد هوم؟

**

از داخل آینه به چشمای بستس خیره شدم
حتی دیگه میترسید خودشو داخل آینه ببینه...
تو یه دستم قیچی بود و تو یه دستم آب و بین
دندونام یه خط کش!

آبو روی میز گذاشتم و خط کشو از بین دندونام
ازاد کردم و زیر موهاش گذاشتم

خب آرایشگر نبودم که!
یا متر یا خط کش باید میزاشتم تا اندازه و صاف
ببرم!

یه چیزی پروندم اون لحظه!
الان حتی بلد نبودم قیچی دست بگیرم

قیچی رو از اونجایی که با خط کش اندازه گرفتم
باز کردم و شروع کردم به بریدن
کم کم داشت صاف و عادی میشد

از جلوی موهاش یه قسمت کمیو بیرون کشیدم و
بازم خط کش گذاشتم

از جایی که بالای پلکاش بود و روی پیشونیش بود
بریدم

میدونستم چتری به این بچه میومد
صورتش گرد بود و قطعا بهتر از این وضعیتی
بود که الان داشت

شونه رو برداشتم و آروم شروع کردم به شونه
کردن موهایش...

حالا شونه آزادانه بین موهایش حرکت میکرد...
چتریاشو آب زدم و دوباره شونه کردم
حالا صاف روی پیشنویش نشسته بودن

گره روپوشو از دور گردنش بار کردم و موهای
رو زمین و روپوشو داخل نایلونی انداختم و
نایلونو گوشه ی حموم انداختم

آروم سمت شونه اش خم شدم که بدنش لرزه ای
کرد
هنوز میترسید...از من میترسید...

کنار گوشش آروم پیچ زدم

_نمیخوای خودتو ببینی!؟!

آروم چشماشو باز کرد و داخل آینه رو نگاه کرد...
به ثانیه نکشید که چشمای درشت و
تيله ايش گرد شد!

_اشکان مهر و دست کم نگیر بچه!

_ای..این..وای!

_خب فکر کنم باید برم دنبال جا خواب بگردم
بیچاره شدم خراب شد نه؟!!

با خنده ای که کرد حس کردم چیزی تو دلم تکون
خورد
قلبم تو سینه ام سنگینی کرد
چقدر دلم برای صدای خنده های این بچه تنگ شده
بود...

نت به نت این خنده ها همون مورفینی بود که این
روز ازم دزدیده بود

_چجوری..انقدر صاف کوتاه کردی؟!!

خط کشو روبه صورتش تکون دادم

_با خط کش؟!!

مگه کاغده!

_ببخشید دیگه آرایشگر از کمر بابام پایین

نیوفتادم!

دوباره به خنده افتاد و دستی به چتریاش کشید و

حیرت زده لب زد

_باورم نمیشه!

فکرشم نمیکردم...قشنگ بشه!

_حالا میرفتی سالن زیبایی و این داستانا همینو

برات کج تر میبرید کچلتم میکرد و با ناز میگفت

واو عزیزم چقدر بهت میاد این مدل اسپانیایی

اصیلیه یه اسم خار جیم تنگش برات میکوبید و
میگفت

شد دو میلیون و دویست قابلمت نداره قربونت برم
شما خودتون ماه بودی ماهتر شدین!
همینجوری با عزیزم میگرد تو پاچت توام
که بز! همونجا کار تو میکشیدی با نیش باز
میومدی بیرون تازه میفهمیدی عه من یه کارمندم!
کم آوردم! زنگ میزدی
آقای مهر میتونم این ماه پورسانت بگیرم!؟
آقای مهر بدبختم که خر تو میریخت حسابت!
اون آرایشگرتم به ریش من و سر کچل شده تو
میخندید!

اینبار صدای جیغش دراومد و شاکی اسمو صدا
زد و خط کشو سمتم پرت کرد که سریع جاخالی
دادم

_دست بزنت خوب شده ها عفریته!
قبلا جرعت نداشتی تو چشم من نگاه کنی!

پرو رو ببینا الان هرچی دم دستش میاد پرت
میکنه سمت من!
من چیزیم بشه کی میخواد تورو بگیره آخه عفریته
کوچولو!؟

_اشکان!

_به عنوان تشکر چه برنامه ای رو برام در نظر
گرفتی!؟!

من که دلم برای رقصیدنت خیلی تنگ شده!
البته اشتباه متوجه نشو ها!
منظورم اون رقصای دونفره ای نیست که مثل
چلاغا پاتو اونور اونور میکنی و مثل قورباغه
میپری وسط تانگو و
کفشای منم له میکنی!

_میدونم!

منظور شما اون رقصای خاک برسریه آقای مهر!

استغفر الله!
حیا کن صداقت!

دستم بین موهای کوتاه حالت دارش کشیدم
نرمی موهایش زیر دستام باعث شد بعد از چند
هفته نفس راحت و عمیقی بکشم

اما تو یه لحظه فقط یه لحظه پناه از جاش بلند شد
و خیلی غیر عادی قیچی رو از روی میز برداشت
و سمتم برگشت

چشمات... چشمات دوباره بی حس
بود... خالی... نه... دوباره نه!
قیچی رو روی گردنش قرار داد که سریع سمتش
رفتم
از پشت دستاشو محکم نگه داشتم
بی توجه به صدا زدنا من قیچی رو روی
گردنش میکشید

فکر کردی دست از سرم برمیداره؟
بهت گفته بود اریس نابودت میکنه!

مثل دیونه ها این جمله رو پشت سرهم تکرار
میکرد

برای چند دقیقه فراموش کرده بودم که پناه دامی
اون عوضی شده
اون عوضی حتی نمیذاشت فراموش کنم
با حس خیزی خون رو دستام
با مشتت ضربه ای به دستت زدم و قیچی از تو
دستت پایین افتاد

صدای جیغ پر دردش بلند شد
چشمش... دوباره پناه بود... چشمای خیس اشک و
پریش...
دستاشو ول کردم
سعی داشت با دست دیگش دستشو ماساژ بده تا از
دردش کم شه

بد زدم...
کلافه دستشو سمت خودم کشیدم
با دقت به پوست دستش خیره شدم
کبود شده بود...

"حتی اگه اونم نتونه بهت آسیب بزنه تو میتونی! تو
بهش آسیب میزنی اشکان"

صداهاى دنیز یک ثانیه ام از سرم بیرون نمیرفت

نگاهمو بالا تر بردم
گردنش... قسمت قابل توجهی از گردنش زخم بود و
یه تیکه از اون زخم باز شده بودو ازش خون
میرفت...

صدای گریه ها و هق هق هاش بیشتر از همه چی
رو مخم بود

_یک دقیقه فقط به دقه خفه شو!
اون دهن تو ببند ببینم چه گوهی بخورم!

از حموم بیرون زدم و در کمدمو باز کردم
جعبه کمکای اولیه رو از کشوم بیرون کشیدم و
دوباره داخل حموم رفتم

خون... سرامیکای حموم خونی بود
دوباره خون... خون پناه ...
دوباره و دوباره اونشب جلوی چشمم نشست...
بتادین و پنبه رو برداشتم و روی زخمش کشیدم که
از سوزشش ناله کرد

چسب زخمی روی زخمش زدم و وسایلو دوباره
داخل جعبه گذاشتم و خواستم از حموم بیرون برم
که صدای ضعیف و معصومش بلند شد

دستم درد میکنه اشکان...

"پناه"

خنثی نگاهم کردو بی رحمانه روبهم کردو تشر زد

_خودش خوب میشه!

_نمیتونم تکونش بدم!

_انقدر لوس نباش یکم دیگه تکون میخوره!

رفتارش از چند دقیقه قبل زمین تا آسمون فرق
کرده بود

انگار هر بار یادآوری اینکه من دامی کارن شده
بودم اینجوریش میکرد

عصبی...کلافه...بی حوصله...خشک..خنثی!

اخه مگه تقصیر من بود؟

_یه بار لای در ماشینت موند با اینکه حتی
نمیشناختیم گفتی یخ بزارم روش...یادته؟!
الان خودت زدی نامرد...
نمیخوای یه کار کنی؟
مگه تقصیر منه؟!!

_اون بخاطر بچه بازیای خودت بود!
ولی اینیکی بخاطر گوه کاری یه
حروم زاده اس!
من واسه کارای اون عوضی خودمو آتیش نمیزنم
اینا باهم فرق دارن پناه!

_یعنی چون من الان دامی یه حروم زاده شدم
عیبی نداره درد بکشم؟!
مهم نیست؟!
چون کار یه عوضیه؟!!

رنگ نگاهش عوض شد

ابرو هاش بالا پرید

_ معلومه که نه احمق!

بینیمو بالا کشیدمو روی سرامیکا روی سرخی
خون که هر لحظه رو سرامیکا بیشتر پخش میشد
نشستم

رومو ازش برگردوندم و اشکام شدت گرفت
انگار این روزا دیگه حتی نمیتونستم کنترل چشمام
رو داشته باشم
انگار فقط منتظر یه تلنگر بودم یه بهانه تا دوباره
بشینم گریه کنم...

دستامو بغل گرفتم و دستمالی از جیبم بیرون کشیدم
و زیر بینیم کشیدم تا آب بینیم نریزه و بیشتر از
این ابروم نره!

_ باشه توام انقدر فین فین نکن خر شدم اصلا!

ببینم دستتو...

_هنوزم اگه بخوام منو میبری!؟

_کجا!؟

_بام تهران!

واقعا باهام بستنیم میخوری!؟

_کدوم کصخلی تو این سرما بستنی میخوره که من

دومیش باشم!؟

ذات الریه میگیریم بچه!

_میخواستی گولم بزنی نه!؟

دروغ گفتی!

_کدوم دروغ بابا!

اگه مریض نشدی هرچی از دهننت دراومد به من

بگو!

_ مگه نگفتی عیب نداره؟!
اونموقع که رفتی بالا منبر ارد میدادی مریضی و
ذات الریه و این داستانا نبودا!

_ خوبه خوشم اومد پرو شدی زبون بازکردی!

_ بده؟

_ نوچ! دلم واسه زبونت تنگ شده بود ماده گرگ!

تو یه حرکت دستشو زیر پام انداخت و بلندم کرد
تنم لرزش خفیفی کرد
گره بین ابروهاش عمیق شد
کاش میتونستم مثل قبلا تو بغلش لش کنم و بیخیال
همه چی تنها هدف و فکر و ذکرم این باشه که
اونو مال خودم کنم

نگاهم ناخوداگاه به پیرهن خونیم که قطره های

خون ازش چکه میکرد افتاد

_وای! لباست نجس شد بزارم پایین!

_ببینما تو علاوه بر اینکه کلا تعطیل شدی عقلم
مشکل پیدا کرده!
فکر نمیکنی من یه خوناشامم!؟!

_ببخشید منو انسان انداختن تو بغل تو دیگه!
خواهشا چند روز این قضیه رو به من یادآوری
نکن نمیخوام اصلا چشمم به خون و خونریزی و
زخم و خراش بیوفته این یه ماه واسه هفت پشتم
بس بود!

خنده تو گلویی کردو کنار گوشم لب زد

_ولی من دلم برای مزه خونت تنگ شده
خونت تب خونمو کنترل میکرد...

دستامو آروم دور گردنش حلقه کردم و متقابلا کنار
گوشش لب زدم

_ این دلتنگی انقدری هست که همین الان منو
بندازی رو تختت و دستامو بالا سرم نگه داری و
زیرت لختم کنی و منم کنار گوشت مثل اونشب
فقط از درد ناله کنم؟

_ شجاع شدی کوچولو!
فقط اون زبون فسقلیتو کنترلش کن! مواظب باش
یه وقت سرتو به باد ندی!

_ سرمو یا یه جا دیگه؟

_ با من بازی نکن عفریته! تو همینجوریش تن و
بدنت میلرزه انگشتم بهت میخوره!

_ من قبلا باهات بازی کردم رئیس!

این شجاعت یهویتو مدیون چیم صداقت؟!

نوازش وار دستامو روی شونه هاش به حرکت
در اوردم

مدیون بستنی ندادناتون!

خنده بلندی کرد
چشماتش...چشماتش درخشش خاصی داشت
انگار که از هر دقیقه این لحظه داشت لذت میبرد
یه ذوق عجیبی تو چشماتش بود
یه دلتنگی ...

با خشم خاص تو حرکاتش چونمو بین دستاش
فشرده و محکم به سمت خودش کشید

با نشستن دست گرمش رو پایین تنه ام هینی بلندی
کشیدم

_اگه میخوای نفهمن اینجا چه خبره صداتو بیار
پایین عفریته کوچولو!
اما باور کن من از دراوردن صدای جیغ تو لذت
میبرم من مشکلی ندارم بدونن اتفاقا برام یه بازیه!
همونجوری که انگشتاش حرکت میکرد دستشو از
خط شورتم رد کرد
با این حرکتش ناخوداگاه کمرم صاف شدو خودمو
به بدنش فشردم!

_یه بازی دیگه نه؟

لبای داغش مثل یه مهر رو گوشه به گوشه گردنم
میشست

_هوم...

_مردا همشون عاشق بازیین!

با گازی که از گوشم گرفت جیغ خفه ای کشیدم که
حرکت دستشو داخل شورتم شروع کرد!
خدای من...

_مردا هوم؟! ابا چندتا مرد گشتی که این تجربه و
نتیجه قابل توجه رو به دست آوردی؟

_مردا هوم؟! ابا چندتا مرد گشتی که این تجربه و
نتیجه قابل توجه رو به دست آوردی؟

_جمله امو درست میکنم
فقط اشکان مهر عاشق بازیه هوم خوبه؟

_جواب ندادی...

_شما خودتون یه تنه کافی بودی برای این نتیجه
و تجربه قابل توجه آقای مهر

_خوبه پس خودت میدونی چقدر از
بازی با شکارم خوشم میاد

_من هنوز شکارتم؟

_اگه نبودی که اینجوری زیر دستم نفس نفس
نمیزی!

_شکاری که شکار شده!

_من هنوز از شکارم سیر نشدم

_پس من نمیتونم سیرتون کنم رئیس هوم؟

_تو هنوز من واقعیه ندیدی بچه
وقتی تبدیل شی تازه میتونی منو سیر کنی!

حرکت دستش داشت دیونه ام میکرد

صدای نفس نفسام و ناله هام کل اتاقو گرفته بود

_نه نباید بعد از این همه مدت انقدر برات آسونش
کنم!

اینجوری بهم مزه نمیده!

حرکت دستشو قطع کرد!

اما لعنتی دستشو از داخل لباس زیرم بیرون
نکشید!

_میخوام باهم بازی کنیم پناه!

_چجور بازی؟

_یه بازی با قانونای من و شیوه من!

گنگ نگاهش کردم که دستمو نرم به سمت خودش
کشید و آروم منو سمت تختش برد

_بهم اعتماد داری؟

با تکون دادن سرم و ابرویی بالا انداخت
با نشستن دستاش روی شونه هام و ادارم کرد رو
تخت بشینم که باعث شد تنم دوباره بلرزه...

_هیشش منو ببین مگه به من اعتماد نداری تو؟
نترس!

سفت نگیر خودتو!
امشب با قوانین من بازی میکنیم قانون اول خودتو
ول کن من ربات تو تختم نمیخوام!

روی تنم خم شد

رد نگاهشو دنبال کردم
دوتا دستبند چرمی که زنجیر وار به دو طرف
تخت دسترسی داشت و کنار پایه های تخت افتاده
بودن و به دیوار وصل بودن

سمت دستبند اول خم شد و روی تخت درازم کرد

دستبند اولو دور دستم بست و روی دستمو بوسید!
دستبند دومو دور دست دیگه ام!

شلوار خونگی داخل پامو از پاهام بیرون کشید و
گوشه اتاق انداختش...

سر انگشتای داغش روی پوست برهنه سرد پاهام
به حرکت دراومد

سر انگشتاش از کش شورتم به پایین اومد!
روی رانام...روی زانوم...روی ساق پاهام
حالا به سمت بالا حرکت کرد!

حرکت نوازش وار سر انگشتاش روی پوست
برهنه پاهام باعث شده بود بدنم منقبض شه

پاهامو از هم فاصله داد و لب داغش عمیق روی
رانم نشست!

شصتسو اطراف نافم دورانی حرکت میداد...

پاهاتو از هم باز کن...

مغزم انگار منتظر یه دستور ازش بود که سریع به
بدنم فرمان داد و پاهامو ناخودآگاه از هم باز کردم!

ساق یکی از پاهامو آروم بلند کردو به بند چرمی
پایین تخت بست و ساق اونیکی پامم به همین روال
بست

حالا عملا مثل یه عروسک بی حرکت گوشه به
گوشه بدنم زیر دستش بود

تیشرتمو از تنم بیرون کشید و تو دستش مچاله اش
کردو کنار شلوارم انداختش

از جاش بلند شدو کنار پنجره بزرگ اتاق رفت...

سیگار شو از پاکت مارک همیشگیش بیرون کشید
و زیرش فندک گذاشت

پک اولو عمیق زد!

جوری که حس کردم نفس من قطع شد!

پک دومم مثل پک اول عمیق بود شاید عمیق تر...

با بیرون دادن دودش لحظه ای تصویر قامتش
پشت اون دود پنهان شد

با دیدنش بالای سرم شدت تپش قلبم بالاتر رفت

سیگار روشنشو آروم نزدیکم کرد و با بدنم
خاموشش کرد!

با حس سوزش و داغی بالای سینه ام جیغ بلندی

کشیدم

_هیشش آروم اولش اینجوریه...

شعله سیگار خاموش شده بود
با بدن من!

خاکسترشو داخل زیر سیگاریش خالی کردو حالا
سر داغ سیگارو دور نافم میکشید...
بالای نافم و گاهی زیر نافم....

با کشیده شدنش روی خط شورتتم و حس کردن
هدفش سریع خواستم با دستم مانعش شم که زنجیر
اجازه نداد دستم جلوتر بره...!

کش شورتتمو پایین داد و دقیقا روی قسمتی که
جای خطش رو پایین تنه ام مونده بود سیگارو
کشید...

لبامو انقدر محکم به دندون کشیده بودم تا صدام در
نیاد که طعم خونمو با هر برخورد لب بالا به پایینم
حسش میکردم

بدنم از رد سیگار سرخ شده بود
حس سوزش و داغی و دردش داشت دیونه ام
میکرد!

سیگار شو داخل جا سیگاری انداخت
هنوز داغی سیگار و تنم حس میکردم

با نشستن پارچه مشکی رنگی رو چشمام و گره
خوردنش از پشت سرم هینی کشیدم

_این..این چیه؟

جواب نداد...

صداش نیومد...

جز صدای خش خش کنار گوشم هیچی نبود

با نشستن چیزی رو تنم و سرمای یهویی و
غیرقابل تحملی که وارد بدنم شد اینبار صدای جیغ
بلندم بلند شد

_اشکان...!چشمامو باز کن این..این چیه برش
دار...ن.نکن رو تنم نکشش!

با بلند شدن صدای خشارش کنار گوشم سعی
کردم سمت صدا سرمو کج کنم

_بنظرت این چیه؟

یه شی...یه شی کوچیک مربع یخ که رو تنم
حرکتش میداد...
و حالا سردیشو روی ردای داغ سیگارم
میکشید...

_یخ؟!!

_ او هوم..._

اینبار پایین ترش برد
جایی بین رانم و پهلو هام...
ناخوداگاه قوسی به کمرم دادم و خودمو به دستاش
فشردم

_ هوم... او ممم!

سردی یخ... گرمی سیگار... دست و پای
بستم.. چشمای بستم...
خدای من ، من داشتم از این فاجعه لذت میبرددم؟!
با هر حرکت بدنم یخ تکون میخورد و حس
میکردم ...وای... داشت آب میشد!

_ میتونی خودتو تکون بدی... هرچقدر بیشتر تکون
بخوری اون سریع تر آب میشه!

با همین چشمای بسته هم میتونستم اون پرسنیژ

جدی و جذابشو حس کنم!

جوری که با دقت خاص خودش و اون ابروهای
درهمش و نگاه سردش
دست به سینه به دیوار تکیه داده و داره تماشا
میکنه...

_داره... واقعا داره آب میشه

_یخه دیگه.. آب میشه!

_ببین دارم یخ میزنم... دارم... د.. دارم اذیت میشم
چشمامو باز کن!

_اَهه چقدر بچه ای!

داریم فقط بازی میکنیم!

با شنیدن صدای تق فندکش فهمیدم دوباره داره
سیگار میکشه!

_دیدی آب شد!

بین پاهام و لباس زیرم بخاطر قطرات یخ خیس
بود

با صدای خش خشی گوشامو تیز کردم
شی وحشتناک یخی روی بدنم نشست
نه...دوباره نه ..

بدنم لرزی کرد

یخو از بالا تا پایین ،بدنم حرکت میداد و روی
نقطه های حساسم میکشید

دیگه شمارش ناله هام از دستم دررفته بود
دستشو عقب کشید

با هر حرکت اون یخ ناله ای از بین لبام خارج
میشد

با اب شدن یخ برای دوم جیغ کشیدم

پارچه رو از روی چشمم کنار زد

اولین چیزی که تو تاریکی اتاق به چشمم خورد
شعله ضعیف سیگارش بود

_دستامو باز کن میخوام لمست کنم!
نمیتونم تحمل کنم د..دارم دیونه میشم لطفا!
نمیزارن لمست کن!

نگاهش روی پاهام که بخاطر اون بندای چرمی به
طرز افتضاحی از هم باز بودن افتاد

نگاهش بالاتر اومد

ردای سرخ پررنگ سیگار و قطره های آب که
اثر یخ بودن و در نهایت شورت خیسم...

سفیدی چشماش سرخ شد

پک آخرو به سیگارش زدو گوشه ای انداختش و
تویه حرکت دستبند دستامو باز کرد و رو تنم
خیمه زد

_بنظرم زیادی بازی کردیم ،دیگه بسه!

با شیطنت دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو
به بدنش فشردم و

کنار گوشش پیچ زدم

_پس عقب میکشی!؟

_نوچ تازه روتم بچه حالاها حالا عقب نمیکشم!

_میدونی چی میگم خودتو به اون راه نزن! اشکان
مهر عقب کشید!؟
پس شکستو تو بازی مورد علاقه اش قبول
میکنه!؟

_شکستی که انقدر لذت بخش باشه خودش یه برده
گیسو...!

خودشو رو تنم بالا کشید و تو یه حرکت جامونو
عوض کرد

حالا من روی اون بودم...

دستاشو آروم روی کمرم حرکت میداد
تنمو محکم به بدنش فشرد

با دستاش برهنه گی بدنمو پوشونده بود...
انگار دستاش پوشش بدنم شده بود!

حرکت انگشتاش و لباس روی گردنم دیونه ام کرده
بود!

_هومم...

دوباره جامونو عوض کرد

حالا مثل مار از لذت زیر تنش پیچ و تاب
میخوردم!

انعکاس عسلی چشماش تو تاریکی اتاق
میدرخشید...

انقدر لبامو گاز گرفته بود تا صدام بیرون از اتاق
نره دیگه حتی لبمو حس نمیکردم
فقط خیسی خونو زیر دندونام حس میکردم

با یه حرکت لبامو محکم بین لباش کشید

جوری هر کامو عمیق میگرفت که حتی نمیتونستم
نفس بکشم

دستامو داخل موهایش بردم و چنگی به کف سرش
زدم که بوسه امون عمیق تر شد

با رفتن تیزی دندوناش داخل لبام ناله ای کردم

خون تازه ای که از لبام جاری شدو حس کردم

مک عمیقی به لبام زد و گردنمو بین دستش محکم
نگه داشت و به خودش نزدیک تر کرد

با هر مکی که به لبام میزد خونمو میخورد...

چشماشو بست

دستش رو شونه هام شل شد

فقط با لذت خونمو بین لباش میکشید...!

"اشکان"

گرم... تازه... خوش عطر... شیرین!...

خونش تو یه کلمه محشر بود!
فریبنده... ممنوعه... کنترل ناپذیر!

جوری کنترلمو از دست داده بودم که حتی یادم
رفته بود که اون یه انسانه و اگه بیشتر از خونش
میخوردم قطعا از حال میرفت و من اصلا اینو
نمیخواستم

حالا حالاها باهش کار داشتم...

_خونت... دیونه ام میکنه پناه
تو چی داری بچه؟!
چرا هرکاریت دارم میکنم فقط تشنه ترم میکنه!?

لباشو از هم باز کرد تا حرفی بزنه اما تو یه لحظه
چشماش رنگ ترس گرفت

لباش مثل ماهی باز و بسته میشد اما حرفی نمیزد
انگار چیزی یادش اومد...

انگار چیزی یادش اومد

تا خواستم ذهنشو بخونم مثل دیونه ها تو جاش
تکون خورد

با جیغ های پشت سر هم و بلندی که کشید
سریع خیمه امو از رو تنش برداشتم

بدون اینکه حرفی بزنه و یا بخواد لباسی برداره
در حمومو باز کردو خودشو داخل حموم انداخت!

با صدای قفل شدن در حموم تازه به خودم اومدم

تیشرتمو از کنار تخت برداشتمو
تفه ای به در زدم

پناه؟!
چیشدی تو؟!
خوبی؟

"پناه"

"هرزه اشکان"

یه جیغ دیگه...
دستامو روی گوشام گذاشتم و سرمو هیستریک
وار تکون دادم

"بدم نمیاد با هرزه اون خوش بگذرونم"

شامپوها و عطرها و افتر شیوای مارکش حالا

روی زمین بودن
شکسته بودن... توسط دستای من روی زمین پرت
شدن
یه جیغ دیگه...

اینیکی باعث شد اشکان محکم تر به در بکوبه...
جنون آمیز به صورتم چنگ میزد
صدای نجسش پشت سرهم تو سرم اکو میشد
_پناه باز کن این درو عزیزم
باهام حرف بزن

اینبار زجه زدم
موهامو به چنگ گرفتم

_دستاش... جای دستاش روی بدنم مونده اشکان!

"موهای قشنگی داری هرزه کوچولو!"

حالا به تصویر موهای کوتاه دختری خیره بودم که
یه روزی "گیسو" صدا زده میشد

اینبار بلند تر زجه زدم

گفت موهات قشنگه اشکان
موهامو برید
بهم گفت هرزه اشکان!

سکوت اشکان انگار سنگین تر از همه چی بود...

انگار که تازه چیز یو یادم اومده باشه یه لحظه فقط
برای یه لحظه اشک داخل چشمام خشک شد
نفسم تو سینه ام حبس شد

خدای من! من... من چرا انقدر احمقم!

چرا یادم رفته بود؟!!

من چجوری یادم رفته بود؟!!

حالا چه غلطی میکردم؟!!

یعنی اگه اشکان میفهمید بیرونم میکرد؟

نمیخواست؟!!

ولم میکرد؟!!

صدای های اریس تو سرم وادارم میکرد تا سرمو
بکوبم به دیوار...

یعنی اونروز تو اون انبار راست گفته بود؟

"البته اگه از اون باشه"

یعنی حامله بودم!؟

چجوری باید میفهمیدم!؟

بیمارستان که نمیتونستم برم تا آزمایش بدم من الان
عملا یه مرده بودم که شناسنامه ام باطل شده و
واسه خودم صفحه وفات و فوتم دارم!

دوش آب یخو باز کردم و با پاهای لرزونم خودمو
انداختم زیرش

هنوز کل وجودم از رابطه ی نصف نیمه ای که
نداشتم تموم شه نبض میزد

سلول به سلول بدنم خواستار پیشرویش
بود...خواستار به اوج رسیدن با اون...

اصلا اگه دروغ گفته بود چی؟
اگه فقط خواسته بود اذیتم کنه چی؟!
شاید فقط خواسته اعصابمو بهم بریزه!

با فکری که به سرم زد سریع دوش آبو بستم و
حوله ای دور تنم پیچیدم و درو باز کردم

انتظار داشتم الان با اخمای درهمش مواجه شم
بخاطر خراب کردن حسمون اما برعکس...چهرش
نگران بود

انگار این روزا اشکانم عوض کرده بود

اون مرد مغرور خودخواه که فقط به فکر خودش
بود حالا حال یکی برایش مهم بود..

نگران یکی بود...

با کشیده شدنم تو بغلش چشمم از تعجب گرد شد

اینیکی دیگه واقعی نبود... بغلم کرد؟

دستشو نوازش وار روی پشتم حرکت داد

اشکان...

جوری آرامش بخش کنار گوشن لب زد

_تا ترست نریزه بهت دست نمیزنم بچه! نگرانش
نباش اون با من..._

که حس کردم همینجا و تو همین لحظه همه چیو
باید بهش بگم!

ترس؟!!

من...؟! مگه ادم از نقطه امنشم میترسید؟!!

"اشکان"

نگاه تب دار و بی طاقتشو به چشمام داد

چشماش داشت خواستتو داد میزد
بوی شهوتو میتونستم به خوبی از این بچه حس کنم

از داخل آینه به تصویرمون خیره شدم
حوله اش فقط تا بالای رانش بود و قسمت قابل
توجهی از بدنش بیرون بود

خط کبود سینه اش...ردای سرخ سیگار روی
بازوهاش و گردنش و نافش...
کبودیای کنار گوشاش...
اگه یه دقیقه دیگه اینجا میموندم قطعاً الان خودم
انداخته بودمش رو تختم و...

داخل اتاق کارم شدمو درو پشتم قفل کردم

روی صندلی چرمی پشت میزم نشستم و بهش تکیه
دادمو پاهامو روی میز گذاشتم

کلافه و بیقرار سرم رو بین دستام گرفتم..

اگه فقط 1دقه دیرتر از اونجا میرفتم معلوم نبود
الان تو چه وضعی بودیم!

من نباید بهش دست میزدم
اون تازه داشت به خودش میومد
من نباید خونش رو میخوردم..!

خونش مثل یه افیون بود که تا مغزو استخونت نفوذ
میکرد
داشت روانیم میکرد..!

تب خون داشتم شاید برای اولین بار ...
میخواستمش ... با تمام وجود میخواستم الان دوباره
تو اون حال باشییم...!

دل میخواست با دندونام گردنشو پاره کنم!
گوشام خواستار شنیدن دوباره ناله هاش زیرم
بود ...

زیادی بی قرار شده بودم اونم بی قرار یه دختر
بچه...!

همیشه فکر میکردم یه هوسه اگه خورش رو
بخورم از بین میره...

اما بدتر شد!
انگار هیچ چیز این عفریته قرار نبود از سر من
بپره!

تیشرتمو از تنم بیرون کشیدم و خودمو روی کاناپه
انداختم و دستمو روی چشمم گذاشتم و سعی کردم
یکم بخوابم

بوی عطر تنش هنوز زیر بنیم بود

انگار این بچه قصد نداشت دست از سرم برداره

دلایش رو هم خوب میدونستم...!
تا، تا آخرش امشب باهانش نمیرفتم اروم
نمیگرفتم...!

شدیدا تشنه خون بودم اما بطری های خون اروم
نمیکرد من خون اونو میخواستم

اولین بار بود چیزی رو انقدر میخواستم و هنوزم
برام تازه گی داشت...

من تمامشو میخواستم برای خودم برای همیشه
میخواستم...!

"پناه"

روی صندلی روبه اوپن نشستم و نگاه خیرمو بهش
دادم

محتوای داخل قهوه جوشو داخل ماگا خالی کرد
با افتادن نگاهم به ماگا ناخوداگاه خنده عجیبی رو
لبام نشست

ماگ اون ساده و شیک و مشکی و براق بود
حالا ماگ من مثل همه وسایل دیگه ام صورتی و
به قول اشکان اجق و جق بود!
با گربه بزرگی که چشمای درشت و بامزه ای
داشت و دورش تک شاخای ریز ریز بود

ماگمو ازش گرفتم و دستمو روی بدنه گرمش
کشیدم
جرعه ای از قهوه اش خورد و روبه روم نشست

_امروز نمیری شرکت؟

ابرو هاش لحظه ای در هم شد و دقیق نگاهم کرد

_گوربابای شرکت!

_نمیخوام بخاطر من از زندگیت بیوفتی
من خوبم برو

_تو اونو ولش کن! تو میخوای چیکار کنی اونو به
من بگو!

رنگم تو یه لحظه پرید
جرعه ای دیگه ای از قهوه اش خورد و به
صندلش تکیه داد
ماگ تو دستای لرزوم تکون شدیدی خورد که
سریع روی میز گذاشتمش
لرزش دستام از چشمش دور نمود
جمع کن خودتو دختره ی ضایع!

_نه..نه خب منظورم اینه کارا عقب میوفته تو

برای اون شرکت زیاد زحمت کشیدی برای همین
میگم

_خب باهم میریم! پاشو حاضر شو!

_دیونه نشو من همینجوریش گواهی فوتم صادر
شده پاشم پیام شرکت؟

_همه چی از یه جایی شروع میشه بالاخره زنده
ای دیگه باید برگردی به زندگیت!

_آره...یه عروسک زنده!

_خفه شو دیگه من چیزی بهت نمیگم هارمیشی تو
عروسک هیچ بیشرفی نیستی نرین سر صبحی تو
اعصاب من!

_من میرم بیرون دارم اینجا خفه میشم!

_بشین سرجات پناه!
چی تو اون ذهن کوچولوت میگذره بچه؟
من که میدونم میخوای یه غلطی بکنی!

_مگه زندانیم!؟

پاشو روی پا انداخت و پوزخندی زد
حالا مطمئن نگاهم میکرد

_واقعا فکر کردی منو، من! اشکان مهرو میتونی
دور بزنی؟

دستاشو نگاه چجوری میلرزه، پس نیوفتی!
هر وقت دروغ میگی نمیتونی ثابت به یه جا نگاه
کنی مردمکت میچرخه

اون از دیشب یهو جنی شدی معلوم نیست چی
یادت افتاد

اینم از الانت

دهنتو باز کن تا خودم برات بازش نکردم!

از جام بلند شدم و با جسارت لب زدم

_ اصلا میخوام برم خونه!

متقابلا از جاش بلند شد و بازو مو محکم بین
دستاش کشید و غرید

_ کدوم خونه بچه؟!!

پیش مامانت که داره چهلم واست میگیره یا
خواهرت که هنوز داره وسایلتو از خونه جمع
میکنه؟

تو که جاییم نداری بری!

میخوای بری تو خیابون؟

اصلا بری تو خیابون که چی؟!!

گیریم رفتیم تو خیابون بعدش بیوفتی به جنده
بازی؟!!

چشمام از اشک برق زد

_ عوضی!

مچ دو دستمو بین دستاش اسیر کرد و کنار گوشم
غرید

_ آره من یه عوضیم!

اما میدونی من عوضی بودم تو میدونستی که من
یه عوضیم و با همین منطق اومدی سرتو کردی تو
زندگی من

اما تو نبودی تو معصوم بودی، تو خوب بودی
پناه، تو به من دروغ نمیگفتی
میدونی من میتونم ذهن آدمارو بخونم میدونی بوی
دروغو حس میکنم
بوی گندش با هر کلمه ای که میگی بیشتر پخش
میشه

تو عوضی نشو بچه!

تو عوضی نشو بچه!

چون من یه عوضی دیگه عین خودم کنارم

نخواستم!

من با این منطق نداشتم کله اتو کنی تو زندگی من!
من گذاشتم بیای تو زندگیم چون معصوم بودی ،
ساده بودی ، آروم میکردی!

بهمم نمیربختی اما داری بهمم میریزی پناه!
سادگیاتو انقدر راحت نیاز
به من دروغ نگو چیکار میخواستی بکنی؟

_ میخواستم برم داروخونه!
همین! واسه یه داروخونه جنگ اعصاب درست
کردی!

اینبار نگفت دروغ میگو
چون دروغ نگفته بودم خدای من واقعا دروغو
حس میکرد

جدی پرسید

_خب؟ واسه چی؟ چرا میخواستی بری دار و خونه؟

_پریو دم! میخواستم برم قرص و...

_نگفتم چرت و پرت تحویل من نده؟
د اخه احمق من خوناشامم بوی خونو فوری حس
میکنم چجوری تو پریودی و یه قطره خون ازت
نرفته!؟

خودمو تکون میدادم تا از حصار دستاش بیرون
بیام اما انگار غیرممکن بود
از ناتوانی با بغض نالیدم

_ولم کن آره پریود نیستم!
ولم کن میگم دستم درد گرفت!

ابرو هاش کمی در هم شد انگار که چیزی به یادش
اومده باشه

_ آخرین بار کی پر یود شدی پناه؟...!

آخرین بار؟!

خدای من چرا یادم رفته بود ...

سه هفته عقب انداخته بودم!

_ با توام! منو ببین! هفته دیگه است مگه نه؟

آره هفته دیگه بود اگه سه هفته قبل شده بودم...

حتی تاریخ پر یودامم میدونست!

_ اره هفته دیگه است

دستم شکست ولم کن!

گردنمو بین دستش فشرد بدنمو به دیوار فشرد و

منو بین خودشو دیوار قفل کرد

عسلی چشماش برقی زد و نگاه مطمئنشو به لبام

داد!

پریود نشدی نه؟

نه شدم ف...

لباشو محکم به لبام کوبید و عمیق بهش مک زد

خودتو اذیت نکن کوچولو!

من دروغو حس میکنم چندبار باید برات یاداوریش
کنم؟

تا وقتی مغز مریض من به یه جواب منطقی نرسه
دست از سرت برنمیدارم

ایندفعه لباش روی گردنم نشست
جوری گوشه به گوشه از گردنمو بین لباش
میکشید که بزور خودمو کنترل کرده بودم تا از
لذت و ترس جیغ نکشم!

_حیف نمیتونم ذهنتو بخونم
دروغگو کوچولو!

شاید غیرمنتظره ترین حرکتی که ازش انتظار
داشتم اتفاق افتاد

ازم جدا شد و انگار که هیچی نشده روی صندلیش
نشست و ریلکس بهش تکیه داد

ماگشو برداشت و بین لبای گوشتی خوش فرمش
قرار داد و صدای بم و رساش از افکارم خارج
کرد

_برو! فقط وقتی برگشتی یکم بیشتر فکر کن یه
دروغ قابل باور و قابل قبول تر ازت میخوام که
نرینه تو روزم!

سعی کن یکم بهش پر و بال بدی لاقل انقدری قابل
باور باشه که به جای اینکه به تو شک کنم به
قدرتای خودم شک کنم!

نگاه مرددمو بین درو چشمای منتظرش که با
سرگرمی بهم خیره شده بودو چرخوندم

اگه نمیرفتم قطعا دیونه میشدم باید اون بیبی چکو
میگرفتم...

_میدونی الان بوهای مختلفی میدی
حسا برای من بو دارن پناه...

بوی ترس، بوی دروغ، بوی بی قراری، بوی
تردید، بوی جسارت و از همه عجیب تر بوی
شهوت!

ترس... اینیکی برام جالب نیست پناه!
چرا میترسی؟ یا بهتره سوالمو بهتر ازت بپرسم
از چی میترسی؟

_نمیترسم من...

_بسه داره شدیدتر میشه!

_چی!؟

_بوی دروغ!

ناباور سرمو تکون دادم که ادامه داد

_نمیدونم چه غلطی داری میکنی ولی نگران وقتی
که گندش دراومد نباش
من هستم بچه!

من نمیزارم! نمیزارم ترس تو قلبت بشینه خودتو
جمع کن وقتی یه غلطی میکنی باید پاش وایسی
باید شجاع باشی یادت نره تو همون دختری که تو
تاریکی نیمه شب جسارت کرد تو چشمای پادشاه
دنیای حکومت نگاه کنه و براش برقصه!
تته پته و لرز و لکنت این ضایع بازیارو جمع کن!
نزار زبون بدنت اون ماده گرگی که پشت این
چهره معصوم قایم شده رو بکشه!
صاف وایسا! تو چشمای من نگاه کن!

اون لکنت مسخره رو جمع کن!
اگه دستات میلرزه داخل جیبت بزارش!
اگه دروغ میگی درست دروغ بگو!
شل بازی درنیار جدی باش!

ناباور لب زدم

_داری یادم میدی چجوری دروغ بگم!؟

نیشخندی زدو ماگشو روی میز گذاشت دستاشو
پشت سرش گذاشت و سرشو بهشون تکیه داد و
جواب داد

_حیفه تو این یکیم استادت نباشم!
حیف نیست گیسوی اشکان مهر بلد نباشه دروغ
بگه!؟

برو! هواتو دارم عفریته!

خنده ناباوری کردم و به مرد دیونه قهار و تیز

روبه روم خیره شدم

پس من عفریته کوچولوی استادمم!

یه بز دروغگو!

خنده بلندی کردم حیرت زده سرمو تکون میدادم
خدای من...

شاید اگه بهش میگفتم...

نه پناه... اشکان تا وقتی اینجوری به روت میخنده
که تورو یه تهدید نبینه!

اگه همچین بچه ای وجود داشت هم اون از
پادشاهی حکومت برکنار میشد هم من به دستور
مادر کشته میشدم!

نباید میفهمید...

این مرد هنوزم همون مردی بود که

بی رحمانه روبه ایگیت وقتی دربارہ بچہ دار شدن
پادشاه حکومت حرف میزد و بلایی کہ قرار بود
بعدش سر من بیاد

مطمئن تشر میزد و خواستار ساکت شدن ایگیت
بود!

شاید ترس من از هیچکدوم از اینا نبود
شاید ترس من از اون خواب بود...

ترس من خواب اون دختر بچه چشم سبزی بود کہ
به من مامان میگفت و ادعا میکرد پادشاه حیات
بعديه!...

اگہ اشکان از اون خواب چیزی میفهمید یه دقہ ام
تردید نمیکرد
بهم رحم نمیکرد

چون اون اعتقاد داشت کہ خوابای ناجی یه اینده ی

نزدیکن که قراره به حقیقت پیوندن...

اون اگه از وجود اون خواب خبردار میشد به آینده
رحم نمیکرد...

براش مهم نبود که تنها کسی که منو لمس کرده
خودشه...

اون میدونست من جفت دونفرم...
حتی اگه منو میکشت نمیزاشت اون خواب رنگ
زندگی کردنو بگیره!...

نایلون را از دکتر گرفت و داخل کیفش انداخت

_مطمئنی اینو میخوای!؟

بهت نمیداد بیشتر از بیست سانت باشه آخه عزیزم!

تو هنوز خودت بچه ای!

بنظرم اصلا نیاز نیست اینو بگیری اصلا بهت

نمیاد حامله باشی!

بی توجه به پر حرفی های زن چشم هایش را
درون کیفش چرخاند و پرسید

_چقدر میشه؟

زن قیمت را گفت و آرام سمتش پیچ زد

_از دوست پسرته یا شوهرت؟

دخترک از خجالت سرخ شده بود
چطور میگفت فکر میکند از دوست پسرش حامله
باشد!؟

_ببین اگه دوست پسرته بهش نگیا
مردا گردن نمیگیرن دیگه بابا!
اگه بخوای من یکیو سراغ دارم به خودت نیومدی
نفهمیدی چیشده اصلا یهو میبینی خلاصت کرده

واست سقطش کرده!

من خودم دوبار پیشش رفتم تازه مال من دو ماهش
بود مال تو فکر نکنم هفته اشم شده باشه!
طرف مطمئنه اصلا نگران نباش!

حس میکرد کسی پشت سر هم روی سرش هنگام
خواب پارچ پارچ آب یخ خالی میکند

چه بلایی سر آن دختر چشم گوش بسته که پایش
از دانشگاه و شرکت یک سانت جلوتر نرفته بود
آمده بود!؟

شاید جان کند تا بتواند این چند کلمه را کنار هم
بگذارد و بپرسد

_راه دیگه ای جز اینکه برم سقط کنم پیش یکی
نیست تا خودش..خب..بیوفته!؟

تا خواست جوابش را دهد دست گرمی رو شانه
های پناه نشست!

با شنیدن صدای رسا و خشدار آشنایی حس کرد
اینبار واقعا روحش از تنش خارج شد!

بوسه ای روی پیشانی دخترک گذاشت و سمتش
خم شد و فاصله قدی قابل توجهشان را از بین برد

_ چرا نباشه عزیزم؟!
به خودم میگفتی هم تئوری هم عملیشو برات
توضیح میدادم!

نگاهی به دکتر انداخت و ادامه داد

_ حالا تو چرا انقدر سختش کردی براش؟!
یه میزوپروستول بهش میدادی تموم میشد دیگه!

شاید فقط دخترکی که با ترس پشت زن پنهان شده

بود میدانست این فقط آرامشی ظاهری و ترسناک
قبل از یک طوفان بزرگ است!

_ از قرص بدت میاد!؟
عیبی نداره عزیزم!
چای بابونه ام خونه داریم!

در حرکتی ناگهانی شانه های دخترک را محکم به
سمت خودش کشید و کنار گوشش غرید

_ راحت تر از همش پامون برسه به خونه یه بار
ببرمت تو تختم دیگه اصلا بیبی چک لازم نمیشی
خوش خود به خود و راحت و صد درصد تضمینی
میفته!

_ اشکان...

درحالی که سعی داشت ظاهرش را حفظ کند تا زن
مقابلشان متوجه صحبت هایشان نشود کلاه کاپشنش

را به سمت خودش کشید که باعث شد صورت و
بدن دخترک به سمتش متمایل شود

آرام جوری که زن مقابلشان نشوند زیر گوشش
غریب

_خفه شو... نشنوم اون صداتو من!

_ عزیزم شوهرته؟!!

نداشت من جواب بدم که خودش با توپ پر تشرّد
زد

_ نه! دوست پسر خودت گرفتت مگه که من اینو
بگیرم؟

مادر جنین تازه تشکیل شده امه!

اینبار رو کرد بهم و دوباره زیر گوشم ادامه داد

_ که هفته دیگه میشدی نه؟!!

سه هفته؟!!

د آخه سه هفته؟! امگه تو عقب مونده ای؟

سه هفته عقب انداختی و نفهمیدی احمق؟!!

_ من... هنوز تست ن...!

_ من... هنوز تست ن...!

بازومو محکم بین دستش فشرد که آخ پردردی از

بین لبام خارج شد

_ دهنتو ببند ببینم تست تستم میکنه!

سه هفته عقب انداختی امل!

اون بیبی چکو با خودت باهم پاره میکنم!

_ آقای محترم من الان چیکار کنم؟!!

میزوپروستول بدم؟

_تا دو دقیقه پیش داشتی بهش آدرس میدادی بره
بندازن براش الان یاد گرفتی قرص چیه اینجا واسه
من میزوپروستول میزوپروستول راه انداختی!؟!

بازومو ول کرد و ادامه داد

_برنگرد!

برو ببینم کدوم خراب خونه ای میری جنین یه
ماهه شایدم بیشتر و برات میندازن!

زن با اعتماد به نفس توضیح داد

_الان اونجایی که میگم بچه ی پنج ماهه رم
میندازن!

چشم هایش سرخ بود
رگ های پیشانییش نبض میزد
انگار هر کلمه زن کافی بود تا این داروخانه را

روی سرش خراب کند

پوزخندی زد و روبهم گفت_اره عزیزم هفت
ماهشم میندازن!
میدونی چجوری؟!
تو اصلا میفهمی سقط جنین چیه که غیرقانونیشو
بخوای بدونی؟
بچه ی هفت ماهرو همونجوری که قلبش داره
میزنه شکمت اومده بالا تو رحمت و است تیکه
تیکه اش میکنن!
تیکه هاشم میندازن تو یه لنگن بعد هری!

تیکه هاشم و است میندازن تو یه لنگن بعد هری!
تازه اگه بعدش زنده بمونی!
امضام ازت میگیرن که هیچ مسئولیتی در قبالت
ندارن و همه چی با خودت و این کصشعرا!
همراهم نداشته باشی جنازه اتو همونجا میندازه
جلوی در!
ببین کدوم خراب خونه ای میخواد ببرتت که بچه

ی هفت ماهه سقط میکنند!

با هر کلمه اش قلب دخترک فشرده تر میشه
انگار هر لحظه ممکن بود زیر پایش خالی شود و
همه چی به پایان برسد

با رفتنش به سمت در حس کرد دنیا به پایان رسیده
میرفت؟!!

داشت او را تنها می گذاشت؟!!

همین؟!!

با دور شدن قامت مرد انگار که به خودش آمده
باشد دوید!

مثل دیونه ها به انتهای خروجی داروخونه میدوید

_اشکان کجا میری؟! وایسا تورو قران!

بخدا من نمیدونستم!

چرا اینجوری میکنی؟

میندازمش تموم میشه! وایسا!

بخدا بری بیرون این وسط ولم کنی هم خودم هم

این بچه رو میکشم!

در حرکت ناگهانی به سمت جسم دخترک حمله
کرد
بازویش بین دستان قدرتمند مرد اسیر شد

بازویش را سمت خروجی کشید و جسمش را با
شدت به بیرون هل داد

_مگه من همون شب به تو نگفتم قرص بخور!؟
مگه ندادم دستت!؟
مگه نگفتم حتما بخورش!؟
آب باهش همون لحظه من دست تو ندادم!؟
نگفتی خوردم!؟

با جسارت خودش را جلو کشید و احمقانه ترین
چیزی که میتوانست بگوید را به زبان آورد!

صادقانه لب زد

_نخواستم بخورم!

تو دهنی محکمی با پشت دستش به موجود گستاخ
و احمقی که مقابلش از شاهکار هایش دم میزد ،زد

پشت دستش خونی شد!

دخترک سمت جدول خم شد و مقدار قابل توجه
ای خون بالا آورد...

انتظار اینیکی را داشت!

وقتی با جرعت احمقانه اش از گند هایش حرف
میزد همین میشد
اعتراف کرد که این حقش بود!

اینبار عقب نکشیدم

اینبار دختر کوچولویی که اشکان میخواست نبودم!

بی توجه به خونی که از لسه هام و دندون شکسته
ام میرفت سرمو بالا اوردم و با جسارت بیشتری
روبه روش وایسادم

_ اینیکی حقم بود!

اما نه بخاطر قرصا!

بخاطر اون حتی یه ذره ام پشیمون نیستم و
نمیخوام باشم!

_ هی میخوام چیزی بهت نگم هی میخوام صورتتو
با همین جدول یکی نکنم اما انگار تنت میخاره!
داری تازه با افتخار از شاهکاراتم برام میگی؟

بی توجه به ناسزایی که زیر لب گفت خنده ای
کردم و لب زدم

_ اما دورت زدم اشکان!

دیشبو یادته؟! فکر کردی میترسم!
واسه اینکه ترسم بریزه بهم دست نزدی!
دیشب دروغ نگفتم من تلاشی برای انکار و
پیچوندنت نکردم!
اما با همین حال دورت زدم!
بهم افتخار نمیکنی رئیس؟

اینبار نه اثری از اون خشم و سرخی چشماش بود
نه نقشی از اون نگاه و صدا...

ناباور نگاهی به نیش بازم انداخت

_تو... سالمی بچه!؟

_به جز یه دندون شکسته و فک در رفته همه چی
عالیه رئیس!

انگار فقط چند ثانیه طول کشید که بشکنم...
شونه هام لرزید...

چشمام پر شد ...
اما نه..نباید دوباره بچه میشدم!

با دندونای کلید شده و نفرت غریدم:

_آره من اون قرصارو نخوردم!
من هرزه دم دستیت نبودم مرتیکه که شب اول
قرص دادی دست من!
دقیقا ریدی تو لحظه ای که همیشه بر اش رویا
پردازی میکردم
تو که انقدر که از بچه داشتن از یکی مثل من بدت
میومد گوه خوردی به من گفتی گیسو! چرا بهم
گفتی موهات قشنگه؟ چرا گفتی قشنگ میخندم؟
چرا گفتی چشمامت وحشیه؟
چرا بهم امید دادی!؟
چرا شدم آهوی اشکان مهر!؟
میدونی راست میگی من عظم مشکل داره من واقعا
سالم نیستم احمقم!
مگر نه به جای تو با گرین میخوابیدم!

تازه اونموقع هرزه ام نمیشدم!

میشدم درمان یه نفرین!

میشدم ملکه اش!

اونموقع از خبردار شدن وجود یه بچه بجای اینکه
باشم تو خودم خوشحالم میشدم و الان به جای تو
دهنی خوردن و گرفتن آدرس واسه سقط و قرص
با ذوق و شوق منتظر جواب بیبی چک بودم داشتم
شیشه شیر میخریدم تا شب باباشو سوپرایزش کنم
که قراره یه بچه با چشمای سبز مثل خودش داشته
باشه!

اینبار منتظر تو دهنی محکم تری بودم

چشمامو محکم بستم

اما با حس نکردن چیزی آروم بازشون کردم

دستاش مشت شده بود...

مشتاش میلرزید!

پلکاش میلرزید و رگه های سرخ داخل چشماش

عجیب ترس به دلم انداخته بود

شاید نباید در این حد زیاده روی میکردم
انگار تازه فهمیدم چی گفتم

"به جای تو با گرین میخوابیدم"...

خدای من...من چی گفتم!؟

_اشکان معذ...

_راه بیوفت!

_من باهات نمیام!

پوزخندی زدو با تحکم پرسید:

_نمیای نه؟

_نه برو!

راهمو سمت مخالفش کج کردم و سعی کردم
خیابونارو به یاد بیارم که تو یه لحظه کمرمو از
پشت بلند کرد و جسممو مثل یه گونی انداخت
روی شونه اش جوری که پاهامو با دستش نگه
داشته بود و سرم از پشتش آویزون بود!

_بزارم پایین! دیونه شدی؟

روان پریش!

جیغ میکشما!

اشکان میگم بزارم پایین من با تو برنمیگردم!

_جیغ بکش!

پاهامو تو هوا تکون دادم و سعی کردم باهاشون
بهش ضربه بزنم!

_فکر کردی نمیکشم؟!!

_مطمئنم!

با جیغ بلندی که کشیدم نگاه مردم رومون کشیده
شد و چشماش گرد شد!

_چه غلطی میکنی!؟

_مطمئن بودی که!؟
میزاریم پایین یا دوباره جیغ بکشم!؟

_تو چرا امروز انقدر سلیطه بازی
درمیاری؟! چیشدی تو یهو!؟
جن پریده رو سرت!؟

نفهمیدم پامو کجا کوبیدم فقط با حس صورتش و
آخ پردردی که گفت هینی کشیدم و لبامو به دندون
کشیدم!

بزور سرمو به سمت بالا کشیدم و روی بدنش به
کمک دستام بالا اومدم و سمتش برگشتم

سمت صورتش خم شدم با سرخی خون زیر بینیش
و نگاه برزخیش مثل یه دختر خوب مظلوم سرجام
برگشتم!

_ چرا نمیذاری برم!؟

_ نکنه واقعا فکر کردی میزارم با اون زنیکه پاشی
بری تو اون خراب خونه
بچه ی منو بندازی!؟

چشمام دقیقا اندازی یه توپ تنیس شدا!
یعنی چی!؟

_ بزارم پایین میخوام برم!
تو چیکاره ی منی اصلا!؟

_ مثل اینکه یادت رفته کی پرده اتو زده...!

یادت رفته میتونم برات یاداوریش کنم! هوم؟
نظرت چیه!؟

داخل ماشین روی صندلی عقب ولم کردو خودشم
سوار شد

علا دهنمو بسته بودم!

انگار حقیقتی که من همه چیمو پای این مرد سر
هیچی باخته بودم زیادی برام غیرقابل هضم بود!

بالاخره جلوی عمارت نگه داشت
پیاده شد و در عقبم باز کرد

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم کلافه سیگاری
از جا سیگاریش بیرون کشید و به در باز صندلی
عقب تکیه داد

نمیخوای پیاده شی بچه؟

دستمو به سینه زدمو بیشتر تو خودم جمع شدم

دود سیگارش با بخار نفس های گرم ما تو سرمای
هوا گم شد...

سیگار شو زیر کفش مارکش انداخت و خاموش
کرد

آروم سمتم خم شد

سیگار شو زیر کفش مارکش انداخت و خاموشش
کرد

آروم سمتم خم شد

کنار پاهام زانو زد و دستای یخ زده امو بین
دستاش گرفت و نفس گرمشو داخل دستام خالی
کرد

سعی کرد دستامو گرم کنه...

نگاه کلافه ای به اطراف انداخت و سرشو مثل یه
بچه روی زانوم گذاشت!

از این قسمت ورودی عمارت مثل سگ میترسیدم

هوای مه آلود... درختای غیرقابل شمارش
کاج... جنگل... صدای زوزه گرگ...

_ این صدای گرگه!؟

_ هوم!

_ یعنی چی هوم!؟ تو جایی زندگی میکنی که گرگ
داره!؟

_ گرگینه ان... گرگ نیستن!

امشب ماه کامله...
همه اشون بیرون قلمروشونن!

_برای چی!؟

سرشو روی زانو هام یکم جابه جا کرد

ناخوداگاه سرانگشتمو داخل موهاش حرکت دادم

_اونا تو ماه کامل نمیتونن ماهیتشونو کنترل کنن
برای همین شیفت میدن و به شکل گرگ میان
بیرون

برای شکار! برای سکس!

_حتی ایگیت!؟

_شاید بخاطر اینکه آفاست از همه گرگا قدرتمند
تره بتونه گرگشو کنترل کنه اما دلیل همیشه بخواد
ماه کاملو از دست بده!

حرکت دستمو قطع کردم و با تعجب پرسیدم

_یعنی الان دارن شکار میکنن!؟

عصبی سرشو بین دستام تکون داد و غرید

_نازم کن!

چشمامو گرد کردم و سریع دستمو دوباره داخل
موهایش حرکت دادم

چشماشو آرام بست و به بدنم تکیه داد

به موقعیتمون نگاه کردم
روی زانوهایش روی چمنا نشسته بود

سرش روی زانوهای من بود درحالی که من داخل
ماشین نشسته بودم

باد...صدای باد...مه...صدای تکون خوردن
کاجا...ماه کامل....

باد شدید میوزید و برگای روی زمینو به حرکت
درآورده بود

آسمون گرگ و میش بود
به ساعت داخل ماشین خیره شدم
19:09...

_یعنی فقط گرگا شیفت میدن؟

به جای جواب دادن دستمو محکم کشید و روی
پلکاش گذاشت

_فلجی مگه یه جا نگه میداریش یهو استوپ
میکنی!
آروم آروم تکونش بده!

سرانگشتمو روی پلکای بسته اش به حرکت
دراوردم و باشه ای زیر لب زمزمه کردم

_ فقط گرگینه ها نیستن!
الان همه ی اعضای دنیای حکومت تو دنیای
شمان!

_ ی.. یعنی حتی الف ها!؟

_ نگران اون پفیوز نباش اون انقدر ترسیده که به
جای شکار و لذت باید به فکر یه سوراخ موش
واسه فرار از من باشه

_ خوناشاما چی؟

_ همه یعنی همه دیگه پناه!
فرقی نداره!

پس فقط تو نیاز نداری..
چون پادشاهی!؟

چشماشو باز کرد که عسلی چشماش تو تاریکی
هوا درخشید
چشماش رنگ خنده گرفت

کی گفته من نیاز ندارم!؟

یعنی چی!؟

باور کن انقدر دلم میخواد همینجا گردنتو پاره کنم
و خونتو بخورم که حتی پادشاه بودنم دیگه بهم
کمک نمیکنه

این خاصیت ماه کامله!

باید شکار کنی و تغییر شکل بدی
برای قدرت بیشتر!

ماه کامل همونقدر که کنترلمونو ازمون میگیره
بهمون قدرت میده!

_ یعنی توام امشب میری شکار؟!!

ابرویی بالا انداخت و با غرور پرسید

_ چرا باید برم شکار!؟

شکار من جلومه!

سرشو از روی زانوهام بلند کرد و دستمو تو
دستش کشید و اشاره ای بهم زد که پیاده شم

با پیاده شدنمو قفل کردن ماشین دستمو سمت داخل
جنگل کشید

_ کجا!؟

نمیریم داخل!؟

_ نه! میخوام باهات حرف بزنم بچه!

این جنگل بوی مرگ میداد...
انگار یه دست نامرئی دور گردنم حلقه شده بود و
داشت گردنمو فشار میداد
این بو... این خفه گی... داخل حتی از بیرونش عمیق
تر بود...
مثل یه گودال عمیق...

_ چرا اینجا بوی مرگ میده!؟

اینبار خنثی سرشو سمتم برگردوند و جدی جواب
داد

_ چون اینجا بوی مرگ میده!

صداش... این صدای اشکان نبود این صدا زیادی
خشک و بم بود
این صدا برای من آشنا نبود
درد داشت...
این صدا، صدای کیلیان بود...

آروم روی یکی از سنگا کنارش نشستم
یه سنگ که پشتش یه درخت بزرگ بود
یه کاج که از همه ی کاجای این جنگل بزرگ تر
بود

منتظر بهش نگاه کردم
دستام از سرما سرخ شده بود
کلاه هودیمو روی سرم کشیدم و سعی کردم
آستینای کاپشنمو پایین تر بکشم

نگاهش روی گونه های سرخم از سرما قفل شد
نفس کلافه ای کشید و دستاشو باز کرد
اشاره ای بهم زد

بیا اینجا ببینم موجود مزاحم!

خنده ای کردم از خدا خواسته به بدن گرمش تکیه
دادم و خودمو تو بغلش
جا به جا کردم

_من یه دختر داشتم پناه!

_من یه دختر داشتم پناه!

زبونم قفل کرد...!

دهنم هربار باز و بسته میشد تا شاید کلمه ای ازش
خارج شه اما انگار علاوه بر زبونم بدنم قفل کرد

به درخت پشتمون تکیه دادو نگاهشو به یکم جلوتر
از اینجا داد

_دختر من مرد پناه...

تو همین جنگل دفنش کردم

این جنگل خیلی وقته بوی مرگ میده بچه!

_تو..دختر داشتی!؟!

_میدونی چرا بهت میگفتم تو مرگ منی؟!
چون چشمت با آخرین کسی که تو این دنیا برام
مهم بود مو نمیزد
بعد از اونهمه قرن...بعد از اونهمه ماه و سال و
فصل بالاخره چشمم به دو جفت چشم آشنای
مخرب خورد
آخرین کسی که دوستش داشتم...
آخرین کسی که تو ،
یه موجود رو مخ دوست داشتی نداشتی اون
آخرین بمونه!
داستان من از مردن دخترم شروع شد
برای همین پادشاه حکومت نمیتونه فرزندى داشته
باشه
چون داستانش از مرگ فرزندش شروع شد و
برای اون دوباره بهش زندگی داده شد و داستانش
باید با انتقام از مرگ فرزندش به پایان میرسید
تو این داستان جایی برای انتقام یه
بچه ی دیگه وجود نداشت
این داستان از قبل برنامه ریزی شده بود

مثلا ایگیت بخاطر عشقش بود
اون دیگه حق نداره دوباره عاشق شه
داستانش با مرگ یه عشق شروع شد و تو داستان
اونم جایی برای تولد یه عشق دیگه وجود نداشت!

چون اینجوری دلیل زندگی دوباره و پادشاه
بودنمونو زیر سوال میبردیم
ما برای این به زندگی برگشتیم که دلیل زندگی
کردنمونو از دست دادیم
جایی برای یه دلیل دیگه تو یه زندگی جدید وجود
نداره
ایگیتم واسه همین از دنیز دست کشید و ازش دور
شد چون میدونست داره عاشقش میشه و این اتفاق
خب نباید میفتاد

به من اجازه داده شد عاشق شم چون تو زندگی
قبلیم هیچوقت عاشق نشدم
حتی حسی نزدیک بهمشم نداشتم
به گرین اجازه داده شد فرزندى از نسل خودش
داشته باشه
چون تو زندگی قبلیش هیچوقت پدر بودنو تجربه

نکرده بود

این زندگی جدیدی که بهمون داده شد برای انتقام
از کسی بود که چیزایی که براشون مریدیمو ازمون
گرفت

اون شانس این چیزایی که الان هرکدوممون داریم
تجربه میکنیم و باید اونموقع تجربه میکردیم رو
ازمون گرفت

من دلایلم با اونا فرق داشت
اونا فقط یه اسم میشناختن که دشمنشون بود و دلیل
برگشتشون بود
اریس!

اما اریس دشمن من نبود
چون اریس وقتی با من بود داخل زندگی اولش بود
اون کارلوس بود..

کارلوسی که با اریس زمین تا اسمون فرق داشت
دشمن من اریس نیست کارلوسه!

ما..بهترین و نزدیک ترین دوستا و برادرای هم
بودیم

من کارلوسی که خیلی وقته دیگه داخل اریس کشته

شده رو میشناختم...

باهم دشمنامونو زمین میزدیم
باهم میخندیدیم
باهم غذا میخوردیم
باهم خوش میگذرونیدم و پی عیاش بازیامون بودیم
و کسی جز خودمون از کثافت کاریامونم خبر
نداشت

باهم از عزیزامون محافظت میکردیم
مثلا در این حد که کارلوس تو خونه من زندگی
میکرد و اسب سواری و راه رفتنو یاد دختر من
داده بود!

من تو اون تابستون هم دخترمو هم مادرمو هم
برادرمو هم مادر دخترمو از دست دادم
من همه چیمو تو یه روز باختم!
این جنگل بوی باختای منو میده بچه!
من اون اشکان مهربی که همه تو سرشون ساختن
نیستم

من اون مردی که کارمندای شرکت کردن تو

سرت که هیچوقت نمیبازه و همیشه برنده بازیاس
و حرفش حرفه و این کصشرا نیستم
من زندگیمو باختم دیگه چندتا پرونده که چیزی
نیست ریدم تو اون بردی که سر چندتا تیکه کاغذ
باشه!

من قول دادم از تو محافظت کنم اما همین چند
روز پیش جلو من گفتو بستن
من سر یه عشق بازی احمقانه موقع مستی واسه
خودم بدبختی درست کردم دوستمو دشمن خودم
کردم!

اینجا بوی یه باخت قدیمو میده
اینجا بوی مرگ میده ...
مرگ من!

اینجا بوی مرگ میده ...
مرگ من!

لبخند تلخی رو لبام نشست و لب زدم

پس اینم داستان پادشاه سوم بود نه؟..
مردی که تو یه شب همه چیشو باخت...

سرشو تکون داد و پاکت سیگارشو سمتم گرفت و
گفت

یکی ازش بکش بیرون!

موهام بخاطر باد شدیدی که میومد جلوی چشمامو
گرفته بود

موهامو پشت گوشم دادم و سیگارشو از پاکت
بیرون کشیدم و آروم سمتش خم شدم
سیگارو بین لباش گذاشتم

فندک همیشگیشو بیرون کشید و زیر سیگار گرفت
شعله ای که از فندک روشن شد تاریکی جنگلو
برای یه لحظه از بین برد
با اولین پکی که به سیگار زد گلوش با درد لرزید
و لب زد

_دلم بر اش تنگ شد پناه...
اینجا بوی اونو میده...

سیگار و تو دستش بالا برد
دستش لرزید
پوزخندی روی لبش نشست و پک دیگه ای به
سیگارش زدو ادامه داد

_ولی بچه منم دوست داشتم یه دختر بچه چشم
عسلی مثل خودم داشته باشم...

لبام لرزید
شاید زیادی درباره گرین زر زر کرده بودم

"داشتم شیشه شیر میخریدم تا شب باباشو
سوپرازش کنم که قراره یه بچه با چشمای سبز
مثل خودش داشته باشه!"

_آلا..یه دختر بچه سرکش و یه دنده بود
یعنی فکرشو بکن منو تو یه دقه راحت میذاشت تو
جیبش!

اونموقع کمتر زنی اسب سواری و مخصوصا
تیراندازی بلد بود
اونوقت یه دختر بچه سیزده ساله اسبای وحشیو رام
خودش میکرد
اون اسبایی که حتی مربی اسب سواری روستا هم
ازشون میترسیدو آلا سوار میشد
من زیاد براش وقت نمیذاشتم
اوایل فقط یه بچه ناخواسته و نامشروع بود که
ازش متنفر بودم
حس میکردم قراره باعث بشه محدود شم...
شده بود آینه دق من!
اما انقدر سمج و کنه بود که باعث میشد ناخودآگاه
بهش توجه کنم!
حتی شبایی که خونه نمیرفتم کل محلو میگشت تا
منو پیدا کنه
بدون اینکه از تاریکی شب بترسه...

شبایی که مست و پاتیل بر میگشتم خونه مثل
طلبکارا جلوی در دست به سینه منتظر نگاهم
میکرد تا بهش قول بدم دیگه مست نمیکنم!
من اونموقع اصلا آدم خوش قولی نبودم
با اینکه میدونست هر دفعه واسه اینکه از سرم
بازش کنم بهش قول میدم اما باز خسته نمیشد و
هرشب همون موقع جلوی در منتظرم بود و
دوباره ازم قول میگرفت
شاید آلا بود که از من پادشاه قولارو ساخت!
حتی کارلوسی که از آلا بدش میومد چون
میتونست به جای اینکه دختر من و گلوریا باشه
دختر اون و گلوریا باشه، رو رام خودش کرد
کاری کرد بهش اسب سواری یاد بده!
آلا بیشتر از اینکه پیش من باشه پیش کارلوس بود!
آلا کم کم تو دل کارلوس مثل مادرش جا باز
کرد...
دنیزی که حوصله خودشم الان نداره رو مجبور
میکرد تا صبح موهاشو بر اش ببافه!

دنیزی که حوصله خودشم الان نداره رو مجبور
میکرد تا صبح موهاشو بر اش بیافه!
حتی بر اش مهم نبود چندبار دنیزو مجبور میکنه
بازش کنه و دوباره بیافه
اگه میدید یه ذره فقط یه سانت اونور بافتش با
اونور همخونی نداره دنیزو مجبور میکرد اونهمه
بافتو دوباره باز کنه و بر اش بیافه
موهاش...خرمایی روشن بود
اندازه ی موهای تو بود...اما فرفری
در دسرتشم برای ما بود
و قتایی که دنیز اعصابش از دستش خورد میشد و
میرفت و دیگه بر اش نمیافت

خودشو مظلوم میکردو شونه به دست میومد کنار
منو میگفت
دلت میاد دست رد به سینه دختر به این خوشگلی
بزنی آخه؟
منو کارلوسم بهش میخندیدم و اخرم و ادارم میکرد
تا بر اش بیافم!

بعضی وقتا با اعتصاب و غذا نخوردن ... بعضی
وقتا قهر کردن و رو برگردوندن و لوس بازی
بعضی وقتا گریه کردن و بعضی وقتا مظلوم
نمایی!

اما خب همیشه آخرش اون برنده بود
کم کم فهمیدم دیگه یه اجبار نیست که بهم تحمیل
شده

فهمیدم که اون جونور کوچولوی گستاخو دوست
دارم
انگار با تولد دوازده سالگیش تازه فهمیدم بابا شدم!
انگار آلا تازه به دنیا اومد
یهو هممون به خودمون اومدیم و دیدیم اون سه تا
آدم سنگدل تنها خط قرمز شون شده آلائی که با
حرص مثل پیرزنا میومد جلوشونو جیغ جیغ
میکرد که کی قراره آدم شن!
اما کم کم با برگشتن دوباره نگاهای کارلوس به
گلوریا همه چی عوض شد
خوشبختی کوچیک منم زیادی دووم نیاورد

کارلوس یه آدم دیگه شد... اریس شد...

به خوشبختی کوچیکی که فکر میکرد حق اونه و
من به دست آورده بودم مثل بچه ها حسادت میکرد
دیگه به آلا محل نمیداشت
دیگه تنها هدفش شده بود گلوریا...
دین و ایمونش شده بود گلوریا...

من به گلوریا اهمیتی نمیدادم چون یه زن بود مثل
هزارن زن دیگه ای که شبو تختمو برام گرم کردن
اما بین اونا اون شده بود مادر بچه ام و این با
زنای دیگه متمایزش میکرد!

من از علاقه ی کارلوس بهش با خبر بودم
برای همین چندین بار بعد از به دنیا اومدن آلا از
کارلوس خواستم که اگه هنوز دوستش داره باهاش
ازدواج کنه اما گلوریا نمیخواستش!
گلوریا فقط میخواست مادر آلا باشه
حتی التماس کرد که اگه باهاش ازدواج نمیکنم فقط
بهش اجازه بدم دخترشو بزرگ کنه!
عشق کارلوس باید تو همون نقطه تموم میشد...

چون گلوریا مادر آلا بودنو انتخاب کرد نه زن
کارلوس بودنو!

اما تو تولد دوازده سالگی آلا کارلوس تبدیل به
اریس شد!

اریسی که گلوریا رو دزدید
یکی دیگه شده بود

حتی دیگه خواسته گلوریا هم بر اش مهم نبود!
به طرز افتضاحی فرداش برهنه وسط میدون شهر
ولش کرد

با وجود اینکه کارلوس بهش تجاوز کرده بود باز
کارلوسو نمیخواست

وقتی اونجوری تو میدون دیدمش دیگه نمیتونستم
بهش بی تفاوت باشم!

انگار بعد از اون همه سال وجدانم زبون باز کرده
بود و اجازه نمیداد تا من دهنشو مثل همیشه ببندم و
سرکوبش کنم

اون مادر آلا بود!

وقتی دوستاش درباره مادرش مسخرش کرده بودن

انتظار داشتم مثل هر بچه دیگه ای گریه کنه و
مادرشو سرزنش کنه!

اما با دیدن واکنشش انگار من بیدار شدم...
تو صورت پسری که چندسال از خودش بزرگتر
بود یه سیلی محکم زده بود و خواهر همون پسر و
کتک زده بود و با افتخار از فداکاری مادرش
برای به دنیا آوردنش جلوی دوستاش حرف زده
بود

از اون روز گلوریا رو از کارلوس گرفتم
نذاشتم آفتاب دستش بهش برسه
کارلوس هرروز بدتر از قبل میشد...
شبا با یه حالت داغون و مست و پاتیل جلوی خونه
ما جلون میداد و صبحاهم به زمینا و زحمت های
چند ساله ی من و خودش ضرر میزد!

سرمو از روی سینه اش بلند کردم
سوال آروم بین صدای باد گم شد

آلا چیشد؟!

انگار که بیانش بر اش ساده ترین کار دنیا باشه
شونه هاشو بالا انداخت و لبخند دیونه واری زد و
دود سیگار شو بیرون فرستاد

_آلا سوخت بچه!

سیگار روشنشو تو یه حرکت ناگهانی تو مشتش
فشرده و ادامه داد

_زنده زنده!

من یه مشت گوشت و چند تیکه استخون از تو اون
خرابه بیرون کشیدم!

من آلابی بیرون نکشیدم!

من یه جنازه که اگه یه ذره بهش آفتاب میخورد
متلاشی میشد از اون اسطبل بیرون کشیدم!

بوی گند اسب مرده هر شب زیر بینیم میپیچه بچه!
تازه میدونی قبل اینکه بسوزه اسبا از ترس رم
کردن... لهش کردن!

حالم از هرچی اسطبل و اسبه بهم میخوره!

با فشردن سیگار تو دستش و بلند شدن همزمان
جیغ من و سوختن دستش
سیگاری که حالا خاموش شده بودو گوشه ای پرت
کرد و انگشت اشاره اشو روی دهنش فشرد آروم
غرید

_هیشش...خفه!

سر و صدا نکن میترسه!
لاقل آرامششو دیگه بهم نریز!

دستش جوری سوخته بود که با نگاه کردن بهش
حس میکردم دارم میسوزم
چطور برایش مهم نبود؟!!

نگاهش روی شکم قفل شد

_به هر قیمتی که شده همین امشب از شر اون

نطفه خلاص میشم پناه!

_به هر قیمتی که شده از شر اون نطفه همین
امشب خلاص میشیم بچه!
اینارو نگفتم بتمرگی سرجات واسه من آبغوره
بگیری!
از اون...ا..از اون دختر بچه دیگه چند تیکه
استخونم نمونده!
یالا بلند شو!

بهت زده به درخت پشتم چسبیدم که خرید

_پاشو ببینم هنوز برو بر منو نگاه میکنه
تا چند ساعت پیش شجاع بودی چیشد؟
منو میپیچوندی
چه سلیطه بازی وسط خیابون به پا کرده بودی
دنبال راهای سقط جنین پیش اون زنیکه هفت خط
میگشتی
چرا راه دور میری عزیزم!؟

من انجام!
بلند شو که باید بچه بندازی مامان کوچولو!

_ نمیتونی انقدر عوضی بشی!

_ اونموقع که قرص تو دهنتم نگه میداشتی قورت
نمیدادی فاز برداشته بودی باید فکرشو میکردی
سلطان بابا شدنای یه شبه و کسب سابقه ی
درخشان

"سوپرایز بابا شدی" فقط خودم!
اینیکیو دیگه من گردنش نمیگیرم بچه!

"اشکان"

ترسیده به کابینت پشتش تکیه داده بود

نگاه مرددی به قرص انداخت

_ خیلی درد داره!؟!

اگه...

لیوان أبو دستش دادم و دستامو به سینه زدم و به
صندلیم تکیه دادم

هنوزم داشت به قرص نگاه میکرد
نگاه پر التماسشو به چشمام داد
خدای من...

پوف کلافه ای کشیدم و قرصو از دستش گرفتم

_نترس نمگیری یه قرصه دیگه!

_یه قرص؟! قرص سرما خوردگی نیست که قرص
سقط جنینه!

_اوک نخور راست میگی یه وقت به معده قشنگت
فشار میاره آخه من بودم سه مشت قرص بدون
اینکه بدونم چین بالا انداختم و تا صبح استفراغ و

تب و لرز و برنامه های متنوع درست کردم!
برگرد! برگرد ببینم زودباش!

به پشتش برگشت که سمتش خم شدم و از پشت
موهاشو کنار دادمو چونمو روی شونه اش گذاشتم
و فاصله قدیمونو از بین بردم

_اون اوپنو میبینی؟

گیج سرشو تکون که اینبار تقریبا داد زدم

_با توام! میبینیش مگه نه؟!

_آره آره میبینم!

_برو روی اون دوبار نشد سه بار خودتو ازش
بنداز پایین بالاخره میوفته
راست میگی روشای مدرن جذاب نیستن!
میتونی از این روش به نحوه احسن استفاده کنی!

_ شوخیت گرفته؟! اگر دنم میشکنه!

_ دردت میگیره اگر دنت میشکنه! میترسی!
جمع کن خودتو دیگه!
خستم کردی بچه!

_ ببخشید وقتتو دارم میگیرم اخه من اصلا نیازی
بهت ندارم که بار دهممه!

_ وقتی بار اولته انقدر زر زر نکن
سه ساعته هرکار بهت میگم بکن وسطش میکشی
عقب مسخره بازی درمباری فقط منو اسکل خودت
کردی!

من نمیدونم تو چجوری اصلا حامله شدی بچه!
تو خودت بچه ای!

تو هنوز فرق بین قرص آهن و قرص سقط جنینم
نمیدونی!

از تو اتاق بهش میگم بزار پیام بدم دستت واسه من

رفته تو آشپزخونه میدونم میدونم راه انداخته میگه
تو فقط رنگشو بگو!
رفتی واسه من قرص آهن برداشتی!
دوباره خودم دادم دستت!

_خودت گفתי قرمزه!

_هرکی سیبل داشت باباته؟!!

با بغض نالید

_نمیشه بریم بیمارستان؟!!

_شناسنامه داری اصلاً؟!

_تو یه کاریش میکنی پارتیت کلفته دوبار به روی
اون پذیریش بخندی کارمو راه میندازه

_اوه خوشم اومد!

بزرگ شدی!

دارم کم کم بهت امیدوار میشم!

خنده ای کرد و ذوق زده دستاشو بهم کوبید و ادامه داد

_بریم؟! حاضر بشم!؟

_آره برو بیوش بریم

مثل احمقا سریع سمت اتاق رفت

این کجا میرفت!؟

خدای من چرا آخه از این همه آدم من!؟

_کجا!؟!

_پوشم بریم دیگه!

_کجا بریم!؟!

_بیمارستان دیگه!

_اره راست میگی آرایشم بکن!

_واقعا؟! راست میگی رنگم پریده بزار یه چیز
بزنم الان میام!

_احمقی پناه؟!!

نه...نه تو احمق نیستی!

من احمقم! خدایی چجوری منو خری کردی

استخدامت کردم؟!!

من با چه عقلی اونهمه حساب و سیستم و برگه رو

زیر دست تو انداختم؟!!

لباش آویزون شد و پرسید

_نمیریم؟!!

_تو واقعا چی فکر کردی بچه؟!
اینجا تگزاسه؟!
یا من برت پیتم!؟

"پناه"

_اصلا به من چه!؟
یا منو میبری بیمارستان یا بچه اتو چند ماه دیگه
تو بغلت میگیری اونم
واست تاتی تاتی میکنه!
شده خودمو ۹ ماه تو کوچه خیابونم از تو قایم کنم
بدنیاش میارم!
برت پیتی
نیستی
اینجا ایرانه
من نمیدونم!
خودت یه کاریش میکنی!
تنهایی درستش نکردم که!

تو یه لحظه دستامو بالای سرم قفل کرد و بدنمو به دیوار کوبید که اخ ریزی از بین لبام خارج شد

میدونی که امشب ماه کامله مگه نه؟!

پس به نفعته بیشتر از این نرینی تو اعصاب من!
کشتنت در دسرش واسم کمتره!

تو زیادی داری در دسر میشی!

یهو دیدی از همین بالکن انداختمت پایین!

دیگه نه بچه ای میمونه نه تو!

حالا که میبینم اگه اونموقع هم همینکارو با گلوریا

کرده بودم هیچکدوم از این بلاها سرم نمیومد

اریسی به وجود نمیومد آلاهی نبود انتقامیم نبود!

نظرت چیه پناه؟!_

من که میگم همینجا شرتو از سرم کم کنم تا توام یه

بلائی جدید نشدی هوم؟!_

ناباور به چشمهای خنثی و بی رحمش خیره شد

کی آن مرد عاشق که تا چند روز قبل جلوی در

اتاقش با عشق ناز دخترک را میکشید تا دوباره به
زندگیش برگردد و یا حداقل چیزی بخورد و هر بار
بدان آنکه خسته شود و بی توجه به سینی های
غذایی که توسط دخترک شکسته میشد با عشق
موهایش را نوازش میکرد و فرداهم همان موقع با
امیدی احمقانه با همان سینی می آمد تبدیل به این
هیولای تازه شده بود!؟

با بغضی آشکار در صدایش آرام نالید

_دیگه دوست ندارم اشکان!

انگار این جمله دخترک کافی بود تا دست هایش را
ول کند و ناباور به چشمهای معصوم خیس اشکش
خیره شود

تلنگر... انگار تمامی این مدت فقط به یک تلنگر
احتیاج داشت
انگار دوست نداشتن های دخترک برایش زیادی

گران تمام شده بود
کارلوس باز هم موفق شده بود
خوشبختی کوچکش را باز هم دزدیده بود
امشب بد باخته بود...

قلب کوچک و شکننده "عفریته کوچولو"یش را
باخته بود...

انگار تازه به خودش آمده بود و متوجه شده بود که
دختر روبه رویش تجربه های یک شبه اش نبود
او حتی گلوریا هم نبود...

دختر روبه رویش پناه بود... پناه اشکان...!
همان پناه دست و پا چلفتی که روزی رویش قهوه
داغ ریخته بود...

همان دخترک چشم وحشی که در تاریکی نیمه
شب برایش رقصیده بود!
همان دختر بچه لوسی که توانسته بود مجبورش کند

ساعت سه نصف شب به بام تهران ببرتش!

همان دختری که همراهش در نیمه شب های بام
تهران سوگند به نیمه شب هایشان را خورده بود!
همسفر نیمه شب هایش...

چطور با گیسویش اینطور رفتار کرده بود!
کیلیان چطور جرعت کرده بود با گیسوی اشکان
مهر اینطور رفتار کند!
اشکان مهربی که تا هفته قبل برای مرگ گیسویش
زمین و زمان را بهم دوخته بود حالا دخترک را
تهدید به مرگ میکرد!؟

نفس کلافه ای کشید
روی زمین نشست
سرش را بین دست هایش گرفت و تلاش کرد تا از
سردردی که دوباره به جانش افتاده فرار کند

پناه... از اون لحظه که تو اون داروخونه خراب

شده دیدمت با اینکه چندبارم بهت فرصت دادم
راستشو بگی و نگفتی این حاله... نمیدونم حس
میکنم ریده شد یهو وسط زندگیم
خودت میدونی این چندوقت دردسر زیاد داشتیم
فکر به یه دردسر بزرگتر از طرف تو و گرفتن
دوباره آرامشمون یکم ازار دهنده بود

اما دخترک انگار که هیچکدام از حرف هایش را
نشنیده باشد مثل یک دستگاه پخش برنامه ریزی
شده دوباره تکرار کرد

_دیگه دوستت ندارم اشکان!

دوستش نداشت!؟

مگر میتوانست!؟

مگر دست خودش بود!؟

اصلا مگر جرعتش را داشت تنها دختری که
برای اشکان مهر مهم بود را از او بگیرد!؟
تنها کسی که بعد همه ی اینها ...بعد از پایان همه

چیز یه زندگی را کنارش میخواست
تنها معصومیت باقی مانده ی زندگیش
عشق معصومانه اش...

_ غلط کردی مگه دست تو؟!_

_ پس دست کیه؟_

_ تا من نخوام حق نداری دوستم نداشته باشی!

شاید بچه شده بود...

انگار همنشینی با پناه در او هم اثر داشت

_ دوستت ندارم!دیگه دوستت ندارم!

_ به جهنم!

_ کاش هیچوقت نمیدیدمت

کاش هیچوقت منو انتخاب نمیکردی

کاش اصلا نوشته هامو نمیخوندی
کاش اخراجم میکردی
کاش هیچوقت منو بام تهران نمیبردی
کاش هیچوقت مست نمیکردم
کاش منو نمیوسیدی....

صدایش در گلو خفه شد
لب هایش قفل لب های اوپی شد که با خشونت کمر
دخترک را بین دستش کشید و بدنش را به بدن
خودش فشرد!
دستش روی کمر دخترک آرام حرکت کرد
دلش لمس نرمی موهای ابریشمی بلند سیاه رنگش
را میخواست
موهایی که تا زیر کمرش میرسید...
کلافه لب هایش را ول کرد

دلم برای موهات تنگ شده بچه...

موهایش؟!!

همان موهایی را نمیگفت که تا چند روز قبل
امیدوارنه دلداریش میداد که مهم نیست و دوباره
درمی آیند؟!!

حالا خودش زودتر امیدش را از دست داده بود؟!
حالا خودش زودتر دلتنگ شده بود...
دلتنگ گیسویش بود
در نیمه شب هایی که سرگرمی انگشت هایش شده
بود بازی با تار به تار موهای دخترک...

اشک هایش معصومانه رو گونه های سرخس آرام
آرام در حال پایین آمدن بودن

صورت هایشان مماس هم و
بدنش هایشان قفل...

دست های ظریف لرزانش را بالا کشید و روی ته
ریش اشکان حرکت داد

انگشت هایش آرام آرام پایین تر آمد
شصتتش را روی لب اشکان کشید و بینیش را بچه
گانه به بینی او مالید و زیر لب زمزمه کرد

دیگه منو نبوس رئیس...

حریص تر شد
با حرف دخترک انگار تشنه تر شد
اینبار
برای بوسیدنش طمع داشت...

لب هایش را محکم تر از قبل روی لب های پناه
فشرده
انگار هدف پشت تمامی این بوسه ها ثابت کردن
مالکیتش بود
عمیق بوسید
هوا برای پناه قطع شده بود
انگار نمیتوانست نفس بکشد

مگر میتوانست مردی که فقط با یک بوسه
میتوانست عقل و هوشش را بدزدد را دوست
نداشته باشد

مردی که حالا مثل پسر بچه های نوجوان برای
دوست داشته شدن پافشاری میکرد

با تمامی تفاوت هایشان... دنیا های
غریبه اشان باز هم انگار تمامی این تضادها دو
قطب مخالف آهن ربایی بودند که بهم نزدیک
میشدند و تبدیل به مکمل هم میشدند
دو دنیای غریبه...

بدنش زیر دست های قدرتمندش و لب هایش زیر
بوسه های داغش شل شده بود

مشت های بی جانش را روی سینه او فرود آورد
تا بگذارد به دوست نداشتن هایش ادامه دهد اما
انگار با این بوسه ها غیر ممکن بود
بی شرف قهار!

بلد بود...زیادی برای نابلدی های پناه کار بلد بود

_شل کردی زیر دستم!

باید خودتو ببینی پناه

تو نمیتونی!

تو دوستم داری بچه!

_من اگه دوباره پیشت بمونم

باهات به ریش به باد رفتن همه ی خط قرمز ام

خندیدم

این دفعه بخاطر خودم باید دوستت نداشته باشم

برای همه ی چیزایی که باختم

گفتن و خوندش خیلی مسخره است اینیکی خوندنی

نیست آقای مهر!

فکر کنم اینجا نویسنده خوبی نبودم!

اما بلد نبودم جور دیگه ای برات توصیفش کنم

بفهمی

میدونی من
غرورم... قلبم... زندگیم... مرگم... دختر و نگیم
اولین عشقم... همه ی
اولینام... روحم... مو هام... درس... کارم...
خانواده ام... حتی بچه ام!
من همه چیمو بهت دادم اشکان!
همشونو آروم آروم... دونه دونه پشت سر هم
شکوندی!

حالا به شل شدنم زیر دستت نمیخواد افتخار کنی!
این دیگه در مقابل اونا خیلی چیز کوچیکیه
حتی یه خط از چیزایی که بهت دادم نیست!

من دیگه چیزی ندارم بهت بدم اشکان!
من جونم دادم...
من وجودم بهت دادم!

الان از نظر هم دانشگاهیم
دوستام

خانواده ام
من حتی وجودم ندارم!

آرام خودش را عقب کشید
اشک سمج کنار پلکش را با دستش پس زد و
پوزخند معنا داری زد
چشم هایش برق زد

آرام خودش را عقب کشید
اشک سمج کنار پلکش را با دستش پس زد و
پوزخند معنا داری زد

چشم هایش برق زد
سعی کرد نگاهش به عسلی های روشن مقابلش
نیوفتد تا دوباره در مقابلش خودش را نبازد!

قبلتر زیر لمس هایش...
این بار زیر نگاهش...

_میدونی تو هیچوقت منو یادت نمیره از اینیکی
مطمئنم... اشتباه نکن سر اینیکی بچه نیستم میدونم
عاشقم نیستی که بخوای این عشقو فراموش
نکنی! نه!

فیلم هندیش نمیکنم!

میدونم من عشقت نبودم!

من فقط یه موجود مزاحم شایدم دوست داشتی تو
یه سال از هزار سال زندگیت بودم که داستاتم یه
صفحه از زندگیتم پر نمیکنه!

اما... غیر ممکنه یه عوضی

دختری رو یادش بره که اومد و همه چیزشو به پای
اون عوضی باخت!

بدون اینکه منت بذاره معصومانه همه چیزشو داد
دستت...

با سادگیاش دلشو به اون محبتای زیر پوستی و
ریزش که پشت اون چهره سرد قایم کرده بود
خوش کرده بود

دارو ندار من که دیگه همینا بود که گرفتی!
غیرممکنه دختری که وجودشو پات داد و یادت

بره!
من همینو خواستم اشکان
یادته؟!!

انگار با تکرار واژه "یادته؟"
هدف دخترک در سرش برای بار هزارم اکو شد...

"قسم میخورم یه روز اینی که هستی رو یادت بره
اشکان مهر!

قسم میخورم یه روز انقدر تغییرت دادم که حتی
خودتم خودتو نمیتونی بشناسی"...

تغییر داده بود...

به چشم های سرخش داخل آینه ای که پناه روبه
رویش ایستاده بود خیره شد...
نه... این اشکان مهر نبود!

پناه موفق شده بود...

اما پیروزی شیرینش برایش زیادی گران تمام شده

بود...

تاوان این پیروزی باخت همه چیزش بود...
گناه این پیروزی رد شدن اشکان مهر از تمامی
خط قرمز هایش بود...

خنده تلخی کرد و ادامه داد

_من دیگه خط قرمزی ندارم اشکان مهر
همرو شکوندی...

موفق شدی.. از همه ی خط قرمزای پناه رد شدی!
دیگه مرحله ای نمونده که توش برنده نشده باشی و
ازش رد نشده باشی!

من دیگه چالشی برات ندارم که بخواد نگهت داره!
آفرین!

برنده شدی! مثل همیشه تو بردی!

منم بردی...

_خب عزیزم...
چند ماهشه؟

_نمیدونم!

زن ابروهایش بالا پرید

کلافه گی و اخم های پدر جنین
و ناخون های تیکه تیکه شده ی زیر دندان های
دخترک و لرزش دست ها و استرس درون صدای
مادر جنین برایش مبهم بود

_میتونم بدونم جنسیتش چیه؟!

اشکان نگاه اندر سفیهانه ای به دخترک انداخت و
به جای پرستار جواب داد

_ هفته اشم نشده که بخواد جنسیت داشته باشه!
طرفای سه ماهگی معلوم میشه

زن چشم هایش را دقیق تر درون صفحه
سونوگرافی چراخند
بیشتر تصویر را زوم کرد

_ کاش پسر باشه

پوزخند واضح اشکان باعث شد تازه متوجه
حرفش شود

زیر لب کلافه سرش را در موبایلش برد و لب زد

_ حالا انگار چقدر مهمه چی قراره سقط شه!

پناه آهی کشید و با بغض درون صدایش
معصومانه لب زد

_فرق داشت...میشد حامی من...حامی مامانش...
اگه پسر میشد اسمشو میذاشتم میکائیل...

_کاش یه روز انقدر بهم اعتماد میکردی که آدرس
ساقیتو بهم بدی بچه!

بی توجه به دکتر مقابلشان به بحثشان ادامه میدادند

اما این زن انگار نمیشنید!
هر لحظه بیشتر به عمق دیوانگی این دو مریض
پی میبرد!

اصلا این دو دیوانه برای چه اینجا آمده بودند؟!
کدام احمقی اصلا تشخیص حامله بودن این دختر
را داده بود؟!!

_چه سقطی!
کی تشخیص داده تو اصلا حامله ای؟!!

دخترک در ثانیه در جایش نیم خیز شد و گوش

هایش را تیز کرد
اشکان گوشیش را گوشه ای پرت کرد و سریع
سمت دستگاه خم شد

_یعنی چی؟!
حامله نیستم!!

_ عزیزم تو اصلا رحمت خیلی کوچیکه!
همون اول که گفتم من حامله ام تعجب کردم!
چه بچه ای! همین که رابطه جنسیم برقرار کرده
باشینم عجیبه!
تنگی بیش از حد واژن و دهانه رحم
این اصلا عادی نیست این بیشتر شبیه رحم یه
دختر باکره اس!

_ به فرض اگه بچه ایم درست شده باشه حتما با
اولین رابطه شکل گرفته چون این رحم اصلا جا
برای بچه نداره به ظاهرش نمیداد رابطه دیگه ای
صورت گرفته باشه

من که اینجا بچه نمیبینم!
آزمایش دادین؟!

پناه با صدای ضعیفی لب زد

_نه!

_بیبی چک؟

خب بعضی وقتا ممکنه بیبی چک اشتباه عمل کنه
چندبار ازش استفاده کردی؟

در ذهنش بیبی چکی نقش بست که حتی اشکان
اجازه نداد امتحانش کنه!

با صدای ضعیفی لب زد

_نه!

_پس با تشخیص کی اومدین برای سقط!؟

اشکان سریع نگاهش را به سقف داد و نامحسوس
قدمی به عقب برداشت

با تشخیص متخصص زنان و زایمان اشکان مهر!

با گره خوردن نگاهایشان و بلند شدن صدای
ناگهانی بلند خنده اشان زن ترسیده عقب کشید!

فقط این دو دیوانه توان درک شاهکارشان را
داشتند!

از طبقه همکف تا پنجم را با تراول فرش کرده بود
تا توانسته بود دخترک را بدون شناسنامه وارد
بیمارستان کند!

دو شبانه روز بی وقفه صدای شکاندن وسایل و
قهر و بی خوابی و دعوایشان همسایه هارا به ستوه
آورده بود!

صدای قهقه دخترک اینبار زن را نگران کرده بود
تا چند دقیقه قبل و بغض از دست دادن جنینی که
متعلق به او و اشکان بود داشت خفه اش میکرد اما
حالا...

قطعا خدا به خوبی درو تخته را جفت هم کرده
بود!

فقط این دو دیوانه میتوانند کنار هم باشند و
عقلشان را از دست ندهند!

اشکان کنار دستگاه سر خورد و روی زمین دستش
را به سرش گرفت و صدای خنده اش بلند تر شد

_با تشخیص اشکان مهر!

متخصص زنان و زایمان!

عزیزم؟!!

این آقارو اینجوری نبینین ایشون یه پا بیبی چک
سیاره!

غرورش دیگه اجازه نداد ما از
محصولات کارخونه استفاده کنیم!

صدای قهقهه او هم حالا بلند شده بود و بریده بریده
بین خنده هایش جواب داد

_ فقط ساکت شو پناه!

_ من زوجای زیادی دیدم از اینکه شنیدن قراره
بچه دار شن در این حد که شما خوشحال شدین
خوشحال نشدن!
با چه تشخیصی فکر کردین حامله ان؟!!

دخترک به جای او جواب داد

_ دید من دارم بیبی چک میخرم!

صدای خنده اشکان بلند تر شد که دکتر ادامه داد

_خب بعدش استفاده کردین این تشخیصو دادن
دیگه؟

_نه!
فقط خریدیم!

اینبار همراه دکتر ماما هم به خنده افتاده بود

_گرفتن قابش کنین؟!!

_پریوداشم عقب افتاده بود!

_بعضی وقتا عادیه بخاطر تغییرات هورمونی...
دفعه بعدی که پریودش عقب افتاد لطفا اول از اون
بیبی چکه که اعتقادی بهش ندارین و خیلیم دکوریه
استفاده کنین یا هم آزمایش بدین بعد بیاین برای
سقط

از جایشان بلند شدن

پناه بعد از مرتب کردن لباس هایش با دکتر دستی
داد و تشکر کرد
ماما لبخندی به جفتشان زد و زیر گوش دکتر لب
زد

_نگاهشون کن!
مثل گرگ و میشن انگار اون گرگه و دختره
میش...

دکتر با طعنه جواب داد

_جوجه و گرگ!

_زنش بود؟

_نمیدونم فکر نکنم
حلقه نداشت دختره!

_یعنی دوست دخترشو آورده بود واسه سقط؟

دکتر شانه ای بالا انداخت و لب زد

_ شاید پسر خاله ای برادری چیزیش بوده آخه این
چرا باید این دختره رو بگیره؟
سنش کم بود همچین قیافه ایم نداشت که بخواد
دوست دختر پسره باشه!
پسره مثل مدلا بود!
اصلا ربطی بهم نداشتن!

_ ولی بهم میومدنا خانم دکتر!

_ اصلا به من چه اه
برو سرکارت دیگه!

اما در تصمیمی ناگهانی پرسید

_ پسره فرمو پر کرد یا دختره؟

پسره!

فرم را از ماما گرفت و مردمک هایش دنبال مکان
شماره همراه گشتند
چشمش شماره رند اشکان مهر را شکار کرد
لبخند پیروزمندانه ای زد و شماره را در تلفنش
ذخیره کرد
اینیکی بزرگترین دردسر اشکان مهر بود!...

"پناه"

زودتر بریم این قضیه شناسنامه اتو حل کنم کم
کم برات دردسر میشه

خودم میرم! لازم نیست!
اول میرم پیش مامانم
بعدش با ایمان میفتم دنبال کاراش

پوفی کشید و همونجور که یه دستش روی فرمون

بود دست دیگه اشو به سرش گرفت

هنوزم؟!

خسته نشدی بعد دو روز جنگ اعصاب؟

_من دو روزه دارم بهت میگم

حضورم کنارت دیگه معنی نداره

_باشه پناه حرف میزنیم حلش میکنیم فعلا بزار

برسیم

_ما تو این دو روز زیاد حرف زدیم

و قسمت جالبش نتیجه ای وجود نداشت که بخوایم

بهش برسیم

الان چی میخوای تو!؟

بگو من برات درستش میکنم!

_اینیکیو نمیتونی با پولت بخری! نمیتونی با

قدرتت به دستش بیاری! نمیتونی با لاس زدن و
اون نگاهای دختر کش و کلیشه های اشکان مهر
درست کنی!

اینیکیو با سمت نمیتونی حلش کنی اشکان...
اینیکی رو باید با قلبت بفهمیش
که شک دارم اصلا همچین چیزی داخل
سینه ات وجود داشته باشه!

_دو روزه مثل یه نوار خراب شده پشت سر هم
همینو پشت سر هم ورور میکنی
مثل آدم بگو چی میخوای!؟

"اشکان"

بالاخره صورتشو سمتم برگردوند
چشمش پر بود...
بازم داشت گریه میکرد...
لعنت بهت...
با معصومیت لب زد

_میخوام دوستم داشته باشی!
چیزی که همیشه ازت میخواستم....

پامو روی ترمز فشردم و سرمو سمتش چرخوندم
این بچه هنوز فکر میکرد من دوستش ندارم!؟

_همون چیزی که شبانه روز برایش تلاش کردم و
همه چیمو پاش باختم!

تنها چیزی که همیشه ازت میخواستم!
من فقط خواستم دوستم داشته باشی اشکان!
واسه این میگم حضورم معنی نمیده!
من با چه نسبتی پیشت زندگی کنم؟
پیش شهاب که نمیزاری کار کنم پیش خودتم تو
شرکت تا بگم دوست دخترتم همه فکر میکنن
خرابم چرا چون همه از هول بازیای و زنای
رنگارنگت تو تختت خبر دارن!
با خودشون میگن خب اینم مثل هموناس دیگه!
تا یه موفقیتی اونجا به دست بیارم فوری میگن

واسه اینه دوست دختره رئیسه!
خانواده ام چی هوم؟! اونجا چی؟!
مامانم تا کی میزاره من دوست دختر تو بمونم؟!
دریا که فوری بعد دو روز رفت سر زندگیش رهام
که چند روز دیگه خبر عروسیش میاد!
اونوقت من تا کی میتونم کنار تو دوست دخترت
بمونم؟!
تو منو تا بیمارستانم واسه سقط جنین با شناسنامه
سفید بردی!
چی میگی دیگه تورو خدا آخه!؟

_سیگارمو از داشبور بهم میدی؟

شوکه چشماشو گرد کرد

شاید اگه بهش میگفتم زیادی پرو میشد ولی وقتایی
که چشمای گرد مشکیشو برام بزرگ میکرد و
وحشی نگام میکرد و از عصبانیت گونه هاش
سرخ میشد دلم میخواست گونه هاشو گاز بگیرم!

لباش هر دفعه ماهی وار از هم باز میشدن تا
حرفی بزنه اما چیزی نمیگفت

نفس کلافه ای کشید و سرشو تاسف وار تکون داد
و داشبوردهو باز کرد
پاکت سیگارمو باز کرد و سیگاری از داخلش
بیرون کشید

اشاره ای به لبام زدم که سریع سمتم خم شد و
سیگارو بین لبام گذاشت

فندکمو از جیب کتم بیرون کشیدم که سر جاش
برگشت
نگاهی به سیگار روشنم انداخت و چند مین بعد
نگاهشو به بیرون داد

_حواست هست جدیدا چقدر میکشی؟
پاکت پاکت سیگار تموم میکنی!

چپشد خوناشاما روشن چیزی اثر نداشت که؟

_عادته!

پوزخندی زد و دستشو بغل گرفت و زیر لب
زمزمه کرد

_مثل من!

با که به پکی به سیگار زدم لب زدم

_نه عفریته کوچولو من به تو عادت نکردم!
به این عادت کردم چون روم اثر نمیداره خطرناک
نیست

یادت باشه بچه باید به چیزایی عادت کنی که
ترکش موجب مرضت نشه
این یه کبریت بی خطر ه عادتش برام ضرری نداره
این سرگرمی بی خطر
ولی تو روم اثر میداری!

برای همین نباید بهت عادت کنم
برای همین نمیتونم همینجا وسط اتوبان پیادهت کنم!
چون دوستت دارم، دارم تحملت میکنم!

دیدم گوشاشو تیز کرد و چشمای گرد مشکیش
رنگ تعجب گرفت
ناباور خودشو جلو کشید و حیرت زده پرسید

_دوستم داری!؟

جوابشو ندادم
دوباره ماشینو روشن کردم که دوباره راه افتاد...

هنوزم مثل اسکلا با دهن نیمه بازش نگاهم میکرد!

آخه بگو چلاق اگه دوستت نداشتم این همه
در دسرو چرا باید تحمل میکردم!؟

چرا باید وجود یه انسانو تو زندگیم با وجود تمام

سختیاش تحمل میکردم!؟

اینکه هر لحظه بترسم از اینکه نتونم خودمو کنترل کنم و گردنشو پاره کنم...

اینکه صبحا یه موجود مزاحم پرده های پنجره های خونه امو بکشه و نور بزنه تو صورتمو همون یه ذره تلاشی که برای خوابیدن کرده بودمو از بین بیره!

تازه علاوه بر اینکه یه موجود مزاحم باشه یه موجود ترسناک شلخته هم بود!
از مانتوش تا لباس زیرش هر کدوم یه طرف خونه پرته!

اشکان گوشیم کجاست!

اشکان مانتو سبزه امو ندیدی!

اشکان چرا یه لنگه جورابم نیست!

اشکان خط چشمم افتاده پشت تخت دستم نمیرسه

میای بهم بدی!

اشکان کارت دانشجویمو از تو حموم میدی!

آخرین بار ریمش داخل چاه توالت افتاد گیر کرد
صد نفر اومدن و رفتن تا تونستن چاه گیری کنن و
اون ریملو بکشن بیرون!

یا روزی که تمام پرونده‌هامو با قهوه ای که آورده
بود کت من و لپ‌تابی که تاریخچه یک سال
شرکت داخلش بودو سوزوند!

یا شبی که مست کرده بودو پرده خونمو آتیش زده
بود و وسط خونه آتیش درست کرده بود و با
شلنگ داخل حیاط خیسم کرده بود و تا صبح
نذاشت حتی یه دقه من بشینم!

مطمئن بودم اگه نسبت به این دختر
بی تفاوت بودم تا الان صدبار گردنشو شکسته
بودم...

باید تک تک اینارو بر اش توضیح میدادم تا
میفهمید زنده موندنش کنار من با تمام این شیرین
کاریاش معجزه اس!؟

_اشکان! با تو اما!
منو نگاه! عههه منو نگاه کن!

اینیکی واقعا دست خودم نبود که گوشه لبام به خنده
کش اومد!

خنده هایی که تا سال قبل دیگه حتی از وجودشونم
مطمئن نبودم الان داشتن در برابر این دختر بهم
خیانت میکردن...

_میخندی! نگاه نگاه داری میخندی!
وای داره میخنده!
دوستم داری! منو دوست داری اشکان!

با بدجنسی نچی کردم که تو یه حرکت ناگهانی

ستم خیز برداشت و موهامو تو مشتش کشید و
جیغ زد!

_عه چیکار میکنی روانی!
ولم کن بچه موهامو کندی!
کچل میشم بعد میگن نامزدت چرا کچله!

_آخی دوست نداری کچل شی؟!
هرجا راه بیوفتیم فوری بگن وای نگاهش کن
صغری چه تیکه ایه بریم تورش بزنینم!
مدله و چشاشو هیکلشو شکل فلانیه و این داستانا!
اصلا چرا من موهامو گذاشتم تو برام درست
کنی؟!وقتی من مو ندارم توام نباید داشته باشی!
رسیدیم خونه موهاتو برات درست میکنم عزیزم!
تاس دوست داری؟
بنظر من بیا کله اتو تاس کنیم!

یهو وسط حرفش سکوت کرد و بهت زده پرسید

_ نامزدم!؟

_ مگه دهن منو دو روزه سرویس نکردی
یه اسم واسه حضورم میخوام و نمیتونم دوست
دخترت باشم و این کصشعرا!؟!

پک دیگه ای به سیگارم زدمو فرمونو چرخوندم

_ منم یه دلیل واسه حضورت بهت دادم گیسو...!

"پناه"

با شیطننت خودمو جلو کشیدم

_ آها پس بالاخره میخوای منو بگیری رئیس!

ایندفعه دیگه واقعا نتونست جلوی خودشو بگیره که
با صدای بلند نزنه زیر خنده
صدای قهقهه و خنده بلندش تقریبا کل ماشینو گرفت

_ آره! آره! میخوای منو بگیری!

_ من پیشنهاد ازدواج بهت ندادم بچه فقط میخوام
کنارم بمونی!

_ به عنوان زنت!

_ نامزدم!

_ خجالتم نمیکشه مردک مهر!
با این سنش هنوز دنبال نامزد بازیه!

_ زبون باز کردی جدیدانا!
خیلی پرو شدیا!

_ خوشحالم اینو میشنوم ازتون استاد!

جدی انگشتشو مقابلم تکون داد و گفت

_ به حرفه من توهین نکنین خانوم صداقت!
من سکس تراپیست شما بودم!
لطفا تخصص اصلی منو زیر سوال نبرید!

_ استغفر الله آقای مهر من کی باشم به حرفه
شرافتمندانه شما توهین کنم!

_ صلوات بفرست صداقت!

_ کجا میریم؟

_ خونه مادرت!

آب دهنمو با صدا قورت دادم...

زود نبود؟

از واکنشش به شدت میترسیدم...

اگه با دیدنم سخته میگرد چی؟

اصلا من با چه رویی داشتم برمیگشتم وقتی حتی
مطمئن نبودم اصلا یک ساعت دیگه زنده ام و
قرار نیست یه تشیع جنازه دیگه برام بگیره؟

این حقیقت عوض نشده بود...

فقط منو اشکان تظاهر میکرديم یادمون رفته!
من هنوزم یه دامی بودم...

_اینا دیگه چه گوهی میخورن؟

کنجکاو نگاهمو بهش دادم چشماشو به آینه بغل
ماشین قفل کرده بود

مسیر نگاهشو دنبال کردم
یه پژو پارس مشکی...

پژویی که به طرز عجیبی از بیمارستان تا اینجا

پشت سر ما بود و حالا به طرز مسخره ای داشت
راهنما میزد و پشت سر هم بوق میزد

دنبال ماشین مان نه؟!

هوم...

با فشردن پاش رو پدال گاز
ماشین تقریبا از جاش کنده شد!

صدای اگزوز و سرعتش کل جاده رو گرفته بود!

چیکار میکنی!؟

بازم دنبال در دسری!؟

با بالا بردن سرعتش به صندوق چسبیدم!

پوزخند واضحی زد و نگاهشو دوباره به آینه داد

_دردسر کنار تو و دنیای حکومت دیگه برام کافی
نیست نامزد عزیزم!
دلَم دردسر بیشتر میخواد پناه! بیشتر!
باشه توام حالا حسودی نکن تو خودت بزرگ ترین
دردسر منی بچه!
اصلا کی روش میشه بیاد بیشتر از تو واسه من
شر درست کنه!
غلط کردن بخوان جای عفریته کوچولو منو بگیرن
خوبه؟!
بنظرت با وجود تو من از اینا میترسم!؟

اینبار دیگه واقعا خواستم خودمو پرت کنم از
ماشین بیرون که سرعتشو بیشتر کرد

_بیخیال پناه بیا بازی کنیم!
خوش میگذره!

تو یه حرکت فرمونو چرخوند
ماشین جوری چرخید که جای لاستیکا روی

آسفالت جاده موند!

دقیقا جلوی اون ماشین ترمز کرد که باعث شد اون
ماشینم نگه داره

با باز شدن درای اون ماشین و پیاده شدن چندتا
مرد ازش خودمو به صندلی فشردم

رنگ صورتشون پریده بود
سفیدی چشماشون سرخ بود
چیزی که تو دنیای حکومت کنار اشکان زیاد دیده
بودم

آره... اونا خوناشام بودن اما بی حسی چشماشون
زیادی آشنا بود
این بی حسی تا چند روز قبل تو چشمای من بود...

من این بی حسی رو میشناختم
اونا خوناشام بودن... اما دامی بودن...

خوناشامایی که دیگه تحت فرمان پادشاهی که
روبه روشن بود نبودن!
اونا دامی شده بودن... طلسم اسارت روح...
حالا تحت فرمان صاحب روحشون بودن...
حالا مقابل پادشاهشون بودن!

مثل من...

"این دختر حکومتو نابود میکنه اشکان!"

مثل من که باید از قدرتام مقابل اریس استفاده
میکردم اما حالا دامی کسی بودم که قرار بود
وادارم کنه تا ازشون در مقابل دنیای حکومت و
اشکان استفاده کنم...

چندتا بودن؟! شاید تهش چهار نفر...
با مبارزه ای که از اشکان تو اون مهمونی وقتی با
ایگیت درگیر شد دیدم... اون سرعت... اون قدرت
قطعا به راحتی از پس این چهار نفر برمیومد

با وایسادن ماشین دیگه ای پشتشون هین بلندی
کشیدم شیش نفر دیگه....
ده نفر...

سرمو روبه جلو چرخوندم که با ترمز کردن
ماشین دیگه ای جلومون بهت زده سمت اشکان
برگشتم که خونسر د به آینه خیره بود

_ اینیکی دیگه بازی نیست اشکان!

_ شوخی میکنی پناه!؟

این تازه داره جالب میشه!

نمیدونی چقدر لذت میبرم وقتی اون حروم زاده
انقدر بدبخته که از افراد خودم در مقابل خودم
استفاده میکنه!

اینکه یکی میدونه یکی دو نفر واست کافی نیست
وقتی از قدرتم خبر داره که واسم یکی دونفر
نمیفرسته!

این خودش یه برده بچه که یکی واست بیست نفر

بفرسته! فکرشو بکن یکی انقدر ازت بترسه!
این یعنی اون خودش میدونه برنده بازی کیه که
این همه رو جمع کرده!
ترس طرفت خودش یه برده بزرگه!

در ماشینو باز کرد
تو تاریک روشن فضای ماشین چشمای عسلیش
برق زد

_باخت منم وقتی که تو از این ماشین پیاده شی
بیای بین اینا که خط قرمز منو ببین!
اونموقع اون عوضی به چیزی که میخواد میرسه!
باخت من وقتی که دست اینا بهت برسه بچه!
پس میشینی سرجات خب؟ منو ببین! هوم؟ مطمئن
باشم از تو پناه؟

خط قرمز؟!

پوف کلافه ای کشید و اینبار جدی گفت

_تو خیلی وقته خط قرمز اشکان مهری عفریته!
خط قرمز...خط قرمز...
خط قرمز من!...

با پیاده شدنش تپش قلبم شدت گرفت

حتی یه لحظه فرصت نداد از هدف اومدنشون
بهش بگن
حمله کرد!

گم شده بود..دوباره تو سرعت..قدرت
گم شده بود...

ضرباتش پی در پی و پشت سرهم بدون مکث رو
بدنای اونا فرود میومد

خدای من حتی نمیتونستن بهش یه مشت بزنن!
به راحتی جسم یکیشونو بلند کرد و پرت کرد

بدون ملایمت گردنشو شکست!
حتی اجازه نمیداد اون ضربشو حس کنن که ضربه
بعدی رو میزد

حمله هاش غیر قابل پیشبینی بود...
هیچکدوم از ضربه هاش نظم و ترتیب نداشت
غیر ممکن بود اما انگار با ریتم یه ساز ناکوک
ریتم ضربه هاشو پیش گرفته بود...
یه آهنگ خاص...

ضربات اونا حتی برای منم قابل پیشبینی بود
انگار تازه آموزش دیده بودن

اما اشکان بی بند و بار و بی قانون بود
انگار مدل حمله هاش اینجوری بود

به هیچ عنوان دفاع نمیکرد!

حاضر بود از شون بخوره اما جاخالی نده
انگار وقتی موفق میشدن بهش یه حمله کوچیک

کنن خوشحال میشد!

احمقانه بود که هیچکدومشونو نمیکشت!؟
انگار واقعا داشت فقط باهاشون بازی میکرد!
انگار از اینکه افراد قبلی خودش یه چیزی بلد
بودن سرحال بود!
مثل یه استاد برای شاگرداش...

وقتی یکیشون سمت قلبش حمله کرد اجازه داد
نزدیک شه

با وارد شدن دست اون خوناشام داخل
سینه اش جیغ بلندی کشیدم

اما فقط یه لحظه بود که یه پوزخند محو روی لبای
اشکان نشست و گردن اون خوناشامو گرفت و مثل
باقیشون با یه حرکت پیچوند و اونم بیهوش شد...

حالا فقط یک نفر... یک نفر مقابل بیست نفر...

بیست تا خوناشام بیهوش...!

خدای من...

با سرخوشی در ماشینو باز کرد و داخل شد
پیرهنش از قسمت سینه خونی بود

_خب!؟

_هعی بد نبود زیاد بهم حال نداد زیادی آماتور
بودن

_تو اصلا گذاشتی انگشتشون نزدیکت شه که
آماتور بودن و نبودنشونو تشخیص دادی!؟

_زیادم بهشون آوانس دادم!

_چرا نکشتیشون؟

_یه پادشاه هیچوقت افراد خودشو نمیکشه پناه!

_اما اونا...دیگه دامین ...زیر سلطه و فرمان یکی
دیگه ان!
دیگه کنار تو نیستن

_میخوام باورم کنی اگه یه روز جلوم در بیای
بهت آسیب نمیزنم پناه!
میدونم میخوای از این سوالا به کجا برسی و داری
خودتو با اونا مقایسه میکنی...
حتی اگه زیر سلطه کارن باشی بازم همون پناهی
که تو تاریکی نیمه شب منو ول نکرد!
جزوی از قلمرو منی!
تازه اونا فقط افرادم بودن پناه...اونوقت بنظرت
چجوری میتونم به خط قرمز خودم آسیب بزnm؟

صدای پر سوز الله اکبر گویان مادرانه زن یک

محلہ را بہ گریہ انداختہ بود

هنوز بنر سیاہ رنگ دخترکش رو درو دیوار محل
آویزان بود

_بچہ ام زندہ اس! ایمان پناہ زندہ اس!
نگاہش کن!

رها بچہ ام نمرده دختر ببین!
دارہ راہ میرہ!

اللہ اکبر!

دخترم زندہ اس! خدا بچہ امو بہم بخشید
بسم اللہ! دخترم زندہ اس!

پناہ اعتراف می کرد مادرش در این چند ماہ پیر
شدہ

زیر چشم ہایش گود شدہ بود
سفیدی چشم ہایش سرخ بود
شکستہ شدہ بود...

زنی کہ عید بہ عید رنگ جدیدی روی موہایش

میگذاشت حالا تارهای سفید رنگ موهایش قابل
شمارش نبود

دخترک را محکم به آغوش کشیده بود با هر زکری
که زیر لب میگفت زجه میزد

ایمان ناباور روی زمین زانو زده بود و به معرکه
مادر و دختر وسط محل نگاه میکرد
هنوز پیراهن سیاهش را از تن در نیآورده بود
هنوز ریش های بلندش را کوتاه نکرده بود
هنوز صورتش را هم اصلاح نکرده بود

رها از یک طرف از شانه های پناه اویزان شده
بود و مادرشان از یک طرف

دورتر... دورتر از این معرکه مردی به کادیلاک
مشکی رنگش تکیه داده بود

غریبه ی آشنای این خانواده...

همسایه ها این مرد را میشناختند
در ختم دخترک او را دیده بودند

مردی که بیشتر از خانواده دخترک در آن ختم
نقش داشت...

همان مرد مارک پوشی که بی توجه به همه چیز و
همه کس روی خاک ها دراز کشیده بود و زجه
میزد

همان مردی که آن روز لرزش فکش و هق هق
های پشت سرهمش اجازه نداده بود سیگار بکشد
همان مردی که با دیدن کفن دخترک فرار کرده
بود

هنوز صدای زجه های دردناکش در گوش همسایه
ها اگو میشد
همان روز با خود حدس زده بودند معشوقه
دخترک بوده

حالا هم دور تر از این هیاهو سیگار دود میکرد
عینک دودی مارکش را از چشم برداشت و نگاه
عمیقش را به پیرزنی داد که دست به سینه در حال
تماشایش بود...

پیرزنی که خدا را دوباره به یادش آورد...
خدایی که دست رد به سینه اش نزده بود...
خدایی که نور تاریکی های نیمه شب هایش را به
او بخشیده بود...

برای اولین بار به کسی جز پناه لبخندی واقعی
تحویل داد
لبخندی عمیق...

پیرزن متقابلا لبخندی زد و سری برایش تکان
داد...

پناه نگاهش را به عسلی های خوشرنگ او داد و
در گوش مادرش چیزی زمزمه کرد و سمت دست

هایش خم شد و دستش را بوسید...

مادرش به سمت مخالف برگشت و نگاهش را به
جایی که نگاه دخترکش بود داد

لبخند غمگینی روی لب هایش نشست
روز هایی را به یاد آورد که این مرد به ظاهر
مغرور بدون خسته گی پاسگاهها و کلانتری ها و
پزشکی قانونی را هم پایش متر کرده بود

سری برای دخترش به نشانه رضایت تکان داد و
با گوشه چادرش اشک های کنار پلکش را پاک
کرد.

دخترک مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد
سمت اشکان دوید

انگار دنبال مکانی بود تا بغض خفه کننده گلایش
بترکد

مردی که بی قراری هایش را میفهمد...

اشکان دست هایش را برایش باز کرد

تنها کاری که الان برای دخترک میتوانست انجام
دهد...

جسمش را میان بازوهای قدرتمند اشکان انداخت

دست های اشکان آرام دور کمر دخترک حلقه شد

صدای فین فین های ریزش اعصابش را بهم
میریخت

میدانست به چه چیزی فکر میکند...

فکر میکرد باز هم قرار است مادرش را سیاه پوش
کند!

گفته بود...حس ها واقعا برایش بو داشتند...
پناه بوی ترس میداد...عذاب وجدان شدید دخترک
را حس میکرد

حتی با فکر به خاک سپردن دوباره دخترک دیوانه
میشد
حتی نمیخواست یک بار دیگر به آن شب شوم فکر
کند

آن وقت دخترک درباره اش عذاب وجدان داشت!؟

واقعا فکر میکرد مردی که عاشقانه دست هایش را
به دورش حلقه کرده تا او را آرام کند اجازه میدهد
دوباره بمیرد!؟

هرگز!

حتی فکر به نیمه شبی بدون پناه برایش کابوس

بود!

_یه بار بد قولی کردم نتونستم مراقبت باشم
اما بهت قول میدم بچه ایندفعه مراقبتم
نترس...
نمیزارم تو بمیری...

_اما پادشاه قولاً بد قولی نمیکند

_اره نتونستم به قولم عمل کنم پناه
کسایی هستن که آرزوها رو میدزدن...

_قولا شکستین...

_آرزوها هم دزدیدن...

_پس ترس چیز خوبیه رئیس!

_ترسیدن یه انتخابه پناه

اعتماد کردندم یه حس دیگه اس که یه انتخاب دیگه
اس
بهم اعتماد کن

_اعتماد نعمتیه که من دیگه ندارمش

آرام کنار گوش دخترک نجوا کرد

_تو بمیری من مردم بچه...

بوسه عمیقی روی پیشانیش گذاشت و زمزمه کرد

_کناره من نترس خب!...

_من هنوز دامیشم اشکان بگه خودتو بکش میکشم
اونوقت میخوای نترسم!؟

ابرو درهم کشید و اشاره ای به ماشین زد تا سوار
شود

با داخل شدنش کلافه پرسید

_به مامانت گفתי تا شب پیش منی؟

_نگفتم پیش توام ولی گفتم عصر برمیگردم باید
کارای شناسنامه امو درست کنم

_شناسنامه رو بیخیال خودم برات اوکیش میکنم

_پس برم خونه؟

آرام غرید

_من میگم اوکیش میکنم تا بیای پیش من بعد میگی
برم خونه؟!

اینبار تردید نداشت

نخواست برای بار هزارم به عواقبش فکر کند

در یک هفته ای که پناه خودش را در اتاق خانه
اش حبس کرده بود با دنیز به تمامی راه ها فکر
کرده بود

تمامی راه ها را امتحان کرده بودند
اما به نتیجه ای نرسیده بود
تنها راهی که به نتیجه درستی رسیده بود...
راهی که دنیز بارها هشدار داده بود که حتی
فکرش هم نکند حالا به سرش زده بود...

گرچه با عملی کردن این راه کنترلش را به طور
کامل و غیرقابل تحملی برای همیشه از دست میداد
اما گیسویش ارزشش را داشت...نه؟

با اینکار مرگ را برای همیشه از زندگی دخترک
حذف میکرد

عطش شدیدی که بعد از اینکار به خون دخترک
پیدا میکرد برای خودش هم وحشتناک بود

تب خورش...دیگر خارج از کنترلش میشد
میلش به لمس و یکی شدن با تن دخترک...بعد از
اینکار شدید و شدید تر میشد
صبر و تحمل...

این دو کلمه را بخاطر دخترک معصوم مقابلش
برای همیشه باید از یاد میبرد

مرگ را کامل از صفحه سرنوشت دخترک خط
میزد اما عواقبش زیادی برای خودش گران تمام
میشد

اگه مرگو از زندگی حذف کنم چی؟!

چی؟!

_دارم میگم اگه دیگه مرگت فقط دست خدا باشه
چی؟بازم میترسی؟!_
نه تصادفی..نه مریضی..نه کشته شدنی...نه حادثه

ای!

_ی.. یعنی جاودانه شم؟
یه خوناشام بشم!؟!

_نه!

اگه مهر مالکیتمو روت بز نم
مهر پادشاه حکومت...میشی نشون
شده ی من
نشون کرده ی پادشاه حکومت!
وقتی نشون شده ی من بشی هیچکی تا نخوای
انگشتشم نمیتونه بهت بز نه چه برسه بخواد بهت
آسیبی بز نه!
حتی یه پادشاه!

دیگه کسی جز من نمیتونه بهت دست بز نه
شاید فعلا نتونم تو رو از زیر سلطه اون عوضی
بیرون بکشم و کاری برای دامی بودنت نکنم
اما میتونم مرگو از زندگیت حذف کنم

حتی اگه بگه بمیر و خودتو بکش نمیمیری چون
نشون شده ی منی
طلسم محافظتی که روی منه میاد تو وجود تو!
قدرتای من!
هر چیزی که برای منه مال توام میشه!
یکی میشیم!
دیگه وجود من و قدرت من همیشه کنارته وقتی
راه میری رو زمین به جای سایه خودت سایه من
وجود من بالا سرته...

هیجان زده اما مضطرب پرسید

_ولی؟

_ولی؟!

_میخوام اون ولی که بعد این قراره بیادم بدونم!

_بعد اینکه نشونت کردم اون ولی رو خودت

میفهمی...

بدون اینکه منتظر جوابی از پناه باشد به آرامی
سمتش خم شد و تره ای از موهای کوتاه شده
دخترک را پشت گوشش فرستاد و کنار گوشش پیچ
زد

_امشب فقط با مهر من میتونی از در اون عمارت
بیرون بری

_میخوای منو نشون کنی؟!!

_هوم...

_چجوری؟!!

_اگه میخوای تو همین ماشین کارتو بسازم میتونم
بهت جواب بدم عفریته کوچولو...!!

به تصویر بدن برهنه اش داخل آینه حمام خیره شد
قطرات براق آب روی بالاتنه اش خودنمایی میکرد
چتری های خیسش دیدش را تار کرده بود

آینه دوباره از داغی آب بخار گرفته بود
با افتادن دوباره نگاهش به آینه تصویر یکی شدن
بدن هایشان که در همین آینه افتاده بود جلوی چشم
هایش نقش بست

نقطه به نقطه تنش رد انگشت ها و لب های مردی
بود که تا چند لحظه قبل روی تنش خیمه زده بود
و...

لب هایش را از درد به دندان گرفت و به لبه وان

تکیه داد

کی قرار بود این درد عادی شود؟!
کی قرار بود از خونریزی هایی که بعد از رابطه
سراغش می آمد خلاص شود!؟

انگشت هایش را نوازش وار روی گردن خودش
به رقص درآورد

جای مهر اشکان زیر موهایش جایی میان شانه ها
و گردنش عجیب درد میکرد
آرام شصتتش را رویش کشید

این تازه نتیجه کنترل کردن های اشکان بود
به اجبار خودش را کنترل کرده بود تا لب به خون
دخترک نزند

لب هایش دوباره کبود بود...
سینه هایش که قابل توصیف نبود!

در بهار دیگر نمیتوانست پیراهن یقه اسکی به تن
کند باید فکر دیگری میکرد

نگاه خیره اش را به کف های رنگی داخل وان داد
حباب های روی انگشتش را فوت کرد و لحظه ای
دیگر در هوا در حال حرکت بودند

کشش عجیب جدید و غیرقابل کنترلی نسبت به مرد
پشت این در پیدا کرده بود

انگار حاضر بود التماس کند تا دوباره زیر تن
ورزیده اش ناله کند!

هنوز عواقب وجود این مهر را نمیدانست!

مهر مالکیت اشکان مهر روی گردن دخترک
عجیب نشسته بود...

مهر مالکیت پادشاه حکومت روی گردن ناجی بود
که دامی دشمن حکومتش بود!

قدرت های اشکان در وجودش در حال شکل
گیری بود!

قدرت های پادشاه حکومت...!

حالا واقعا ملکه او بود...

دخترک نشان شده ی او شده بود...

ملکه دنیای حکومت...!

با خاموش شدن چراغ های حمام ترسیده در جایش
تکانی خورد که دست های گرمی روی شانه های
خیسش نشست

تنها نور داخل حمام نور ضعیفی بود که از میان
پرده حریر سفید رنگ پنجره مقابلشان میتابید
نور ماه...

سرش را بین موهای پناه برد و گردنش را عمیق

دست های گرمش را آرام روی بازوهای کفی و
یخ زده اش حرکت داد
با مک عمیقی که به گردنش زد صدای ناله بلندی
از گلویش خارج شد و چشم هایش را بست

سرش را به سمت مخالف خم کرد تا گردنش کاملا
در دسترسش باشد
چشم های خمار شده اش را آرام باز کرد و منتظر
نگاهش کرد

لبخند پیروزمندانه ای روی لب های اشکان نشست
لب هایش روی گردن دخترک آرام آرام اما عمیق
حرکت کرد
مهر خودش که حالا روی گردن دخترک به طرز
زیبایی نشسته بود را عمیق مک زد

دست هایش از بازوهای دخترک پایین تر

رفت... شاید خیلی پایین تر!

کمرش را از لذت به لبه وان کوبید

_اشکان.. او ممم...

لاله گوش دخترک را بین لب هایش کشید و گاز
ریزی از لاله گوشش گرفت

با بدجنسی از جایش بلند شد
در یک لحظه دخترک را از خلسه لذت بخشی که
واردش شده بود بیرون کشید
با التماس چنگی به پیراهنش زد و نگاه معصومش
را به عسلی های خنثی اشکان داد

با صدای خشدار شده ای کنار گوشش پیچ زد

_هومم... پس خوشت اومده بچه!

نه؟...

"پناه"

چنگی به دستش زدم و غریدم

_ اذیتم نکن!

ریلکس گفت:

_ دیرته مامانت منتظرته!

_ موهاتو خشک کن سشوار داخل کشو زیر آینه

اس!

لباساتو برات جلو در اویزون کردم پوشیدی بیا

بیرون برسونمت!

با خارج شدنش از حموم جیغ خفه ای کشیدم

عوضی!

تا چند لحظه قبل تو اوج بودم اما حالا...

اگه من پناهم یه کار میکنم امشب به التماس
بیوفتی!

از داخل وان بیرون اومدم

قطره های آب از بدنم روی زمین سراریز میشدن
و صدای چکیدنشون روی زمین سکوت سنگین
داخل حمومو میشکست...

بدون اینکه حوله امو تنم کنم جلوی در رفتم

آب از موهام میچکید و چکیدنش روی کاشی های
حموم هارمونی جالبی با صدای بادی که از پنجره
میوزید درست کرده بود

با افتادن نگاهم به لباسا پوزخندی رو لبم نشست

سوتینمو از بینشون بیرون کشیدم و بدون اینکه
ببندمش تو دستم گرفتمش و از حموم بیرون اومدم

کاملاً برهنه بودم

جلوی پنجره وایساده بود و به گوشیش ور میرفت

اشکان...

بدون اینکه سرشو از موبایلش بلند کنه هومی زیر
لب گفت که ادامه دادم

دستم به سگکش نمیرسه برام میبندی؟

آره ای زمزمه کردو گوشیشو رو میز گذاشت

اما بالا آوردن سرش پاهاش دیگه حرکت نکردن!

ما فقط سه بار رابطه داشتیم اما هیچوقت جلوش

اینجوری لخت و اینساده بودم
اونم تو روشنایی...

نگاهش نقطه به نقطه تنم میچرخید
گوشاش سرخ شده بود

ریلکس جلوتر رفتم و پرسیدم

_نمیبندی برام نزنم؟

نگاهش روی بالاتنه ام قفل شد

اخم غلیظی کرد و
با خشونت خاصی بازومو سمت خودش کشید و تو
بغلش برم گردوند و سوتینمو از تو دستم بیرون
کشید

بنداشو روی شونه هام تنظیم کردو
سگگشو آروم بست

نگاهش دوباره روی تنم نشست

سفیدی چشماش سرخ شده بود
نمیدونم چرا اما ایندفعه بیشتر از همیشه به بدنم
واکنش نشون داده بود

با سوزش نشونش روی گردنم صورتم از درد
جمع شد
این چی بود؟!!

دستشو دور کمر برهنه ام حلقه کرد و لب زد

_تو منو میکشی پناه!

رو پاشنه پاهام بلند شدم و مک عمیقی به لاله
گوشش زدم
میدونستم به گوشش حساسه...
دستامو روی بدنش حرکت دادم و آروم آروم پایین

تر کشیدمشون...

بوسه ای روی گلویش زدم و آروم پیچ زدم

_کارما یه عوضیه عزیزم!

تو یه حرکت سریع گردنمو بین دستش فشرد و
بدنمو محکم به دیوار چسبوند و منو بین خودش و
دیوار قفل کرد

عصبی کنار گوشم خرید

_من دیگه بعد این نشونی که روت زدم نه میتونم
خودمو کنترل کنم
نه میتونم مدارای انسان بودن و دختر بودن تو کنم!
این همون ولیه که میخواستی بدونی
این عواقبش بود
یه کشش وحشتناک و غیرقابل کنترل
دارم دیونه میشم بچه!

هر حرکت خونت تو رگات
صدای حرکت جریان خونت زیر گوشم
هر لحظه سخت ترش میکنه
اگه وارد فاز خون بشم زنده از زیر دستم بیرون
نمیای
از اون لحظه که که این مهر و روت زدم
میخوام گردنتو پاره کنم!
حواست به خودت باشه بچه!
چون من دیگه مراقبت نیستم نمیتونم دیگه مواظبت
باشم!
این نشون آخرین مراقبت من ازت بود پناه....

گردنمو ول کرد

تشنه نگاهم میکرد چشماش گوشه به گوشه تن
برهنه ام میچرخید

خدای من...

یعنی منو دیگه به چشم یه غذا میدید؟!!

دستشو داخل موهاش برد و پوف کلافه ای کشید و
گفت

_لباساتو تنت کن میگم!
اصلا از این به بعد پیش منی جورابتم از پات در
نمیاری!

_اشکان!

_مرض!

وقتی منو رسوند و دقیقا لحظه ای که خواستم
زنگ درو بزنم شناسنامه امو جلوم تکون داد و بهم
داد

_ شناسنامه ام!

_ گفتم بهت اوکیش میکنم...

_ یعنی من الان دوباره میتونم برم دانشگاه!؟
شرکت!؟

_ شرکت اون لاشی نمیری!

_ عه اشکان برای کتابم خیلی زحمت کشید نمی...

_ گفتم نمیری اونجا!

برگرد سر کار خودت دیگه پناه
دلم برای اونجا بودنت تنگ شده صداقت...

_ اما من استفا نامه امو بهت دادم!

_ پاره اش کردم الان خورده هاش تو سطل
اشغالای مختلف شهره!

_دلارا خانوم میگفت یه منشی جدید استخدام کردی!

تازه موهاشم که بلونده! سلیقه رئیس!
زدی دوباره تو کار بلوندا رئیس!؟

_نازلی رو میگی!؟

_عوضی!

صد سال تو اون شرکت کار کردم صداقت بودم
چپشد این دختره دو روز اومده شده نازلی!؟
اسمشو میگی!؟

دستشو رو صورتش کشید و سعی کرد خنده اشو
قایم کنه

_فردا ساعت چند پیام!؟

_استفا داده بودی که!

_فردا که جلسه ملسه نداری!؟

_چرا؟

_یهو دیدی گیسای بلوندشو دونه دونه کندم و
جلوی شرکت پرچم کردم بعد تو جلسه آبروت
رفت
زنیکه کون گنده!

_نچ کونش گنده نیست!
ولی سینه هاش هشتادو پنجه ها!
اوف فکر کن خالص و فابریک!

با جیغ بلندی که کشیدم صدای قهقهه بلندش تو
فضای ماشین پیچید

_اشکان اخراجش میکنی!
تو که بلوند 85دوست داشتی چرا از من خوششت

او مد!؟

چشمکی زدو گفت

_ همه بلوندای 85 که بلد نیستن مثل تو عربی
برقصن!

_ اخراجش میکنی! من خر نمیشم!

_ فردا بیاید شرکت ببینم چیکار میتونم براتون بکنم
خانوم صداقت!

شاکی اسمشو صدا زدم که سرشو از شیشه ماشین
بیرون آورد و روی گونه امو عمیق بوسید...

_ خدا حفظ پناه

_ وایسا ببینم داره فرار میکنه!
من الان چی توام؟

دوست دخترت؟

جفتت؟

نشون کرده ات؟

کار مندت؟

دوستت؟

_ عشقم!

بدون اینکه اجازه فکر کردن بهم بده گاز دادو از
دیدم دور شد....

"عشقم...."

لبخند عمیقی رو لبم نشست که با شنیدن صدایی
چشمام اندازه توپ تنیس شد

_ به به دختر فراریمون...چه خبر از این ورا راه
گم کردی؟
اوه...هنوز ولت نکرده؟!!

مثل اینکه مزه ات هنوز زیر دندونش مونده
نتونسته فعلا دل بکنه
پس هنوز قابل مصرفی...!

سروش...!

بی اهمیت بهش سمت در خونه رفتم که دستم رو
از پشت کشید یهو برگشتم سمتشو محکم هلش دادم
و غریدم:

_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

_ تو خودت اینجا چه غلطی میکنی؟!
باز مردنت بعد اون عروسی اون آبروریزی و
انگ بی ناموسی رو از رومون پاک کرده بود!
چیشد زنده شدی یهو!؟

_ اخی عزیزم تو هنوز تو اون قضیه موندی!
زندون خوش نگذشت!؟

_گفتم اینجا چه غلطی میکنی!
جواب منو بده!

_خونه تنه بابامم باید به تو جواب پس بدم؟

_عوض شدی پناه!

دستش رو سمت گونه ام آورد که سریع با دستم
پسش زدم

_حواست به کارات باشه سروش
به من دست نزن مگر نه یه بلایی سرت میارم من
دیگه اون پناه قبلی نیستم!

_اره مثلا ایندفعه به جای اینکه اون مرتیکه روانی
رو بندازی دنبالم این ماشین خوشگله رو میندازی
دنبالم!؟

"مرتیکه روانی..."

نه..خب...شاید یکم فقط یکم این لقب بهش میومد!

اما لقب اصلی اون فقط همین بود

"عوضی زبون باز!"

گرین...یا شایدم لیام...

_گم میشی یا نه؟

_خاله میدونه دخترش چقدر بد دهن و خیابونی شده؟

دختری که 8دیرتر میرسید سرشو میبریدن یه ماهه کدوم قبرستونیه!؟

اصلا معلوم نیست کجاست مرده زنده اس!

میادم لات بازی درمیاره!

_خاله ات میدونه خواهر زاده اش چه

بی ناموسیہ؟

سکوت کردو نگاہم کرد

_آخی پس ہنوزم نمیدونہ کہ!
نمیدونہ چون من تنها کسیم کہ میدونہ!

_مامانت اگہ براش مهم بود دخترشو بہ من بزور
قالب نمیکرد!

چشمام گرد شد!

_چی گفتی؟

_صبح بخیر عزیزم!
مریم نامزد منہ با وجود اینکہ مریم میدونہ من
تورو میخواستم خودشو با ہزارتا راہ و روش
موفق شد بہ من قالب کنہ!
نمیدونی چقدر خودشو زیرم انداختہ تا برم

خواستگاریش متاسفانه تو خیلی قدر نشناسی هزار
دفعه فرصتش رو داشتم کار تو بسا...

سیلی محکمی بهش زدم و خریدم

_دهنت ببند بی ناموس!

_چرا به غیرت اون دوست پسر
بی غیرتت بر میخوره بدونه چندبار فرصتش رو
داشتم تو رو مال خودم کنم چندبار از پشت بوم
همین خونه در رفتی پناه؟

خواستم حرفی بزنم که با صدایی که از پشتم سرم
شنیدم هینی کشیدم

_تو هنوز آدم نشدی بی تربیت؟!!

قلبم...

نمیدونم چرا مثل احما از دیدنش نیشم باز شد!

با افتادن نگاهم بهش لبخندی زد و به دیوار آجری
پشتش تکیه داد و چشمکی بهم زد و مثل همیشه
سرخوش گفت

چه خبر عزیزم!

مثل دیونه ها سریع سمتش دویدم و با نیش باز
جواب دادم

سلامتی عزیزم!

شاکی گفت: _تقصیر من نیستا جوجه!
من خیلی رو تربیت این کار کردم اما موجود مثل
این من تا حالا ندیدم!
هر نرخری بود اونهمه گوه خوردمو تو اون
بازداشگاه به صورت کتبی و گفتاری انجام میداد
باید یادش میموند
این اصلا یه موجود نادره که به تور تو گربه سیاه

خورده!

خنده ای کردم و کنارش به دیوار تکیه دادم و به
پشت سرم خیره شدم
سروش نبود!

_ گربه سیاه!؟

_ هومم گربه سیاه!
بدبخت الدنگ!

_ من!؟

صداشو نازک کردو با دهن کجی ادامو دراوردو
تکرار کرد

_ من!؟ آره دیگه خود الدنگت!

_ اون الدنگه نه من!

_اون که کصخله ولش کن کلا تو اونو اصلا به
جاییت نگیر بیخیال!

_لیام!

_جون لیام!؟!

خیره نگاهش کردم
دست خودم نبود که مردمکام فضول چشماش شده
بودن...

تيله های سبزش تو يه لحظه جدی شدن و پرسید

_اذیتت که نکرد؟

_نه... اذیتم نکرد

با پاش ضربه ای به سنگ جلوی پاش زدو زیر
لب زمزمه کرد

خایه اشو نداره...

چیکارش کردی که تا دیدت فرار کرد؟!

چشمکی بهم زدو به جای اینکه جوابمو بده گفت

اگه دوباره اذیتت کرد بهم میگی مگه نه؟

میگم...

نگاه عمیقی بهم انداخت

نگاه غمگینش روی موهام افتاد و دستی به چتریم
کشید

چقدر قشنگ شدن!

تو دیگه دروغ نگو بهم!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و خنده تو گلویی
کرد و گفت

_ صداقت یه تیکه جدا نشدنی از منه لیدی!
چقدر عن شدی عزیزم!
آخیش!

_ اولشو میدیدی چی میگفتی...

_ بیا بعد میگه صادق باش
چرا همه چیو دراماتیکش میکنی تو دختر؟!
یه مو دیگه! در میاد! ایش لوس! حالا انگار دستشو
قطع کردن!
بعدشم دیدم! وقتی داشتی آرتیست بازی در میاوردی
رگ گردنتو میزدی اونجا بودم!

دستشو روی سرم گذاشت و تند تند رو سرم
تکونش داد و موهامو بهم زد!

_نکن! کرم داری مگه!

_میدونی چند روز منو از نون خوردن انداختی
حیف نون!؟

دو هفته سگ دو زدم شهر و جارو کردم تازه وقتی
پیدات کردم جنازه اتو انداختن تو دامنمون!
حالا من کرمم یا تو!؟
کرمو کرماتیک!
آره منم دوست دارم الان کرم بریزم عزیزم!

_کرماتیک چیه دیگه!؟
اها پس باهام قهری!

بینیمو بین دو انگشتش کشید

_یه مریضی کرمیه فک کنم! نمیدونم اصلا!
من حوصله این لوس بازیارو ندارم
فقط دیگه نمیر!

مسخره میشد اگه میگفتم صدای قهقهه ام یه محله
رو بیرون کشید!

_یواش اردک!

_خوبه بهت بگم سبزی نشسته؟!!

_بخدا امروز حموم بودم!

_اوها پس قبول داری سبزی خوردنی؟!!

_زبون درآوردی!

اولین بار که دیدمت داشتی پس میوفتادی!
عوض شدی عزیزم...بزرگ شدی کوچولو...!

عمیق نگاهش کردم...

دلم لرزید...

این مرد تمام بچه گی منو دیده بود
این مرد سایه اش از سیزده سالگی تو زندگی من

بود

انگار "بزرگ شدی" گفتنش به دلتنگی عمیقی
پشتش بود...

_دلم برای اونموقع ها که دزدکی گوشیتو مدرسه
میبردی تنگ شده پناه...
یه سیس برت پیتی وقتی موفق میشدی اونهمه آدمو
بیچونی و با خودت ببریش داخل کلاس به خودت
میگرفتی که انگار از جنگ برگشته بودی!
انقدر حرص میگرفت اونهمه نماینده امل و معاون
اسکل میگشتنت به اون عقلشون نمیرسید تا به
صورت مظلوم تو نگاه نکنن و خوب بگردنت!
ولی وقتی آخرین روز معاونت از تو نیم تنه ات
بیرونش کشید تا سه روز به اون قیافت خندیدم!

_تو لوم دادی!

با شیطنت شونه ای بالا انداخت و گفت

_به اون مجیدی فوضول گفتم اونم فوری رفت به
معاونت گفت به من چه!

_یه ماه بهم گوشیمو ندادن!

_میخواستن تا اخر سال ندن دیگه من پا در میونی
کردم گفتم اولیاتم قضیه جمع شد!

خنده ناباوری کردم و عمیق نگاهش کردم
چرا...

بعضی چرا ها حسرتای زیادی رو هدیه میدادن...
به خودمون...به بقیه...

یه حسرت لحظه ای...شاید همیشگی
یه گناه...آره یه گناه!

حسی که قدرت اینو داشت که گناهکارت کنه...

شاید سوالی که قرار بود بپرسم دوتا امپراطوری
رو به وجود میاورد

امپراطوری گناه...

امپراطوری رنج...

شاید بعد یه "چرا" کلمه های خطرناکی فعل و
فاعل میشدن شاید سوالی که تشکیل میدادن زیادی
خطرناک بود..

مثلا مثل "چرا زودتر نیومدی لیام؟!"

شاید مثل...

"چرا انقدر دیر کردی لیام تو که از سیزده سالگیم
وقت داشتی چرا الان؟
چرا زودتر از اشکان وارد زندگیم نشدی؟"

شاید اگه گرین زودتر از اشکان وارد زندگیم شده
بود خیلی چیزا الان فرق داشت...
کاش زودتر اومده بودی گرین...
زودتر از اشکان...

الان زیادی دیره عزیزم به یاد موندنی من...
آره من به گرین حسای خطرناکی داشتم ایا یکی از
خطرناک تریناشون...
نه...

قدرتشو نداشتم اینیکیو بنویسمش...!
اینیکی تو گوشه ای ترین قسمت مغزم
خاطراتم
قلبم

باید از بین میرفت
باید نابود میشد
اینیکی باید یه راز میموند...
شاید گرین راز خطرناک من بود...
یه آدم درست...تو یه زمان اشتباه...

اشکان چی؟!
شاید یه آدم اشتباه تو یه زمان درست...
شاید اشکان اشتباه دوست داشتنی من بود..
اره انتخاب های اشتباه قشنگ ترین داستانا رو خلق
میکردن...

_دیر کردی لیام!

اینبار خنده ای در کار نبود
اینبار اون گرین سرخوش و شیطان همیشه
جلوم نبودم

نفس لرزونی کشید

اینبار لبخند تلخی زد و دستاشو داخل جیباش
فرستاد و با حسرت لب زد

_دیر کردم عزیزم...

اشک سمج کنار پلکمو با پشت دستم پس زدم

شونه هامو بین دستاش فشرد و با صدای آرومی
پرسید

_اگه زودتر میومدم ،زودتر از اون،
قبل از همه ی اینا قبل اینکه حتی دانشگاه قبول
شی..._

اونموقع چیزی عوض میشد؟
یعنی اوضاع با الان فرقی داشت؟

صادقانه لب زدم

_فرق داشت!

تيله های سبز رنگش برق زد

_پس به جز نفرین مادر

زمینم نفرینم کرده

شاید زمان دشمن اصلی منه!

_زمان دشمن کسی نیست لیام!

زمان بهت وقت میده تا انتخاب کنی تا دشمن

خودت باشی یا دوست خودت

شاید خیلی وقته فرصتتو از دست دادی
شاید خیلی وقته با خودت اشتی نکردی...

_شاید تو واقعا ارزش باختتو داشتی!

_باختن!؟

_تو درست میگی!

زمان به من درست تولد سیزده سالگی تو فرصت
انتخاب داد...

فرصت داشتن تو یا رقابتی که همیشه میخواستم
توش برنده باشم...

من میتونستم چند سال بعدش قبل از اشکان وارد
زندگیت شم و حتی برای اطمینان و از دست
ندادن باهات ازدواج کنم اما رو داشتنت قمار
کردم!

مثل همیشه!

پناه تو کار درستی کردی اونو انتخاب کردی...

اون عاشق بازی کردنه!
اما هیچوقت وارد بازی نمیشه که میدونه برنده
ازش بیرون نمیداد...
برای همینکه که هیچوقت نباخته!
اون رو چیزی قمار نمیکنه
شانس و تصادف برای اون کلمه هاپین که
وجودشون بی خوده!

برعکس اون من حاضرم رو زندگیم
رو همه چیم قمار کنم اما چیزی که میخوامو به
دست بیارم

چیزی که من میخوامستم یه رقابت بود
یه بازی جدید بین من و پادشاه حکومت
یه بازی که جایزه اش تو بودی!
پیشگویی که از دختری حرف زد که جفت دو
پادشاهه...
میدونی اون پیشگو کی بود؟!
خود کارن!

آره پادشاه الف! آینده و گذشته زیر دستش بود...
اما ما بر عکس اون ما اعتقاد داشتیم آینده قابل
تغییره... برای همین زیاد باور نداشتیم

انگار همین دیروز بود...

سی و هفت سال قبل...

کارن یهو وسط عیش و نوشمون مردمکاش سفید
شد و روبه اشکان گفت چشیدن طعم خون مبعوثی
در صورتی که انسانیتشو بهش برمیگردونه ریشه
حکومتشو خشک میکنه!

اون لحظه چهره اشکان توهم رفت و ساعت ها تو
فکر بود

چون قرار بود دختری وارد زندگیش شه که
انسانیتشو بهش برگردونه اما حکومتشو نابود
کنه...

دختری که مبعوث بود

اما سه دقیقه بعد با پیشگویی بعدی که بهش شد

اینبار خودش ترسید

با از بین رفتن نسل خودش... نسل کارن... نسل از

زمین ادامه پیدا میکنه!
اون لحظه کارن ترسید...معنی از بین رفتن
نسلش، مرگش بود!
کارن نگاه اخرشو به اشکان داد...
کارن مرگ خودشو تو چشمای اشکان دید!
از اون روز هرچند پنهانی اما با اریس متحد
شد...آره پیشگویی میگفت اشکان کارنو
میکشه...اونم از ترس مرگش به کسی متحد شد که
یه روز هممون قسم خوردیم میکشیمش...

اما این همش نبود
پیشگویی هنوز ادامه داشت
پیشگویی آخر برای من بود!

گرین لحظه ای تو خودش رفت و انگار که متنی
رو از حفظ باشه با لبخند تلخی تکرارش کرد

_دامن آن مبعوث سبز میگردد اما نفرینی از نفس
جگانتیا پادشاه حیات را از میان بر میدارد و در

آخر دخترک چشم سبزی از نسل حیات با پیوند
خونی از مبعوث ویکتوریا پادشاهی او را در دست
میگرد!...

ناباور سرمو تکون دادم که ادامه داد

_من اونروز مثل همیشه مسخره بازی در اوردم و
خندیدم که کارن پیر شده نمیدونه چی میگه!

اما... درست روزی که رفتم سراغ اریس تا
بکشمش اون نفرین برام نازل شد... مجازات
سرپیچی از مادر... نفرینش بود... و ترس کامل تر
شدن اون پیشگویی وجودمو گرفت

تازه درک کردم که معنی پیشگویی چی بود!
جگانتیا... نقطه شروع دنیای چهار پادشاه!..
نفس جگانتیا... مادر بود!

کسی که به ما زندگی دوباره داد نفس
دوباره... نفسی از جانب خدا اما به نمایندگی مادر!

نفس جگانتیا تنها کسی که اونجا هنوز نفس
میکشید... کسی که داخل معابد جگانتیا زندگی
میکرد... مادر...

اون روز نصف پیشگویی راست شد چون همون
روز... روز آغاز اون نفرین مادر منو از وجود
اون مبعوث باخبر کرد گفت کلید نجاتم خودشه!
ناجی ویکتوریا!

اما من امروز فهمیدم... منظورش از کلید نجات ،
زنده موندن من نبود پناه!
منظورش ادامه پیدا کردن نسلم بود!

من قرار نیست از شر این نفرین خلاص شم
عزیزم...

من کل راهو اشتباه اومده بودم...
همه اشو... همه اش یه برداشت غلط بود که از
حرفای مادر کردم...

تو قرار نیست درمان نفرین من باشی!
تو مادر دختر چشم سبزی میشی که قراره نسل
دنیای حکومت ازش ادامه پیدا کنه !نسل من...!
من... همه ی اینکارا... همه اشو برای این انجام دادم
تا فقط زنده بمونم...

اما انگار این همه راهو الکی دویده بودم پناه...
من واسه هیچی از سیزده سالگیت اینجا معطل
بودم!

هیچ صحبتی از نجات من از مرگ
نه تو حرفای مادر بود... نه پیشگویی...

اگه من دیر کردم فقط بخاطر این بود تا از مادر
انتقام بگیرم ،با بازی کردن با برگزیده مورد
علاقش، اشکان!

کنار دیوارای آجری سر خورد و رو زمین نشست

_ همه ی اینا فقط انتخاب اشتباه من بود
انتقام احمقی که میخواست مادرش به جای نفرین
کردنش دوستش داشته باشه...

خدای من اون خواب!
دختر چشم سبزی که به من مامان گفت...چشمایی
که با گرین مو نمیزد!
"من پادشاه حیات بعدیم مامان"...

ادامه اون پیشگویی...داخل خواب من بود
یعنی من قرار بود مادر دختر گرین باشم!
گرین چی؟!!

اگه من درمانش نبودم یعنی درمانی بر اش وجود
نداشت!؟
یعنی لیام ...

نفسشو با حسرت بیرون فرستاد و با لبخند لرزونی
لب زد

_ آره...من دارم میمیرم عزیزم...

* * * * *

از بغلش بیرون اومدم و بینیم رو بالا کشیدم و
مشتی اروم به سینه اش زدم

کجا بودی دختر دیونه؟!

شاید از بین همه ی آدمای این خونه دلم بیشتر
برای ایمان تنگ شده بود
بچه گی من...

بیخیال ایمان..

چه خبر؟! دلم برات تنگ شده میمون!
ثریا کجاست؟! نگو که هنوز دوست دخترته ،
نگرفتیش!

_هوو تو دیگه خیلی از وقایع عقبی از ثریا جدا
شدم الان تو مراحل استوری های بعد از کاتیم اون

استوری میذاره من با استوری جواب میدم اون
بلاک میکنه من ریمو میکنم اون از قصد داب
میگیره حلقه میندازه مثلا با یکی رله
من دست رها رو میگیرم استوری میکنم فکر
میکنه رل دارم
و این چرخه ادامه داره عزیزم!

"عزیزم..."

اخم ظریفی بین ابرو هام شکل گرفت

انگار دیگه روی این کلمه وسواس داشتم
یه وسواس خاص...

انگار کسی جز اون نباید میگفت عزیزم
انگار همه ی عزیزمای دنیا متعلق به اون بودن...
کاش میشد بعد از اون دیگه کسی این صفتو به کار
نبره... کاش لیام بیشتر زنده میموند
کاش عزیزمای کوتاه مدتش جاودانه میشدن...
انگار عزیزمای اون فرق داشت...

"عزیزمای" رو مخ و ناپایدار دوست داشتنی من...

_ معلوم نیست چیکار کردی دختر بیچاره عاصی
شده از دستت!

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

_ خب..حالا که پناه کوچولو من برگشته چطوره
منو یه کمک خیلی خیلی کوچولویی بکنه؟

انگشت اشاره اشو به شصتش به نشونه کوچیک
چسبوند و چشماشو ریز کرد

_ کمک کوچولو!؟

_ خودت باید اشتهمون بدی پس چی!

با خندیدنم حرصی نگاهم کرد

_اونوقت چرا ثریا بیچاره رو باید بدبخت کنم؟

_واسه غیبت طولانی مدتت تا ببخشم و کاملاً
جدیم پناه!

اشکان"

هیچی..

هیچی تو این شرکت عوض نشده بود
حتی کاغذ مچاله شده ای که کنار میزم انداخته
بودم هنوز اونجا بود

پیمان خوب میدونست از عوض شدن اوضاع
متنفرم
اون عالی تو نبود من اوضاع رو کنترل کرده بودم
حتی جای پناه دختر دیگه ای استخدام نکرده بودم!
نگاهم به میز خالیش افتاد

دختری که یه روزی با ذوق چشماشو میبست و
بعد از چند ثانیه رویابافی با دقت شروع میکرد به
تایپ کردن

خودکاری که همیشه بین لباش بود و باهانش ایده
هاشو یادداشت میکرد هنوزم روی میزش بود
همیشه عادت داشت ...

یا ناخوناشو میجوید یا خودکاراشو یا هم از استرس
میفتاد به جون دکمه های مانتوشو یکیشونو بین
انگشتاش باز و بسته میکرد...

بعدم با وسواس میبست نوشته ای که وارد
"word" کرده بودو بارها و بارها میخوند و هزار
بار قبل رسیدنش به دست من ویرایش میکردو به
طرز بامزه ای با استرس ناخوناشو میجوید و
منتظر از پشت درای شیشه ای اتاقم نگاهم میکرد
تا لبخند رضایت بخشمو ببینه

خنده ای کردم و نگاهم رو از میزش گرفتم و قفل

گوشیم رو باز کردم و استوری جدیدی که گذاشته
بودو باز کردم

یه عکس سیاه سفید با خنده فریبنده ای که موهاش
به طرز زیبایی رو صورتش پخش بود
خط چشم مشکیش با چشمای وحشیش زیبایی
عجیبی براش درست کرده بود

تو صفحه چتت رفتم با خوندن آخرین پیامش خنده
ام گرفت

اون روز که تو چادر بود و دنبالش رفته بودم و
لقب هویج رو بهش داده بودم و باهاش فیلم دیده
بودم

اونشب انقدر تو خواب غلت خورد و به من لگد زد
که از چادر پرتم کرد بیرون!

دستم ناخودآگاه رو صفحه کیبورد رفت و براش

تایپ کردم

"استوری تو پاک کن"

بعد چند مین سریع آنلاین شد و سین زدو تایپ کرد

"چرا!؟"

"کی ازت گرفته!؟!"

"ایمان!"

"یکی دیگه ازت به جز من عکس میگیره خیلی
زشت تر میشی"

"یعنی زشتم و یکی دیگه جز تو ازم عکس میگیره
زشت تر میشم!؟"

نه اینجا دستم نرفت دستش بندازم اینجا اراده ام رو

کسه دیگه ای گرفته بود و اون تایپ کرد

"تو خنده هات مثل بهشته بچه"

شصتم گوشه لبم کشیدم و تایپ کردم

"بردار"

"مگه خوشگل نیست چرا بردارم!"

"دستم که بهت میرسه"

"باشه و ایسا"

چند لحظه بعد استوریشو پاک کرد و ایندفعه

پروفایلشو عوض کرد

این دیگه چی بود؟

این میخواست منو دیونه کنه!

اینو کی ازش گرفته بود؟

"خوبه؟"

"جهنمه! جهنم!"

"چی بزارم عکس گل و بوته بزارم؟"

"یه گل قشنگ و مورد تایید من میزاری و روش
مینویسی در رابطه همیشگی با یه قلب گنده!"

چندتا ایموجی خنده فرستاد و دوباره تایپینگ شد

"پرو میشی خودتم بردار یه عکس گذاشتی سیاه و
سفید مثل مدلای مکزیکی تو تگزاس سیگار واسه
من دود میکنه!
بی تربیت!"

خنده بلندی کردم که پیمان ابرو هاش بالا پرید و
سری سوالی تکون داد

سریع نیشم رو جمع کردم و صورتم جدی کردم و
تایپ کردم

"خوش میگذره؟"

"عروسیم دارم میرقصم انقدر خوش میگذره باور
کن!"

شب میام دنبالت"

"شب میمونم"

"ها؟"

مگه قرار نبود پیش من باشی"

"فعلا اینجا میمونم کارای دانشگاه رو درست کنم
بعدش میام شرکت پیشت"

"من دلم تنگ میشه"

"برای من؟"

"هومم"

یهو پروفایلش خالی شد و عکس یه شب ...یه نیمه
شب با هلال ماه

لبخند عمیقی رو لبم نشست و تایپ کردم

"شب میبینمت!"

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی رو خاموش
کردم رو میز گذاشتم

پیمان با دهن نیمه باز نگاهم میکرد

_چیه چته باز!

برعکس اینجا که نداشتم کوچک ترین نقطه ایش
بخاطر تو عوض شه چون میدونم از عوض شدن
اوضاع بدت میاد اما تو به طرز وحشتناکی
عوض شدی!

"پناه"

سرم رو از گوشی با نیش باز بالا اوردم که همه با
تعجب و حالت
اندرسفیهانه ای نگاهم میکردن!

نیشم رو بستم تکونی به خودم دادم و صاف نشستم

رها: پس دیگه جایی نمیری فردا باید کلا پیشم
باشیا مثلا خواهر عروسی بیشعور!

خواستم حرفی بزنم که قبل من سروش گفت: البته
اگه تو فردا خواهر عروس نشی و این زودتر از
اقدام نکنه!

مامان سریع گفت_ قبل اینکه ازدواج کنی یه خبر
بده لطفا یهو بی خبر میمیری
بعد زنده میشی!
بعد یه عاشق پیدا میشه که از قضا رئیسست بوده!
بعد یهو میشه دوست پسرت!
دو روز دیگه با دوتا بچه میای میگی مامان بیا اینا
بچه هامن!

ایمان_ حالا خاله شوهر کجا بود که تو رفتی تو
فاز نوه و ازدواج
این خودشم نمیتونه جمع کنه یه دقیقه ولش کنی رو
زمین صاف افتاده مرده چه برسه شوهر ول کن
توروخدا!

سروش پوزخندی زدو گفت_ مشخصه
البته شاید از یه طرف ایمانم راست میگه نگیرتت!
اون زردمبو که جدی تره
برات یه کلانتریو میخره

چرا یکم از اون نمیگی برای خاله!

مامان تو جاش تکونی خورد و پرسید

کسه دیگه ای هست؟!

واسه همینه گوشتیت هی دین دین میکنه میخندی!؟

من تورو اینجوری تربیت کردم؟

حالت نمیکنم پناه!

سروش_ درواقع اصلا تربیت نکردین!

مریم_ راست میگه؟!_

یهو قبل اینکه چیزی بگن داد زدم

_وایی ساکت شین

مثل قوم بربر چرا حمله میکنید به من مگه من

دهنم رو اصلا باز کردم بگم یکی هست اصلا که

اینجوری میکنین!

نترسین نمیخورن دست گلتونو!
اگرم قبول کردم اینجا بمونم فقط واسه عروسی
رهاست و هیچکدومتونم جز مامان و ایمان حق
نداره از من حساب پس بگیره البته مامانم همین
چند وقت پیش قشنگ منو از همین خونه بیرون
کرد گفت گورمو گم کنم اینجا جا نیست!
پس ساکت شین هر وقت یکی خدا زد تو سرش
خواست بیاد منو بگیره حتما بهتون میگم!

سروش_ چرا دروغ میگی دهن منو باز میکنی!؟

عصبانیت از جام بلند شدم و خریدم_ مثلا دهن
باز بشه چی میشه!؟

متقابلا از جاش بلند شد

_همین هار بازیات نشون میده که چقد پشتت بهش
گرمه که تو خیابون بمونی هواتو داره!

_این ته باز کردن دهنهت بود!؟

_ببین خودت دوست داری دهن منو باز کنی بچه
پرو چرا نمیگی بهشون که چندبار تو کوچه همین
خونه به

همون بی ناموسی که میشناسن در حال لب دادن
بودی و چند شب خوابگاه نداشتی تو اتاقش
خوابیدی؟!؟

همین الان با اونیکی جلو مردم همین محل داشتی
زر زر میکردی!
از کجا معلوم سالم مونده باشی و آبرو این خانواده
رو تا الان نبرده باشی و ناموس مارو...؟

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه که سیله محکمی بهش
زدم که صدای سیلی سکوت سنگین خونه رو
شکست

انگشتمو تهدید وار جلو صورتش تکون دادم و داد
زدم:

_تو یکی دیگه حرف از ناموس نزن که بلام
چطوری جلوی همین خانواده و محل شرفتو تو یه
لحظه به باد بدم!

جاخورده صورتش رو برگردوند و دم گوشش
غریدم

_همین الان جلو همه میگی غلت کردی مگر نه
جلوی همین نامزدت مریم میگم چه غلطایی
میخواستی با من بکنی و همون بی ناموسی که
ازش حرف میزنی از تو با ناموس منو
نجات داد!

ترسیده صورتش رو برگردوند و سری به نشونه
منفی تکون داد

پوزخندی زدم و با صدای بلندی
گفتم: مریم میخوای بدونی نامزدت چرا افتاد

بازداشگاه وقتی با ایمان شیراز بودی؟!!

مامان و رها تهدید وار نگاهم کردن تا حرفی از
اون عروسی نزنم
اما برعکس اون دوتا ایمان و مریم با کنجکاوی
بهم خیره بودن

نذاشت ادامه بدم با صدای بلندی گفت:

_ازت معذرت میخوام پناه تو حال خودم نبودم
ببخشید!

از همتون عذرخواهی میکنم زیاده روی کردم
الکی یه چیزی گفتم!

ابرویی بالا انداختم و با طعنه گفتم:

_مواظب باش ایندفعه که باهات درمیوفتی به جای
بازداشگاه سر از زندان در نیاری!

بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی باشم رو به رها
گفتم

_ فقط به خاطر تو و عروسیت اینجا میمونم بعد
اون حتی یه لحظه ام
اینجا نمیومم تا بی حرمتی یه پسر خاله رو بخوام
تحمل کنم ببخشید!

رو یه پسر خاله تاکید زیادی کردم تا حد خودش
بدونه
اون پناه که راحت ادیتش میکرد مرده بود

حتی اتاقم نداشتم تو این خونه برم توش قائم شم
واسه همین خیلی محترمانه کنار مامان نشستم!
خو چیکار کنم کدوم گوری برم!
هنوز با شوک نگاهم میکرد که چاقویی برداشتم و
سیب پوست گرفتم

سروش با بهت سر پا و ایساده بودو نگاهم میکرد

ایمان یهو زد زیر خنده و گفت_ واسه منم پوست
میگیری؟

چشمکی بهش زد و با سرخوشی لب زد

_اره جیگر!

مامان نیشگونی از بازوم گرفت و اخی گفتم که با
نگاه بدی نگام کرد یعنی وقت جواب پس دادن
درباره اون بود

چطور میگفتم من یه ناجی ام و رئیس شرکتم
پادشاه تمام خوناشامای جهان و من جفت حقیقیم
و اون مرد بیشتر از قرن ها سالشه و در عین حال
طبق یه پیشگویی من جفت یه پادشاه دیگه ام هستم
که دخترم قراره جانشین نسلش باشه؟!!

_زودباش تا نزد همینجا لهت نکردم تعریف کن!

چيو؟!

بگو ببينم کيه؟!
همون رئيست!

يعنی چی کيه؟

با عصبانيت غريد:_اخی تو نميدونی چقدر بدبختی
که کيه!

اشکان...

"تو خنده هات مثل بهشته"...

منتظر و مشتاق نگاهم کرد که شونه ای بالا
انداختم و سری سوالی تکون دادم

بچه ميخواي منو قاتل کنی؟
خب بگو ديگه کيه چيه چند سالشه کجایی چه

شکلیه همه رو بگو!

_همون که...همون که اون روز تو بیمارستان
دیدى ديگه
همون که سر خونه دعوا شد او مد
همون که...همون که موقع خاکسپارى منم کنارت
بود!

نیشگون ديگه اى از پهلوم گرفت که اينبار جيغ
کشيدم

_زبونتو گازبگير !ديگه يادم ننداز بچه بخدا
حالت نميکنما!

چشماش گرد شد و با دستش کوبيد تو صورتش و
با ذوق گفت:

_راستى همون که برات بزن بزن کرد نه؟!
واى پناه من به تو گفتم بين تو اون يه چيزى بود

همچین نگران تو دعوا نگاهت میکرد و جلوی همه
بغلت کرد و با مسئولیت مواظبت بود ،من گفتم !
بخدا بالاخره یه داماد درست حسابی گیرم اومد
چهارشونه جذاب و با شخصیت پولدار تازه رئیستم
هست!

باورم همیشه تعریف کن ببینم تو این یه ماه پیش
اون بودی؟!!

_نه ..پیش اون نبودم...

_دروغ نگو به من میگم!

_اره مامان!

_حالا دوست داره؟

_نمیدونم(..)

_یعنی چی نمیدونی مگه میشه ادم ندونه!

والا دخترم من تاحالا نمردم ولی روزیم که بمیرم
اون بابای عوضیت هیچقوت اونجوری برای من
گریه نمیکنه!

کنجکاو پرسیدم: از کجا باید فهمید؟!!

_مثلا وقتی تو یه جمعی میبینت مرکز
توجه اش تو میشه
به کسی غیر تو نگاه نمیکنه میاد فوری کنار تو
یا وقتی ناراحتی هرکاری میکنه سر حال بیای
نمیدونم مثلا کسی که واقعا دوست داره به زبون
نمیگه با کار اش میگه هر وقت تو خطری اونو
کنارت میبینی هوا سرد میشه بهت میگه لباس گرم
بپوش یا مثل این فیلما کتشو بهت میده
وقتی مشکلی داره مشکل تو نمیدونه هرکاری
میکنه تا حلش کنه تورو یه جور دیگه نگاه میکنه
نه از اون نگاهها که به همه میندازه از اون نگاهها
که وقتی میبینی دلت میلرزه
از هر فرصتی برای دیدنت استفاده میکنه

زیاد حسوده روت غیرتی میشه خوشش نمیاد
مردیو دورت ببینه بهت میگه برو نمیخوام ببینمت
اما خودش دوباره میاد دنبالت
همیشه دستتو میگیره وقتی افتادی بلندت میکنه
دروغت رو همیشه میفهمه
وقتی نیستی کنارش بیقراره همش میخواد ببینتت
همیشه کمکت میکنه حتی یواشکی...

به فکر فرو رفتم و تو افکارم غرق شدم
اره اون نگاه... فرق داشت حتی از 10 کیلومتری
مشخص بود اون نگاه فرق داره!
اون نگاه برای من بود...
برای پناه...

پوفی کشید و گفت_ چند سالشه!؟

سریع از افکارم دراومد و دستپاچه

گفتم_: ۳۱

_بهش بگو واسه عروسی رها بیاد فردا میخوام
ببینمش!

با اعتراض خواستم حرفی بزنم که گفت_: همین که
گفتم

رها_: زودباش پناه بیا کمکم دیگه!

سری تکون دادم و از جام بلند شدم

سمت اتاق رها و مریم رفتم که با لباس سفید و تور
توری و بزرگی وسط اتاق مواجه شدم که مریم با
حرص داشت صافش میکرد و رها با ذوق نگاهش
میکرد

کی رهای کله شق انقدر عوض شد!
کی اصلا وقت ازدواجش رسید!؟

مریم_: این اتو!
بیا من از این طرف صافش میکنم تو توراش رو
اتو بزن
هزار دفعه گفتم این لباس عروسو انقدر زود نیار
باید میزاشتی شب میرفتیم بگیریم
هی گفت بخاطر آبجیم کنسل کرده بودم الان که
برگشته باید همین فردا کنار خود پناه عروسیمو
بگیرم!
میزاشتی شب میاوردیم الان نمیخواست اینهمه اتو
بزنیم!

اتو رو از مریم گرفتم و به برقش زد

شروع کردم به اتو زدن
رها فقط با نیش باز نگاه میکرد
مریم سرش داد زد

_رها میگیرمت زیر بار کتکا بشین این چراغا و
ریسه هارو جدا کن فردا برای رویابافی وقت زیاد

هست دیگه کلا

وردلشی!

خنده ای کردم و اتورو لحظه ای ول کردم که جیغ
مریم و رها باهم بلند شد

مریم_پناه لباس سوخت سوخت بردار اون
لامصبو میدونی چقدر پولشو همون چسه تور!؟

سریع برش داشتم تند تند لباسو فوت کردم که
صدای خنده مریم و رها باهم بلند شد

اشکان"

دم خونه اشون ماشین رو خاموش کردم به کوچه
ای که توش جشن به پا شده بود خیره شدم

تمام محله تو کوچه جمع بودن و مشغول کل
کشیدن و رقصیدن بودن

وقتی سرتو بالا میبردی کل کوچه پر از ریشه و
چراغ های آویزی قرمز و سبز و ابی بود...

هوا گرگ و میش بود و
نیمه روشن...

یه عصر خیلی تاریک که هلال ماه وسطش
خودنمایی میکرد

بین جمعیت چشم برق اون چشمای مشکی رنگو
شکار کرد

پناه...

تشت پر ابی دستش بود و چهرش کلافه بود و
خسته ..

گونه هاش سرخ سرخ بود و دستمال قرمز رنگی
دور سرش بسته بود

معلوم بود تو سرما زیاد مونده بود

تشت ابو دم خونشون خالی کرد

همسایه ها با این کارش دوباره کل کشیدن

که مردی از بین جمعیت سمت خونشون رفت و با
نیش باز و حالت بیش از حد خوشحال با پناه
احوال پرسى کرد و

دست مادر پناهو بوسید که رها تو صدم ثانیه مثل
یه توپ که درحال رسیدن به دروازه بود دوید و با
اون لباس تور توری قرمز حنابندون پرید تو بغلش
و مرد فوراً تو بغلش چرخوندش...

نگاهم به پناه افتاد که با لبخند نگاهشون میکرد

مردی سمتش اومد و دم گوشش چیزی گفت که یهو
جفتی باهم زدن زیر خنده و پناه مشتی به سینه مرد
زد

چشم‌ام رو ریز کردم و فکر کردم که این مردی
که کنار پناه بود کی بود؟

قیافش آشنا بود این.. این
ایمان بود پسر خاله اش البته اونیکی که البته ورژن
خوبش بود!

نه اون غار نشینه که معلوم نیست از کدوم سیاره به
زمین فرستاده شده!...

با صدای تق تق و زدن چیزی به شیشه ماشین
سرم رو بالا اوردم و با دیدن مادر پناه چشم‌ام گرد
شد!

دستش رو به معنا بیا پایین تکون داد

ریموتو زدم و از ماشین پیاده شدم

پناه با دیدن من چشماش اندازه توپ شد و سریع
دوید سمت مامانش با اعتراض صداش زد

_ ساکت شو دختر ببینم!

کسی تورو صدا زد؟ با تو حرف زد؟
من میخوام با یکی دیگه حرف بزنم بالاخره بعد
اینهمه مدت بشناسم این آقای معروفو!

_ معروف؟!؟

پناه محکم تو سر خودش کوبید و نالید

_ مامان چیو تورو خدا میخوای بدونی همه چیو گفتم
دیگه!

مامانش با حرص گفت: پناه تو قرار نبود بری
فرشارو بشوری!؟

پناه هینی کشید و چشماشو روبه مامانش گنده کرد

ناخوداگاه خنده ام بلند شد و مادرش گفت
_زودباش برو چشم و چالتو واسه من اینجوری
نکن
بزار حرفم با آقای مهر تموم بشه اونم میفرستم بالا
کمکت!

پناه بهت زده خندید و پرسید_: اشکان بیاد فرش
بشوره با من!؟
اینیکی دیگه غیرممکنه!

_من!؟
فرش!؟

مادرش یهو دمپایشو از پاش در آورد
سریع قدمی عقب رفتم که روبه پناه هشدار دهنده
گفت:

_دیگه تکرار نمیکنما!

_میرم پیش رها خب حنابندونشه چجوری من برم
فرش بشورم؟

_فردا عروسیه میخوای آبروی منو پیش اون
مادرشوهر عفریته خواهرت ببری چشم سفید!؟
راستی آقای مهر پناه تو این یه ماه با شما بوده!؟

نگاهم رو به پناه دادم که هی چشم ابرو بهم میومد
با صورتش و دستاش علامتای عجیب غریبی
نشون میداد

با تردید لب زدم

_نه!

اینبار پناه دستاشو تو هوا بالا برد و مشت کرد و
جیغ خفه ای کشید و دستاشو به معنی خفت میکنم
تکون داد

مادرش با شک گفت_ یعنی تو این یه ماه پیش تو
نبوده؟!

فورا اقدام به جمع کردن قضیه کردم و
گفتم_ چند هفته اولش که بیمارستان بود
من خودم تازه متوجه شدم که زنده اس و وقتی
مرخص شد برای اینکه از جاش مطمئن باشم تا
دوباره بلایی سرش نیاد بعد ترخیص بردمش پیش
خودم چند روزه که پیش منه

مادرش با نگرانی نالید

_ نفهمیدن که کار کی بوده؟!
کدوم بی شرفی اون بلارو سر دخترم آورده بود؟!
آقای مهر من اصلا نفهمیدم کی چیشد
شما جنازه دختر منو بهم تحویل دادین
خودتون با من تا پزشکی قانونیم اومدین
چطور ممکنه که الان دخترم داره نفس میکشه

چجوری جنازه رو جابه جا کردن مگه همچین
چیزی ممکنه؟!

پناه گنگ سری سوالی برام تکون داد

باید به مادرش نفوذ ذهنی میکردم
دیگه چاره ای نداشتم
نمیتونستم بهش واقعیتو بگم

مثلا چطوری میگفتم پادشاه الفادخترتو کشته بعد
روحشو دامی کرده که الان میتونه جلوت نفس
بکشه؟!

مادرش کنترل اشکاشو از دست داد و بغضش با
صدا شکست

دستای مادرشو بین دستام فشردم و نگاه مستقیممو
به چشماش دادم و با نفوذ لب زدم

_ شما با من پزشکی قانونی نیومدین
شما جنازه ای ندیدین...

زن بیچاره نا مطمئن به چشمای من خیره شد و
اینبار مطمئن با من تکرار کرد

_ من جنازه ای ندیدم!

پناه چشم غره بدی بهم رفت و به کاپوت ماشین
تکیه داد

مادرش گنگ به اطراف نگاه کرد و چیزی که
انتظار داشتم اتفاق افتاد

انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود...

مادرش به حالت قبلش برگشت و نگاه مشکوکی به
پناه انداخت گفت:

_ تو چرا نمیری سراغ فرشا؟

دستاش رو مشت کردو اروم اوردشون بالا و روبه

مامانش تکونشون داد و مظلوم گفت

_اخه این دستای کوچولو ظریف منو ببین من
شکل کسیم که بتونه اون فرش به اون بزرگیو
بشوره؟!_

من چطوری تنهایی فرش بشورم دلت میاد؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا خنده ام نگیره

به ایمان میگم بیاد کمکت!

_ایمان رفته آذین بندیارو بخره
من با اشکان میرم
مگه نه؟_

برای فرار کردن از این موقعیت سریع جواب دادم

البته!

پسرم تو وایسا اگه خیلی دوست داری فرش
بشوری 5دقه دیگه میری میثوری!

پناه سریع اومد کنارم وایساد و گفت:

پس منم وایسم باهم بریم فرش بشوریم تا
حرفاتون تموم ش...!

دخترم تو از چی میترسی
داری اینجوری جلز و ولز میزنی؟!
حرفاتو هماهنگ نکردی!؟

پناه پاشو محکم رو زمین کوبید و لباشو با حرص
به دندون کشید
از این حجم حرص خوردنش داشتم به طرز
عجیبی لذت میبردم!

سمت سرش خم شدم و رو موهاشو بوسیدم و دم
گوشش پیچ زدم: نترس هواتو دارم تاجایی که

میتونی بهم بفهمون چیا گفتی تا همراهیت کنم

سرش رو بالا آورد و آروم لب زد_منو میکشه به
دو نیمه مساوی
تقسیم میکنه تو بری
پشیمون شدم جونم مهم تر
از عروسی رهاس!

خنده ای کردم که مادرش اهم اهمی کردو سریع به
خودم اومدم درست و ایسادم و

جدی گفتم_: عذرخواهی میکنم نتونستم خودم رو
خوب بهتون معرفی کنم میتونیم از اول شروع کنیم
هرسوالی دارین در خدمتم....

پناه"

خب آقای مهر...

اشکان_: میتونین منو اشکان صدا کنین

مامان خنده ای کرد گفت_ :باشه اشکان جان
این دختر من آدمو جز جیگر میکنه تا یه چیزو
مثل ادم بیاد بگه
میخوام خودت برام بگی دختر من حدود دوساله
پیش تو کار میکنه و با تو بوده
ولی من هنوز تورو نه شناختم و نه دیدم
میخواستم امروز باهم صحبت کنیم تا برای
عروسی فردا هم دعوتت کنم تا بیشتر باهات آشنا
شم

عروسی!؟

_عروسی دختر دوماه رها امروز حنا بندونشه

_ارزوی خوشبختی برایشون دارم

_ ممنون پسر م امیدوارم خودت هم عاقبت به دیر
بشی
خب قصدت با این دختر چیه؟

کاملاً جدی دستاشو داخل جیباش فرستاد و جواب
داد

_ ادامه زندگی!

_ یعنی میخوای ادامه زندگی رو با پناه بگذرونی
بدون رسمیت و اسمی؟

_ اتفاقاً میخواستم واسه همین مزاحمتون شم برای
گذاشتن یه اسم رو رابطه منو پناه هر چند همین
الانشم رابطه ما اسمای زیادی داره

با حیرت گردنم رو سمت اشکان چرخوندم جوری
که رگ گردنم گرفت!

مامان لبخندی زد و گفت: خوشم اومد پسر
مردی... جنم داری

من اسمشو مردی و جنم نمیزارم
بعد مدت ها دختری رو پیدا شده که میتونم کنارش
احساس زندگی کنم
من کنار پناه یکی دیگه ام خودش متوجه هست که
چی میگم واقعا وقتایی که کنارشم انقدر میخندم و
حالم خوبه که نمیتونم توصیفش کنم وقتی کسی
کنار ادمی هست که انقدر حالشو خوب میکنه و
مثل یه مسکن قوی برای مشکلات روزانه اش
باشه چرا تا اخرش کنار کسی نباشه که حالشو
خوب میکنه؟

مگه هدف ما از تمام اینا... از این همه دویدن و
کار و مشکل پیدا کردن خوشحالی نیست؟

پس عاشقشی!

شونه ای بالا انداخت و گفت

_اسمش رو عشق نمیزارم
من وقتی برای این بچه بازی ندارم

مامان لحظه ای چیزی نگفت و بعد چندلحظه
سکوت لبخندی مهربون زد

گفت_ فردا منتظرتم اشکان
حالا میتونین برین فرش بشورین!

چشمام گرد شد و تا مامان سمت رها رفت خودمو
پرت کردم تو بغلش و محکم گردنش رو چسبیدم
و گونه اش رو بوسیدم

_براوو بابا!
الحق که اشکان مهربی!
کپ پروژه های شرکت توش برنده شدی!
وای قبول کرد! قبول کرد!

دست از سر منم برداشت دیگه از دست اون
سروش احمقم خلاص شدم!

ابرویی بالا انداخت و گفت_ خوب از زیر این
موفق شدی در بری
اما اگه میخوای تشکرت رو قبول کنم با یه بوس
ساده قرار نیست از زیرش در بری!

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده لباش
رو محکم روی لبام فشرد
دستشو داخل موهام برد و تنمو به خودش چسبوند
با گازای ریزی که از لبم میگرفت صدای
نالاه ام رو درآورده بود
سریع لبام رو از حصار لباش بیرون کشید و دم
گوشم لب زد
_اگه میخوای مامانت تورو از فرزندى و منو از
دامادى رد کنه بنظرم بلند تر ناله کن!

_چجوریه که هر وقت من از تو لب میگیرم مزه

ات زیر دندونم گیر میکنه؟

مثل خودش نزدیکش شدم و دم گوشش پیچ
زدم_:اخه هنوز کامل کام نگرفتی!

چنگی به کمر لباسم زدو خواست چیزی بگه که با
صدای سروش قطع شد

_به به چشممون به جمال شما باز شد آقای مهر!
فقط یکم مراعات کنین تو محل
در ضمن خوشم نمیاد پناه رو کنار یه مرد زیاد
ببینم

_تو گوه خور منی یا پناه؟

نه...باز نه!

بازشو سریع بین دستام حلقه کردم و چنگی به
پیراهنش زدم و زیر لب اسمشو صدا زدم

انگشتش رو تهدید وار جلو اشکان تکون داد
سروش حتی منم دیگه نمیتونم نجاتت بدم...
چشمای اشکان روی اون انگشت مثل یه شیر
درنده قفل شده بود

_گوه خور هستم یا نیستم قراره همین دختر که
کنارت اینجوری وایساده زن من بشه!
قرار ازدواج ما از بچگیمون چیده شده بود
چه بسا که دوروز دیگه تو اتاق من دیدیش و
مجبور بشه با کاری که باهش کردم با من ازدواج
کنه
پس فاصله ات رو باهش حفظ کن!

تو یه حرکت ناگهانی مثل تیری که از کمون رها
شده باشه سمتش حمله کرد

_اشکان!

چنان مشت محکمی تو صورتش زد که صداهش

وسط صدای اهنگ بلند شد و نگاه اکثریت به این
سمت افتاد

اما زیاد نمیتونستن متوجه ماجرا بشن و ببینن چون
صدای اهنگ خیلی بلند بود

انگار خون جلوی چشماش رو گرفته بود حتی
لحظه ای ولش نمیکرد فقط و فقط داشت میزدش!

سروش هنوز داشت به چرت و پرتاش ادامه میداد
و بلند قهقهه میزد
که با این حرکتش اشکان محکم زد تو دهنش

سروش حتی نمیتونست از خودش دفاع کنه عملاً
داشت زیر دست و پای اشکان جون میداد!

مامان از بین جمعیت نگاهش به سروش و اشکان
افتاد و سریع دوید سمتمون شروع کرد داد و بیداد
کردن که اشکان سروش رو ول کنه هرچقدر

میکشیدش فایده نداشت انگار جز صدای سروشی
که هنوز خفه نشده بود صدای دیگه ای رو
اصلا نمیشنید

حتی منم نمیدید!

نه اینجوری نمیشد نباید این مردک کثیف بخاطر
اشکان یه چیزیش میشد سریع بطری از گوشه
خیابون برداشتم و روی زمین انداختمش با
شکستنش تیکه شیشه ای برداشتم و باهش گوشه
دستم رو بریدم

با جاری شدن اولین قطره از خون من روی زمین
دستش یهو از یقه سروش شل شد
تو جاش خشک شد
نگاه بهت زده اش سمت برگشت

چشماش تو حالت فاز خون بود اما سریع نگاهش
نگاه خودش شد
نفس پر حرصی کشید و با خشم یقه سروش رو ول

کرد و لگد محکمی بهش زد که نعره سروش از
درد بلند شد و مامان فوراً سمتش رفت و کمکش
کرد بلند شه
و با دستمال سرو صورت خونیش رو پاک کنه

مامان با توپ پر داد زد_: این بچه بازیا چیه شما
دیونه شدین!؟
اقای مهر از آدم با شخصیتی مثل شما این انتظارو
نداشتم!

_منم از ادم محترمی مثل شما انتظار همچین
خواهر زاده بی ناموسی نداشتم!

مامان با ترس به سروش نگاه کردو غرید_: بازم!؟
مگه قول ندادی با مریم نامزد کنی دیگه به پناه
کاری نداری!؟!

سروش با لنگ از جاش بلند شد و تهدید وار
گفت_ اشکان مهر ..من تورو بیچاره میکنم حالا

میبینی دیگه سایه پناهم نمیتونی به چشم...

با حمله دوباره اشکان سمتش دوباره صداش خفه
شد و نرسیده بهش سریع گرفتمش و صدام رو بالا
بردم

_ولش کن! این احمق فقط میخواد تورو عصبی
کنه تا بهش حمله کنی! ولش کن!

مچ دستم رو محکم گرفت و غرید:

_تو یه الف بچه حق نداشتی دستتو واسه این
مرتیکه پاره کنی و خونتو واسه من بریزی!
همین الانشم عصبانیم و با این خونیم که از دستت
داره میره دارم دیونه میشم باید بعد این همه مدت
بفهمی که من تو فاز نمیرم برمم حتما یه دلیل
محکم مثل خونی که از دختری که نشون شده امه
داره میریزه رو داره
دارم عقلمو از دست میدم پناه پس قبل اینکه این

اتفاق بیفته جلوی خونریزیتو بگیر مگر نه بهت قول
نمیدم گردنتم مثل دستت پاره نشه!

دستم رو ول کرد و ازش فاصله گرفتم

نگاهم به اشکان افتاد که با غضب نگاهشو ازم
گرفت

و مامانی که برای اولین بار داشت با ناراحتی
واقعیش صحبت میکرد

نگاهم حالا روی سروش بود

_من اینجا بمونم این باید بره!

سروش_من هیجا نمیرم مگه اینکه مریمم با خودم
ببرم که البته خاله جون نمیزاره!

اشکان عصبی دستی به صورتش کشید و زیر لب
غرید

_من امشب قاتل میشم!

_امشب میری سروش
دخترم میمونه!

سروش_: از کی تاحالا شما انقدر پناه دوست
شدین!؟

تا دیروز بیرونش میکردین!

_به تو ربطی نداره فردا عروسی رها منتظرتم..
منتظر همتونم حتی تو اشکان بهم قول دادی که
میای...

هردومون سکوت کردیم و چیزی نگفتیم مامان
نفس عمیقی کشید و رفت سمت رها و نشست
کنارش

مریم داشت برایش رو دستاش حنا میذاشت و ایمان
تازه با آویزا و ریشه ها برگشت و گفت

_ نامردا منو فرستادین دنبال نخود سیاه حنابندونو
شروع کردین!

_ مامان یکی دیگه رو باید میفرستاد دنبال نخود
سیاه تا لاقل 10دقه آسایش داشته باشیم
اما انگار آرامش تو این خانواده واسه ما حرومه

_ باز این چه غلطی کرده؟
ولش کن بابا اصلا تو نمیشناسی سروشو!؟
اینو خدا زده من دیگه به دل نمیگیرم از اون روز
که به این واقعیت باور آوردم!

لحظه ای نگاهش به سروش افتاد و چشماش گرد
شد

_ اما انگار جدی جدی خدا واقعا زدتش این چرا
این شکلی شده؟

نگاهش به اشکان افتاد و چشماشو ریز کرد و
پرسید

_ایشون کیه؟

اشکان ایندفعه در کمال تعجب نیشش باز شد
_خوشحالم یکی بالاخره اینجا بهم این نگفت!
از سوپر مارکت سر کوچه تا اینجا همه میگوین این
کیه!

خنده ای کردم و روبه ایمان اشاره ای به اشکان
کردم و گفتم: ایمان.. اشکان

_واو پس تو اشکانی خوشبختم از اشناییت ببخشید
توروخدا این دخترخاله منم مثل تمام اعضای
خانواده خدا زده تو سرش فقط این به جای اینکه
از یه جاش بزنه بیرون معلولیت ذهنی گرفته یکم
بگیرش خراب شده و یکم زیادی هویجه

چشم غره ای بهش رفتم که اشکان
خنده ای کرده گفت:

_منم از اشناییت خوشحالم ایمان..پس اینجاهم لقب
هو یج رو داره!

ایمان_ :وای پس توام میدونی این هو یجه ا ره بابا
این یه مدت با رها دستش مینداختیم بهش میگفتیم
هو یج مثل گوجه صورتش قرمز میشد و با یه
چوب میفتاد دنبالمون مثل الان که داره کم کم به
فلفل ارتقا پیدا میکنه!

اشکان دیگه صدای خنده اش بلند شده بود که
خواست ادامه بده روبه ایمان

غریدم_ :نزار اون دمپایی مامانو بیارم کل کوچه
رو بیفتم دنبالت

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت_ :نه نه

ثریا منو باید سالم تحویل بگیره!

_ ثریا بیچاره ام خدا زده یه عمر باید گیر تو بیفته!

_ البته هنوز نزدتش عزیز دلم تو وقتی خرش کردی
کاملاً میزنتش!

_ واقعا من اصلاً نباید تلاش کنم راضیش کنم! باید
خرش کنم! چون تو واقعا به درد زندگی مشترک
نمیخوری هنوز من جوراباتو میخورم!

_ آی دختر دست نزار رو دلم که یه ماهه نیستی
کسی جورابم رو نشسته هرروز جورابای رها رو
بر میدارم میپوشم بعد جوراباش نمیمونه جیغ جیغ
میکنه

میپرسه جوراباش کجاش منم میگم مریم برداشته
بعد میفتن به جون هم گیس کشی میکنن در حد
المپیک از شون فیلم میگیرم
بعد هر وقت از شون چیزی میخوام به رها میگم اگه

نکنی فیلم گیس کشیتو واسه عمران (نامزد رها)
میفرستم به مریم میگم تو اینیستا پخشش میکنم
بعد جفتی مثل پروانه دورم میچرخن سیس سلطان
سلیمان بهم دست میده
جاذبه های گردشگری زیادی رو از دست دادی!

ایندفعه خنده منم بلند شد که ادامه داد

_به هر حال امیدوار نیستم مطمئنم کنار این بابا
خوشبخت میشی اینجوری که سروشو ترکونده
مشخصه چقدر زود سرت داغ میکنه!

دستش رو شونه اشکان گذاشت و

گفت _ فقط ناراحتش نکن مثل ما نباش ...فراریش
نده

خب دیگه اشک منو درنیارین نا سلامتی عروسی
این عجوزه اس الان منو نبینه دیگه جوراباش رو
نمیتونم برم خونش اونجا ازش کش برم ..

اشاره ای به آذینا زد و ادامه داد

_میرم اینارو وصل کنم

اشکان سریع گفت_ منم باهات میام وایسا!

ایمان_ به ظاهرت میخوره از این سوسولای کت

شلواری باشی ولی

بیا هنراتو برامون رو کن یکم من بدبختپ فیض

ببرم داداش!

از صبح مثل خر دارن ازم کارمیکشن

پیش اینا مظلوم باشی باید سواری بدیا

منو ببین! مظلوم گیر آوردن!

اشکان کنار گوشم پیچ زد

_خیلی شبیه گرینه!

_ورژن بی مزه ترش!

دنبال ایمان راه افتاد و کتتش رو درآورد و استین
های پیرهن مردونه سفیدش رو بالا زدو اشاره ای
به دستم زد و گفت

_چسب زخم بهش بزن

چهارپایه رو ایمان برآش نگه داشت و دسته
اویزارو بالا برآش پرت کردو گرفتش و شروع
کرد به وصل کردنشون

ناباور خنده ای کردم و بهشون خیره شدم

ایمان هی چرت پرت میگفت و اشکانم از خنده کم
کم رو چهارپایه تعادلش رو داشت از دست میداد!

پس این گرگ بوتاکس کرده بلد بود جز کنار من
اون ابروای بوتاکسی چسب خورده همیشه اخمو

تکون بده و بالا ببره بخنده!

اذین بندیارو گره هاشون رو ایمان باز کرد و دست
اشکان داد و به یکی از بچه های محله گفت بیاد
چهارپایه زیر پای اشکانو نگه داره و خودشم یه
چهار پایه از اون سر برداشت و ته اذینایی که از
دست اشکان میفتاد رو زمین رو گرفت و باهم
مشغول وصل کردنشون شدن

خب مثل اینکه از هم خوششون اومده بود!

با صدای داد رها از افکارم خارج شدم

_اونیکی خواهرم نمیخواد دست دیگه ام رو حنا
بزاره؟!!

سریع سمتش رفتم و حنارو از مریم که اشک تو
چشمش حلقه زدو بود گرفتم و روبه مریم گفتم:

_تاحالا ندیده بودم گریه کنی!

_منم ندیده بودم باهم مثل خانواده رفتار کنیم که احساسی شم اما امروز فرق داشت امروز یه بوی دیگه میداد...

رها: چرا تو حاضر نشدی؟!

_چون داشتم بالا فرش میشستم تازه یکیش مونده!
دم در خونه رم شست و شو دادم و فقط فرصت کردم یه شال دل دردی که معلوم نیست برای پریود کدومتونه رو سرم کنم!

رها محکم زد به بازوم و مریم صدای خنده اش کل فضا رو پر کرد تا دستمو سمت حنا بردم دستم که بریده بود سوزش وحشتناکی کرد و هینی کشیدم و روبهشون گفتم

_چسب زخم داریم یا برم بگیرم؟

اشکان"

هیچ فکرشم نمی‌کردم با یه ادم... اونم یه آدم!
آدمی که نمیشناستم بتونم انقدر صمیمی شم و بخندم
ایمان واقعا یه ادم سرخوش و دیونه بود!

حالا دلیل علاقه پناه نسبت بهش رو درک می‌کردم
بر خلاف اون مردک منحرف خیلی ازش خوشم
اومده بود

جوری منو به حرف گرفته بود که نفهمیدم
چجوری موفق شد انقدر ازم کار بکشه و کل کوچه
رو اذین بزنیم!

اکثر دوستایی که من داشتم از همون اول کنارم
بودم از همون نقطه شروع...
دنیز...

بعد اینکه با خواهرای پناه آشنا شدم و به خواهرش
که عروسیش بود تبریک گفتم اونم دوباره برای
حضور من و پناه تاکید کرد ایمانم به کمک پناه
موفق شده بالاخره با دوست دخترش اشتهی کنه!

سریع تا ایستگاه اتوبوس برای گرفتن بلیت شیراز
و دیدن دختره دویدا!

پوف کلافه ای کشیدم و موبایلمو از رو داشبورده
برداشتم و شماره پیمانو گرفتم

"سلام، بگو داداش"

"پیمان یه نفرو واسه امشب بفرست"

طبق عادت بدون اینکه اون حرفی بزنه یا من قطع
کردم

پامو رو گاز فشردم و از اون محل دور شدم
تب خونم شدید تر از همیشه بود

انگار تو او جش بود...
دلایل زیادی داشت
نشون کردن دختری که تبدیل نشده بود
تحریک شدن با خون تازه اش
شکار نرفتن تو ماه کامل...
باید یه جایی خودمو آروم میکردم
این که اسمش خیانت نبود... نه؟!
کلافه دستی به صورتم کشیدم و به خیابونا خیره
شدم
تهران...
بازم تهران...

"سوم شخص"

دست عریان زنی که حتی اسمش هم نمیدانست
حالا روی تن و بدنش با اغواگری کشیده میشد

خیلی وقت بود شکار نکرده بود

انگار بعد از دیدن پناه شکار دیگری نمیخواست...

بوسه ها و مک های داغ زن مقابلش روی گردنش زده میشد اما لب هایی که او را داشت میبوسید لب هایی که میخواست نبود

عصبی لب های حجیم و تزریق شده زن را به دندان کشید و چنگی به موهای طلایی رنگش زد

باز هم نمیشد این موها همان موهای پرکلاغی رنگ ابریشمی نبود

دندان هایش را در گردنش فرو کرد و آه پر غلیظ و اغواگر زن بلند شد

حتی خونش هم آرامش نمیکرد این خون همان خونی نبود که هر بار با چشیدنش رام میشد و روزها به خون دیگری احتیاج پیدا نمیکرد

سیر میشد اما لذت نمیبرد!

لحظه ای آرام میگرفت اما آرامش نمیگرفت...

پاهای زن دورش حلقه شد

سمت تخت رفت

تختی که تا چند ساعت قبل دخترک چشم وحشیش
رویش چشم بسته بود و معصومانه به خواب
عمیقی فرو رفته بود

عطر سیریش دخترک هنوز روی تختش مانده بود
اخم هایش درهم شد

لباسش را از تنش جدا کرد

حتی بدن عریان بی نظیر و بی نقص این زن
نمیتوانست حس یا مفهوم خاصی برایش داشته
باشد!

چرا لذت نمیبرد؟!
نگاه گنگش را از تن او جدا کرد
پناه چه بلایی سرش آورده بود؟!!

دلش همان گیسویی که خودش را در پیرهن های
دکمه دار و شالهای رنگارنگش پنهان میکرد را
میخواست

همان که حتی تصویر پوشیده اش هم او را به دنیای
دیگری میبرد...

قبول کرد ... آن دختر جهان دیگری بود!

"دخترک جهان دیگری بود"...

دکمه هایش را با دلبری باز کرد و پیرهن مردانه
سیاه رنگی که هنوز بوی مسخ کننده پناهِش روی
ان مانده بود را از تنش جدا کرد

دستش سمت کمر بند چرمی و مشکی رنگ اشکان
رفت که همان لحظه و در همان حین تصویر نیمه
شبلی جلوی چشمانش نقاشی شد که باهم سوگندش
را یاد کرده بودند...

خشم وجودش را فرا گرفت
حتی اگر او میخواست با این زن ارتباطی برقرار
کند تا کمی تب خونس را کنترل کند
نیم دیگرش اجازه این را به او نمیداد!

انسانیتش داد میزد تا همینجا با این زن بی نقص
مقابلش تب خونس را مهار کند

اما هیولا های درونش فقط و فقط خار شدن و
پیچیدن دور گل سمیش را میخواستند...

عقب کشید! نمیتوانست!
اشکان مهر نتوانست!

آن مرد خوش گذران و زن باز و
بی بند و بار حالا دست زدن به زن مقابلش را
خیانت به آن دختر کوچولو
مو چتری ، میدانست!

حالش بدتر بود نه میتوانست پیشروی کند نه
میتوانست سمت پناه برود

کلافه پیرهنش را دوباره تن کردو سیگار مارلبرو
مارک همیشگیش را میان انگشت هایش گرفت و
فندک را روشن کرد و ثانیه ای بعد سیگارش را
اتش زد

زنی که تا چند دقیقه قبل دلبرانه میخندید و درتلاش
برای تحریک کردنش بود با صورتی سرخ شده از
جایش بلند شدو تیشرت نارنجی رنگش را دوباره
تن کرد

برایش گران تمام شده بود که کسی بدن بی نقصش
را پس زده بود و با او رابطه برقرار نکرده بود!

مخصوصاً مردی مثل اشکان مهر!
برایش مهم بود که او را
تحت تاثیر قرار دهد...

دستش را دور شانه های اشکان حلقه کرد و شروع
به نوازش شانه هایش کرد
اما او بی توجه به او فکرش در عالم دیگری پر
میکشید در عالم
دخترانه دخترک مو چتریش ...

بی توجه شروع به کام گرفتن و دود کردن
سیگارش شد و با صدایی دورگه و کلافه سمت آن
زن برگشت
خیره در چشم های ابی رنگش با لحنی عصبی
توپید:

فقط گمشو بیرون!

ترسیده عقب کشیدو کیفش رو از جلوی در
برداشت و از خانه اش خارج شد

دستش را روی سرش گذاشت
سردرد امانش را بریده بود!

خیلی وقت بود جاودانگی از این روزمرگی ها
خلاصش کرده بود اما این جاودانگی تا وقتی
برایش تاثیر داشت که سیر بود ...سیر از خون...

اما مزه پناهِش هنوز زیردندان هایش گیر کرده بود
و اجازه ارتباط با کسی را به او نمیداد!

به اتاقش برگشت زمانی که شنید پناه باز هم با
گرین وقت گذرانده ،خشمگین شد از قرار پنهانیش
با مردی که هزاران بار برای پناه تاکید کرده بود
که شکستن خط قرمز هایش است عصبی شد...

خواست تمام حرصش را روی تن ان زن خالی کند

اما پناه جادویش کرده بود
حتی اجازه اینکارا هم به او نمیداد!

کی این مرد تنوع طلب و هوس باز مطیع
دختر بچه ای شده بود که قرن ها از او کوچک تر
بود؟

لباس هایش را در آورد و فقط شلوارک مشکی
رنگی پایش کرد و خودش را از خستگی روی
تختش پرت کرد

چندشبهانه روز بود که روی تخت خودش نخوابیده
بود؟

قطعا او هیچوقت نمیخوابید اما تلاش هرشبش
برای خوابیدن ستودنی شده بود!

"پناه"

مثل اینکه امشب نه قصد داشت تموم بشه نه میشد
من خوابم ببره...

غلٹی تو جام زدم و برای بار هزارم به ماه کامل
اسمون خیره شدم

گوشیم رو برداشتم و تو صفحه چتش رفتم و مردد
تایپ کردم

"بیداری؟"

منتظر خیره به گوشی شدم

گوشی رو کنار بالشتم گذاشتم و سرمو تو بالشت
فرو کردم و به رها و مریم که مثل یه پلنگ خسته
پرت بودن و هفت پادشاهو داشتن میدیدن نگاه
کردم

با صدای ویره گوشیم سریع برش داشتم و وارد
صفحه چتش شدم

سین کرده بود اما جوابی نداده بود

اولین باری بود که پیامم رو میدید هیچ چیزی
نفرستاده بود

با گرگ و میش شدن آسمون و طلوع خورشید
محکم تو سر خودم کوبیدم
خدای من!

چطوری موفق شدم تا طلوع خورشید بیدار بمونم!
با صدای اکو شدن اذان صبح از مسجد کنار خونه
داخل اتاق ناخودآگاه

یواش از جام بلند شدم و وارد دسشویی شدم و
وضو گرفتم

دلَم این صدای اذان تنگ شده بود

ایندفعه برای خدا...

چادر گل گلی مامان رو برداشتم و با صدای اذان
شروع کردم نماز صبحم رو خوندم...

این حال و حوالی شب بیداری ها تا اذان صبح و
رفتن پیش خدا مثل بچه گیام قشنگ بود

با صدای الله اکبر زیر لب زمزمه کردم

"دو رکعت نماز صبح به جا میارم برای خدا..."

صورتتم رو با صابون شستم و با وجود اینکه همه
خواب بودن نرم کننده ای به صورتتم زدم

بعد اینهمه مدت داشتم ارایش می کردم!

براش رو از جعبه بیرون کشیدم و کرم پودر

صورت‌م رو باه‌اش فید کردم و خط چشم نازک
گر به ای کشیدم و با زدن ریمل به مژه هام ،
رژگونه ای برداشتم به گونه هام زدم و دستم رو
سمت رژ زرشکی بردم و کمی رو لبم کشیدم

برق لب طعم دارو با تردید تو دستم فشردم

نیم‌ذارم امشب راحت بری تو اون خونت و ازم
دست بکشی!

برق لب رو لبم کشیدم و بوی
توت فرنگیش مشامم رو پر کرد

عطرم رو از کیفم بیرون اوردم و به گردن و لباس
و موهام زدم

موهام رو باز کردم و شونه اش زدم
چتر یامو صاف کردم و سمت چمدونم رفتم و
سرهمی مجلسی زرشکیم رو بیرون کشیدم

مدلن استینای توری لختی پفی داشت و بالای
شلوار سرهمیش تنگ بود و پایین به بعد گشاد مثل
دم ماهی...

لباسو تنم کردم و زپیش رو به سختی بالا کشیدم و
تا دستم سمت لاکا رفت مریم جیغ بلندی کشید و
رهام پشت بندش از خواب با وحشت پرید

_این یارو کیه تو خونه ما رها بلند شو!

سمتش برگشتم و دستم رو به علامت هیش رو به
روش گرفتم

با دیدنم چشماش گرد شد و نگاهی به سرتاپام
انداخت و بلند غرید: _خدا بگم چیکارت کنه نفهم
بیشعور!

رها با دهن نیمه بازی نگام میکرد و هنوز گنگ و غرق خواب بود و آب دهنش بالشتشو خیس کرده بود
این تازه میخواست شوهر کنه!

_چرا انقدر خوشگل شدی تو!
این لباس مال کیه!؟

_واقعا!؟

مریم بالشتو سمت رها پرت کرد و خرید_خفه شو
از جایی که بهش بگه سر صبح دارن تازه خروسا
قوقول قوقول میکنن چرا بیداره تازه کی وقت
کرده ارایش خلیجی کنه و لباس عوض کنه میگه
خوشگل شده!

والا روانی شدی خواهرم خوشگل نشدی اسکل
شدی!

کدوم خری 6صبح پامیشه به خودش میماله!؟

_خری که امروز عروسی خواهرشه!

رها با ذوق تو جاش پرید و مثل میمون خودشو
اویزونم کرد و جیغ کشید

_عروسیمهههه عروسیمههه امروز عروسی منه
همتون بیدارر شین!

مریم که انگار دیگه از دستمون رد داده بود پتو
رو سرش کشید و زیرش قایم شد

رها: زودباشین من باید برم ارایشگاه بلند شین
دیگه!

مامان و ایمان سراسیمه وارد اتاقمون شدن و ایمان
کلافه گفت:

_چه خبرتونه 6صبح بخدا خاله اینارو میفرستادی
تیمارستان یه چیزی میشدن

خدایا من چرا دیشب خر ثریا نشدم همونجا کنار هم
بکپیم! تازه خاله هم میشدین برادر زاده های
گوگولی تحویلتون میدادیم!
چرا اینارو از فرزندی رد نمیکنی خاله؟!
من نمیفهمم!

نیشخندی زدم و گفتم 6_ :صبح نه 5صبح!

نگاهش به من افتاد خواست چندتا درشت بارم کنه
که با افتادن نگاهش بهم دهنش نیمه باز موند مامان
چشماش برق زد

_دختر تو کی حاضر شدی!

ماشالا دخترم چشم میخوریا اینو نپوش نگاه نگاه
چه چشم ابرویی درست کرده وایسا یه اسفند برات
دود کنم بعد برو بیرون!

مریم زیر پتو جیغی کشید و داد زد:

_چرا کسی به این موضوع اشاره نمیکنه که پنج
ساعت دیگه باید بیدار میشدیم ساعت 11 میرفتیم
ارایشگاه نه 6 صبح!

_ساعت پنجه!

رها اب یخی برداشت و ریخت رو سر مریم که با
جیغ بلندی از جاش پرید و مامان هینی کشید و
ایمان بلند زد زیر خنده

مریم خواست به رها حمله کنه که سریع گفت:
_امروز عروسیمه بهم قول دادی روز عروسیم
هر کار بخوام میتونم بکنم اینم کادو عروسیم!

_گند بزنی تو همچین کادو عروسی رها بخدا که
همتون روانین!

حرص حوله اش رو برداشت و سمت حموم رفت
که هممون زدیم زیر خنده

_خب حالا که شماها وقتتون یازدهه من میرم جایی
تا ده برمیگردم!

ایمان سریع گفت: _کجا سر صبحی افتاب هنوز
زده؟!؟

پسرای محله میخورنت اینجوری نرو بیرون!
مامان پس گردنی مثل همیشه بهش زدو گفت: _اخه
بگو به تو چه پسر شاید میخواد بره پیش یکی!

_کی مثلاً!؟!

مامان چشمکی بهم زد و گفت: _خودش میدونه
پیش کی!
برو سلام منم برسون!

ناموسا مامان کی انقدر پایه شده بود؟!
سر منو قبلا میزد دیرتر از هشت میومدم خونه!

شاید همیشه باید از پنج میرفتم بیرون!
تمام این مدت روشم اشتباه بوده!

نیشخندی روبه ایمان زدم و حرصی سمت جاش
رفت و دوباره خوابید که جیغ جیغ رها بلند شد

بارونی مشکی رنگم رو لباسم پوشیدم و شالمو
سرم کردم و از خونه زدم بیرون
اژانسی گرفتم و منتظر شدم برسه...

"اشکان"

با خوردن نور شدیدی تو صورتم و کشیده شدن
پرده
دستام رو سریع جلو چشمام گذاشتم و کلافه تو جام
نیم خیز شدم

با دیدن پناه که دست به سینه کنار پرده نگاهم
میکرد

ابرو هام بالا پرید
تو هم زدم؟

یه لباس جیغ...لباس زرشکی با بالا تنه لخت و
استین های پفی بدن نما...

حالا چشماش دقیقا مثل یه آهو وحشی شده بود!

میخواست منو دیونه کنه؟!!

من همین جوریش به زور جلوی خودمو گرفتم!

با قدمای اروم نزدیکم شدو سمت پنجره دیگه رفت
و پرده رو کشید
خونه روشن تر شد!

قطعا اگه یکی دیگه جای پناه بود و پرده هارو
میکشید و نور تو این خونه میتابید دهنشو سرویس
میکردم!

بوی عطرش شدید تر از همیشه بود و داشت مستم
میکرد...

_اینجارو به قبرستون تبدیل کردی انقدر تاریکه
چه مشکلی با ادیسون و خورشید داری!؟

با طعنه تشرذ زدم_خوشمزه!

دوباره رو تخت دراز کشیدم و پتو رو
روی سرم کشیدم

نور اذیتم میکرد وقتی خون نمیخوردم همه چی
آزاردهنده میشد...

_ولم کن پناه زده به سرت سر صبحی شیش
صبحه!

_وای خسته شدم از صبح تا حالا همه میگن شیش
صبح ولی بخدا پنج صبحه!

_چیشد تو انقدر سحر خیز شدی قبلا با تراکتور
ساعت 1ظهر نمیشد جمعت کرد!

با نیش باز جواب داد

_اخه اصلا نخوابیدم که بلند بشم!

دمر سرمو تو بالشت فرو کردم
منم حتی یه ثانیه امروز نخوابیده بودم...

لبه تخت نشست و دستش رو نوازش وار رو شونه
هام حرکت داد

با برخورد دستش به تن لختم انگار جریان برق
بهم وصل شد

من چم شده؟

انگشت شصتس رو ، روی کتفم نوازش وار کشید
و لب زد

_هیچوقت بهم نگفتی معنی این تتو رو کتفت
چیه..مثل یه علامته...

اروم گفتم_یه علامته وقتی تبدیل شدم از طرف
مادر گرفتم...

خواست دستش رو برداره و بلند شه که سریع
دستمو رو دستش گذاشتمو دستش رو همونجا نگه
داشتم

_برندار!

دستاش رو دوباره به حالت قبل برگردوند

با سر انگشتاش بدنم رو به بازی گرفت

دستش رو تو موهام برد و با ناخوناش نوازش وار
کناره های گردنم میکشید و موهام رو نوازش
میکرد

با برخورد سر انگشتاش تو موهام انگار کلافه گی
و سردردمو فراموش کردم

چشمام به خواب رفته بود و خمار شده بود

حرف بزن...

با تعجب پرسید_چی بگم؟

_نمیدونم پناه میخوام صداتو بشنوم هرچی میخوای
بگو تو که همش درحال حرف زدن داری مخ منو
میخوری الانم که میخوام صداتو بشنوم خودتو لال
کردی!

_اخه تو هیچی نمیگی که من یه چیزی بگم!

_برام بخون...
یه اهنگ...یه شعر
شاید
مثل یه لالایی..

دستاش رو گردنم و زیر گوشام اغواگرانه حرکت
داد که ناخودآگاه چشمام بسته شد

_زیبای زشت من در آینه خشت من
در وارونگی نهان پنهان گشته عشق من
هی گفتم برو نمان رفتی
ماندن مرا کج فهمیده بود شعر آواز خواندن مرا
من خود جاهلم به این که چیست خواسته دلم
در سردرگمی مرا حیران کرده ای دلم
دارد چین میخورد کم کم پیشانیم
من هی مینویسمت تو هی میخوانیم

بوسه عمیقی به بین شونه هام زد و کنارم دراز

کشید

_آسمون ببارش که اسم حال من عشقه
عاشقم نبود تو فال اسمو نمینوشت که...

حتی صداشم یه مسکن شده بود
یه اهنگ...

لبخند عمیقی رو لبم نشست و ایندفعه من اهنگی که
خونده بود رو با صدای ارومی ادامه دادم و سرمو
رو پاهاش گذاشتم

_پرت و پلا نوشتتم که این سکوتو بشکنم
میخوام صدای خندتو با همه گوشا بشنوم
اشاره کن صدا بزن درد و دلالتو ساز کن!

اینبار باهم تکرار کردیم

اتاق تاریک منو پنجره هاشو باز کن...

انگار این قسمت از آهنگی که پناه انتخاب کرده
بود مثل یه صدای ضبط شده بارها تو سرم اکو شد

باز کن...باشه!؟

خنده ای کردو گفت_:تو که بدت میومد!

_تو به عن بازیای من نگاه نکن
کار خودتو بکن
من آخرش خوشم میاد ...
از کارای تو من خوشم میاد هرچند اولش فکر کنم
احمقانه اس!

_پس قبول داری عنق و مغرور و خشک و جدی
و همیشه کلافه ای!؟_

چجوریه که بازم تحمل میکنی!؟

بعضی وقتا خودمم اعصاب خودمو ندارم!

صدای نتای خنده هاش تو سرم نشست

بخون...

نفس عمیق کشیدم که دستاش رو دوباره تو مو هام
حرکت دادو دم گوشم زمزمه کرد:

_بزن به بیخیالیو سر به سرم بذار

باز

بگو ولت نمیکنم پشت درو درار باز

میخوام که جون من بشه قسم به حرف راستت...

انقده عاشقم بشی که قلب دنیا واسته!

آسمون بیارش که اسم حال من عشقه

عاشقم نبود تو فال اسممو نمینوشت که

آسمون بیارش...

حتی نفهمیدم کی زیر این نوازش ها..

صداش...

عطر موهاش...

کی خوابم برد...

برای اولین بار بعد قرن ها من بدون اینکه خون
بخورم تا اروم شم به روش دیگه ای اروم شدم...
من به دستای این بچه دوباره رام شدم...

"پناه"

اروم سرشو رو بالشت گذاشتم و کنارش دراز
کشیدم
دستمو دورش حلقه کردم

سستم برگشت و سرشو تو موهام برد و نفساش
دوباره منظم شدو خوابید

مگه دیشب نخوابیده بود که انقدر خوابش میومد؟

یهو با یادآوری حرفاش چشمام رو به چشمای
بستش دوختم

"تو نمیخوابی؟"

"نه من هیچوقت نخوابیدم"

چشمام رو با خماری باز کردم و نگاهم رو به
ساعت دادم

۱۴.۱۰

خواستم از جام بلند شم که بازوهاش محکم تر
دورم حلقه شد

_زور نزن نمیزارم بری

_کی بیدار شدی؟

_دو سه دقیقه اس

_ گفته بودی هیچوقت نمیخواهی!

_ خیلی وقته یه ساعت نخوابیده بودم

_ قولت که یادت نرفته؟

ابرو هاش سوالی بالا پرید

_ عروسی ... میخواستی بیای!

اهانی گفت و حصار دستاشو جدا کردو دستی به
سرش کشیدو از جاش بلند شد

تویه حرکت ناگهانی روم خیمه زدو لبام رو بین
لباش قفل کردو بدنش رو بهم کوبید

گوشم رو بین لباش گرفت و مکی بهش زد

لبش سمت گردنم رفت

با کشیده شدن پوست گردنم بین لباش
آه بلندی کشیدم

صورتش رو بالا آورد و رخ به رخ صورتم با
فاصله ای که به اندازه یه بند انگشت بود عمیق
نگاهم کرد

با نگاه خسته و خماری به گردنم خیره شد
خواست بلند بشه بره که بازو شو بین دستام گرفتم و
سریع لب زدم:

_میدونم خیلی وقته خون نخوردی..

مطمئنم سری تکون دادم و پیچ زدم

_اشکالی نداره

نگاه عمیقی به چشمام انداخت و زیر لب گفت:

_از حال میری

_نمیرم! قول میدم!

_رو قولی که دست تو نیست قمار نکن بچه!

حتی ندیدم کی و چجوری...

حتی چشمام وارد اون اهستگی نشد تا ببینه...

با سرعتی که حتی ثانیه ایش هم تو دید من نبود
سمت گردنم خم شد و بوسه داغی رو گردنم زد و
لحظه ای بعد تیزی دندوناش بود که پوست گردنمو
پاره کرده بود

خودشو بهم چفت کرد

خیسی خونو رو گردنم حس میکردم
بیشتر ادامه داد که ناله ای از درد کردم

نه این فقط درد نبود...چرا از اینکه خونم رو
میخورد همیشه لذت هم میبردم!؟

جلوی چشمم داشت سیاهی میرفت

"تو خندهات مثل بهشته"

سرش رو چفت گردنم کردو دستشو رو تخت نگه
داشت و عمیق تر ادامه داد

ناخونامو رو شونه های لختش فشردم و پاهامو
دور کمرش حلقه کردم تا از حال نرم...

اروم دندوناش رو از گردنم بیرون کشید و سرش
رو همونجا گذاشت و نفس عمیقی کشید

پناه...

از اون موقعی که این مهر و روت گذاشتم همون
مهر مالکیتی که برای محافظت ازت روت گذاشتم
دارم دیونه میشم اولش فکر میکردم فقط برای

محافظت از تو دارم اینکارو میکنم و جواب میده
اما تازه فهمیدم این یه محافظت ساده نبود
این نشون همه چی منو ازم دزدیده
کنترلم ..تحلمم..تب خونم
یه کشش وحشتناک و غیرقابل کنترلو به وجود
آورده
سرردام از قبلش وحشتناک تر شده

از جاش بلند شد و سمت کمد لباسش رفت

سر انگشتمو روی اون نشون کشیدم و لب زدم:

راهی نیست درست بشه؟!

برگشت سمت

ایندفعه یه جور دیگه ای نگاهم کرد

بدون توجه به حرفم دوباره سمت کمد برگشت و

حواله اش رو برداشت

_نداره؟

_داره! ولی من نمیخوام!

_چیه؟! من باید بخوام تو چرا نمیخوای؟!!

دستشو روی سینه ام فشرد

انگار با اینکارش ضربان قلبم شدت گرفت

روی زانوهایش نشست و گوشش به سینه ام

چسبوند

انگار داشت صدای ضربان قلبمو گوش میکرد

_معصومیتت انقدر قشنگه که...

بیخیال بچه! باور کن ارزششو نداره بخاطر من

انسانیتتو بازی!

_انسانیتم؟!!

با سکوتش آروم لب زدم

باید تبدیل شم نه؟!

_فکرشم نکن!

من نمیزارم!

_بالاخره که یه روزی باید تبدیلم کنی

من انسانم...یه روزی میمیرم و..._

_تا اون روز از دستش نده

یه روزی دلت براش تنگ میشه

این ابدیت هیچی نداره که بخوای براش

معصومیتتو ببازی

یعنی بزار به زبون تو بگم تا بفهمی بچه

به جون خودت که برات نریدن!

با بلند شدن صدای خنده ام دوباره سرشو به سینه

ام چسبوند و اما ایندفعه ابروهاشو توهم کشید

صدای قلبت...

ریتمش...

آهنگش...

انگار..انگار..آره قبلا یه جایی شنیدم

اینبار بدنمو به خودش چفت کرد و با دقت بیشتری
گوش داد

اما فقط چندثانیه زمان برد که عسلی های روشنش
خود واقعیشونو نشون بدنو درخشش چشماش و
اون جهنم قدیمی برگرده
جنگل سوخته من...

آره...قلبِت مثل آلا میزنه!

آروم ازم جدا شد و روی زمین نشست و به پایین
تخت تکیه داد

آلا...

آلای اشکان...

کنارش روی زمین نشستم و زانوهامو بغل گرفتم

نفس خسته ای بیرون فرستاد و گفت

_اونموقع ها که ازش بدم میومد با من زندگی

میکرد گفتم باید بره پیش گلوریا

من دارم میرم خارج شهر و تا چند وقت

برنمیگردم

اولش سرشو تکون داد و رفت داخل اسطبل و بعد

چند دقیقه برگشت و یه بافت مو ریز دستم داد و

انگشت کوچیکشو جلو آورد و گفت میدونم از من

خوشت نمیاد اما منو یادت نره

بعد مثل همیشه جیغ جیغ کرد که

من از موهام بخاطر تو گذشتم پس توام قول بده که

اینو همیشه میندازی دور دستت و برمیگردی...

به دور دست خالیش نگاه کردم

پس کجاست؟!_

با صدای خشدار شده ای لب زد

دو سال قبل گم شد..._

اما با اصرار ادامه داد انگار آلا روبه روش بود و
سعی داشت قانعش کنه

ولی بخدا از قصد گمش نکردم
حتی یه ماه تمام مثل این وسواسیا تو کل سطل
آشغالا و جعبه گمشدهای شرکت و زمین و زیر
میزا و کل اتاقم و خونه رو دنبالش گشتم

پس پادشاه قولام یه روزی بد قول بوده!

حتی پادشاه قولام نمیتونه به همه قولاش عمل کنه

بچه...

نفس کلافه ای کشید و گفت

_تو برو ، عروسی خواهرته ها!
منم شب میام

نگاهم دوباره به دور دستش افتاد

_بیخیال پناه ! تو با دردایی که تو نیمه شب تیر
میکشن تنهایی..

_وقتی موهام بلند شد یکی از اون بافتا برات
درست میکنم...

* * * * *

عمارت اشکان مهر اینبار در تاریک ترین حالت
خود بود

چشم چشم را نمیدید
دریغ از یک لامپ روشن...
فقط چنددقیقه تا شروع شدن عروسی مانده بود
بیشتر از این نباید وقت را تلف میکرد
همینطور هم از دست تماس های پی در پی و
مسیج های کلمه به کلمه ای که فرستاده میشد و
دینگ دینگ های پشت سر هم و دیوانگی های
دخترک به دیوانگی رسیده بود
نگاه گذرایی به پیام هایش انداخت

"کجایی؟!"

"تو راهی؟"

"داری میرسی؟"

"هنوز نرسیدی؟"

"اومدی؟"

جالب بود، فاصله زمانی ارسال کردن هر پیام فقط
دو دقیقه بود و سوال های مثل هم و پشت سر همش
جوری جلوه میکرد که انگار از هر کدام یک
ساعت گذشته!

نگاهش را به ساعت دیواری داد
یکم دیگر راه میفتاد

شراب ایتالیایی گران قیمت سرخش را میان لب
هایش برد و جرعه ای نوشید

پایش را مثل همیشه رو پا انداخته بود و روی
کاناپه چرمیش نشسته بود و مثل هر شب از پنجره
بزرگ عمارت به تهران روبه رویش خیره بود

عسلی های براقش با بوی آشنایی که زیر بینیش
نشست درخشید

راه گم کردی...

تیله های سبز رنگ خاص چشمان گرین دست
کمی از عسلی های او نداشت

مثل همیشه با سرخوشی روی کاناپه روبه روی
اشکان نشست

پوزخند گرین بوی پیروزی میداد...
اشکان در این لحظه بزرگترین اشتباه و غفلتش را
انجام داده بود...

پوزخند و حرکات عجیبش را مثل همیشه جدی
نگرفت و پای مزه پرانی هایش گذاشت

اشکان اشاره ای به بطری های مختلف روی میز
زد و لیوانی برداشت و روی میز سمتش هل داد

گرین یکی از بطری هارا برداشت و لیوانش را پر

کرد
تکیه اش را به چرمی مبل داد و محتویات داخلش
را یک نفس سر کشید

_نشونش کردی!

_تنها راهم بود تا نزارم بمیره!

_پس رسماً الان ملکه اته!

با دریافت نکردن جوابی از اشکان پوزخندش پر
رنگ تر شد

_باختی اشکان! اشکان مهر کجا بودی که به یه
دختر بچه باختی!؟

با طعنه ادامه داد

_پادشاه حکومت! پادشاه حکومت!

فکر نمی‌کردم انقدر آسون باشه!

در تاریکی فضای عمارت خنجری که گرین از
کت بیرون کشیدو ندید!

_چی زرت و پرت میکنی واسه خودت؟

سر انگشتشو حالا روی سر تیز خنجر میکشید
و اینبار با غرور، حقیقت این ده سال را که از
سیزده سالگی پناه شروع شده بود به زبان آورد

_منو تو تاحالا باهم بازی نکرده بودیم اشکان!

اما تعریف تو زیاد شنیده بودم!

مثلا میگفتن اشکان مهر وارد بازی نمیشه که
آخرش ببازه... هیچوقت تاحالا نباخته و این داستانا

مغز مریض منم بهم امون نداد!

گفتم بزار باهات یکم بازی کنم

با خودم گفتم چقدر سرگرم کننده قراره باشه که یه

حریف مثل اون گیرم اومده

اما دیدم تو اصلا تو باغم نبودی که بخوای حریفم
باشی بابا!

حتی نمیدونستی که چه بازی شروع شده
ده سال! بابا ده سال کم نبود ده سال بهت وقت دادم
ببینم یه حرکتی میزنی حرکت چیه اصلا حتی تو
این ده سال نفهمیدی وارد چه بازی شدی!
تو بازم طبق برنامه من حرکت میکردی!
یه مهره... یه مهره که با برنامه ریزی من روی
صفحه حرکت میکرد!

همه چی طبق نقشه من پیش میرفت بدون اینکه
حتی خودت بفهمی کمک میکردی...
همش کار من بود اشکان!

فکر کردی پای اون دختره همینجوری تو زندگیت
باز شد؟

تو اصلا حوصله حاشیه نداشتی دلارام ازت
خواست اون مسابقه نویسندگی رو اونموقع راه
بندازی! بنظرت چرا دلارام اصلا اینو خواست؟
اصلا اون انقدر مغرور بود که نخواد کسی تو اون
شرکت جز خودش پیشرفت کنه

اون مدیر هماهنگی خوشگلت ،دلارام جاسوس من
بود!

من ازش خواستم اون مسابقه رو راه بندازه!
اصلا اون مسابقه راهم افتاد!
کی قرار بود نوشته هارو بخونه و انتخاب کنه؟
خب معلومه دلارام!

بنظرت چی شد که تو بیمارستان بستری شد و
خودت مجبوری شدی انتخاب کنی؟
اوپس..آره شاید اونجا یکم زیاده روی کرده باشم
اره من با ماشین بهش زدم که بیمارستان بستری
شد و باعث شد اون روز تو شرکت کننده هارو
ملاقات کنی!

من از وقتی اون پیشگویی شروع شد پناهو پیداش
کردم!

از وقتی که فقط سیزده سالش بود
فکر میکنی چقدر برام سخت بود تو این همه سال
خودمو نشونش بدم و خرش کنم و مال خودم کنم؟
اونم عاشق کردنش تو اون زمان...یه بچه
دبیرستانی ساده...کارم خیلی راحت بود نه؟!!

نوچ.. بهم مزه نمیداد خیلی راحت میشد
لقمه آسون بهم نمیچسبید
به جاش مراقبتش بودم و نذاشتم دست کسی بهش
قبل تو بخوره
میدونستم یه دختر مثل دخترای دورت جذبت
نمیکنه
برای همین دست نخورده نگهش داشتم
یه صفر کیلومتر دوست داشتنی که بوی خورش یه
خوناشامو دیونه میکرد که از قضا یه نویسنده با
نوشته های بی نظیر و نادیده گرفته شده بود
وقتی نوشته هاشو دیدم اونجا فهمیدم چجوری
میتونم باهات بازی کنم
چجوری میتونم اون صفر کیلومتر دوست داشتنی
رو بندازم تو بغل تو!
برای همین به دلارام گفتم اون مسابقه رو راه
بندازه
میدونستم بوی خورش واسه استخدامش تو شرکتی
که معدود آدمی توش استخدام میشه حریصت

میکنه

طبق برنامه من تو استخدامش کردی!

بازی ما دقیقا همونجا شروع شد!

بنظرت اریس به اون بزرگی چجوری موفق نشده

بود اون ناجی خطرناکو بکشه؟

کل آپارتمانشونو پر گل و بوته کردم تا از هر

حرکتش خبر داشته باشم

یا اون روز که خواهرش قرص خورد...چرا باید

دقیقا میفتاد تو بیمارستانی که رفیق تو توش دکتره

اون بخشه؟!!

آره اینم کار من بود!

یا بعد از اونجا که رفت شناسنامه خواهرشو واسه

بیمارستان بیاره چندتا مرد مست ولگرد میخواستن

بهش تو کوچه تجاوز کنن...اوقف اونجارو میدونم

قشنگ بازی نکردم یه ذره زیادی تبدیل به سینمای

بالیوود شد

کلیشه ای بود میدونم ولی تو انقدر احمق بودی که

حتی متوجه اونم نشدی...اونا اصلا مست

نبودن...من بهشون پول داده بودم بیوفتن دنبال

دختره از قصد یه کار کردم از تو اون کوچه بره
چون تو از مهمونی برمیگشتی و دقیقا ماشینت
داخل اون کوچه میرفت و با دیدن پناه میشدی
قهرمان داستان و بزن بزن راه مینداختی...

اما پناه اصلا کمک حال نبود
زیادی زدحال بود مثل تو انقدر قابل پیشبینی نبود
مثلا همونجا رید تو نقشه من
یهو آسمش زد بالا
یه ذره مونده بود برنامه رو خراب کنم بیام وسط تا
یهو بله... سوپرمن خودشو رسوند و دختره رو
نجات داد و اسپریشو بهش داد!
یا اونجا که کشیده شدین داخل اون درخت دیگه
فکر میکردم مچمو میگیری چون همه ی قلمرو
میدونین هیچ ریشه ای از طبیعت نیست که به
دستور من حرکت نکنه
چرا یه درخت باید میکشیدتون تو خودش و تا
صبح کنار هم میموندین؟
یا چرا وقتی پنجر کرد ماشینت اون دختره باید

میرفت زیر زمین؟
چی کشیدش پایین وقتی تو داشتی با گوشت و
میرفتی تو اون جنگل؟
بازم استفاده از قدرتای من... بنظرت چرا اونکارو
کردم؟ شاید چون وقتی بیل زدی و اون سنگ خورد
تو سرش خونریزی کنه و تو بیشتر با خونش
تحریک شی!
همش برای این بود که عاشقش شی و دقیقا همه
چی همونطور که من خواستم شد! تو عاشقش
شدی!
بابا من خیلی برای این عشق تلاش کردم!
خیلی از خودم مایه گذاشتم!
اما باور کن تمام این سالا حاضر بودم کل زندگیمو
رو این لحظه قمار کنم
باختی پادشاه حکومت... بازی منو تو تموم
شد! داستان تو دیگه
تموم شد اشکان مهر!
قضیه رو اصلا شخصی نگیریا!
یکم فکر کردم دیدم دلم راضی نیست من بمیرم تو

و ایگیت و کارن به عشق و حالتون برسین
یکم ده بیست سی چهل کردم دیدم هی تو درمیای
نه...شایدم به این فکر کردم تو برگزیده مورد
علاقه مادری...خودتم میدونی که چقدر از آزار
دادن مادر لذت میبرم...ولی میدونی...

اشکان هنوز باور نداشت...
حتی در گوشه ای ترین قسمت ذهنش هم خطور
نمیکرد
هر لحظه منتظر بود تا طنزی در کلام هایش پیدا
کند و "شوخی کردم عزیزمی" مثل همیشه از
دهانش بیرون بیاید و از جملات همیشگیش استفاده
کند

اما هنوز هم نتوانسته بود عمق دیوانگی مرد
مقابلش را بفهمد...
شاید بعد از مرگ ساختگی پناه فکر میکرد تغییر
کرده و از آن مرد مرموزی که دربارش به پناه
هشدار داده بود دیگر خبری نیست اما...انگار
واقعا به شیرین زبانی های دخترک باخته بود!

اینبار واقعا باخته بود!

تو چی داری میگ...

با فرو رفتن ناگهانی خنجر داخل بدنش نفسش در
سینه حبس شد

میدونی این چیه؟!

البته که نمیدونی..نباید انقدر از روشنایی بدت
بیاد..شاید همین روشنایی میتونست نجاتت بده و
ببینیش!

یا حداقل یکم بزن بزن میکردیم بابا!
تو نمیتونی ببینیش اما بزار من برات بگم...
این خنجر،خنجر گابریله!
یادت میاد نه؟!_

معلومه یادت میاد،دارم چی میگم من!
نباید اینو تو خونت نگه میداشتی اشکان
بازم نا امیدم کردی!

اخه این جاش تو خونس عزیزم!؟

خنجر را بیشتر فشرد که بالاخره صدای ناله حبس
شده اشکان بلند شد

_کاربردشو میدونی که!

درسته ما کشته نمیشیم اما یه جوری میتونیم از
دست هم موقت خلاص شیم

این الان میبرتت اون دور دورا

یه خواب عمیق بی رویا

یه مرگ موقت!

تا وقتی یکی اینو از تو سینه ات بیرون نکشه ادامه
داره

یه ماه..یه سال..ده سال..اینا چیه بابا وجدانن یه

قرن!

یعنی عزیزم تا وقتی من نخوام بیدار نمیشی!اون

عروسک کوچولوتم از این به بعد تو دست منه...

این به اون در..یادته دیگه؟

وقتی مادر از قلمرو بیرونم کرد..وقتی اون نفرین

لعنتیو انداخت به جونم چجوری در اون دهننتو
بستی و سکوت کردی انگار که اریس فقط دشمن
من بود!

من اونکارو بخاطر چهارتامون کردم اما همتون
لاشخور تر از چیزی که بودین خودتونو نشون
دادین!

بازیم با تو تموم شد اشکان... اما بازیم با پناه تازه
شروع شده!...

جسم بی جونش حالا روی زمین بود
گرین سر حال خندید

نفس راحتی کشید و روی کاناپه ای که اشکان
نشسته بود نشست
نگاهش به موبایل اشکان افتاد

_راستی مرسی از اینکه نشونش کردی
حوصله دردسر نداشتم با کارنم سروکله بزنم
نمیخوام اون دختر بیچاره بمیره...

نظرت چیه استارت بازی با پناهو همین الان بزnm
نه؟

خونریزیم که کردی...میدونی تو کلا ناخواسته به
من کمک میکنی مدرک جرمم برامون درست
کردی...دیگه چی لازم داریم؟
اثر انگشت پناه...

نمیدونم چرا چاقویی که دیروز پیش مامانش باهانش
سیب پوست میگرفت تو جیب منه...ای بابا!!
اما تو که نمردی...چیکار کنیم دیگه توروهم باید با
خودم ببرم!

اینجا نمیمونی!کارمو خراب میکنی!
ولی فکر کنم همین نبودن تو و غیب شدنت و
چاقویی که اثر انگشت پناه روشه و خون رو زمین
که مال تو و آخرین تماس با اون و آخرین کسی
که دیدیش بازم اون یه گزارش ریز کافیه تا پناهو
بندازنش اون تو نه؟
وایسا ببینم...

دستمالی برداشت و با اطمینان حاصل از نبودن

اثر انگشت خودش ،چاقو را به خون روی زمین
آغشته کرد و روزی زمین انداخت

_معرکه اس!

موبایل را از روی میز برداشت و اعداد کوتاه و
سه رقمی را درون صفحه تماس وارد کرد و با
فشاردن دکمه سبز رنگ لبخندی روی لب های
گوشتیش نشست

دستش را در هوا روبه جسم بیهوش اشکان تکانی
داد و لب زد

_بای بای اشکان!

با برقرار شدن تماس تکیه اش را به کاناپه داد

_میخواستم یه گزارشی بدم...

"پایان فصل اول"

"تهران سوگند ما را میداند"

پارت اول

"علیرضا مجد"

_ الان چرا ما اومدیم بام تهران علیرضا؟!!

پوف کلافه ای کشیدم و به یکی از ماشینا تکیه
دادم

دو ماهه شبانه روزم شده بود این پرونده
فقط امیدوارم این دختره باز منو کابل نگرفته باشه
_ ماه پیشم بعد اون همه بازجویی تنها چیزی که از
دهنش دراومد این بود که مقتول نمرده!

باز لال شد تا امروز
بابا کار دختره اس دیگه علیرضا دنبال چی تو؟!
همه چی مشخصه دو ماهه مارو از خواب و

خوراک انداختی
مگه مدرک نمیخواستی؟!
اثر انگشت دختره روی چاقویی بود که خون
مقتول باهاش مطابقت داشت
تازه نگهبان پارکینگ که امضا داد دختره صد بار
خونه طرف رفته اومده
دو ماهه طرف نیست اصلا نه اثری از زنده اش
هست نه جنازه اش
منشی شرکتشم که گفته بود اینارو صدبار تو دهن
هم دیده اونوقت دختره هنوز گردن نگرفته باهم
بودن
میگه فقط رئیس بوده!
اونوقت بعد صدبار بازجویی دهندشو باز میکنه
میگه نمرده!
از خودش دفاع نمیکنه علیرضا
اونوقت بازم دنبال قاتلی؟!
باز داره میفرستمون دنبال نخود سیاه
یه کلمه از دهنش دراومد "بام تهران" دنبال حرفش
راه افتادی پاشدی اومدی بام تهران!

_ اه ایبه دقیقه خفه شو مهدی!

_ اینا اصلا خانواده مایه داریم نیستن
محلہ ای که میشینه رو مگه ندیدی؟!
اونوقت یه وکیلی پرونده اشو گرفته تو دستش که
یه تهران رو اسمش قسم میخورن

_ شاید خود طرف بر اش گرفته!

مهدی و جاوید همزمان "وای" بلندی باهم گفتن

_ چی میگی علیرضا؟!!

انگار مهدی واقعا راست میگه!

شبا نمیخوابی؟!!

شاید واقعا رحمتی یه ،یه هفته ای باید بفرستت

استراحت پرونده رو بدی دست مهدی!

منظورت از طرف کیه دقیقا؟!!

_اشکان مهر!

اینبار صدای قهقه بلند مهدی بلند شد

_یارو الان مقتول پرونده اس میفهمی؟!
مرده! وقتی مرده وصیت کرده واسه دختره وکیل
گذاشته!؟

_تا وقتی جنازه اش پیدا نشده نمیتونین بگین مرده
گواهی فوتش هنوز صادر نشده جاوید چجوری
مرده اش کردین!؟

_دختره اصلا انکار نمیکنه علی!

_کار دختره نیست!

همزمان باهم پرسیدن

_نیست!؟

_ جمع کنین خودتونو یه نگاه بهش بندازین میفهمین
اصلا اینکاره نیست
همون دقه اول تو بازجویی فنی پس افتاد ،افتاد رو
دست خودم!
تا اسم طرفو میگم اصلا نگاهش عوض میشه
یه جوری بغض میکنه نگاهم میکنه تا تهشو
میخونم

_ خب پس چرا نگهش داشتی؟
مگه نمیگی اینکاره نیست
دوماهه دردت چیه علی؟!!

_ یه چیزی میدونه! وقتی بهش دروغ گفتم جنازه
اش پیدا شده خودشو باخت
من دوماهه دارم با یه دختر بچه سروکله میزنم
جاوید
دیگه انقدر و رو شعور من
حساب کن دیگه!

از دهنش پرید اسم اینجارو داد!
انقدر نفهم شدم که نفهم اعتراف ارادی و
غیر ارادی چه فرقی باهم دارن!؟

_عکس دختره باهاته؟

جاوید سرشو تگون دادو عکسشو دستم داد
بی توجه بهشون راهمو سمت اولین کافه کج
کردم...

* * * * *

_بیا انقدرو رو شعورت حساب کردیم دیگه جناب
سرگرد!

چیشد؟ ایه نفر اینو نشناخت! اصلا میشناخت چی
میشد سه ساعته اینجا داریم سگ دو میزنیم!؟

چشمم به پیرمردی خورد که داشت درختا و
چمنارو آب میداد

سمتش پا تند کردم که صدای کلافه مهدی بلند شد

_کافه های بام تهرانو متر کردیم نشناختن بیشعور!
نگهبانه این دیگه! رحم کن علی! بیخیال!

_خسته نباشید، شما این دختر و میشناسین؟

پیرمرد عکسو ازم گرفت و با دقت نگاهش کرد

_نه...

پوف کلافه ای کشیدم که با صداش گوشام تیز شد

_آره آره میشناسم همون دختره اس که سه چهار
صبح با یه پسره میومد بام!

جاوید و مهدی با جواب پیرمرد سریع پشتم دویدن
و خودشونو بهم رسوندن

جاوید_ یعنی چی؟میشناسی این دختره رو؟!!

_بله جز اون دوتا دیونه کسی تو اون ساعت
نمیومد بام!

پرنده پر نمیزد اینجا چهارصبح!
فقط من و دوتا نگهبان دیگه اینجاایم تو اون
ساعت...

البته دوماهی هست سروکله اشون پیدا نشده...
دختر خوبی بود...چندبار دیدم به سگ و گربه های
اینجا غذا میداد و یه بارم که داشتن باهم
میرقصیدن!
بلایی سرش اومده؟!!

_جاوید عکس مقتولو بده

عکسو از جیبش بیرون کشید که روبه پیرمرد
گرفتم

_با این میومد بام؟!!

_آره همیشه باهم میومدن

سری تکون دادم و تشکری کردم و راهمو سمت
ماشین کشیدم

مهدی_:چیشد الان؟!!

همین؟! او مدیم ببینیم کسی دختره رو میشناسه یا
نه؟!!

خب لامصب بیارش شهادت بده بگه اینارو باهم
خارج شرکت دیده دیگه!

منشی رو گفتیم اگه دیده واسه کار بوده
نگهبانو گفتیم بازم واسه کار بوده دختره راست
میگه

اینیکی که دیگه تو بام تهران بوده
شرکت که اون سر تهرانه بام این سر تهرانه
دیگه بازم واسه کار اینجا باهم چهارصبح نیومدن
که!

بیارش ثابت شه دختره دروغ میگه دیگه

وقتی داره دروغ میگه راجب رابطه اش یعنی یه
ربطی داره به این قضیه دیگه!
چرا سختش میکنی!؟

_دختره راست میگه مهدی!
دوباره دو تا چیز به من گفت...
اولی رو باور نکردم! دومی رو گفت بام تهران!
بعدش دیگه چیزی نگفت! خواست من پیام اینجا
بهم یه چیز یو نشون بده
مگه دیونه اس انکار کنه رابطه رو بعد بگه پیام
بام تهران پاتوقشون!
خواسته نشونم بده با اشکان مهر بوده
ایندفعه خواست با اینکارش اعتراف اولشو ثابت
کنه!

ایندفعه کابل نگرفت دوبار اعتراف غیر ارادی کرد
دوبارشم راست بوده
اولین بار چی گفت مهدی؟

_گفت... اشکان مهر زنده اس!

اشکان مهر زنده اس مهدی...

"سوم شخص"

تو ماهی و من؛ ماهی این برکه ی کاشی...

هر بار در این دو ماه که نگاهش به ماه داخل آسمون
نیمه شب میفتاد این آهنگ را با خود تکرار میکرد

انگار شیشه های این پنجره همان برکه ای بود که
بازتاب ماه را در خود به رقص آورده بود و پناه
هم همان ماهی بود که به دور آن بازتاب میگشت
اما دستش به خود ماه نمیرسید و سهمش فقط
انعکاس آن ماه در برکه کاشی خودش بود...

تصویر ماه درون برکه ای کاشی در ذهنش نقش
بست...

و بعد تصویر خودش..یک ماهی قرمز رنگ که
درون برکه در حال گشتن به دور انعکاس ماه
بود...

ماه و ماهی...

علیرضا مجد قول داده بود اگر اعترافش درست
باشد این آهنگ را برایش پخش میکند

ساعت ها امیدوار به در این اتاق تیره خیره بود تا
دوباره وارد اتاق شود و ادامه آهنگی که پناه
هر بار نصفه رهاش میکند و او ادامه دهد!

هر بار که این آهنگ را میخواند علیرضا گرچه
برای بازجویی وارد اتاق میشد اما آهنگ پناه را
تکمیل میکرد...

ای کاش زبانش لال میشد و اسم بام تهران را

نمیداد...

وکیلش قاطعانه بارها تاکید کرده بود به رابطه
اشان اعتراف نکند

چرا علیرضا را به نقطه شروع این سوگند فرستاده
بود؟!!

از نیمه شب ها ترسی نداشت!

نیمه شب ها خود به تنهایی یک همدست
بودند! همرازشان...

همدست دهن قرصشان...

اما از تهران میترسید...

از دهن لقی تهران به شدت میترسید!

آن شب تهران یواشکی شاهد این سوگند شده بود...

اگر تهران میتواند دهن باز کند چه؟!...

تهران سوگندشان را میدانست...

از پشت پنجره به آسمان خیره شد

لاقل خیالش از این بابت آسوده بود

اشکان مهر هم زیر همین آسمان زندگی میکرد...

لاقل آسمان هایشان یکی بود

الان تنها دغدغه اش تهرانی بود که میتوانست
زبان باز کند تا سوگندشان را برای آن سرگرد
سمج اشکار کند

تهران باید فقط کفر میکرد تا شهادت
ستاره ها و ماه و نیمه شب ها و
سپیده دم ها را نادیده میگرفت تا دهن باز نکند!

کفر تهران ، امشب دین پناه شده بود...

تنها دین باقی مانده اش همان سوگندی بود که کفر
تهران و سکوت نیمه شب ها نگهدارش بود

بی حس بود... نه! شاید تنها حسی که در وجودش
شعله میکشید نفرت بود!

از همه چیز نفرت داشت!

از نبودن های اشکان مهر نفرت داشت...
از نفرین های مادرانه مادرش نفرت داشت!
از نگاهای ترحم آمیز "لیام" نفرت داشت!

مثل اشکان اوهم دیگر از تابستان ها نفرت
داشت...!

از تابستانی که در کلانتری شاپور گذشته بود
نفرت داشت...!

علیرضای سمجی که دوباره قرار بود روبه رویش
بنشیند و آن سوال های تکراری را بپرسد تا
دخترک جایی حرفش با کلمه دیروز تفاوت کند و
آتویی از جملاتش بگیرد و مچشو بگیرد نفرت
داشت

از نیمه شب ها نفرت داشت!
از تهران که حالش بهم میخورد!
از نگاه های پر حرف ایمان و آه دامن گیر رها
نفرت داشت!

دیگر از همه ی عروسی ها متنفر بود!
از دامادی که با بدجنسی رها را در روز عروسی
پس فرستاده بود و رها کرده بود چون خواهرش
قاتل بود!

از نفرین مادرش و آرزوی اینکه کاش دختری مثل
پناه را به دنیا نیاورده بود نفرت داشت...

از لیامی که روز اول گفته بود خودش را نبازد و
دوباره برمیگردد و به دیدارش خواهد آمد و او را از
اینجا خلاص میکند اما برنگشته بود نفرت داشت!

از چادری سیاه رنگی که بازپرس زن به زور و
اجبار بر سرش کرده بود نفرت داشت!
چادر را عقب کشید که زن هشدار آمیز نگاهش
کرد!

از ترسی که هربار با نگاه این زن به سراغش
میامد نفرت داشت!

پناه چادر را دوباره جلو کشید

اگر اشکان مهر کنارش بود این زن حتی جرعت
نمیکرد به دخترک نگاه بد بندازد
چه برسد به تهدید!

مردی که یک بیمارستان را بخاطر دخترک با
تراول فرش میکرد و در مستی هایش دستش به
دخترک نمیخورد و مقابل یک شرکت از کادیلاک
مشکی رنگش پیاده میشد و مقابل نگاه همه دستش
را میگرفت و به دنبال خودش میکشید

مردی که حتی موقعی که خود پناه دروغ تحویلش
میداد عصبانی نمیشد و به دخترک چگونه دروغ
گفتن را یاد میداد و تشقویقش میکرد!

پادشاه حکومتی که وقتی دست گرمش دور کمر
دخترک حلقه بود هیچ موجود نری در قلمرو
جرعت نزدیکی به دخترک را نمیکرد!
اما حالا...

قهرمان این قصه اشکان مهر بود نه؟!
نه...قهرمان این قصه اشکان مهر نبود!

آدم از قهرمانش متنفر نمیشد...میشد؟!
خدای من...باور نمی‌کرد!

امروز حتی از اشکان مهر هم نفرت داشت!!
از شنیدن اسمش که به عنوان مقتول یاد میشد
نفرت داشت!

شاید قهرمان قصه پناه ،علیرضایی بود که صدای
آرام بخشش از پشت در می‌آمد
علیرضا مجد...

علیرضایی که از آزادی حرف می‌زد از امید از
کمک...

علیرضایی که میخواست حامی باشد
از امیدهای واهی علیرضا هم نفرت داشت!
اینبار صدای زمزمه پناه بلند تر شد

تو ماهی و من؛ ماهی این برکه ی کاشی...

با باز شدن در و تکمیل شدن ساز ناکوک کلامش
لبخند محوی روی لبش نشست

لبخندی که شبیه هر چیزی بود جز لبخند
حتی از خندهای فریبنده ای که بعد از اشکان از
روی لب هایش فرار کرده بودند
نفرت داشت!

پرونده دخترک را روی میز گذاشت و آهنگ
تکمیل شد...

علیرضا: اندوه بزرگی ست؛ زمانی که نباشی...

_نگفتی نصف شبا با مقتول تو بام ول بودی!

پناه خونسرد به صندلیش تکیه داد و با جسارت
جواب داد

_من کلا چیزی نگفتم علیرضا!

دقیق نگاهش کرد

تیز...

_بعضی وقتا با خودم فکر میکنم همه چیو میدونی!

فقط داری منو دور خودم میچرخونی

وقتی من از این در میرم بیرون میشینی به ریش

من میخندی!

_ریش نداری که آقای مجدا!

_دوپا بهت رو میدم دور برندار!

الان شهادت مستقیم یه شاهدو دارم که تو بام

دیروقت دیدتتون!

میدونی اگه بیاد شهادت بده چی میشه؟!!

کارت تمومه!

پناه بی توجه به تهدید هایش خودش را جلو کشید و
پرسید

_گوشیتو آوردی؟ قول دادی آهنگرو برام بزاری!

اما علیرضا پوزخندی زد و با بدخلقی جواب داد

_متاسفم که من مثل دوست پسرت خوش قول
نیستم!

جواب منو بده!

راست میگفت...بعد از اشکان قول ها هم همراه
پاییز رفته بودند..

قول ها هنوز در پاییز جا مانده بودند...

اشکان مهر هنوز در پاییز بود...

از حوالی هیچکسان با مهربانی برای دخترک
دست تکان میداد...

نمیترسی؟!

علیرضا ابرو در هم کشید و گنگ پرسید

_ از چی!؟

_ از پادشاه قولا...!

_ نه تو واقعا مخت تو این سلول تاب برداشته!

جواب منو بده دختر جون!

من برم دیگه کسی نیستا اینجا جون بکنه بخواد

تورو نجات بده ها!

اینجا همه واسه حکم اعدامت دندون تیز کردن!

من میدونم کار تو نیست تو اصلا اینکاره نیستی!

یه اسم به من بده فقط یه اسم بعدش خلاص! همه

چی مثل قبلش میشه!

چشمان دخترک درخشید..

قبل... قبل کی میشد!؟

مگر همین دو ماه قبل را نمیگفت؟!
چراغ جادو با خود داشت؟!
اصلا مگر ممکن بود چیزی به قبل حتی شبیه
شود؟!!

_ چراغ جادو پیدا کردی علیرضا؟!!

علیرضا کلافه دستی به صورتش کشید

_ چرا نمیفهمی بچه جون؟!!

دو ماهه خودمو سر تو پاره کردم
نمیفهمی!!

میگم فقط یه اسم به من بده بعد برو!
چی فکر کردی؟!!

چند روز دیگه اینجا؟!!

چند روز دیگه میزارن ور دل من بمونی خاله
بازی کنی؟!!

چند روز دیگه من باهات سروکله میزنم؟!
تهش سه روز!

قاضی تهش سه روز دیگه حکمتو میده!
فکر کردی چند ماه میری اون تو میای بیرون؟!
پرونده قتله، قتل!
شاهد هست آلت قاتله هست اثر انگشتم که هست
دفاعم که نداری و تمام
اعدام!!

فکر کردی اون وکیل میتونه کاری برات کنه؟!
مگه خداس؟! تا قاضی هست اون چی میتونه
بگه؟!!

تهش یه دفاعیه خوب برات بنویسه حفظ کنی
اعدامت عقب بیوفته!
فکر کردی از خوشی هر روز میام با تو سروکله
میزنم؟!!

به خودت نیومدی نفهمیدی چیشده کار تو یه سره
کردن...

واسه کی داری خودتو میکشی؟!
کی واسه تو میمیره؟!
همونی که این وکیلو برات گرفته نه؟!!

دخترک ابروهایش بالا پرید
اعدام!؟

وکیلش از حکم چیزی نگفته بود!
از شاهد و آلت قاتله هم چیزی نگفته بود

لیام گفته بود اشکان زنده اس و ساکت باشد!

"میارمت بیرون، فقط خفه شو!"

صداهاى گرین در سرش تکرار میشد
اما حالا صداهاى علیرضا از همه بلند تر بود

یعنی سه روز دیگر میمیرد!؟
به گناه نکرده!؟

_من میخوام کمکت کنم پناه...
به خودت رحم کن!

_ فرستادیم باز جویی فنی!

_ د آخه انگشتم بهت خورد!؟
اصلا کسی تخم کرد اونجا تو اون اتاق منو ببینه
انگشتش بهت بخوره!؟
تا بردمت تو ،پس افتادی!
افتادی رو دست خودم!
پناه حرف بزن...قول میدم همه چی مثل قبل
میشه!...

_ تو خوش قول نیستی علیرضا!

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و با اخم های
درهمش از جا بلند شد

_ باشه عیب نداره حرف نزن!

میریم از اول!
اولین بار کج...

_بسہ! تورو بہ ہمون دینی کہ میپرستی بسہ!
الان شصت روزہ میریم از اول تا نصف شب
میرسیم اخرش، با یہ نگاہ بد از جات پا میشی
میری بیرون، دوبارہ فرداش میای میریم از اول تا
یہ سوتی از من تو حرفام بگیری و نمیگیری
دوبارہ میرسیم اخر و دوبارہ فرداش ہمین!
الان دوبارہ میپرسی اولین بار کجا اشکان مہرو
دیدی!

بابا من گوہ خوردم رفتم شرکت مہر و اولین بار
اشکان مہرو اونجا دیدم!

_برای کی داری خودتو میسوزونی بدبخت!؟
کی برای تو میسوزہ!؟
دلت برای خودت نمیسوزہ برای اون مادر بدبختت
کہ شبانہ روز چشمش بہ راہہ منتظر تہ بسوزہ!

_تو دروغ میگی علیرضا! ہیچی مثل قبلش نمیشہ!
میدونی من کی تموم شدم!؟

اونجا که روم نشد دیگه سر بلند کنم!
اونجا که منتظر بودم اشکان مهری که الان با اسم
مقتول ازش یاد میکنی بیاد عروسی!
اونجا که داماد داشت با رها میرقصید ولی تا شما
رو دید و منو به جرم قتل دستگیر کردین رها رو
مثل آشغال پرت کرد سمت مامانم و رفت!
اونجا که مادرش به مامانم گفت اون
دختره ات چیه پس اینیکی چه خرابیه!
میدونی از چی میسوزم؟!
رها هیچی بهم نگفت! یه لبخند زد و بعدش یه آه
بلند کشید و رفت تو اتاقش گفت مریم بیا کمک کن
لباس عروسمو دربیارم بعدم با همون لبخند لباس
عروسو جمع کرد پتوشو کشید رو سرش خوابید
حتی یه فحشم بهم نداد!
نفرین مامانم که دیگه مثل قبلش نمیشه میشه؟!
میدونی بهم چی گفت؟!
گفت چنان نفرینت کردم که فقط خدا بهت رحم
کنه!

کانال vip ستایش.ت:
مریم تو صورتت تف انداخت!
ایمان دیگه نگاهم نگرد!
از هرچی عروسیه استفراغم میگیره!
تو شرکت همه بهم میگن قاتل کثافت
فکر میکنن رئیسشونو کشتم!
تو دانشگاهم که ازم به عنوان یه جانی روانی یاد
میشه!

چیو میخوای مثل قبلش کنی علیرضا؟!
چی مثل قبلش میشه؟!
اون عوضیم که گفت میارتم بیر...

دستش را محکم روی دهانش کوبید

علیرضا درجایش نیم خیز شد
بالاخره...

جمله ی جدیدی میشنید!
بعد از شصت روز در کلانتری شاپور حرف
جدیدی شنیده شده بود!

_ کدوم عوضی؟! حرف بزن دختر!
من اینجام بشنومت!

_ روانپزشک که نیستی!
قراره بعدش پدرمو دربیاری!

_ پدر اونی که اینجوری انداختمون تو این لجنو
درمیارم!

اسم بهم بده! یه اسم! همین!

دخترک ناخودآگاه پرسید

_ حکم اعدامه؟!!

_ آگه نتونم تو این سه روز مدرکی پیدا
کنم... حکمت اعدامه

_ گفت دوباره میاد...

علیرضا با هیجان پرسید

_گفت دوباره میادا؟
قبلا اومده اینجا!؟ تو همین کلانتری؟! اجزو
ملاقاتیات بود؟!_

گفت درم میاره...

_خب گفت درت میاره گفت دوباره
برمیگرده..دیگه چی گفت پناه؟!_

گفت قاضی دوستشه...

_خب این دوست قدرتمند زنه پناه؟!
بهترین وکیل تهرانو برات میگیره!
قاضی دوستشه.._

زن نیست...مرده!

یک دستی زده بود!
میدانست این وسط پای یک مرد در میان بود فقط
میخواست دوربین ها اعتراف دقیق دخترک را
ضبط کند...

_این مردی که میگی اسمم داره پناه!؟

_لیا...

حرفش را خورد و سریع به خودش آمد

_چیکار میکنی!؟

بچه داری گول میزنی!؟

دستش را محکم روی میز کوبید

احمق! احمق!

فقط چند حروف یا شاید یکی کافی بود تا این

پرونده را حل کند

دختر احمق!

پناه ترسیده در خود جمع شد

_کی کیو داره گول میزنه آخه افلیج!؟
من یا اون بی ناموسی که انداختت این گوشه
خودش اون بیرون ول میچرخه!؟
واقعا انقدر ساده ای یا خودت همه چیو چیدی!؟
چی فکر کردی!؟ کی درت میاره!؟
سه روز دیگه حکمت میاد! پرونده جز تو مظنونی
نداره! حکمت اعدامه میشنوی!؟
خرت کرده بدبخت! چجوری میخواد درت بیاره!؟
اصلا اینا به کنار... تو چقدر پستی!
واقعا دلت برای اون دوست پسرت نمیسوزه!؟
تنش تو گور نمیلرزه واسه یکی دیگه اینجوری
داری جلز و ولز میزنی!؟
اصلا دوستش داشتی!؟
چون من ندیدم تو این چند روز یه قطره اشک
بریزی!

پناه با نفرت از جایش بلند شد
اینیکی زیادی سنگین بود
با لحنی پر از کینه و تنفر کلمات را بیرون داد

_دلم بسوزه؟! نکنه میخوای بشینم زار زارم بر اش
گریه کنم؟!!

واسه کی؟! واسه اون بیشرفی که
فیها خالدونمو جلوی همه خوار و حقیر و مضحکه
خاص و عام کرد؟!!

تو واقعا فکر میکنی اون مرده؟!!

اون الان داره به ریش منو تو میخنده بابا!
اصلا مگه میشه اونو کشت!

فکر کردی انقدر عوضیم که نشینم بر اش گریه
کنم؟!!

من الان دارم به این فکر میکنم تو سواحل آنتالیا
داره تعطیلاتشو میگذرونه یا تو تگزاس داره شات
میزنه!!

تو اصلا کل راهو اشتباه اومدی علیرضا!

اصلا من خودمو دارم برای کی میکشم؟!
اون عاشق بازیه! عاشق چالشای جدید!
اونیم که دنبالش می‌اشمو بهت ندادم همینجوریه کرم
داره!

تا دقیقه نود که منو بکشن اون بالا دوتایی میشینن
نگاه میکنن!

دقیقه نود میرسن آرتیست بازی درمیارن!
حتی بگی من جنازه اشم پیدا کردم من باز باور
نمیکنم اون مرده باشه!

من دیگه از خود اشکان مهرم متنفرم علیرضا!
حوصله اش سر رفت... دید دیگه عروسکش بر اش
تکراری شده

گفت بزار یه سرگرمی جدید درست کنم
تو اصلا اشکان مهر و از نزدیک دیدی؟!
چجوری اصلا تونستی با خودت فکر کنی دستم
میتونه بهش بخوره!؟

چه برسه بکشمش!
اگه مقتولی درکار بود منم الان زنده جلوت نبودم!
دست از سر من بردار!

من فقط منتظر اونروزیم که پام برسه به چوب دار
پیداش شه بیاد برات دست تکون بده دالی کنه!
در این حد مطمئنم زنده اس!
من نمیدونم این دوتا چه غلطی کردن ولی هر
گوهی که خوردن...
فقط یه نفر میدونه!

علیرضا سرش دیگر سوت میکشید
سری سوالی تکان داد که دخترک با جسارت لب
زد

_دنیز! دنیز! اخوان!
بیارش اینجا هرچی هست اون میدونه...!

"دنیز"

_این سرگرده چی زر زر میکنه مخمو خورده تا
اینجا!
خیلی میخواستم یه بلایی سرش بیارم اگه سمت

نمیومد الان داشتم با خونش نقاشی میکشیدم باور
کن!

اصلا یه جوری با قاطعیت حرف میزنه به
جاودانگی و حکومت خودمونم داشتم شک
میکردم!

کصشعر میگه دیگه نه؟ البته! اشکان جاودانه اس!
اما تو... تو اینجا چیکار میکنی پناه؟
اشکان کجاست؟

_کصشعر نمیگه دنیز...

_یعنی چی؟!

نمیخوای که صفت مقتولو برای اشکان مهر باور
کنم؟
اشکان کو؟

_دو ماهه نیست... یعنی هیچ نشونی ازش جز یه
چند قطره خون رو یه چاقو که اثر انگشت من
روشه نیست!

دنیز...خیلی خوشحالم اینجایی!
من نمیتونم از چیزایی که میدونم و دیدم برای اونا
بگم...باور کردن که هیچی فکر میکنن دیونه ام!
همین علیرضا ده دقیقه بعدش راهی امین ابادم
میکنه!
دنیز تو میدونی اشکان کشته نمیشه اون جاودانه
اس...مخصوصا توسط یه آدم!
آدمی که من باشم!یه دختر که بلد نیست حتی چاقو
دستش بگیره!
یه انسان چجوری میتونه پادشاه حکومتو بکشه!؟
اون میگفت حتی اگه تیر بارون شه
تو آتیش سوزی بسوزه
انفجار بشه
تو دریا غرق شه
هر اتفاقیم بیوفته بازم زنده میمونه!
چون جاودانه اس!اونوقت چجوری با یه ضربه
چاقو مرده!؟
دنیز...تو مطمئنی اشکان جاودانه اس!؟
اصلا چجوری جاودانه شده!؟

دنیز لبخند محوی رو لبش نشست و به صندلایش
تکیه داد و با اطمینان پلک زد

پناه... برای اینکه یه نفر جاودانه شه... خیلیا باید
بمیرن...

این دنیا همینه قربانی میخواد
برای بقا و برتری خون میخواد
من اون خونی که برای این برتری و جاودانگی
ریخته شدو دیدم... جلوی من از تردیدت برای
جاوانگی اون حرف نزن... اون خیلی وقته مرده
ولی زنده است! اون خیلی وقته قلبش از کار افتاده
اما میتپه!

اون یه پارادوکسه! یه متمایز! پارادوکسی که
میتونه با افشای هویتش نظم این دستگاہ رو بهم
بزنه...

اون قرن ها عمر کرده شاید فکر کنی دارم
بزرگش میکنم اما اون یه لشکر
یه نفر اس... نمیتونی جلوش وایسی و بتونی اون

چاقو رو همینجوری الکی الکی بهش بزنی...یه آدم
نمیتونه!

یه نفر از دنیای ماهم نمیتونه مگه اینکه از پشت
بهش بزنه..وقتی بی خبره و تو بی دفاع ترین
حالت ممکنه اشه...

_پس راست میگفت...زننده اس!
دنیز...التماست میکنم بهش بگو دیگه همه چی
جدیه باید بیاد!
حکم او مده!

_حکم؟!!

_قصاصه! اعدام!

_نه بابا! شوخی میکنی مگه نه؟!!

_دنیز اشکان کجاست؟!!

یعنی چی کجاست دختر!
از من میپرسی؟ اسالی یه بار سراغ منو میگرفت
اونم وقتی فیلس یاد هندوستان میکرد!
اونوقت الان از من میپرسی کجاست!
شبانه روز ور دل خودت بود!
مگه میشه مرده باشه!
وقتی نبود یا لندن بود یا کوبا...
اگه غیر این دوتا بود تو دنیای حکومت بود!
اونم بخاطر اومدن تابستون سه ماه میومد دنیای
حکومت و بعد دوباره میرفت...
اما ایگیت میگه اشکان دوماهه به دنیای حکومت
سرم نزده...

گرین گفت زنده اس!
دنیز داره بازی میکنه مگه نه!
بهش بگو ایندفعه جدیه...
این فرق داره
دوماهه من دارم نابود اینجا میشم اگه خودش نیاد...

_گرین!؟

دنیز به نقطه نا معلومی خیره شد و بعد از چند ثانیه نامطمئن پرسید

_گفتی دو ماه؟

_آره دو ماه... دو ماهه... چند روز دیگه میشه سه ماه...

_مرداد... شهریور... نه!
ماه بعدش... مهر... خدای من گرین...

_دنیز تو میدونی چیشده مگه نه؟

_پناه گرین دیگه چی بهت گفت؟

_چیزه زیادی نگفت..

اونشب وقتی آوردنم اینجا یکی از مامورا یواشکی

او مد پیشم
بهم گفت یکی میخواد ببینتم ضایع نکنم منو برد
داخل یه اتاق...
گرین بود...چهره اش خیلی خنثی بود
فقط گفت درم میاره
گفت یه وکیل خوب پیگر پرونده ام میشه
وقتی راجب اشکان ازش پرسیدم گفت نمیخواد
نگران باشی
گفت چیزی نشده و همه چیو میدونه
گفت همه چیو درست میکنه
فقط من باید به حرفای وکیلش گوش کنم
گفت دوباره میاد ملاقاتم و چیزی اعتراف نکنم و
دهنمو ببندم گفت اشکان زنده اس...

گفت اعتراف نکنی!؟

با تکون دادن سرم موهای خرمایی رنگ بلندشو
چنگ زد و زیر لب غرید

_خدا لعنتت کنه روانی زبون باز!

_دنیزا!؟

_د توام درد دنیزا! دنیزا! دنیزا!

خفه شو یه دقیقه!

این حتی اگه تو لو شم بدی به یه ورش نیست

احمق!

گرین اصلا تو دنیای تو وجود نداره که بخوای

اسمشو بدی! بعد از نفرین مادر اون اصلا شکل

فیزیکی تا خودش نخواد تو دنیای تو نداره!

اگه گفته دهندو ببندی خواسته این تو نگهت داره ...

سه ماه...

تا زمان موعود نفرین...

_نگهم داره؟! چرا؟!!

فلش بک) "شب دستگیری پناه)

"گرین" لیام)

با وارد شدنش داخل اتاق پوزخند محوی رو لبم
نشست

چرا دروغ بگم دلم برای این موش کوچولو
میسوخت

هرچیم بود جفت خودم بود نه!؟

اه بس کن گرین سه ماه دیگه همه چی تموم میشه!

ریمش زیر چشماش ریخته بود و دور چشماشو
هاله سیاه رنگی گرفته بود

رد اشک روی گونه هاش و لرزش
شونه هاشم حتی نمیتونست وجدانمو بیدار کنه!

بیخیال من که وجدان نداشتم!

اما فین فینای گاه و بی گاهش نمیزاشت روی این
جمله پا فشاری کنم... من وجدان داشتم؟!!

کاش میتونستم حسایی که نسبت به این دختر و
داشتم بکشم...

کاش میشد همه چی یه جور دیگه میشد..

یه جور دیگه... یه جور که اشکان نبود

یه جور که اون نفرین نبود...

آره من میدونستم همه چیو میدونستم

حسی که به پناه دارم در اخر منو میکشه...

عزیزم دست نیافتنی من...

چشمکی بهش زدم و به کمد شیشه ای پشتم تکیه

دادم

_اشکاتو پاک کن عزیزم

من همیشه انجام...

نهمیدم چپش که دامن اون لباس سرخ شناور شد و
پناه مثل یه توپ خودشو داخل بغلم پرت کرد

خدای من...

اشکاش پیره‌ن سفیدمو خیس میکرد

دستم ناخودآگاه دورش حلقه شد نگاه‌ی به لباس
مجلسی پفکی زرشکی رنگش انداختم

کاش یه شب دیگه این بلارو سرت میاوردم
کوچولو...

شاید امشب زیاده روی بود

من نمیدونستم اون مرتیکه بی شرف قراره
خواهرشو وسط عروسی بخاطر گوه کاری من ول
کنه مگر نه امشبو بیخیال میشدم!

_لیام... لیام تورو خدا منو از اینجا بیار بیرون
دارم.. دارم دیونه میشم التماس می‌کنم
من.. من.. من هیچی نمیدونم! می‌گن قتل..

لیام!...

لعنت بهت لیام!

لعنتی زیر لب به خودم فرستادم

چرا اسممو به این دختر گفته بودم!؟
اسمی که هیچکی نمیدونست...

اون حامی رو صدا می‌زد!

لیامی که حامی بود... حامی پناه...

من دیگه حتی لیامم نیستم عزیزم...

یهو ازم جدا شد و خودشو رو زمین انداخت
جلوم رو جفت زانوهایش نشست و به پاهام افتاد و

با دستش به کفشم چنگ زد!

_به پات میفتم.. التماسه میکنم لیام...ا..شکان نمرده
مگه نه؟!!

اون که کشته نمیشه لیام...
خوبه نه؟! نمرده مگه نه?!!

پوزخند رو لبام پر رنگ تر شد
هنوزم اشکان...
من چرا دلم داشت بر اش نرم میشد?!!

احمق کوچولو...اگه الان اسم اون عوضیو
نمیاوردی بیخیال همه چی میشدم و

میاوردمت بیرون!...

اما این اشکا بخاطر اون بود
بازم اون...!

بازم این مثلث مسخره!

_نمرده!

چشماش رنگ امید گرفت
برق زد!

_دهنتو میبندی پناه اوک؟!
امشب منو ندیدی! من اصلا اینجا نیومدم

_کجاست!؟

_نترس حالش بهتر از من و تو!
مطمئن باش!

_یع...

_من بیشتر از این چیزی ندارم بهت بگم لیدی...
اما نگران نباش یه وکیل خوب برات گرفتم کاراتو

اوکی میکنه

_من چیزی نمیدونم گرین اونا...

_میدونم عزیزم...من همه چیو میدونم
اما اونا باور نمیکنن هوم؟

سمتش خم شدم و موهاشو پشت گوشش فرستادم و
لب زدم

_اما من باور میکنم...
پس تا وقتی بهت نگفتم هیچی تعریف نمیکنی...از
امشب...از من!

با به راه افتادن دوباره اشکاش
شصتمو آروم گوشه پلکش کشیدم و اشکشو پاک
کردم

_اوه بیخیال دختر گریه نکن بهت میگم

من همه چيو درست ميکنم!

_درستش ميکني مگه نه؟

_درستش ميکني نه؟

_الان بايد برم بيبي!

اين ماموره تا همينجاشم آوردت تا اينجا دهن منو
سرويس کرده

الان ديگه از ترس داره تو خودش ميشاشه!

بهت زده ازم جدا شد و پرسيد

_يعني چي؟! داري ميري!؟

_نه دمپايي خرسيام و پيژاممو آوردم لطف کنن يه
تشکم بهم بدن باهات ميام تو بازداشگاه و غذا مفتي
تازه شبو هم باهميم!

با لحن معترضی جیغ زد

_لیام!

_جونم جوجه!

_داری اینجا ولم میکنی؟ نه؟

_دوباره میام...

برمیگردم... بهت قول میدم برمیگردم پناه
فقط تا اون موقع...

دستشو سمت خودم کشیدم و
کنار گوشش پیچ زدم

_به علیرضا اعتماد نکن پناه...

"بازگشت به زمان حال"

_نگهم داره؟!
چرا!؟!

_پناه گرین میخواد تو بمیری...!

_اما..اما چرا!؟!

_پناه دیگه چیزی بهت نگفت!؟!

نا مطمئن به کتونیاام خیره شدم و با صدای آرومی
لب زدم

_گفت به علیرضا اعتماد نکنم...

"دنیز"

_منم هی میگفتم یه چیزی اینجا کمه ها!
نگو تو بودی!بابا کجا بودی!؟!

خیلی که دیر کردی دنیز!

_خیله خب خوش گذشت!
تمومش کن دیگه مرتیکه روانی
همینجا خودت آدم باش همه چيو مثل قبلش کن تا
منم شاید جلوی اشکانو گرفتم و نذاشتم بکشتت!

با صدای قهقه بلندش اخمام توهم رفت

_من آدم نیستم عزیزم... تو خیلی بامزه ای...
همیشه بودی...

اما دنیز یه سوال ازت میپرسم خب؟!
اگه بتونی جوابشو بدی شاید منم یکم حرفاتو جدی
گرفتم...

دنیز ،اشکان کجاست؟!
هوم؟! بیشتر نگاه کن... آره آره به اطرافت نگاه کن
دختر... تو در خلاف چهره دلربا و فریبنده ات یه
عقرب وحشی تو وجودت قایم کردی دنیز...
عقرب قدرتمندی که هر وقت بخواد میتونه نیش

بزنه... وقتشه دنیز..

خودتو شو کن عزیزم اینجا غریبه نیست
بزار اون عقربو ببینم... آماده ای دنیز؟!
آماده ی مبارزه؟! مطمئنم دوئل با تو برام خیلی
جذابه.. دوئل من و تو همیشه جذاب بود...
خیلی وقته تمرین نکردیم!

_ واقعا عقلتو از دست دادی...

_ بیخیال دنیز... اشکان کجاست؟!!

ها؟! این مرد آخه کجاست؟!!

چرا انقدر بی مسئولیته؟! اینچ نیچ اصلا شایسته
پادشاهی و نایب سلطنه مادر بودن نیست نه؟!
آخه چند روز دیگه وقت برداشته نه؟
برداشته مراسم... یا یکم بیا واضحش کنیم...

_ نفرین... پایان نفرین تو...

_ براوو دنیز! درسته سه روز دیگه من میمیرم اما

مراحل مراسمو میدونی دیگه نه؟!!

مراحل برداشت...

_برداشت نفرین مادر!

اگه فرزندی نداشته باشم جفتم تنها کسی که میتونم
ازش بچه ای داشته باشم و نسلم ازش ادامه پیدا
کنه بمیره

همه ی قلمرو میدونستیم با مرگ جفت گرین نفرین
باطل میشه!

اگه اشکان عاشق پناه نبود قطعاً خودم برای زنده
موندن گرین میکشتمش!

درسته که گرین یه عوضی روانی بود
اما گرین همیشه عوضی نبود...

اون نفرین قطعاً حق گرین نبود

اون بهتر از همه ی ما عمل کرده بود اون مثل
ایگیت با جاودانه شدنش غرق عیاشی و خوش
گذرونی نشد و هدفشو فراموش نکرد

اون مثل کارن تو قدرت غرق نشد و از طمع
قدرت با اریس همدست نشد

اون مثل اشکان مطیع مادر نشد

اون روز گرین داشت اریسو میکشت!
مادر به اونا قدرت داده بود تا اریسو نابود کنن اما
اونارو از استفاده از قدرتشون در مقابل اریس
محروم کرده بود!

مادر اریسو نجات داد!

دقیقا لحظه ای که همه چی تموم میشد و گرین به
تنهایی کاری که همه ی ما بخاطرش اینجا بودیمو
تقریبا انجام داده بود

اون روز نفرین شروع شد
ماه‌م مثل بز دلا پشتشو خالی کردیم و سکوت
کردیم...

با اینکه گرین کاری که همه‌ی ما با تمام
وجود میخواستیم انجام بدیمو انجام داده بود و
حرفای دل مارو به مادر زده بود اما بازم سکوت
کردیم اون محکوم شد

محکوم به نفرینی که شبا از دردش نمیتونی حتی
یه لحظه پلک رو هم بذاری

نفرینی که هر شب تو یه ساعت مشخص تک تک
استخواناتو بی هیچ دلیل علمی مشخصی داخل بدنت
میشکنه

نفرینی که جوری صدای فریادتو بلند میکنه که
حتی خودتم از صدای خودت میترسونه...

نفرینی که هر شب بخاطر درد زیادی که میکشی
میکشتت
از درد مردن ،زیادی درد داشت...

اما بخاطر اینکه جاودانه ای روح دوباره به
بدنت برمیگرده و دوباره باید با ترس منتظر
فرداشب باشی...

هر شب مردن درد داشت نه؟
آره ،گرین هرشب میمرد!...

این نفرین و جادوی مادر بود

و درمان نفرینش مرگ جفتش بود...آره این همون
درمان بود!

درمان گرین مرگ پناه بود...

چه بلایی سر اشکان آوردی؟!

_نگو که توام باور کردی اون فسیل چند صد ساله
مرده؟!_

چون اگه توام باور کرده باشی قطعاً باید تو
جشنواره فجر منتخب شم و جایز بهترین کارگردان
کشور و بگیرم!

گرین! اشکان کشته نمیشه!

_کشته نمیشه... اما میشه برای یه مدت از دستش
خلاص شد

نمیشه تنها احتمالش خ...

ادامه حرفم با یادآوری اون خنجر تو گلوم گیر کرد

_آره عزیزم! خنجر... خنجر گابریل!

اما اون خنجر پیش اشکانه چجوری...

_اشکان اصلا از خونش استفاده نمی‌کرد بابا!
هر دقیقه بیرون پی ولگردی بود
بنظرت برای منی که میتونم چاقوی خونه پناه
اینارو بدون اینکه از وجودم خبر دار شن کش برم
کاری داره اون خنجر و از یه خونه خالی بدزدم!_

_اون داره عذاب میکشه الدنگ!
اون خنجر ترساتو از ذهنت تو خودش میکشه و با
همونا درد و رنجو به اندازه اون ترسا و افکارت
شبیه سازی میکنه
اون سه ماهه تو یه کابوسه!
تو بزرگترین کابوساش!

"پناه"

_این بافت مو...
گزارش DNA او مده..._

برای تو بود... با مال تو مطابقت داشت
این بافت مو تو خونه ...

_تو خونه اشکان پیدا کردی!

علیرضا ابرویی بالا انداخت که ادامه دادم

_من بهش دادم... یعنی دور دستش بافتم
همون شبی که دستگیرم کردی

اون شب...

"وقتی موهام بلند شد یکی از اون بافتا برات
درست میکنم"

آخرین شبی که کنار اشکان مهر صبح نشد...

_تو موی خودتو بهش دادی و دور دستش بافتی و
اونوقت سه ماهه داری میگی با مقتول رابطه ای

نداشتی!؟

"فلش بک)"شب عروسی و دستگیری پناه (

_هنوزم گریه ی بارون به رفتار تو میخنده...
تو تا کی در منی؛ این را نمیدانم...

"تو تا کی در منی"...

لبخندی رو لبم نشست

این میتونست قشنگ ترین آهنگی باشه که بعد از
اون همه بازی با کلمات و پیچوندن من با آهنگای
شاد و انگیزشی تو این بازی به زبون آورده بود

یه بازی بود...باید با حرف اخر کلمه آهنگی که من
میگفتم اون اول آهنگو با حرف اخر کلمه آهنگ
من شروع میکرد و من با حرف اخر کلمه آهنگ
اون، اول یه آهنگ دیگه رو شروع میکردم

و همینجوری ادامه پیدا میکرد تا وقتی یکیمون
اهنگ کم میاورد...

_یعنی بین این برات میمیرما و عاشقتما و نروها با
حرف "ه" این مال من شد؟

که من خنده دارم و بارونم بهم میخنده دیگه؟ دو
ساعت منتظرم اهنگ انگیزشی کم بیاری الانم که
کم آوردی یه دونه از این فداتشما به ما نگفتی!

_اه از این چندش بازی!
فداشتم قربونت برم دورت بگردم وای فکرشم
میکنم تنم میلرزه بچه!
اگه یکم از مغزت استفاده میکردی موفق میشدی
این آهنگو به خودت بگیری و ربطش بدی! بازیه
دیگه زودباش!

مشکل اینجاست تو سلیقه نداری اون اهنگ
انگیزشیای که میگی برای عوض کردن جو
رمانتیکی بود که جنابالی درست کرده بودی و به

شدت ناراحت بود این یه دونه رو هم گفتم دیگه
دیدم داشتی اینجا جر میدادی خودتو گفتم این یه
وقت نمونه بیوفته رو دستم گناه داره الان سخته
میکنه انقدر جلز و ولز میزنه!
حالا تو چرا باید به خودت بگیری کی گفته اصلا
"تو در منی" که ادامه اشو ندونم و از تو بپرسم
تو تا کی در منی!

_ اصلا میخوام به خودم بگیرم!
تا آخرش هم در شما ادامه داریم اشکان خان! این
جوابش!
حرف آخرش چی بود... نمیدانم"
"م... "وایسا.. اتفاقا همین خواننده آخریه یه دونه با
"م" داشتا..

آها.. منم اگه هرچی رفتی و کنار هرکه جز منی
هنوز هم قشنگ ترین نگفته های گفتنی...
_ باز م "ی"! "؟

این دیگه هزارمین باره "ی" به من
میوفته! جرز نیه!

_بالاخره به منم کم "و" ننداختی!

_خبیث!

_وقتت داره تموم میشه ها! میبرما!

تکیه اشو با بی میلی به بالشتک داد و گفت

_یه کاری کن که میتونی یه خونه شو!

_عههه ادامه اشو بگو دیگه یعنی چی این دیگه

جرز نیه دوباره یه کار کردی "و" بهم بیوفته!

یه خونه شو چی؟ "تو و پرونی" چیشد پس!

اینبار بینیمو بین انگشتاش کشید و خونسرد شونه

ای بالا انداخت و گفت

_همینه که هست عفریته!
قانون بازیه که خودت درستش کردی!

_ولی من با تو بد نمیشم؛ سر راه تو سبز نمیشم
دوریتو که بلد نمیشم...
ها ها ها !!
حالا هی به من "و" "بنداز
حال کردی؟!

زبونمو بر اش دراز کردم که سرشو با تاسف برام
تکون داد

بعد به حالت جو گیرانه ای دستمو روی سینمه ام
کوبیدم و ادامه اهنگو داد زدم

_حرف اول اسمته گردن من تا ابد!...

_باشه! باشه! بسه دیگه ترمز بگیر مایکل جکسون!

حرف اخرش "د" بود؟

_نه اونو اضافه بر سر سازمان ادامه دادم برات
اجرای زنده رفتم
حرف اخرش "بلد نمیشم" "م" بود

کنار شومینه رو زمین نشسته بودیم و به پایه های
مبلا تکیه داده بودیم

پاهاشو دراز کرد و تکیه اشو به شومینه داد و به
چوبایی که داخل شومینه میسوخت خیره شد و با
تردید لب زد

_من از تمام دنیا شبی بریدم تو را که دیدم؛ ..میان
چشم مستت چه ها ندیدم تو را که دیدم....

_میاد یه روزی اون موهاش مشکیه هرکی بپرسه
من میگم بهش کیه اون خاطراتمه روزای رفته
اون معنی تموم...

_تموم چی باز "م"؟ اپناه اعصابتو ندارما!

_در اصل ادامش میشد اون معنی تموم این شعرای
دفتره ولی...

دو طرف صورتشو گرفتمو بوسه ای به گونه اش
زدم و شونه ای بالا انداختم

_این به اون در رئیس!
"ویرونیو" یادت که نرفته!
قانون بازی بود که خودم درستش کردم!

اخمی بین ابروهاش نشست و دستی به صورتش
کشیدو کلافه غر زد

_پناه! جای رژت موند! اصلا دیدیش!
این چیه دیگه چرا انقدر قرمزه! چرا پاک نمیشه!

چشمکی بهش زدم و دوباره سر جام نشستم

_بیست و چهار ساعت عزیزم!
زور نزن پاک همیشه!

_تو کی انقدر رو در آوردی؟

_اون دم در آوردی نبود؟

_سلیطه کوچولو!

خواست پاشه بره سمت دسشویی که سریع دستمو
رو زانوش گذاشتم

_بلند نمیشی! قول دادی تا تهش بازی کنی!

_بابا من گوه خوردم بچه!
هر دفعه منو خر میکنه یه قول ازم میگیره تا صد
ساعت بعدی از من بیگاری میکشه!

ساعتو دیدی؟!!

هفت شبه کی میخوای بریم عروسی؟!
دیر شد جمع کن بریم دیگه! بزار پاک کنم اینو!

_یه دونه دیگه!

مگه اینکه برای اولین بار میخوای تو یه بازی
ببازی!

قبل این بازی گفتی تو هر بازی برنده ای!
دیدی؟ داری کم میاری!

_آخرش که میبازی اولی باشه!

"م" بود دیگه نه؟...

سری تکون دادم که یه لحظه نگاه عمیقی به مو هام
انداخت و بعد از چند ثانیه نگاهش غمگین شد

_موهاتو وا نکن بانوی مو بلند ؛

باد عاشقت میشه ، آهسته تر بخند...

شهر من این شب تو فکر سرقته ؛ واسه گرفتنت

دنباله فرصته....؛

نگاهم به آینه پشتمون گره خورد
انعکاس نگاه عمیقش به موهامو داخل آینه ام میشد
دید

چشمم به قیچی کنار آینه افتاد

"وقتی موهام بلند شد یکی از اون بافتا برات
درست میکنم"

سمت آینه پا تند کردم و قیچی رو برداشتم

با اینکه موهام دیگه مثل قبل بلند نبود و نمیشد
بافتش اما از اون بافتا میشد درست کرد

_چیکار میکنی باز؟

با صدای قیچی و افتادن تیکه ای از موهام اسممو

با تشر صدا زد

قسمت بالایشو گره زدم و بقیشو بافتم

آروم سمتش قدم برداشتمو دستشو سمت خودم
کشیدم و بافتو دور دستش گره زدم

_فيلم هنديش نميکنم ولي شايد ديگه مو هام
اونجوري بلند نشه..._

اما هر وقت که اينو دور دستت دیدی یاد گيسوی
اشکان مهر بيوفت اشکان....
فکر کنم من بردم!...

"بازگشت به زمان حال"

لبخند محوی رو لبم نشست اينبار برای اولین بار
زیر لب زمزمه کردم

_هنوزم گريه ی بارون به رفتار تو ميخنده؛ تو تا

کی در منی... این را نمیدانم

علیرضا: این جدیده؟

نه... اینیکی سه ماه قدمت داره...

مال اون بود نه؟

سرمو پایین انداختم که دوباره گفت

ماه و ماهی چیشد؟

مثل دوست پسر من خوش قول نبودی!
منم تصمیم گرفتم اهنگ کسی که بد قوله رو دیگه
گوش ندم!
دیگه برکه کاشی درکار نیست آقای مجد!

علیرضا برای اولین بار خندید...

_تیکه انداختی الان دیگه؟

دهنمو کج کردم و سعی کردم اداشو در بیارم و
حرف اونروزشو تحویلش بدم

_متاسفم ولی من مثل دوست پسرت خوش قول
نیستم!

اینبار بلندتر خندید....

اینبار بلندتر خندید

تنها آدمی که این روزا دوست داشت با من حرف
بزنه شاید علیرضا بود...

روزها و شبا التماس کرده بود تا فقط باهاش حرف
بزنم...

حتی اگه بخاطر بازپرسیم بود...اما اون میخواست

من حرف بزنم

شاید آگه همه چيو به عليرضا ميگفتم اوضاع فرق
داشت

_ کار من نيست عليرضا...

همين... يك جمله... همين بود!

تمام جوابي كه تمام اين مدت عليرضا دنبالش بود
خلاصه شد تو يه جمله

صادقانه ترين حقيقت اين پرونده همين بود...

عليرضا نفس لرزوني كشيد و گفت

_ چرا زودتر نگفتي پناه؟

چرا همون روز اول كه اوردمت اينجا همين يه
جمله رو نگفتي؟

همین یه جمله کافی بود مسیر پرونده تغییر کنه...

_چرا یه جوری حرف میزنی انگار دیگه حرف
زدنم به درد نمیخوره؟

_حکمت او مد...دیگه مگه اینکه خود اشکان مهر
از اون دنیا بیاد اینجا بگه من
زنده ام نجاتت بده...متاسفم پناه...من هرکاری از
دستم برمیومد برات کردم تو خواستی...بهت گفتم
وقت نداریم...

علیرضا"

خدای من...این دختر خیلی معصومه
من نمیتونستم...

بعد از اولین قطره اشکی که از چشمش چکید
اشکای دیگه خودشون پی در پی از چشمش جاری
شدن

نفس لرزونی کشیدم و به صدلیم تکیه دادم

_اون دختره دنیز که گفتمی همه چیو
میدونه... چیزی نگفت!
بعد از اینکه ملاقات او مد رفت...
فکر میکردم یه چیزی ازش در میاد ولی...
در نیومد! شهادت نداد!

ملتمس بهم خیره شد و لب زد

_بخدا من نکشتمش... علیرضا اون نمرده!
تور و خدا قسمت میدم به همون خدایی که این سه
ماه باهش قهر بودم
یه ذره برام وقت بخر... اون.. اون.. اشکان میاد
میدونم در این حدم نیست... نمیزاره بمیرم...

_قاضی حکمو داده پناه... من چیکار میتونم
بکنم... اونموقع که میتونستم جزو و ولز میزدم یه

خط اعتراف بنویسی ننوشتی
فکر کردی خاله بازیه گفتی آزاد میشم ولم
میکنن...الکی نیست...یه نفر به قتل رسیده

_ دارم میگم نمرده!
چرا نمیفهمید؟

_ هیچ مدرکی نداری...من باورت میکنم باشه؟
نمرده!

ولی بدون مدرک چجوری برم پیش قاضی بگم
طرف نمرده؟

پناه...وکیلِت پرونده رو ول کرده
اون مردی که میگفتی اسمش چی بود؟
هوم؟ شاید هنوز بشه کاری کرد

_ تو..تو واقعا میخوای بزاری حکم اجرا شه؟!
شبا بعد از من چجوری خوابت مییره علیرضا؟!
تو میدونی کار من نیست!
تو، تو این کلانتری بیشتر از همه با من بودی!

میدونی وقتی منو بردی برای شناسایی جنازه تو
اون سردخونه پس افتادم...
من چجوری میتونم یکیو کشته باشم؟

بعد من چجوری میتونی راحت نفس بکشی و
سرتو رو بالشت بزاری و خوابی؟
از خدا نمیترسی علیرضا؟...

"از خدا نمیترسی علیرضا؟"

منو این دختر کی تو این سه ماه انقدر صمیمی
شدیم که من پناه صداس میزدم و اون منو
علیرضا...

شاید خودم دوست داشتم اینطوری صدام بزنه و
باهام راحت باشه...

شاید خودم بهش گفته بودم که اسممو صدا بزنه...

شاید این دختر با تموم پرونده هام فرق داشت...

دختر بیگناهی که بیگناهییش هیچوره ثابت نمیشد...

از خدا نمیترسیدم؟!... چرا میترسیدم... من میدونستم
بی گناهه... اما داشتم برای حکمش آماده اش
میکردم

دختریو داشتم برای فردا آماده میکردم که بهش
علاقه داشتم...

_اونروز آخرین دادگاهت بود پناه

سکوت کردی! مثل همیشه!

هربار ازت سوال کرد هربار قاتل خوندت سکوت

کردی نه اعتراض میزنی به حکم نه تو دادگاه

اعتراض میکنی نه دفاع میکنی

یعنی منم دیگه!

فقط جلوی من بلبل زبونی میکنی میریم اونجا لال

میشی!

طرف خانواده اشم اصلا نیستن!

مردن زنده ان معلوم نیست

تا رضایتشونو بگیری...

اگه تو دادگاه از خودت دفاع میکردی سکوت

نمیکردی پرونده مفقودالاثرا میشد

بعد 6 ماه اگه مدرک جدیدی برات پیدا نمیشد آزاد

میشدی!

علاوه بر اینکه سکوت کردی رو چاقو اثر انگشت

خودته! خون اون روشه و آخرین نفری که تو اون

خونه رفته تویی!

شاهدم پرونده داره! رابطه رو انکار کردی بعد به

واسطه آدمای شرکت معلوم شد باهاتش رابطه

داشتی!

حتی پرونده متحم یا اصلا مظنونی جز تو اصلا

نداره!

_خب الان دارم میگم ک...

_دادگاه تموم شد پناه الان میگی؟
به من؟ چه فایده ای داره دیگه هوم؟
من چیکار میتونم برات بکنم؟

_بهت میگم علیرضا... همه چیو بهت میگم!

* * * * *

"پناه"

نگفتم...

بازم مثل همیشه نتونستم!
فردا برای آخرین بار میدیدمش...
فردا همه چیو برای علیرضا تعریف میکردم...
حتی اگه باورم نکنه...
حتی اگه بهم بگه دیونه... حتی اگه این خلاف
قوانین مادر باشه...

گرین_ نمیخوای باهام دعا کنی؟

بعد از سه ماه... گرین اینجا بود... روبه روم... رخ
به رخ...

پوزخندی بهش زدم و اشاره ای به اطراف زدم

_چون میدونی نمیبینت تا نخوای ،
انقدر شرافتمندانه کنارم نشستی عزیزم؟

صدای قهقهه ای که فقط من میشنیدم دوباره بلند شد

_عزیزم! خوب عزیزم گفتتو یادت گرفتی شیطان
شدی!

_اگه یه چیز مفید داشت آشنایی با تو همین بود!
چه بلایی سر اشکان آوردی؟

تو یه لحظه اون خنده از بین رفت و صورتش
جدی شد و روبه هم توپید

_اون عوضی خودش رفت به من ربطی نداشت!

_بیخیال گرین! الان داریم کاملاً رو باهم بازی
میکنیم... کثیف نباش!

_کثیف بازی کردنو دوست نداری لیدی؟
متاسفم عزیزم... ولی من کتافتم!

_با تو بازی کردنو که کلاً دوست ندارم گرین!

_دیگه بهم پیام نمیگی!

_چون تو حامی نیستی!
حداقل دیگه حامی من نیستی!

_زنده اس!

_ با خر که طرف نیستی!
سه ماه قبلم همینو گفتمی!
انتظار نداری که بازم بپرم تو بغلت چندتا چقدر
خره تو دلت بارم کنی و بری سه ماه دیگه بیای؟
من که فردا کارم تمومه...ولی تو چی؟

_ بعد فردا دقیقاً یه دقیقه بعد اجرای قصاصش
بیدارش میکنم...یهو خودشو جایی میبینم که همه
چیو باخته!
آی که چقدر قراره حال کنم پناه!

سعی کردم متوجه بغض و لرز داخل صدام نشه
اما انگار شنیدن اینکه باخت اشکان من بودم
دوباره قلبمو از جاش بلند کرده بود و مثل دیونه ها
خودشو به سینه ام میکوبید

_ حتی اگه من بمیرم...اون بلده چجوری از صفر
بسازه و از اول شروع کنه...قبلا هم اینکارو
کرده!بیشتر از دلیلی که پادشاه حکومتش

کرده) آلا (که برایش نیستم!
بار اولش نیست... اون نمیبازه!

_ الان به جای اینکه بخوای التماس کنی تا نجاتت
بدم و نزارم بمیری فکر برد و باخت اشکانی؟

_ گرین میدونی تو کجا اشتباه کردی؟!
اشکان چیزی واسه از دست دادن نداشت که بخواد
ببازه...

اون به تو نباخت... اون اصلا حریفت نبود!
شما دوتا اصلا باهم بازی نمیکردین تو کلا اشتباه
زدی!

چون اون اصلا نبود که بخواد بازی کنه!
خواب بود!
کسی که خوابه اصلا نمیتونه بازی کنه اون اصلا
تو این میدون نبود!

من تو این سه ماه اینجا جون کندم! نه اون!

این بازی تو و اشکان نبود! بازی من و تو بود
گرین! من به تو باختم... اشکان به تو نباخت!
من

رها و ایمان و مامانم و اشکان و کار و دانشگاه و
زندگیمو از دست دادم!
اون فقط منو از دست میده!
اما به چیز یو یادت بمونه گرین... فقط اشکان نیست
که منو از دست میده
تو ام منو از دست میدی!

تو ام منو باختی گرین... تو به خودت باختی!
تو برنده نشدی گرین!

_متاسفانه اعتماد به سفت خیلی بالاس بیبی!

_دروغ میگم مگه!؟!

من جفتم!

اگه اشکان جفتشو از دست میده تو ام جفتتو از
دست میدی!

تو تیم رقیبو نزدی... خودزنی کردی گرین!

_ اکشنش نکن کوچولو من هیچیو از دست
ندادم... تو... تو از اولم مال من نبودی

سری با تاسف برای خودم تکون دادم

_ کاش میمردی گرین!

لاقل همیشه لیام... لیام من میموندی!
اونروز که بهم گفتی داری میمیری یه لحظه فقط
یه لحظه بهت فکر کردم
به ما فکر کردم! فکر کردم عزیزمات شد
عزیزمای دوست داشتنی من... فکر کردم تو شدی
راز خطرناک من...
نباید فکر میکردم... اگه فکر نمیکردم الان دوست
نداشتم بمیری!

_ تو لیام بودی... لیامی که اونشب پناه، پناه شده
بود!

لیامی که خودشو به کسی نشون نمیداد ولی بخاطر
پناه با وجود لباس عروس داخل تنش وایساد و
خودشو نشون داد!

اما الان دیگه لیام نیستی!
تو همون گرینی هستی که اشکان
درباره اش بهم همون شب اولی که تو دنیای
حکومت دیدمت هشدار داده بود!

چشماش برق زد

اون چشماش برای اون یه لحظه برق میزد و
چشمای من برای لحظه های بی شماری که کنار
اشکان گذشته بود حالا پر شده بود
انگار تازه به خودم اومده بودم
علیرضا راست میگفت...من تو این سه ماه یه
قطره اشکم برای اشکان نریخته بودم..
اما الان انگار دلم میخواست تمام این

سه ماهو ، امشب گریه کنم...

دلم برایش تنگ شده بود...

آره من عاشق اشکان بودم فقط دیگه ازش خوشم
نمیومد...

بین این دو کلمه هزاران تضاد وجود داشت...
اون مال من نبود... گرینم نبود...

من برای این دو مرد انتخاب شده بودم اما
نمیخواستم بین این دو نفر انتخاب کنم...

از این چیز برنامه ریزی شده نفرت داشتم...

_بهت گفته بودم از دخترای زبون دراز خوشم
میاد؟

زبونت خیلی درازه!

_فردا کوتاهش میکنی!

_چی؟

_آخی! چقدر تو بدبختی! نمیدونی؟

خنده ای کردو گفت

_وایسا ببینم... قراره منتقلت کنن انفرادی امشب
شب آخرت تو این زندونه نه؟
بعدشم که پناه...

_پر...!

_کلاغ پر... پناه پر...!

اما قرار نیست اینجوری از دستم بپری پناه!

_پس خودت باید زبون این پناهو کوتاهش
کنی! چون میخوام همه چیو به علیرضا بگم!

_ کی گفته قراره کوتاهش کنم من حالا حالاها با تو
کار دارم تازه دارم باهات حال میکنم جوجه!

_ م..منظورت چیه؟

خودشو جلو کشید و تو صورتم پیچ زد

_ دنبال بازی دوست داری پناه؟

سرمو سوالی تکون دادم که ادامه داد

_ میخوام فراریت بدم عزیزم....!

_ فراریم بدی؟!!

خنده بلندی کرد و تره ای از موهام بین انگشتاش
پیچید و کنار گوشم پیچ زد

_ پناه پر....!

_ مگه احمق باشم يه بار ديگه تو چاه تو بيستم

_ چه چاهي بزرگتر از حکم فردات ميتونه باشه
هوم؟

_ باهات نميام گرین!

کنار تو نميدونم قراره چي به سرم بيداد
لاقل کنار عليرضا ميدونم آخرش قراره چي بشه و
چي به دست ميآرم

_ اوه پناه بيخيال با من بودن يعني زنده بودن با
اون احمق بنظرت چي به دست ميآري؟
با اون يعني...خب مرگ!
خيلي ساده اس نه؟!

_ يه بار مردن بهتر از هرروز مردنه!
اين چيزيه که به دست ميآرم
کنار اون يه فردا رو ميميرم کنار تو هرروز

میمیرم

_شاعر شدی کوچولو!
زیادی نوشته های رو توالتای اینجا رو خوندی؟

_چیزه دیگه ای واسه خوندن سراغ داری؟

اگه باهام نیای...

_برو گرین!

_پشیمون میشی!

_پشیمون میشی!

_همین الانشم مثل سگ پشیمونم!

_میدونی برای چی امشب اومدم اینجا؟
من قرار نبود تا زمان اجرای حکمت این طرفا

پیدام شه...
میدونی همه تو دادگاهشون یه حرف اخر
دارن... تو اونم نزدی..
تو حتی حرف اخرم نداشتی
یعنی با خودم فکر کردم دیدم خیلی نامردیه....و..

_درست فکر کردی تو نامردی!

_اگه این آخرین مکالمه بینمون باشه... بهم چی
میگی پناه؟

_تو یه عوضی زبون باز بیشرف روانی عزیزم!
اینم حرف اخرت! برو رد کارت گرین!

_لات شدی عفریته...

_منکه قاتل شدم... بزار لاقل این دمه آخری یه
چاقوام به تو بزnm تو دلم نمونه!

_ از چاقویی که اثر انگشت تو روش باشه استقبال
میکنم بیبی..._

با تکون دادن چاقویی که آلت قاتله اون شب تو
پرونده ام قید شده بود و علیرضا بارها بهم نشونش
داده بود زیر لب با حرص غریدم

_ عوضی..._

_ جونم! فحش خوردن از تو اصلا قشنگه!

_ برو گرین!

_ مگر نه؟_

_ باور کن جیغ میکشم! حتی با اینکه تو رو نمیبین
جیغ میکشم انقدر جیغ میکشم که به جای حکم ابد
کارم به تیمارستان بکشه و برینم تو همه ی نقشه

هات!

_ ما قبلا هم این بازی کردیم پناه... یادته نه؟

ابروهام درهم شد و دقیق نگاهش کردم

قبلا؟...

"جیغ میکشما!"

"بکش!"

صدای اون دختر احمقی که اونشب جیغ کشید تو
سرم اگو شد و بعدم صدای اون مرتیکه روانی ...

"بلندتر!"

شب اولی که گرینو تو قلمرو حکومت دیدم...

_جیغ بکش پناه!

_وایسا ببینم... خوابای یه ناجی به حقیقت تبدیل
میشه نه؟

_چیه خواب دیدی باهم میریم جهنم؟
آخه با تو جهنم یه پا بهشته جوجه!

_نه.. نه ایندفعه واقعا جدیم... یعنی یک در صدم
داخلش نیست که واقعی نشه؟

_نوچ! قطعیه!

آروم خودمو روی اون تشک جلو کشیدم که صدای
تکون خوردن تشک تخت تو فضا پیچید

_پس تکلیف اون بچه چی میشه گرین؟

گنگ سرشو تکون داد و پرسید

بچه؟!

با پرسیدن این سوال صدای قهقه بلند شد
خدای من! نمیدونست!
اوه! بالاخره یکی به نفع من گرین...

صدای خنده ام جوری احمقانه تو فضا پیچید که
زنای داخل بند بهت زده نگاهم کردن

دوباره صدای پیچ پچاشون بلند شده بود

_اینیکی دیگه دیونه شده!

_نه بابا خل و چل بازی در میاره بفرستتش دیونه
خونه!

_دلم بر اش میسوزه دختر جوونیه...

_اینو اینجوری نگاه نکن نصفش زیر زمینه همینی
که دلت واسش میسوزه دوست پسرشو کشته بابا!

_نه بابا؟!!

_حتما موقع خیانت مچشونو گرفته اصلا دمش گرم
بابا!

گرین بدنمو تکون داد و سیله آرومی رو گونه هام
زد و شونه هامو تکون داد

_هوی! دختر کجایی!؟

مردی؟! زننده ای؟! الان بمیری نه برای من فایده
داره نه خودتا!

وایسا فردا بمیر!

با توام!

_میدونی گرین... تو همه ی اینارو میدونی... واسه
همش نقشه ریختی

تو همه چيو ميدونستی... اما اينیکی از دستت در
رفت عزيزم!

_چی زرت و پرت میکنی؟

پوزخندی رو لبام نشست

نزدیک صورتش شدم و تماس لباش پچ زدم

_دختر کوچولومون قراره پادشاه حیات بعدی بشه
عزيزم...

_کصخل شدی؟! من دستم بهت نزدَم!

غیبی توله دار شدم و جنسیتش مشخص شد و اوه
راستی اسمشو چی گذاشتیم پناه؟
تخم و ترکه اشکانو به ریش من نبند!

با خنده دیگه ای که کردم
اخم بین ابروهاش غلیظ تر شد

با لذت به گردن سرخس نگاه کردم
زمین گرده گرین...
بالاخره یکیم پیدا میشه دیگه باهات مثل خودت
رفتار میکنه...

حالا بخند...

_از کجا مطمئنی اون بچه من بوده؟!
تو اون خواب چی دیدی؟

_تخم و ترکه اشکانو به ریشت نبندا گرین!

_با توام! هار شده واسه من!
جواب منو بده خوشمزه!

_سلطنت تو پایدار نیست گرین!
آخر اون خواب فقط قلمرو ایگیت مونده بود!
نه قلمرو تو بود، نه اشکان نه کارن
قلمرو تورو هم یه دختر بچه ادعا کرد قراره مال

اون بشه!
چشماش سبز بود... نه هر سبزی... سبز واقعی
چشمای تو...
وقتی چشمای واقعیتو مثل اشکان نشون میدی
رنگش با همه فرق داره
اما رنگ چشمای اون بچه دقیقا هم رنگ چشمای
تو بود
نگاهش... سبز چشمای لیام...
میگفت قراره پادشاه حیات بعدی باشه در حالی که
منو مامان صدا میزد!

_ کی این خوابو دیدی؟

_ چندشبی که تو قلمرو اریس بودم
قبل از اینکه بمیرم!

_ چرا الان داری اینو به من میگی بیشرف؟

_ بچه دوست شدی گرین!

داستان چیه؟

_بلند شو! از اینجا میریم!

نمایشی با ذوق دستامو بهم کوبیدم

_وای میخوایم بریم بچه بسازیم عزیزم!؟

با حرص نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش
کشید

خونسرد پامو روی پام انداختم به صندلی پشتم
تکیه دادم

_بگو غلط کردم!

_چی میگی تو!؟ جنا پریدن رو سرت!؟
چه غلط کردمی! حالت خوبه!؟

_ هومم...میشنوم!

_ تو صبح نشده طناب افتاده دور گردنت من بگم
غلط کردم تا تو نری اون دنیا!؟

_ نپسندیدی عزیزم؟
شد دیگه گوه خوردم...تا نگی گوه خوردم یه قدمم
پات راه نمیفتم!

_ عمرا اگه حتی بهت بگم ببخشید!

_ اشکان مهر به اون بزرگیش گفت تو نگی؟

_ نمیزارم اینم به رزومه درخشان و افتخاراتت
اضافه کنی عزیزم!

_ اوک پس شرتو کم کن!
خداحفظ!

_ تو چت شده؟!
اصلا یکی دیگه شدی...
تو قبلا یه ذره بچه بودی
یه سانت زبونم نداشتی... یکی صداشو یه ذره میبرد
برات بالا پس میفتادی!
کی انقدر لات شدی؟

_ فکر کن همون نوشته های تو توالتهای زندان روم
تاثیر گذاشته!
گمشو از اینجا!

_ به چی انقدر دلت قرصه که با من نمیای؟!
من آخرین چاره اتم!
راهی جز من نداری دخترجون!
فوقش چند ساعت دیگه وقت داری!
من اشکان نیستم اون چندساعتم بشینم نازتو بکشما!
میرم دیگه بعدش تخم نیستیا!
اشکان دیگه نیست پناه!

دلتو به اون بچه فکلی خوش کردی نه؟!
علیرضا!؟

_ترجیح میدم به همنوع خودم که از قضا یه انسانه
و یهو ازش یه گرگ بیرون نمیره و دستاش
پیچک و گل و بوته بیرون نمیده و دندونای نیشش
یهو بیرون نمیزنن ،اعتماد کنم!

_تو خودت یه ناجی!چرا من نمیزارم برم!

_چون تازه فهمیدی چچوری ریدی!

_ببین م...م...

_اشکان میگفت میتونم بزرگترین کابوس یکیو
نشونش بدم نه؟!؟

_الان میخوای کابوسمو نشونم بدی عفریته؟

_حالا چرا فوری به خودت میگیری؟
بابا مهم!

_جز من و تو کی اینجاس آخه پناه؟
منو سیاه نکن!

خودمو جلو کشیدم و پرسیدم

_میخوام!
چجوری میتونم نشونت بدم؟!!

_چیو؟!!

_کابوستو...بزرگترین کابوست...

_بزرگترین کابوسم...

_هرکسی یه کابوسی داره نه؟

_میخواهی بزرگترین کابوس منو ببینی عزیزم؟

صدای خنده ام بلند شد و آرام کنار گوشش لب
زد

_چیه نکنه میخوای بعدش بگی تو آینه نگاه کن
عزیزم بعد خودمو ببینم؟

اما اون کاملا جدی بود!
انگار واقعا قبلش قصد داشت همینو بگه!

_تو خیلی وقته یاد گرفتی چجوری کابوس یکیو
بهش نشون بدی...

من خودم شخصا مانکنت بودم پناه!
من هرروز کابوس میبینم دختر... بزرگترین
کابوسمو خودت هرروز نشون میدی...

ابروهام توهم گره خورد که ادامه داد

_بزرگترین کابوس من الان جلوی چشمام زنده
نشسته و داره نفس میکشه...!

_بزرگترین کابوس تو زنده موندن منه!؟

_پارادوکس جالبیه نه!؟
بزرگترین کابوسم زنده موندن تو
در صورتی که خودمو تو تمام این سالها پاره کردم
تا زنده بمونی!

* * * * *

_میدونی اگه قدرتاتو ندیده بودم همیشه فکر
میکردم تو پادشاه گرگینه های...
شیطنتت... دیونه بودنت... عوضی بازیات...
به گرگینه ها بیشتر میومد تا به پادشاه با لقب
عرفانی!
پادشاه حیات... گرین...

تو دلم اعتراف کردم که چشماش برازنده این لقب
بود...

_همین عوضی رو چند دقیقه قبل تو زندون به گوه
خوردن انداختی!

نگاهمو تو تپله های سبز رنگش چرخوندم و پشت
چشمی نازک کردم پشتمو بهش کردم و سمت
رزای آبی رنگ باغ عمارتش قدم برداشتم

سریع خودشو جلو کشید و پرسید

_چرا؟

_چی چرا!؟

_چجوری..چجوری تونستی یه کار کنی اونو
بگم!چرا؟

"باهام بیا... خواهش میکنم! خوبه؟!"

"نوچ"!...

"چی از جون من میخوای؟!"

"التماسم کن!"

"التماستون میکنم پرنسس!"

"اینجوری نه... مودبانه تر ازم درخواست

کن... طلبکاری؟!"

"جمع کن خودتو پاشو بریم پورتالی که روبه دنیام

باز میشه تا چند دقیقه دیگه بسته میشه! وقت بچه

بازی نداریم"

"این مشکل تو... نه من!"

"لعنت بهت!"

"نشنیدم؟!"

"الطفا... التماس است میکنم نمیخوام بمیری غلط
کردم... خوبه؟"...

با یادآوری مکالمه چند دقیقه قبلمون داخل زندان
لبخند واضحی رو لبم نشست
یادم میاد بعد از شنیدن التماسش لبخند بزرگتر و
دندون نمایی رو لبم نشسته بود و تازه بعدش با
هزارتا ناز و عنتر بازی وارد اون پورتال شدم...

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم

_چون من پناهم!

دستمو سمت یکی از رزا دراز کردم

اما تا خواستم یکیشونو بچینم صدای هشدار دهنده
گرین متوقفم کرد

_همینجوریش جیغ جیغات رو مخم هست جیغ اونم
در نیار!

جیغ کی؟!

همون رزی که میخوای بکنیش...

صدای جیغش!

_وقتی میکنیشون ،میچینیشون یا یه گلبرگ و یا یه
برگشونو ازشون جدا کنی مثل اینه که دستتو از
بدنت جدا کنن..._

خب تو وقتی دستت قطع شه جیغ میکشی نه؟

یعنی گلام میتونن جیغ بکشن؟

پس چی! حالا زیست هیچی تو ،
علوم راهنمایی و دبستانتم بهش نگاه نمینداختی؟!
بهشون میگن جاندار! گیاهان جزو جانداران!
نه فقط این رزا بلکه همه ی گیاهها... اونا حس
میکنن... درد میکشن... خوشحال میشن... یا
موضوع مورد علاقت جیغ میکشن...

پس چرا من تا حالا صدای جیغشونو نشنیدم؟! من
گل زیاد چیدم... اما... ایسگام کردی!

تو یه انسانی پناه!
من پادشاه حیاتم... ریشه هر چیز سبزی زیر دست
منه... طبیعیه که وقتی میتونم کنترلشون کنم و به
حرکت درشون بیارم و با استفاده ازشون مبارزه
کنم میتونم صدای جیغشونو بشنوم!

یعنی صدای حرفاشونم... میتونی بشنوی؟!!

اونا نمیتونن حرف بززن فقط فکر میکنن من

صدای افکارشونو میشنوم...

با هیجان پرسیدم

یعنی الان درباره من دارن فکر میکنن؟!

_هومم...اونجوری که من فهمیدم تورو یه قاتل
شیرین عقل میدونن که قراره گلاشونو بکنی!

با سلقمه ای که به شکمش زدم ناله ی ضعیفی
کردو زیر لب با حرص غرید

وحشی!

_به عنوان معذرت خواهی یه رز آبی ازت قبول
میکنم!

_توروخدا؟! انا اینجا اینهمه نازتو کشیدم چص
بازیاتو تحمل کردم

التماست کردم تا بیای تو این خراب شده تازه گلم
میخوای؟!

_گرین کار تو به من گیره !نه کار من !حواست
هست؟!

_اره من حکم اعدام اومده تو نجاتم دادی آخه
عزیزم!

_چرا منو آوردی اینجا؟

_دنیای حیات؟!

ابرویی بالا انداختم و دستمو به سینه ام زدم که
جواب داد

_خب اینجا دنیای خودمه...خونه امه...

کجا میخواستی ببرمت؟

ولی خوب فراریت دادما دختر!

تا خواستم حرفی بزنم تره ای از موهامو پشت
گوشم فرستاد و با بیرون اومدن دستش از موهام
نگاهم روی شاخه رز آبی رنگی که از لای موهام
بیرون کشید ،نشست

شوکه به داخل دستش خیره شدم

رزو زیر بینیش گرفت و بویی ازش کشید

اون رزو به حالت قلقلک واری زیر بینیم کشید که
ناخودآگاه خنده ای کردم

عطرش زیر بینیم پخش شد...

چشمکی بهم زد و لای موهام تنظیمش کرد و مثل
یه گلسر روی موهام گذاشت و
دستشو نوازش وار روی موهام کشید

دستامو سمت خودش کشید و بین دستاش گرفت و
جلوم زانو زد

گنگ نگاهش میکردم
داشت چیکار میکرد؟

چرا اینطوری میکرد... مگه خودش نبود که منو
انداخت زندان... مگه خودش نبود که گفت
برمیگرده و دیگه برنگشت...

مگه نمیخواست من بمیرم!؟

روی چمنانشست و دستامو کشیدو باعث شد منم
روبه روش روی زمین خم شم و بشینم

اون رز از لای موهام سر خورد اما سریع سمتم
خم شد و دوباره لای موهام تنظیمش کرد و
اروم کنار گوشم پچ زد

_بهم نگو گرین...مثل اونروز که برای اولین بار
اسمو بهت گفتم لیام صدام کن...

سرمو پایین انداختم و نگاهمو ازش دزدیدم

سر در نمیآوردم...

انگار گرین همیشه همون علامت سوال میموند...

تو...تو از من چی میخوای؟!

با قرار گرفتن انگشتاش زیر چونم
چونمو تو دستش گرفت و آروم صورتمو بالا آورد
و باعث شد تا دوباره نگاهمون بهم گره بخوره

_من...

همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد

صدای جیغ ناگهانی من و افتادن

گرین روی زمین... و اون زن...

زنی که مثل گرین اولین چیزی که تو چهرش به
چشمت میخورد چشمای سبز رنگش بود
ایزابل....

آره اون خواهر گرین بود که با خوندن چیزی که
شباهت زیادی به یه طلسم داشت گرینو بیهوش
کرد...

_بدو! اثر این طلسم تهش سه دقیقه رو یه برگزیده
مثل اون و اشکان باشه
اشکان اینجاست... پیداش کن اون خنجر و از قلبش
بکش بیرون!

_یع.. یعنی چی!؟

_بدو بهت میگم!
من نمیتونم وارد اون اتاق شم چون یه بار وارد

شدم و بعدش گرین یه مرز محافظتی روی اون
اتاق گذاشت
تو یه انسانی...

فقط یه انسان که از ما نیست و این طلسمای دیگه
روش اثر نداره میتونه وارد شه زودباش!

_ چرا داری بهم کمک میکنی!؟
اون برادرته...اون...

_ اگه میگی که خیلی عاشق برادر روانی منی که
میتونی همین الان بیدارش کنی و منم بزنم به
چاک!

تو یه تصمیم ناگهانی دویدم...سمت اون عمارت
دویدم!

ضربان قلبم جوری بالا رفته بود و قلبم خودشو
محکم به سینه ام میکوبید که حس میکردم چیزی
نمونده که بمیرم...

فقط سه دقیقه....

یعنی فاصله ام با اشکان فقط سه دقیقه بود؟!!

خدای من...

کدوم اتاق...

این عمارت بیشتر از هزارتا اتاق داشت...

ناخودآگاه دستمو روی نشون کردم کشیدم

"این نشون آخرین مراقبت من ازت بود پناه"...

اسمشو زیر لب صدا زدم...

اسمی که تمام این سه ماهو ازش نفرت داشتم...

اسمی که خیلی وقت بود که باهاش قهر بودم...

اشکان ...

پیچکای پتوس از هر کجای طاقچه های سالن
اویزون بود و جلوی دیدم به سالن بعدی رو گرفته
بود

قطعا نمیتونه تو اولین طبقه باشه... گرین نمیتونه
انقدر دیونه باشه که مهم ترین مهره بازیشو تو شو
ترین و ضایع ترین قسمت خونه قایم ک...

نه..انه!نه!

آره گرین در همین حد دیونه بود!
مغز اون اینجوری کار میکرد!
دقیقا باید همینجا قایمش میکرد!
اون یه عوضی باهوش بود که مغزش مثل ما کار
نمیکرد...

دقیقا همونجایی که ما فکر نمیکردیم گذاشته باشه
همونجا گذاشته بود

اشکان تو همین طبقه بود...

در اولین اتاقو باز کردم ...

"اما انگار این بی نهایت کوچیکمون دوست
داشتنیه پناه"

دو دقیقه...

هیچی جز چندتا نقشه جغرافیایی و یه میز و چندتا
صندلی نبود...

در دوم...

"غول چراغ جادو شدی اشکان مهر؟"...

هیچی...بازم هیچی جز یه کتابخونه نبود

"اتاق تاریک منو پنجره هاشو باز کن"...

اتاق بعدی..یه اتاق دخترونه بود...اینجا...اینجا اتاق
ایزابل بود...

"پس سوگند به آن نیمه شب!"

با باز کردن در اتاق چهارم دیگه صدای ضربان
قلبمو نشنیدم...

آره...قطع شد...

انگار دوباره جای سوزنایی که با هر دوخت تار
اون دریم کچر تو انگشتم میرفتن سوخت...

انگار صدای "قرچ" قیچی که باهاش تو اون حموم
موهامو درست کرده بود دوباره بلند شد...

انگار دوباره بیست و نه اسفند شد و صدای آهنگ
عید نوروزی که از تیوی بعد از شمارش نهایی
پخش میشد، تو فضا بلند شد

انگار این قلمرو ، تهران شد...!

انگار اون عطر تلخ و گرم زمستونی که تازه
فهمیده بودم اسمش کاپتان بلکه جای رایحه اون رز
آبی رنگو زیر بینیم گرفت...

سوگند به همون نیمه شب که من هنوزم احمقانه
عاشق اشکان مهر بودم...

اولین چیزی که به چشم خورد دستش بود...دستی
که همراه با جسم بی جونش روی زمین افتاده بود

بافت مشکی رنگ دور دستش که از جنس موهای
دختری بود که اشکان مهر گیسو صداش میکرد
بهم جسارت جلو رفتن داد...اما...فقط یه قدم...یه
قدم بود که حس یه دیوار مخفی باعث شد به عقب
پرت شم و نتونم جلو برم!

امکان نداشت! امکان نداره حالا که انقدر نزدیک
شدم همه چی خراب شد...
نه...نه...

اشکان اینجا بود...جلوم!

اما نمیتونستم برم سمتش...
سمت داخل اون اتاق با تمام وجودم دویدم
ایندفعه با شدت بیشتری به عقب پرت شدم اما قبل
اینکه دوباره برم جلو با پیچیدن محکم پیچکی به
دور پام و کشیده شدنم به عقب
جیغ بلندی کشیدم...!

_دست از سرم بردار!
بزار برم پیشش! میخوام برم پیشش!
ولم کن!

_باز تو هوایی شدی دختر؟!!

_ولم کن عوضی!

_یادت رفته اون دلیل پس فرستادن رها و تبدیل
شدن عروسی به عزاداری و سه ماه تو زندان
شکنجه شدنته؟

_دلیلش تویی! اون هیچوقت نمیزاره من چیزیم
بشه!

صدای قهقه بلندش عمارتو پر کرد

_جدی؟!!

پس چجوری حکم اعدامت اومده؟ هوم؟
اون که نمیزاره تو چیزیت شه!

_لیام...تور و خدا...التماست

میکنم...اون..اونجاس...اشکان...اونجاست

بزار برم...زنده اس...لیام...

_نچ..نچ..

اوف ایزابل... اوف!

واقعا شرمم میشه که همچین خواهر احمقی

دارم... ایزابل بی تجربگی کرد...

باید یه انسانو میفرستاد... ولی چرا تورو فرستاد؟!!

_م..من من یه انسانم!

ستمم خم شد و رو زمین زانو زد

این دفعه پوزخند عجیبی رو لباش بود

_پناه تو خیلی وقته که دیگه یه انسان نیستی

عزیزم...

"با این مهر تمام قدرتای من تو وجود جفتم هم

متولد میشه"...

قدرتای اشکان...

آره! من چرا فراموش کرده بودم!؟

خدای من یعنی واقعا الان اون سرعت و قدرت تو
وجود منم بود؟

پس چرا نمیتونستم از شون استفاده کنم؟

"چون نمیخوای!"

با اكو شدن صدای یه زن تو سرم بهت زده سرمو
به عقب چرخوندم

اما جز گرینی که با نگاه پیروزمندانه ای بهم خیره
بود کسی رو نمیدیدم...

این..زن...کی بود؟

"ویکتوریا..."

فکر کنم اشکان از من برات گفته باشه"

_ویکتوریا!؟

اینبار صدام از کنترل خارج شد و بلند پرسیدم...

اون پیچکا از دور پام باز شد!

گرین چشماش گرد شد
بهت زده به اون پیچکا خیره شد و لب زد

_چه غلطی داری میکنی!؟
ویکتوریا دیگه ک...ویکتوریا!؟!

"تو الان یه دورگه ای پناه...قدرتای من...یعنی
قدرتای یه ناجی تو وجودته..
قدرتای اشکان...قدرتای پادشاه حکامت!تو ناجی
هستی که ملکه دنیای حکومتته...یعنی انقدر
عاجزی که نمیتونی از قدرتایی که بهت دادن حتی
استفاده کنی!؟!"

دستامو روی گوشام گرفتم سرمو پایین انداختم...

ویکتوریا مرده بود... مرده بود... نمیتونست صداس
تو سر من باشه!

گرین_ پناه منو نگاه کن!

نباید جوابشو بدی!

تو هنوز دامی کارنی حتی اگه به قیمت بیدار کردن
اشکانم برات باشه!

هنوز روحت به کارن وصله اون میتونه مکالمه ها
و افکار تو سر تو بشنوه اگه وجود ویکتوریا رو
حس کنه ایندفعه اریس نمیزاره جنازه ای ازت
بمونه

نابودت میکنه!

پناه منو نگاه کن نباید باهش ارتباط برقرار کنی!

اما صداهای ویکتوریا قطع نمیشد!

"از قدرات استفاده کن!

قدرت یکی از قدرتمندترین چهار پادشاه تو
وجودته!

بهش فکر کن... استفاده از قدرت خودت الان تو
اولویته... کابوسشو بهش نشون بده فقط کافیه بهش
فکر کنی و بعد نگاهش کنی!"

پناه!

نذار باهات حرف بزنه بوی گند کارن حروم زاده
رو تو دنیای خودم دارم حس میکنم!

نگاه عمیقمو به گرین دادم اما قبل اینکه به قدرتم
فکر کنم ...
یه شمارش... یه شمارش روش بود...

صداها قطع شد...

اره به قدرتم فکر کردم اما به کابوسش فکر
نکردم...

دیگه نه صدای گرینو میشنیدم... نه صدای
ویکتوریا...

ناخودآگاه تصویر شمارش معکوس اون اون
پیرمرد تو سرم تدایی شد...

مرگش بعد از پایان شمارهاش...
شاید شماره هایی که متعلق به ذهن من بودن

بی نهایت شماره های اشکان که نشان از جاودان
بودنش بود...

یه صفر... صفری که نه پایانی داشت نه شروعی
داشت و اشکان بهش میگفت زندگی بعد از مرگ!
صفر با زندگی...

اما گرین... مگه اونم جاودانه نبود.. پس چرا یه
شمارش دقیق برای مرگش مثل انسان های
معمولی داشت!؟

خدای من.... این حتی اندازه یه روزم نبود...!

گرین فقط دوزاده ساعت داشت...

_گرین... تو داری میمیری...!

صداها قطع شد... اینبار همه ی صداها قطع شد...

نه صدای مکالمه های منو اشکان بود... نه
صداها ی ویکتوریا...

الان دیگه فقط یه صدا بود...

"بهم نگو گرین مثل اونروز که برای اولین بار
اسمو بهت گفتم لیام صدام کن..."

کمی مکث کرد و نفس کلافه ای کشید و نگاهش به
ساعت داد

هنوز وقت دارم...

میدونست!

اون میدونست داره میمیره!

_دوازده ساعت فقط دوازده ساعته!

لبخند زد..! اما نه از اون لبخندای تمسخرآمیز و
مرموزی که همیشه بهم میزد...

گرین تو... تو داری میمیری! میفهمی!؟

این... اینبار یه لبخند واقعی بود...

تپله های سبز رنگش درخشید

گردنش سرخ شده بود بود...

آروم نزدیکش شدم...

انگار دیگه اون اتاق و اشکان و ویکتوریا یا
علیرضا هیچکدوم اهمیتی نداشته باشه...

پشت دستمو روی سرش گذاشتم

داشت میسوخت...

_داری میسوزی!

بعد اینجوری داری صاف صاف راه میری؟!!

ب..بریم دکتر...ن..نمیدونم...بریم پیش

دنیز...!مسکن...آره مسکنی ...چیزی...اشپزخونه

کجاست؟!!

برو دراز بکش ...الان یه کهنه

خیس میارم...من..آره کهنه خیس....

دستم که رو سرش بودو تو دستش گرفت و آروم

پایین کشیدش و بوسه عمیقی روش زد

نفس خسته ای کشید و با لحن خاصش لب زد

_هممون یه روزی میمیریم عزیزم...
اینم اخریش... اخرین درس پادشاه حیات به تو...

_چی زر زر میکنی؟! یعنی چی؟
منو ببین... خودت.. خودت گفتی من درمان نفرینتم!
اصلا مگه از اول بخاطر اینکه درمانت بودم بهم
نزدیک نشدی؟!
من اینجام میخوام درمانت کنم!

بی توجه به حرفام چشمکی زد و رو یکی از مبلها
نشست و با شیطنت لب زد

_میدونم دلت برام تنگ میشه عزیزم...

"دلت برام تنگ شده بود عزیزم؟"

چرا سوالی که همیشه ازم میکردو امروز تبدیل به

یه جواب کرده بود؟!!

چرا فقط من بودم که بغضش وقتی "عزیزم" آخر
جمله اشو هجی کرد حس کردم؟!!

اون داشت میمرد اما بازم لبخند میزد...یه لبخند
لرزون....استتاری که گرین همیشه موفق میشد
خودشو پشتش قایم کنه اما ایندفعه انگار با وجود
تلاشش نتونست مانع دیدن لیام شه....لیامی که
گرین استتارش میکرد...

جلوی پاهاش که روی مبل نشسته بود نشستم

_تو چرا انقدر سعی کردی بی رحم و خنثی
باشی؟!!

_خواستم اگه رفتم دلت برام تنگ نشه!

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد

_من میدونستم بین اونا...بعد اینکه
بمیرم...هیچکدومشون مثل وقتی که نفرین شدم به
تخمشون نگرفتن قرار نیست برام گریه زاری
کنن!

اما تو ..جلوی چشمای خودم بزرگ شدی
تو با اونا فرق داری ..پناه...میدونم با اون قهرمان
بازیایی که واست کردم و همین چندوقت کوتاهی
که منو شناختی بهم اهمیت میدی...
میدونستم بعد من فقط تویی که برام گریه
میکنی...مثل اون خواب یادته؟!
یادته بهت گفتم خوابای یه ناجی همشون واقعی
میشن!؟

تو خودتو تو یه خواب کنار تابوت من در حال گریه
گردن دیدی درحالی که همه کسایی که تو اون
خاکسپاری بودن چهره خنثی و بی اهمیتی داشتن...
تو خواب ندیدی...

تو آینده رو دیدی ملکه دژاوو...
منو ببین کوچولو...من از این صفرایی که جدیداً

میبینی زیاد داشتم خودم از شون استفاده نکردم...

_خودم زندگی نکردنو داخل اون صفر را انتخاب
نکردم! حالا دیگه هندی بازی نداره!
یه تایی بهم داده شد... بیشتر از اونی که بایدم بهم
داده شد... اما خودم بازم زندگی نکردم... مطمئن
باش اگه هزاران سال دیگه ام بهم میدادن کسی که
این همه قرنو زندگی نکرد چندتا دیگه ام بهش
میدادن همین وضعش بود...

بعد من... بخند پناه خب؟

من مردنو انتخاب کردم تا تو زندگی کنی....
خیلی فکر کردم... بهت فکر کردم پناه... فهمیدم
زندگی یه دختر بچه مهم تر از یه پیر مرد خرفته!
فوقش تورو میکشتم و چند سال دیگه زنده
میموندم... اونموقع دیگه من پشت سر تو باید گریه
میکردم...

اونموقع دیگه با کی سر و کله میزدم؟

اونموقع دیگه به کی میگفتم عزیزم!؟

اصلا مگه کسی میتونست جز
دختر بچه ای که پادشاه حیات خودش بزرگ کرده
، عزیزم لیام باشه؟!
کی حوصله داشت بعدش با اون غول بی شاخ و دم
اشکانت سرو کله بزنه؟!
میدونی.. تنها دلیلی که میخواستم بمونم... این بود که
اریسو دوباره بکشم!
اما ایندفعه نصفه نیمه نه... همه چیو تموم میکردم
ولی بعدش به دست مادر میمردم...
تمام اینا... فقط بخاطر اون حروم زاده بود...
اما الان با خواب جدیدی که برام تعریف کردی
میدونم کی قراره اریسو بکشه...
لااقل این دم آخری همه چیو فهمیدم
با خیال راحت میرم...

پناه... من دارم میمیرم... ولی تو باید از من متنفر
باشی خب؟ گریه زاری نداریم!
اینهمه اذیتت نکردم که بیای بشینی زانوی غم بغل
کنی!

اصلا سر ختمم از الان وصیت میکنم با لباس
قرمز باید بیای ...!

زندگی کن پناه باشه؟ ایندفعه جای منم زندگی
کن... مثل من نشو پناه...
نذار اشکان اذیتت کنه... نه اون... نه هیچکس...
یادت باشه تو همیشه عزیزم پادشاه حیات میمونی
کوچولو...

اولین قطره اشکی که از چشمم پایین اومدو با
شصتتس پس زد

همینکارش کافی بود که بغضم با صدای بلندی
بشکنه!

_لیام...لیام...

سریع منو بین بازوهاش کشید
محکم دستاشو دورم حلقه کرد و

بوسه ای روی موهام زد

خیسی اشکاشو روی گردنم حس میکردم...

_هیششش... منو ببین جوجه گریه نداریم...
دوستت دارم عزیزم خب؟

کانال vip ستایش.ت:

* * * *

_دو ساعته آخر زندگیتو میخوای دوچرخه سواری
کنی؟!

_بیخیال! من هیچوقت کار با این لگنو یاد نگرفتم
تو دلم میمونه!

نگاهی به دوچرخه انداختم و گنگ پرسیدم

_ این کمکی نداره!؟!

_ از سنت خجالت بکش لیدی!
اندازه خر شده دنبال کمکی میگرده!

_ من بلد نیستم دوچرخه سواری کنم لیام!

_ باشه! چرا انقدر جیغ میزنی! منم بلد نیستم میخوام
یاد بگیرم!

_ یعنی بین این همه کار باید دقیقاً کاریو انتخاب
میکردی که باهات منو آزار بدی نه شکنجه گر؟

_ یعنی اینطوری بگم عزیزم من شاهد بچگی تو
نبودم که بدونم دوچرخه سواری بلدی یا نه!
همه این توله ها سرشون از تخم میزنه بیرون
بدون کمکی تا سوپر مارکت ته کوچه میرن میان
یه نوشابه میخرن واسه ننه باباشون اونوقت تو
اونموقع کجا بودی؟

_گگگ!

خوبم ندیدی تو!

یادته کلاسو میپیچوندم نوشمک میزدم با بچه ها
بعد یادت نیست دوچرخه سواری کردم یا نه!

_اوک اعتراف میکنم دم آخری با تمام توانم

میخوام شکنجه ات کنم!

باید سنگ تموم بزارم! چی میگی؟

_زهرمار!

_واقعا تو خیلی آدم بیشعوری هستی!

آدم یه ذره همدردی میکنه پس این فیلم عاشقانه ها
چی بود بچه بودی میدیدی طرف لیست ارزوهاشو
تو دفترخاطرات یارو یواشکی میخوند براش
ارزوهاشو دم آخری براروده میکرد عنترخانوم؟!!

_اون یارو لیست ارزوهاش سادیسمانه نبود!

_اروم باش عزیزم...یه دقیقه...
مجید دلبندم!

مجید؟!!

با اومدن پسر جوونی سمتش نگاهمو دوباره بهش
دادم که ادامه داد

_واسه این جوجه از اون چایی بابونهات بیار این
خیلی عصبیه!

_چشم آقا!

_خودت عصبی روانی شکنجه گر!
اینیکی دیگه کیه؟چشم آقا چیه؟!!

_آ آ آ نمیدونی؟! اومدنی باهش آشنا شدم این قهوه
خونه کناری هست..

_باشه باشه بیخیال!

خنده ای کرد و مردد نگاهی به اون پسر انداخت و
یواشکی پیچ زد

_حالا تو بازم بیار شاید لازم شد!

_خودتم میدونی قراره دیونم کنی نه؟
واسه همین هی بابونه بابونه میکنی نه؟

_من کی تا حالا عصبیت کردم پناه؟
دختر بد!

سعی کرد روی اون دوچرخه بشینه
اما با نشستنش نتونست تعادلشو حفظ کنه و
خواست بیوفته که سریع پشت صندلیشو محکم
گرفتم

_که من اندازه خر شدم و کمکی میخوام چیکار؟!!

تو خودت کمکی لازمی کوچولو!

_ عههه دو دقیقه سگ نباش عزیزم!
تو اون زندان چه بلایی سر تو آوردن تو فقط یه
بچه لوس زبون بسته بودی!

_ پدال بزن!

_ اون رکاب زدن نبود؟!

_ رکاب بود یا پدال؟

_ نمیدونم منم گیج کردی!

_ وای اصلا هرچی فقط بزن!

با شیطننت ابرویی بالا انداخت و پرسید

_ فقط بزنم؟

_لیام میرما!

پوفی کشید و پاهاشو تنظیم کرد و اروم اروم
رکاب زد

_نگاه! اینهمه مدت ازش غول ساخته بودما یاد
گرفتم!

دستمو از پشت صندلیش که گرفته بودم برداشتمو
ول کردم

نگاه اندر سفیهانه ای بهش انداختم که دوچرخه اش
چپ شد و خواست بیوفته که اسممو داد زد!

سریع پشت دوچرخه رو گرفتم

صدای بلند خنده ام داخل پارک پیچید

یاد گرفته بودی لیام!
پشت صندلیتو به دقیقه نگیرم تو هوا سامورایی
وار ملق میزنی!

نگاهشو به پسر بچه سه یا چهار ساله ای داد که
خیلی راحت داشت لواشک میخورد و دوچرخه
سواری میکرد

این چجوری اینجوری لش کرده لواشک میزنه
بعد ما یکی باید از پشت و یکی از جلو و یکی از
بغلا مثل افلیجا بگیرتمون یدونه رکاب بز نیم!؟

آیی کی بود میگفت اندازه خر شدم کمکی
نمیخوام!؟

موهای فرش رو پیشونیش ریخته بود و تیشرت
فسفری رنگی تنش کرده بودو کلافه به چرخا خیره
بود

انگار نه انگار که این مرد پادشاه حیات بود...

انگار نه انگار که قرار بود دو ساعت بعد بمیره...

اینبار خودشو محکم به دوچرخه فشارد و رکاب زد

تند تند پشتش میدویدم و صدایشو گرفته بودم

_ول کن!

چشمامو گرد کردم با اعتراض لب زدم

_میوفتی!

_تا نیوفتی که یاد نمیگیری بلند شی!

مردد پشتشو ول کردم

اما محکم تر به دوچرخه چسبید و سریع تر رکاب

زد

_پناه! داره میره! داره میره! بگیر منو!
یا پیغمبر! پناه! داره تکون میخوره! وای تکون
میخوره! این چجوری وایمیسه!

_خب دوچرخه تکون میخوره دیگه!

اینبار با صدای بلندی اسممو داد زد که پشت سرش
دویدم تا خودمو برسونم

_چرا میگی ولم کن شعارای سوسمازی میدی بعد
کولی بازی درمباری!
وایسا!

_واینمیسه!

_آبرمون رفت همه دارن نگاهمون میکنن لیام!

_ترمز نداره این!

_یعنی چی ترمز نداره! مگه موتور و ماشینه؟ اِد
یه دقیقه رکاب نزن سرعتت کم شه لاقل حیف
نون!

_میوفتم اونجوری!

_یکی از بزرگان میدونی چی میگفت لیام؟
کی بود اینجا کنگره گذاشته بود تا نیوفتی بلند
نمیشی و بال درنمیری و این داستانا؟!!

_من! من! غلط کردم خوبه!؟
وای وای بچه ها... پناه دارن فوتبال بازی
میکنن... الان... پناه!
توله سگا برین اونور ببینم!

_رکاب نزن میگم!

حرکت پاشو متوقف کرد که دوچرخه با صدای
بدی افتاد...

مردم با دیدنش تو اون حالت دورش جمع شدن که
سمتش دویدم و جمعیتو آروم آروم کنار زدم

اما خیلی راحت به دوچرخه ای که احتمالا دیگه
غیر قابل مصرف بود
تکیه داده بود و رانی دستش بود و از تجربه مثلا
فوق العاده اش واسه اشون تعریف میکرد

_عه پناه اومدی!
من تازه معنی آدم! انسان! دو پا! دوستو درک کردم
میدونی چیه!؟
واسم رانی گرفتن!
از صبح مثل گوسفند سر بریده مارو اینجا
چرخوندی دنبال دوچرخه یه تیکه نون خشک به ما
ندادی!

لبخند مصلحتی در مقابل نگاه های بدی که جمعیت
با حرفش بهم انداخت زدم و انگشتمو کنار سرم
نمایشی چرخوندم و پیچ زدم

_یکم مشکل داره..جدی نگیرینش!

_هوی!

_خفه شو یه دقیقه!

دختر بچه ای نگاهی به لباسای پاره شده و دوچرخه
تیکه تیکه شده اش انداخت و با شیرین زبونی گفت

_عیب نداره عمو ببین منم چند دقیقه پیش از تاب
افتادم دستم هنوز داره خون میاد انقدر درد گرفت
و زخمم بزرگه که...ولی چسب میزنم روش خوب
میشه

توام چسب بزن

کم کم جمعیت کم شد و با مطمئن شدن از حالش
هر کدومشون یه گوشه رفتن

_ ببینم دستتو جوجه!

ابرویی بالا انداختم و به اون بچه و لیام خیره شدم
که بینیشو چینی داد و گفت

_ حالا تو حسودی نکن عزیزم بعدا باهم صحبت
میکنیم! بهم زنگ بزن! مراقبت کن!

_ زبون باز روانی!

اون دختر بچه بهش دستشو نشون داد که
لیام نمایشی ابروهاشو توهم کرد و گفت

_ اوووو خیلی بد افتادیا چجوری زنده موندی تو؟
اسمت چیه؟

صدای خنده ام همزمان با اون دختر بچه بلند شد

فقط یه خراش کوچیک ساده بود...

_نرگس

_میخوای بازی کنیم نرگس؟

کنجکاو به مکالمه بینشون خیره شدم و به یکی از
درختا تکیه دادم

_چه بازی؟

_شعبده بازی دوست داری؟

اون دختر بچه با هیجان پرسید

_بلدی؟!

_ هومم..._

دست اون دختر بچه رو بين دستش گرفت و آروم
فشرده

_ اجی مجی لا تریجی..._

با برداشتن دستاش اون بچه از هیجان و سرگرمی
جیغ کشید و من با ناباوری و دهنی نیمه باز به
دست اون بچه خیره شدم
حتی کوچک ترین اثری از اون زخم رو دستش
نبود!

_ چجوری اینکارو کردی؟!_

چشمکی بهش زدو جواب داد

_ یه شعبده باز حقه هاشو که به کسی لو نمیده!

تا خواست حرفی بزنه صدای مرد مانع شد که
نرگس صداش میزد
سریع دستی برای لیام تگون داد و گفت

_بابام اومده دنبالم من برم آقا چشم قشنگه!

سریع سمت باباش دوید که وسط راه سکندری
خورد اما به حرکت در اومدن خزه ها زیر پاش
مانع افتادنش شد

سریع به لیام نگاه کردم که فوراً دستشو پایین آورد
با دیدن نگاهم خنده ای کردو با نیش بازش نگاهم
کرد

_تو..تو نذاشتی بیوفته نه؟

چندبار پشت سرهم پلک زدو گفت

_چیه از تو چصونک با این همه ناز و لوس بازی

سیزده سال مراقبت کردم اونوقت این بچه ی
شیرین دقت کن شیرین که از چشمام تعریف کردو
بزارم بیوفته!؟
اصلا انصافه!؟

_اون زخم...چی!؟
میدونستم قدرتت متعلق به طبیعته اما درمان
کردن...

_شفابخشی یکی از قدرتای منه...شفا دادن یا همون
درمان کردن اونم جزوی از طبیعته...

سرمو تکون دادم و هومی زیر لب زمزمه کردم و
کنارش به دوچرخه تکیه دادم و زانو هامو بغل
کردم

_اومم پس این زبون بازیت ایندفعه به یه دردی
خورد!

نگاهی به دوچرخه انداخت و نیشش دوباره باز شد

میدونستی که یاد گرفتم؟!

_نه..نه ..لیام نه! فکرشم نکن!

_زودباش ایندفعه تو پشتم میشینی!

اها ایندفعه باهم این وسط جنازه شیم نه؟

سرشو با سرخوشی تکون داد که ادامه دادم

_دیدی سوزوندن خودت تنهایی مزه نمیده گفتی
اینم با خودم بنذارم تو آتیش نه؟_

دوست نداری باهم بریم جهنم عزیزم؟

نگاهم بین دوچرخه و لیام چرخید ،رانیشو از
دستش قاپیدم که صدای اعتراضش بلند شد

_ چرا که نه عزیزم...!

دوچرخه رو ثابت کرد و سوار شد و اشاره ای به
پشتش زد

نا مطمئن نگاهی به دوچرخه انداختم و پشتش جا
گرفتم

_ لیام... اگه بیوفتیم کلتو میکنم... شک نکن!

_ محکم منو بگیر

_ تو خودت یکیو میخوای بگیریش!

_ گرفتی؟

با حرکت دوچرخه سریع بهش چسبیدم

خنده تو گلویی کرد و گفت

_نگفتم بهم بچسب!

_فقط ادامه بده!

_منو نگاه؟ پناه؟ چرا چشاتو بستى تو؟

میترسی؟

خوبه موتور نیست! انگار لاتاری داره شرکت

میکنه!

_موتور سواریم بلد نیستی آخه!

_همون رانندگی رو یاد گرفتم برو کلاهتو بنداز

بالا!

_لیام مواظب باش.. جلوت گربه...

قبل اینکه جمله امو تکمیل کنم علف ها سمت اون

گر به وسط پیست حرکت کردن
آروم بین پاهای اون گر به پیچیدن و
گر به رو داخل علفا کشوندن

ناخوداگاه خنده عجیبی کردم

_دوچرخه سواری به روش پادشاه حیات!

_خواست وسط خیابون نباشه!
راحت باش نمیزارم دوباره بیوفتیم!

_هوی منو با خودت جمع نبندا!
تو افتادی انه من!

_واسه همینه پشتم داری سگ لرز میزنی؟

مشتی به پشتش کوبیدم که دوچرخه یه لحظه از
تعادلش خارج شد و هین بلندی کشیدم که سریع
گرفتش

_ عزیزم!
اینجا اگه من بیوفتم توام پشت سرم با زمین یکی
میشی!

سرعتش بیشتر شد...

با وزش نسیم ملایمی بین موهام ،شالمو انداختم و
ناخودآگاه دستامو از دورش برداشتم و بالا سرمون
به حرکت دراوردم

_ گفتم راحت باش نگفتم خودکشی کن لیدی!

اروم سمت گردنش خم شدم و دستامو دوباره دور
کمرش حلقه کردم و پرسیدم

_ مگه قرار نیست باهم بریم جهنم عزیزم؟

_ شکست نفسی نکن تو ،تو صف اول بهشت

برات جا رزرو شده اسکل به یاد موندنیم!

اینبار چیزی بهش نگفتم
اینم ابراز علاقه کردنش اینجوری بود دیگه!

سرمو از پشت رو شونه اش گذاشتم و حلقه دستامو
محکم تر کردم

لیام...

تمام این سه ماهو زهرمار همه امون کرده بود تا
زنده بمونه و الان داشت زندگیشو به من میداد...

جاتون خوبه لیدی؟!
یه وقت کم و کسری نباشه!

تند تر برو...

کجا دوست داری بریم؟

_میدونی اخر این دنیا کجاست؟

_من قرن ها داشتم!

زندگی کردم...

اما اونجا که دنبالش آدرسی نداره عزیزم..

_لیام...نرو...

دوچرخه از حرکت ایستاد

خورشید داشت غروب میکرد...وقتمون داشت

تموم میشد...

چرخ زده و همونجور که جفتمون روی دوچرخه

نشسته بودیم سعی کرد روبه روم بشینه

_چه فرقی میکرد؟

حتی اگه نفرین مادر نبود...چه فرقی داشت پناه؟

تو اونو انتخاب کردی!

با سکوت طولانی که بینمون حاکم شد اینبار محکم
تر پرسید

_پناه؟ من دارم میمیرم بیخیال دختر!
نگران مغرور شدن یه جنازه نباش!
بیا جدی باشیم...برای یه دقیقه....

اشک گوشه پلکمو پس زدم و خنده ای کردم و لب
زدم

_مگه بلدی؟

_چیو؟

_جدی بودن!

_اگه چند دقیقه کلا برام مونده باشه...آره!

مشت آرومی به پیرهنش زدم و پیشونیمو به سینه
اش تکیه دادم و سرمو مقابل پیرهنش پایین انداختم

_ هوم پناه؟
فرق می‌کرد؟

_ نمیدونم... اگه یه جور دیگه... شاید... اگه یه جور
دیگه میومدی تو زندگیم فرق می‌کرد... خیلی فرق
می‌کرد... همه چی فرق می‌کرد...

_ دلم برات تنگ میشه پناه...

_ دلم برات تنگ میشه لیام...

_ من بیشتر!

نگاه عمیقم بین تیله های سبزش چرخید که با خنده
لب زد

_میخوام دم اخری یکم چندش بازی در بیارم

نتونستم ایندفعه بخندم

ایندفعه سرمو آروم به سینه اش کوبیدم و زیر لب
زمزمه کردم

_من بیشتر...

_حالا که دارم میبینم... اونقدر ام بد نیست...

_حالا که دارم میبینم... اونقدر ام بد نیست...

دستشو داخل موهام برد و کنار گوشم ادامه داد

_الان شبیه پناه شدی... دوباره خودت شدی
پناه نباش پناه...

سری سوالی تکون دادم که لب زد

_وقتی پناهی یه موجود ساده و بی دفاعی...
براشون پناه نباش...خودت نباش عزیزم...
نزار ازت سو استفاده کنن

_پس اون وحشی خانومو ترجیح میدی!؟

خنده ای کرد و به دوچرخه تکیه داد و لب زد

_ماده گرگ!

تا خواستم جوابشو بدم چهرش جمع شد
لباشو محکم به دندون گرفت و با دستش سینه اشو
ماساژ داد و سرفه تو گلویی کرد
از رو دوچرخه بلند شد که سریع سمتش خیز
برداشتم و زیر بازوشو گرفتم

_چیشد؟ لیام؟ خوبی!؟!

با صدای خفه و حرصی جواب داد

خوبم...خوبم بالای جون...

صدام می‌لرزید

نمی‌تونستم باهاش دیگه حرف بزنم
یه کلمه...یک دقیقه...فقط یک دقیقه کافی بود تا
قولی که بهش داده بودمو بشکنه و بغضم با صدای
بلندی بشکنه...

_بریم بشینیم پناه

ب..باشه..اون..صندلی..

نه...بریم کنار اون درخت...

زیر بازو شو محکم تر گرفتم

اون درخت...جایی دور از دید جمعیت و خارج
پارک...

وزنشو رو بدنم انداخت و آروم آروم تا کنار اون
درخت باهام اومد

روی چمنا رو زمین افتاد که سریع سمتش خم شدم

لبمو به دندون گرفتم و ایندفعه جلوی چشمامو
نگرفتم

سرشو روی پاهام گذاشتم و دستمو نوازش وار بین
موهای فر فریش حرکت دادم

هوا گرگ و میش بود...
این دیگه آخرین غروب بود....

انگار قرار بود غروبای تهران جای نیمه شب بارو
بگیرن...

سرفه شدیدی کرد و سمت علفا نیم خیز شد

دستمو تند تند رو پشتش حرکت میدادم
صورتش سرخ شده بود

لعنتی...

سرشو دوباره روی پاهام گذاشتم
بغض تو گلوم داشت خفه ام میکرد

با صدای ضعیف و بریده بریده ای لب زد

_هی... شاید نتونم... ببینمت.. ولی... سر.. و
صورتتم.. با اشکات... شسته شدا
..ب.. به... من.. رحم کن لاقل.. دختر!

حتی الانم دنبال مسخره بازی؟!

خنده ای بین سرفه هاش کرد و زیر لب زمزمه
کرد

_ قول دادی..._

_ من پادشاه قولا نیستم!

_ راستی..من..یه معذرت خواهی..به اون فسیل
بدهکار...میدونی که..
چقدر کینه ایه...هنوز سر اون سیبه که از اتاقش
برداشتم باهام دشمنی داره!

مثل خودش خنده ای بین اشکایی که از چشمام
پایین میریخت کردم و لب زدم

_ مطمئنی فقط یه سیب بود ها!؟_

_ مگه..غیر این بود؟_

_تو منو بوسیدی!

حالا علاوه بر اون سرفه ها بدنش میلرزید

بدنش هیستریک وار روی پاهام میلرزید
به تته پته افتاده بود

دیگه نمیتونست درست حرف بزنه...
هر کلمه اش میلرزید...

_اوه!

ا..اون بوسه..!لبای خوشمزه ای ندا..ری لیدی!

بغضم شکست...اینبار صدای گریه ام تو کل پارک
پیچید...

_پناه..!دختر بد...ناراحت..شدی؟!!

شوخی..کردم...ا.احمق...اعتراف میکنم...بهم

چسبیدا!

اصلا مزه توت فرنگی میدادی مثل این رمانا اصلا
هم بخاطر این نبود که تینت توت فرنگی زده
بودی..خوبه؟!!

لبامو روی پیشونیش محکم فشردم و بدن لرزونشو
محکم تر بغل گرفتم

_میخوام بمیرم...این..این حق..تو نیست..لیام...
داستان پادشاه چهارم نباید اینجوری تموم شه...

_تو بمیری من مردم...
انقدر زیر گوشم هق هق نکن...نمیخوام با صدای
گریه ی یکی کنار گوشم بمیرم!

مشتمو گاز گرفتم تا صدای گریه امو شاید نشنوه...

با تیر ناگهانی که بدنش کشید نعره بلندی زد و
چشمای خیس و سرخشو باز کرد

خدای من... اونم داشت گریه میکرد... گرین...

با درد به خودش پیچید و دستاشو دور خودش
محکم گرفت

_من.. من نمیخوام بمیرم... پناه...

خورشید دیگه تو اسمون نبود
خورشید رفته بود...

صدای هق هق های مردونه اش صدای گریه امو
بلندتر کرد..

_من.. من حتی یه روزی که تو تو ارزو هات
داشتی رو هم نداشتم...

من.. من حتی یه روزم زندگی

نکردم... بعد.. بعد.. من.. من.. نمیدونم بعد

اینجا... قراره چی بشه... یعنی فقط... همین؟! !

میمیرم؟! !

یه..ی..یه سیاهی مطلق؟!!

موهای بور و فر فریش حالا کاملا سفید شده بود...

بهت زده نگاهی به موهاش انداختم...

_لیام..موهات...

_اره جاودانگیم داره..از..بین میره عزیزم...

صورتش داشت تغییر میکرد...انگار...انگار داشت
پیر میشد...

_یاد..یادته وقتی بچه بودی مامان بابات دعوا
میکردن...یه آهنگ..یه آهنگ انگلیسی از اسپیکر
میزاشتی و صداشو انقدر زیاد میکردی تا
صداشونو نشنوی؟!!

_آره آره یادمه...

برام بخون...

برات بخونم؟!

_بخون من دیگه و..وقت ندارم پناه..دا...داره تموم
میشه..._

اونجوری یادم نیست...

هرجا..شو بلد نبود..ی من باها..ت میخونم...

_The evil, it spread like a fever ahead

شر و بدی شیوع یافته ،مثل تب

It was night when you died, my firefly

شب بود که رفتی ،کرم شب تاب من

What could I have said to raise you

from the dead?

چی میتونستم بگم، تا تورو از مرگ جدا کنم..

Oh, could I be the sky on the Fourth of
July?

اوه، آیا میشه من در چهارم جولای آسمان در کنار
تو باشم؟

لیام.. نمیتونم...

تلخندی زد و صورتش از درد جمع شد

_دل یه پیرمردو نشکن لیدی!

_My little hawk, why do you cry?

شاهین کوچک من چرا گریه میکنی؟

Tell me, what did you learn from the
Tillamook burn?

به من بگو چه چیزی از آتش سوزی جهانی
تیلاموک...

Or the Fourth of July?
یا چهارم جولای یاد گرفتی؟

"We're all gonna die"
ما همه خواهیم مُرد

_بن..بنظرت بعد اینکه بمیرم یه ستاره میشم؟!
آدما وقتی میمرن ستاره میشن...

_اونجوری دیگه از شب متنفر میشم چون نمیزاره
تو دیگه زبون بریزی

_اونجوری منم میتونم از این بالا ببینمت...

_فقط شبا...

یه لحظه فقط برای یه لحظه بدنش آروم گرفت و
خیسی قطرات عرق ناشی از تبش رو پیشونیش
جاری بود

_اینجاشو بلد نیستم لیام

با اروم گرفتنش نفس عمیقی کشید و لب زد

_Did you get enough love, my little
squirrel?

به اندازه ی کافی عشق دریافت کردی سنجاب
کوچک من؟

Why do you cry?

چرا گریه میکنی؟

And I'm sorry I left, but it was for the
best

من متاسفم که رفتم ،ولی این بهترین کار بود

Though it never felt right
اگر چه هرگز درست به نظر نیومد

My little Versailles
ورسای کوچک من

_لیام...

_بخون!

_The hospital asked, "Should the body
be cast

بیمارستان پرسید بدن باید پوشیده شه

Before I say goodbye, my star in the sky

قبل از اینکه من خداحافظی کنم،

ستاره ی من در آسمان

Such a funny thought to wrap you up in
cloth

فکر خنده داری ست که تورو توی پارچه بپیچند

Do you find it all right, my dragonfly?

از نظر تو عیبی نداره؟ کرم شب تاب من

_ وقتشه خداحفظی کنیم پناه...

من الکی اروم نگرفتم...

_ "Shall we look at the moon, my loon?"

باید به ماه نگاه کنیم، پسر من؟

Why do you cry?

چرا گریه میکنی؟

تلخندی زد و به سختی لباسو باز و بسته کرد و

زمزمه کرد

_Make the most of your life, while it is
rife

از زندگی نهایت استفاده رو ببر ،تا وقتی که مملو
است...

While it is light
تا وقتی که روشن است

while it dosent late
تا وقتی دیر نشده
خداحفظ عزیزم...

لرزش قطع شد...تبش...

موهایش کاملاً سفید شد
صورتش کاملاً عوض شد...

همه چی..سفید شد...

از لباساش تا رنگ پوست و موهاش و پلکاش و
دستاش و... بدنش...

سفید...

کف دستام که روی موهاش بود سفید شده بود...!

شوکه به دستام نگاه کردم
انگشتامو روی کف دستم کشیدم اما پاک نشد!

بدنشو تکون دادم... اما... دیگه تکون نخورد

_لیام!؟

حالا ماه تو اسمون بود...

چشماش بسته بود و پلکاش دیگه نمی‌لرزید...
حالا دیگه گوشام فقط صدای زجه های خودمو
میشنید

_لیام پاشو... عزیزم.. بلند شو
نمیخوای دستم بندازی؟!_

اون تپله های سبز رنگ پشت اون پلکا برای
همیشه خاموش شد...

سینه ام سنگین شده بود
سرم سنگین بود...

همه جا سفید بود...
نگاه خیسمو به ستاره ها دادم...

یعنی کدومشون بود؟!
یعنی واقعا بعد مرگ ستاره میشدیم!؟

بوسه عمیقی روی پیشونیش زدم و زیر لب آخرین
جزء از اون آهنگو زمزمه کردم

“_ yes We’re all gonna die”

آره ما همه خواهیم مُرد

خدا حفظ عزیزم دوست داشتنی من...

* * * *

خدای من...

موهای تنم سیخ شده بود

حالا دقیقا تو همون نقطه بودم

همون نقطه ای که تو خوابم دیده بودم

من وسط اون تشییع جنازه...

همه اشون اینجا بودن...بعد از رفتن گرین دنیز

اون خنجر و از سینه اشکان بیرون کشید...

اولش که بیدار شد حتی چشمش منم نمیدید!

فقط میخواست لیامو زیر بار مشتش و لگدش بگیره

اما با شنیدن اینکه نفرینش کامل شده ساعت ها تو

خودش بود

وقتی چهره پیر شده لیامو دید از همه ی کسایی که
اینجا بودن پشیمون تر بود
اون از همون روز اول اعتقاد داشت گرین منو
میکشه و زنده میمونه و نباید بهش نزدیک شم...

اما اون...

انگار هیچکی از اون بی شرف زبون باز دوست
داشتنی همچین انتظاری نداشت!

حتی یه کلمه ام بعد از دیدن گرین باهم حرف نزده
بود

حتی قبلش...

انگار منم دیگه نمیخواستم حرف بزنینم...
انگار رفتن گرین همه چیو عوض کرده بود

لیام... شاید ورودش تو زندگیم باعث نشد چیزی

عوض شه... اما رفتنش... همه چيو عوض کرده
بود...

قبل از اينکه بيايم اينجا کلانتری بوديم...

دنيز همه چيو برای اشکان تعريف کرده بود و
رفته بود و خودشو نشون داده بود
و گفته بود که من بلایي سرش نياوردم

بعد از چند ساعت بالاخره اومديم بيرون

علیرضا نبود...

انگار اونم مثل بقيه مطمئن بود قراره من بميرم و
امروز از کلانتری زودتر رفته بود!

شاید خیلی مسخره بود.. اما وقتی همشون با اون
چهره های مصنوعی و بی حسشون سیاه پوشیده
بودن و بخاطر لباسم بهم نگاهای بدی مينداختن

من با صورت بی روح و چشمای گود و خیس و
فین فیقای پشت سر هم بینیم قرمز پوشیده بودم!

همونجوری که خواسته بود!

"اصلا از الان وصیت میکنم همه تو ختم قرمز
بیوشن!"

اونموقع با ساده گی به این حرفش خندیدم

چون اینکه تو ختم یکی قرمز بیوشمو غیر ممکن
میدونستم

اما با رسیدن امروز تازه متوجه شدم که همه چی
کنار اون ممکن بود...
نمیزاشتم دیونگی های این مرد فراموش شه...

با افتادن نگاهم از داخل جمعیت به کارن
کنار گوش دنیز غریدم

_ این اینجا چیکار میکنه؟

_ هیشش دیونه نشو !
اونم یه پادشاهه..طبیعیه وقتی یه پادشاه میمیره
اینجا باشه

_ حواست هست اون منو کشت و دامی خودش
کرده؟!!

_ اشکان حواسش بهت هست!

ناخوداگاه با آوردن اسمش سرمو سمتش چرخوندم
اشکان...

ریشاش بلندتر از قبلا شده بود
موهایش بهم ریخته بود

پیرهن مردونه مشکی رنگی تنش بود و نگاه

مستقیم تیزش رو کارن بود

ایگیت کنار من و دنیز نشسته بود

انگار هنوز فکر میکرد اگه اشکان میخواست مادر
نمیتونست اون کارو با لیام انجام بده
از کارنم که طبیعتا متنفر بود

از پیچ پچای مردم اینجا فهمیده بودم دنیز قبلا
معشوقه ایگیت بوده...

اما انگار بخاطر مادر از هم جدا شده بودن...

منشا تمام مشکلات اون بود!

مادر!

گرینو بخاطر عمل به هدفی که برایش به اینجا
اومده بودو میکشت و کارنی که فقط یه خیانتکار
عوضی بود و با اریس شریک شده بودو زنده نگه

میداشت!

حتی خواهر لیامم برایش ناراحت نبود!

ارایش غلیظی داشت و لباس مجلسی مشکی رنگی
به تن داشت و نگاه
خیره اش رو اشکان بود!

شاید من یه لباس قرمز بخاطر
خواستگی یه دیونه پوشیده بودم اما دیگه تو مراسم
خاکسپاری برادرم رژ زرشکی نزده بودم و واسه
دشمن برادرم عشوه خرکی نمیومدم!

خدای من ،من اینجا دیونه میشم!

لیام درست میگفت...برای اونا هیچ اهمیتی نداشت!

ایگیت و دنیز بیخیال از هر چیزی انگار که
خاکسپاری یه چیز نرمال طبیعی باشه حرف

میزدن و حتی گاهی وقتا صدای خنده بلندشون
باعث میشد کشیش کلیسا سری تاسف وار بر اشون
تکون بده

لیام مسیحی بود...

خواهرش که دیگه هیچی...

کارنم که انگار شب عروسیش بود قرار بود بره
حجله انقدر خوشحال بود!

اشکان... اشکان خنثی بود
مثل همیشه... یه هیچی ثابت!
هیچی از حالت چهرش پیدا نبود... اون مثل همیشه
فقط اشکان مهر بود

دیگه نتونستم حرکات حال بهم زن ایزابلو تحمل
کنم از جام بلند شدم و سمت سرویس رفتم

به هر حال مراسم داشت تموم میشد

اما با وارد شدن زنی که همه به احترامش از
جاشون بلند شدن ابرو هام بالا پرید

این زن کی بود؟!!

اشکان کلافه از جاش بلند شد و سری برایش تکون
داد

این کی بود که پادشاه حکومتم جلوش بلند شده
بود؟!!

_خوشحالم که بعد از اینهمه مدت همتونو یه جا
میبینم...

سمت اون مزار خم شد و نگاه مغرورشو به سنگ
اون قبر داد و لب زد

روح در آرامش باشه گرین...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

خب.. همتون میدونین چرا اینجام...

دنیز پوزخند واضحی زد و لب زد

_میزاشتی کفنش اون تو یکم جا بگیره بعد دنبال
جانشینش بگردی!

جانشین؟!!

اون داشت چی میگفت؟!!

_دنیز!

_میخوای منم بکشی مادر؟!!

اوه راستی من که مثل این چهارتا عروسک خیمه
شب بازیت نیستم!

منم یکی مثل خودت از نسل یوروبام نمیتوتی منو
بکشی!

مادر؟!

خدای من این زنیکه مادر بود؟!

_دنیز..منم گرینو دوست داشتم اما
هر نسلی برای ادامه به یه جانشین احتیاج داره...

_نمیزارم وقتی اونو مثل یه حیوون زجر دادی
اینجا ادای آدم خوبارو در بیاری!

با افتادن نگاه همه روم اشکان سریع با چشماش
برام خط و نشون کشید

اما دیگه دیر بود

_تو دیگه کی هستی؟!

چه دردی؟! اون خیلی آروم و راحت مرد! قصه

ن ساز دختر جون!

قصه؟!_

من تا اخرين نفش کنارش بودم!
تو اونو يه جوري زجرکشش کردی که سنگ با
دیدنش میشکست!
تو اونو تو يه دقیقه پير کردی!
جوري ميلرزید که دلم میخواست من جاش بمیرم تا
نفرین تموم شه!
تو يه عوضی! اون راجبت راست میگفت!

دستاش مشت شد

چشماش از خشم برق زد

با برداشتن اولین قدمش سمت اشکان جلوش قرار
گرفت و بازوشو بين دستاش فشرد

نه!_

_من امروز سر این دختری میخوام اشکان!

_نمیتونی!

_چی؟!!

_اون ناجیه!

با شوک سرشو سمت برگردوند جوری که صدای
گردنشو شنیدم!

_این؟!!

اشکان نگاه عصبی و نگرانی بهم انداخت و سری
تکون داد

_این..جفت تو و گرینه نه؟

_اره اون پناهه...انتخاب ویکتوریا این دختره

مادر...

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت

_اگه خیلی نگرانش بودی میمردی!
تو که انقدر سنگشو به سینه میزنی چرا نمردی تا
اون زندگی کنه؟
درمان نفرین تو بودی!
چرا نمردی؟

_چرا تو نمیگیری تا لاقل روحش اروم بگیره؟!!

اینبار دنیز هینی کشید و چشمای ایگیت گرد شد

اشکان تحکم وار اسمو صدا زد
اما کارن با تحسین نگام میگرد!

نمیدونم چرا اما احساس میگردم اگه عدالت دنیای
حکومت این بود پس اریس و کارن قهرمانای اینجا

بودن نه ادم بدا!

شاید فقط یکی داستانو عوض کرده بود!
یکی عدالتو یه جور دیگه بر اشون توضیح داده بود

یه روزی گرین اینجوری جلوت وایساد و
خواست اریسو بکشه!

اون خواست هدفی که بر اش دوباره به زندگی
برگشته رو عملی کنه چیزی که تو از همه خواسته
بودی!

اما وقتی یکی خواسته اتو بر آورده میکنه نباید
بکشیش! باید تحسینش کنی!

نه اینکه مثل یه سگ از قلمروت بیرونش کنی!
حالا من امروز جلوت وایسام

اما من مثل اون نیستم! میدونی بنظرم تو داستانو
عوض کردی... اریس آدم بده این داستان نیست
تویی!

اون نمیخواست بمیره! برای زنده موندن همه ی

اینکارا رو کرد! اگه این بلارو سرش نمیوردی
هیچوقت قصد آسیب رسوندن به هیچکس جز
اریسو نداشت!

اون پنج نفر تا قبل از کارای تو مثل خانواده
بودن... باعث شدی از هم متنفر شن!
دنیز و ایگیت جدا شن و ایگیت از اشکان ناامید
شه و اشکان گرینو بیرون کنه و کارنم از تو متنفر
شه و بره تو جبهه یه طرف دیگه و گرینم از
همشون!

تو یه عجوزه ای که به اسم عدالت همه رو حتی
خواهر خودت ویکتوریا رو نابود کردی اگه
میزاشتی گرین اریسو بکشه ویکتوریا هیچوقت
نمیرد!

اگه عدالت تو اینه... من هیچقوت برای حکومت
شما اریسو نمیکشم بلکه کمکش میکنم تا نابودت
کنه!

ایندفعه حتی اشکانم نتونست بگیرتش

جوری ستم حمله کرد که فقط صدای جیغ
همزمان من و دنیز بود که سکوت این فضا رو
شکست

اما با رسیدن دست مادر بهم
به عقب پرت شد!

خدای من اون نتونست حتی منو لمس کنه!

این.. این... نشون اشکان... بخاطر اون بود؟!!

_اون..اون..

غیرممکنه اون جاودانس!

اینبار لبخندم ماسید!

جاودانه؟!!

اشکان گنگ نگاهم کرد

برای اولین بار بود که اشکان چیزیو نمیدونست

ایگیت بهت زده لب زد

_حتی اگه جاودانه ام باشه..تو فقط طلسم جاودانگی
رو داری ..تو باید میتونستی بهش دست بزنی
مادر...

مادر سرشو سوالی تکون داد و جواب داد

_من بهش جاودانگی ندادم...
اون جاودانگی مثل خوناشاما و گرگینه های
معمولی نداره اون جاودانگی از جنس شما چهارتا
داره...اما من نمیتونم ازش بگیرم...چون من بهش
ندادم!

دنیز:_اما...هیچ نشونی رو بدنش نداره...جز نشون
اشکان...باید یه خالکوبی یه رد چه میدونم یه نماد
رو بدنش میبود...

ناخودآگاه دستامو بلند کردم
ترسیده به کف سفید دستام که از دیروز با هزارتا
مایع و صابون پاک نشده بود خیره شدم!

اون سفیدی...سفیدی بعد لیام...

سفیدی موهایش...
لیام با مردنش منو جاودانه کرده بود...!

با افتادن نگاه اشکان رو دستام سریع
دستمو سمت خودش کشید و در مقابل مادر ،منو
پشت خودش کشید

_دست بهش نمیزنی!

_داری بخاطر یه انسان...روبه روم قرار
میگیری!؟

_اون انسانی که میگی جفته!

_انتقامتو یادت رفته؟!!

میخوای کنار دختری بمونی که از الان داره
اتحادشو با اریس رسمی میکنه؟
میخوای خون آل...

قبل اینکه اون اسمو کامل کنه اشکان کلافه لب زد

_عصبانیه! نمیدونه چی میگه!

_اون یه انسانه اشکان!

انسانا تو عصبانیتشون حقیقتو میگن

_ازش فاصله بگیر مادر!

این دختر برام مهمه!

_توام داری مثل گرین میشی...

کانال vip ستایش.ت:
_دیرم کرده!

اشکان پهلومو محکم فشرده و کنار گوشم خرید

_دهنتو ببند پناه!

از پشتش بیرون اومدم و ازش جدا شدم

"اشکان"

وحشی...! با اون چشمای وحشیش که حالا از خشم
برق میزد بهم زل زده بود

چیکار میکنی عفریته...

اون مادره!
حتی اگه نتونه بکشتت تو یه ثانیه بلایی سرت

میاره که دیگه نتونی جلوش سرتو بالا بگیری...

اما این جاودانگی...

برای همین بود که گرین موقع مرگ پیر شده بود... اون قبل از اینکه بمیره جاودانگیشو به پناه داده بود

کارن دیگه بین جمعیت نبود...

برق داخل نگاهشو دیده بودم

اون نگاه تحسین آمیز...یه دعوتنامه بود...

دعوتنامه ای که پناهو با به طرف اریس دعوت میکرد

_من الان میرم اشکان!

اما برمیگردم امیدوارم وقتی برگردم وضعیت

قلمروتو درست کرده باشی...

نگاهی به پناه انداخت و ادامه داد

_ مگر نه عواقبش پای من نیست...

با رفتنش سکوت سنگین داخل قبرستون شکسته شد

دنیز ضربه ای به بازوی پناه زد و با لذت لب زد

_ براوو دختر!

فقط بهم بگو که وقتی اون حرفارو زدی رو شیشه
نبودی!

با نگاه عصبی پناه صدای خنده اش بلند تر شد

_ خب بابا منم نخور!

ایگیت_ باید دیونه باشی تا جلوی مادر بتونی
براش قد علم کنی!

_ تو چه غلطی داری میکنی پناه؟

_به تو چه! هرکاری دلم بخواد میکنم!

بازو شو بین دستام فشردم و اروم کنار گوشش
غریدم

_با من درست حرف بزن!
من گرین نیستم دندوناتو تو دهننت خورد نکنم!

_اره تو گرین نیستی!
مثلا وقتی بفهمی دختری که باهات خوابیدو حامله
کردی یه مشت میخوابونی تو دهنش!

_تو چی هوم؟!
وقتی میفهمی مردی که دوستش داریو گرین اون
بلا رو سرش آورده باهات میری وقت میگذرونی
و فرشته نجاتش میشی و تا آخرین لحظه زندگیش
کنارش میمونی
آخی عزیزم مثل یه فیلم دراماتیک براش آخرین
خواسته هاش برآورده میکنی

بخاطر من اینجوری تو روی گرین واینسادی حالا
بخاطر اون تو روی زنی که ممکنه نابودت کنه
وایمیسی و تهدیدش میکنی!

_لاقل سه ماه دوست دخترمو تو زندون ول نکردم
برم که حکم اعدامش بیاد!

_خواستی دهندو باز کنی بخاطر اون عوضی خفه
خون نگیری و بگی من نکردم!
خودت واسه اون عوضی دهندو بستنی! تنت از
اولشم واسه اش میخارید از همون شبی که لخت تو
بغل من بودی یه دقه رفتم بیرون برگشتم دیدم داره
مثل هرزه ها ازت لب میگیره!

با سیلی که بهش زدم صداها قطع شد...

ایندفعه دیگه نه صدای اون بود... نه صدای من...

_تو.. مریضی اشکان... مریض شدی .. اینجوری

نبودی... تو اینجوری نبودی
اشکان مهری که من یه روز گیسوش
بودم.. هیچوقت اینجوری نبود!

_تو منو تبدیل به هیولایی کردی که الان روبه
روته بچه...

عشق ،اون دختر دست نخورده و زبون بسته رو
تبدیل به یه هرزه و اون تاجر موفق عیاشو تبدیل
به یه مریض کرده بود...

عشق یه هیولارو تبدیل به یه هیولای دیگه
میکرد...

و در اخر دختری که منتظر نجات پرنس
چارمینگ رویاهش بود...
با این انتظار مرد...!

اون اسب سفید وجود خارجی نداشت...

شاید نباید یه روز به دخترم اجازه میدادم هیچکدوم
از اون داستانارو بخونه یا ببینه...

هیچ شاهزاده ای نبود که با بوسه اش بخواد تورو
بیدار کنه....

حقیقت این بود که زیبای خفته هیچوقت بیدار نشد..
چون هیچ شاهزاده ای برای بوسیدنش و بیدار
کردنش نیومد

این فقط یه داستان اضافی بود که تیم تولید اضافه
کرده بودن تا بچه ها
روحیه اشونو از دست ندن و ریتینگشون بره بالا!

حقیقت این بود که سیندرلا هیچ کفش اضافه ای با
خودش نداشت و تنها کفشی که مونده بود همونی
بود که نامادریش شکستش...

پس اون هیچوقت با شاهزاده اش ازدواج نکرد و
اونم با رویای همون یه شب مرد...

حتی بل هم بعد از افتادن آخرین گلبرگ گل رز
فهمید عاشق دیوه... اونم یه دروغ بود دیو هیچوقت
زنده نشد که بخواد با شادی تا اخر عمرش کنار
دلبر زندگی کنه!
معجزه ای در کار نبود!

تهران... تهرانم دیگه سوگند مارو فراموش کرده
بود..

آره ما فقط در نهایت هممون میمیریم...

_ تو میدونی من این سه ماه چی کشیدم!؟

_ مگه تقصیر منه؟ تقصیر همونیه که تا چند دقیقه
پیش سنگشو به سینه میزدی!

_ دیگه ازم نمیپرسی... اون مردی که من عاشقش
بودم اول میپرسید

میگفت چی کشیدی بچه!
بعدشم با حوصله موهامو نوازش میکرد هرچند با
شیوه مخصوص خودش و کلافگیش اما یه کار
میکرد از دلم در بیاد!

_پناه بچه بازی در نیار
من الان حوصله خودمم ندارم

_ما..همو داریم مریض میکنیم اشکان...
تمومش کنیم!

_تمومش کنیم!؟!

_تو دیگه منو دوست نداری...بیخیال اشکان تو
قبلا منو یه جور دیگه نگاه میکردی...الان دیگه
هیچی تو نگاهت نیست...خالیه...منم یه
هیچی مثل همه شدم!

دیگه اونجوری نگاه نمیکنی اشکان
حتی طرز نگاه کردنت بهم عوض شده!

پوف کلافه ای کشید و نگاهی به دنیز انداخت و
لب زد

_دنیز میبیرتت خونت پناه!

* * * * *

نفس عمیقی کشیدم و کلیدو داخل قفل چرخوندم

آخرین باری که از اینجا رفتم به جرم قتل عروسی
خواهرمو بهم زد

با باز شدن یهویی در و ظاهر شدن رها تو قاب در
جاخورده قدمی عقب رفتم

نایلون اشغالا تو دستش بود

ناخودآگاه لبخند محوی رو لبام نشست

لاقل اینجا هنوز تغییر نکرده بود

مثل همیشه راس ساعت 9 رها باید اشغالارو میبرد
و همیشه سر این قضیه با مامان دعوا داشت
نیم ساعت قبل اینکه اشغالارو ببره میشت آرایش
میگرد منو ایمانم با بدجنسی دستش مینداختیم که
کدوم موجود نری جز گربه های کنار آشغالی سر
کوچه قراره ببیننت...!

با اخمای در همش خواست حرفی بزنه که با دیدن
من شوکه هینی کشید

پناه!

خجالت زده سرمو پایین انداختم که با حلقه شدن
یهویی دستاش دورم
بدنم منقبض شد...

خدای من...اون از اینکه من برگشته بودم خوشحال
بود؟!!

با اینکه زندگیشو نابود کرده بودم؟!!

_منو ببین!چقدر لاغر شدی تو!
اوف ببخشید اونجوری درو باز کردم فکر کردم
باز اون مرتیکه کنه اس!

_مرتیکه کنه؟!!

_آره..رامین..بعد از اینکه تو عروسی ولم کرد
نمیدونم چی شد که جلوی خونمون دیگه کم کم داشت
چادر میزد!

جلوی تمام محل به گوه خوردن افتاده بود!

_اما..چجوری...مگه میشه...باهاش ازدواج
کردی؟!!

_ نه بابا مرتیکه چندی!

من بعد از اون عروسی تازه فهمیدم چه حیونیه!
شاید خدا دوستم داشت که نداشت باهش ازدواج
کنم...

آآ.. راستی... یه مردی وقتی تو زندان نبودی یه
نامه برات گذاشت... روزی که رامین اومده بود
گوه خوری سر و صورتش تمام کبود بود التماس
میکرد که فقط به اون مرد بگم دست از سرش
برداره... مثل اینکه کار اون بوده...
اما چراشو نمیدونم... ببینم تو میشناسیش!؟

_ چه شکلی بود!؟!

_ چشمای روشن سبزی داشت
موهای فر فری بود و تقریباً بور ریش.. آره ریشم
داشت...

_ لیام...

چی؟!

پس لیام یه بلایی سر رامین آورده بود.. همون مرتیکه ای که تو روز عروسی رها بخاطر من رها رو ول کرده بود ،برای همین برگشته بود و به غلط کردن افتاده بود!

پناه.. لیام کیه؟!

هیچکی... یعنی ولش کن.. مامان خونس؟!

_نه... پیش خالس

فقط منو و مریمیم... الان خبر ازاد شدنتو گرفتیم داشتیم میومدیم دنبالت!

مامان که یه بارم ملاقاتم نیومد...

درست میشه پناه... بعد اینکه فهمید اشکان زنده است و تو کاری نکردی پشیمون شد...

_ ادم بچه خودشو باور نمیکنه رها؟!!

_ تو هیچ حرفی نمیزدی پناه...

مریم_ رها..کی اومده؟! ایمانه?!!

"سوم شخص"

صدای بلند موسیقی و شات های پشت سر هم
مشروب تاثیری رو حالش نداشت

دستش را میان موهایش برد و چشمان خسته و
سرخ شده اش را باز کرد

زن و مردهایی که با بیخیالی در حال رقص یا
معاشقه بودند...

"دیگه اونجوری نگاهم نمیکنی اشکان"

با سر کشیدن لیوان بعدی گلویش سوخت
این چندی بود؟!!

گرین مرده بود... پناه آن بچه ی سابق نبود مادر هم
عوضی شبیه اریس شده بود
سه ماه در نظر همه مرده بود!
تازه در نظر تمامی کسانی که به عنوان اشکان
مهر او را میشناختند به قتل رسیده بود!
توسط دوست دخترش!

فکرش پیش پناه مانده بود ...
آخر الان وقت بهانه گیری و دعوا بود؟!
زمان بندی این بچه همیشه افتضاح بود!

الان به او نیاز داشت... روحش.. جسمش... با تمام
وجود دخترک را صدا میزدند

گوش هایش خواستار شنیدن

صدای نفس زدن های دخترک زیر تنش بودند...

الان حتی حوصله خودش را هم نداشت واقعا
دخترک که انتظار نداشت ناز او را هم میان این
همه مشکل بکشد!؟

با حرکت نوازش وار دستی رو شانه اش حتی
سرش را هم برنگرداند...

او پادشاه حکومت بود! اولین خوناشام جهان...
بوی آشنای زن را میشناخت...

دکتر بیمارستانی که پناه را برای سقط برده بود!

_فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت!

_چه خبر دکتر؟

چشم هایش گرد شد

خودش را جلو کشید و در دید مسقیم او قرار داد

_ از کجا فهمیدی منم... تو که حتی منو ندیدی! پشتت
بودم!

تیله های روشن عسلیش را بی تفاوت چرخاند و
شات بعدی را هم سر کشید

_ اسمم ساراس!

بی اهمیت به حرف او دستش را روی
شقیقه هایش گذاشت

اما سارا با سماجت ادامه داد

_ خواهرت چطوره؟!

پوزخندی رو لب های گوشتی و خوش فرم اشکان
نشست و اینبار از جایش بلند شد

چقدر تو باهوشی...از کجا فهمیدی خواهرم بود؟!

با لوندی خودش را جلو کشید و لب زد

_بیخیال فکر نکردی که باور کردم دوست
دخترته! اون دختر...اصلا بهت نمیخورد...مثل
دختر دبیرستانیا بود!

مردی مثل تو..یه زن کامل باید کنارش باشه!

پس میخوای بگی اتفاقیم اینجا پیدام کردی?!

نوچی کرد و با دلبری شانه هایش را بالا انداخت

_اگه بگم دوستم لوکیشن تو برام فرستاد چیزی فرق
میکنه?!_

_اوه تو دیگه چه گیری هستی ...به دوستات گفتی
منو جایی دیدن بهت راپورت بدن؟_

_ زنگامو جواب نمیدادی!

_ یادم نمیاد شماره اتو ازت گرفته باشم!

_ از اطلاعات بخش گرفتم... شماره خودتو تو
لیست بیمارستان نوشته بودی

_ به خودت فشار نیار اون دختره
دوست دخترم بود!

جا خورده مردمک هایش را در چشم چرخاند اما
سریع خودش را جمع کرد و با تمسخر لب زد

_ اخی عزیزم... به اون بچه دبیرستانی وفاداری!

اینبار عصبی غرید

_ پناه دبیرستانی نیست!

دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و لب زد

_ولی مطمئنم نمیتونه تو تختت راضیت کنه!

_تو ادعاشو داری؟

چشم هایش درخشید زبانش را روی گردن اشکان
کشید و کنار گوشش پیچ زد

_ادعا؟! !

باور کن بد عادت میشی...

اینبار صدای خنده تو گلو اشکان در گوش هایش
پیچید

_بد عادت؟! !

پس انقدر از خودت مطمئنی!

_ امتحانش ضرر نداره نه؟!_

سه ماهی بود که رابطه ای نداشت و لب به خون
نزده بود
از جسارت این زن خوشش آمده بود
یک جسارت آشنا...

لحظه ای ابروهایش در هم شد
چطور میتوانست این هرزه را با دخترک معصوم
نیمه شب هایش مقایسه کند؟!_

_ حالا که انقدر راحت شماره و لوکیشنمو پیدا
کردی راه خونه امم بلدی نه؟_

با شنیدن حرف اشکان موهایش را پشت گوش
فرستاد

موهای فر فری بلندش...
موهای پناه هم روزی همینقدر بلند بود نه?..

حالا که فکر میکرد دلیل تمام چیزی هایی که پناه
از دست داده بود خودش بود...حتی دلیل بریده
شدن موهای
پناه هم اشکان بود...

_ساعت یازده میام...

"پناه"

_یعنی چی!
همینجوری مثل گاو گفتی تموم کنیم!؟

_آره!

_احمقی!؟ دختر تو چی فکر کردی!؟
میاد مثل رامین جلوی این در چتر میشه!؟
اون انقدر دورش ریخته که چص کردنای تو به یه
ورشم نیست!

_رها ساکت شو! مغزمو خوردی!

_بهش زنگ بزن!

از دلش در بیار!

_الان یه چیزیم طلبکار شده؟!!

_زنگ بزن پناه! از دستت در میره ها!

دو روز دیگه اینجا میشینی حسرت میخوری مگه

ادم چند دفعه میتونه عاشق شه؟

_یعنی زنگ بزنم؟

_آره زنگ بزن! اون امشب بیشتر از هر وقتی

دلش میخواد کنارش باشی!

_زنگ میزنم ولی اگه برینه بهم گیساتو دونه دونه

میکنم!

با فشردن آیگون سبز رنگ و برقرار شدن تماس
نفسم تو سینه ام حبس شد

یه بوق... دو بوق... سه بوق..

کلافه لب زدم

_جواب نمیده ره...

"بگو" !

با پخش شدن صدایش تو گوشم رها هیجان زده تر
از من گوشیه قاپید و رو بلندگو گذاشت

خدای من! انگار اولین بار بود که بهش زنگ
میزدم!

"شراب سفید؟"

با شنیدن صدای آشنای یه زن پشت خط ابرو هام
بهم گره خوردن

_اون کیه!؟

"به تو چه" !

_هنوز بیست و چهار ساعت از جدایمون نگذشته!

"حالا اگه مثلا یه ماه میگذشت میگفتی ممنونم!؟"

_من الان برم تو تخت یه مرد و زیرش ناله کنم و
به تو بگم به توجه تو ازم تشکر میکنی!؟

چون میدونستم قرار نیست چیزی از اشکان بشنوم
که رها انتظار داره تماسو از رو بلندگو برداشتم
که صدای اعتراض رها بلند شد

"دهنتو ببند پناه تا نیومدم پاره ات کنم" !

_باهش خوابیدی؟

"خیلی دلت میخواد بدونی بیا اینجا!"

_به نفعته تا میام اونو سلیطه خانومو بفرستی بری!

"خودت بیا بفرستش بره!

من کسیو نمیفرستم..خودت که میدونی پناه در

خونه ی من به روی همه بازه!"

با ریجکت کردن تماس از طرف اون با دهن نیمه

باز به صفحه گوشی خیره شدم

الان گوشیو بخاطر اون زنیکه روم قطع کرد!؟

_چیشد!؟

بی توجه به رها سمت کدم حمله ور شدمو

بارونی و شلوار مو بیرون کشیدم و شلوار و سریع
پام کردم و نفهمیدم چجوری اون بارونی رو ، رو
گیم پوشیدم و شالمو رو سرم انداختم و تهدید وار
رو به رها خریدم

_منکه برمیگردم..پدر تو رو در میارم نصف شبی
قهوه ای شدم!

_من که نمیدونستم دختر برده خونه!

_جملتو اصلاح میکنم عزیزم!

اون دختر نمیره خونه!

دختر میره خونه اون!

_یه لحظه..یه لحظه حس کردم شبیه اون مرده

حرف زدی که رامینو تهدید کرده بود...

مشتمو رو در کوبیدمو منتظر به در خیره شدم

نصف شبی به زور اسنپ پیدا کرده بودم!

با باز شدن در و ظاهر شدن اون زن تو چهارچوب
در چشمام گرد شد

این.. این زن .. همون دکتره نبود!؟

با پروگی نگاهی به سرتاپام انداخت و پرسید

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_تو دیگه چه کثافتی هستی!

جوری از موهاش گرفتمش که زیر دستم
کنده شدن چند تار از موهاشو حس کردم

با بلند شدن صدای جیغش از در بیرون انداختمش

اشکان گنگ نگاهم میکرد

چهره اش حالا شبیه یه علامت سوال بود

نگاهی به وسایلش که روی میز بود انداختم که
چشمم به جفت لیوان شراب رو میز خورد

ایندفعه دیگه رسماً داغ کردم!

سریع کیف و پالتوشو برداشتم و سمتش پرت کردم
و خریدم

_گمشو بیرون!

دیگه دو رو بر این خونه نبینمت زنیکه!

درو محکم به روش بستمو سمت پنجره رفتم تا
منتظر شم اون بره تا منم برم اما با کشیده شدن
دستم سمت مخالف پنجره ، به بالا تنه لخت اشکان
خوردم

بدنمو به خودش چفت کرد و دستاشو رو شونه ام

گذاشت و وادارم کرد رو این بشینم

بارونیمو پایین انداخت...

گردنمو عمیق بین لباش کشیدو کنار گوشم داغ پیچ
زد

کجا بچه؟!

حالا که اونو پروندی خودت باید جاشو بگیری!

سریع از جام بلند شدم و عصبی هلش دادم
بارونیمو از رو زمین برداشتم و بغل گرفتم

به من دست نزن!

نداشتی یه روز... فقط یه روز بگذره!
میخواستی باهش بخوابی!

بیخیال لب زد

_تا وقتی تو نیاز منو برطرف کنی من سمت کسی
نمیرم بزرگش نکن!
ما جدا شدیم! خودت خواستی!

لباشو با عصبانیت بین لبام کشیدم و دستامو محکم
داخل موهایش بردم و داخل موهایش چنگی انداختم
که با خشونت کمرمو سمت خودش کشید و بدنمو
به خودش چفت کرد

چنگی به کمرم زد و بوسه امونو عمیق تر کرد

_امشب میخوامت!

با نفس نفس از لباش جدا شدم و بریده بریده لب
زدم

_دیگه دختر نمیاری خونه!

سرشو اطاعت وار تکون داد و لب زد

_نمیارم...!

لبخند دندون نمایی زدم و انگشتمو رو لباش
گذاشتم و به عقب هلش دادم و ابرویی بالا انداختم

_آفرین پسر خوب! من میرم دیگه شیطونی نکنی!

_پناه!

بارونیمو از بین دستاش بیرون کشیدم و شونه ای
بالا انداختم

_یک صفر!

_جدی که نیستی نه؟

بارونیمو تن کردم و بیخیال لب زدم

_ عزیزم انقدر به زیر شکم اهمیت نده همه چی که
اون نیست!
مهم دله مگه نه؟! دل!

_ تو که کارت به من گیر میکنه!

_ اوه انقدر کینه ای نباش رئیس!
به فکر جعبه شکلات عذرخواهی باش
راستی پشمکی باشه! از این ژله ایا دوست ندارم!
خداحفظ عزیزم...!

* * * * *

_ یه روز سر خاک یکی رفتو تو شب غیرممکن
میدونستم
فکر میکردم اگه شب وارد قبرستون بشم صبحش
زنده ازش بیرون نمیرم
بچه بودم دیگه فکر میکردم ارواح اینجارو تسخیر
کرده... حالا انگار الان مثل سگ نمیتراسم!

اما اگه اینجوری باشه پس توام میترسی هرچی که هست نمیتونستم مثل یه عوضی اولین شبات اینجا تنهات بزارم

انگشت هایش روی آن سنگ زیادی سرد آرام به رقص درآمد...
نقطه ای که اسمش حک شده بود

_یعنی صدامو میشنوی؟
الان فکر کنم فهمیده باشی بعد از اینجا کجاست..
بعد از مرگ.. بعد از تو هر ثانیه دارم بهش فکر میکنم... یعنی بعد از اینجا دنیای بعدی چه شکلیه...
کاش میتونستی بلند شی و بهم بگی فهمیدی و
تنگشم یه عزیزم بزاری...

شقایق هایی که با خودش آورده بود را از گلدان خارج کرد و دستکش های یه بار مصرف هم از جلدشان بیرون کشیدو دست کرد

_میدونم شقایق به اینجا ربطی نداره اما ایزابل
گفت گل مورد علاقه...

یعنی شقایقا..یه شقایق چی داره لیام؟

تو پادشاه حیاتی...تو میتونستی افکار همه ی
گلارو ببینی...یعنی شقایقا به چی فکر میکنن لیام؟
به چی فکر کردن که گل مورد علاقه تو شدن...
خب گل مورد علاقه ی پادشاه حیات بودم واسه
خودش افتخاریه!

مردم عادی گلارو بخاطر بو..چمیدونم شاید
ظاهرشون گل مورد علاقه خودشون میدونن اما تو
پادشاه حیاتی...کسی که همه ی اون گلا تحت
فرمانش بودن!

یعنی شقایقا چی میدونن لیام...

وقتی به خودش امد که دید زیادی خاک کنده...
شقایق ها را درون خاک جا داد

اشک چشمش را با دست پس زد که با گلی شدن

صورتش لب هایش به خنده کش آمد
دستکش های گلی هنوز دستش بود!

_ الان اشکان فکر میکنه کجا رفتم!
امروز صبح اوامده بود جلوی دانشگاهم میخواست
برسونتم خونه!

منم بهش گفتم کی گفته میخوام برم خونه؟!
الان از حرص قرمز شده مگه نه؟
تازه اشم تا یه جعبه از اون شکلات پشمکیا که
وقتی بچه بودم بابا برام میاورد پیدا نکنه قهرم!
اون زنیکه رو یادته؟! همون عملیه!
عمل نداره حالا باشه منو نخور!
چیه چیه زیر سرت بلند شده توام از اون سلیطه
خانوم طرفداری میکنی!؟

فکرشو بکن! واسه سقط پیشش رفته بودیم! منو و
اونو کنار هم دیده میدونه اگه بچه ایم باشه مال
اشکانه بعد اوامده خونش باهاش بخوابه!
میدونم الان اگه اینجا بودی میگفتی نباید میرفتی

اونجا لیدی و خودتو کوچیک کردی اما باور کن
من اگه اون گیسای بلوندشو نمیکشیدم که تا آخر
عمرم خوابم نمیبرد!
اصلا آرامش روحی روانی گرفتم عزیزم باور
کن!

خاک های کنارهای شقایق را تنظیم کردو بینیش
را بالا کشید و دستمالی از کیفش بیرون کشید و
زیر بینیش قرار داد

بی توجه به بارونی سفید رنگش روی گل های
زمین نشست و به آن سنگ قبر تکیه داد

چشم هایش بسته شده و اینبار گوش داد...

صدای رعد و برق...

صدای باد...

صدای سکوت های پر حرف لیام...

صدای...

با خیس شدن نوک بینیش چشم باز کرد

الان فقط باران را کم داشت!
لباس هایش به قطع یقین به کثافت کشیده میشد!
حالا هم گلی بود هم خیس!

_میدونم میدونم یه اسکل فراموش نشدیم دیگه
حرفاتو حفظم لیام نگو!
دیگه داره نیمه شب میشه لیام...نمیخوای
برگردی!؟

نگاهی به آن سنگ انداخت و
با بغض لب زد

_ولی من هنوز باورم نمیشه تو رفتی...
انگار با تو...همه رفتن...
برگرد لیام...دلم برات تنگ شده
معذرت میخوام که اذیتت میکردم...
برگرد خب؟ دیگه فقط بهت میگم لیام!
تو خوشت نیاد گرین صدات کنن
دیگه از حرفایی که میزنی حرص نمیخورم بخدا

فقط میخندم
دیگه فقط باهم دو چرخه سواری میکنیم...
به منم یاد میدی... باشه؟
اگه بیوفتیم دیگه غر نمیزنم خب؟
تو دلت برام تنگ نمیشه عزیزم؟

نفس خسته ای کشید و از جایش بلند شد و شال
خیسش را روی سرش تنظیم کرد

تار به تار موهایش خیس بود
لباس هایش که از رنگ قهوه ای گل برق میزد!

_ خوب بخواب لیام..._

نگاه اخرش به شقایق های سرخی که کنار مزارش
کاشته بود افتاد..._

_ فرق میکرد... آره .. همه چی فرق میکرد لیام..._

"چی فرق می‌کرد؟
اگه نفرین مادر نبود چی فرق می‌کرد پناه؟ تو بازم
اونو انتخاب می‌کردی!"

_پناه!

خدای من.. این صدای...

_علیرضا؟!!

"پناه"

موهای خیشش به پیشونیش چسبیده بود و کتشف رو
سرش گرفت و دوید سمتم

_تو اینجا چیکار میکنی!؟

_خواهرت گفت اینجاایی

نگاهی به اون مزار انداخت و لب زد

_متاسفم... باید برات مهم بوده باشه که تو این
بارون اینجایی

_بعدا حرف بز نیم علیرضا... امشب حال خوب
نیست

_پناه...

_بیخیال علیرضا من نمیخوام دوست دخترت باشم
یا باهات بخوابم! اخرش قراره همینو بخوای
دیگه!

اولش باهام حرف میزنی کم کم وقت میگذرونی
بعد تحت تاثیرم قرار میدی و منو دنبال خودت
میکشونی و بعدشم همینو میپرسی اخرشم یا ازم
جدا میشی یا بهم خیانت میکنی یا میمیری!
از دوست دختر یکی بودن خسته شدم!

باور کن بعد از اشکان دیگه حتی نمیخوام به مردا
نگاه کنم...میخوام برم خونه فکر کن اصلا امشب
همدیگرو ندیدیم و تو همون باز پرس کلانتری
شاپوری و منم همون دختری که ازش مثل هزارتا
ادم دیگه که مامور پرونده اش بودی!

کلاه بارونیمو رو سرم کشیدم و سمت جاده راهمو
کج کردم

_نمیخوای برسونمت؟

ساعت ده شبه...فکر نکنم این ساعت وسط
قبرستون بتونی ماشینی تو این بارون پیدا کنی

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به ماشینش انداختم
و سرمو تگون دادم

در جلویی ماشینو باز کردم و نشستم
با نشستنش پشت فرمون سریع گفت

_کمر بندتو ببند!

_هنوز حرکت نکردی!

_قانون قانونه!

_سواری با یه پلیس!

حس میکنم دارم امتحان رانندگی میدم!

با بستن کمر بندم و حرکت ماشین سرمو به شیشه
تکیه دادم

حس بدی داشتم

از نشستن داخل این ماشین و کنار اون...

انگار اون جفت تیله های عسلی و اون عطر

کاپتان بلک داشتن ازم رو برمیگردوندن...

"تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی"...

بهت زده سرمو بالا اوردم و گنگ نگاهش کردم

چشمکی زد و صدای ضبطو بلند تر کرد و گفت

_اونقدر ام بد قول نیستم!

با رسیدن ماشین جلوی خونه و پیاده شدنم تشکری
زیر لب کردم که گفت

_هر وقت که بهم احتیاج پیدا کردی یا به مشکلی
خوردی بهم زنگ بزن
من هستم!

_ممنون علیرضا...

کلیدو تو قفل در چرخوندم و کتونمای گلیمو جلوی
جاکفشی ول کردم

بارونیمو داخل لباسشویی انداختم

لباسامو از تنم بیرون کشیدم و داخل حموم رفتم

با لمس پاهای برهنه ام با سرامیکای یخ حموم
لرزی به تنم نشست

نگاهی به آینه حموم انداختم و ناخودآگاه تصویر
اشکان که خط کشو بین دندوناش نگه داشته بود و
با یکی از دستاش شونه رو گرفته بود و با یکی
قیچی...

تو اون سه ماه چترپام بلند شده بود و دیگه اسمشو
چتری نمیشد گذاشت و در واقع به حالت قبل
برگشته بود

حالا انگار دوباره موهای منم چتری بود...

اون دختر کوچولوی لوس که بخاطر بریده شدن
موهای بلندش گریه میکرد و اشکان مهری که با
حوصله و دقت موهاشو درست میکرد تا اون

دختر به معجزه ها باور کنه...

کی اون دختر بچه انقدر بزرگ شد؟
کی اشکان مهر انقدر از اون دختر بچه دور شد...

شاید فقط یه ،سه ماه قدرت اینو داشت که صد و
چند قرن یه مردو
بیست و یک سال یه دختر و از شون بدزده...

بتمرگ سر جات دیگه پناه!
شما جدا شدین تو دیگه هیچ حقی نداری به تو
ربطی نداره که بری خونش و دختر بیرون کنی!
اون فقط یه دیونگی بود!

دوش ابو باز کردم و زیرش نشستم

"دوستم داری؟!"

دستم رو گوشام گذاشتم و سعی کردم فقط به

صدای آب گوش بدم

پناه؟ حمومی؟ گوشت داره زنگ میخوره

بی حوصله داد زدم

کیه؟

سیو کردی مهر!

جوری سمت در حموم هجوم بردم که پام رو
سرامیک خیس حموم لیز خورد و با صدای بدی
افتادم

آخ! جزه جیگر شی!

پناه؟ جواب بدم؟

بده من! چی چیو جواب بدم!

گوشه درو باز کردم و گوشیه از ش کشیدم و درو
قفل کردم

ایکون سبز رنگو سریع فشردم و بخاطر دوش آب
گوشیه رو بلندگو گذاشتم و روی طاقچه قرار دادم

با پخش شدن صدای رسا و جدی همیشگیش لبخند
محوی رو لبام نشست
آره بعضی چیزا هیپوقت عوض نمیشه اشکان
مهر...

"این صدای آبه؟!"

_آره صدای آبه

"کجایی؟!"

_یادم نمیاد پست یا تیپاکس

چیزی آورده باشه دم در و شکلاتامو تحویل داده
باشه!

"شکلاتات!؟"

_ نکنه شکلاتای منو دادی اون زنیکه!

"نه شکلاتاتو ندادم به سارا"

_ اسمشم بلدی؟

خنده تو گلویی کردو جواب داد

"باور کن حتی ازش نپرسیدم!

خودش گفت"

_ چرا به من زنگ زدی؟

ما جدا شدیم!

"چرا اومدی تو خونه من شبمو خراب کردی؟!
ما جدا شدیم!"

_تازه شبتونوم خراب کردم قربان!؟

"وای پناه اون ابو ببند
صدات بد میاد"

_خیلی دوست داری خوب بیاد
بیا اینجا از صدای واضح فیض ببر! مردک مهر!

"چند روز دیگه میام دنبالت دیگه مادر دیدتت...
باید بری مرکز"

_مرکز!؟

"هومم..مگه نمیخواستی یاد بگیری چجوری از
قدرتات استفاده کنی؟
البته شک دارم اونجا یه روزم دووم بیاری"

_تو درباره خیلی چیزا به من شک داشتی یادت
رفته!؟

"هنوزم یه بچه ی عفریته ای!"

_خودتی!

سعی کرد صدای خنده هایش را کنترل کند تا
دخترک دور بر ندارد!

مطمئن بود اگر انجا بود بینی
سرخ شده اش را بین انگشت هایش
میفشرد و میکشید و ساعت ها با حوصله با او
بحث میکردو با لذت حرص خوردنش را تماشا
میکرد

"این وقتا اعصابت زیادی ضعیف شده بچه!"

_چرا؟ مثلا میخوای بهم بگی برای قبول شدن تو
اون مسابقه شک نداشتی؟

یا آتیش زدن پرده خونت و روشن کردن گاز
خونت؟

یا بردنت ساعت سه نصف شب تو بام تهران!
یا ناجی بودنم یا اینکه جلوی مادر و ایسم؟
یا تحریک کردن پادشاه حکومت..!

برای چند لحظه صدایی نیامد
معلوم بود دوباره دارد سیگار دود میکند

"آخریو اصلا انتظار نداشتم!"

پناه لب هایش را به دندان کشید و لب زد

_تو اون مرکز...تو نیستی؟!!

"نه"!

_ چرا؟!!

"چرا باید باشم؟ مگه بیکارم!"

_ منو اونجا تنها میزاری؟

"بعد میگه من بچه نیستم!"

_ اصلا نیا ایه جهنم!

"ایگیت اونجا هست... کار نم بعضی وقتا میاد سر
میزنه نگران نباش"

_ واقعا بابت اعلام اینکه کسی که یه بار منو کشته
و دامی خودش کرده اونجاس نگرانیمو برطرف
کردی چجوری ازت تشکر کنم!؟

"تخمشو نداره از صد متریت رد شه!
به هر حال تو ته تهش یه هفته اونجا بتونی دووم

بیاری بعدش التماسو میکنی برت گردونم!"!

_به مامانمینا میگم میرم باشگاه فقط باید منو تا ساعت هشت برگردونی"

"پناه"...

_هوم...

"از اون شکلاتو که نشونم دادی دوروبرای سال هشتاد و هفت درست میکردن هر جارو میگردم نیست"...

لبخند عمیقی رو لب های دخترک نشست
پس به دنبال شکلات هایش میگشت!

خودش هم میدانست آن شکلات ها را وقتی هفت ساله بود اگر شعر یا سوره ی جدیدی یادمیگرفت پدرش برایش به عنوان جایزه میخرید و حالا حتی

تکه کاغذی از ان شکلات ها هم نمانده..
و میدانست شاید تنها کسی که بتواند شکلات های
محبوبش را پیدا کند همان مرد مغرور است...

_ شرط ببندیم؟
بیشتر شبیه یه بازیه...

"اوه داره جالب میشه"!!

_ اگه نتونستی از اون شکلاتا پیدا کنی باید هرروز
بیای تو مرکز!
و دیگه بهم نزدیک نمیشی!

"اگه پیدا کردم؟"

_ بخش توعه تو مشخص میکنی!

"یه روز!"

پناه گنگ پرسید

یه روز؟!

"یه روز کامل برای من باشی...
مثل یه فرصت دیگه"

یه روز کامل در اختیار رئیس باشم .. هوم؟!...

اشکان اینبار لبخند محوی رو لب هایش نشست

اینبار فرق داشت...

اینبار برنامه دیگری داشت...

اینبار دخترک را برای یک نیمه شب نخواست

بود... اینبار پناه را برای روز هایش

میخواست... اینبار پناه را فقط برای جسمش

نمیخواست

اینبار قصد داشت دخترک چشم و حشیش را

خوشحالش کند...

"شاید با اون یه روز همه چیو یادت رفت... شاید
تونستم یه کار کنم اون سه ماهو فراموش کنی و
مثل من نشی!"

مثل من نشی..

حقیقت این بود که بعد از آن سه ماه شباهت عجیبی
به اشکان پیدا کرده بود
او هم دیگر بخاطر آن سه ماه لعنتی از تابستان ها
نفرت داشت
بخاطر لیامی که دیگه نبود...
بخاطر رها... نبودن های اشکان مهر... بخاطر
مادرش... بخاطر آن عروسی... بخاطر آن کلانتری
منفور...

انگار که بعد از آن تابستان بزرگ شده بود
اشکان هم میدانست دخترکش بزرگ شده اما از
قبول کردنش به لج افتاده بود

دلش همان دخترک معصوم چشم و حشیش را
میخواست

نمیخواست شبیه او شود... اینکه پناه شکل خودش
شود برایش دست کمی از یک کابوس نداشت!

"از تابستونا بدت نیاد پناه چون من اونی نیستم که
قراره برات بلیط تور تابستونه بگیره!
یکی خودمو باید با تیپا بندازه تو تابستون بیرون!
چه برسه بخوام تورم درست کنم این وسط و با
خودم وسط مرداد ببرم بیرون!"

دخترک خنده تلخی کرد و لب زد

_عیب نداره لاقل باهم دیگه تو خونه میشینیم..

"تو قرار بود درمان شی بچه" ..

_به جاش هم دردت شدم رئیس!

"بهت گفته بودم پناه از من فاصله بگیر...خودت
موندی...مریض شدی..با موندنت نه تنها منو
درست نکردی خودتم مریض کردی"

_مریض شدن اونقدرام بد نیست اشکان
اگه مریض نمیشدم نمیتونستم با تو
بمونم...نمیداشتی...

"معذرت میخوام بچه"...

_برای چی؟!

"برای همش...من به تو بدهکارم
عفریته کوچولو!
بیشتر از آلا...به تو بدهکارم پناه!"

بدون اینکه مهلت دهد پناه جوابی دهد پرسید

_ تا کی؟

_ چی تا کی؟!

_ بالاخره این بازی که راه انداختی باید یه وقتی داشته باشه

_ هومم منظورت اینه تا کی وقت داری از اون شکلاتا پیدا کنی!

_ حالا همون!

_ فرداشب همین موقع...

_ چه خبره! چه فکری کردی دقیقا که شکلاتی که تو سال هشتاد و چند ساخته میشده رو من بتونم تو یه روز پیدا کنم!

_از اونجا که تو یه آدم عادی نیستی رئیس!

_پناه مسخره بازی در نیار لاقل
دو روز!

_قوانین بازی رو من تعیین میکنم!

_کوچولوی جرزنی!

_نمیشنوم صدات نمیاد عزیزم

_میبازی!

از الان واسه اون یه روز خودتو آماده کن

_در هر صورت که به نفع منه قراره من

شکلاتارو بخورم!

پیدا هم نکنی تو مرکز فامیلت میشم عزیزم اونجا

منو دختر خاله ای چیزت معرفی میکنی تا همه

ازم بترسن

دیگه خود دانی!

_پناه یه دقه تایمر تماسو نگاه کن

گوشی را از طاقچه برداشت و با افتادن چشمش به
زمان مکالمه هینی کشید

_مگه چی گفتیم که یه ساعت و چهل دقه شد؟!
شارژ تو جنسش چی بود دقیقا؟!

_آب کشورو تموم کردی کپک برو بشور خودتو!

اینبار موفق شد صدای جیغ گوش خراش دخترک
را بلند کند

_اشکان!

اشکان ابروهایش درهم شد و گوشی را از گوشش
فاصله داد و با امیدواری به ساعت خیره شد تا

حنجره پناه خسته شود!
عفریته دهه هشتادی!

* * * *

_پیمان من نمیدونم الان داری چه غلطی میکنی
ولی من اون شکلاتارو تا شب میخوام

_اشکان رد دادیا اِد لامصب ساعت هفت صبحه
شکلاتو میخوای بکنی تو.. استغفرالله!

_عکس مارکو و جلدشو برات فرستادم

_مگه حامله ای تو آخه؟! ویار کرده!
هفت صبح من نمیدونم اصلا کیم کجام پاشم برم
دنبال شکلات؟!

_اگه تا ساعت دوازده پیدا نکردی زنگ بزن بهم
خودمم برم بگردم

_چیه این شکلات طلاس مگه؟

میری هایپر استاری

کورشی جایی میگیری دیگه گشتن نمیخواد!

_گشتم اونجاها رو از سرت اونارو فعلا بنداز

بیرون

پیمان که انگار تازه چشم هایش باز شده باشد روی

تخت نیم خیز و خمیازه ای کشید و پرسید

_جرعت حقیقت بازی کردی نه؟

گفتن زنگ بزنی به یکی از پیمان نامای مخاطبینت

برین تو روزش نزار بخوابه نه؟

_پیمان هشت بشه هنوز راه نیفتادی باشی دیگه

شرکتیم نیا!

_بخاطر یه شکلات رفیقتو میخوای اخراج

کنی!؟نه تو واقعا و یار کردی!
هورمونات بهم ریخته!

_من میرم شرکت پیمان تا دوازده خبرشو بهم بده!

با ریجکت کردن تماس توسط اشکان ،
پیمان بهت زده به صفحه موبایلش خیره شد
قطع کرد؟!!

چشمش که به ساعت افتاد عصبانیتش بیشتر شد!

_روانی زنجیره ای!

هفتم نشده هنوز!

پیمان در جستجوی شکلات !شکنجه جدیدشه!

شاید اوایل برایش احمقانه بود ولی تقریباً تمامی
فروشگاه ها و

سوپر مارکت های ولنجک را گشته بود!

اما دریغ از یک شکلات!

_میگما اشکان مینو دارن باراکا دارن شونیز و
آیدین دارن حتی مارسم دارن!
یه جعبه از هر کدوم از اینا میگیریم کفایت اون یه
دونه رو میکنه دیگه!

_وای پیمان از پس یه شکلات خریدم بر نمیای!

_نزار پیام اونجا با شکلات سنگ سارت کنما! از
هفت صبح مثل خر دارم دنبال اون مارک پدوفیل
شده میگردم به هرکی نشون میدم میخنده میگه آی
چه دورانی بود! بی انقضاشو پیدا کنی باید کلاتو
بندازی بالا!

_گفتی هرچقدر بخوان میدم؟

_مگه مضایقه اس مرد!
برم کاغذ دستم بگیرم بشینم تو سالن قاچاق بگم
صد هزارتا! بعد یکی دیگه بگه دویست هزارتا بعد

من بگم پونصد هزار!؟

_فکر خوبییه ها! تو مضایقه نمیزارن!؟

_یه شکلاتو!؟

_اهه دهنتمو ببند دیگه پیمان میگی چیکار کنم!

_ببین اشکان من بهش فکر کردم میگما نظرت هست یه شکلات اوکی برداریم بدم این بخش طراحی شرکت ورقه این عکسه که روش شکلاتو زدندو چاپ کنن جلد خود شکلاتی که میخریمو از دورش برداریم اونی که چاپ کردندو دورش بکشیم!؟

_تو خود خری با..

مکت کرد! چند لحظه به حرف این دیوانه فکر کرد! بپرا هم نمیگفت!

شکلات ها که تقریبا همگی یک مزه بودند دخترک
از کجا میخواست متوجه شود؟!
اصلا هم جرزنی نبود!
دخترک از اول با آگاهی از بی وجودی آن شکلات
ها در دنیا وارد این بازی شده بود!

چرا او هم مثل پناه خلاف قوانین بازی نمیکرد؟!!

_بیا شرکت!

_جدی که نمیگی؟

_بدو بیا شرکت دیگه

_رو چشمم رئیس!

فقط الان دم یه فروشگاهم میخوای یه جعبه بگیرم
جلد داخلشونو عوض کنیم تو شرکت؟!!

_ نه خودم جعبه اشو سفارش میدم
فقط اومدنی برو خونه پناه

_ خونه پناه؟!!

_ وسایلشو ببر مرکز!

_ اشکان دیونه شدی؟!
اون دختره مگه از دنیای تو اصلا خبر داره؟!!

_ شاید پناه بعد از تو اولین انسانی باشه که از
زندگی من خبر داره...

کانال vip ستایش.ت:
"پناه"

_ یکی اومده میگه اسمش پیمانیه با تو کار داره

ابرویی بالا انداختم و پرده رو از پنجره کنار زدم

پیمان اینجا چیکار میکرد؟!
تقریباً از اون موقعی که از شرکت رفته بودم ندیده
بودمش

پنجره رو باز کردم و با دیدن پیمان که به ماشینش
تکیه داده بود پرسیدم

_مریم و ایسا نگفت چیکار داره؟

_نه فقط گفت کارت داره

سرمو از پنجره بیرون بردم و داد زدم

_پیمان چی شده؟

شونه هاش بالا پرید و با چهره ی گنگی نگاهی به
اطراف انداخت که دوباره داد زدم

_بالا بالا ،بالارو نگاه!

سرشو بالا آورد و با دیدنم تو قاب پنجره نیشخندی
زد و گفت

_راپونزل!

افتخار میدی موهاتو از پنجره بندازی پایین پیام
بالا؟!!

خواستم بخندم اما نشد!

لبام خواست کش بیاد اما نشد...
انگار دیگه همه مردایی که نمک میریختن بعد از
اون بی مزه ترین تیکه هارو مینداختن...
به جای اینکه لبام کش بیاد اینبار گره بین ابرو هام
تنگ تر شد

انگار لبام جرعت نداشتن جز چرت و پرتای اون
روانی زبون باز به چیزی دیگه ای واکنش نشون
بدن و شکل خنده به خودشون بگیرن...

_اشکان گفت وسایلتو جمع کنی

ببرم مرکز

یعنی... یعنی پیمانم... پیمانم خونا شام بود؟! یا یه
گرگینه!؟

تک خنده ای کرد و با سرگرمی گفت

_خب حالا اونجوری نگاه نکن
کپ کرد! الان میمونه رو دستم دختر مردم بعد
دیگه یه ملت باید جواب اون غول دو سرو بدن!
من اونی که فکر میکنی نیستم
یه آدم کاملاً نرمالم صداقت!

_پس چجوری...

_نمیخوای بیای پایین؟!
کل محلتون دارن نگاه میکنن انقدر داد زدم حنجره
ام درد گرفت!
من فقط باهات دوستم... مثل خودت از زندگیش

خبر دارم
فقط او مدنی با وسیله بیا!

تا خواستم حرفی بزنم رها مثل فشنگ منو کنار
زدو سرشو از پنجره بیرون آورد و نگاهشو پایین
چرخوند

اروم پیچ زد

_ این کیه ها؟!_

_ این فضولچه کیه صداقت!_

رها که یه سر و کمرش دیگه از خونه خارج شده
بود و تقریباً داشت از پنجره میوفتاد جیغ زد

_ هوی! فضول خودتیا!

_ اها پس یه صداقت دیگه ای!

تک خنده ای کردم که رها پشت چشمی نازک کرد
و گفت

_اسم رها

_همون صداقت اوکیه!

_فامیلی خودت اونوقت چیه؟

_من همون پیمان راحتم
شما چرا خانوادگی اینجورین خب بیاین پایین زشته
من وسط خیابون اینجوری داد بزنم!

_مثلا اگه پیام پایین از لقب صداقت در لغت نامه
شما خلاص میشم؟

_جون ددیو قسم بخورم میای پایین؟

رها بی پروا خندید و دستی به موهایش کشید و با
لوندی گفت

_جون مامیو قسم بخوری شاید پیام

_جون تو!

_عه نشد دیگه پسر خوب!

_رها!؟ چیکار میکنی همه محل دارن به پنجره ما
نگاه میکنن!

_پناه من یه دقیقه میرم پایین الان میام!

چشمامو گرد کردم و سریع سمت رها رفتم و هم
پاش که سمت در میدوید دویدم

_چیکار میکنی دیونه و ایسا یه دقیقه

_عهه به تو چه تو خودت دوست پسر داری
دست از سر من بردار!

_رها! پیمان به درد تو نمیخوره!

_وای گیری کردم از دست تو مامان بزرگ!
فوری قضیه رو جنایی میکنه!

_اصلا به من چه هر غلطی دلت میخواد بکنه مگه
من ننتم!

بیخیال داخل اتاقم شدم و کدمو باز کردم و ساکمو
بیرون کشیدم

رها و پیمان!؟

نه بابا! همیشه... یعنی میشه!؟

اونا آدمایی نبودن که رها فکر میکرد
شبی یه دختر تو تختشونه

تو هم یکی مثل همه...
مثل من برای اشکان!
من که دیگه خودمو کشتم برایش تهش چیشد؟
یه وابستگی کمرنگ برای اشکان مهر!

با صدای ویبره گوشیم از رو کانتر برش داشتم و
نگاهمو به اسمش دادم و وارد پیام شدم

"montazer shocolatat bash kocholo"
(منتظر شکلاتات باش کوچولو)

یعنی چی؟! یعنی پیدا کرده بود؟!
غیرممکن بود! اون شکلاتا دیگه اصلا وجود
خارجی نداشتن!

_این رها باز کجا رفت؟

همونجور که به اون پیام خیره بودم سمت مریم
برگشتم و بی حواس لب زدم

پیش پیمان...

پیمان! پیمان کیه!؟

_مدیر هماهنگی شرکتی که توش کار میکردم

خب چه ربطی به رها داره!؟

پناه این دختر و اینجوری نگاه نکن میخنده دیونه
بازی در میاره این دختر هنوز نتونسته اون اتفاق
عروسیو هضم کنه بخدا که حالش خوب نیست
نباید یه مرد دیگه انقدر زود دوباره بیاد تو
زندگیش!

_وای مریم من چیکار کنم دیگه اندازه خر شده تا
دم در دنبالش دویدم نزارم بره نتونستم جلوشو
بگیرم میگه به توجه راست میگه
من و تو که ننه باباش نیستیم
بعدشم پیمان اصلا کاری به کارش نداره

مریم همونجور که به پنجره خیره بود زیر لب ،
لب زد

_آره..اصلا کاری به کارش نداره...

_یعنی چی برو اونور ببینم!

به زور خودمو کنار مریم جا دادم و نگاهمو پایین
چرخوندم

پیمان در حالی که صدای خنده اش کل کوچه رو
پر کرده بود دستشو رو شونه رها گذاشته بود و
رها از خنده سرخ شده بود!

_ب..بخدا اینا کلا پنج دقیقه اس همو دیدن!

_از دست این خانواده دیگه واقعا خسته شدم!

_مریم میگما تو چرا داستان اکشن نداری؟
حوصله ات سر نمیره خدایی؟
این خانواده کلا داستانی حماسه ای داره من که
دیگه داستانم به کلانتری کشید
رها عروسیش تاریخی شد
ایمان بخاطر ثریا رد لاستیک ماشینش دیگه یه پا
مکان یاب شده از تهران تا شیراز
نمیخوای یه حرکتی بزنی؟

_ شماها واقعا دیگه روانی شدین!
اون ساک چیه؟!

_هیچی دارم میرم شنا وسیله توش میزارم

_شنا؟ امگه تو...
باشه باشه ولش کن اصلا هر غلطی دلت میخواد
بکن فقط دوباره نمیر!

خنده تو گلویی کردم و چشمکی بهش زدم

_دوستم داریا مریم! آییی نگران خواهر اشه
بخور مت من!

_گمشو اونور! چننش!

* * * *

"bia dam dar"

(بیا دم در)

نگاهش روی عقربه های ساعت قفل شد
چند دقیقه تا کامل شدن ساعت هشت مانده بود
یعنی به همین راحتی شرط را باخته بود؟!
بی توجه به شلوار راحتی که به پا داشت سویشرت
زرد رنگش را تن کرد و کلاه آن هم روی سرش
کشید

_میرم آشغالارو ببرم الان میام

مریم و رها همزمان نیشخندی زدند اما مادرش
سری تکان داد و لب زد

_از رحیم یه ماست بگیر لوبیا پلو گذاشتم

باشه ای زیر لب زمزمه کرد و بیرون رفت
ماست! الان به تنها چیزی که فکر نمیکرد ماست
بود!

به فکر این بود که چگونه قرار است شرط اشکان
را انجام دهد..

با برخورد نم نم های خیزی به صورتش نگاهی به
آسمان انداخت و نفسی گرفت
سوز سرما و برخورد قطره های باران با
صورتش لرزی به تنش انداخت

دوباره پاییز بود...

شاید واقعا این مرد را در پاییز جا گذاشته بود...

دوباره اشکان مهر...
نگاه خیره اش کادیلاک مشکی رنگش را شکار
کرد

سریع درب جلویی را باز کرد و سوار شد و رو
صندلی شاگرد جا گرفت

_بهت که گفتم با من شرط نبند اخرش خودت
میبازی!

مثل بچه ها جعبه شکلات مشکی رنگ را از
دستش کشید و غر زد

_یخ زدم اون بخاریو روشن کن!

جعبه با سلیقه خاص اشکان درست شده بود
مثل همیشه یک سیاهی خالص...
ربان مشکی رنگ براقی دورش پیچیده شده بود و

یادداشت کوچکی از کنارش اویزان شده بود

_اوه عزیزم تو خودت نقل و نباتی شکلاتی این چه
کاری بود! زحمت کشیدی!
سوپرایزم کردی! واقعا شرمنده شدم روحم از این
قضیه خبر نداشت!

ابروهای اشکان جوری بالا پریده بود که مطمئن
بود که اگر دخترک با این جدیت و ذوق داخل
کلماتش ادامه دهد قطعا
دهن نیمه بازش هم از دست میدهد!

_روان پریش!

پناه ربان را کشید و در جعبه هم روی داشبورد
قرار داد و همانطور که نگاه دقیقش رو شکلات ها
بود روبه اشکان تشر زد

_خودتی!

دقیقا همان جلد!...

اما چطور میشد!؟

_از کجا پیدا کردی!؟!

_دیگه غول چراغ جادو گیر آوردی بچه!

یکی از شکلات ها را بیرون کشید و با لذت داخل
دهانش گذاشت اما تا خواست حرفی بزند اخم
هایش درهم شد

_چقدر مزه اش عوض شده!

اشکان نگاه نگرانی به جعبه و پناه انداخت
لعنت بر پدرت پیمان!

_حتما کارخونه اش فرق داره!

_چه ربطی داره کارخونه اش فرق کنه باید جلدش
عوض شه نه مزه اش

_من چمیدونم حتما انقدر مونده تجزیه شده مزه اش
عوض شده

دخترک بیخیال شانه ای بالا انداخت و با لذت گاز
دیگری به شکلاتش زد و پرسید

_تو نمیخوری؟

_نه من از این آت و اشغالا که معلوم نیست چه
بلایی سر معده و روده م...

پناه با گذاشتن ناگهانی شکلاتی در دهان اشکان
اجازه نداد حرفش کامل شود و پشت چشمی نازک
کرد و بی توجه به قیافه غضب آلود او غر زد

_اونموقع که شیشه شیشه مشروب میکشه بالا

واسه معده اش ضرر نداره!
الان يه شكلات ميخواد بگشتش!
بخور ببينيم!

_ يه دستمال از داشبور د بده ببينم كل ريشمو
شكلاتي كردي!

_ دستام شكلاتيه ها!

ميدانست روي مغز اشكان در حال راه رفتن است
و نظم و تميزي برايش زيادي مهم است و به گونه
اي وسواس داردا!
اما چه ميشد كرد! كرم داشت!

_ راستي شرطت چي...

_ الان ميريم!

پناه شوكه خودش را جلو كشيد و نگاهي به شلوار

گل گلی صورتیش انداخت و غرید

_ شوخی نکن !

_ من کی باهات شوخی کردم بچه؟!!

_ پیه نگاه به شلوار من بنداز!

سر و وضعمو دیدی؟!!

سرش را خم کرد و نگاه بیخیالی به شلوار
صورتی خانگی دخترک انداخت و گفت

_ حالا عوض میکردي فرقی نمیکرد

اینبار با جعبه شکلات ها ضربه به بازویش زد که
اشکان سریع جعبه را از دستش کشید

_ منو ببین بچه اینو تا آخرین

قطره اش میخوری!

اگه بدونی درست شدن همین چه در دسرایی داشته
میزاریش رو سرت باور کن!

_ درست شدنش!؟ مگه پیدا نکردی!
همچین میگه انگار داده کارخونه واسش طرح
شکلات بزنه بالاسرشون ده ساعت وایساده!

دخترک پیشگو نبود؟!
اشکان چشم هایش را ریز کرد و دستی به ریشش
کشید از این به بعد باید بیشتر به شک ها و احتمال
های ناگهانی که پناه میداد دقت میکرد!

برای اینکه حرف را عوض کند سریع گفت

_ دو دقیقه وقت داری بری شلوار تو عوض کنی
بیای

_ آرایش نکردم!

_مارک ریمل خاصی مد نظرتونه که تو قرن
چهار دوره فردوسی ساخته شده باشه بریم پیدا
کنیم!؟

_دوره فردوسی که اصلا ریمل وجود نداشت!

_بالاخره یه چی بوده که میمالیدن به
مژه هاشون دیگه!

دخترک پوف کلافه ای کشید و از ماشین پیاده شد
و قبل از رسیدن ماستی از سوپر مارکتی محل
خرید و در یخچال قرار داد و سریع شلوارش را
عوض کرد و کیف لوازم آرایشش هم برداشت

_کجا پناه!؟

بوسه ای رو گونه مادرش گذاشت و جواب داد

_با اشکان میرم بیرون یه دور میزنیم سریع میام

_ نه پناه ساعتو دیدی..._

_ هنوز هشته توروخدا میرم میام دیگه

مادرش با آگاهی از اینکه دخترش یک ماه بی خبر
کامل در خانه ی همین مرد مانده بود دیگر گیر
دادن بخاطر اشکان را به پناه تقریبا مسخره
میدانست

فقط آرزو داشت این مرد روزی دخترش را رها
نکند...

_ برو فقط دیر برنگردی

* * * *

_ پناه داریم میرسیم جمع کن اونو دیگه!

_ عهه وایسا تازه داره قرینه میشه

پناه تو ماشینیم! هزار نفر تا اینجا بوق زدن
بهمون! کی تو ماشین آرایش میکنه!؟

کسی که دوست پسر سابقش بدون قرار قبلی مثل
مرغ سربریده ببرتش بیرون
همه انسانای عادی سه ساعت قبلش یه روز قبلش
میگن عزیزم وقت داری بریم بیرون؟! بعد دختره
هزارتا ناز و عشوه باید بیاد و قبول کنه بره
تازه یه ساعت فقط مراقبت پوستی قبلش و دو
ساعت فقط میکاپش و یه ساعت فقط ست کردن
لباساشو بعد تازه ممکنه یه نگاه تو اینه به خودشون
بندازن بگن وای زشت شدیم صورتشونو بشورن و
از اول شروع کنن یا به پسره بگن پیام فردا بریم!
تو به من یه دقیقه قبلش پیام میدی بیا پایین!
باید به بهانه اشغال گذاشتن پیام!
با تیپ سر کوچه رفتنی اومدم دیگه میخوای
آرایشم نکنم!؟

اشکان کلافه به ترافیک روبه رویش خیره بود و

به ماشین جلویش بوقی زد تا حرکت کند
لعنتی زیر لب به ترافیک تهران فرستاد و گفت

_باشه باشه پناه! ساکت شو فقط!

دخترک پشت چشمی نازک کرد و با قرینه نشدن
دوباره خط چشمش جیغ بنفشی کشید!

این چهارمین قرینه نشدن و چهارمین جیغ بنفش
پناه بود!

اینبار اشکان مشتش را به فرمان کوبید و سرش را
از شیشه بیرون برد و داد زد

_د بیا برو دیگه چرا راهو بستی مرتیکه!

مرد بیچاره با ماشین جلویش تصادف داشت و
در حال عکس گرفتن از پلاک ماشین جلویی بود و
نگاه ملتیمی به اشکان انداخت

خب تقصیر پناه بود دیگر !
اگر انقدر کنار گوشش جیغ جیغ نمیکرد او هم به
وضعیت مرد نگاهی مینداخت

پناه باز هم ادامه داد

_تقصیر تو ! انقدر به من استرس میدی نمیتونم
قرینه درش بیارم ! من تحت فشارم ! دارین به من
فشار وارد میکنین !

_واقعا دیگه داری میری رو مخم بچه !
یه ساعتو هی تف میزنی به اون دستمال میکشی
زیر چشت دوباره پاک میکنی دوباره میکشی
دوباره تف میزنی !
یه جوری زیر چشت سیاه شده شکل ارواح خبیثه
شدی !

دخترک بی توجه به او دوباره دستمال را زیر

چشمش کشید که اشکان سرش را روی فرمان
گذاشت تا اعصابش کمی آرام شود

_||| یه دقیقه یه دقیقه اها وای قرینه شد!
اینو باید تو رزومه ام ثبت کنم میفهمی؟!
دختری که خط چشمش در ماشین هنگام حرکت
قرینه شد!

اشکان نگاهی به خط چشم های میزون و قرینه
پناه انداخت و کنجکاو پرسید

_الان این چیز سیاهایی که زیر چشمت ریختن چی
میشن؟

_پنبه رو میزنی تو محلول پاک کننده آرایش پاک
میشه

_پنبه ام با خودت آوردی؟!!

پناه در حالی که کانسیلر را دور چشمش میکشید
لب زد

_من همیشه مجهزم عزیزم!

نگاهی به ترافیکی که قصد تمام شدن نداشت
انداخت و کیف لوازم آرایش دخترک را با
کنجکاوی کشید و نگاهی در آن انداخت

_این رژه نه؟

دخترک نگاه گذرایی انداخت و گفت

_نوچ! تینته!

_حالا چه فرقی داره!؟

_این آبکیه اون نیست تازه این مزه داره

_ اها این الان مزه داره؟!_

_ آره! میزنی به لب مزه دار میشه

_ یعنی من اینهمه از تو لب میگرفتم مزه لب
خودت نبود!؟
مزه این بود؟!_

_ عزیزم ببخشید دیگه لب هایم طعم بهشت و انار و
پرتغال نمیداد مثل این رمانا!
اینو میزنی روش مزه میگیره!

خنده تو گلویی کرد و خیره به ترافیک شد
از همین رفتارهایش خوشش می امد

با جسارت و بی پروا..._

با پیچیدن بویی داخل ماشین چینی به بینیش داد و
کلافه دستی به سرش کشید

برای اولین بار پشیمان بود که چرا نگذاشت در
خانه اینکارها را انجام دهد!

_پناه اون شیشه رو بکش پایین بوی لاکت کل
ماشینو گرفته

_وایسا داره خشک میشه الان میدم

_تو این تاریکی کی تو ناخون تورو میبینه!؟

_تو!

_قانع شدم!

_گشتمه! نذاشتی شام بخورم!

_میریم الان اونجا یه چیز میخوریم

_کی دیگه! یکم دیگه تو این ترافیک بمونیم صبح

میشه!

من یکم دیگه گشنه بمونم میزنه به سرم این
کادیلک قشنگتو میخورم در جریانی که!

_ همین الان یه بسته شکلاتو کامل خوردی!

_ کجا میریم؟! بگو دیگه

_ گفتم که رسیدیم میبینی
د بوق نزن دیگه احمق مگه نمیبینی جاده بسته
اس! پرواز کنم!؟

دخترک نیشخندی زد و خودش را جلو کشید و با
انگشت اشاره اش به ماشینش که تصادف کرده بود
و اشکان هم بد و بیرونش کرده بود اشاره ای
زد گفت

_ به کار ما اعتقاد داری عزیزم؟

_پناه!!

_میریم سینما نه؟!!

_کصخلم مگه خودمونو تو این ترافیک بندازم
واسه سینما میرفتیم تو خونه فیلم میدیدیم دیگه!

_پس میریم بام تهران!

_بام تهرانو رد کردیم بچه!

_دیگه پس قطعاً میریم رستوران!

_نوچ!

_یعنی چی بگو دیگه! اشکان کجا میریم؟!
بگو اگه بگی تو اشکان خوب منی!

اینبار خندید!
با صدایی بلند به دیوانگی های دخترک خندید!

با نگره داشتن ماشین پناه خواب آلود سرش را بلند
کرد و پرسید

رسیدیم؟!

_آره رسیدیم فقط و ایسا یه دقیقه

دست هایش را روی چشم های دخترک گذاشت که
صدای اعتراضش بلند شد

_چیکار میکنی؟! اشکان!
چرا چشمو گرفتی؟_

_یه دقیقه و ایسا دندون به جیگر بگیر

_ الان میفتم! نمیبینم جلومو

_ برو جلو من حواسم هست
اینوری نه... راستت... اونجا جوبه.. الا میفتی برو
راست... مگه این راستته بچه! چرا دستاتو تو هوا
ول کردی! میگم اینور دست راستت کدومه؟! آها
همون حالا بیا
وای پناه! تو آخرش منو میکشی!

_ رسیدیم!؟!

دست هایش را از روی چشم های دخترک
برداشت
چندبار پلک زد تا چیزی که جلوی چشم هایش بود
را درک کند
خواب نمیدید!؟!
قطعا در ذهنش حتم داشت شرط های اشکان به
تخت خوابش ختم میشد اما اینبار....

"قسم میخورم یه روز اینی که هستی رو یادت بره
اشکان مهر!

قسم میخورم یه روز انقدر تغییرت دادم که حتی
خودتم خودتو نمیتونی بشناسی..."

شهر بازی؟!!!

_میدونم خیلی احمقانه اس...ولی با خودم فکر
کردم که خوست میاد میدونی من کسیم که قرن ها
زندگی کرده و از نظرش این چیزا مسخره اس اما
خب تو یه دختر کم سن و دوست داشتنی با خودم
فکر کردم شاید این بتونه..یه معذرت خواهی
چمیدونم یه شروع دوباره باشه
اوه داره چننش میشه بزار دیالوگارو عوض کنم
اصلا ولش کن

میدونی من تاحالا اینجوری با کسی حرف نزدم
شاید دارم گند میزنم اما تو برام خیلی مهمی بچه
اگه میبینی بعضی وقتا نیستم یا چرت و پرت میگم
چون تو تنها کسی هستی که مدت زیادی کنار من

بوده و تونسته همینارو با من ببینه
بخاطر اون تابستون لعنتی...

چون کسی جز تو کنارم نمونده مدت زمان زیادی
و نمیتونه این اخلاق گندو تحمل کنه بخاطر همینه
که این بدخقیارو فقط تو میبینی چون زیادی کنار
من بودی و همه چیو با من دیدی

من اعصابانیت اون روزا رو سر تو خالی میکنم
چون میترسم تورم مثل اون از دست بدم میخوام
باهات بد حرف میزنم بری نمونی چون اگه بمونی
توام یه روزی مثل اون میری و من دیگه ایندفعه
واقعا نابود میشم

هیچکی نمیتونه جمعم کنه
من خیلی بهت بدهکارم پناه...

من... من عاشقتم... اینو میدونم چون هیچوقت
همچین حسایی که تو این یه سال داشتمو نداشتم یه
جوریه... یه کاری باهام میکنه... انگار بیدارم میکنه
تو برعکس منی ولی آروم میکنی
کاری میکنه که فکر کنم زنده ام و همش بخاطر
اون انتقام لعنتی نیست...

لب هایش روی پیشانی پناه نشست
گرم بود... در این سرما لب هایش روی پیشانی یخ
زده دخترک زیادی گرم بود
این بوسه... پاک بود...

دستش نوازش وار روی موهای پناه حرکت کرد

آرام کنار گوشش پیچ زد

_ تولدت مبارک فرشته کوچولو
قول میدم سال دیگه بهتر از این باشم...

پناه ذوق زده نگاهش بین شهربازی و عسلی های
براق اشکان میچرخید

_ نه نه اصلا احمقانه نیست!

جوری خودش را در بغل اشکان انداخت که انگار

آخرین هم آغوشی بود...
پاهایش معلق بود طوری که یکی از
بوت هایش از پایش افتاد و روی چمن ها افتاد و
دست هایش محکم دور گردن اشکان حلقه بود و
سعی کرد چشم های پر و اشکیش را از دید او
مخفی کند

_ عاشقتم ! عاشقتم رئیس!!
خر ذوقم ! من میگفتم تو اشکان خوب منیا!
انقدر ذهنم درگیر اون شرط بندی بود که تولدمو
یادم رفته بود چجوری یادت مونده بودم؟!!

_ خب قرار نبود تاریخ تولد اولین انسانی که بود و
نبودش برام فرق داره رو یادم بره!

_ آخ اگه میدونستم میایم اینجا موهامو...!

میان حرف پناه سریع پرید و تحکم وار لب زد

_پناه! آگه بخوای دوباره درباره چگونگی کشیدن
خط چشم و قرار رفتن و مدل تینت و محلول و
آرایش غر غر کنی همینجا میزارمت رو اون
چرخ و فلکه کسیم نیست پایینت بیاره برمیگردم!

_نه واقعا چرا یادم رفت اتو مو بیارم!؟!

_اتو مو!؟ مگه اینجا پرز برق داره!؟!

_شارژی بود!

_یه روز خوب میشی بچه!
مطمئنم!

گونه اشکان را میان انگشت هایش گرفت و محکم

_آیی نگاهش کن اخه! چه رمانتیک شده من

قربونت برم که!

اینا همش اثرات منه ها

انقلاب تو لغت نامه اشکان مهر راه انداختم!

گونه هایش هنوز در حال کشیده شدن بین انگشت
های پناه بود

نفس کلافه ای کشید و گره میان ابروهایش تنگ تر
شد

پناه دوباره از شانه اش اویزان شد و با نیش باز و
البته شبیه دیوانه ها نگاهش
کرد

_ غلط کردم بچه !

_ دیگه دیره عزیزم!

_ کابوس کریسمس!

چرا من یادم میره تو همون موجود مزاحمی!

لب برچید و مظلومانه لب زد

_من یه عفریته کوچولو دوست داشتتیم!
هنوز همین سیوم تو گوشیت !!

نگاه مشکوکی به اشکان انداخت و ادامه داد

_نگو که دوست داشتتیشو پاک کردی که اگه
عفریته خالی سیو باشم همینجا و در همین لحظه
بلاکت میکنم!

_پاک نکردم!

_راستی چجوری اینجارو خالی کردی؟
هیچکی نیست

_هنوز افتتاح نشده مال پیمان

نگاهش روی وسیله ها میچرخید

پدرش همیشه درگیر عیاشی هایش بود و اگر هم
خانه بود در خماری و نشئه گی به سر میبرد و
هیچوقت فرصت آوردن رها و پناه را به شهربازی
یا حتی پارک نداشت

دخترک زیر لب پچ زد

اولین شهربازی او مدن...

مثل تمامی اولین هایش با اشکان...
حالا این هم به لیست اولین ها اضافه شده بود
دکه ها و وسیله های رنگی رنگی و بوفه ها...

_اول بریم اون!

کدوم!؟

"پناه"

کلافه دستشو سمت اون بخش کشیدم و گفتم

_اون دیگه همون تونله

_اولین وسیله ای که شب تولدت میخوای سوار
شی تونل وحشته!؟

_اها اره همون تونل وحشت

_پناه بریم اون تو اسمش تونل وحشته تو که
نمیترسی این بچه مچه های پنج شیش ساله میترسن
ما که میدونیم الکیه!

_بیا بریم دیگه من تاحالا تونل وحشت نرفتم

_تو خودت یه پا تونل وحشتی پناه!
فقط برای ارائه خدمات و تهیه بلیط واسه داشتن
یک کابوس به یادموندنی با شما به یک فقط یک

پیک ودکا نیاز داریم
تازه اونم به صورت زنده و واقعی
آتیش سوزی و گاز گرفته گی و آب گرفتگی و
سایر خدمات اونم فقط تو چند ساعت تجربه
میکنیم!

_حالا همیشه اون یه شبو هی یادم نیاری!
بعدشم من فقط کبریتو گرفتم زیرش نفهمیدم پرده
فوری اتیش میگیره که!

_کی با لباسای من وسط خونه اتیش روشن کرد؟!!

وارد تونل شدم و پرسیدم

_این الان چجوری راه میوفته؟؟

اشکان اشاره ای به صندلی هایی که رو ریل
حرکت بودن زد که سریع سمت یکیشون رفتم و
نشستم

نگاهی به صفحه روبه روش کرد و دکمه ای رو
فشرده که صدای آهنگ و به حرکت دراومدن اون
جایگاهها بلند شد

_بدو بیا دیگه الان راه میوفته!

کنارم نشست و سمت کمر بندم خم شد و بستش...

با به راه افتادن ماشینا روی ریل و تاریک شدن
محوطه سریع پرسیدم

_چیشدا!؟

_هیچی ارواح تسخیرمون کردن مثلاً!

صدای قهقهه های مسخره و حرکت اروم چندتا
عروسک زامبی شکل سمتون

با پرت شدن یهویی یه چیز سفید رو صورت تم جیغی
کشیدم که صدای قهقه اشکان بلند شد

_وای پناه وای! خدا خیرت بده بچه یکم
خندیدیم... آیی.. تونل وحشت که نیست تونل دلگ
بازیه

_نخند! خب نفهمیدم!

_وای پناه نگاه دارن میان الان میخورنمون ..اون
اسکلترو!!!

با دیدن اسکلته خنده بلندی کردم و اشاره ای به
کوسه مصنوعی هایی که حرکت میکردن زدم

_اشکان میخوام وصیت کنم الان خورده میشیم

_واقعا این کابوس چجوری تموم میشه

تایمرش چقدر بود؟!

رو پونزده دقیقه تنظیم کردم

تقصیر تو دیگه!

تقصیر تو دیگه!

یه دقیقه یه دقیقه یکی گفت بیایم اینجا!؟

چون ایندفعه جوابی نداشتم سریع حرفو عوض
کردم و گفتم

_اون کدو هالوینا ولی واقعا یه جورین
بد نگاهم میکنن!_

کدو هالوین بد نگاه میکنه دیگه

حالا بیا جیغ بزنین مثلا داریم میترسیم اینام

خوشحال شن

اشکان با شنیدن حرفم سریع دستشو رو دهنم
گذاشت و گفت

_ فکرشم نکن بچه تا اینجا صد و ده بار واسه اون
خط چشمت کنار گوش من جیغ بنفش کشیدی!

_ باشه باشه

با برداشتن دستش جیغ بلندی کشیدم که اونم یهو هم
پای من داد کشید!

_ کمک! یکی مارو نجات بده!

_ ما پشیمون شدیم درمون بیارین دیگه نمیتونیم
اینجا خیلی وحشتناکه!

با دیدن روشنایی آخر تونل گفتم

_کور سوی امیدی میبینم!

اشکان خنده ای کرد و گفت

_نوری الهی میبینم

با خارج شدنمون از تونل صدای خنده همزمان
جفتمون بلند شد

_وای اون پاندا هرو نگاه تو اون دستگابه اشکان!

_ماشین جایزه اس فکر کنم

سریع سمتش دویدم و به جایزه های مختلف داخلش
خیره شدم

_اون پاندارو میخوام!

_باید برش داری با اون قلابه

_من بلد نیستم!

اشکان سمت دستگاه خم شد و نمایشی شونه هاشو
ماساژ دادم و گفتم

_آفرین قهرمان تو میتونی!

شاید مسخره بود اما اینبار هفتمین باری بود که با
اون دکمه ها قلابو پایین میبرد و سر پاندارو
میگرفت و من با هیجان تشویقش میکردم و جیغ و
داد میکردم اما تا اون پاندا به بالا میرسید میفتاد!

_ولش کن همیشه

_نه تا من اینو نکشم بیرون از اینجا تکون
نمیخوری

_ اشکان یه بازی دیگه !ولش کن نمیاد بالا

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و دوربینو باز کردم
و فیلم گرفتم

_ خب دوستان آقای مهر و مشاهده میکنیم

_ همچنین میگه دوستان انگار صدو ده نفر دارن
نگاه میکنن

دوباره با افتادنش ضربه ای با پاش به دستگاه زد
و غرید

_ لعنت بهت !د بیا بالا دیگه!

_ درحال گرفتن پاندا برای دوست دختر نچرالش!

_ فیلم بگیر نچرال!

با افتادن دوباره اون پاندا اینبار با حالت خونسردی
از دستگاه فاصله گرفت و پشت دستگاه رفت

_ایشون نمیتونن باختو قبول کنن الان دنبال مشکل
فنیش دارن میگیرن
مشکل کجاس استاد؟
وای توطنه ای درکار است!

نگاه دقیقی بهش انداخت و با باز کردن دریچه
دستگاه هینی کشیدم که دستشو بین عروسکا
چرخوند و پاندارو ازش بیرون کشید و سمت
انداخت و تو زمین و هوا گرفتمش

چیکار کردی؟!

دریچه رو بست و دستاشو به حالت تموم شدن
روهم کوبید

مهم نیست چجوری به دستش میاری!

مهم اینه به دستش میاری!

دوربینو رو پاندا گرفتم و تو بغلش جا گرفتم

_درس امروزه نه؟

هومى زیر لب گفت که ادامه دادم

_اما ایزابل میگفت تو سالم بازی میکنی

_دیدى که بیرون نمیومد بعضى وقتا دنیا نمیزاره

سالم بازی کنی

_وقتیم دنیا نزاره...

_قانونا تغییر میکنن و روش بازی عوض میشه

شکلاتی از جیبش بیرون کشید و سمتم تکون داد

_شکلات میخوری؟

از دستش قاپیدم و جلدشو باز کردم و داخل دهنم
گذاشتم اما با حس کردن
مزه اش چشمام گرد شد!

چندبار مزه مزه کردم... آره این دقیقا همون طعم
بود...

با دهن پر و چشمای گرم و اشاره ای به دهنم زدم
که خنده تو گلویی کرد و گفت

_الان خفه میشی پناه!
آره... این همونه... همون شکلاتی که
میخواستی... اون قبلیا که بهت دادم واقعی نبودن
فقط همین یه دونه رو پیدا کردم

با دهن پر مشتی به شونه اش زدم و غریدم

_بدجنس جرزَن!

دستاشو سپر خودش کرد و گفت

_اونو مزه مزه کن دیگه مثلش نمونده ها
همینم فکر کنم تاریخش گذشته!

جلدشو تو جیبم گذاشتم و دستای شکلاتیمو با لباس
پاک کردم که شوکه نگاهم کرد

_شانس آوردی مزه اش یاد دوران طفولیتم انداخت
مردک مهر!

_چیکار کردی!؟

_تولدمه! نمیتونی بهم چیزی بگی!

_کجا!؟

_بریم اون ماشینا

_تو رانندگی معمولیتم مارو به کشتن میده بچه!

_این ماشینام برای همینه دیگه
باهاشون بز نیم بهم!

سوار یکیشون شدم و داخلش جا گرفتم و گنگ به
داخلش نگاه کردم

_الان گازش کدومه؟

_تو گازو بیخیال من چجوری تو این جا شم پاهام
تو هوا مونده!

با دیدن وضعیتهش با صدای بلندی زدم زیر خنده

_واقعا عقلمو دادم دست یه بچه بگو اخه مرد تو
دیگه سنی ازت گذشته چرا با طناب این عفریته

میری تو چاه
جا نمیشم این تو پناه بریم یه چیز دیگه!

_به من چه خواستی اندازه درخت قد نکشی که
لنگات اون تو جا نشه!
تو تو ماشین خودتم صندلیو تا ناموص میدی عقب
تا پات با کلاج و گاز تنظیم شه چه انتظاری از
ماشین بازی داری!

با فشردن پام روی گاز محکم با ماشین اون
برخورد کردم جوری که ماشینش عقب عقب رفت

_پناه!

_من نیستم خودش میکوبه

دوباره با ماشینش برخورد کردم که ایندفعه از رو
صندلیش بلند شد و روی سقف ماشین نشست!

با رسیدن پاش به گاز سمتم راه افتاد که سریع
فرمونو چرخوندم و نذاشتم بهم بخوره

اما ایندفعه با چرخوندن فرمون جفتمون بهم
خوردیم

_این دنده عقب نداره!

_وای نیا نیا... آی

_نزن به من بچه!

_الان تو زدی!

* * * *

_این عکسا که تو ترن بودیم دوربین ازمون گرفت
چقدر خرن!

خرن؟!

یکی از عکسارو ازم گرفت و داخل جیب کتش گذاشت

_من تو اون زشته ام... اینو بردار!

_همونو بر میدارم

پناه برای بار هزارم بهت اخطار میدم فکرشم نکن!

پشمکو داخل دهنم گذاشتم و همونجور که تیکه های پشت سرهم ازش میکندم و به خورد اون میدادم با دهن پر لب زدم

_افکار خبیثانه خودتو به من نسبت نده من فقط دارم پشمک به خوردت میدم

سر انگشتم که اثار شکر پشمک روش بودو

مکیدم و نگاهم بین بوم های نقاشیمون و رنگا
چرخید

_بخور!

اینبار بدون اینکه من بخوام زوری دهندش بزارم
خودش یه تیکه کند و با رضایت خورد!

_چیشد میگفتی که اینا آت و اشغالن معده رو
داغون میکنن

_هنوزم همینو میگم ولی شب تولدته دیگه!

_ها.پس یعنی بخاطر من داری پشمک میخوری!

_چی کشیدی؟

_از این همه غرفه اخه یه بار انتخابو پای تو
گذاشتم باید میومدیم غرفه نقاشی!؟

_به هنر احترام بزار مزاحم کوچولو!

_من که تورو کشیدم

ببین این چشاشه

عسلی نفهمیدم ترکیب رنگیش چیه با گواش زرد

کشیدم دیگه چشما تو

اینم که کت شلوار ته

اینم که نبود اصلا نمیشد ریشاته قهوه ای پیدا

نکردم بازم زرد زدم اینم رنگ پوستته فکر نکنی

چیز دیگس سفیدو نفهمیدم ،رو بوم سفید بزنی

فرقی نمیکرد رنگ نمیداد هر کار کردم واسه همین

دوباره با زرد زدم رنگ پوستتو!

اشکان با حالت پوکری به صفحه نقاشی و من نگاه

کرد

_چجوری به این نتیجه رسیدی که کلا منو یه موز

بکشی!؟

_نخیر شم اکت شلوار تو مشکی کردم و...

_خب؟ ادیگه؟!

_همین دیگه عیب نداره ما این سم فراموش
میکنیم عزیزم نگران نباش!

_نه نه من اصلا نگران نیستم میدونم کاملا طبیعی
پناه!پیش میاد!کنار تو همه چی کاملا طبیعی!

قلمو رو داخل رنگ زرد کردم سمت صورتش
پاشیدم

_اره من اصلا آینده نگر بودم که فقط از زرد
استفاده کردم

نگاه عصبی بهم انداخت که شاعر در اینجا واقف
شد فلنگو ببندم..

سطل رنگ آبیو دستش گرفت و محتواشو سمتم
پرت کرد سریع سطل زرد رنگو برداشتم و سمتش
خالی کردم

با نشستن دست رنگیش رو صورتم جیغی کشیدم و
دستای زرد شده امو روی موهایش مالیدم!

با دیدن رنگ قرمز تو دستش

شال سفیدمو از دور گردنم باز کردم باالا سرم
گرفتم و خندیدم

بسه بسه تو دهنم رنگی شده اعلام صلح میکنم

دستی به صورتش کشید و با خنده گفت

پناه نمیبینم! پلکامم رنگی شده

روی نوک بوتام بلند شدم و سعی کردم فاصله
قدیمونو از بین ببرم

انگشتمو روی پلکاش کشیدم و رنگارو پاک کردم
و لب زدم

_ الان باز کن

با باز کردن چشماش انگشت رنگیشو رو بینیم
مالید

_ عههه!

_ سر تا پا رنگیم دیگه نوک بینیت الان عه داره!؟

_ اشکان ریدیم! چجوری بریم خونه!؟

_ تورو که نمیدونم ،من راحت میرم

_مامان با این وضعیت راهم نمیده!

_امشب بیا خونه من...

* * * * *

_گفتم مست میشی زیاد نخور

پناه بی پروا خندید و تلو تلویی خورد و سعی کرد
تعادلش را حفظ کند

_ولی انگار خودتم مستیا!

بیخیال یعنی چی توام اندازه من خوردی این
ناعدالتیه!

_مواظب باش نیوفتی

_عه وای وای منو بگیر...

دستش را سریع دور شانه های دخترک حلقه کرد
و با احتیاط به حرکاتش نگاه کرد

ساعت تقریبا از نیمه شب گذشته بود

_بارون گرفته بیا بریم تو ماشین

پناه بطری را از دستش کشید و محتوای الکلی
داخلش را دوباره بالا کشید

_بیا برقصیم!

_داری بیهوش میشی بچه!

_نوچ! من خوبم.. خیلی خوبم... تا حالا انقدر خوب
نبودم... گردن من ننواز که نمیخواهی برقصی البته
طبیعیه تو کلا گردن گیرت خرابه!

با بلند شدن صدای رعد و برق جسور تر شد

شالش را دور دست های اشکان پیچید

اشکان ابرویی بالا انداخت و با کنجکاوی به
موجود دوست داشتنی روبه رویش خیره شد

با گره زدن شال دور دستش اشکان سریع سمت
گره دور دستش نیم خیز شد که پناه با آن سر شال
که در دست داشت او را به سمت خودش کشید

_چیکار میکنی عفریته..!

_دیگه ناز نکن من زیر بارونم خیس شدم خط
چشم کشیدم همش ریخت زیر چشمم شکل جن شدم
تو چی؟!
بیا امشب نباید تموم شه...

موهای اشکان از خیسی باران روی پیشانیش
چسبیده بود و پناه هم مثل یک موش آب کشیده با

لباس های رنگی شده در غرفه هنر توسط اشکان
منتظر نگاهش میکرد

_اگه سرما بخوری...

_میدونم تیکه تیکه ام میکنی!

دخترک با صدای بلندی آهنگی را تکرار کرد

_اینجا گود بای پارتیه جعفره!

اینجا دختر پسر قاطیه!!

چرا جعفر امشب غمگینه!!؟

دست اشکان سریع روی لب هایش نشست تا

صدایش بالاتر نرود

_هیش!!

ساعت دو نصفه شبه...

پناه سرش را تند تند به نشانه تایید تکان داد و
انگشت اشاره اش را جلوی لب هایش گرفت و پیچ
زد

_ هیس!!

_ آره هیش...

_ هیس مدل عادیشه عزیزم هیش مدل سوسکیشه!

صدای قهقه اشکان اینبار در خیابان پیچید که
دخترک سریع کارش را تکرار کرد و انگشتش
روی بینیش قرار گرفت و پیچ زد

_ هیس!

_ سوسکی هوم؟

_ حالا همون سوسکی شماها!

دوباره دست های اشکان با همان شال گره خورده
دور دست هایش توسط پناه کشیده شد!

_بیا دیگه...میخوام وقتی دارم باهات زیر بارون
میرقصم و تو ذهنم محال بودنشو تصور میکنم که
دارم با اشکان مهر پادشاه حکومت اون رئیس
شرکت مغرور...ساعت دو نصفه شب میرقصم
زیر لب با خودم بگم اولین رقص زیر
بارون...دوباره با تو...میخوام همه اش با تو
باشه...همه ی اولینا...همه ی اولینام...

دست های ظریف پناه را بالای سرش نگه داشت و
با یک حرکت جثه ریزه میزه دخترک را ماهرانه
چرخاند

آسمان انگار با دیدن رقص دخترک زیر نیمه شبش
هیجان زده شد

رعد و برق اوج گرفت

انگار سوگند جدیدی قرار بود برای این نیمه شب
یاد شود...

سوگند به نیمه شب های تهران که هنوز هم با
پخش شدن آن آهنگ تکراری ،
از تو با وجود چشم های پر م
عاشقانه یاد میکنم...

"هنوز هم گریه ی بارون به رفتار تو میخنده تو تا
کی در منی این را نمیدانم"...

دخترک خنده مستانه ای کرد و روی
دست هایش خم شد و اشکان هم متقابلا روی
صورتش...

دخترک میان رقصیدن هایش زیر پایش از گیجی

و ناهوشیاری خالی میشد و اشکان برای جلوگیری
از افتادنش دستش را محکم دور کمر پناه نگه
داشته بود

_دوباره بچرخونم دیگه!

اما اینبار به جای چرخاندن دخترک در رقص مثل
یک پر بلندش کرد و دور خودشان با سرخوشی
پناه را چرخاند...

امشب زیادی خوشحال بود!
بعد از سالها خوشحال بود...
انگار هیچوقت قرار نبود تاریخ امشب را فراموش
کند...

دخترک در دل آرزو کرد که کاش فردا صبح که
از خواب بلند میشود بخاطر مستی این چهره
اشکان را فراموش نکند...

_میچر خونم! میچر خونم! اصلا امشب فقط تورو
میچر خونیم عفریته کوچولو ...

دخترک خنده بلندی کرد و همانطور که در حال
چرخش میان دست هایش بود
اشکان گازی از گونه اش گرفت که جیغ پناه بلند
شد

قطرات باران روی گونه هایش مثل یک سنگ
قیمتی زیر نور ماه میدرخشید و مثل همیشه بعد از
هر کاری با اشکان زیر لب ،لب زد

_اولین رقص زیر بارون...

_چرا همیشه بعد از هر کاری که باهم میکنیم
یواشکی با خودت تکرارش میکنی؟
بعد از شهربازی اومدن بعد از بام تهران رفتن بعد
از رقص...

_چون میخوام بنویسم...

میخوام همشو بنویسم اشکان...

یه روزی همه ی مردم اینارو میخونن باید یادم
بمونه همه اشو بنویسم...اگه یادم رفت یادم بنداز

حتی اگه ولم کرده بودی خب؟

آخه یه ادم نباید یه نفرو انقدر دوست داشته باشه
اشکان میخوام یادم بمونه چجوری دوستت داشتم...
یا حداقل تو یه روز با خوندنش یادت بیاد یه ادم
چقدر دوستت داشت...

میخوام صفحه اخرش بنویسم

از طرف دوست داشتنی ترین دختر زندگیت...

البته هنوز انتخاب نکردم اونو بزارم یا از طرف
مزاحم ترین موجود زندگیت!

خیس خون را زیر بینیش حس میکرد اما اهمیتی
نمیداد

این روزها جزو عادی ترین بخش های زندگیش
شده بود

با افتادن نگاه اشکان به خون جاری شده از بینی
پناه سریع سمتش خم شد

انگار در یک لحظه فقط یک لحظه تمام آن حال و
هوا پریده باشد و از خلسه ی آن نیمه شب بیرون
آورده شده باشد

_منو نگاه..سرتو بالا بگیر!

پناه تک خنده ای کرد و استین بارونیش را زیر
بینیش کشید

_الان بند میاد!

کانال vip ستایش.ت:
_دستمال داری تو کیفیت؟

_نه

_ با خودت کیف لوازم ارایش آوردی
یه دستمال نیاوردی؟!

_ وای ولش کن اولین بارم نیست که!
بیا داشتیم میرقصیدیم!

_ یعنی چی اولین بارت نیست؟!
زیاد میشی؟
تا اونجایی که یادمه خون دماغ نمیشدی!

دخترک دور خودش چرخی زد و نق زد

_ گشتمه!

_ همین الان شام خوردیم!

_ دو ساعت پیش بود!

_ جواب منو اول بده ببینیم

_ تو این سه ماه خیلی چیزا عوض شده رئیس..مثلا
روزی دوبارم نباشه..روزی یه بارو خون دماغ
میشم

اما انگار اینبار طولانی تر از هر بار شد
خون بینیش بند نمیامد

فین فینی کرد و آستینش همچنان زیر بینیش بود

_ یعنی...تو هرروز خون دماغ میشی؟

_ بخاطر تابستونه...

_ الان که دیگه تابستون تموم شده!

پاییزه!

رفتی دکتر؟

پناه عصبی از بند نیامدن خون بینیش خرید

_آی کلا هرچی کشیدم بالارو داری از سرم
میپرونی دکتر چیه یه خون دماغه دیگه
بعدشم مگه نگفتی با نشونی که بهم زدای بلایی
سرم نمیاد!

_اون نشون در مقابل هرکی بخواد بهت آسیبی
بزنه کارسازه اینجوری نیست که نذاره ویروس و
سرماخوردگی و الرژی و مریضی بگیره!

تمام آستینش خونی شده بود

کلافه به اشکان خیره شد و در عالم مستی طلبکار
پرسید

_چرا دیگه به خونم واکنش نشون نمیدی؟!
دیگه برات مثل قبل نیست؟
چون باکره نیستم؟

ابروهای اشکان بالا پرید
از او میخواست که دوباره به جان گردنش بیوفتد و
از خورش تغذیه کند؟!!

چرا فکر میکرد خورش برای او دیگر جذابیتی
ندارد؟!!

فقط نمیخواست امشب به چشم
دوست دخترش به او نگاه کند...

امشب پناه فقط دوست دخترش نبود...

امشب شاید لقبش تغییر کرده بود.. شاید فقط یک
دوست بود... یک دوست شیرین...

شاید بالاتر... امشب با تمام
دیوانگی های دخترک برایش شب خاص بود...

امشب پناه عشق اشکان مهر بود...

دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و زیر بینی پناه
قرار داد

دخترک با سرکشی و جسارت هنوز خیره نگاهش
میکرد و منتظر جواب بود

انتظار نداشت با اشکان در یک مکانی باشد و او
حتی لب هایش را نبوسد!

اشکان با خونسردی لب زد

_ کی گفته که تو دیگه باکره نیستی؟

_ میدونم بعد از هر رابطه مثل قبل میشم اما از نظر
تو دیگه نیستم

من برات دیگه جذاب نیستم رئیس هوم؟

با حرف های دخترک به یاد اولین مستی پناه در

عمارت افتاد
همان نیمه شبی که در تاریکی برایش رقصیده
بود...

انگار جسارت در صدایش به همان دختر چشم
وحشی معصوم تبدیلش کرده بود

_دوباره مستی پناه...

محتوای شیشه را دوباره بالا کشید و کنار جاده
نشست و بی مقدمه پرسید

_تو دلت برای لیام تنگ همیشه اشکان؟

ابروهای اشکان در لحظه بهم گره خورد
چرا باید در مستی هم لیام فراموش دخترک
نمیشد؟!

_بی شرف زبون باز...

یعنی الان داره رو مخ کی راه میره...

نگاه پناه به ستاره ها افتاد

"بنظرت بعد از اینکه بمیرم ستاره میشم؟
آدمای وقتی میمیرن ستاره میشن"...

یعنی الان یکی از آن ستاره ها بود؟!!

_اشکان...

آدمای وقتی بمیرن ستاره میشن..نه؟

اشکان کنارش نشست و به ستاره ها خیره شد

خودش هم بارها به این قضیه فکر کرده بود

آدم ها بعد از مرگ کجا میرفتند؟

بهشت و جهنم؟

تبدیل به یک ستاره میشدند؟
زندگی جدیدی در جسم جدیدی شروع میکردند؟
در برزخ منتظر میشدند؟
یا...

این یا .. از همه بدتر بود..
یعنی ممکن بود بعد از مرگ
"یک هیچی مطلق" باشد؟

یک سکوت ابدی و یک سیاهی ماندگار...
نابودی خاموش ...
نه...نمیشد...اصلا نباید میشد...

یعنی آلای خودش الان کجا بود؟
اگر در زندگی جدیدش بود خوشبخت بود؟
ستاره شده بود؟
در بهشت منتظر بود؟
یا در هیچی محو شده بود؟

_نمیدونم بچه... اینو منم نمیدونم...

_اما تو یه بار مردی...
بخاطر اریس برگشتی

_هیچی یادم نمیاد ازش...
فقط یادمه باید می‌مردم اما برگشتم تو اون معبد...تو
جگانتیا دوباره بیدار شدم
همیشه واسه سوالات جواب داشتم بچه...اما ایندفعه
منم چیزی ندارم که بهت بگم...

_بنظرم آدما قبل از مرگ میتونن درخواست کنن
زندگی بعدشون چی باشن...
یا حداقل رویاهایی که تو این زندگی داشتن و
نتونستن داشته باشنش
تو زندگی بعدی زندگیش میکنن...

_پس آلا الان بهترین پدر دنیا رو داره...

_من مطمئنم آلا رویاش این نبوده!

_تو اونو حتی ندیدی

_تو پدر خوبی بودی اشکان ...

_بیخیال من افتضاح ترینشون بودم
یه مرد جوون عیاش...

_کدوم پدري اینهمه قرنو فقط بخاطر اینکه انتقام
دخترشو بگیره و بر اش جبران کنه منتظر میمونه
و زندگی میکنه؟

من تا پای مردن رفتم ولی حتی بابام روحشم
خبردار نشد

اینکه تو هنوزم بخاطر آلا داری نفس میکشی و
باعث شدی من بعد از اون بابای افتضاحی که
داشتم باور کنم مردا اونقدرام بد نیستن و میتونم
وقتی تو در دسر افتادم روت حساب کنم
اینکه شاید اولین مردی هستی که بلده موهای یه
دختر و انقدر مرتب و تمیز

بیافه یعنی تو بابای خوبی بودی!

_تو موهای آلا رو هم میبافتی اشکان...
یادته یه بار دم دانشگاه موهامو بافتی گفتم از کجا
بلدی؟

تو علاوه بر اینکه آلا رو بزرگ کردی خودتم
کنارش بزرگ شدی...

_آره من موهاشو میبافتم بچه...

_اشکان... چشم ها اشتباه نمیکنن من اونروز
دیدمت!

دیدم چجوری تو اون جنگل از بوی سوختن
میگفتی!

دیدم که چقدر عاشق اون دختر بچه بودی...

_از اسبا متنفرم شاید اگه آلا اونارو دوست نداشت
اونروز اسطبللی وجود نداشت

نگاه عمیقی به دخترک انداخت و پرسید

_ تو از چی متنفری پناه؟
برای گرین...

_ یه آهنگ... پنجم جولای...

_ آهنگ پنجم جولای؟!
اوه اصلاً باور نمیکنم اون نمکدون دیونه قبل
مرگش این آهنگو گوش داده باشه!

_ تو هیچوقت نشناختیش... منم نشناختم
شاید پنج دقیقه آخر مرگش تونستم لیامو ببینم...

_ لیام؟!!

دخترک تلخندی زد و لب زد

_ ببین حتی اسم واقعیتم نمیدونی...

اون لیام بود!

_معنی اسمشو میدونی نه؟

_آره..حامی...

_نجات بخش...

_چرا مادر کشتش؟

اون فقط خواست کاری که برایش برگشته بودو
انجام بده!

_گاهی وقتا منم سر از کارای مادر سر در نمیارم
پناه

_عجوزه سلیطه!

اشکان خنده ای کرد و جواب داد

_اگه بدونه دربارش اینجوری حرف زدی دیگه
منم نمیتونم جلو شو بگیرم

_اشکان!

هوم...

_نمیخوای شب تولدم منو ببوسی؟

باد اینبار با شدت بیشتری وزید
نگاهش روی لب های پناه نشست
نمیخواست؟!

تره ای از موهای پناه را پشت گوشش انداخت و
سمت صورتش آرام خم شد

لب هایش عمیق روی لب های پناه قرار گرفت

آرام و قرار اشکان مهر همین دخترک چشم تپله

ای بود...

لحظه ای از لب هایش جدا شد و لب زد

_حالا دارم میفهمم...

فاصله ای بین صورت هایشان نبود...

پناه با صدای آرامی پرسید

_چیو!؟

_تینت توت فرنگیو...

با جواب اشکان صدای بلند همزمان خنده جفتشان
بلند شد...

بعد از بوسیدن لب های پناه مزه شیرین تینت زیر
زبانش ماند

بی دلیل نبود که به دخترک عفریته میگفت!

عفریته شیرین اشکان مهر...

پناه

نری یه وقت...

پناه با همان حال و مستی هم لبخند عمیقی رو لب
هایش نشست

بود و نبودش دیگر فرق داشت
بودنش برای اشکان مهم بود...

از نماندن های دخترک میترسید...

اینبار از نبود آن موجود مزاحم میترسید...

پناه با خنده لب زد

نمیرم یه وقت...

* * * * *

وایسا..آه..ایگیت!

تن دنیز به ستون کلبه چسبیده بود و ایگیت با لذت
از بدنش کام می‌گرفت

پاهایش را از هم فاصله داد و بین پاهای دنیز جا
گرفت و بیشتر خودش را فشرد

با زنگ خوردن دوباره ی موبایلش دنیز غر زد

باید جواب بدم

ایگیت کلافه عقب کشید و گوشی دنیز را به سمتش
گرفت

_ بگو اشکان

"کجایین شما؟! به ایگیت زنگ میزنم خاموشه
کارنم معلوم نیست کدوم گوریه توام که جواب
نمیدی"

_ چپشده مگه؟

_ مادر درخواست ملاقات داده

_ برای جانشینی گرین نه؟
دیگه چرا به من زنگ میزنی دوست دخترت با
اون زبونش تنهایی از پس مادر برمیاد!

"الشتو جمع کن بیا! از ایگیت خبر نداری؟!"

_ کنارمه!

"یعنی چی؟! دنیز..نگو"...

دنیز با حدس افکار اشکان سریع انکار کرد

_دیونه نشو! منو ایگیت خیلی وقته تموم کردیم

ایگیت اخمی بین ابروهایش نشست
اینکه میدانست هیچوقت قرار نیست این زن
قدرتمند و اغواگر را داشته باشد عصبانیش میکرد

مادر..مادر...مسبب ادامه نداشتن دنیز و ایگیت هم
مادر بود...

اشکان حق فرزند داشتن بعد از آلا را نداشت و
ایگیت هم حق عاشق شدن دوباره را نداشت...

اشکان بخاطر از دست دادن دخترش برگشته بود
و ایگیت بخاطر از دست دادن زنی که وقتی انسان
بود عاشقش بود

حالا هیچکدام نمیتوانستند چیزی که از دست دادند
را دوباره داشته باشند
قانون مادر بود!

وقتی مادر احساس ایگیت به دنیز را فهمید به او
هشدار داده بود که اگر دوباره آنها را باهم ببیند و
عاشق دنیز شده باشد او را هم دچار نفرین گرین
میکند...

اشکان برای همین نگران بود... احساس دنیز به
ایگیت را میدانست اما دنیز را هم میشناخت...

او یک زن جاه طلب و قدرتمند بود هیچوقت
موقعیتش را بخاطر ایگیت به خطر نمینداخت

اما انگار ایندفعه اشتباه کرده بود...
تا همین چند دقیقه قبل در حال ناله کردن زیر بدن
ایگیت بود!

"امیدوارم دنیز...میدونی که برام مهمی
نمیخوام تو در دسر بیوفتی"

لبخندی رو لب های دنیز نشست و آرام لب زد

_میدونم چون آلا دوستم داشت و ازت قول گرفته
بود که همیشه حواست بهم باشه اینجوری میگی
اما من دنیزم اشکان نیازی به مراقبت ندارم !

"قدرتمندترین زنی که هنوز داره نفس میکشه
نیازی به مراقبت من نداره" ..

_پس داری لوسم میکنی!

"دیر نکنین"

اشکان"

بعد از اینکه پناهو بردم خونه ام درخواست ملاقات
مادر برام فرستاده شد

نفس کلافه ای کشیدم و به صندلیایی که حالا پر
شده بود خیره شدم

کارن خواست کنارم بشینه که با نگاهی که بهش
انداختم ترجیح داد ازم فاصله بگیره

حالا که گرین پناهو جاودانه کرده بود دیگه
اشکالی نداشت که بکشمش نه؟!!

دنیز اما ایندفعه ریسک کرده بود
ایندفعه اشتباه کرده بود

بوی ایگیت هنوز رو بدنش بود و این اصلا به نفع
ما نبود
ایندفعه مادر از ایگیت نمیگذشت!

کارن خودشو جلو کشید و روبه مادر پرسید

_بنظرت اصلا نیازی هست دربارش حرف بزنینم؟
گرین خودش قبل مرگش جانشینشو انتخاب کرده
اون نماد سفید رنگ رو دست پناهه و الان جاودانه
گرینه...پس اون باید پادشاه حیات باشه درسته؟

اما با جوابی که مادر داد
قهوه ای که داشتم میخوردم پرید تو گلوم و صدای
سرفه ام بلند شد

_اون قرار نیست پادشاه حیات بعدی باشه طبق
پیشگویی بچه اش قراره پادشاه حیات بعدی باشه!

دنیز بهت زده پرسید

_بچه ی پناه؟!!

مادر سرشو تکون داد و گفت

_پس بهتره زودتر بچه دار شه دنیای حیات نباید
خالی بمونه!

ایگیت سریع گفت

_اما تو گفتی بچه دار شدن اشکان ممنوعه و ...

_کی گفته پدر اون بچه قراره اشکان باشه؟! من
درباره مادرش حرف زدم نه پدرش!

_تو چی داری میگی؟
اون جفت منه مادر!

_گاهی وقتا واسه حکومت باید فداکاری کنی
اشکان!

دستمو محکم روی میز کوبیدم و از جام بلند شدم

_اون دختر نشون شده ی منه و قرار نیست دست
کسی جز من بهش بخوره!

_بسه دیگه خسته شدم انقدر از این دختره شنیدم
اون یه ناجیه و شما حتی هنوز آموزششم ندادین
پس به چه دردی میخوره!؟!

_قراره فردا بره مرکز!

_باید تکلیف قلمرو گرین مشخص شه اشکان!

کارن_:خواستی گرینو نکشی که الان دنبال
جایگزینش نباشی!

برای اولین متعجب شدم

حتی دنیز و ایگیت شوکه به کارن خیره شدن
اون الان داشت از ما حمایت میکرد یا بازی
جدیدش با اریس بود؟

_با من درست حرف بزن کارن!
گرین قانون شکنی کرد و جوابش همین بود
اشکانم اگه بخواد اینکا...

از جام بلند شدم و دقیقاً روبه روش وایسادم

_منم میکشی!؟

دنیز با هشدار اسممو صدا زد

اما مادر با نگاه لرزونش خیره ام شد

_اشکان..تو چی داری میگی..تو همیشه مورد
علاقه ی منی..من...

_متاسفم مادر ولی علاقه ات اینجا بهت کمکی
نمیکنه من نمیزارم اون دختر از کسی حامله شه!

_ همه ی اینا بخاطر اون دختره؟

_ همش!

نفس عمیقی کشید و لب زد

_ دوتا راه داری اشکان...

یا اون دختر با یکی دیگه میخوابه و حامله میشه
یا...

_ یا چی!؟

_ میکشیش!

بهت زده بهش خیره شدم... این زن.. کی انقدر بی
رحم و عوضی شده بود!؟

این مگه همون مادر نبود!؟

کی انقدر عوض شده بود!؟

_ترجیح میدم برم!

_نمیتونی بری... اشکان کجا?...! وایسا ببینیم تو
نمیتونی اینکارو بکنی مجبوری!

تو یه حرکت ناگهانی برگشتم سمتش و محکم هلش
دادم و غریدم

_من حاضرم خودتو بکشم تا از این زن نفرت
انگیزی که بهش تبدیل شدی خلاص شی!

اما با حس کردن درد شدیدی تو وجودم و صدای
جیغ بلند دنیز
و بلند شدن همزمان کارن و ایگیت تو جام خشک
شدم

کینه و نفرت تو چشماش تو یه لحظه از بین رفت
و شوکه دستاشو روی صورتش قرار داد و عقب

رفت

_من..من نمیخواستم...نمیخواستم...کنترل مو از دست دادم...من..

کارن بهت زده لب زد

_نفرینش کردی...!
مثل گرین...!

"دنیز"

سریع سمتش نیم خیز شدم و کنارش رو زمین نشستم..نه..نه

نمیتونستم اشکانم از دست بدم...نه...

نباید این اتفاق میفتاد...نباید اونم مثل گرین

میشد...نه..اون اشکان بود..اشکان مهر!

مادر هیچوقت با اشکان اینکارو نمیکرد اون

اشکانو بیشتر از همه ی ما دوست داشت!

کارن_ تو چیکار کردی مادر؟!
اون پادشاه حکومته..! تو.. تو چیکار کردی!

ایگیت عصبی خرید

_حالا که قراره هممونو دونه دونه نفرین کنی و
بکشی باید بگم منم قانونتو مثل اشکان و گرین
حتی کارن شکستم!
عاشق شدم! من عاشق دنیز بودم و میمونم دیگه
نمیتونی مجبورم کنی تا ولش کنم! آره ما هممون
قانونتو شکستیم من عاشق شدم اشکان دختری که
نشونشه رو به تو ترجیح میده و نمیخواد بکشتش
گرین خواست اریسو بکشه
کارنم با اریس متحده
درسته که همه ی ما اینکارارو کردیم اما هدفمونو
فراموش نکردیم تو تنها چیزی که باید از ما
میخواستی کشتن اریس به هر روشی بود نه انجام
دادن اون قانونای مسخرت!

دوران تو دیگه تموم شده مادر...!

مادر هیچی نمیگفت.. فقط به اشکان نگاه میکرد
یه نگاه پشیمون و پر حرف...

اشکان... منو نگاه.. خوبی؟!

خفه لب زد_ :خوبم...

با سفید شدن چندتا تار موهاش نه محکمی زیر لب
زمزمه کردم

"پناه"

_اومدم.. اومدم کیه هنوز آفتاب نزده طلبکارن
انگار!

اشکان که خودش کلید داره حتما پیمانہ

درو باز کردم اما با دیدن دنیز و ایگیت و اشکان
سریع عقب رفتم

نگاهم که به پشتشون افتاد کار نم دیدم
اون اینجا چیکار میکرد؟!!

اما اشکان...خدای من چرا انقدر این حالت آشنا
بود...

چرا اون چند تار موی سفید شده تو چشم منو یاد
لیام مینداخت؟!!

اون نگاه خسته...

دست اشکان دور شونه های دنیز بود و دنیز
مواظب بود تا نیوفته

چ..چیشده؟!!

کارن سریع جواب داد

_باید حرف بزنیم پناه

_من با تو حرفی ندارم عوضی!

ایگیت_زودباش باید ببریمش تو

نگاهم دوباره روی اشکان افتاد

چرا چیزی نمیگفت!؟

اشکان به کمک دنیز و ایگیت رو مبل نشست

اما هنوز نمیفهمیدم...اون چش شده بود؟!؟

اون که مریض نمیشد...اون جاودانه بود

کارن کنار گوشم لب زد

_بنظرت چه بلایی میتونه سرش اومده باشه موش
کوچولو؟

بی توجه به اون روبه دنیز پرسیدم

_دنیز..اشکان چش شده؟!!

اما دنیز جوابمو نمیداد

اشکان یهو شروع کرد به سرفه کردن
سرفه هایی که قطع نمیشد...

مثل اونروز..

مثل آهنگ پنجم جولای..مثل لیام...

جلوش زانو زدم و دستای سردشو بین دستام گرفتم
و
با بغض لب زدم

اشکان؟!

سعی کرد سرفه نکنه و جلوی خودشو بگیره تا منو
نترسونه...

اما نتونست و سرفه دیگه ای کرد و نگاه پر
محبتشو به من داد

با صدای خشدار شده ای جواب داد

جانم عمر اشکان...

نگاه متعجب و سنگین ایگیتو رومون حس میکردم

انگار باور نمیکرد اشکان بتونه با یکی اینجوری
حرف بزنه

با سرفه دیگه ای که کرد اون شمارش معکوسی
که برای کارن دیده بودم و هم برای لیام...

الان برای اشکانم میدیدم...

"این زندگی هنوز قشنگیاشو داره بچه"...

ولی این زندگی خیلی وقت بود که قشنگیاشو
فراموش کرده بود!

دستای لرزونمو دو طرف صورتش قرار دادم و
نوازش وار روی ریشاش حرکت دادم

نه پناه نباید گریه کنی.. هنوز.. هنوز که چیزی
معلوم نیست... اصلا شاید مریض شده..

اشکان که مریض نمیشه!

یه چیزی بهم بگو دیگه..

بگو نگران نباش بچه.. بگو.. من مثل لیام.. نشدم بگو
اشکان

اروم روی یکی از دستام که رو صورتش حرکت
میکرد و بوسید و بین دستاش گرفت و عسلیای
روشنش برق زد

نه این نمیتونست برق اشک باشه..!نباید میبود!

با صدای خفه ای لب زدم

_دروغ میگن چشمت..دروغ میگن نه؟

با اطمینان سرشو تکون داد و گفت

_دروغ میگن

اما صورتای توهم دنیز و ایگیت و سرفه های پی
در پی اشکان نمیذاشت به صدای مطمئنش باور
داشته باشم

نفس خسته ای کشید و دستشو بین موهام حرکت

داد و لب زد

_زندگی همیشه اونجوری که ما میخوایم پیش
نمیره پناه

_میفهمی چی میگي؟! من ایندفعه نابود میشم من
هنوز نتونستم مردن لیامو باور کنم من.. من بعد تو
دیگه نمیتونم خودمو جمع کنم من ایندفعه میمیرم
اشکان!

اینکارو با من نکن.. من دیونه میشم
من دوستت دارم!

شصتسو نوازش وار رو گونه ام حرکت داد و
گفت

_بعضی وقتا چیزی که برات خوبه رو باید دوست
داشته باشی بچه
یه انسان... که طول عمر طبیعی خودشو داشته
باشه و مثل ما وقتی فکر میکنی تو اوج جاودانگیه

نمیره و تنهات نزاره
من و لیام برات خوب نبودیم پناه
منو نگاه بچه تو باید ادامه بدی
باید خوشبخت شی باید همیشه خوشحال باشی

بچه دار شی... زندگی کنی... جای منم ایندفعه
زندگی کنی... اونقدر خوشحال باشی که... هیچکی
نبوده

تو عشق اشکان مهری باید یه فرقی با بقیه داشته
باشی باید خوشحال باشی
نزار مثل من ناراحتت کنه خب؟
یکیو پیدا کن که تا وقتی که صورتت چروک شده
و موهات سفید هنوز دنبال آوردن خنده رو لبات
باشه
باشه گیسو؟

با صدای بدی گریه کردم

_خفه شو اشکان!

دهنتو ببندا!

از جام بلند شدم و سریع سمت سرویس دویدم

و درو پشتم قفل کردم

نگاهمو به آینه دادم

انگار تصویرم داخل آینه داشت بهم دهن کجی

میکرد

نه... من آدمی نبودم که دوباره تا آخرین لحظه

مرگ یکی کنارش باشم و برایش آخرین روز شو

میساختم!

من برای اشکان اون ادم نبودم...

من هیچوقت نمیتونستم دنیای بدون اونو ببینیم...

من باید میمردم

من بعد از اشکان مطمئن بودم که قرار نیست یه

روزم بخندم.. قرار نیست دیگه با امیدواری منتظر

بلند شدن موهام بشینیم تا دوباره گیسو صدام کنه

قرار نیست دیگه منتظر عید باشم تا ایندفعه نشونش
بدم یاد گرفتم ماکارانی درست کنم

قرار نیست دیگه سال بعد تولدم منو ببوسه

قرار نیست دیگه نیمه شب وسط بام تهران کنارش
از سرما یخ نزنم

قرار نیست دیگه شبای تهران باهاش تو خیابونا
مست کنم

دیگه قرار نیست پشت میز شماره چهار داخل
شرکت مهر که مال من بود و یه پنجره بزرگ
کنارش بود منتظر به اون پنجره نگاه کنم تا
کادیلاک مشکی رنگش جلوی شرکت وایسه...

دیگه قرار نیست اون تپش قلبی که موقع دیدنش

میگرفتمو تجربه کنم

دیگه قرار نبود زیر بارون باهش برقصم
انگار قرار نبود اولینای ما به دومینا تبدیل شن و
همه ی اون نیمه شب قرار بود یه اولین بار ساده
بمونن...

قرار نبود دیگه... زندگی کنم...

با تقه ای که به در خورد گوشه دسشویی تو خودم
جمع شدم

دنیز_ پناه درو باز کن...
باهم حرف میزنیم هان؟

با دریافت نکردن جوابی از من با صدای ارومی
لب زد

_متاسفم پناه..

انگار حالا همه باهم داشتن و اسم تاسف میخوردن

انگار حالا همه باهم متاسف بودن

"متاسفیم و است پناه!"

اشکان... اشکان مهر مگه یه افسانه نبود؟!!

مگه افسانه هام تموم میشدن؟!..!

ایندفعه شانسمو به اون قرصا نمیسپر دم

این دیگه گناه من نبود

گناه ستاره های ما بود

ایندفعه حتی ستاره هام شاهدم بودن که من تموم

تلاشمو کردم تا زندگی کنم

میخواستم لیامو ببخشم...

میخواستم...

نفس عمیقی کشیدم...

ولی لیام مرد

میخواستم کنار اشکان زندگی کنم میخواستم چیزی
که حقم بود از زندگیمو بگیرم.. دلخوشی کوچیک
من... همون مرد افسانه ای بود..
خوشبختی...

اما اونم میخواد کنار یکی دیگه خوشبختی رو پیدا
کنم چون میخواد مثل لیام بمیره!

چرا همه یا باید ترکت میکردن و ازت جدا میشدن
یا میمردن؟

مگه رفتن چی داشت؟

یعنی انقدر قشنگ بود که همه میخواستن برن؟!

مگه موندن کنار یکی چقدر زشت بود؟
یعنی انقدر موندگار کردن یکی سخت بود یا من بلد

نبودم؟!

من که دیگه همه کار کردم تا نگهش دارم

شاید اشتباه همینجا بود... شاید من نباید تلاش
میکردم تا نگهش دارم

شاید ادما خودشون باید میموندن تا موندنو یاد
بگیرن

اگه نخوان بمونن..

حتی اگه دختر صفر کیلومتری که تا ساعت هشت
شب فقط بیرون بود و اگه پنج دقیقه از اون ساعت
میگذشت تو اون خونه شر میشد
بخاطر یه مرد برای اینکه بمونه برای اینکه نره
اون ساعت دیگه به سه صبح تغییر کنه...

نه...

شایدیم واقعا من بلد نبودم یکیو نگه دارم...

آبی به صورتم زد و دوباره خودمو تو آینه نگاه
کردم

دنیز_ پناه نمیخوای درو باز کنی؟

اینبار صدای کارن مانعش شد

_تو برو من باهات حرف میزنم

دنیز_ تو دیگه واقعا چه حرفی میتونی با دختره
داشته باشی!؟

قبل از اینکه گرین جاودانه اش کنه عروسک
خودت کرده بودیش
تو یه بار کشتیش!

الان میای میگی بزار من باهات حرف میزنم!؟

کارن_ من تنها کسیم که چیزی که میخوادو میتونم
بهش بدم دنیز!

بدون اینکه منتظر باشم دنیز بهش جوابی بده درو
باز کردم و سریع پرسیدم

_منظورت چیه؟

نیشخندی با دیدنم زد و گفت

_باید باهم حرف بزنیم

_خب حرفتو بزن!

نگاهی به دنیز و ایگیت انداخت و گفت

_تنها!

دنیز_پناه واقعا که نمیخوای با این عوضی تنها
باشی!؟

با تردید به دنیز و کارن خیره شدم
اما با افتادن نگاهم به اشکان تو یه لحظه مصمم
روبه کارن لب زدم

_ بیا بیرون!

دنیز سریع بین من و کارن قرار گرفت و روبهم
غرید

_ اشکان اگه بفهمه با این عوضی تنها موندی
قیامت به پا میکنه!

به جای من کارن جواب داد

_ نمیفهمه.. اگه تو بهش نگی!

_ پناه! این همون مردیه که تا چند روز پیش تورو
دامی خودش کرده بود
چجوری بهش اعتماد میکنی!

_اون آخرین شانسمه

_برای چی؟!!

_برای زنده موندن!

درو باز کردم و از عمارت خارج شدم

_پناه میدونم ما شروع خوبی نداشتیم اما باور کن
میخوام بهتون کمک کنم

_نفعش واسه تو چیه؟

_یعنی چی؟!!

_بالاخره قرار نیست که فقط بخاطر ما باشه قطعا
یه منفعتی برات داره

_میخواهی دوست پسرت زنده بمونه یا نه؟

_چجوری میخواهی اینکارو کنی؟

_من نه تو میکنی
فقط باید یه معامله کنی!

_چه معامله ای؟ با کی؟!

_با تنها دشمن زنده مادر!

بهت زده پرسیدم

_ا..اریس؟!.. غیرممکنه!

_مادر گرینو کشت

الانم نوبت اشکانه

اگه مادر بتونه برگزیده مورد علاقتش و تنها کسی
که بین ما برایش مهمه رو بکشه کی میتونه تضمین

کنه دو روز دیگه من و ایگتم از بین نبره؟!!

پوزخندی زدم و لب زدم

_حتما اریس میخواد جلوشو بگیره!

_اریس قرار نیست جلوشو بگیره

فقط کسی میتونه جلوشو بگیره که از نسل خودش باشه... و از اونجایی که ویکتوریا خواهرش بود و توهم از نسل ویکتوریایی... تو باید جلوشو بگیری اریس کمکت میکنه البته اگه تو باهاتش قرار ببندی اگه بتونی از پشش بر بیای و از میون برش داری دیگه هر چیزی که تو بخوای میشه دیگه از همه ما حتی اشکانم قدرتمند تر میشی تو میشی مادر! دوره مادر تموم شده پناه واسه همین مادر از تو میترسه.. تو جانشین مادری!

قدرت مطلق دیگه برای تو میشه پناه!

ایگیت_ پناه این جایی؟

کارن نگاهی به سرتاپام انداخت و زیر لب گفت

_زودباش خودتو جمع کن داری پس میوفتی نترس
قرار نیست آدم بکشی!

داریم راجب زنی حرف میزنیم که گرینو کشت و
فرداش دنبال جانشینش گشت! الانم داره همون
بلا رو سر اشکان میاره

پس اروم باش ایگیت و اشکان امروز نیاید چیزی
بفهمن... مخصوصا از کمکی که اریس میخواد
بهت بکنه

میفهمی که چی میگم پناه هوم؟

با رسیدن ایگیت با تردید روبه کارن سر مو تگون
دادم

_شما اینجا چه غلطی میکنین!؟

زودباشین بیاین تو دیگه

ده ساعته دارم دنبالت میگردم هی پناه پناه میکنم

اونوقت خانم رفته بیرون!

_چیشده؟

_نمیزاره منو دنیز بریم پیشش شاید تو بتونی بری
پیشش نباید تنها بمونه میدونی که اون تو شرایط
عادیم همیشه عصبیه الانم که اون نفرین...درد
داره..زیادیم درد داره

تصویر لیام دوباره جلوی چشمم نشست
آره اونم درد داشت...از درد شکستن خود به خود
استخوناش داد میزد..

ایگیت نگاهی به کارن انداخت و گفت

_توام برو زیاد دورش نباش اعصابش خراب تر
میشه

_ذاتا جز کنار این دختره کناره همه اعصابش

خرابه فقط من نیستم!

_ شکست نفسی نکن کارن همه جفتشو دامی
خودشون نکردن کارن!

کلافه از بحثی که بینشون تموم نمیشد از پله ها بالا
رفتم

دنیز دستاشو رو سرش گرفته بود و با دقت به
زمین خیره بود

انگار که روی زمین جواب تمام مشکلات نوشته
شده باشه و اون در حال خوندنش باشه

آروم کنارش نشستم و لب زدم

_ هیچ درمانی نداره... نفرین مادر؟

_ نمیدونم اگه هم باشه من نمیدونم و این ندونستن

داره دیونم میکنه من همیشه یه راه حلی دارم اما
ایندفعه انگار کیش و مات شدم!

نفس خسته ای کشید و ادامه داد

_اون برام مهمه پناه..ایگیت و لیام و اشکان تنها
کسایی بودن که برام مهم بودن ما دوستای خوبی
بودیم..یه اکیپ جدانشدنی...همه چی فقط تو یه شب
با حمله گرین و شروع نفرینش خراب شد..گروه
ماهم از بین رفت
دیگه من موندم و اشکان...اگه اونم بمیره
دیگه حتی دلیلی واسه پیدا کردن کتاب سرنوشت
ندارم!

_کتاب سرنوشت؟!!

_اون چاره همه چیه پناه اگه اون بود گرین
برمیگشت...اشکان خوب میشد...آلا نمیرد...اریس
میرد...هرچی که میخواستی از دنیا رو داشتی!

_ یعنی به کتاب میتونست به زندگی رو عوض
کنه!؟

_ کتاب سرنوشت... یعنی سرنوشتتو خودت
بنویسی!

سه تاس... من دوتاشو پیدا کردم اما آخری... نمیدونم
دست کیه باید دست یکی از پادشاهها میبود اما دست
هیچکدومشون نبود

ناخوداگاه پرسیدم

_ اگا دروغ بگن چی؟ ممکنه پیش یکیشون باشه
بالاخره تو دوتاشو پیدا کردی پیدا کردن سومی که
کاری نداشته برات

اگه نتونستی پس شاید جواب جلوت بوده و ازت
دورش کردن!
شاید واقعا از همون اول باید با همین فرمول پیش

میرفتی

کتاب آخر پیش یکی از پادشاهاست!

دنیز چند لحظه حالت صورتش خشک شد و به فکر فرو رفت اما بعد از چند ثانیه خنده بلندی کرد و گفت

_ غیر ممکنه کار اگاه کوچولو!

اگه بود من قطعاً میفهمیدم اگه دست کارن بود که سریع بخاطر یه معامله با من برای اینکه بر اش کاری کنم بهم میدادش

ایگیتم که ذاتا خودش هم پام داره میگرده و هیچوقت چیز یو ازم قایم نمیکنه

پیش گرینم که قطعاً نبوده اون اصلاً به این چیزا اهمیتی نمیداد و اگه اون کتاب دستش بود مادر انقدر راحت ازش نمیگذشت یا حداقل گرین قبل از رفتنش اون کتابو بهم میداد و مادرو نابود میکرد پیش اشکانم که...

ساکت شد...انگار با رسیدن به اسم اون جوابا باهم
دیگه بهش حمله کردن

یعنی...اون کتاب دست اشکان بود!؟

با تردید سرشو تکون داد و لب زد

_نه..نه دست اون نمیتونه باشه..اون با من اینکارو
نمیکنه..اون با آلا ..با خودش...با من اینکارو
نمیکنه اون نمیتونه یعنی..

از جام بلند شدم و سمت اتاق اشکان رفتم

دنیز_کجا میری؟ الان حالش خوب نیست تنهانش
بزار...ناراحتت میکنه

دستگیره درو پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم

_بیا پیشم پناه

_گفتن نمیخوای هیچکس بیاد پشت

_تو که هیچکس نیستی بچه!

اروم دستامو از پشت سرش دور گردنش حلقه
کردم و کنار گوشش پچ زدم

_هومم من همه کس اشکان مهرم...

_امشب پیشم میمونی؟

_میمونم...برات ماکارانی درست میکنم!

_نه! من خودم درست میکنم تو نمیخواه دست به
سیاه سفید بزنی بچه!

_عهه من درست میکنم!

_تو سابقه ات خرابه عفریته مسموم میشیم من
میدونم همین عید درست کردی جای نمک شکر
ریختی
مزه شکر و فلفل تو ماکارانی وقتی باهم میخوردم
دیدنی بود!

_تو اون ماکارانیو خوردی!؟

سرشو تکون داد که از شونه اش اویزون شدم و با
نیش باز پرسیدم

_یعنی تو اون ماکارونی وحشتناکو خوردی!؟
بخاطر من!؟

_چه ربطی داره تو نبودی فکر میکردم بلایی
سرت اومده من گشتم بود کسی نبود برام غذا
درست کنه اونو خوردم

_ اَهه يه بار شده تو زندگيت مثل فاميلي من با من
صادق باش مردک مهر!

کانال vip ستایش.ت:
گوشه لبش به خنده کش اومد و گفت

_ باشه چون تو درست کرده بودی خوردم دلم
برات تنگ شده بود وقتی نبودى..منم اونو برداشتم
خوب شد صداقت!؟

_ آى تو آخه چقدر گوگولى كه!
من نميدونستم!

_ ديگه دارى شور شو در مياري بچه!

_ پس امشب ماكارانى داريم

_ بريم فروشگاه موادشو بگيريم

_ها؟! تو؟! میخوای بیای فروشگاه!!؟
اشکان مهر! وای الان دارم با کت شلوار و
کراواتت که اون چرخ دستتیا دستته و با اون اخم
بین ابروهات که واسه دقتت موقع خوندن تاریخ
جنساس تصویرت میکنم!

پوف کلافه ای کشید و سیگارشو از پاکت بیرون
کشید و بین لباش قرار داد و چشماشو تو فضا
چرخوند تا فندکشو پیدا کنه

_میای یا نه؟

ناخودآگاه برعکس هربار که فندکشو روشن
میکردم سیگارو از بین لباش بیرون کشیدم و
گوشه اتاق انداختم

_چه غلطی میکنی پناه!؟

آروم دستمو نوازش وار روی صورتش حرکت
دادم و لب زدم

_نکش..

جاودانگیت داره از بین میره...همینجوریش بخاطر
اون نفرین مسخره سرفه هات بند نمیداد...
بدتر میشه اشکان...

رو تختش دراز کشید و روشو به سمت مخالف کج
کرد

_نمیخوای خون بخوری؟

_حالم الان از خون بهم میخوره

_یعنی چی؟! تو..

_راست میگی..جاودانگیم داره از بین میره..واسه
همینه الان دلم حتی خون تورم نمیخواه...چون

وقتی جاودانگیم از بین بره دیگه خوناشامم نیستم
بچه

نگاهی به پنجره انداخت و گفت

_پرده میکشی کنار؟

حالا چشمم گرد شده بود

منی که هر دفعه بزور اون پرده رو میکشیدم تا
نور تو اتاق بزنه

تازه هزار و یک ساعت فقط غر میزد که پنجره
رو ببندم و برقارو خاموش کنم الان میخواست
بازش کنم؟!!

_سردردت چی؟!!

سرفه ای کرد و لب زد

_مهم نیست...بازش کن

پرده رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم
حالا اون اتاق تاریک روشن بود

حالا روشن ترین نقطه ی این عمارت تاریک ترین
اتاقش بود...

_لباساتو عوض کن عصر بریم فروشگاه شب باهم
ماکارانی درست میکنیم

چرا دیگه مثل دیروز از اینجور حرفاش ذوق
نمیکردم!؟
شاید دیگه زیادی واسه فروشگاه رفتن و باهم غذا
درست کردن دیر بود

آره دیر کردی اشکان...

چرا؟! چرا الان تازه داشت مثل مردای رمانتیک
داخل فیلما رفتار میکرد؟

چرا وقتی جاودانه بود و اون بی نهایت کوچیکو
داشتیم همیشه ازم فاصله میگرفت و غر میزد؟

چرا همه چی وقتی داشت قشنگ میشد که داشت
تموم میشد!؟!...

شهربازی رفتن با اشکان مهر...

فروشگاه رفتن با اشکان مهر...

غذا درست کردن با اشکان مهر...

چرا همه چی تو آخرش قشنگ شد!؟

_فردا میرم مرکز اشکان

سرفه بعدیش شدید تر بود

ناخودآگاه سمتش نیم خیز شدم و دستمو آروم رو

پشتش حرکت دادم

_منم باهات میام

_بخاطر من نمیخواد از کار و زندگی ب..

_کار و زندگی من الان تویی!

"تو اون مرکز تو نیستی؟"

"چرا باید باشم مگه بیکارم!"

حرفای پشت تلفن اونروزش...چرا با حرفای الانش
فرق میکرد؟

اونروز اومدن با منو بیکاری میدونست و امروز
کارش من بودم...

شاید فرق لیام و اشکان همینجا بود..

لیام قبل مرگش میخواست من آخرین لحظه هاشو
براش بسازم و اشکان قبل مرگش میخواست
خودش آخرین لحظه هاشو برام بسازه...

* * * * *

_نوشته گوشت به مقدار لازم
چقدر میشه لازم؟؟

_ول کن اونو بسته رو خالی کن تو قابلمه

اینجوری که فقط مزه گوشت میگیره!
عه ریخت! ریخت!

اشکان سریع سمت قابلمه رفت و زیر گازو
خاموش کرد

_مگه نگفتی زیر شو خاموش کردم!؟
این دوباره خمیر شد! اوای خدا دوباره خمیر شد!
بسه دیگه! این اشپزی نیست جهنمه! جهنم!

_فکر کردم گفتمت زیر سیب زمینیارو خاموش کنم

ماکارانیای خمیر شده رو داخل ظرف خالی کرد و
نگاه تاسف واری به من و ماکارانی انداخت

_ریدی بچه! این بود شاهکارت!؟!

ملاقه رو دستش گرفت و همونجوری که روپوش
آشپزی گل گلی دورش بود صداشو نازک کرد و
ادای منو در آورد!

_ماکارانیو ول کن تو سسشو درست کن من هستم
بلمم مگه بچه ام بالا سرم وایسادی! تو برو خیالت
تخت!

اون بلمم بلدما چی بود!؟!

_به من چه! توام نمیدونی به مقدار لازم یعنی چی!

_یعنی به مقدار لازم دیگه!

هرچقدر لازم داری میریزی!

بعدشم چرا هی این رشته هارو هم میزنی؟! مگه

آشه؟ ماکارانیه وقتی انقدر هم میزنی اینجوری
میشه

_ نه بابا! من نمیدونستم استاد! به مقدار لازم یعنی
هرچقدر لازم بود!؟
وای شما چطور متوجه شدین اصلا مرزهای
ادبیات فارسیو جابه جا کردی!

خنده ای کرد و گفت

_ سیب زمینا سرخ شد؟

_ آره قارچام سرخ شدن

_ نسوزوندی که؟

_ دیگه در این حدم فاجعه نیستم!

در ماهیتابه رو باز کرد و با دیدن قارچای سالم

زیر لب زمزمه کرد

_ نه دارم بهت امیدوار می‌شم

نگاهی به ماکارانی انداختم و یکی از رشته هارو
داخل دهنم گذاشتم

_ ببین حالا اونقدرام بد نیست پوینت مثبتش اینه که
میزاری زیر دهن آب میشه!
دیگه زحمت جویدنشو نمیکشیم تا...

قبل اینکه حرفم تموم شه زردچوبه رو سمتم پاشید
و هشدار وار اسممو صدا زد

_ مگه گوشته که تو دهن آب شه پناه!؟

_ عیب نداره میگن زردچوبه به شادابی پوست
کمک میکنه اونو بده به من!

زردچوبه رو از دستش کشیدم و ریختم داخل کاسه
و با آب قاطیش کردم و

جلوی آینه قرار گرفتم و رو صورتم مالیدم

از داخل آینه دهن نیمه باز و ابروهای بالا پریده
اشو میدیدم

_ناموصن...چیکار میکنی؟

_پوستو صاف میکنه عزیزم!
نمیدونستی؟

_زرد میشی نکن دیونه!بعد میگن زردی گرفته

_اتفاقا تو سایت مراقب پوستی نوشته بود شفاف و
صاف میشه

_اسکلت کردن بچه!

_حالا میبینی!

تو نمیخواهی؟

_من دیگه واقعا حرفی ندارم اون فلفل سیاه و
قرمز و دارچین و زنجبیل بردار شاید به رنگ
دلخواهت در اومدی

_اتفاقا نوشته بود زنجبیل با آب قاطی کنی بزنی
رو بینیت کوچیک میشه!

_همه چیو با آب قاطی کنی یه چیز میشه نه؟
البته کفم با اب قاطی کنی تمیز میشی منطقیه!

_داری یاد میگیری یا شیطون!

_برو بشور اونو پاک نمیشه ها!
این حالا صدبار!

_انقدر سق سیاه نزن!

* * * *

خب...مثل اینکه به بیست دقیقه نکشید که به غلط
کردم افتادم!

واقعا پاک نمیشد!

تنها چیزی که تو آینه میدیدم یه پناه زرد بود!

برای بار پنجم صابون رو برداشتمو محکم رو
صورتم کشیدم

_پناه چیشد؟ بیا دیگه! میخوام تاثیر معجزه آسا
زرچوبه و آبو ببینم!

خدای من! واقعا پاک نمیشد!

با صدای ترسیده ای جیغ زدم

_اشکان!!

_چیشده!؟

در دسشویی رو باز کردم و با دستم به صورتم
اشاره زدم و نالیدم

_پاک همیشه! بخدا پاک همیشه!

با دیدن صورتم لحظه ای با شوک نگاهم کرد و
پیازای تو دستش که داشت رنده اشون میکردو
کنار گذاشت

اشک گوشه چشمشو با استین لباسش پس زد و
غرید

_چرا من باید اینو رنده میکردم؟

کی فکر شو میگرد اشکان مهر و یہ دختر بہ روزی
بندازہ کہ بشینہ وسط عمارت با پیشبند گل گلی
پیاز رندہ کنہ و گریہ کنہ!

_چرا تو زرد شدی بچہ!؟!

جیغ زدم

_چون زردچوبہ زدم صورتم!

_نگفتم پاک نمیشہ!؟!

ہی گفتی حالا میبینی عزیزم و شفاف میشم فلان
میشم من کہ الان یہ باب اسفنجی میبینم!

_چیکار کنم؟

_هیچی یہ آناناس برات میخریم ادامہ زندگی تو بہ
عنوان باب اسفنجی سپری میکنی

_ واقعا نمیشنوی چی میگم؟! امیگم پاک نمیشه!

_ بیا تو حموم ببینم

در حمومو باز کردو لیفو برداشت و روش شامپو
ریخت و موهامو از پشت با کش جمع کرد و لیفو
محکم رو صورتم کشید و دوشو باز کرد که
موهام کنار صورتم کامل خیس شد!

_ اشکان!! نکن!! موهام روانی!

_ د یه دقیقه دندون به اون جیگرت بگیر بچه!

صورتمو آب زد و نگاهی بهش انداخت و نوچی
گفت

_ پاک نشد؟!!

_ نه پاک نشد!

_اشکان پاک نمیشه؟

_فوقش کرم پودر روش میزنی رفتنی بیرون حالا
من غریبه نیستم!

ایندفعه واقعا جیغ زدم!

_اذیتم نکن! حتما یه راهی داره مگه میشه

دوباره صورتمو لیف کشید که گفتم

_الان اینجوری... حباب.. این.. از دهن من اومد
بیرون!!؟؟

اشکان ایندفعه صدای بلند خنده اش تو حموم اکو
شد

_حرف نزن!

حرف نزن پناه! کف رفته تو دهننت حباب میزنه
بیرون! وای خدا!

یه تار از موهام رفت تو دهنم

چشمامو باز کردم که شدیداً سوخت

_چشمام... آی میسوزه

_چرا اینجوری میکنی بچه!؟

_این چه وضعیته!

آبروم و شرفم رفت!

چشمامو مالیدم که بدتر شد

_آب بگیر روش! دوشو بده دستم!

دوباره از دهنم حباب زد بیرون!

این کفو تف کن لاقل پناه!!

چشم جایو نمیدید خواستم دوشو از دستش بکشم
اما پام رو سرامیکای حموم لیز خورد رو زمین
افتادم!

حالا لباسام کامل خیس بودن

اشکان!!

سریع از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد
صدای خنده بلند جفتمون همزمان بلند شد
چشمامو آب زد که تونستم بازشون کنم

همه جام خیس شد

_لاقل زردیت رفت ولی پناه جدی شفاف شدی!

لیفو سمتش پرت کردم که سریع جاخالی داد

صورتتم سرخ سرخ شده بود

جای لیف هنوز روش بود!

_لباس با خودم نیاوردم چیکار کنم

اشاره ای به خودش زد و لب زد

_بیا ببینم

تیشرتمو از تنم دراورد و گوشه حموم انداختش

خوشبختانه لباس زیرام تنم بودن

_شلوارتم در بیار اویزون میکنیم تا صبح خشک

میشه

_اونوقت من تا صبح چی تنم باشه؟

دستاشو از پشت دور بدنم حلقه کرد و کنار گوشم
پیچ زد

_مگه قراره تو بغل من چیزی تنت باشه؟

سرشو بین موهام برد و موهای خیسمو آروم کنار
زد و مک عمیقی به گردنم زد و دوباره پیچ زد

_هوم؟..

دستاش روی بدن نیمه لختم نوازش وار حرکت
میکرد و لباسو روی سر شونه ام ماهرانه حرکت
میداد

با مک دیگه ای که به گردنم زد صدای
ناله ام داخل حموم اکو شد

تره ای از موهامو پشت گوشم فرستاد و لاله
گوشمو بین لباش کشید و خنده تو گلویی کرد و
گفت

خیلی زود واکنش نشون میدی دختر بد...

هومم اونوقت این بده؟

شکم برهنه امو با سر انگشتاش لمس کرد و دوباره
کنار گوشم لب زد

بستگی داره...

تماس حواسم به لمس دستاش بود

حالا سر انگشتاش نوازش وار دور نافم درحال
چرخش بود

به چی؟

حالا دستاش داشتن با لباس زیرم بازی میکردن
دستشو از اون تیکه پارچه رد کرد

خب مثلاً...

با لمس دستش ناخودآگاه کمرم صاف شد

چونمو بین انگشتاش نوازش کرد و ادامه داد

به اینکه چقدر تحمل داشته باشی...

تو یه حرکت سمتش برگشتم و لبامو روی لباش
گذاشتم و بوسیدم..

دستامو بالا آورد و دور گردن خودش حلقه اشون
کرد

عمیق لبامو بین لباش میکشید
دستشو زیر کمرم انداخت و رو دستاش بلندم کرد

سریع پاهامو دور کمرش انداختم و

همونجور که من تو بغلش بودم از حموم بیرون
رفت

گازی از لبم گرفت و با حس تیزی دندوناش داخل
لبم آه عمیقی از بین لبام خارج شد

برخلاف هر بار وقتی که خونمو میخورد سرم گیج
میرفت اما اینبار هیچی عوض نشد

اینبار فقط همون درد و لذت همیشگی بود...

شاید جاودانگی که لیام بهم داده بود دلیل نبود اون
سرگیجه ها بود...

در اتاقشو با پا هل داد و باز کرد

بدنمو به دیوار چفت کرد و پیرهنشو از تنش
در اوردم و سرشو بین سینه هام برد

بوسه عمیقی به تر قوه ام زد و شورتمو پایین
انداخت

گوشه به گوشه تنمو میبوسید و لمس میکرد
چنگی به گردنش زدم که سرش دوباره داخل
گردنم رفت

با بوسه هایی که به گردنم میزد چشمام بسته شده
بود و لبام نیمه باز

کمرمو بین دستاش فشرد و بدنمو به خودش چفت
کرد

زیر تنش به خودم میپیچیدم

با ناله بلند دیگه ای که کردم بدنشو عمیق بهم
فشرده

کوچولوی گنگ من...

با بوی سوختگی شدیدی که زیر بینیم پیچید از هم
جدا شدیم و نگاه خماری بهم انداختیم

خدای من اون ماکارانی!

اشکان!!

با واضح شدن دیدم و افتادن نگاهم به در اتاق و
پیچیدن دود داخل اتاق تازه انگار تازه ویندوزم بالا
اومد

اشکان سریع سمت اشپزخونه دوید

من قرار بود زیرشو خاموش کنم نه؟

حالا صداشو در نیار دختر بشین سر جات

نگاهی به تن نیمه لختم تو اینه دادم که با بلند شدن
صداش فهمیدم امشب گشنه میمونیم

_پناه بیا آشپزخونه!

اینبار صداش بلندتر و جدی تر بود!

خب شاخکام فعال شد که باید بلند شم

تیشرتشو از گوشه اتاق برداشتم تنم کردم

و داد زدم

_چیه؟! داد نزن! بابا برادر من تو خواب نداری

صد سالم نخوابی به هیچ جات نیست به اطلاع

ثانویت برسونم که بدن همسایه هات که اصولاً

انسانن نیاز به خواب و غذا و آب و هوا دارن!

البته غذا که حاضره یه ساعت دیگه میخوریم

با خارج شدنم از اتاق تو جام وایسادم و جلوتر
نرفتم!

وای پناه! دود تو هوای عمارت شناور بود و چشم
و چشمو نمیدید!

غذا سوخت!؟

آره دیگه سوخت... بدم سوخت!

_ آره بچه غذا حاضره یه ساعت دیگه میخوریم!

_ سوخت!؟

_ نسوخت آتیش گرفت! یه نگاه به این قابلمه بنداز

جلوی بینیمو گرفتم و وارد اشپزخونه شدم و سرفه
کردم

با دستم سعی کردم دودو کنار بزنم

قابلمه تقریبا نابود شده بود
تیکه آهنی زیرش کاملا سیاه شده بود و گاز به گند
کشیده شده بود

_بنظرت کی قرار بود زیرشو خاموش کنه!؟

_زردچوبه؟

عصبی اسممو صدا زد که خنده ای کردم و قابلمه
رو از دستش کشیدم و داخل ظرف شویی گذاشتم

اخمی ظریفی بین ابرو هام نشست و ابروهاشو از
دو طرف کشیدم تا از حالت اخم در بیاد

_ما آخرم نشد یه ماکارانی نرمال بخوریم!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و ادامه دادم

_ ما کلا کنار هم بمونیم گشنه میمونیم!
عه بخند دیگه من چون میدونستم قراره آخرش یه
چیزی بشه حدس بزن چیکار کردم!

_ ماکارانی سفارش دادی؟

_ نه عزیزم دیگه در این حدم تبدیل به سینمای
بالیوود نشد

دستشو کشیدم دم یخچال و بسته تخم مرغو بیرون
کشیدم و با نیش باز نگاهش کردم

_ خب؟

_ خب به جمالت مردک مهر! دوتا تخم مرغ درست
کن! گشمنونه! منو آورده کشونده تا اشپزخونه
اخمای گوهر بارشو ببینم! عجب! تو که میدونی من
گشمن همیشه تبدیل به یه عفریته آپدیت شده جدید

میشم عزیزم...!

_خیلی تو رو داری پناه!
نظرت چیه دوتا دونه تخم مرغ بشکنی لاقل یاد
بگیری پش فردا شکم خودتو سیر کنی!

_اگه برات مشکلی نداره مثل اونشب یه تهرانو
واسه داروخونه فرش کنی بخاطر مسمویت پناه
گوگولی عزیزت
من با کمال میل انجامش میدم!

بی توجه به حرفم اشاره ای به کنار خودش زد تا
برم

_باشه تسلیمم!

_روغنو بریز داخل ماهیتابه

روغنو سمت خودم کشیدم که صداش قاطعش

متوقفم کرد

_اون نه! روغن مایع!

_روش نوشته روغن اشکان!

_اون روغن جامده با روغن مایع
درست کن

روغن مایع رو برداشتم و ریختم و زیر گاز و
روشن کردم

_خب حالا به راحتی تخم مرغو میشکنی میریزی
داخلش همین!

_کجا بشکنم؟

_همون کنار ماهیتابه... آره آره همونجا
بزن به کنارش بشکنه.. اههه اونطوری نه چرا

میترسی آروم میزنی محکم بزن بشکنه... پناه
میخوام خفه ات کنم!
تخم مرغی ده ساله بلده درست کنه

_من چیکار کنم نمیشکنه.. بیا الان محکم
میزنم.. هین..

هینی کشیدم و بهت زده به ماهیتابه خیره شدم

_چرا زردیش پاشید رو صورتم؟!!

_یه نگاه به صورت من بنداز بچه!

اروم سمتش برگشتم با دیدن زرده تخم مرغ رو
صورتش و نگاه اندر سفیهانه اش خنده امو قورت
دادم تا زنده بمونم!

حالا زردی تخم مرغ رو صورت جفتمون
خودنمایی میکرد

_ تو گفתי محکم بگویم!

_ نگفتم کیسه بوکست فرضش کن

دستی به صورتش کشید و یکی از تخم مرغارو
برداشت و به ماهیتابه زد و آروم شکست و داخل
ماهیتابه ریخت

تخمی مرغی سمتم گرفت و گفت

_ اینو تو بشکن

مثل خودش به تخم مرغو به ماهیتابه کوبیدم و
شکست و ذوق زده داخل ماهیتابه ریختم

_ همین؟! تموم شد؟!!

_ آره.. آفرین همین تموم شد!

لاقل پس فردا یه تخم مرغ تنهایی
بدون من بلدی درست کنی...

پیاده شو رسیدیم

هومی زیر لب گفتم و سرمو به شیشه ماشین تکیه
دادم

بیشتر تو خودم جمع شدم و چشمام دوباره گرم
خواب شد

بدنمو تکون داد و گفت

منو ببین! تو هنوز خوابی؟!
پناه!؟

نقی زدمو دستشو پس زدم تا بتونم بخوابم

فقط پنج دقیقه دیگه اشکان

آی من یه پدري از تو در بیارم بچه...

از ماشین پیاده شد و با بسته شدن در ماشین
لبخندی رو لبم نشست

سعی کردم به صدای شدید رعد و برق توجه ای
نکنم و بخوابم که با باز شدن یهویی در طرف
شاگرد تلاشم بی جواب موند!

من کاملاً به اون در تکیه داده بودم و با باز شدنش
وسط بارون تو جاده افتادم!

با برخورد صورتم داخل اون چاله که آب بارون
پرش کرده بود هینی کشیدم

و چشمام باز شد و با دیدن اشکان که دستشو به
سینه زده بودو به ماشینش تکیه داده بود جیغ زدم

_تمام سر و صورت‌م گلی شد!
خب چرا نمیفهمی خوابم میاد!؟
تازه خوابیدم چجوری انتظار داری الان بیدار...

با افتادن چشمم به ماه که هنوز داخل آسمون بود
شوکه لب زدم

_هنوز ماه تو آسمونه!

_خب!؟!

دوباره جیغ زدم

_خب!!؟! اونوقت بدش میاد میگی مردک مهر!
مردک مهر میزاشتی خورشید طلوع کنه آفتاب
بزنه بعد شروع کنی بیدار شو! بیدار شو!
منو کشوندی تو ماشین فکر کردم صبح شده ولی
هنوز صبحم نشده!
بعد اونوقت میگی خب!؟!

آها ببین اینجا قشنگ شد!
دیگه خبری از اون لنگ در هوا بودن و بخور و
بخوابا نیست!
دیگه تموم شد دم صبح تازه بگیری بخوابی بعد
لنگ ظهر بیدار شی
دیگه اینجا قوانین خودشو داره بچه
مرکز الکی نیست!

افتاب میزنه بیدار میشی غروب کنه میخوابی!
دیگه خبری از خوردن اون آت و اشغالا نیست!
نمیدونم من فقط سرخ شده میخورم و چرا نوشابه
نگرفتی و چرا سس نیست ،تموم شد!
دیگه به غذاهای پخته سلام کن
چمیدونم یه چی مثل سیب زمینی پخته تخم مرغ
پخته دیگه خیلی خوش شانس باشی اونجا تهش یه
تیکه ماهی گیرت بیاد..

دور اون غذاهای قبلو تو این دو ماه خط بکش
بله خانوم دیگه خبری از ول چرخیدن تو خیابونا

نصف شب تو بام تهران نیست!
اینجا تا این دوماه تموم نشه نمیزارن پاتم بزاری
بیرون!

_ بگو آوردیم تو جهنم دیگه!

نگاهی به چشمای پف کرده و سرخم از بیخوابی
انداخت و گفت

_اره..یه جورایی اینجا واسه تو واقعا جهنم
محسوب میشه درکت میکنم!

نفهمیدم چی میگه واقعا حتی سرپام هم خوابم برده
بود

بشکنی جلو صورتم زد که دوباره از خواب پریدم

سری تاسف وار تکون داد و لب زد

گفتم دووم نمیاری !
ولی وقتی حرفش میشه پشت تلفن از اینجا تا کرج
زبون داری عفریته!

نگاهی به لباسای خیس شدمون انداخت و ادامه داد

یا لا راه بیوفت قرار نیست بخاطر تو تا صبح
زیر بارون بمونیم..
به جهنم خوش اومدی کوچولو!

بی توجه به من سمت اون ساختمون حرکت کرد
که باعث شد دوباره جیغ بکشم!

داشتم دیونه میشدم! من نمیتونستم هرروز ساعت
پنج صبح بیدار شم!

دستشو از پشت بالا آورد و عدد سه رو باهانش
نشون داد و گفت

_سومی !

_چی..سومی!؟

_هنوز نیم ساعت نشده که سومین جیغت دراومد!

_تو داری جیغای منو میشماری!؟

ایرپادشو داخل گوشاش گذاشت
بی توجه به من رفت!

نه..!واقعا داشت آهنگ گوش میداد!؟

صدای آهنگ انقدر بلند بود که با اینکه تو گوشش
بود حتی منم میتونستم بشنوم!

_اشکان...داری چیکار میکنی!؟

_اگه بخوای تو مرکز پیشت بمونم و نرینی تو

اعصابم و بتونی به غرغرات و جیغاتم ادامه بدی
و همینجوری رو اعصابم راه بری و تازه کنارم
زنده بمونیو بلایی سرت نیارم این الزامیه!
با این...

اشاره ای به اون ایرپاد کرد و ادامه داد

_تو در امانی!

_نمیتونی انقدر ریلکس باشی!

_به لایف استایل جدیدت عادت کن بچه!

_کسی تو این مرکز نباید بفهمه تو ناجی..اعضای
اینجا یکی از اصلی ترین دشمنای ویکتوریا
بودن..خب ویکتوریا وقتی زنده بود زیاد دشمن
داشت و زیادم اجتماعی نبود هرکیو میدید یه
راست گردنشو میشکست یکم اعصاب
نداشت...ولی به هر حال اونا یه گروه خارج فرقه

این

یعنی یه فرقه خارج شده از دنیای حکومت..درسته
که هنوز مطیع منن اما بخاطر یه سری چیزا از
جمله ویکتوریا قلمرو رو ترک کردن و اومدن
اینجا

اونا از ویکتوریا و ناجیاش متنفرن چه برسه به
اخرین ناجی ویکتوریا!
اعضای اینجا به خصوص رو هان..نباید بفهمن تو
ناجی پناه ..باشه؟

_اگه بفهمن..

با قاطعیت لب زد

_میکشنت!

_ا..اما من که جاودانه ام!

_حتی یه جاودانه ام یه روزی میمیره پناه و به

وسيله اى قابل كشته شدنه حالا با قدرت
بيشتر..سلاح هاى مخصوص..طلسم هاى قوى..
يه نگاه به قبر گرین و وضعیت من بنزاز !تهش
چندماه ديگه دووم بيارم بچه !برای همین اوردمت
اينجا...بايد ياد بگيرى وقتى من نبودم مراقب
خودت باشى...

_واقعا ميخواي ولم كنى اشكان؟...

"اشكان"

نگاهش...

نگاه معصومش زيادى رو مخم بود
كوچولوى چشم آهويى من...

با اون نگاه بى گناهِش كه حالا برق اشك داخل
اون چشمای درشت و گرد مشكيش خودنمايى
ميكرد بهم با اميدوارى خيره بود

اگه من نمیرفتم تو باید میرفتی بچه...

یا تو باید میمردی یا من...

برای اولین بار تو زندگی یکی دیگه رو جز خودم
انتخاب کردم...حالا داشت ازش گله میکرد؟
خودش منو عوض کرده بود و یادم داده بود
خودخواه نباشم...حالا ازش ناراضی بود؟

اینجوری نباید نگاهم میکرد...

من واقعا عاشق این بچه شده بودم...

اگه اینجوری پیش میرفت قبل از روز موعد اون
نفرین تموم میشدم...

منم دوست ندارم ولت کنم عفریته...

ولی تو هنوز خیلی بچه ای...

تو هنوز باید زندگی کنی...

نمیتونستی اسباب بازی مادر بشی

_ نکن بچه... اونجوری نگاهم نکن پناه!

_ دیونه میشم اشکان... ایندفعه دیونه میشم.. من
تاحالا هیچوقت همچین حسیو به هیچکی نداشتم
یه جوری دوستت دارم که بعضی وقتا از خودم
میترسم.. میگم نکنه من مریض شده باشم؟
چون همیشه ادم یکیو انقدر دوست داشته باشه!
بخدا همیشه... این دیگه زیادیه

وقتی فکر میکنم تا همیشه میری به خودم که میام
میبینم انقدر ترسیدم که حتی یادم رفته پلک بزوم و
چشمام انقدر باز مونده سرخ شده
من دیونه میشم اشکان... اگه.. اگه بری ایندفعه
خودمو از همون بام تهران میندازم پایین.. بخدا
میندازم...

_ همونجوری که من مردن آلا رو تحمل کردم توام

باید تحمل کنی

خنده تلخی کردم و ادامه دادم

_انقدر تحمل کنی که یه روز مثل من میبینی یه دختر بچه اومده تو زندگیت و ریمش تو چاه توالت خونت گیر کرده و باعث شده چاه بگیره!

اما انگار برای اون خنده دار نبود که با صدای بدی زد زیر گریه...

نفس کلافه ای کشیدم و نزدیکش شدم و سرشو اروم به سینه ام تکیه دادم و روی موهاشو بوسیدم

_منو ببین پناه...این دنیا هنوز قشنگیاشو برای تو داره...تو هنوز خیلی جوونی..باید دانشگاہتو ادامه بدی..همونجوری که همیشه ارزوشو داشتی کتابتو چاپ کنی و تو شغل مورد علاقه ات کار کنی...ازدواج کنی...بچه دار شی...تو هنوز خیلی

راه داری کوچولو... من بیشتر از اون چیزیم که
باید زندگی کردم دیگه نوبت تو...

_ مثل گرین حرف نزن... اونم وقتی داشت میرفت
اینو بهم گفت

_ خب لااقل اونور که رفتم تنها نیستم اون روانی
زبون بازم اونجاس مخمو بخوره!

_ عوضش میکنم... ایندفعه من بهت قول میدم
اشکان مهر... تو منو ولم نمیکنی!

_ منظورت چیه پناه؟

بدون اینکه بهم جوابی بده اشکاشو پاک کرد و
سمت اون ساختمون راه افتاد

_ پناه.. امیدوارم خودتو به کشتن ندی هیچ راهی
واسه اون نفرین وجود نداره

با سوال یهویش ماتم برد!

_ کتاب سرنوشت دست تو اشکان نه؟

_ تو دیگه اسم اون کتابو از کجا میدونی!؟

_ دنیز گفت! گفت اگه اون کتاب باشه... همه چی
مثل قبلش میشه... گفت تو زنده میمونی... حتی
گرینم میتونه برگردونه.. گفت همه چی با اون کتاب
درست میشه!

_ دنیز خیلی چیزا میگه

_ اما سوال من یه چیز دیگه بود!
گفتم پیش تو؟

_ نه پیش من نیست

_دروغ میگی...اشکان تو خودت باعثش
شدی..انقدر اجازه دادی وارد زندگیت شم انقدر
پیشت بودم انقدر باهم بودیم که حالا همونجوری
که تو میتونی بوی دروغو حس کنی منم گوشه
پلکت تکون بخوره میفهمم چه خبره...من تورو
بهتر از خودم میشناسم اشکان مهر!

_فرض بزنیم پیش من باشه...!
چیکار میکنی بچه؟

_دیونه شدی!؟
میدیش به دنیز و اونم درمان نفرینو پیدا میکنه
و...

_و بعد همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه؟!
این اخر فیلماییه که میبینی؟
اگه اون کتاب پیش منم بود هیچوقت نمیزاشتم
دست دنیز بهش برسه

اما...چرا؟!

تو و دنیز بهترین دوستای همین چرا باید چیز یو
ازش قایم کنی که همه چیو میتونه درست کنه؟!
بخاطر مادر!؟

بعد از اینکه این بلارو سرت آورد هنوزم بهش
کمک میکنی!؟

_فکر کردی واقعا مادر برام در مقابل دنیز خیلی
مهمه!؟_

این دنیا تعادل داره بچه..اگه بخوای با اون کتاب
هر مرده ایو برگردونی و هر ارزویی رو برآورده
کنی و هرچی بخوای داشته باشی
فاجعه ای درست میشه که دیگه زنده موندن
هیچکدوممون به درد نمیخوره!

ناباور با صدای نامفهومی پرسید

پس دست تو؟!

بدنشو تو یه حرکت به دیوار تکیه دادم و بین
خودمو دیوار قفلش کردم و کنار گوشش غریدم

_من چند صد ساله دهنمو بستم بچه... توام باید خفه
شی فهمیدی؟

نه به دنیز نه به کارن اعتماد نکن!
من اونارو مثل کف دستم میشناسم
پاش برسه همون دنیز تبدیل به عوضی میشه که
حتی فکرشم نمیتونی کنی
فکر کردی نمیدونم الان اون حروم زاده دنبال
راهیه که از طریق کارن تورو بکشه سمت
خودش؟

من حتی به قیمت مردنم شده نمیزارم اریس برنده
شه... فقط دنیز نیست که دنبال اون کتابه بچه...
خیلی چیزا هست که هنوز روحتم از شون خبر
نداره..

_دستمو داری میشکنی اشکان.. آی.. دردم گرفت
ولم کن!

دستشو محکم تر گرفتم و ادامه دادم

_ کاری نکن که پشیمون شم بهت اعتماد کردم
بچه... کاری نکن که پشیمون شم گذاشتم وارد
زندگیم شی

باور کن تو این قضیه حتی میتونستی به اون گرین
روانیم اعتماد کنی اما به اون شغلا نه!

_ اگه گرین اینجا بود.. اونم با دنیز موافق بود!

_ باور کن حتی گرینم میدونست نباید به دنیز
اعتماد کنه... مگر نه اون روز که مادر نفرینش کرد
یه نفر دهنشو باز میکرد و ازش دفاع میکرد.. اونا
فقط تشنه قدرتتن پناه... هرچقدرم قدرت داشته باشن
کمشونه... بازم میخوان

مگر نه بنظرت من نمیتونستم به کسی که خیلی قبل
تر از تو حتی وقتی آلا رو داشتم کنارم بود اعتماد
کنم؟!!

چرا به دنیز نگفتم؟!

_یعنی.. الان فقط من میدونم... اشکان.. چجوری
میشه.. یعنی تو هیچوقت به کسی اعتماد نداشتی!؟

_تو اولین نفری هستی که بهش اعتماد کردم پناه...
برای همین بردمت جایی که آلا مرد.. برای همین
گذاشتم تو خونم بمونی... چون میدونستم تو
هیچوقت بهم خیانت نمیکنی

چشمات... دوباره چشمای گردش گرد شده بود
چشمات انقدر گیرا بود که وادارم کنه که روی
پلکاشو ببوسم و کنار گوشش پیچ بزنم

_برای همین دوستت دارم بچه...

* * * *

این ساختمون فقط یه ساختمون ساده نبود!

طبقه اصلیش ختم میشد به زیر زمین که سالن
تمرین بود

طبقه همکف خوابگاه بود و طبقه دوم سلف
سرویس بود و طبقه سوم اتاق تنبیه یا مجازات...

طبقه اخرم مال اشکان بود..

با حرف اشکان حس کردم روحم برای یه ثانیه ام
که شده از جسم بیرون پرید

_ مثل اینکه اینجا یه ناجی داریم روهان!

قلبم تند تند میزد نگاهش رو من بود!
داشت چه غلطی میکرد!؟

روهان سمتش رفت و گفت _ پس دوباره یه ناجی!
ارزو میکنی کاش هیچوقت اینجا نمیومدی!

ارکان ، احمد بیریدش اتاق مجازات!

اون دوتا مرد سمتم اومدن ناخوداگاه چشمامو بستم
اما با بلند شدن صدای پسری که پشت سرم بود
سریع چشمامو باز کردم
اون پسر شروع کرد به داد زدن و تقلا کردن اما
با بی رحمی به سمت طبقه بالا بردنش

با فکر به اینکه من الان جاش بودم تنم میلرزید!
نگاه اشکان رو خودم حس کردم
چرا منو داخل این جهنم آورده بود!؟

با بلند شدن صدای روهان از افکارم خارج شدم

_اگه هرکس دیگه ای اینجا ناجیه و نمیگه مطمئن
باشه دیر یا زود من میفهمم پس خودش رو زودتر
خلاص کنه!

یهو نگاه روهان روم افتاد که سریع نگاهم رو به

زمین دوختم

با قدمای کوتاه و محکم سمتم میومد
چونم رو با دستش محکم گرفت و سرم رو بالا
آورد و لب زد

ترس نگاهتو دوست ندارم دخترجون...

من..

_بسه دیگه تو برو سراغ اون ناجی منم اینارو با
قانون اینجا و خوابگاهشون آشنا میکنم میدونی که
تا شب چیزی نمونده!

اشکان نگاه بدی بهم انداخت که باعث شد وحشی
تر نگاهش کنم

یهو با شنیدن کلمه شب رو هان چونم رو ول کرد و
سری تگون داد سمت بالا رفت

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم

اشکان_ همتون دنبالم بیاین باید با یه سری چیزا
اشناشین!

جلو تر از همه حرکت کردو پشت سرش بقیه هم
رفتن که مینا گفت_ خوبی؟!
چپشده؟! اچی میخواستی به اون روهان بگی!؟!

_بریم مینا بعدا بهت میگم

سری تکون داد و باهم پشت بقیه راه افتادیم

از پله ها بالا رفتیم با دیدن محوطه اش عقل از
سرم پرید

یه جای خیلی خیلی بزرگ که توش پر از وسایل
های مبارزه بود

ادمایی که داشتن تو پیست مبارزه مبارزه میکردن
، امتیاز بندی های بزرگ روی دیوار، سالن
استراحت، رخکن

سرمو بالا آوردم با دیدن سقف شاخ درآوردم

کسایی که داشتن از یه میله خیلی بلند بالا میرفتن
تا سقف و خودشون رو از بالا مینداختن پایین!

کسایی که داشتن رو سر اون میله مبارزه میکردن!
رسماً قانون جاذبه اینجا معنی نداشت!

_ اینجا پیست تمرینات و مبارزه اس
اینجا هر چیزی بخواید هست راهنمای رو بیلبورد
رو میتونین ببینین

واسه غذا هم میرین طبقه دوم سلف سرویس
خوابگاه و رخکنم طبقه همکف مختلطه!

قاطیه یعنی یه رخکن واسه همس!؟
با این حرفش دیگه میخواستم شاخ دربیارم!
یعنی قرار بود اشکان بزازه من بین این همه پسر
لخت شم!؟!

_سمت چپ هم سالن بازی و سرگرمیه
شبا هیچکدومتون از ساعت 10 به بعد از
خوابگاهتون خارج نمیشین حتی با وجود هر
سروصدایی به هیچ عنوان!
اینجا هیچکی حق اختلال درست کردن و دعوا
درست کردن رو نداره مگر نه جاش داخل اتاق
مجازاته
قانون اخر! به هیچ عنوان کسی طبقه طبقه اخر
نمیاد!
در صورت رعایت نکردن هرکدوم از این قانونا
اخراج میشین
سوالی هست!؟!

صدای یکی از پسرا بلند شد

_ چرا شبا نباید از خوابگاه بیرون بیایم!؟

بیخیال با اون حالت جذاب و پر جذبه همیشگیش
سیگار دود کرد..

_ دوست داری بمیری بیا بیرون!

سکوتی داخل سالن رو فرا گرفت که با کنجکاوی
پرسیدم _ :اتاق تنبیه چیه!؟

نگاه اون تپله های عسلی رنگ حالا روی من بود
اون تپله ها از شیطنت برق زدن و آروم ستم خم
شد و

داغ کنار گوشم پیچ زد

_ دوست داری ببینیش؟...

_ اما من که کار بدی نکردم!

_ بد گزل!

_ هومم.. ولی من تا اینجا دختر خوبی بودم رئیس!

_ ولی این دختر خوب عاشق تنبیه های منه ..نه؟

_ میتونم تا صبح بزارم تنبیه ام کنی رئیس.. اما یه شرط داره!

_ جالب شد..چه شرطی؟

_ منو از این جهنم ببر!

_ تلاش خوبی بود بچه!
برو اتاقم لباساتو عوض کن!

_ اما قانون شکنی مساویه با رفتن داخل اون اتاق

تنبیه و یکی از قانونای انجام همینه...خودت
گذاشتیش!

رفتن به طبقه اخر ممنوعه مگه نه؟..

با نیش باز ادامه دادم

_منم که نمیخوام دختر بدی باشم و قانونای اشکان
مهر و بشکنم و تنبیه شم!

_منم دلم نمیخواد دختر دست
نخورده ی مرکز من ،تو اون رخن لخت شه!

_اوپس...

ولی من که دست خورده ی اشکان مهرم..!

صدای یکی از پسرا بلند شد

_چرا شباً نباید از خوابگاه بیرون بیایم!؟

بیخیال با اون حالت جذاب و پر جذبه همیشگیش
سیگار دود کرد..

_دوست داری بمیری بیا بیرون!

سکوتی داخل سالن رو فرا گرفت که با کنجکاوی
پرسیدم _: اتاق تنبیه چیه!؟

نگاه اون تیله های عسلی رنگ حالا روی من بود
اون تیله ها از شیطنت برق زدن و آروم سمتم خم
شد و

داغ کنار گوشم پیچ زد

_دوست داری ببینیش؟...

_اما من که کار بدی نکردم!

_بد گزل!

_ هومم.. ولی من تا اینجا دختر خوبی بودم رئیس!

_ ولی این دختر خوب عاشق تنبیه شدن به دست منه
..نه؟

_ میتونم تا صبح بزارم تنبیه ام کنی رئیس.. اما یه
شرط داره!

_ جالب شد.. چه شرطی؟

_ منو از این جهنم ببر!

_ تلاش خوبی بود بچه!
برو اتاقم لباساتو عوض کن!

_ اما قانون شکنی مساویه با رفتن داخل اون اتاق
تنبیه و یکی از قانونای انجام همینه... خودت
گذاشتیش!

رفتن به طبقه آخر ممنوعه مگه نه؟..

با نیش باز ادامه دادم

_منم که نمیخوام دختر بدی باشم و قانونای اشکان
مهر و بشکنم و تنبیه شم!

_منم دلم نمیخواد دختر دست
نخورده ی مرکز من ،تو اون رخکن لخت شه!

_اوپس...

ولی من که دست خورده ی اشکان مهرم..!

کمرمو تو یه حرکت سمت خودش کشید و بین
دستاش گرفت !

اگه یکی میدید من با رئیس اینجا...وای خدای من!

_دیگه بدتر!

_خواستی رخکنار و مختلط نکنی!

_من نکردم! من خیلی وقته به اینجا رسیدگی
نمیکنم

_کلیدو بده

_خیلی خوشم میاد بچه...

_از چی؟

_از اینکه زورت به تموم حال بدیا و
بی حوصله گیای من میرسه...

خنده ای کردم و لب زدم

_منم خوشم میاد از اینکه زورم به اشکان مهر
میرسه!

یهو گونه اشو بوسیدم و سریع
سمت طبقات رفتم

آخرین طبقه... اولین زیر پا گذاشتن ممنوعه اینجا!
باید جالب میبود...

با رسیدنم به آخرین طبقه دوتا محافظ سریع جلومو
گرفتن

_ مگه بهت نگفتن اینجا ممنوعه سرت به تنت
زیادی کرده دختر جون!؟

اونیکی با تحقیر لب زد

_ اینجا اتاق رئیسه یه کار آموز ساده مثل تو حق
نداره پاشو اینجا بزاره بفهمه وارد این طبقه شدی
نابو...

با تکون دادن کلید جلو صورتشون بهت زده نگاهم

کردن

_رئیس خودش کلید داده عزیزم کجای کاری!

تنه ای به شونه اش زدم و رد شدم

عزیزم...!نمیدونم چرا جدیدا زیادی شبیه گرین شده
بودم!...

کلیدو داخل قفل چرخوندم که با بلند شدن پیچ
پچشون ابرو هام بهم نزدیک شد

_چجوری رئیس بهش کلید داده این همه ساله کسی
جز خودش حتی واسه تمیز کاری حق نداره وارد
اتاقش شه

لبخند محوی رو لبم نشست و درو باز کردم

اولین چیزی که به چشمم خورد یه دیوار بود...یه

دیوار پر از عکس جوری اون عکسا دیوارو
پوشونده بودن که
حتی یه گوشه از اون دیوارم مشخص نبود

لوکیشن و کشور هر عکس انگار با عکس دیگه
فرق داشت
انگار واقعا راست میگفت
اون دنیا رو دیده بود..مثل یه جهانگرد..

کیفیت عکسا باهم فرق داشت
عکسایی که کیفیت پایین تری داشتن لبخند اشکان
داخلشون پر رنگ و پر رنگ تر میشد

برعکس هرچقدر کیفیت عکسا بیشتر میشد لبخند
اشکان داخلشون کم رنگ و کم رنگ تر میشد و
کم کم تبدیل به یه اخم محو بین ابروهاش شده بودن

انگار..انگار..

پیر شدن...

مگه حتما باید موهاٲ سفید شه تا پیر شی..؟
بنظر من پیری به چین و چروک و موهای سفید
کسی نبود...

شاید پیری واقعا همین بود... اونقدری دیدی که نباید
میدیدی!
دیگه چیزی نمونده که ندیده باشی!

شاید واقعا یه دختر بچه دوزاده ساله اونقدری دیده
بود که پیر مرد هشتاد ساله ندیده بود..

یه پیرزن دوزاده ساله...یه پیر مرد هشتاد
ساله...باهم فرق داشتن نه؟

آره...اون پیرمرده جوون تر بود..چون ندیده
بود...مثل من!

بعضیام مثل من اونقدری که باید ببینن ندیده

بودن...
یا اصلاً..هیچی ندیده بودن..
مثلاً من چیزی جز تهران ندیدم...

با عوض کردن لباسام چشمم به دوربین عکاسیش
که بالای کمد بود افتاد

رو نوک انگشتای پام بلند شدم و تلاش کردم تا
دستم به اون دوربین برسه اما نرسید!!دختره ی
کوتوله!

اما با برگشتنم هر م نفس گرمی تو صورتم پخش
شد
بدنش مماس تنم شد

دستاشو موازی دستام بلند کرد و دوربینو جلوی
چشمش گرفت و لنزشو جلوی من قرار داد و
چیک...!

_ از من عکس گرفتی؟!_

_ عکسو از دور بین بیرون کشید و گفت

_ آخرین عکس این دیوار..._

سریع کنارش رفتم و از شونه اش اویزون شدم تا
بتونم عکسمو ببینم

چند تره از مو هام به گونه ام چسبیده بود و با
چشمای گرم مسخ شده نگاهش میکردم

یعنی من هر وقت اشکانو میدیدم اینجوری نگاهش
میکردم؟!_

نوار چسبو دستش گرفت و با دندون یه تیکه چسب
کند و وسط اون عکسا چسبوندش..._

یه تناقض عجیب... انگار اون عکسا همشون از یه

تم و نظم و ترتیب خاصی پیروی میکردن و با
قرار گرفتن عکس په دختر وسطشون کل اون نظم
بههم ریخت

مثل کاری که هر دفعه با خونش میکردم

نمیدونم چجوری موفق میشدم اون خونه تمیز و
منظمو به اون وضع برسونم

تصویر هر کوسن که په طرف خونه پرت کرده
بودم

کنترلای تلوزیونی که زیر مبلا جاساز کرده بودم
و یادم میرفت کجا میزارم و اشکان هر دفعه واسه
خاموش کردن تلویزیون دنبالشون میگشت و
عصبی سراغشونو میگرفت و منم با په نمیدونم از
زیرش در میرفتم و آخرشم سیم تلویزیونو از برق
میکشید تا خاموش شه!

چیپس و پفکای پودر شده رو زمین که اشکان

هر دفعه پاش داخلشون میرفت! او با یه نگاه پر از
فحش نگاهم میکرد!

جوراب زنبوریای کنار تختش...!

خدای من حالا که همرو کنار هم میزارم میفهمم که
من یه فاجعه ام!

یا وقتایی که با اون پرستیژ و ابهت به التماس
میفتاد تا وقت صبحونه پیام تو اشپزخونه و تو
دشجوی بیسکوییت نخورم و هنسفری نزارم و
اهنگ گوش ندم!

طبیعی نبود.. نه؟!!

_برو پایین.. دیر کنی پدرتو در میارم پناه! اینجا
دیگه شرکت نیست تازه هشت و نیم با زیر چشم
پف کرد برسی بگی سلام آقای مهر ببخشید خوابم
موندم!

_ یعنی چی! اونهمه کرم پودر میزدم زیر چشمم
معلوم نشه پف کرده بازم معلوم بود؟!!

_ تلاشت ستودنی بود بچه! اما آره.. بازم معلوم
بود.. دلیلشم آخرین بازدیدت تو تلگرامت
بود... ساعت چهار و ده دقیقه صبح!

_ تو آخرین بازدید منو چک میکردی؟!!

_ پناه!

_ باشه بخدا رفتم

_ شب بیا اتاقم

_ یعنی چی.. مگه نمیرم خوابگاه!؟

ابرویی بالا انداخت و با دقت به ساعت خیره شد

_ هامین اون وسط چالتم کنه کاریت ندارما!
دو دقیقه دیگه وقت داری..که فکر کنم تا بررسی به
سالن تمرین پنج دقیقه رو رد کردی

_ هامین کیه!؟

_ مربیت!

_ مگ..مگه تو مربیم نیستی!؟

_ من اینجا مربی نیستم بچه

خنده ای کردم و گفتم

_ اوه یادم رفته بود تو رئیسی!

_ میری یا میری!؟

_میرم!میرم باشه!

سریع سمت پله ها دویدم
با دیدن پیست تمرین هوش از سرم رفت!

ادمایی که تو پیست مبارزه در حد مرگ مبارزه
میکردن کسایی که به اون چیز بزرگ نمیدونم
اسمش چی بود مشت میزدن و اون چیز به اون
بزرگی تکنون میخورد!

کسایی که از سقف اویزون بودن و رو سقف
در حال جنگ بودن

کسایی که با تموم سرعت با سرعت شمار میدویدن

کسایی که تیراندازی میکردن و تموم تیرا به هدف
میخورد

و چشمم افتاد به ترم خودمون ترم اولیا

داشتن با په دستگاه بنظر ساده سروکله میزدن و
تمام سرو صورتشون زخمی بود

سمت یکی از اون دخترها رفتم و پرسیدم: این چیه؟

با نفس نفس گفت: دستگاه استیل!

باید چیکار کنی!؟

خیره شدم به لبای خونیش که گفت: باید قطعه های
دکمه ای رو زمینو به جاشون که رو دستگاهه
وصل کنی ولی تا نزدیکش میشی بهت اهنای تیز
پرت میکنه تا الان فقط 1دونه تونستم وصل کنم!

خیره شدم به بقیه مبارزا که همشون سمت این
دستگاه حمله میکردن

انگار نباید سمتش حمله کرد شاید اینو هنوز

نفهمیدن...

دقیق به دستگاه خیره شدم یکی از اون منچ هایی
که باید بهش وصل میشد رو برداشتم و سمتش
پرت کردم که با حجم اهنی که اون دستگاه سمتم
پرت

کرد پرت شدم زمین و به وضوح درد رو تو تک
تک سلول های بدنم حس کردم
پس واسه همینه بهش میگن دستگاه استیل !

قوی و محکم و آماده!

از جام بازور بلند شدم کف دستام خونی شده بود و
میسوخت

آخی از درد از لبم خارج شد

خبر از صورتم نداشتم

رفتم روبه رو دستگاه بدون هیچ منچی

با تردید دستمو رو علامتا چرخوندم ولی هیچ
چیزی سمتم پرت نشد پس
این فقط به منچا واکنش نشون میده

اینا داشتن با دستگاه مبارزه میکردن اما باید با
منچا مبارزه کنی
تا حسگری که به دستگاه دارن که باعث آهن
انداختن میشه نابود شه!

یکی از منچا رو برداشتم و محکم کوبیدمش زمین
اما باز حسگر داشت!

دوباره محکم تر از قبل با تموم زورم زدم به
دیوار که صدای شکسته شدن حسگرش اومد

با تردید برش داشتم
اروم سمت دستگاه رفتم به جایگاهی که قالبش
واسش بود منچ رو زدم که واکنشی نشون نداد اما

یهو با صدایی که از دستگاه اومد قلبم اومد تو دهنم

"منچ اول وارد قالب شد"

بشکنی زدم و رفتم سراغ منچ دوم و محکم خواستم
بکوبم به دیوار که با صدایی که اومد دستم تو هوا
موند

_وایسا ببینم تورو!

با صدای اشکان برگشتم سمتش و با تعجب نگام
میکرد

_اولا اینکه تمرین امروزت این نبود این زیادی
واست سنگینه

دوما اینکه چطور اولی رو انقدر سریع زدی و
اصلا زخمی نشدی این امکان نداره حتی منم
زخمی شدم بار اول زخمی شدم!

کف دستامو نشونش دادم و جواب دادم

_دستام داره در میاد میگی زخمی نشدی!

نگران ستم قدم برداشت و دستامو گرفت و نگاهی
بهشون انداخت و لب زد

_سر و صورتت چیزیش نشده بود.. واسه همون
گفتم

_خب توهم ..با دستگاه مبارزه کردی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:_ همه باید با دستگاه
مبارزه کنن!

کانال vip ستایش.ت:

_نه دیگه باید باید یه بلایی سر اون منچا آورد

یهو اخم بین ابروهاش باز شد و خنده ای کردو
گفت_ تو وقتی داری تیر رو به هدفه میزنی با تیر
مبارزه میکنی یا هدفت!؟

اخمی کردم و گفتم_: این منچا حسگر دارن و
دستگاه به حسگرشون واکنش نشون میده!
وقتی منچو به سمتش پرت کنی اهن بهت پرت
میکنه ولی وقتی تنها بدون منچ سمتش میری اهن
پرت نمیکنه!
برای همین اول باید حسگر منچ رو نابود کنی بعد
به دستگاه بزنی
نگاه کن!

با تمام قدرت از اینکه رسوا نشم کوبیدمش به
دیوار و صدای خورد شدنش اومد منچ رو برداشتم
و سمت دستگاه پرت کردم که یهو گفت:

_ الان اهن پرت میکنه بچه مواظب باش!

از اینکه پرت نکرد لبخند پیروزمندانه ای زدم

"منچ دوم وارد قالب شد"

با تعجب نگام کرد و گفت_: این..

حرفش رو خورد انگار یهو چیز یو متوجه شده
باشه نگاهی به اطراف کرد
که همه منو با تعجب از اینکه بدون اینکه زخمی
شم یا اتفاقی برام بیوفته اونم تو 5دقه دوتارو
وصل کردم ولی اونا 3ساعته اینجان و یکی هم
وصل نکردن همه ای بین جمع شروع شد

نگاه سنگینی رو حس کردم و بالا رو نگاه کردم
روهان با دقت نگام میکرد !

یهو اشکان بازوم رو محکم گرفت و دنبال خودش
راه انداخت سمت پیست بکس رفت

دستم از گرما و محکمی دستش داشت له میشد!

تو پیست بکس بازوم رو محکم ول کرد
با درد بازوم رو ماساژ دادم

_میدونی الان باعث شدی همه شک کنن هوم؟!
بدتر از همه روهان!

_مگه چیکار کردم!؟

_داری ناجی بودن تو ثابت میکنی
هیچ ادم عادی اول با فکر و منطق و استدلال جلو
نمیره فقط حمله میکنه تا روزهام به این نتیجه
نمیرسه!

این یعنی مبارز!

ناجی ها طرز فکرشون با همه تفاوت داره یه جور
دیگه به همه چی فکر میکنن!
یه جوری فرق دارن!

به جای اینکه مسئله رو حل کنن پاکش میکنن و یه

مسئله جدید مینویسن و اون رو حل میکنن!
ذهنشون به هزار روش کار میکنه
تو این رو به روهان نشون دادی و میدونی ممکنه
یه بلایی سرت بیاره مگه نه؟
فکر کردی عظم مشکل داشت که این تمرین رو با
دستگاه نذاشتم هامین بهت بده!؟
چون روهان نظارتگر این تمرینه!
حالا هم هرکی ازت بپرسه چجوری اینکارو کردی
میگی دستگاه من خراب بود فهمیدی!؟

ترسیده فقط بهش نگاه میکردم!

یعنی ناجی ها طرز فکرشون با بقیه فرق داشت!

اما چرا!؟!

_ هامین! هامین!

اون مردی که اسمش هامین بود حس کردم پرواز

کرد
بخدا پرواز کرد این!
اصلا مگه میشه با این سرعت
داشتم از حال میرفتم این مرد بالا بود چجوری..!؟

_نترس..اونم یه خوناشامه!

_کارم داشتی!؟

یه مرد که یه تیشرت سفید جذب تنش بود و
بازوهای عضلانیش تو دید بود
ته ریش و موهای خرمایی رنگی داشت پوستش
برنزه بود و چشای قهوه ای رنگی داشت

پس این هامین بود

_امروز با این جدا تمرین میکنی!
این تمرینش دستگاه استیل نیست

_ اما اشکان این ترمش به مبارزای من نمیخوره
من نمیدونم چجوری باهاش کار کنم!

_ یه جوری باهاش کار کن دیگه!

_ باشه پس امروز من باهاش تمیرین میکنم

اشکان سری تکون داد و از جلوی دیدمون دور شد

_ دنبالم بیا!

با تردید نگاهش کردم که با عصبانیت
گفت: منتظر چی زودباش!

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم..

مقابلم یه کیسه بکس بزرگ بود که هامین جلوم
وایساد و گفت: اول باید یاد بگیری چطور مقابل
این کیسه بکس وایسی بعد لمسش کنی بعد بهش

مشت بزنی و بعد باهاش مبارزه کنی

سوالی سری تکون دادم که گفت_ دستات رو به
حالت ضبدر دربیار!

_نه..نه اونجوری نه نگفتم که انگشات ارنج سمت
راستت رو به حالت راست شده روبه کیسه بگیر و
مشت سمت چپت رو به کیسه...بازم داری اشتباه
انجام میدی ارنج دست چپت رو خم کن جوری که
بازوی دست راستت که به حالت مبارزه اس
جلوتر باشه

دست راستم رو به سمت راست خم کرد و به حالت
حمله روبه اون کیسه بکس قرار داد

تازه فهمیدم منظورش چیه از حالت ضبدری

جوری که ارنج دست راستم جلوتر از مشت دست
چپم بود یه ضبدر درست کرده بود

که ارنجمو گرفت و گفت_ :این حالت که ارنج
روبه روی حریفه برای دفاع از خودته که اگه
بهت حمله کنه اینو میاری بالا میکنی سپر ارنج
قسمتی از بدنه که نسبت به جاهایی دیگه بدن درد
رو کمتر حس میکنه و تو مبارزه برای دفاع ازش
استفاده میکنیم معمولاً

یهو ضربه ای خواست بهم بزنه که ارنجمو سریع
سپر کردم

_این برای عمل!

به حالت خمیده دست چپم که به شکل حمله بود رو
فشاری دادو گفت_ :این برای حمله اس با این
میری جلو با اونیکی دفاع میکنی!
خب حالا میریم سراغ حالت پاها!
دستات رو باید بزاری تو این حالت بمونه دستات
رو میبینی ضبدریه پاهاات روهم به همین شکل در

بیار....

...نه نه اینجوری نه! وای دختر تو چرا انقدر
چلاغی!

با پاهاش پای چیم رو به عقب گرد کرد و پای
راستم رو به جلو ضربدری درست شد که یهو تعادلم
رو از دست دادم پرت شدم رو زمین و پام تیر
وحشتناکی کشید

با تاسف سرشو تکون داد و نگاه اندر سفیهانه ای
بهم انداخت

_خیلی ضعیفی زودباش بلند شو امروز تا ساعت
10 شب تمرین داری و تازه بعد اینکه این تمرین
کامل شد 2 تا تمرین دیگه هم داری زودباش!

اخه پناه آبت کم بود نونت کم بود تو این خراب
شده اومدی

با بدبختی از جام بلند شدم و قبل اینکه بگه دستام
رو به اون حالت برگردوندم و پاهام رو هم به
همون شکل برگردوندم و قبل اینکه بگه با همون
دستی که گفتم برای حمله اس به سمت اون کیسه
بکس باهاش حمله کردم و ضربه محکمی زدم

که صدای بلندش تو گوشم پیچید

_دفاع!!

متوجه منظورش نشدم که کیسه بکس بهم ضربه
محکمی زد و پرت شدم زمین اخی بلند گفتم

_افرین حمله ات رو کردی خوشم اومد
اما اگه گوش میدادی و سریع عمل میکردی و
دستی که برای دفاع هست رو جلوتر روبه بکس
میگرفتی ضربه ای که بهت میزد دفع میشد..حالا
که یاد گرفتی پاشو همونجوری وایمیسی و
همونجوری دستات رو حالت میدی و بعد با مشت

چپ حمله می‌کنی و وقتی
میخواد ضربه ات رو تلافی کنه با ارنج راست
دفعش می‌کنی مشکلی پیش بیاد اونجام
جاخالی نمیدی دفاع می‌کنی
بعد اینکه به اندازه کافی تمرین کنی خودم متوجه
میشم و میریم سراغ تمرین بعدی سریع باش!

بعد هم از دیدم دور شد

از جام بلند شدم و رو به اون کیسه بکس دستامو
بدنمو رو به همون حال دراوردم و
مشتم رو محکم به همون حالتی که هامین گفته بود
بهش زدم

بلافاصله بازوم رو جلوتر از مشت بردم و به
حالت دفاع پام رو دراوردم که ضربه ای متقابلا
ستم هجوم آورد اما با ارنج دفعش کردم

لبخندی رو لبم نشست و همینکار و دوباره و دوباره
تکرار کردم...

با نفس نفس رو زمین پرت شدم حتی حاضر بودم
این لباسو همینجا دربیارم و با اون نیم تنه ورزشی
زیرش ادامه بدم و وسط همینجا ولو شدم

حاضر که نه

اون لباسو در آورده امو گوشه ای پرت کردم و با
همون نیمه تنه رو زمین ولو شدم

انقدر بهش مشت زده بودم و دفاع کرده بودم و
اونقدر نامرادانه بهم ضربه زده بود که دیگه
نمیتونستم دفاع کنم هرچی بهش بیشتر ضربه
میزدم قدرتمند تر میشد و دفع ضربه ها غیرممکن
تر میشد و اونقدر توسط یه کیسه بکس مسخره
کتک خورده بودم

دیگه توان تکون خوردنم از شدت بدن درد نداشتم

فقط مثل یه جنازه رو زمین پرت بودم

قطرات عرق از سرو صورتم جاری میشد احتیاج
به یه حموم داشتم یا حداقل بیست و چهار ساعت
خواب!

به مشت چپم که برای حمله بود نگاهی کردم قرمز
سرخ کبود و خونی!

مشتم داغون شده بود!

همونجوری که رو زمین دراز کشیده بودم نگاهمو
به بالا دادم

اون داشت منو از بالا تماشا میکرد

مثل همیشه سیگارش بین لباش بود و بهش پک

میزد و نگاه گیراش رو من بود
نگاهی به وضعیتم انداخت و ابرویی بالا انداخت و
سری سوالی تکون داد

دقیقا میدونستم اگه اینجا بود لب میزد
"کم آوردی؟ نه؟"

هامین_ زودباش بلند شو اصول اولیه مبارزه رو
خوب یاد گرفتی وقت تمرین بعدیه وضعیتم
اضطراری که هم سرعتت رو میسنجه هم
مهارتت!

با کوفته گی از جام بلند شدم و نگاه اخرمو به بالا
دادم
اما اون دیگه اونجا نبود...

دنبال هامین راه افتادم

* * * * *

اون مردی که اسمش مراد بود دستام رو محکم از پشت به صندلی با چندتا گره محکم بست!
همینطور پاهام رو

در کمال تعجب تنها نبودم دختری به اسم ریحان هم مقابلم بود اونم دستاش رو از پشت بسته بودن

برعکس من خیلی هیجلی و گنده بود

تمرین از این قرار بود اگه یه روزی به هر دلیل دیگه ای بسته بشی و تو شرایط اضطراری باشی و فقط 5 دقیقه برای باز کردنش وقت داشته باشی باید چجوری خودتو ازاد کنی

الانم فقط 3دقه برای طنابی که باز کردنش غیرممکن بود داشتم و کل این دو دقیقه رو بهت زده به محکمی گره دور دستام فکر کرده بودم!

نگاهی به ریحان کردم که هیچی نشده گره اول رو
باز کرد!

سرم رو به پشت متمایل کردم و دستام رو تند تند
تکون میدادم اوقف باز نمیشد

گره وسط طنابی که به دستم بود رو به تیزی پشت
صندلی مالیدم اما انگار غیرممکن بود

تند تند و با قدرت به اون میزدمش
پام رو به صندلی کوبیدم و که حس کردم گره داره
پاره میشه سریع تر و محکم تر به اون تیزی ،
طناب رو میکوبیدم

تا حس کردم کردم داره پاره میشه ریحان از
صندلی بلند شد و هامین هم با تاسف نگام کرد!

خدایی من چیکار کنم این دختره یه پا بتمنه!

پناه آگه همینجوری پیش بری به ترم یک نرسیده
اخراج میشی

سرم رو پایین انداختم که اومد سمتم و دستام رو
باز کرد و خودمم مشغول باز کردن پاهام شدم

همینجوری نمیتونستم با دست باز شده گره کوره
پام رو باز کنم اونوقت انتظار داره با دستای بسته
دستم رو باز کنم!

از جام بلند شدم که گفتم: برو سمت پیست
تیراندازی!

سری تکون دادم و با دو سمت پیست تیراندازی
حرکت کردم

اسلحه ای برداشتم که یهو از حجم سنگینی اسلحه
رهاش کردم و افتاد زمین

خدایا این چرا انقدر سنگین بود!؟

با زحمت و زور و فشار بالاخره بلندش کردم اما
نمیتونستم دستم بگیرم این یه کلت ساده نبود!

این یه اسلحه بادی بزرگ بود!
با زور گذاشتمش رو میز
اصلا چطور باید باهاش کار میکردم!؟

به اسلحه خیره شدم دکمه ای رو باید میزدم!؟
با ناچاری نگاهی به ادمای دورو برم کردم که
همشون داشتن تیراندازی میکردن!

_نگو که حتی نمیتونی شلیک کنی!

با شنیدن صدای اشکان حس کردم قلبم از جاش
کنده شد

_ننه بابام که جیمز باند نبودن تو خونه اسلحه

داشته باشیم اشکان!

_بهترین مربی هرکی خودشه بچه!

_کی بهت مبارزه رو یاد داد کی قبلا تو رئیس بوده!؟

با این حرفم لبخندی رو لبش نشست و گفت_:قبل من کسی اینجا نبوده که رئیسی باشه اصلا حتی اینجا هم وجود خارجی نداشته برای همین من مبارزه رو اینجا به وجود اوردم!

حرفش رو متوجه نشدم
جدی داشت میگفت!؟

پشتم قرار گرفت خودشو به قدر زیادی خم کرد تا
هم قدم شه
سرش سمت گردنم بود حس میکردم داره مو هام
رو بو میکنه...

دستاش رو سمت دستام بردو گذاشت کنار یه دسته
کوچیک که اسمشم نمیدونستم!

نگاهی به دستم انداخت و آروم کنار گوشم لب زد

دستات داغون شده بچه...

تا خواستم حرفی بزنم خودش گفت

_به این میگن شیار هدف این اسلحه برای تازه
کاراس و میتونی نشونه گیری دقیقو باهات کنی از
اینجا میتونی هدفت رو ببینی و درست به هدفت
بزنی!

به این هم میگن ضامن اول ضامنش رو میکشی تا
بتونی ماشه رو بکشی و اسلحه ات آماده شه برای
تیر انداختن!

با دستاش دستام رو سمت ضامن برد و با استفاده
از دستای من ضامن کشیده شد حس خیلی عجیبی
داشتم

دستام رو سمت اون ماسک وسط برد و
گفت_ اینم ماشه است وقتی بکشیش...

همونجور که دستش روی دستای من بود یهو ماشه
رو کشید از شوک هینی کشیدم
تیر دقیقاً به هدف خورد!

از پشتم کنار رفت و کنارم ایستاد و گفت_ برای
اینکه یاد بگیری چطور تیراندازی کنی باید از
کتابخونه
اسم ها و کارایی ها و کاربرد هاش رو بخونی اینم
آخرین راهنماییت از طرف من!

_مرسی...

حتی برنگشت نگاهم کنه و راهش رو کشید و رفت

با هیجان سمت اسلحه رفتم و از تو شیار هدف که
گفت نقطه قرمز روی صفحه شلیک هدف اصلی
رو نشونه گرفتم

مگسکش رو دقیق به سمت هدف گرفتم و رو
هدف زوم کردم و ضامن رو کشیدم و دقیق به
هدف خیره شدم و ماشه رو کشیدمو بومب!

اما خلاف انتظارم به نقطه قرمز نخورد حتی به
صفحه شلیک هم نخورد!

به دیوار خورد!

پوفی کشیدم و دوباره رفتم سراغش و دوباره
هدف رو در نظر گرفتم و شلیک کردم بازم نشد!

دوباره و دوباره...

تا اینکه بالاخره به صفحه شلیک خورد اما نه به هدف!

که صدای مراد رو شنیدم

پناه لاقل یکی رو باید به هدف بزنی!

نفسی کلافه کشیدم و اون دوباره شروع به تیراندازی کرد!

دوباره مشغول شدم
لحظه ای چشمام رو بستم
هنوزم حرکت دستای قدرتمندش رو دستامو حس
میکردم

جای دستاش هنوز روی اسلحه گرم بود
چشمام رو باز کردم و با دقت به هدف خیره شدم
این دفعه خود اسلحه رو نه فقط سرشو سمت هدف
تنظیم کردم و ماشه رو کشیدم

ایندفعه به کناره های هدف خورده بود
نمیدونم چنددفعه شلیک کرده بودم که بالاخره به
هدف خورد و با ذوق
مسخره ام جیغ کشیدم!
* * * * *

سمت پیست دو رفتم و شروع کردم پشت بقیه
دویدن

به معنای واقعی کلمه داشتم دیگه میمردم!

انقدر دویدم دویدم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد و
کی من از همه جلوتر بودم و با سرعت سرسام
آوری میدویدم
و من بدون اینکه نفس کم بیارم بی وقفه داشتم
میدویدم!

در حدی که کسی رو دیگه پشت سرم نمیدیدم!

با صدای کسی تو جام و ایسادم

هامین_ با اینکه تو کارای عملی استعدادی نداری
ولی سرعتت خوبه!

_آفتاب نزده بود از اون موقع دارم خودمو میشکم
افتاب غروب کرده تازه میگی فقط سرعتم خوبه!؟

نگاهی به ساعتش انداخت و لب زد

_ساعت دهه برای امروز بسه برو خوابگاهت

_ده!؟..ده چند!؟

_یعنی چی ده چند؟

_ده..ده شب!؟

_اره ده شب!

زیر لب غریدم

_ریدم تو این زندگی!

عصبی داخل رفتم

ساعت ده شب شده بود؟!!

واقعا یه ماه زندگیم اینجوری باید میگذشت؟!!

تا خواستم وارد خوابگاه شم صداش تو اکو شد

"شب بیا اتاقم" ..

نگاهی به پله ها انداختم

نه... واقعا دیگه نا نداشتم تا طبقه اخرو برم بالا

* * * * *

_آی..

_ده دقیقه اس داری فقط ناله میکنی!
بسه دیگه! بلند شو برو حموم ماهیچه هات باز شه!

آی...

چشمام نیمه باز بود و نگاه منتظرشو میدیدم

_آخ...زندگی..آی..عدالت..

دستی به صورتش کشید و پرسید

نمیای؟!

بیشتر تو تختش تو خودم جمع شدم که یهو دستشو
زیر زانوم و کمرم انداخت و بلندم کرد!

اشکان!!

در حموم اتافشو با پا باز کرد و وارد شد

بدنمو داخل وان ول کرد

_دستاتو بگیر بالا پناه

کاری که گفتو کردم که نیم تنه امو از سرم بیرون
کشید

_یکم بلند کن خودتو

لگ ورزشیمم از پام بیرون کشید و دوشو باز
کرد!

با برخورد آب یخ با سرم چشمام تا آخرین حد
ممکن باز شد

_چیکار میکنی روانی!

_باید بیدار میشدی!

دمای آبو تنظیم کرد و کم کم گرم شد

پامو داخل وان رو پا گذاشتم لب زدم

_میدونی من خیلی خوش شانسم اشکان مهر و دارم
مگه نه؟

همه اون پایین تو صف حمومن تا خالی شه...سر
تختم تو خوابگاه دعواس
ولی من دارم از حموم شخصی و تخت رئیس
استفاده میکنم!

_دیگه زیادی داری پرو میشی!

_خواستی نیاریم اینجا!

خواست جوابمو بده که نگاهش به سر و صورت و

بدن کبودم افتاد

_واسه خودت بود...

پوف کلافه ای کشید شامپو رو داخل وان خالی
کرد و موهامو آب کشید
داخل وان تکونی خوردم و سمتش برگشتم که
صدای آب بلند تر شد

دستم سمت خودش کشید و با کشیده شدن پنبه رو
دستم از سوزشش هینی
کشیدم

_هیشش آروم..چیزی نیست دارم پانسمانش
میکنم...بد بریده
چرا برید؟

_سر همون دستگاه استیل..آهن پرت کرد..خیلی
میسوزه

با همون نگاه عصبی همیشگیش دستمو جدی سمت
خودش گرفت و کف دستمو آروم فوت کرد

_مسکن..داری؟

_میخوای چیکار

_بدنم درد میکنه

_عادیه دوش میگیری الان بهتر میشی!

_اشکان! مسکن میخوام!

_تو کشو کنار تخت هست بهت میدم دیگه دندون
به جیگر بگیر

اون باند و دور دستم پیچید

_ نمیخوام کل روز منو ول کرده بودی
پدرمدر اومد!

با گره محکمی که به اخر باند زد آخی زیر لب
زمزمه کردم و حرصی بهش خیره شدم

_ حواسم بود بهت

با نشستن تصویرش جلو چشمام بالای اون طبقه
وقتی دراز کشیده بودم رو زمین داشت نگاهم
میکرد لبخند محوی رو لبم نشست

بینی کفیمو به بینیش مالیدم که خندید

_ لوس شدی...

_ فکر کنم دارم پریود میشم

_ هومم پس وقتی پریود میشی لوس میشی...

خنده ای کردم و به بدنش تکیه دادم و به صدای
آب گوش دادم...

* * * * *

"سوم شخص"

_ الان میرم امضاها رو میزنم بعدش میشه بریم
خونه..تور و خدا!

_ نه میریم مرکز دوباره زودباش ..بعدشم مگه
کاغذ بازیای این کلانتری تموم نشده بود؟

_ نه مثل اینکه تموم نشده

سرش را تکان داد...

با زنگ خوردن تلفن پناه و خواستار حضورش در
کلانتری شاپور برای امضای برگه های باقی مانده

مرکز را ول کرد و دخترک را جلوی کلانتری
رساند

با پیاده شدن پناه او هم پیاده شد اما وارد کلانتری
نشد

هنوز هم بعد از گذشت این همه مدت از کلانتری
ها و بیمارستان ها نفرت داشت...
شبی که پای به پای مادر دخترک کلانتری ها و
پزشکی قانونی ها را متر کرده بود... مرگ یک
روزه پناه... گلوی بریده دخترک
..کارن... دامی.. همه گی دوباره جلوی چشم هایش
تدایی شد

عصبی دستی به سرش کشید و
به ماشین تکیه داد و نگاهش روی مردی نشست
که با نگاه خاصی به دخترک خیره بود

پوزخند زد! مسخره بود اگر اشکان مهر آن مرد

دختر باز قهار این نگاه را نشناسد...
علیرضا مجد...!

عصبانی نشد! عجیب بود اما مثل هربار که یقه
کسی که روی دخترک نظر داشت را می‌گرفت و
او را زیر مشتمت و لگد می‌گرفت حالا به طرز
عجیبی آرام بود!

علیرضا با دیدن اشکان به سمتش قدم برداشت

ابروی های اشکان بالا پرید
پس جریزه هم داشت!
در دلش پسرک را تشویق کرد

عجیب بود اما دوست داشت بعد از رفتنش دخترک
کسی را داشته باشد و تنها نباشد...

میدانست اگر دخترک را تنها ول کند بلایی سر
خودش می‌آورد

باید پناه را به کسی میسپرد و بعد برای همیشه
میرفت...

با سوالی که پرسید علیرضا شوکه نگاهش کرد

_دوستش داری؟

_منظورت چیه؟

_دختر شیرینیه...ولی سرکشه بهش گیر نده عاصی
تر میشه...عاشق ماکارانیه رنگ سبز و خیلی
دوست داره ولی وسایلش صورتیه..مثل
ماگش..قاب گوشیش

بلده دریم کچر درست کنه و تا داخل ماشینت
بزاریش...زیاد وسواسی نباش مثلا اگه ریمش تو
چاه توالت خونت گیر کرد بهش گیر نده باهاش
بخند

عادت داره داخل دسشویی ساعت ها به آینه نگاه
کنه و آهنگ گوش کنه و بیسکوییت بخوره

وسایلتشو جمع نمیکنه هر کدومشو میندازه یه گوشه
خونه

شاید مسخره باشه اما از قرمه سبزی بدش میاد
عاشق فست فوده.. دوست داره تا لنگ ظهر بخوابه
زودتر از دوازده بیدارش نکن مگر نه پاچه اتو
میگیره و کل روز تبدیل به یه عفریته واقعی میشه
نویسنده اس... آرزو داره کتابشو چاپ کنه خودتو
علاقه مند به همه رمانا و کتابا نشون بده.. فیلم
دیدنو خیلی دوست داره میتونه ساعت ها بشینه و
باهات فیلم ببینه
بام تهران مکان مورد علاقه اشه لاقل یه شب تو
هفته ببرش

تخم مرغ بلده درست کنه
وقتی داره ماکارانی درست میکنه بالا سرش وایسا
سر ابکش کردنش به مشکل میخوره
دوست نداره شبها زود بخوابه
حتی اگه شد تا پنج صبحم بیدار نگهش دار
من دیگه کم کم دارم میمیرم انقدر دوستش داشته
باش تا منو یادش بره... باشه علیرضا!...

"اشکان"

مثل همیشه روبه پله ها تو طبقه اخر وایساده بودم
و پایینو نگاه میکردم

نگاهم فقط یه جا بود..

رو دختر کوچولو چشم مشکی خودم که اسلحه تو
دستش بود و با حرص به اون هدفا شلیک میکرد
و اما باز نمیتونست به هدف بزنه!

پناه واقعا داشت بزرگ میشد..!

شاید زیادی بهش سخت گرفته بودم..

اما با قرار گرفتن روهان کنارم ابرو هام بهم
نزدیک شدن

از اون شبی که عاشق پناه شده بودم از این مردم
متنفر شده بودم

پناه یه ناجی بود و روهانم قاتل ناجی...!

عصبی بهش نگاه کردم و سرمو سوالی تکون دادم

چته امروز پاچه میگیری!؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به پناه خیره شدم
اما ایندفعه داشت تیرا رو به هدف میزد!
آفرین بچه...داری یاد میگیری...!

هیچی کارتو بگو!

_اشکان بوی خون اون دختر دیونه ام کرده
میخوام خونش رو امتحان کنم!

چشمام از خشم برق زد!

آروم کنار گوشش غریدم

_حق نداری لب به خون اون دختر بزنی روهان!

با بهت ستم اومد و پرسید

_چرا مگه اون دختر چه فرقی با بقیه داره!؟
اونم مثل بقیه برای رفع نیازه!

_لب به خون اون دختر بزنی با من طرفی
روهان!

نگاه دیگه ای به پناه انداختم که حالا با خوشحالی
به اسلحه تو دستش نگاه میکرد و میخندید...

قشنگ میخندی... خیلی قشنگ...

چشای روهان رنگ ترس گرفت میدونست من

هیچوقت الکی کسیو تهدید نمیکنم
عملیش میکنم...

خنده ای کردو گفت_ باشه اشکان اصلا نباید برای
یه دختر میونمون خراب شه نه؟!
اصلا سمتش نمیروم مطمئن باش!

سری تکون دادم که دوباره گفت

_ولی اشکان..چرا این دختر واست

پوف کلافه ای کشیدم و سمت اتاقم رفتم و جواب
دادم

_تو فکر کن عاشقش شدم!

"پناه"

اسلحه رو تو دستم گرفته بودم و با دقت به هدف

خیره شدم امروز باید 30 تا به هدف میزدیم تا
نمیزدیم نمیشد بریم سراغ تمرین بعد..

صبح به اون کتابخونه ای که اشکان گفته بود رفتم
و آموزشای اولیه رو خونده بودم

ضامن رو کشیدم و با دقت به اون نقطه نشونه
گرفتم و بوم.. ماشه رو کشیدم!

اما با توجه به احتمالاتی که میدادم بازم به هدف
نخورد ولی جنبه مثبت ماجرا لاقل تو صفحه
شلیک خورد و به دیوار و زمین مثل دیروز
نخورد!

یهو یاد دیروز که اشکان بهم یاد داد افتادم..

یهو یه انگیزه غیر قابل باور گرفتم!
اسلحه رو تنظیم کردم و نفس عمیقی کشیدم من
میتونم ایندفعه میشه!

فرض کن اون هدف مادریه
عامل بدبختی هام .. عامل مرگ گرین... عامل مرگ
اشکان... عوضی که با خونسردی بعد کشتنشون
دنبال جانشین میگشت!

با تصویری که جلوم شکل گرفت با خشم ضامن
رو سریع کشیدم و ماشه رو کشیدم..!

برام مهم نبود اصلا به کجا خورده دیگه کنجکاو
نبودم ببینم به هدف خورده یا نه فقط جلوم اون زن
منفور و میدیدم..!

دوباره و دوباره ماشه رو کشیدم و صدای تیر
زدنش تو گوشم اکو میشد..

به این فکر میکردم اگه اون زنو ببینم واقعا یه
راست به هدفم به مغزش شلیک میکردم..

با قدرتی که نمیدونم از کجا دراومد اسلحه رو بلند

کردم و با دو دستم مثل اونروز که اشکان گرفت ،
گرفتم سمت اون هدف ماشه رو کشیدم و کشیدم...
با خشم فقط اون هدف و ماشه رو میدیدم که بی
درنگ پشت سرهم شلیک میکردم...

پشت سرهم...بی وقفه...

با صدای کسی با خشم سمتش برگشتم و اسلحه رو
،رو بهش گرفتم که با دیدن مینا که با ترس بهم
نگاه میکرد تازه به خودم اومدم و اسلحه از دستم
افتاد..

_دختر چیکار کردی 40تارو به هدف زدی اونم
تو چند دقیقه!

با بهت به حرفی که زد به صفحه شلیک خیره شدم
که تمام تیرایی که زده بودم به هدف خورده بود..
باورم نمیشد!..

انقدری خون جلوی چشم رو گرفته بود که فکر
میکردم اون صفحه دارت واقعا مادره و اگه اونو
بکشم اشکان زنده میمونه و گرین برمیگرده هیچی
نمیدیدم..

ولی الان ...

خنده ای از سر ذوق کردم و به اسلحه خیره شدم

نگاه سنگینی رو از بالا حس میکردم اما تا خواستم
بالارو ببینم صدای هامین متوقف کرد

_خوب بود افرین...داشتم بهت ناامید میشدم ولی تو
3دقیقه..ورقو برگردوندی...

لبخندی محو زدم که گفت_برو سراغ تمرین بعدی
پیش بچه ها

چشمی گفتم و سمت کیسه بوکس ها رفتم که چشمم

به مراد افتاد سمتش رفتم و گفتم_: باید چیکار کنیم!؟

_تمرین اول رو تموم کردی!؟

سری تکون دادم که گفت_: باید اونجوری که دیروز طرز مبارزه حالت دفاع و حمله رو یاد گرفتی با کیسه بوکس تمرین کنی تا جایی که کیسه بوکس بیوفته!

چشام گرد شد!

با حالت زاری به کیسه بکس خیره شدم..

نگاهم به کیسه بکس افتاد این غول پیکر چه جوری باید بیوفته!؟..

_نگران نباش.. من انداختمش.. کاری نداره از تمرین دستگاه دیروز راحت تره

تا خواستم سمت کیسه بوکس خودم برم با شنیدن
صدای اشنایی ابرو هام بالا پرید و به عقب برگشتم

راجبش فکر کردی؟!

فورا بالا رو نگاه کردم تا اشکان نباشه

با نبودش بازوی کارنو تو دستم فشردم و پشت
دستگاهها بردمش

تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

اگه اشکان اینجا ببینت اول تورو میکشه..بعد منو!

انقدر ازش نترس پناه!

اگه بخوای همینجوری ادامه بدی وقت هدر
میدی..فقط همین!

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت

_خوبه... تازه داری شبیه ناجیا میشی...
اولین باری که بردمت پیش اریس خیلی مردنی
بودی!

_منظورت همون اولین باریه که کشتیم!؟

_بیخیال.. تو هنوز اون قضیه رو یادت نرفته!؟

_چی میخوای کارن!؟

_این تویی که از من باید بخوایی!

میخوای اشکان زنده بمونه یا نه!؟

نمیخوای مادرو بکشی!؟

اگه بخوای اینکارو کنی باید متحدای قوی داشته

باشی.. که من از همین حالا خودم و اریسو بهت

تضمین میکنم

_بهت اعتماد ندارم!

_دختر جون تو عقل تو سرت هست؟
تو قراره مادرو بکشی!
طرف حساب تو من نیستم که بخوای بهم اعتماد
کنی یا نه...بزرگترین دشمن اون زنیکه میخواد
کمکت کنه اونوقت مثل احما ردش میکنی؟

_اشکان گفت بهت اعتماد نکنم...

_اون روانی اگه چیزی حالیش بود تا الان خودش
با اریس دست برادری داده بود تا مادرو نابود کنه
و زنده بمونه!

_چجوری میتونی این حرفو بزنی کارن!؟

اینبار واقعا تمسخری در کار نبود..این سوالو با
تموم وجودم پرسیدم
یعنی کارن نمیدونست اریس بهترین دوست اشکان
بوده و کی بوده و چه بلایی سر اشکان آورده!؟

_من که کلا دو ساله که تو زندگیشم میدونم تنها
خط قرمزی که اشکان داره همون مرده...میدونم
باهاش چیکار کرده اونوقت تویی که از شروع
جاودانگی باهاش بودی چجوری میتونی اینو بگی؟
اون هنوز که هنوزه بعضی شبا ساعت سه چهار
صبح منو بیدار میکنه از من میپرسه بوی
سوختگی حس نمیکنی؟!
اون هنوز که هنوزه بوی سوختنو تو خواب حس
میکنه عوضی...

سرشو پایین انداخت و آروم لب زد

_من نمیدونم چه بلایی سر اشکان آورده...داستان
ایگیتو گرینو میدونم اریس تعریف کرد اما
اریس..هیچوقت داستان اشکانو نگفت..اشکانم
نگفت

_چون داستان اشکان فقط داستان خودش نبود

داستان اریسم بود!

قبل اینکه کارن حرفی جوابی بده با شنیدن صدایش
دقیقا پشت سرم با لرز عقب گرد کردم

_خب دیگه... وقتشه من و تو باهم حرف بزنیم
ناجی!

اریس!؟...
اگه اشکان میدیدش...

کارن سریع سمتش رفت و به التماس افتاد

_از اینجا برو اریس!
اشکان الان سرش داغ کرده دیگه چیزی واسه از
دست دادن نداره در هر صورت فکر میکنه
میخواد بمیره ببینتت میکشتت!

_از اینجا برو کارن

_اما...

_این بین من و این دختره

کارن مردد نگاهش کرد و سرشو تکون داد و رفت

_پس داستان مارو میدونی

_باور کن میدونم چه بیشرفی هستی لازم نیست
دوباره بهش فکر کنم

_من نمیخواستم آلا بمیره!

من اونو اندازه دختره خودم دوست داشتم!

درسته من اون اسطبلو اتیش زدم

اما حتی فکرشم نمیکردم گلوریا موقع رفتن به

بازار آلا رو با خودش نبرده باشه!

من قاتل بچه نبودم..مخصوصا بچه ای که

میتونست دختر خودم باشه!

_ واقعا بنظرت حرفای مردی که بارها ازم در
مقابل تو محافظت کرده رو باور میکنم یا مردی
که منو یه بار کشت؟!!

_ من نکشتمت!

_ دستورشو که دادی!

_ یادته بهت گفتم چشمت شبیه آلاس؟!
بنظرت چرا آخرین ناجی ویکتوریا رو خودم
نکشتم؟!!

من نمیتونستم تو چشمای تو نگاه کنم و
بکشمت.. چون آلا رو میدیدم! چون مثل سگ از اون
دختر بچه ای که گلوریا قبل مرگش منو قاتلش
دونست میترسیدم!

اونوقت چجوری تونستم زنده زنده آتیشش بزدم؟!!

_ از اینجا گمشو برو بیرون اریس!

_ببین من و اشکان از هم متنفریم
اما مرگ اون قطعاً به اندازه مرگ مادر برام
خوشایند نیست

من میخوام مادر بمیره همین! اگه تو هم اینو
میخوای میتونیم قدرتامونو باهم یکی کنیم پناه... تو
روحتم از کارایی که میتونی انجام بدی و قدرتایی
که داری خبر نداره اگه قبول کنی قدرتات با
قدرتای من یکی میشه و دیگه مادرم نمیتونه جلوتو
بگیره..

فقط بهش فکر کن...قبوله؟

_بهش فکر میکنم...فقط برو!

* * * * *

دو هفته از اومدنم به مرکز میگذشت
تقریباً موفق شده بودم با هم
رده های خودم مبارزه کنم و پیروز شم

زیادی فرق کرده بودم دیگه اون پناه دست و پا
چلفتی قطعاً نبودم!

روزای اول برای بیدار شدنم اشکان کم نداشته
بود!

گاهی وقتا از پاهام منو از رو تخت میکشید و
کشون کشون میبرد تو سالن تمرین گاهی وقتا
لیوان آب یخ رو صورتم میریخت و گاهی وقتام با
شکوندن چیزی بیدارم میکرد

گاهی وقتا با تحریک کردنم و معاشقه!

خلاصه که از انواع شکنجه تو این دو هفته برای
زود بیدار شدنم استفاده کرده بود و کم نداشته بود

اما دیروز برخلاف انتظارش بدون اینکه اون جمله
معروف این دو هفته رو بگه

"پناه ساعت شیشه صبحه یالا"...

منو آماده با مسواک تو دستم دید و دهنش نیمه باز
موند

چشمکی که بهش زدم و قبل اون وارد پیست
تمرین شدم از قلم نیوفته!

اما تمرین امروزم با تموم این دو هفته فرق داشت
با خودش بود!!

فورا با درد از جام پاشدم و خواستم حرفی بزنم که
ضربه دیگه ای به کمرم زد و از درد خم شدم و
قطره اشکی از چشمم در رفت!

_تو به من اصلا فرصت حرف زدن نمیدی
چجوری انتظار داری باهات بجنگم!

انگار که دستش رو خونده باشم سریع از ضربه

اش جاخالی دادم و روز زمین غلت خوردم که با
یه حرکت سریع روم خیمه زد..!

_اومم خوشم اومد اما میدونی با فرار تبدیل به
مبارز نمیشی و نمیتونی از پس کسی بر بیای و
اونوقت من مجبور میشم باز تورو پشتم قایم کنم!
تو میدون بمون و ضربه بزن!
کسی که بهت حمله میکنه قرار نیست باهات حرف
بزنه!

لباش با لبام کلا 1سانت فاصله داشت...

این مرد داشت با من چیکار میکرد!؟

اره اون داشت در مقابل دنیا و خطراتش از من
محافظت میکرد و میخواست تو نبودش جای
خودشو برای خودم بگیرم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اون نگاه عمیق

عسلیای براقش که ادمو تو خودش غرق میکرد
نگاه نکنم

یهو ضربه محکمی به پام زد که از درد ناله ای
کردم و ایندفعه سریع بلند شدم

یاد مبارزه ام با اون دستگاه افتادم باید ضربه
بخوری درست مثل اسم این گروه ... استیلا باید از
اهن باشی درست مثل رئیسش که الان انتظار
داشت به خودش بتونم ضربه بزنم..!

حرفای هامین تو ذهنم اگو شد دستام رو همون
حالت که اون گفته بود قرار دادم و مقابلش قرار
گرفتم و مشتتم رو سمتش بردم که مشتتمو سریع
گرفتم و دستم رو کشید سمت خودش و منو از
پشت به خودش قفل کرد!

_ اینجوری همیشه تو خودت گفتی بهت ضربه بزنم
چرا نمیزاری!؟

خنده تو گلویی کرد و دم گوشم پیچ زد

_قرار نیست که با هرکی میجنگی سپرش رو باز
کنه بگه بیا منو بزن گلم!
باید یاد بگیری همراه با دفاعی که از خودش میکنه
بهش ضربه بزنی!

ابرویی بالا انداختم پس با هرچی میشد بهش ضربه
بزنم!

با پام درست به زانوش از پشت ضربه ای محکم
زدم و از حصار دستاش بیرون اومدم و با تمام
توانم مشت محکمی به پهلوش زدم ..!
اما..

دریغ از یه تکون فقط و فقط لحظه ای مکث کرد و
با سرعت سمت پهلوام حمله کرد که سریع جاخالی
دادم و پشتش سبز شدم و ضربه ای به پشتش زدم

که از پشت پام رو کشید و پرت شدم رو زمین

ضربه ی محکمی به رانم زد که از درد تو خودم
جمع شدم و ولی کم نیاوردم و فوری بلند شدم و با
بازوم به گردنش ضربه زدم که با کلافگی جفت
بازوم رو گرفت محکم قفل کرد پشتم و کنار گوشم
پیچ زد

فقط داری بازی میکنی!

چشمام گرد شد من اینجا دارم از درد میمیرم این
میگه بازی!؟

یهو با قدرت به پشت پریدم و از گردنش اویزون
شدم

اصلا انتظارش رو نداشت و تعادلش رو از دست
داد و افتاد زمین و من دقیقا روش بودم و با زانوم
ضربه محکمی به پهلویش دقیقا جایی که قبلا زده

بودم زدم که
نالہ ای از درد کرد و زانوم رو گرفت چرخوندش
و پرتم کرد تو رینگ که کمرم به معنای واقعی
کلمه خورد شد و جیغی از درد کشیدم

خنده ای کرد و گفت_ تازه داری یاد میگیری بد
نبود!

با زور از جام بلند شدم

گره موهام باز شد بود و خیس عرق شده بودم و
نفس نفس میزد

بینیم رو کشیدم بالا و با صدای
گرفته ای گفتم_ نابود شدم بعد میگی بد نبود!؟

بدون اینکه به حرفم گوش کنه سمتم خم شد موهای
اشفته ام که دورم ریخته بود و با حوصله و دقت
انگشتاش رو بین

گره های مو هام برد و بازش کرد ..
با بهت فقط بهش نگاه میکردم..

مو هام رو به سه تیکه تقسیم کردو شروع کرد به
بافتنش...

مثل اون صبح برفی دم دانشگاه...

کشی که از سرم افتاده بود رو
به اخرش بستو گره اش زدو دم گوشم پیچ زد_ به
من که داره خیلی خوش میگذره بچه...

اشاره ای به یه دستگاہ زد و گفت_ اون رو
میبینی... بچه های مرکز بهش میگن هدف
سوخته! میدونی چرا؟

بخاطر اینکه همه به یه هدف سراغش میرن و
برای به دست آوردن اون هدف تا جایی که میتونن
بهش ضربه میزنن تا به یه پرچم برسن اما بعضیا
دو هزارتا ضربه هم میزنن ولی به پرچم نمیرسن

ولی اون پرچم همونجاس این دستگاه دستگایه که
همه ی مبارزام رو تسلیم کرده و نذاشته به پرچم
برسن برای همین اسمش هدف سوخته اس!
بعضیا میگن اون پرچم هیچوقت به دست نمیاد.. اما
من بدستش اوردم... هامینم آورد
حالا ازت میخوام به اون پرچم برسی!

پناه"

دقیقا 305 تا مشت به اون آهن زده بودم تا جایی
که دیگه دستام توان نداشت و ازش خون اومد...

با درد مشتم رو ماساژ دادم و با خستگی پرت شدم
رو زمین و جیغ زدم

_دیگه بسه نمیتونم نمیتونم انجامش بدم اون پرچم
اینجا نیست اگه بود الان تو دستم بود!

_پس دیگه نمیتونی دکمه پایانش رو بزنی؟!!

305 تا رفتیا!

_ نمیتونم

سری تکون داد یهو مشت محکمی به اون آهن زد
با افتادن پرچم ازش مثل برق گرفته ها تو جام
پریدم و بلند شدم و بهت زده به اشکان خیره شدم
من 305 بار زدم اما هیچ پرچمی نبود و فقط خسته
شدم!

با تحکم لب زد

_ هیچوقت از هدف دست نکش بچه باور کن
هیچوقت قرار نیست بفهمی چقدر بهش نزدیک
شدی و خودتم خبر نداری و ولش میکنی
305 تا زدی و خسته شدی و ولش کردی اما
نمیدونستی فقط یکی تا هدف فاصله داشتی و الان
میتونستی از پیروزیت خوشحال باشی که جزو
معدود کسایی بودی که تونستی پرچمو ببری اما

حالا فقط حسرتشو میکشی مگه نه؟..برای همین
بهش میگن هدف سوخته..پرچم توام سوخت!

"باور کن هیچوقت نمیفهمی چقدر به هدفت نزدیک
شدی و ولش میکنی"

شاید واقعا باید با اریس معامله میکردم...
شاید واقعا زیادی به هدفم نزدیک بودم...

سری تکون دادم و آروم لب زدم

_آره...

_خوبه برای امروز بسه ساعت 9 ونیمه نیم ساعت
تا ساعت ممنوع خروج مونده برو استراحت کن

_نه!

_چی نه؟

_میخوام یادم بدی...میخوام یاد بگیرم چجوری از
قدرتم..از قدرت اخرین ناجی استفاده کنم

_الان وقتش نیست پناه...

_دیگه وقتی نداریم اشکان!

انگار که منظورمو متوجه شده باشه و نگاهی به
اطراف انداخت و اشاره ای به میز زد

_اون چاقو هارو بردار

_چاقو؟!!

_برشون دار!

چاقوهارو برداشتم و پنج تاشم خودش برداشت

_خب؟

_پرتش کن!

_باشه..پرتش میکنم

چاقو رو سمتش پرت کردم که به راحتی گرفتش و
تو یه حرکت ناگهانی سمتم حمله کرد که
صدای اعتراض بلند شد

_قرار نیست من بهت بگم کی آماده باش باید از
حواس پنجگانه ات استفاده کنی قرار نیست حریت
از پشتت داد بزنه بگه سلام خوبی من میخوام بهت
حمله کنم آماده باش پس بدون حتی وقتی دسشوپییم
بودی حضوری کسی رو حس کردی قبل اینکه
اون حمله کنه تو حمله میکنی مگر نه مثل الان که
بهم گفتی باشه چاقو رو پرت میکنم...

نذاشتم ادامه حرفش رو بگه با سرعتی که کنترلش

رو بهم تو این 3 ساعت کم و بیش یاد داد بود
سریع سمتش پرت کردم ایندفعه نتونست بگیرتش
و فوری جاخالی داد

بدون اینکه فرصت بدم که بخواد به حالت اصلیش
برگرده دوباره چاقو رو سمتش پرت کردم ایندفعه
خوب نتونست جاخالی بده و چاقو گوشه لباسش رو
پاره کرد

سریع سمتش حمله کردم و پریدم بالای شونه اش
و مشتی به پهلوش زدم اما پاهام رو با قدرت از
شونه کشید پایین و پرتم کرد رو زمین...

سریع روم خیمه زد و سمت گردنم حمله کرد و
کنار گوشم گفت: حالا هدف اینه قلبت رو دربیارم
یا گردنت رو از سرت جدا کنم...
اما مورد علاقه من تو نبرد گردنه...

_گردنمو میشکنی!

با زانوم محکم به گردنش ضربه ای زدم و خودم
رو روی کولش انداختم پاهام رو دور گردنش حلقه
کردم و با یه حرکت پرتش کردم زمین
روش خیمه زدم و دستم رو قلبش بردم و با
جسارت لب زدم

_ولی من قلب رو انتخاب میکردم!

از روش بلند شدم و موهام که باز شده بود رو
دوباره با کش بالای سرم جمع کردم که با خنده بلند
شد و

گفت_:سرعتی که تو وجودته فوق العاده اس تمام
چیزای سطحی که بهت یاد میدم رو با سریع ترین
حالت ممکن پیاده میکنی
این دقیقا همونه..چیزی که ویکتوریا انتظار
داشت..یه ناجی!

نیشم باز شد که تو یه حرکت ناگهانی با پاش زد
زیر پامو به معنا واقعی کلمه با زمین یکی شدم!

_ایی

_هیچوقت تا مطمئن نشدی دشمنت مرده و نفسش
قطع شده اعلام پیروزی نکن بچه!

عرق از سرو صورتمون شره میکرد 4ساعت بی
وقفه داشت باهم کار میکرد
3ساعت اول دفاع رو باهم کار میکرد و 1ساعت
دوم حمله...

دستش رو سمتم دراز کرد و دستش رو گرفتم با
سختی بلند شدم

_وقت کنترلش

_کنترل؟

_قرار نیست که قدرتت هر وقت عشقت کشید به
دشمنت سلام کنه باید کنترلش رو زیر دستت
بگیری تا هر وقت تو بخوای بیرون بیاد

سری سوالی تکون دادم که گفت_ به راحت ترین
شکل ممکنت صاف و ایسا
تمام خسته گی های تو تنت رو ببر سمت کف
پاهات و از کف پاهات فکر کن داری خودتو تخلیه
میکنی

دیدی وقتی عصبانی .. داد میزنی ، میشکنی ، گریه
میکنی اروم میشی؟

الان خسته گیت رو به زمین انتقال بده
ذهنت رو خالی کن یه جمله فکر کن داری تو
سرت مینویسی با خودت بگو ذهنم خالی بشه به
هیچی فکر نکن

چشمات رو ببند تمرکز کن تو گفتمی قبلا چندبار از
سر کنجکاوی امتحانش کردی این قدرت اصلی تو
پناه کشتن یکی با نشون دادن بزرگترین کابوسش

بهش..یه شبیه سازی ساده و بومب..حریفت میمیره
پس یه ذهن رو تصور کن اون چیزی که میخوای
رو تصور کن فکر کن که داری وارد ذهنش میشی
و میخوای بزرگترین ترسش رو ببینی وقتی
تصور کردی چشمات رو باز کن و مستقیم به
چشمای حریفت خیره شو
اگه خواستی بکشیش شبیه سازی کشتنش با اون
ترس رو تا 60 ثانیه نشونش میدی اگه خواستی
فقط بترسونیش تا 15 ثانیه اگه خواستی فقط خودت
ببینی از چی میترسه 1 ثانیه کافیه!

_ الان باید وارد ذهن تو بشم؟!_

_ معلومه که نه اعصاب ندارم بشینم الان به گذشته
گوهم نگاه کنم
مغزمو که از سر راه نیاردم بدم دست تو بچه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:_ پس باید وارد
ذهن کی بشم؟

_ هزاران نمونه برات حاضر کردم آخرین ناجی !

سوالی نگاهش کردم که اشاره ای به زیرزمین و
در شیشه ای که
هزاران خوناشام و الف و گرگینه خارج فرقه ای
که داخلشون بودن کرد!

_ش..شما مگه اینارو نمیکشین...

_خب بعضیاشون خیلی عوضی بودن و از اریس
زیاد میدونن
چرا نگاهشون نداریم؟
تازه برای شکار هم عالین یه شکار تمیز و بی
دردسر...

_از خون خوناشاما هم!؟

_نه ما نمیتونیم از خون خوناشام تغذیه کنیم درسته

شیرین ترین خون برامون خون انسانه ولی از
خون الف ها و گرگینه های خارج فرقه ای
میخوریم

_کسایی که تو فرقه ان چی؟

_اونا جزو فرقه منن..خوردن خونشون ممنوعه!

خواستم سوالی بپرسم که انگشتش رو به علامت
هیس بالا بردو گفت

_اول این تمرین رو انجام میدیم اگه یادگرفتی هر
سوالی داشتی اصلا تو کاغذم بنویسی مثل امتحان
برات جواب میدم فقط انجامش بده پناه!

نگاهی به یکی از اون الفا انداختم

آره اینیکی جذاب تر بود چون قطعا از الفا بیشتر
از گرگینه ها و خوناشاما متنفر بودم!

تبدیل کننده اشون کارن عوضی بود دیگه!

_هوم..انتخاب خوبیه...منم بودم اونو انتخاب
میکردم

دوباره کنار گوشم ادامه داد

_تمرکز کن پناه...

فقط 15ثانیه اونجا بمون...میخوام بترسونیش...

همونطوری که گفت تمام انرژیمو رو پاهام
دادم...نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم
فکر کن پناه...به یه ذهن فکر کن...به ذهن یه
نفر...به فکر اش...به
رویاهاش...اهدافش..کابوساش...

_باز کن چشماتو

با باز کردن چشمام مستقیم به چشمای اون الف
خیره شدم

حالا به وارد شدن به ذهنش فکر کردم
به هدفم... به زنده موندن اشکان

خدای من... من.. من داشتم کشیده میشدم

انگار روح از جسم داشت بیرون کشیده میشد!

اینبار که چشمامو باز کردم... دیگه اونجا نبودم!

حالا یه مرد روبه روم بود

نه... شاید دوتا.. اما دو مردی که... فهمیدم

اون مرد خودشو داشت نگاه میکرد
قرار بود بزرگترین ترسشو ببینم

اون مرد خودشو داشت نگاه میکرد درحالی که یه

گرگ...یه گرگ سفید طوسی داشت تیکه تیکه اش
میکرد

با پرت شدم یه تیکه از گوشت تنش تو صورت
خودش عربده ای کشید که باعث شد صدای جیغ
منم بلند شه و دستامو روی گوشام بزارم تا صدای
زنده زنده تیکه تیکه شدن و
عربده هاش از دردو نشنوم

چشمامو بستم...

بستم...تموم شد...!صداها تموم شد..دیگه صدای له
شدن گوشت نمیومد...صداق عربده...همه چی
خاموص شد

انگار با بستن چشمام همه چیو تموم کردم اما کاش
چشمامو باز نمیکردم و جنازه اشو رو زمین جلوی
پام نمیدیدم...!

با دیدن خونی که از گوشاش میرفت جیغی کشیدم
که اشکان سریع منو کشید تو بغل خودش و تلاش
کرد صورتمو سمت خودش متمایل کنه تا اونو
نگاه نکنم

_به من نگاه کن...منو نگاه پناه!
هیشش...تموم شد!باشه؟!
بالاخره یه روزی باید اینکارو میکردی این قدرت
تو و اینم اولیش بود
تو فوق العاده بودی پناه..فقط با یه نگاه تو یه دقیقه
کشتیش...این خود قدرته بچه!

_اون مرد..ق..قرار بود فقط
بترسونمش...ولی..مرد!

نفس عمیقی کشید و لب زد

_بهت گفتم اگه میخوای بترسونیش فقط پونزده
ثانیه...

_نمیدونم...دارم دیونه میشم..اون ..نباید
میرد..اشکان..من فقط کنجکاو شدم ببینم بعدش
چی میشه نمیخواستم

_اگه تو ذهنت و کابوسی که داری تماشاش میکنی
اون بمیره..تو دنیای واقعیم میمیره پناه
بس کن دیگه اون فقط یه الف خارج فرقه ای بود
که برای اریس کار میکرد
میدونی الفای خارج فرقه ای از چی تغذیه میکنن؟
روح آدم!

اون تا الان هزاران آدمو با روحش کشته پناه...تو
یه آدم بیگناهو نکشتی تو اصلا آدم نکشتی..اون
فقط یه الف بود!تمومش کن..گریه نکن!بسه!
یه قطره دیگه اشک واسه اون حروم زاده بریزی
یه بلایی سرت میارم!

سریع دستامو دور گردنش حلقه کردم و ترسیده
بهش چسبیدم

_ از قدرتم متنفرم...

_ چی دیدی؟ کابوسش چی بود؟

_ یه گرگ... یه گرگ سفید طوسی... یه گرگینه

_ ایگیت...

_ زنده زنده تیکه تیکه اش کرد.. ترسش این بود که خودش خودشو موقع مردنش ببینه.. اون یه جورایی دوتا شده بود یکیش داشت زیر دست و پای اون گرگ جون میداد و یکیش داشت خودشو درحالی که میمرد تماشا میکرد
من تیکه تیکه شدن یه نفرو با چشمام.. اشکان این مثل کابوس بود

_ چون یه کابوس بود...

ولی یاد گرفتی

_میخوام بیرمت یه جایی پناه

_میشه شب برنگردیم؟

مثل اونموقع ها...

_برنمیگردیم... امشب دیگه برنمیگردیم اینجا

بچه...

_کجا میریم؟

چشمکی زد و دست پناه را سمت خودش کشید و

بالای سرش چرخاند

از پشت محکم دست هایش دور بدن پناه حلقه شد و

کنار گوشش لب زد

_کجا قرار بود بستنی بخوریم؟

_نه..! تو از بستنی متنفری! الکی نگو!
واقعا میریم اونجا؟!!

_گفتم بهت که...اگه تو دوستش داری پس حتما
خوشمزه اس!
مثل پشمک!

_آها! پس بگو! گفتم چرا عالیجناب از منصبشون
پایین اومدن!
تو شهر بازی فیلم هندی بازی کردی نکن دهنمو و
این آشغالا چیه و چقدر
بچه ای اینا!
پس از پشمک خوشت اومد!

_بچه..آی بچه!

_من آخرم نتونستم اینو از دهن تو بندازم! خودمو
این وسط پاره ام کنم همیشه انگار! خبیث!

خنده ای کرد و آرام نجوا کرد

پناه... پناه... این یه شب فقط پناه..خوبه؟

پس فردا دوباره قراره به تنظیمات کارخونه
برگردیم

جوابش را نداد... نگفت... نمیگفت فردایی
نمانده..نباید میگفت فردایی برای اشکان مهر وجود
ندارد...نباید آخرین شبش با دخترک چشم وحشیش
را خراب میکرد

پس داریم میریم بام هوم؟
نمیخوای ازم قول بگیری سرما نخورم!؟
شرط نمیزاری؟

دیگه پناهی..بزرگ شدی سرما نمیخوری!

مگه آدم بزرگا سرما نمیخورن؟

_میخورن..اما دیگه بلدن چجوری خودشونو خوب
کنن و لازم نیست کسی تا صبح بالا سرشون باشه

_پس دوباره بهم بگو بچه!

_چرا!؟

_نمیخوام وقتی مریضم بالا سرم نباشی!

_میدونی چرا اومدیم اینجا؟

_چون یاد بگیرم از قدرتم استفاده کنم

_نه! چون دیگه اون دختر ضعیف نباشی...چون

باید بزرگ میشدی

باید یاد میگرفتی از خودت محافظت کنی..از پس

خودت بر بیای

تو اینجا بزرگ شدی بچه!

هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روز اینو بگم.. ولی دلم
برای اون عفریته کوچولو تنگ میشه...

* * * * *

_دوست داری پیری؟

چشم های دخترک در لحظه گرد شد

_پیرم؟! از اینجا؟! میمیرم!

من نمیتونم مثل تو پیرم... تو خوناشامی!

_بیخیال توام ناجی!

کاری نداره.. امتحانش کن... دوست نداری با من

پیری؟

پناه لبخند شیرینی رو لب هایش نشست و بی توجه

به بادی که هر بار باعث میشد موهایش رو

صورت بریزد دست هایش را با سرخوشی دور

گردن اشکان حلقه کرد و پچ زد

_من خیلی وقته باهات میپریم رئیس!

آرام لب های دخترک را بین لب هایش کشید
با برخورد بینی هایشان بهم با پشت انگشتش
ضربه ای به بینی پناه زد و غر زد

_بخ کردی پناه!

_سرده

_بلند شو

_اشکان من..میترسم نمیپریم!

چونه اش را کنار گردن دخترک گذاشت و لب زد

_وقتی احساس کردی میترسی بپری...دقیقا وقتی

که باید بپری!
یادمه یه بار یکی بهم گفت همیشه بخاطر ترست تو
اون نقطه ای که هستی میمونی و نمیتونی بقیه
داستانتو ببینی
دقیقا لحظه ای که حس کردی روبه روت مرگه از
نقطه امننت خارج شو مگر نه مجبوری تا آخر
عمرت تو نقطه امننت منتظر مرگ باشی..یه بار
مردن بهتر از هرروز مردنه..نه پناه؟

_اگه پریدن انتخاب درستی نباشه چی؟

خندید...همیشه برای سوال های دخترک جوابی
داشت

_تو هیچوقت درست انتخاب نکردی پناه...
حتی منم انتخاب غلطی برات بودم...اما انتخابای
غلط قشنگ ترین داستانارو درست میکنن..حتی
اگه پایان خوبی نداشته باشن
تو از داستانا خوشت میاد هوم؟

_ هومم..

_ پس پیر!

_ اگه افتادم چی؟

_ قول میدم بگیرمت...

با هیجان لب زد

_ میپرم!

یک..دو...شروع شد...

باد میان موهایش حرکت میکرد و با شدت به
صورتش برخورد میکرد

نم های خیس باران روی گونه هایش میشست
سرما...انگار سرما واقعا بو داشت!

بوی سرما...

دقیقا لحظه ای که حس کرد قرار است با زمین
یکی شود کمرش با قدرت کشیده شد

نفسش آزاد شد...

نفسی که تمام این مدت در سینه اش حبس کرده
بود را به بیرون فرستاد

_اشکان!

_گفتم که میگیرمت...

با هیجان نفس نفس میزد
شاید این هیجان انگیزترین کاری بود که تا به
حال انجام داده بود

_پریدم..ولی نتونستم فرود بیام

_هیچکی با اولین بار قرار نیست

استاد شه

کلاه کاپشنمو روی سرم کشید و بندشو دور گردنم
گره زد که نگاهش به دکه بستنی فروشی افتاد

_ نه اشکان! همین الانشم سگ لرز داریم میزنیم!

_ همین یه شبه دیگه پناه...

با شنیدن لحن مظلوم اشکان ابروهایش بالا پرید
غیرممکن بود!

جایشان عوض شده بود نه!؟

"کدوم اسکلی تو این سرما بستنی میخوره بچه؟!"

با به یاد آوردن دفعه قبل چشم هایش گرد تر شد
دفعه قبل که به بام آمدن اشکان هرکس که در این
سرما بستنی میخورد را اسکل میدانست و حالا
خواهش میکرد که یکی از آن اسکل ها باشد!

_ اشکان.. واقعا خوبی؟!
چیزی شده!؟

بدون اینکه جوابمو بده دستمو دنبال خودش کشید

_ هوا یکم گرم تر شه میخوریم خب!

_ فکر کن دیگه قرار نیست گرم شه
و از فردا به بعد همیشه زمستونه

_ یعنی چی... تابستون..

_ دوتا بستنی بدین

_ اشکان! واقعا داره میخره!

_ اههه کاش بزرگ نمیشدی بچه قبلا انقدر رو مخ
نبودی!

_فکر کن قبلا همین قدر خودت رو مخ بودی

_چه مزه ای میخوری؟

_وانیلی

بعد از چند دقیقه دوتا بستنی وانیل دست گرفت و
یکی را سمت پناه گرفت

پناه با اولین گازی که به بستنی زد سرما تا مغز و
استخوانش نفوذ کرد!

_یخ کردم!

_منی که هیچی حس نمیکنم دهنم یخ زد چه برسه
تو بچه
بدو ..تا ماشین بدو!

بدون سوال کردن تا ماشین دوید و جلوی در
شاگرد ایستاد و منتظر نگاهش کرد

به جای باز کردن کاپوت صندوق را باز کرد و
پتویی از داخل بیرون کشید و دور پناه پیچید

_اشکان..نگاه داره برف میاد..

با حرف دخترک سریع نگاهش را به بالا داد...
برف...

با نشستن دانه های سفید برف روی مژه های
دخترک لبخند عمیقی روی لب هایش
نشست...لبخند واقعی...

پس قرار بود پایان این چند قرن با اولین برف سال
باشد؟..

_زودباش زودباش الان ذات الریه ام میگیری به
آپشنات اضافه میشه برو تو
واسه من یه کاپشن پوشیده از مانتوهایم نازک

تره!

_من از کجا میدونستم برف میاد که کاپشن پشمی
بپوشم!

"اشکان"

بخاری ماشینو روشن کردم و گاز دیگه ای به اون
بستنی زدم

نگاهم رو پناه افتاد
نوک بینیش سرخ سرخ بود و به فین فین افتاده بود
ولی پتورو چند ثانیه یه بار دور خودش محکم تر
میگرد و بستنیشو میخورد

_واقعا کصخل شدیم از یه طرف بخاری روشن
میکنیم پتو میندازی دورمون از یه طرف بستنی
میخوریم!

صندلی ماشینو پایین دادم و به آسمون خیره شدم

پناه سرشو بهم تکیه داد و لب زد

_ ماه امشب خیلی کامله

_ اولین برف سال ... ماه کامل ... عالی داره پیش
میره!

هومی زیر لب گفت و خودشو تو بغلم جا داد

_ یه داستان بگو...

تک خنده ای کردم و لب زدم

_ نویسنده مارو باش!

من داستان بگم!؟

_ خسته شدم انقدر داستان نوشتم.. میخوام یه داستان

بشنوم... بخونم... دیگه نمیخوام بنویسم از نوشتن
خسته شدم

چرا تا وقتی تو پیشمی درباره ات بنویسم؟...

_پس بالاخره قبول کردی اون نوشته ها برای من
بود!

_تو یه حسی بهم میدی.. یه حسی که باهام یه کاری
میکنه

یه کار میکنه تا بنویسم

_نوشتتو دوست داری؟

_دوست دارم... اما حال از اینکه درباره دو تا
ادمی که تو سر خودم ساختم بنویسم بهم میخوره
دوست دارم تورو بنویسم... مارو بنویسم تا همه
بدونن همچین داستانی وجود داشته... تو وجود
داشتی...

_دوست داری برف بازی کنیم؟

چشماش درخشید

سرشو بلند کرد و شیشه رو پایین کشید که با
اومدن دونه های برف داخل ماشین چشماشو ریز
کرد تا بتونه ببینه

زمین تقریباً سفید شده بود و روی ماشینا از برف
پوشیده شده بود

خواستم شیشه رو پایین بکشم که با برفی که سمت
پرت کرد شوکه سرمو بالا اوردم با لبخند شیرینش
زبونشو دراز کرد و پیاده شده و دوید و جیغ زد

نمیخوای با من برف بازی کنی؟!

"پناه"

سریع از ماشین پیاده شد که منم سریع تر روبه

جلو دویدم
سعی کردم توجه نکنم که تک تک سلولام دارن یخ
میزنن!

با کشیده شدنم از پشت جیغی کشیدم و برفو رو
صورتم با کف دستش پخش کرد!

_اشکان!! من یه بلایی سر تو بیارم!
آی.. نکن.. قلقلکم میاد... وای...

میخندیدم... با صدای بلند...

_من عاشق این دخترم...!!

اون این جمله رو داد میزد...
جوری که انگار کل بام میشیند...

جیغ دیگه ای از هیجان کشیدم و بلند تر خندیدم...

چرخوندم...اون منو دور خودش تو بغلش چرخوند
و برفا با شدت بیشتری رومون فرود میومد

انگار همه چی آهسته شده بود...
اون سریع میچرخوند ولی من انقدر آروم میدیدم
که انگار همه چی رو حالت اسلو موشن بود...

آروم منو پایین گذاشت
با پایین گذاشتنم مشت برف بزرگی سمتش پرت
کردم که مستقیم رو موهاش نشست و موهاش
خیس شدن و به پیشونیش چسبیدن

کاش میشد اینجا بنویسم "پایان" و این داستان به
همین قشنگی تموم میشد ولی خودمم خسته
بودم...خسته از اینکه قرار بود همه ی خوشی ها
مدت دار باشن...شاید یه جوری میشد سنو جاودانه
کرد و برای همیشه زنده موند اما نمیشد خوشی ها
رو جاودانه کرد...

این تنها چیزی بود که محدود بود...شاید برای

همین میگفتن دنیا محدوده ... چون خوشی هاش
تموم میشن... زودتر از چیزی که انتظار شو داری
مثلا اولین برف سال یه نیمه شب دیگه داخل بام
تهران...

_میدونستم اون نیمه شب خاص بود... اولین شبی
که اومدیم بام
واسه همین شاید بهش سوگند خوردیم... شاید واسه
همون سوگند دوباره اینجایم... دوباره بام
تهران.. تهران میدونه... تهران سوگند مارو میدونه..

خواستم ادامه بدم که با اون
شمارش.. نه... نه... دوباره نه...
همه چی دژاوو شد... اون روز با گرین.. شمارشی
که جلوم اومد

"لیام.. این.."

"من دارم میمیرم عزیزم.."

اون مکالمه ها اون حرفا بعد اون شمارش دوباره
تو سرم نشست

لبخند روی لبام محو شد
واسه همین همه چی انقدر خوب بود؟
یه خوب ترسناک...

اشکان...

با شنیدن لحن انگار فهمید همه چیو فهمیدم..
لبخندی زد و لب زد

_طوفانم یه روز تموم میشه پناه
یادت میره..بهت قول میدم بتونی فراموش کنی

_اشکان...تو...بهم دروغ گفتی..نه..ن

بغض..آره بغض نمیذاشت حرف بز نم

انگار راه گلومو بسته بود

شونه هامو سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد و
موهامو عمیق بو کرد

_آروم باش...من هیچوقت تنهات نمیزارم

کنترل گریه هام دیگه دست خودم نبود
مثل دیونه ها هق هق میکردم و میلرزیدم و زجه
میزدم تا انکار کنه

_نه نه تو داری منو ول میکنی میخوای منو تنها
بزاری داری دروغ میگی از اول شبم داشتم دروغ
میگفتی میخواستی اینجوری مثل احمقا گولم بزنی

دستاشو دو طرف صورتم قرار داد و آروم لب زد

_من همیشه پیشت میمونم فقط دیگه منو نمیبینی
همین...

دستاشو پس زدم و غریدم

_بچه داری گول میزنی!؟

تو...میدونستی داری میم..لعنتی من حتی نمیتونم به
زبون بیارمش بعد انقدر راحت کنارم نشستی!؟

تلاش میکرد تا اشکامو پاک کنه اما با جیغی که
زدم دستاش خشک شدن

_به من دست نزن !به من دست نزن!

داری میری !لیامم همینارو گفته بود ولی رفت
دیگه هیچوقت ندیدمش

تو داری برای همیشه میری

واسه همین علیرضا اون روز تو کلانتری حرفای
عجیب غریب زد

ازت متنفرم اشکان ازت متنفرم به من دست نزن
تو میتونی درستش کنی

میتونی با اون کتاب لعنتی همه چیو درست کنی

ولی نمیکنی چون منو نمیخوای ازم خسته شدی

محکم خودمو به درخت پشتم میکوبیدم و صورتمو
چنگ میزدم
بدنم دیگه از سرما نمیلرزید...دیگه بخاطر اون
داشت میلرزید...

داشتم دیونه میشدم...من بدون اون دیونه میشدم

_پناه...معذرت میخوام..

با جیغ دیگه ای که زدم سرشو با دستاش گرفت و
سعی کرد اوضاع رو دوباره تو دستش بگیره اما
انگار نمیتونست

_نزن خودتو...ببین..

صورتم سرخ شده بود حس میکردم هر لحظه قراره
بیهوش شم

با جیغ دیگه ای که کشیدم
عصبی داد زد

_منو نگاه! خفه شو یه دقیقه ساکت شو! من چیکار
کنم الان هان؟!
چیکار کنم؟! ابگم نمیخوام بمیرم!؟
بعد میگن باشه نمیخواد بمیری!؟
لامصب همیشه دیگه بفهم! من چیکار کنم الان
گریه نکنی!؟
هان پناه؟! من چه غلطی کنم!؟

_تو دروغ میگی میتونستی با اون کتاب همه چیه
درست کنی عوضی تو فقط میخوای بری
میکشم! خودمو میکشم! قبلا هم کردم دیگه
نمیترسم!

_بلایی سر خودت بیاری گردنتو میشکنم بچه!

خنده تلخی کردم و سعی کردم نفس بکشم
دیگه نفسام بالا نمیومد
دیگه نمیتونستم حرف بزنم
لبامو باز و بسته میکردم تا بتونم نفس بکشم ولی
نمیتونستم انگار هوا نبود

پناه... نفس بکش... قرمز شدی نفس بکش احمق!

اولین برف سال...
اولین برف سال قرار بود اینجوری باشه؟

سیلی های پشت سرهمش روی گونه ام میشست تا
هوشیارم کنه

اما نمیتونست... منم نمیتونستم نفس بکشم... چشمام
تا آخرین حد ممکن بار شده بود و تقلا میکردم تا
هوا وارد
ریه هام شه

اینبار با صدای بلند تری اسممو داد زد

با دستام به سینه ام چنگ میزد
قلبم درد میکرد...

_اسپری... اسپریت کجاست!؟

اسپری آسم!؟
اسپری زیر تخت داخل مرکز!
سراغ چیو داشت میگرفت!؟

_پناه! خواب منو ببین.. نفس بکش

چشمام داشت میرفت...
حس میکردم مردمکام از بین رفتن و فقط سفیدی
چشمام مونده و در حال تقلا کردن برای زنده
موندن و دیدن...

با سرفه شدیدی که خودش کرد بین نفس نفس

زدنام لبخند تلخی رو لبم نشست...

یعنی قرار بود باهم بمیریم؟...

رگای پیشونیش بیرون زده بودن و با دستاش
جلوی دهنشو گرفته بود و سعی میکرد جلوی
سرفه اشو بگیره و منو آروم کنه

از جاش بلند شد

لنگ زد... اما باز تلاش کرد راه بره.. ایندفعه افتاد

_آخ..

انگار منم افتادم...

حرکت اشکامو روی گونه ام دیگه حس نمیکردم

_کسی اینجا نیست؟

زنگ بزنین اورژانس.. گوشیم.. لعنت بهت گوشیم
کجاست...

دستاشو دو طرف صورتتم قرار داد و با ترس لب
زد

_ نفس بکش.. نفس بکش زندگیم... نمیزارم
بمیری.. تو هنوز خیلی جوانی... تو زنده میمونی
پناه...

نمیدیدم... فقط سرما بود...
فقط حس میکردم یخ زدم...
برفی که رو صورتتم نشسته بود... لبام یخ زده
بود.. رنگشون.. حدس میزدم از سرما کبود شده
بودن...

برف روی مژه هام نمیذاشت ببینم ..
آره... برف میبارید..

سرفه شدیدی کرد و اینبار نیم خیز شد و دستشو
رو سینه اش فشرد

برف... فقط برف بود... نگاه نکن... برفو نگاه
کن... اینارو ندیدی... شما برف بازی کردین.. اولین
برف سالو تو بام تهران کنار هم بودین.. همین... این
بود

آخرینا همینا بودن...
دستاش نوازش وار رو مو هام نشست و آروم روی
مو هامو بوسید

_دوستت دارم گیسو...

* * * * *

با حس گرمای شیرینی پلکام لرزیدن...
نه.. چرا دیگه سرد نبود؟

چشمامو باز کردم... اینجا.. کجا بود؟

_بیدار شد..دنیز بیا

_بیدار شدی؟ تب داره هنوز که!
اهه از انسان بودن متنفرم!

_باید بهش بگی دنیز

_بذار اصلا بفهمه کجاس بعد

_باورم نمیشه..اون دیگه نیست

_خفه شو ایگیت!میشنوه!

_بالاخره که باید بدونه

_پناه حالت خوبه؟

بی توجه بهشون کناری شدم و رومو برگردوندم و
پتو رو بالاتر کشیدم

صدام بالا نمیومد...

_پناه..چپشده چرا داری گریه میکنی؟

_اون کجاست؟

سکوت شد...وقتی صحبت درباره اون شد همه جا
خاموش شد..

صدام به زور بالا میومد و گرفته بود
اشک تازه ی گوشه پلکمو با پشت استنیم پاک
کردم و با صدای خشارشده ای لب زدم

_نتونستم باهاش خداحفظی کنم...

نالاه ای کردم و سعی کردم نفسمو حبس کنم تا
بغضم با صدای بلندى نشکنه

_خوبی پناه؟ خیلی داغی..داری میسوزی

پتو رو از دستش کشیدم و دوباره زیرش خودمو
قایم کردم
خفه لب زدم

_سردمه دنیز...

نتونستم باشم...من وقتی داشت عذاب میکشید و
جون میداد تنه‌اش گذاشتم
مثل همیشه بچه بازی در اوردم

آخرین بچه بازیمو در اوردم...

"ازت متنفرم اشکان!"

دستامو سریع رو گوشام گذاشتم

"دوستت دارم گیسو" ..

چشمامو محکم تر بستم... ساکت شین.. ساکت شین..

"تو دروغگویی!"

اینبار با صدای بلندی زدم زیر گریه

سریع نیم خیز شدم و هق هقام اوج گرفتن

_نه..نه..دنیز توروخدا بگو چیزیش نشده
من پیشش نبودم مثل گرین براش آخرین لحظه
هاشو نساختم اون برام درست کرد اون گولم زد تا
ناراحت نشم ولی..ولی من سرش داد زدم دنیز
توروخدا بگو..بگو زنده اس اصلا عیب نداره حتی
اگه فردا بره...فقط میخوام حرفامو پس بگیرم

سرمو سمت خودش کشید و لرزید
محکم بغلم کرد که اینبار جیغ زدم

_دنیز تور و خدا بگو...دنیز..هق..من هنوز
خداحفظی نکردم..دنیز..من..دارم دیونه
میشم..دنیز..آی..

دستم از درد رو قلبم فشردم و با صدای بلندتری
گریه کردم

_پناه..پناه نفس بکش...نفس عمیق بکش..
ایگیت باید ببریمش بیمارستان دوباره داره بیهوش
میشه نمیتونه نفس بکشه

_این دختر دووم نمیاره دنیز...میمیره..این
سومیشه..تا امروز دوتا حمله قلبی رد کرده
روش حساب نکن!

تا امروز؟!
مگه امروز چندشنبه بود؟

دنیز از خشم چشماش برق زد و خرید

_قراره وقتی گرینو کشت و اشکانم کشت واسه
خودش راحت زندگی کنم اینم بیوفته گوشه
تیمارستان؟!
مادر باید بمیره ایگیت اپناه جانشینش میشه اپناه
مادر بعدیه ایگیت!
قرار نیست بزارم به همین راحتی پناهم از دست
بره

بی توجه به حرفاشون سعی کردم از جام بلند شم

_کجا؟ بلند نشو باید استراحت کنی به خودت
بیای.. وحشتناک تبت بالاس

نگاهی به دیوار ای خونه انداختم و نالیدم

_پنجره...

_نمیشنوم صداتو.. انقدر جیغ زدی گریه کردی

خودتو کشتی...صدات در نمیاد

_پنجره..ندا..نداری؟

ایگیت اینبار به جای دنیز جواب داد

_پنجره میخوای چیکار؟ یکم بخواب به خودت
بیای

نمیفهمیدم...نمیفهمیدم حرفاشو

زیر لب زمزمه کردم

_بام تهران..برف...بستنی...

_پناه میخوای بریم بیمارستان؟

با بلند شدن صدای گوشیم ایگیت کلافه گوشیمو
برداشت و گفت

_بازم این پرسس..علیرضا

بازم نشنیدم...انگار فقط یه چیز میخواستم

_پنجره..دنیز...

_ته راهرو دوتا پنجره هست
میخواهی چیکار؟

تقریبا سمت پنجره دویدم

سریع درشو باز کردم تا سرما رو حس
کنم...دوباره..آره..این همون بود..همون
سرما...باید یخ میزدم...آره اگه سردم میشد دوباره
میدیدمش

برف...انقدر زیاده شده بود که کل زمینا و خیابونا
سفید شده بودن

_دختر تو دیونه شدی یخ میزنی بیا اینور میفتی
میمیری!
تازه فشارت یکم بالا اومده بهوش اومدی سه روزه
بیهوشی

لبام انقدر خشک و یخ بودن که با تکون خوردنش
و هر کلمه ای که از دهنم خارج میشد خون
میومدن...

_س..سه روز؟!!

_دلت میخواد با کسی حرف بزنی پناه؟

کاش گرین اینجا بود...
با اون میتونستم..با اون راحت تر از همه ی اینا
میتونستم حرف بزوم

مهم نبود که قیافمو مسخره میکرد و دستم مینداخت

لاقل بغلم می‌کرد... میتونستم انقدر کنارش گریه کنم
که الان خفه نشم

کاش اشکان بود... بهم میگفت گیسو... مو هامو
میباقت... بعدش روی مو هامو میبوسید...
بعدش گردن اونی که باعث شده بود به این روز
بیوفتمو میشکست

اما الان نبودن.. هیچکدومشون نبودن...
نه پیام بود نه پادشاه قولا...

خیلی بد تنها شده بودم
انگار میون این دونفر بیشتر تنها شدنم تو روم زده
میشده

گوشیمو از رو مبل برداشتم و مسکنی از داخل
کیفم برداشتم و بدون آب بالا انداختم

شیش تا تماس از دست رفته از علیرضا...

نه..به تو زنگ نمیزنم...نمیزارم اون لعنتی بعد
رفتشم حرفشو به کرسی بشونه و کاری که
میخواست انجام بدمو انجام بدم
برق اشک چشمامو تار کرده بود

به جای اینکه جوابشو بدم حتی بلاکش کردم

نمیخواستم بزارم برای نبودشم خودش انتخاب کنه
و یکیو بالا سرم بزاره

_به کی زنگ میزنی پناه؟!
چیزی لازم داری؟

دنیز...

"آره اون بهترین دوستمه..ولی قابل اعتماد نیست"
اشکان چرا میگفت همیشه بهش اعتماد کرد؟

_راستی میدونم الان وقتش نیست...ولی اشکان اینو

داد بهت...گفت برای تو ...دیگه باید پیش تو باشه
و تو ازش مراقبت کنی نفهمیدم منظورش چیه
میخوای بازش کنم برات؟

نگاه گنگی به اون جعبه انداختم
این چی بود؟

جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم..
یه کتاب...

"از این به بعد تو مراقبش باشی"

با حدس چیزی که تو سرم اومد هینی کشیدم و در
جعبه رو سریع بستم و نگاه بهت زده امو به دنیز
دادم

کتاب سرنوشت...!

_چیشده!؟ مگه جن دیدی تو؟
چی داخلش بود؟

باید بهش میگفتم؟ اگه بهش میگفتم همه چی درست
میشد.. اشکان بر میگشت؟!!

اشکان اونو به تو داده پناه... نه دنیز...

"به دنیز و کارن اعتماد نکن بچه"...

مکالمه های اونروزمون برای بار هزارم تو سرم
نشست

دستی به مو هام کشیدم و لب زدم

_چیزه.. مهمی نیست

جعبه رو به خودم فشردم
و دوباره به لیست تماسا خیره شدم اینبار شماره
تنها کسی که همه چی اشکانو میدونستو گرفتم

سه تماس از دست رفته از ش تو این سه روز
داشتم
بعد از چند بوق سریع جواب داد

_پناه خودتی!؟

سعی کردم صدام در بیاد ام نمیتونستم
انگار واقعا حنجره ام پاره شده بود
با صدای ضعیفی لب زدم

_خودمم...

_صدات چرا اینجوری میاد؟ کجایی؟"

_نمیتونم حرف بزنم پیمان

_باشه...خونه ای؟

_نه..میخوام برم خونه

_لوکیشن تو بفرست میام دنبالت بری خونه ات

_خونه ی من نه

_خونه کی؟

_اشکان...

* * * * *

کلیدو داخل قفل چرخوندم و وارد شدم

آروم سمت آشپزخونه قدم برداشتم و به دیوار
تکیه دادم و به داخلش خیره شدم

"عه ریخت! ریخت!"

"مگه نگفتی زیرشو خاموش کردم!"

سمت ادویه ها رفتم و پلاستیک زردچوبه رو تو
دستم گرفتم

"تو چرا زرد شدی بچه؟!"

"پاک همیشه! اشکان بخدا پاک همیشه!"

لبخند لرزونی رو لبام نشست و زرد چوبه رو
بدون اینکه مثل اوندفعه با آب قاطعی کنم کف دستم
ریختم و رو صورتم مالیدم!

از آشپزخونه خارج شدم و نگاهی به سالن
انداختم... حالا نگاهم رو تلوزیون بود

"اشکان بیا بشمار دیگه ده ثانیه مونده شب عیده
توروخدا!"

"یعنی تا آخر سال قراره با همین جور ابا ببینمت؟"

نگاهم رو جورابای لنگه به لنگه که هرکدوم یه
گوشه عمارت بود افتاد

جفت جورابای راه راه زنبوریو برداشتم و پام
کردم!

_آره... باید تا اخر سال با همین جورابا منو
میدیدی...

دستمالی برداشتم و زیر بینیم کشیدم و سرمو به
ستون تکیه دادم و همونجا نشستم
سرم داشت میترکید
دستمو رو سرم گذاشتم و ناله ای از درد کردم

"اشکان! اشکان! لوله کشه اومد"

"واقعا الان من چی بگم بهش!؟
بگم چرا لوله خراب شده؟ چون دوست دخترم

ریملش تو چاه گیر کرده!"!

"مارکش خیلی خوب بود اسنس اصل بود آی بگو
زودتر بکشش بیرون"

هنوز صدای پر بهتش تو گوشم بود که با دهن نیمه
بازش سمت برگشته بود و گفته بود

"نگو که میخوای وقتی درش آورد ازش دوباره
استفاده کنی! بچه میدونی اون ریمل کجاها رفته!؟"

"آی اسنسم رفت! آی روزگار نامرد یواش! هی
زندگی من.. رفت بخدا رفت!"!

"میگیریم حالا یه دونه دیگه عفریته!"!

"خودت میدونی اگه ازش نتونستم یکی دیگه بگیرم
به لوله کشه میگم درش بیاره!"!

صدای قهقه اش بعد این حرفم تو گوشم پیچید
قطعا قرار نبود از اون ریمل دیگه استفاده کنم!
دیگه در این حدم نبودم!

خنده تلخی کردم و داخل اتاقش رفتم

دستمو نوازش وار رو تختش کشیدم و رو تختش
دراز کشیدم

بالشتشو بغل گرفتم و بو کشیدم
هنوز بوی اون عطر رو بالشتش مونده بود

_نتونستم باهات خداحفظی کنم..نتونستم واسه
اخرین بار بوت کنم..بیوسمت...بغلم کنی..

از جام بلند شدم و کیف لوازم آرایشمو برداشتم و
محتوا داخلشو رو میز خالی کردم

اسنس صورتیو از بینشون برداشتم و بازش کردم

و با دستای لرزونم رو مژه هام میزدم...

با هر لرزش دستم سر ریمل به گوشه های چشم
میخورد و سیاه و سیاه تر میشد...
دستمو زیر بینیم کشیدم و با بغض به ریمل خیره
شدم

تو یه لحظه سمت سرویس شخصی اتاقش حمله ور
شدم و درو پشت سرم کوبیدم و اینبار از قصد
ریملو داخل چاه پرت کردم!

هیچی نباید فراموش میشد.. همه چی باید تکرار
میشد نمیداشتم فراموش شه.. این عمارت نباید
اشکان مهر و فراموش میکرد

دوباره خودمو رو تختش انداختم و
بالشتشو محکم تر به خودم فشردم
بووش.. بوی اون عطر دیگه حس نمیشد
نه... نباید انقدر زود از بین میرفت

سریع از جام بلند شدم و جلوی کمدش و ایسادم و شیشه ادکلن کاپتن بلکشو برداشتم و چندبار روی تنم اسپری کردم... به خودم که اومدم لباسام از اون حجم از عطر دیگه کاملا خیس بود..

لباسمو بالا زدم و سمت بینیم بردم و به خودم فشردم و با تمام وجودم بوش کردم...

الان درک می‌کردم... هر عطر رو تن هرکسی بوی متفاوت خودشو داشت با اینکه عطر همون بود.. اما بدن.. اون بدن نبود...

شیشه ادکلنو دوباره داخل کمد گذاشتم و اینبار دنبال اون پاکت گشتم و سایلو کنار می‌زدم همشون پخش شده بودن اما اون اینجا نبود با اومدن موهام جلوی صورتم کلافه گیره ای از رو میز برداشتم و موهامو بالای سرم جمع کردم

اینجا بود... روی میز!...
پاکت سیگار شو تو دستم فشردم و لبا تخت نشستم
پاکت مالبرو مارک سیگار شو باز کردم...

سیگاری از داخل پاکت بیرون کشیدم و لمسش
کردم... انگشتمو روش میکشیدم.. انگار که هرکدوم
از این سیگار ایه غول چراغ جادو باشن که اگه
دستو روش بکشی ارزوت براروده شه...

اون فندق مشکی رنگ شیک همیشگیشو از رو
کانتنر برداشتم

ناخودآگاه چشمم به خودم داخل آینه افتاد

صورت زردچوبه ای.. جورابای زنبوری... مژه
های ریمل خورده ی نامیزون و اثرات سیاهش
زیر چشمم

بوی کاپتان بلک و حالا سیگار مالبرو تو دستم...

اینیکی قطعا یه فاجعه بود..!
یه فاجعه پر از خاطره... تو یه تصویر...

سیگار و با نابلدی بین لبام گذاشتم که افتاد
لعنت بهت!

این چجوری کار میکرد؟!
اشکان چجوری میکشیدش!؟

دوباره لای لبام تنظیمش کردم
فندکو زیرش میکشید یا سیگارو زیر فندک!؟

اما دوباره از لای لبام پایین افتاد
عصبی جیغی کشیدم و با صدای بدی زدم زیر
گریه

زانو هام شل شدن
وسط سرامیکا نشسته بودم و فقط گریه میکردم

چجوری انتظار داشتم وقتی تاحالا تو زندگیم این
لعنتیو دستم نگرفتم بتونم بهش پک بزنم!؟

همه چراغای خونه خاموش بود
تنها نور اتاق نور ضعیف یه عصر برفی از پنجره
بود...

فندکو آروم زیر سیگار گرفتم و..روشن کردم..
با روشن شدنش چشمامو بستم و به حرکات اون
فکر کردم...وقتی آروم آروم بهش پک میزد و بعد
پکای عمیق تر...

وقتی دودو تو صورتتم بیرون فرستاد

حرکاتشو تکرار کردم...

اما با وارد شدن دود داخل دهنم سیگار و گوشه
اتاق پرت کردم و تمام دودو بیرون فرستادم و
سرفه شدیدی کردم

ته حلقم شدید میسوخت...

این چه کوفتی بود...

اما با گرفتن نفسم تازه فهمیدم چه غلطی کردم
تو آسم داری احمق...

سریع سمت کیفم رفتم و قبل اینکه دوباره راهی
بیمارستان شم اسپری کردم...

همونجا روی سرامیکا آروم دراز کشیدم پاهامو تو
خودم جمع کردم

سرد بود...بازم سرد شد..مثل اونشب..
سرما...سرما خوب بود..وقتی سرد میشد اون
برمیگشت..

آره...اونم الان کنارم دراز کشیده بود
با اون عسلیای برقاش نگاهای عمیقی بهم مینداخت

بویش...عطرشو حس می‌کردم

نفس کشیدم..یه نفس عمیق از اون بو..بوی یه
زمستون

پلک میزد...نفس میکشید..کنارم بود...

سرما...سرما باعث میشد اونو دوباره ببینم...

دستشو سمت گونه ام دراز کرد و انگشتاشو
نوازش وار رو گونه یخ زده ام حرکت میداد ...

چشمام از لمسش با آرامش بسته شدن
اما تو یه لحظه...یه پلک و باز کردن دوباره چشمم
اون دیگه نبود...

نه..دوباره پلک زدم..اما اون برنگشت...دوباره و
دوباره پشت سر هم پلک میزد اما اون نبود...

حقیقت این بود... اشکان مهر خیلی وقت بود که
رفته بود...

* * * * *

دوازده دی...

انگشتمو نوازش وار روی جلد اون کتاب کشیدم...
کتابی که تا دو سال قبل آرزوی چاپ شدنشو داشتم
و با استخدام تو شرکت مهر حس میکردم بهش
نزدیک تر شدم..

و..

الان تو دستم بود...!

اسمش.. من اسمشو انتخاب نکرده بودم

"سوگند به آن نیمه شب"

اون اسم کتابو گذاشته بود... سوگند به آن نیمه

شب...

با یه جمله تو آخرین صفحه کتاب...

"پاییز بدون زمستان که معنا ندارد؛
بیا و برف روی موهای من در شب پاییزی
باش..."

نقش اشکان مهر تو همین دو جزو این کتاب
خلاصه میشد...

قبل از رفتنش کارای چاپو با شرکت هماهنگ
کرده بود و امروز با آوردن اولین جلدش توسط
پیمان ساعت ها گریه کرده بودم..نمیدونستم از
خوشحالی..یا ناراحتی...یا هیچی...

دیگه دلیل گریه هامو نمیدونستم

بارها و بارها مثل دیونه ها اسم انتشاراتی که کتاب

ازش چاپ شده بود و خوانده بودم

"انتشارات مهر"

پنج بهمن ..هممه بچه های مدرسه ای داخل
کوچه و خوشحالیشون از برف زیادی که انگار
قرار نبود تموم شه و مدرسه هاشونو تعطیل کرده
بود

لبخند کجی رو لبم نشست
راستش منم خوشحال بودم
انگار وقتی برف بود..وقتی سرد بود اونم بود...

بیست و نه اسفند...صدای بلند تلویزیون که وارد
شدن به سال جدیدو تبریک میگفت

مامان با صدای پر زوقی به رها و مریم عیدتون
مبارک میگفت...

چندبار دم در اتاقم اومد و در زد خواست بیاد تو

اما هنوزم در قفل بود...

هرچی بیشتر درو میزدن و صدام میکردن بیشتر
کلیدو تو دستم فشار میدادم

پناه دخترم بیا بیرون دیگه بسه دو ماهه اون
تویی...اگه موقع عید این مدلی باشی تا سال بعد
همینجوری میمونیا

پوزخندی گوشه لبم نشست
چقدر جمله ی آشنایی بود..

"میگن دم عیدی هر مدلی باشی تا اخر سال
همونطوری

من همیشه دم عیدا دست پا چلفتی بازی در میاوردم
و استکانای چایی که مامان میداد بیارم و میشکستم
و تا اخر امسال دیدی که چقدر مورد عنایت اسکل
بودنم قرار گرفتی!

اگه الان اخمو باشی تا اخر سال همین میمونیا!من

که میتونم با اخلاق سگی زیبای شما کنار پیام
رئیس

دلم واسه اون کارمندای بیچاره میسوزه
واسه همین میگم"

مامان نمیدونست اشکان مرده
هیچکی تو این خونه نمیدونست...
فکر میکردن ولم کرده و نخواستم...

اون هنوز رفته بود..اون هنوز برنگشته بود

شصتمو نوازش وار روی بلیط اون تور
گردشگری کشیدم
عیدی پارسال من...
توری که هیچوقت نرفتیم و یه سال ازش گذشت...

سیزده فروردین...

صدای ضربه های پی در پی به در و اسرارهای
رفتن به سیزده به در باهاشون...

ولی بازم مثل مرده ها بودم و مثل یه دیونه واقعی
به صفحه گوشیم خیره بودم که شاید بازم بهم پیام
بده...

12 اردیبهشت... عروسی رها با پیمان ایندفعه
خوشبخت شد...

ایندفعه من باعث بدبختیش و خراب شدن
عروسیش نبودم
چون نبودم..

ساعت ها پشت در گریه کرده بود تا تو عروسیش
باشم اما فقط بغلش کردم و خواستم خوشحال باشه
و بازم داخل این دخمه اومدم..

شاید نبودنم فایده ی بیشتری داشت
لاقل این اتاق از شرم خلاص میشد و دغدغه های
مامان هم تموم میشد..

یه جنازه زنده داخل این خونه به چه دردی
میخورد؟

5خرداد...ایمان ایندفعه پا سفت و ایساده بود تا منو
ببره پیش یه روانشناس و قصد نداشت دست از سر
در اتاق من برداره و میخواست بشکنتش...

11تیر و صدای خوشحالی رها برای حامله
شدنش...

هنوزم در اتاقم قفل بودو تکون نمیخوردم و خیره
به گوشی بودم

20شهریور و بالاخره تموم شدن صبر ایمان و
شکسته شدن در...ولی هنوزم تکون نمیخوردم تا
برم پیش روانشناس...

یازده مهر بالاخره با کمک دریا لباسام رو عوض
کردم و امشب بدون اون لباسا تو تختم رفتم و
دوباره برای بار هزارم از بی خوابی جیغ کشیدم..
هفت ابان..سه روز کامل هیچی نخورده بودم و
سینی های غذایی که مامان میاوردو دست نخورده
گذاشته بودم بالاخره از ضعف و گرسنگی بیهوش

شدم و وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم دستمو
رو چشمم گذاشتم

_خانم صداقت دخترتونو هرچه زودتر باید پیش یه
روان پزشک ببرید اینجوری همیشه چندبار برای
حمله قلبی آوردنش بهتون هشدار دادم اگه یه بار
دیگه به قلبش حمله وارد شه از دستش میدین سه
بار آخر از ضعف و گرسنگی بیهوش آوردینش
اگه اینجوری پیش بره...

بقیه حرفشو ادامه نداد...لبخندی با لبای خشکم زدم
قرار بود بمیرم؟

اما لبام اونقدری خشک بود که با کش اومدنش
بالافاصله جای ترکا رو خیزی خون گرفت...

3اذر... ایندفعه خودم رو زمین از بی خوابی
بیهوش شدم و دیگه لازم نبود تلاش کنم تا بخوابم

7دی...بالاخره گوشیمو شکستم و دیگه منتظر

نموندم

11 بهمن ... بالآخره روی تختم رفتم و از روی
زمین بلند شدم و پتو روم کشیدم

15 اسفند ... پوزخندی رو کنج لبم نشست یه تولد
دیگه

"تولدت مبارک فرشته کوچولو"

شهربازی... اون شکلاتا...

_پارسال یه خوابه اشکان
من امسال بیدار شدم...

دستم رو دهنم محکم نگه داشتم تا جیغ بلندم بلند
نشه

سرمو تو بالاشتم فرو کردم و جیغ خفه بلندی کشیدم

این موهارو یه روزی دوست داشت

"گیسو" ..

قیچی جلوی آینه رو بدون مکث برداشتم و از ته
قیچی رو لبه موهام گرفتم یه بار اریس زد و بر اش
روزها گریه کردم اما ایندفعه به هیچام نبود با
ریختن موهام کف زمین یهو...یه تصویر...یه
قامت...خدای من چی داشتم میدیدم این تصویر
اون(اشکان) تو آینه بود...!

به پشتم برگشتم اما اونجا نبود
ولی وقتی تو آینه نگاه میکردم کنار من بود
نگاه شوکه اش روی موهام بود...
چهره اش ناراحت بود

من واقعا داشتم عقلمو از دست میدادم

موهام رو نا منظم بدون اینکه بفهمم دارم چیکار
میکنم زدم...

تو اینه اول به خودم که موهام نا میزون تا بالای
شونه هام بودن و بعد روی زمین که یه دسته موی
بلند افتاده بود

چقدر وقتی موهام برای اولین بار بریده شده بود و
کج و نامیزون بود گریه کردم تا اون قیچی رو
دستش گرفت و با اطمینان سرشو تکون میدادو
میگفت میتونه درستش کنه

"غول چراغ جادو شدی اشکان مهر!؟"

دوباره بغض به گلوم چنگ زد
ایندفعه اجازه ندادم بغضم خفه ام کنه
به اینه خیره شدم که دیگه تصویرش تو اینه نبود

جیغ بلندی کشیدم و مشت محکمی به آینه زدم
طولی نکشید که آینه خورد شد و دستم فواره
خون...

10 فروردین ...

هنوز توی بیمارستان بودم

دیروز دستم دستم به وضوح پاره شده بود و بخیه
اش زده بودن
به دست باند پیچی شده ام خیره شدم
دکتر را داشتن با مامان صحبت میکردن که منو
بفرسته کلینیک روانی ...

11 اردیبهشت باز کردن باند دستم و میزون شدن

موهام توسط دریا
موهام مصری شده بودن...

این روزا فقط به دریا اجازه میدادم بیاد اتاقم بهم
نزدیک شه

نفس خسته ای کشیدم و در اتاقو
باز کردم و از اتاق بیرون رفتم
با دیدنم بیرون اتاق مامان استکانای چایی از
دستش افتاد

ایمان سریع از جاش بلند شد و سمت اومد و نگران
پرسید

_جاییت درد میکنه؟! نمیتونی نفس بکشی!؟
اسپریش کجاست خاله!؟!

آروم دستشو فشردم و لب زدم

_چیزیم نیست ایمان

مریم باامیدواری نگاهم کردو گفت

_ایمان بستنی گرفته میخوری؟

خیلی دوست داشتی

با شنیدن کلمه بستنی چشمم دوباره از اشک براق
شد

دیدم تار شد سعی کردم دوباره گریه نکنم

نفس خفه ای کشیدم و لب زدم

_دیگه بستنی دوست ندارم

مامان سریع گفت

_چی دوست داری عمرم؟!!

بریم بگیریم هان؟

استین ایمانو تو مشتم گرفتم و باصدای آرومی

پرسیدم

_منو میبری خونش؟

تو یه لحظه صورتش سرخ شد و ابرو هاش درهم
شد
عصبی نگاهم کرد خرید

_میخوای بعد دو سال بری پیش اون کسکش که
چی؟
بگی تورو قران برگرد باهام کات نکن ازم جدا نشو
دارم میمیرم!؟

_اون ولم نکرده!

بهت زده لب زد

_یعنی چی!؟

خیسی کنار چشممو با پشت آستینم پس زدم و لب
باز نکردم بگم فقط مرده
نمیخواستم بگم... نمیخواستم از نظر اونا مرده

باشه...

_اگه ببریم.. فردا میرم پیش روانشناس!

اینبار مامان و مریم شوکه از جاشون بلند شدن

_راست میگی؟

* * * * *

کلیدو تو دستم فشردم و درو پشت سرم بستم

برقارو دونه دونه روشن کردم

براقارو قطع کرده بودن

دو سال بود کسی داخل این عمارت نبود..طبیعی

بود

داخل اشپزخونه رفتم و شمعی از کابینت برداشتم

و روشنش کردم

گوشی که ایمان بهم داده بود و برداشتم برایش پیام
فرستادم

"منتظرم نمون شب اینجا میمونم"

شمعو برداشتم و داخل اتاقش شدم
تا داخل شدم بوی اون عطر آشنا دوباره زیر بینیم
پیچید

کوله امو باز کردم و اولین چیزی که با خودم
برداشتم اون ادکلن بود

شمعو رو طاقچه تخت گذاشتم و در کمدشو باز
کردم

سیستم گرمایشیم قطع کرده بودن

یکی از کتاشو بیرون کشیدم و تنم کردم

روی تختش دراز کشیدم و پتو رو روم کشیدم
آهنگی از گوشیم پلی کردم و سعی کردم برای
اولین بار تو این دو سال خودم بخوابم و از بی
خوابی بیهوش نشم

"دلم میخواد با تو یه منظره جدید، دلم تنگ شده
باهم بریم خرید
هرچی دلمون خواست بخریم؛ بعدشم یهو بارون
بیاد شدید!

طبق معمول چترم نداری
دلم شده با تو عجیب هوایی؛ میمونم همین حوالی
بپریم از سر و کول هم! اصلا نریم خونه شب!
محکم تر بگیرم دستتو؛ فکر کن بشه ازت خسته
شم...

از سر کار پیام خونه شب، ببینم لبات شعله کج
غم تو چشات پنهونه بد؛ بیا بریم بیرون مهمون
من"

آروم با آهنگ پیچ زدم

_دلم گرفت بگو زنگ بزنگ به کی؟
کاش میشد بازم جوابمو بدی
بیا بریم بیرون باهم هوا خوری؛ دلم تنگ شده حتی
دعوا کنیم
زنگ بزنی داد بزنی سرم؛ ده دقیقه فقط بگی من
بدم
گریه کنی اشک بریزی؛ گریه نکن دردت به سرم!
غصه نخور قربون دلت...

شاید مسخره بود اما بالاخره بعد از دو سال خودم
خوابم برد...

کاش میشد دو سال بخوابم..دوست داشتم اندازه این
دو سالی که نخوابیدمو بخوابم

با صدا زدن متداوم کسی کنارم اروم پلکامو باز
کردم
با دیدن دنیز دستی به موهام کشیدم و تو جام نشستم

ساعت دو نیمو نشون میداد
تا دو نیم ظهر خوابیده بودم؟

_پناه.. تو چرا اینجوری شدی!؟

بی توجه بهش دستمالی زیر بینیم کشیدم تا شاید
آبریزشش قطع شه

قرصامو از داخل کوله ام بیرون کشیدم و سعی
کردم از منگی در پیام

وارد اشپزخونه شدم و لیوانو بر آب کردم و سه تا
قرصمو باهم قورت دادم

_چیزیت شده؟ مریض شدی؟

نگاه عصبی بهش انداختم
چیزیم شده؟! این دختر فقط یه روز گریه

میکرد... واسه گرین... واسه اشکان
همه ی اشکاش برای یه روز بود

بعدش دیگه انگار اون ادما هیچوقت وجود خارجی
نداشتن...!

_چی میخوای دنیز؟!

_یعنی چی؟!

_اخره تو هر وقت یه چیزی میخوای میای پیش من
ایندفعه چی میخوای؟

_نگو که هنوز بخاطر اشکان این وضعیتته؟!
پوست استخون شدی! داری شبیه معتادا میشی
چیکار داری با خودت میکنی!

_نمیدونم مثل اینکه قراره امروز برم پیش
روانشناس شاید یه قرصی چیزی نوشت بیشتر

خوابیدم!

_ واقعا فکر کردی اون میخواست تو اینجوری
باشی پناه؟

_ ولم کن دنیز من بچه نیستم که بگی الان اونم
ناراحته که تو اینجوری و اون نمیخواست تورو
اینجوری ببینه و این کصشعرا

_ اشکان هیچوقت...

بدون اینکه وایسم حرفش تموم شه جیغ زدم

_ اشکان مرده دنیز!!

دو ساله که مرده!

پس دیگه انقدر رو مخ من راه نرو

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

_فکر میکردم تا الان فراموشش کرده باشی و با
یکی دیگه باشی
نمیدونستم انقدر دوستش داشتی!
حتی آلا هم انقدر دوستش نداشت اگه پیش مامانش
میموند بهانه اشکانو نمیگرفت
ولی انگار خیلی خوش شانس بود..باور کن همه
دوست دارن یکیو تو زندگیشون داشته باشن که تا
دو سال بعد مرگشون فراموششون نکنن
ایگیت میگفت این چند وقت زیاد بیمارستان
میری...بازم قلبته؟

_نه..واسه دستم میرم

ابرو هاش بالا پرید و نگاهی به دستم انداخت و
پرسید

_دستت مگه چشه؟

لبخند کجی زدم و استینای کت اون که هنوز تو تنم

بودو بالا زدم و بخیه هایی که از نوک انگشتم تا
بازوم ادامه داشتو نشونش دادم

_تو..ت..چه بلایی سر خودت داری میاری پناه؟!!

_دارم کاری که اون خواستو میکنم!
زندگی میکنم!مثلا الان بنظرش
بچه دار شدم!ازدواج کردم!سرکارم رفتم و
خلاصه که خیلی خوشبخت شدم!

_میخوای انتقام بگیری؟

با چهره درهم شده ای بهش خیره شدم و لب زدم

_چی؟!!

_دو هفته دیگه...مادر میخواد ببینتت!

_تو چی داری میگی دنیز؟!!

_ببین میدونم هممون از اریس متنفریم...اما اریسم
با تو!

طرف تو! این یعنی قدرت!
اگه بخوای مادرو بکشی...هم اریس هم کارن...هم
من کنار تیم
تو تنها کسی که میتونی اونو بکشی

_بهدت اعتماد ندارم!

_یا بمیر یا همینجوری ادامه بده!
تو که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری
کلا دوتا راه داری
ته اعتماد کردن به من مردنه!
بنظرت اگه اینجوری ادامه بده برات خوبه یا
بمیری؟
تو از مرگ میترسی پناه؟

نگاه مردد و پر تردیدمو که دید دستشو جلو آورد و

گفت

_ معامله ، معامله اس پناه!
میخوای مادر بمیره؟

_ اگه مادر.. بمیره.. یعنی اگه بتونم بکشمش چی
میشه؟!

_ تو مادر قلمرو حکومت میشی...!

"ایگیت"

با دیدن دختره نفس خسته ای کشیدم

دنیز هنوز دست از سر این قضیه برنداشته بود؟!
هرکی با مادر در میفتاد اخرش مرگ بود!
گرین و اشکان به اون بزرگی اخر مردن اونوقت
چه انتظاری از یه دختر ساده داشت؟!

با وارد شدن فرد دیگه ای پشت سرشون سریع از
جام بلند شدم و ناباور به دنیز خیره شدم

_چطوری تونستی اون عوضیو بیاری داخل قلمرو
من؟!_

_الان همه امون یه طرفیم ایگیت!
اره اون دشمنمونه..اما حداقل الان یه دشمن
مشترک داریم
اول از شر اون خلاص شیم بعد به این دشمنی
ادامه میدیم
حتی این دخترم راضی شد!
خواهش میکنم..تمومش کن ایگیت

_اگه قراره اریس باعث شه موفق شیم ترجیح میدم
زیر سلطه مادر بمونم!

اریس با سر خوشی روی یکی از صندلی ها

نشست و با تحقیر نگاهم کرد و گفت

_ همیشه احمق بودی ایگیت!

اشاره ای به پناه زدم و جواب دادم

_ احمقو که گیر اوردین!

_ من احمق نیستم! فقط میخوام اون زن بمیره!

_ بنظرت خیلی راحتی نه؟

پاشو بریم.. همین الان بلند شو بریم جگانتیا
مادر اونجاس.. خیلی راحتی دیگه میکشیش و بعد...

نتونستم ادامه حرفمو بگم

وارد یه خلسه شدم.. یه توهم از چشمای براق شده
از خشم اون دختر...

من بودم.. دنیزو به ستون تکیه داده بودمو تشنه

همدیگر و میبوسیدیم

اما لحظه ی بعد مادر..مادر جلوم بود و یه خنجر
براق تو دستش...تو یه حرکت اونو زیر گردن
دنیز کشید

نه..نه..این واقعی بود؟!
این زیادی واقعی بود..

من داشتم خودمو تماشا میکردم اما اون مرد...اون
مرد من بودم!

مردی که از درد عربده کشید و جسم خونی دنیزو
تو بغلش کشید

با گره خوردن نگاهم به خودم عربده ای کشیدم که
تو یه لحظه همه چی تموم شد و روی زمین افتادم

دنیز محکم تکون میدادم و میخواست از شوک

خارجم کنه

اون دختر با یه دستمال کاغذی سمتم اومد و با
چشمش اشاره ای به بینیم زد و گفت

_بگیر زیرش داره خون میاد!

_ب..با من چیکار کردی؟!

به جای اون اریس با تشویق و حیرت پناهو نگاه
کرد و جواب داد

_بزرگترین کابوستو نشونت داد!

اون میتونه هرکسیو با نشون دادن بزرگترین
کابوساشون بهشون بکشه

اگه..فقط چند ثانیه دیگه ادامه دادا بود..اما چون
جاودانه بودی..نمردی

چون تنها کسی که شما چهار نفر و میتونست بکشه
مادر بود واسه همین این دختر نتونست بکشتت

اما تنها قاتل مادرم این دختره!
یعنی اگه همینکارو با مادر انجام بده...

دنیز حرفشو کامل کرد و گفت

_مادر میمیره!

کارن با غرور اشاره ای به پناه کرد و روبه اریس
گفت

_بهت گفتم که! این دختر جانشین مادره! خود
قدرته...

دستمالو زیر بینیم نگه داشتیم و خریدیم

_حتما منو باید موش آزمایشگاهیت میکردی!؟!

_فقط تو به قدرتم شک داشتی!

کارن اما ایندفعه جلو او مد و پناهو مخاطبش قرار داد

_میدونی میتونی از قدرتت معکوسم استفاده کنی؟!
یعنی..به جای اینکه به یکی بزرگترین کابوسشو
بخوای نشون بدی..بزرگترین رویاشو نشون بدی
برای هرکسی که در حال مرگ باشه
میتونی با استفاده از نشون دادن بزرگترین رویاش
بهش درمانش کنی

پناه با ناباوری به کارن خیره شدو چشماش از
شادی برق زد

_واقعا؟!!

_او هوم..فقط باید همه ی کارایی که وقتی میخوای
به یکی بزرگترین کابوسشو نشون بدی معکوس
کنی
هرکاری میکنی برعکسش کن

اگه موقع نشون دادن کابوسا به خشم و عصبانیتت
فکر میکنی موقع نشون دادن رویاهاشون بهشون
باید به شادیا و نقاط عطفت فکر کنی

کارن بعد از چند دقیقه نگران لب زد

_مادر خیلی اصرار داره ببینتش!

دنیز سریع گفت

_اونروز بهترین فرصته! میتونی تمومش کنی!

_اونقدرام راحت نیست دنیز!

هرچقدر این دختر قوی باشه..مادر کمتر

نیست!یادت که نرفته چجوری همون پادشاه حیات

و پادشاه حکومتو تو یه دقیقه با خاک یکی کرد!؟

نباید بره!

_میخوام برم!

_میخواهی بمیری؟

_من خیلی وقته مردم ایگیت!

"دو هفته بعد"

"پناه"

بالاخره اونجا بودم
جگانتیا...

روبه روی اون زنگ نفرت انگیز که جلوی اون
پنجره بزرگ و ایساده بود و پشتش به من بود

با برگشتنش سمت تونستم چهرشو ببینم.. ناراحت
بود؟!!

چهرش.. اما چهرش هنوز آرامش زیادی داشت

چشماش پر از غم بود

_دل منم بر اش تنگ شده دختر جون...

یه تای ابروم بالا پرید!

این زن میخواست منو روانی کنه؟!!

_من..فقط بعضی وقتا نمیتونم عصبانیتمو کنترل کنم..

این همه قدرت..نباید تو وجود یه نفر باشه..چون نمیتونی کنترلش کنی

تو اوج عصبانیتت بهت قدرت اینو دادن که هرکسی که میخوایو از بین ببری..و طبیعتا توهم ازش استفاده میکنی..اما بعدش..فقط تنها میمونی! آره..قدرت تنها قدرتش همینه فقط پشیمونت میکنه...

_اوردیم اینجا تا دربارہ اینکه چجوری ریدی تو زندگی حرف بزنی؟

_ ما شروع خوبی نداشتیم پناه... از اون اول.. تو
مراسم گرین

_ مراسمی که تو مسئولش بودی!

_ من فقط طبق قوانین عمل کردم!

اینبار با صدای بلندی داد زدم

_ قوانینو تو نوشتی!

_ اگه بهش عمل نمیکردم.. که الان اینجا نبودم

_ ترجیح میدم بمیرم تا یه روزی یکی مثل تو شم!

نگاه منظور دارش نشون میداد که همه چیو میدونه

_ اخبارو شنیدی مگه نه؟

_ کدوم اخبار؟!_

_ اینکه میتونی جای منو بگیری و مادر بعدی شی!

صادقانه لب زدم

_ شنیدم!

_ بگیر!

_ ها؟!_

_ مگه منتظر فرصت نبودى تا منو بکشی؟!_

زودباش همین الان تمومش کن!

بهت زده لب زدم

_ چی داری میگی؟!_

_فکر کردی الکی خواستم ببینمت؟
هر جاودانه وقتی میفهمه چیزی هست که میتونه از
بین ببرتش و خلاصش کنه از خوشحالی دیونه
میشه پناه!

منم الان همونقدر خوشحالم
باور کن انقدری زندگی کردم که دیگه نخوام یه
غروب دیگه رو ببینم
اونقدر حال بهم زن شده که میتونم برای مردن
التماس کنم!

تو..حالت خوبه؟!

_جای منو بگیر! تو باید جانشین من بشی
لحظه ای که منو بکشی و مادر بعدی شی میتونی
چهارتا جانشین برای پادشاهی دنیاها انتخاب کنی
انتخابای من اون چهارتا بودن و باید از مرده ها
انتخاب میکردم
اون چهارتا روح قوی و خاصی داشتن

برای همین انتخابشون کردم
میتونی بعدش اشکانو برگردونی لاقل با خیال
راحت میمیرم
من نمیخواستم اون چیزیش شه
انتخاب با تو که چهار نفرت کیا باشن!

من..منظورت اینه که اشکان برمیگرده؟!

با تکون دادن سرش مردد پرسیدم

_اما..چهار نفر از مرده ها..ایگیت چی میشه..اون
زنده اس!

_حکومت ایگیت جانشین نیاز نداره
چون پادشاهش هنوز زنده اس
تو هنوز خیلی جوونی..خیلی چیزا هست که باید
یاد بگیری..

حتی قدرتمند تر از پادشاه حکومتم میشی..
اما مطمئنم اشکان بهت کمک میکنه

_ ازم میخوای..که بکشت!؟

_اگه اینکارو نکنی...من باید بکنم
اینا همشون قوانین پناه
تو یه تهدید برای منی..من باید بکشت اگه اینکارو
نکنم تو باید کنی...
هر تولدی...یه قربانی داره

بهت زده زمزمه کردم

_یعنی..تو نخواستی اونارو بکشی!؟

_هیچوقت...من فقط به قوانین عمل کردم
کاری که توام باید انجام بدی
شاید تو از من بهتر عمل کنی

از جاش بلند شد و سرشو با اطمینان تکون داد

_وقت رفتنه اخرین ناجی..
تو دیگه مادری میتونی کاری که اشکان همیشه
میخواست انجام بده رو انجام بدی
میتونی دیگه کشتن اریسو از اهداف اخرین ناجی
برداری و کاری کنی که اشکان اجازه کشتنشو
داشته باشه
میدونم انتظار یه جنگ بزرگ و یه مبارزه از
طرف من و خودت داشتی
اما من دیگه نمیخوام زندگی کنم پناه
من اونقدری زنده بودم که از این دنیا متنفر
شدم.. امیدوارم تو بتونی با جاودانگی ابدی کنار
بیای

_اشتباه کردم... دربارہ تو اشتباه کردم مادر!
برای همین بود اشکان تا دقیقه اخرم.. از اون کتاب
مراقبت کرد.. بهت خیانت نکرد...

تو چشمام نگاه کردم و با لبخند عمیقی لب زد

_بهش بگو ازش معذرت خواستم...
انجامش بده!

آروم از جام بلند شدم

ضربان قلبم به اوج رسیده بود
برای زندگی لیام و اشکان..خودم..
یکی باید میمیرد...یکی که خودش میخواست
بمیره...

چشمام از اشک دوباره براق شده بود
کاش مجبور نبودم این زنو بکشم..
کاش میشد اونم زنده بمونه...

خداحفظ مادر...

دوباره اون خلسه و دوباره اون کابوس...شاید
اینیکی وحشتناک ترین کابوسی بود که از یکی
دیده بودم...!

نه اینیکیو نباید مینو شتم.. این کابوس.. باید یه راز
همیشگی میموند...

با افتادنش رو زمین نفسم تو سینه ام حبس شد
حس میکردم... یه قدرت غیر قابل توصیفو حس
میکردم

قدرت مادر.. الان تو وجود من بود..

نگاهم به پنجره های معبد جگانتیا خورد

پرده رو کنار زدم با دیدن جمعیتی از مردم ترسیده
عقب کشیدم

گرگینه ها... خوناشاما... الف ها..

همشون تو یه تصویر

اولین نفری که چشمم بهش خورد دنیز بود

انگار که غیرممکن ترین چیزی که دیده رو دیده
باشه نگاهم میکرد

اون دختر مادر جدیده؟!

اما مگه میشه؟!

_مادر خودش خواسته کناره گیری کنه یا شکستش
داده؟!_

یعنی مادر مرده؟!

همه ی بزرگی تو اون جمعیت شکل گرفته بود

اما با جمله ای که ایگیت و کاری که انجام داد
سکوت برقرار شد

تعظیم کرد...!

_زنده باد به مادر جدید!

با گفتن این جمله توسط ایگیت تمام گرگینه ها اینو
پشت سر هم تکرار کردن

خوناشاما با دیدن گردنبنده سرخ تو گردنم که نشون
جفت پادشاهشون بود
اون جمله رو همراه گرگینه ها تکرار کردن

کارن روبه الفا داد زد

_زنده باد به مادر جدید!

الفا هم با تایید پادشاهشون تکرار کردن..

لبخند عمیقی رو لبام نشست

یکی از خوناشاما پرسید

_جانشینی برای قلمرو ما.. و حیات انتخاب
نمیکنین...
با اعلام شما... جانشینا از مرده ها متولد میشن...

با قدرت دستمو رو طاقچه اون پنجره بزرگ
فشردم و روبه جمعیت داد زدم

_جانشینی نداریم!
حکومت حیات پادشاهیش... با گزینه!
پادشاه قبلی دنیای حیات!
جانشین دنیای حکومت پادشاه خودشه!
اشکان!
همه چی مثل قبلش میشه!

با گفتن این حرفم جگانتیا لرزید... معبد جگانتیا
جوری لرزید که کارن رو زمین افتاد اما کاملا
عادی به وضعیت خیره بود انگار که میدونست چه
اتفاقی قراره بیوفته...

انگار..اون دوتا...قرار بود واقعا برگردن!

با افتادن چشمم به اون تپله های عسلی رنگ بین
جمعیت ایندفعه واقعا نفس کشیدن یادم رفت...!
خدای من...این واقعی بود...؟!
یعنی اینم..یه خواب دیگه نبود؟!!

اما با شنیدن صدای کسی از پشت سرم کمرم
صاف شد...بهت زده به سمتش برگشتم و با دیدن
اون موهای فر فری و چشمای سبز رنگ هینی
کشیدم و بهت زده سمتش قدم برداشتم

مثل همیشه با سرخوشی به ستون تکیه داد و گفت

_دلت برام تنگ نشده بود عزیزم!؟

عزیزم...عوضی دوست داشتنی زبون باز...

_لیام...!

"اشکان"

فقط برای چند ثانیه اون عفریته رو دیدم
مادر جدید!
این قدرت زیادی بهش میومد...
کوچولوی گنگ من...

اما دیگه بین اون جمعیت نبودم
اول یه چیزی باید تموم میشد
ایندفعه برای همیشه

_ چرا خواستی تو این خرابه ببینمت!؟

پوزخندی رو لبام نشست و سمتش برگشتم

_ یادت رفته.. تو اینجارو تبدیل به خرابه کردی

_ چی باز داری چرت و پرت میگی من چیزی یادم

نمیاد!

هنوز چند دقیقه ام از برگشتنت نگذشته!چی
میخوای؟

با چشم های به خون نشسته ام سمتش برگشتم

_ولی کارلوس یادشه!

صورتش ترسیده شد

نقاب اریس لحظه ای برداشته شد و اون مرد
چندین قرن پیش جلوی چشمام نقش بست

_یادته اریس؟

ما همیشه دشمن نبودیم!

من یه روزی هم به تو میگفتم داداش

ما یه زمان بهترین دوستای هم بودیم

دوتا تاجر ثروتمند روستای ویولا

همه مردم روستا فکر میکردن ما همه دنیا هم

نابود شه کنار هم میمونیم
بهم اعتماد داشتیم... برادر بودیم
بهم دیگه عزیزامونو امانت میدادیم اما الان
عزیزامونو از هم قایم میکنیم کارلوس!

صداش به لرز افتاد دیگه خبری از اریس نبود

_قصدت از کشیدن پای گذشته این وسط چیه؟

پوزخند رو لبم پررنگ تر شد

_این انباری که بهش میگی خرابه رو یادته؟

این انبار نبود... این یه اسطبل بود

اسطبل ما!...

یه روز ما برای شادی اون دختر بچه ای که خنده
اش دنیا بود اینجارو پر از اسب کردیم با اینکه من
پدر آلا بودم اما بخاطر کارای زمینا بیشتر پیش تو
بود

تو بهش اسب سواری یاد دادی یادته؟!

شاید این غیرممکن بود اما اریس داشت اشک
میریخت
داشت جلوی خودشو میگرفت

_چرا داری دوباره اسم آلا رو میاری؟

_خیلی اسمش برات مهمه؟!!

_اون آخرین چیز مهمی بود که وجود داشت
کیلیان!

حالا دیگه من اشکان نبودم
اونم اریس نبود

برگشتیم.. برگشتیم به تابستونای کوبا... خنده ها و
قهقه های بلند آلا...

_تو گند زدی به همه چی

برای یه زمین ، دوستی چند ساله امونو به باد دادی
دعوا کردیم..گفتم اینم مثل بقیه دعواهامونه
گفتم زود تموم میشه
اما تو یکی دیگه شدی ..رنگ عوض کردی
اون روز باید میفهمیدم تو اریس شدی اما خریت
کردم
تو بخاطر اون تجارت احمقانه زندگی منو نابود
کردی...تو زندگی آلا رو نابود کردی
کارلوس اون بچه بود..یادته چقدر ارزو
داشت؟یادته چقدر از ارزوهاش برامون حرف
میزد؟ !گاهی وقتا انقدر حرف میزد که منو و تو
خسته میشدیم و میگفتیم بس کنه و همه ارزوهاشو
برآورده میکنیم!
تا یه روز...روزی که تو گلوریا رو دزدیدی!

صورتش قرمز شده بود
اریس قلبش بالاخره شروع به تپش کرده بود

_من عاشق گلوریا بودم!

_اون مادر دختر من بود عوضی!

_اما تو اصلا دوستش نداشتی
تو اصلا به گلوریا اهمیت نمیدادی!
تو حتی یه بارم اینجوری که پناهو نگاه میکنی و
وقتی میبینیش چشمت میره اونو نگاه نکردی!
انگار که اصلا اونو نمیدیدی اگه ازت حامله نمیشد
که کلا بعد از همون یه شب دیگه سراغشم
نمیرفتی و میرفتی نفر بعدی!

_اما از من حامله شد میتونستی بگی
میتونستی بعد اینکه آلا به دنیا
بیاد بگی!
بگی بی شرف من عاشق گلوریام!

_ولش میکردی؟!!

_اره ولش میکردم گلوریا برای من اهمیتی نداشت

تا وقتی که آلا به حضورش عادت نکنه اهمیت
نداشت!

اما تو مادر یه دختر یازده ساله رو دزدیدی نه یه
بچه یه ماهه

تو این اسطبلو سوزوندی!

خواستی من بسوزم در صورتی که من سر زمینا
بودم فکر کردم آلا پیش مادرشه اما پیش اسبا بود!

بدنش هیستریک وار لرزید
داد میزد

نعره میکشید

همین بود ... توهم باید بسوزی!

_بوی اتیش.. بوی سوختن.. بوی خون... بوی
جنازه.. عطر بابونه ای که دیگه فقط ازش یه

خاکستر مونده بود

آلا سوخت کارلوس... آلا ی من اون روز

ازت کمک خواست... جیغ کشید... ترسید... آلا یی

که وحشی ترین اسبارو رام میکرد از مرگ ترسید
اما تو گذاشتی بسوزه ...تو آلا رو ازم گرفتی...تو
آلا رو زنده زنده سوزوندی
مامان وقتی میخواست آلا رو نجات بده تیغه اهنی
در رو سرش افتاد و مرد
تو همه چی رو نابود کردی
وقتی سر زمین بودم گفتن...کشاورزا داد میزدن
میگفتن اسطبلم اتیش گرفته
تا دم در اون اسطبل دعا کردم خدا رو صدا زدم
که آلا پیش تو باشه اونجا نباشه!
اما چی دیدم جسم سوخته
دختر بچه ای که نتونست ارزوهاشو زندگی کنه!

_من نخواستم...به روح گلوریا قسم من من
میخواستم سر به تنم نباشه اما
یه تار مو از سر آلا کم نشه من نمیخواستم بهش
اسیب بزنم
من فقط خواستم تو بترسی
من فکر میکردم آلا رو با خودت سر زمین بردی

...من نخواستم کیلیان اینطوری نکن..من بعد
فهمیدن اینکه آلا مرده نابود شدم...گلوریا خودشو
کشت ..من نمیخواستم!

_اون روز که این اسطبل سوخت...خرابه
شد...اسبای...مادرم...آلا...خاکستر شدن...قسم
خوردم...

اون روز بوی خون آلا تازه بود که قسم خوردم
نابودت میکنم
هنوزم تو این خرابه بوی اون خون
تازه اس...نابودت میکنم کارلوس!

به سمتش حمله کردم
مشت اول محکم رو صورتش فرود اومد

مشت دوم...مشت سوم...
ضربات پی در پی که بهش میزدم و جوری که به
جونش افتاده بودم باعث شده بود فقط تو خودش
جمع شه

هر ضربه از قبلی قدرتمند تر و محکم تر

بوی خون... بوی سوختن... بوی جنازه
انگار همه چی دوباره تو این اسطبل جلوی چشمام
زنده شده بود

از یقه بلندش کردم و با سرعت پرتش کردم
محکم به دیوار خورد

دیوار خرابه اسطبل ریخت

دوباره مثل یه لاشه افتاد
این چه مرگش بود؟!!

چرا حمله نمیکرد؟
چرا از خودش دفاع نمیکرد؟!!

مگه این اریس نبود؟!!

نه..نه اینجوری اصلا کیف نمیده!
بلند شو!لشتو جمع کن ایالا!

ذره ای تکون نخورد
سمتش حمله ور شدم

گردنشو محکم به گوشه اسبطل کوبیدم و دستامو
زنجیروار دور گردنش حلقه کردم

بلند شو!بجنگ!

صورت خونیش در هم شد

نمیجنگم!

محکم به دیوار کوبیدمش و غریدم

باید بجنگی!

دستمو تو سینه اش فرو کردم

قلب نبض دارش تو مشتم بود فقط یه حرکت کافی
بود تا بیرون بکشمش

تو یه حرکت ناگهانی دستشو
وارد سینه ام کرد

صورت‌م رنگ شوک گرفت

_بیا باهم تموم کنیم کیلیان!

_من با تو نمیمیرم احمق

من تازه برگشتم پیش پناه!

ولی جهنم خیلی وقته منتظر تو کارلوس...!

ضربه محکمی به قفسه سینه اش زدم که دستش
لحظه ای شل شد و به عقب پرتش کردم

لحظه ای بعد صندلی رو سرم خورد شد

با صورت در هم سمتش برگشتم و دوباره سمتش
حمله ور شدم

نبردی که پایانی نداشت
قدرتی که در هیچکدوممون تموم شدنی نبود

ضربه ای به سرم زد و لحظه ای گیج شدم

با قدرت ضربه بعدی رو گردنم نشست
دستش که به گردنم رسیدو محکم گرفتم

حالا ضربه من رو گلویش نشست و ضعیفش کرد

با طلسمی که زیر لب خوند درد تو تک تک
سلولای بدنم پیچید و نعره بلندی کشیدم

پاهام قفل شد

چشم به پایه صندلی شکسته کنار پام افتاد و بی
تعلل برش داشتم سمتش پرت کردم

داد پر دردش نشونه اون چوب تو
شونه اش بود

سریع سمتش حمله کردم
طلسم دیگه دردناک تر بود اما ایندفعه منو متوقف
نکرد

ایندفعه با سرعت مخصوص خودم ضربه میزد

انگار دو پرنده شکاری تو هوا درحال پرواز بودیم

دستم که به گردنش رسید با طلسمی که خوند
شکسته شد

_تورم میفرستم پیش آلا کیلیان!

اما ناگهانی بدنش منقبض شد و نعره دردناکی کشید

چشمش رنگ دیگری ای گرفت...رنگ ترس

اون داشت بزرگترین کابوسش رو میدید!

پناه...!

"اگه قرار باشه اونروز بکشیش ناجی وقتشو بهت نشون میده و فرصتتو آماده میکنه"!!

با نعره بلندتری که کشید خون از چشمش جاری شد

اریس جاودانه بود پناه فقط میتونست بکشتش نمیتونست از دوباره زنده شدنش جلوگیری کنه چون پناه به اون قدرت برگشتن نداده بود...اما نفهمیدم چیشد که دستم که رو گردنش بود فشرده

شد و ضربه مرگو زمزمه کردم...!

آخرین ضربه مرگ دنیا...
اریس از کابوسش خارج شد

بهت زده نگاهم کرد

صورتش به رنگ خاکستری کشیده شد

_ک..کیلیان!

با درد از جام بلند شدم
قطره اشکی از چشمام چکید و کنار گوشش
زمزمه کردم

_خداحفظ کارلوس...!

"پناه"

ماه كامل ...

ماه كاملی كه بالا سرمون نقش بسته بود

ماه كاملی كه نقشش رو ابرم
افتاده بود

با وارد شدن كامل بدنم تو استخر تمام پیره‌نم تو
ثانیه خیس شد و به تنم چسبیده شد و بدنمو كاملاً به
نمایش گذاشت

دستمو قاب صورتش كردمو اروم پرسیدم

_چيكار كنم اروم شی؟

نگاهش از صورتم گرفته شد و به موهام افتاد
اخماش غلیظ تر شد

سرشو بين موهام برد

نفس عمیقی از گردنم کشید
انگار عطر مو با نفس کشیدن از تنم میزدید

_اگه یه بار دیگه این موهارو کوتاه کنی گردنتو
میشکنم بچه!

بدنمو قفل بدنش کردو پیچ زد

_سکوت نکن... نشنیدن صدای تو بهم میریزه
پناه...

به ماه کامل خیره شد و
سر انگشتاشو رو بدن نیمه لختم به حرکت درآورد

_دلت برام تنگ شد؟

_داشتم میرفتم کیلینیک روانی!

نگاهش به چشمام قفل شد

محکم تر منو تو بغلش فشرد و آروم پیچ زد

_تو روشن ترین شب تاریکمی...

لباشو عمیق رو لبام قرار داد
ایندفعه نمیوسید

فقط لبامو بین لباش به اسارت گرفته بود

انگار فقط داشت خودشو اروم میکرد
اینبار هوس نبود...خواستتم نبود

دستش سمت لباسم پیشروی کرد
پیرهن خیسمو از تنم بیرون کشید و داخل اب ول
کرد

دستامو دور گردنش حلقه کردم
تنمو اروم به تن برهنش قفل کرد
شروع به بوسیدنم کرد

هر کامی که از لبام می‌گرفت همراه با حرص و بی
قراری بود
حرکت دستاش رو بدنم...

نوازش های گاه و بی گاهی که رو تنم در حال
چرخش بود
لمس کردنم...

گازای ریزش از لبم باعث ناله های نامفهومی شده
بود که از گلوی من خارج میشدن

کمرمو محکم گرفتمو کشید زیر اب
ترسیده چنگی به سینه اش زدمو به بدنش چسبیدم

عمق این طرف استخر زیادی زیاد بود
تصویر ابی زیر اب ضربان قلبمو نامنظم تر
میکرد

حریصانه دوباره لبامو شکار کرد
ایندفعه زیر اب..!

میوسید...لمس میکرد
لباش رو تتم حرکت میداد..رو گردنم...رو شونه
هام ..

نقطه به نقطه تتم توسطش به اسارت گرفته شده
بود ..

مک عمیقی به گلوم زد که ناخودآگاه آهی کشیدم

حریصانه دندوناش وارد گردنم شد
و خونمو شکار کرد

خیسی خونو رو گردنم حس میکردم
عمیق ادامه میداد ...عمیق..و ...عمیق تر

چنگی به موهایش زدم و از درد و لذتی که تو بدنم

پیچیده بود لبمو به دندون گرفتم

سرم داشت گیج میرفت با حس کردن نفس های
نامیزونم از گردنم فاصله گرفت و دست از
خوردن خونم کشید

حالا بوسه ها...

رو شونه هام به حرکت درآمده بودن
انگار به نقطه به نقطه تنم مهر میزد
خط قرمزا برداشته شده بودن
نفسم داشت میرفت... زیر آب داشتم خفه میشدم...

گاز ریزی از لبش گرفتمو حلقه دستمو دور
گردنش محکم کردم که با یه حرکت منو خودشو
بالای اب کشید

با وارد شدن هوا به بینیم نفس نفس زدم تا هوا رو
به ششام ببخشم

قطره آبایی که از سرو صورتمون جاری میشدن و
نگاهای اون به نقطه نقطه بدنم یه تصویر جدیدی
درست کرده بود

صدای اب باعث شده بود
لمس ها دیگه صدا داشته باشن
دستاش روی نقطه های ممنوعه نشست

دیگه روی صدای ناله هام کنترلی نداشتم
صداها بلند و بلند تر میشدن و یه ملودی جدید
ساخته بودن

دستمو تو موهایش فرو بردم
ایندفعه من بوسیدم
پاهامو دور کمرش حلقه کردم

دستش که روی لباس زیرم نشست چنگی به شونه
هایش زدم
با به پایین کشیده شدن لباس زیرم

دستمو رو دستش فشردم

_یکم دیگه!

اروم زمزمه کردم

_نه

نفس حرصی کشید و خواست ازم فاصله بگیره که
حلقه دستامو دوباره دور گردنش انداختم و محکم
کردم و عمیق نگاهش کردم

_پناه من نمیتونم الان جلوی خودمو بگیرم و
نگیرمت زیرم...
پس کرم نریز!

مظلوم لب زدم

_دیگه از پیشم نمیری..نه؟

_ باهام ازدواج کن پناه!

_ چی؟!_

_ میخوام دیگه برای من باشی
بدون هیچ خط قرمزی ... میخوام بقیشو با تو
باشم..بقیه روزایی که دارم...بقیه شبایی که
مونده..بقیه

همه ی تابستونا...و عیدایی که مونده
باهام ازدواج کن!

با گرفتن جعبه کوچیک مشکی رنگی جلوم تند تند
پلک کردم

این..این واقعی بود!

یه حلقه..یه حلقه...یه پروانه نگین دار...
حلقه ازدواج...!!

نمیتونستم حرف بزنم لبام بهم دوخته شده بودن

اشکان مهر میخواست با من ازدواج کنه...! با
من...!

_هوم؟

_دستم کن!

سرشو سوالی تکون داد که چنگی به شونه اش
زدم و جیغ کشیدم

_چرا منو نگاه میکنی!! دستم کن دیگه!
دیدید! دیدید بالاخره منو گرفتی! دیدید گفتم تو منو
میگیری رئیس!

خنده بلندی کرد که صدای خنده منم بلند شد...

حلقه رو داخل انگشتم انداخت و کنار گوشم پیچ زد

دوستت دارم بچه...

_وایسا..وایسا ببینیم اون گوشی من کجاست من
باید فیلم بگیرم!

با اعتراض اسمو زد که خریدم

_مرض!داریم ازدواج میکنیما!
میخواد یه فیلمم بگیرم بچه پرو!

_هنوزم همون بز سابقی!

_یه بز هات سکسی!

_سکسی و هات قاطیش نبودا!

پشت چشمی نازک کردم و تند تند پلک زدم و با
دستام خودم اشاره زدم و گفتم

_ یعنی میخوای حاشا کنی من سکسیم؟
اون همه الکی برات رقص عربی زدم!؟
مردک مهري ديگه!

چینی به بینش داد و پرسید

_ پناه... بوی سوختنی نمیاد!؟

با اعتماد به نفس جواب دادم

_ هومم... ماکارانی گذاشتم!

_ میگم بوی سوختنی میاد بچه!

با درک جملش همزمان با هم داد زدیم

_دوباره نه!!

* * * * *

» پایان «

"پاییز بدون زمستان که معنا ندارد؛
بیا و برف رو موهای من،
در شب پاییزی باش" ..